



بافته های رنج

علی محمد افغانی



انتشارات نگاه با همکاری انتشارات زرین

بافته های رنج
نوشته علی محمد افغانی

- چاپ دوم (با حروف چینی جدید) ۱۳۶۷
- تیراژ ۷۰۰۰ نسخه
- حروف چینی نمونه
- چاپخانه ارزنگ
- حق چاپ محفوظ

انتشارات نگاه: خیابان انقلاب، فروردین - تلفن: ۶۴۰۸۹۷۱

انتشارات زرین: خیابان جمهوری، کوچه ممتاز - تلفن: ۳۰۵۲۴۶



از همین نویسنده منتشر شده است:

- شوهر آهو خانم
- شاد کامان دره قرسو
- سلغم میوه بهشته
- سیندخت
- یافته های رنج
- دکتر بکناش

آدرس نویسنده: تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

بخش نخست

۱

پنجاه سال — نمی‌دانم زیاد عمر کرده‌ام یا کم، همین قدر می‌دانم که پنجاه سال دارم — پنجاه سال دو ماه کم. همین زمستان آینده، درست اول چله کوچیکه، می‌باید پنجاه تا شمع بغرم و در منزل جشن تولدم را بگیرم — آن طور که خیلی‌ها می‌گیرند و من هم دیده‌ام. یا پنج تا شمع هر کدام به نشانه ده سال، به علاوه یکی کوچکتر. خوب، از کجا معلوم — شاید زخم مثل بعضی خدا لایق دیده‌ها، مثل اعیان و اشراف، از همین حالا به فکرش باشد که در آن موقع، هر چند برف دو متر جلودر خانه ما بالا آمده و ما را از عالم و آدم جدا کرده باشد، با یک جشن کوچک و خیلی خودمانی، جشنی که دوست بفهمد و دشمن نفهمد، مرا غافلگیر کند. من دیده‌ام که چطور خیلی‌ها بلدند با این نوع کارها زندگی را به خودشان شیرین بکنند و دمی از عمر را که کنار هم هستند بخوشی بگذرانند. این رسم تازگی‌ها توی خانواده‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسد طرفدارانی پیدا کرده است. خیلی‌ها هم تقلید می‌کنند. البته در شهر، نه در روستا. تولد خود و بچه‌های خود را جشن می‌گیرند، یا سالگرد ازدواجشان را. موقع خاموش کردن شمع، آرزوهای خوش می‌کنند و با مهر و محبت کیک و شیرینی به دهان همدیگر می‌گذرانند. خوب، بقول معروف، بهشت را به بها نمی‌دهند به بهانه می‌دهند. آدم برای این که شاد باشد باید بهانه‌ای برای شادی داشته باشد. طفلکی زخم که هنوز دو سال نیست با من عروسی کرده یک بچه یک ساله پسر دارد، که تازه راه افتاده و با راه افتادن خودش در دسر او را زیاد کرده است. اگر من نباشم که روزها در خانه او را نگاه دارم یک بند می‌خواهد به پر دانش بچسبند و فرصت هیچ

کاری به او ندهد. تازه، یکی هم توی شکمش است. هشت ماهه است. یعنی درست سه ماهه بعد از زائیدن بچه اول ما دوباره آبستن شد. خوب، چه می‌توانستیم بکنیم. قدیم هم این را می‌گفتند: زن جوان و مرد پیر، سبد بیار و جوجه بگیر. شاید این هم برای ما فقیر فقرا نوعی شیرینی زندگی است. نمی‌دانم، هنوز به آن فکر نکرده‌ام — نخواستیم بکنم. اگر بنا باشد جشن تولدی بگیرم و شمعی فوت بکنم، توی دلم از خدا می‌خواهم که این آخرین بچه‌ام باشد. ولی مطمئن نیستم که زخم با همه احوال از چنین آرزویی خوشش بیاید.

— رضوان، بیا این بچه را به ساعتی بغل کن ببر بیرون. بذار من کارم بکنم.

زخم است که مرا صدا می‌زند. او در خانه، دار قالی دارد، قالی می‌بافد. دوران دختریش در خانه پدر هم که بود قالی می‌بافت. بقول خودش از هشت سالگی که توانست دفتین را بلند کند، پشت دستگاه قالی‌بافی رفت. شش سال شاگرد بود و روزمزد کار می‌کرد. بعداً برای خودش. قالی‌بافی کار خوشگل و تمیزی است ولی پدر آدم را درمی‌آورد؛ جان آدم را به لبش می‌رساند تا یک قالی را تمام کند و از روی دار پائین بیاورد. من که این روزها همیشه خدا، شب یا روز، توی اطاق، تنگ دل زخم نشسته، یا به قول خودش، مثل شمع توی سفره سال تحویل پهلویش راست و استاده‌ام، هرگز نشده محض نمونه یا برای آنکه قسم راست باشد، یک رج به او کمک کرده باشم. زنها یا دخترهای همسایه، و آنها که باصطلاح با او «کاری به کاری» دارند، گاهی آمده‌اند یک یا دو یا چند روزه او کمک کرده‌اند. یک رج دو رج ده رج — که او یا مردشان را داده یا بعداً رفته روی قالی آنها کار کرده و بدهی خود را پس داده است. اما من، ابداً. من و بافتن قالی؟ به قول زخم مثل این است که شتر را به علاقه‌بندی وادارند. چرا، البته در کارهای دیگر به او کمک کرده‌ام و می‌کنم. مخصوصاً وقتهایی مثل حالا که کم کمک بارش سنگین‌تر شده و نشستن و برخاستن برایش دشوار آمده است. بی‌کمک من بار او بار نمی‌شود. رفتن به در دکان و گرفتن کرک که قالی‌بافان اصطلاحاً به آن «رنگ» می‌گویند و ماده اصلی کارشان است. تعمیر یا تعویض دفتین که در آبادی ما این روزها به سبب رواج کار قالی‌بافی هر مسگر و آهنگری برای خودش دفتین ساز شده است. تیز کردن تیغ و قیچی که ضمن کار دمشان مثل اره، دندان موشی می‌شود و می‌باید برد چرخ کرد یا یکی نوش را گرفت. گرفتن نقشه از این در خانه و آن در خانه. زیرا نقشه‌ای که صاحب کار به قالی‌باف می‌دهد چون چند نفر همزمان با هم روی آن کار می‌کنند تیکه تیکه است که به همه برسد. وقتی کسی یک تیکه را تمام کرد می‌فرستد پی تیکه بعدی که پیش بافنده دیگری است. اگر در این زمینه تنبلی بکنند و بموقع نجنبند یک وقت می‌بینی که باید هفته‌ها دست روی دست بنشینند و کارش بکلی لنگ بماند. از همین طرح و نقشه که زخم

می‌بافد و درست با همین اندازه، در حال حاضر تا آنجا که من می‌دانم سه خانهٔ دیگر هم در آبادی ما قالی روی دستگاه دارند که جلوتر یا عقب‌تر، هر کدام در مرحله‌ای از کار بافتن هستند. از میان خویشان نزدیک ما، زن برادرم آمنه با چهار بچه قد و نیم‌قد؛ دختر خواهرم طاهره که در یازده سالگی شوهر کرده و حالا بچه بزرگش، فرشته، پانزده سال دارد؛ زن هاشم برادر طاهره — تا عروسهای دختر عمومی مادرم، سکینه، که خودش قابله است و با عروسهایش با هم یک‌جا زندگی می‌کنند، همه قالی می‌بافند. زنم، آنطور که می‌گوید، زمانی که خانه پدرش بود یک‌بار همین نقشه‌ای را که حالا در دست دارد بافته است، منتهی با زمینهٔ آبی سیر، نه نخودی. می‌گوید این‌بار کارش خیلی تمیزتر بیرون آمده است. خوب، طبیعی است. لابد استادتر شده است.

زنم مثل خودم سواد ندارد. می‌گوید هیچ مکتب و ملائی نرفته است. اما من قبول نمی‌کنم. شاید چند وقتی رفته و خودش یادش نیست. شاید همان زمان که کار شاگردی را رها کرده و بنای این را گذاشته که برای خودش توی خانه کار کند یکی دو هفته یا چند روزی ملائی رفته، یا کسی چیزی یادش داده است. وگرنه، باید بگویم ذهن روشنی دارد که بدون مکتب و ملا می‌تواند بعضی کلمات را بخواند. وقتی که نقشهٔ بافت را از صاحب کار می‌گیرند گوشه آن می‌نویسند که زمینه باید به چه رنگی باشد. بافته از روز شروع به کار تا زمانی که به زمینه برسد از خیلی مرحله‌ها باید بگذرد. کناره، سلسله، طره و حاشیه — اینها همه را باید ببافد و آن وقت بسا که یادش برود اصلاً زمینه باید به چه رنگی باشد. لاکی، نخودی یا آبی سیر که اینجا می‌گویند زنگاری — معمولاً اینها زمینه‌های امروزه پسندی است که صاحب کارها سفارش می‌دهند. زنم اولین تیکه نقشه را که تا این مرحله کار پیش خود نگهش داشته است برمی‌دارد. سرصفحه، انگشت روی یک کلمه از خطی که نوشته شده است می‌گذارد و می‌گوید:

— نخودی، یادت نره‌ها رضوان، به دکان که رفتی نخودی بگیری. زودتر هم برو که یک وقت رنگهای مخلوط دار و ناجور بت نندند.

و از آن به بعد بارها و بارها به درد دکان رضا که نماینده صاحب کار است رفته و از رنگ خواسته شده و رنگهای لازم دیگر برای او گرفته‌ام. آن قدر گفته‌ام «نخودی» که خودم هم زرد تاسیده به رنگ نخود درآمده‌ام. آخر، زنم همچنان که به کار خودش علاقه دارد و سواس غریبی هم دارد در مصرف رنگ که حتماً باید یکدست باشد و از جنس خوب. در شناختن پشم و کرک برای خودش یک پا خیره است. ترمی، ظرافت، استقامت، و بعد هم یک حالت تازگی و جلا که از زیر رنگ خودش را می‌نمایاند و به قالی آن رنگ و رخسار را می‌دهد که گوئی با آدم حرف می‌زند. اینها است آنچه که زنم در کار خود

همیشه دنبالش است.

— رضوان؟ آهای رضوان، با توهستم. توی حیاطی یا رفتی بیرون؟

حیاط و جلوی اطاق ما سنگ فرش شده و ناصاف است. اگر دست بچه را رها کنم می افتد. زخم وقت‌هایی که در خانه هستم دوست دارد مرا زیاد صدا بزند.

— چیه، اینتذمه منو صدا می کنی؟ مگه برام اسم گذاشته ای؟!؟

با آنکه گاهی به او ورمی‌باشم ولی از این موضوع ابدأ ناراحت نیستم. از هیچ کارش ناراحت نیستم. او مثل پیچکی که از دار بست موبالا رفته س به من پیچیده است. ولی عوض آنکه من او را نگه داشته باشم او مرا نگه داشته است. بعد از ظهر است و هوا اندکی سرد و مرطوب. ابرهای رگه رگه سفید و کم پشتی در گوشه و کنار آسمان دیده می‌شوند که لحظه به لحظه بر تیرگی آنها افزوده می‌شود. چند روزی است خیال باران دارد. ولی گویا بازی‌اش گرفته، تا به حال حتی یک قطره هم بزمین نیفتاده است. این خانه دو اطاقی را دو سال است ساخته‌ام. سقفش تا به حال چکه نکرده است. ولی چون کف حیاط خاکی است تا نم بارانی بیارد گل می‌شود و آمد و رفت زخم را با این بچه‌ای که دارد مشکل می‌کند. برای آنکه جلوروشنائی داخل اطاق را نگرفته باشم توی درگاهی نمی‌روم. زخم رنگ‌هایی را که روز پیش برایش گرفته‌ام از میخی که به تیرقالی زده پائین آورده و به دقت مشغول واریسی است. چند رشته از یک کلاف را جدا کرده، یک سرش را گرفته می‌کشد و باز رها می‌کند. قیافه‌اش آرام و بهشتی است. نگاهش پائین است. گوئی با پشت پلک‌هایش است که با من حرف می‌زند. می‌گوید:

— هیچ به فکرش نیستی رضوان، شیرخشک بچه را می‌گویم. یک امشب را بیشتر ندارد. این رنگ را خودت سوا کردی و برداشتی یا این که رضا بت داد؟ بعد از آنکه دوبار تو را پس فرستادم تا عوضشان کنی باز هم آن را که می‌خواستم نیاوردی. می‌گویم:

— خودم برداشتم، همه را خودم برداشته‌ام. بیچاره هر چه رنگ نخودی داشت آورد روی پیشخوانش توی روشنی هوا کومه کرد و گفت:

— سیرش را می‌خواهی یا روشن، خودت جدا کن و بیشتر از این هم مرا آزارنده. زخم بعد از این مدت هنوز قانع نشده که من راجع به این موضوع شیرفهم شده باشم. برآشفته شده، ولی خودش را نگه می‌دارد:

— سیر و روشش را کار ندارم. جنسش را می‌گویم. خوب و بد «رنگ» را می‌گویم. بعضی تارها خودشان را بیشتر جمع می‌کنند بعضی کمتر. هر بچه‌ای که دو ماه پشت دستگاه نشسته و می‌تواند خفت بزند فقط با لمس زیر انگشت می‌فهمد که این پشم

دو یا چند جنس مختلف است که با هم مخلوط شده‌اند. بهاره، پاییزه یا نمی‌دانم میش یا قوچ. شاید هم مربوط به دو محل مختلف باشد.

نمی‌دانم زخم این موشکافی را از کجا آورده است. حتماً آن چند سالی که شاگردی می‌رفته استاد کار خیره و دلسوزی داشته که فوت و فن این رشته را به او شیرفهم کرده است. در حقیقت هم چندان جای تعجب نیست. اصفهان در یک معنی شهر پشتکار و علاقه و هنر و ظرافت است. از کجا معلوم زن من هم دارای آن استعداد خدادادی نباشد که اگر پشتش را بگیرد روزی استاد بزرگ و معروفی نشود. با این فکر که نمی‌دانم چطور ناگهان به مغزم تاخت آورده سر ذوق می‌آیم. بچه را ول می‌کنم تا برای خودش توی اطاق راه برود. از پشت سر به زخم نزدیک می‌شوم. موهای نرم و سیاه او را که به‌طور نیافته تا روی دوش ریخته است با انگشتانم و با نرمی گونه‌ام لمس می‌کنم. اسم زخم یاسمن است. ولی من او را یاسی صدا می‌زنم. می‌گویم:

— مته را به خشخاش می‌گذاری یاسی. در قالی‌بافی هیچکس این دقت‌ها را نمی‌کند که تو می‌کنی. اگر این قدر رنگ خوب و رنگ بد نکرده بودی و مثل آن‌های دیگر، لاپس، هرچه به دست می‌آمد مصرف می‌کردی، حالا صدبار قالی را تمام کرده و یکی دیگه به جایش زده بودی. رنگ، خوب و بد ندارد. آیا در خانه پدرت هم که بودی این وسواس‌ها را بخرج می‌دادی؟ اگر نمی‌گفت از خودت خجالت بکش، فکر می‌کردم یا از من است که شرم می‌کند یا از بچه. ولی او از خودش شرم می‌کند، و از دستش که به کار مشغول است. می‌گوید:

— در خانه پدرم دلم می‌خواست همین دقت‌ها را بکنم، اما کسی نبود به من کمک بکند. پدرم روز و شب را از هم تشخیص نمی‌داد. و مادرم همین قدر بس بود که عصاکش او باشد.

حتی اگر این جواب را به من نمی‌داد می‌دانستم تا چه اندازه شیفته کار و هنر خودش است. اگر من یک ماه پیایی سر کار نروم و از بابا تا شام توی اطاق پهلوی او باشم، تبسم محبت از چهره‌اش محو نمی‌شود. دقیقاً نمی‌دانم اگر من عوض رانندگی روی وانت‌بار که کار بی‌خطری نیست (آنهم در جاده پنجاه کیلومتری باریک تیران— اصفهان که یک سرش به اهواز می‌رود و همیشه پر است از همه‌جور ماشین) شغل دیگری داشتم، آیا او باز همین‌طور علاقمند بود که همیشه بیخ خانه باشم و از پهلویش تکان نخورم؟ اضطراب او را به رأی‌العین موقعی در چشمانش می‌خوانم که صبح قبل از آفتاب می‌آید در حیاط را پشت سرم کلون می‌کند. و با آن بچه که دور و برش می‌پلکد و یک رادیو ترانزیستور که به میخ تیرک زده است— دیگر رنگ مرا نمی‌بیند تا ساعت ده شب. ولی

گویا فقط وقت‌هایی که در خانه هستیم او می‌تواند خیالش راحت باشد و با توجه کامل به کار بافندگی‌اش ادامه دهد. اگر فقط یک نان برای شام در سفره داشته باشیم بدون هیچ‌گونه نان خورش، او با کیش نیست. همین قدر بچه شیرخشک داشته باشد و هوا آفتابی باشد که چشمانش توی اطاق نیمه‌تاریک تار و پود قالی را تشخیص بدهد، دنیا روی محور خودش خوب می‌چرخد. مثل لک لکی که سردش شده گردنش توی شانه‌های لاغرش فرو می‌رود. درک این حالت مخصوص او که گویا زائیده از احساس یا ذوق خاصی است که در آن لحظه او را فرامی‌گیرد برای من میسر نیست. در متن زمینه به گل یا نقشی رسیده است، می‌خواهد تمام روح یا وجود خودش را توی این گل یا نقش بگذارد. این را می‌توانم از حرکات دست، از نگاه چشمان و از کشیدگی عضلات شانه‌اش که بدن او را با تعادلی ناستوار به یک طرف متمایل کرده است بخوانم. او با تمام نیروی حس و اندیشه‌ای که در وجودش هست جذب قالی است. جذب یک نقش، یک گل یا دقیق‌تر بگویم، سایه یک گل. زیرا کار او با همین سایه‌ها است که جان می‌گیرد و از نیست به هست درمی‌آید. شما هر جای قالی هستید با گل سرو کار دارید. روی نقشه مقوائی، این گل، نمای طرح مانند بی‌جانیش نیست. این بافنده هنرمند است که به نیروی ذوق و استعداد خودش آن را بیرون می‌آورد و زنده می‌سازد. ماده را برمی‌دارد و ذره‌ذره می‌گذارد — از پشت تارهای چله — و دفتین می‌زند؛ نرم و نامحسوس مثل مژه مار که به چشم دیده نمی‌شود. قیچی می‌کند و دوباره ریح بعدی را از سر می‌گیرد. ناگهان گلی می‌شکند و بروی شما لبخند می‌زند. لبخندی گرم و گیرا، آنچنان که کودکی شیرمست با لبهای تر و نگاه جان‌بخش به روی مادرش می‌زند و او را از شادی و محبت سرمست می‌سازد. و آیا در این صورت درست نیست که بگوئیم قالی‌بافی هم مثل نقاشی، مثل کاشیکاری، مثل قلم‌زنی، یک هنر است؟ شما می‌روید توی بازار اصفهان که بگردید، یا بیکارید و وقت بی‌ارزش خود را این گوشه و آن گوشه به‌پرسه زدن می‌گذرانید. درون یک دکان که ته آن در تاریکی ناپیدا است، زیر ستون غبار مانند نوری که از روزن پائین می‌ریزد، بچه ده دوازده ساله‌ای را می‌بینید که سرش را روی کارش خم کرده و مشغول قلم‌زنی است. اطراف او هم همه جا جنبش کار و سرو صدای قلم و چکش بگوش می‌رسد. ده دقیقه یا نیم ساعت می‌ایستد و نگاه می‌کند. آن بچه یا هیچکدام از همکارانش، سر بر نمی‌دارند ببینند چرا و به چه جهت سایه جلود کانشان را گرفته است. از بس جذب کار خودشان هستند. اینجا است که من می‌گویم اصفهان شهر دقت و حوصله و ظرافت و کار است. این خط نوشته‌های قرآنی یا شعرهای سردر یا رواق مسجدها، این نقش‌های استادانه روی کاشی‌ها، و مهارت حیرت‌آوری که در چیدن و چسباندن آنها پهلوی هم به کار رفته است، اینها نماینده ذوقی

است که خمیر مایه مردمان این محال است و، تعریف از خود نباشد، هرکس کم و بیش سهمی از آن دارد.

قالی‌بافی کرباس‌بافی نیست که از زیر توی چاله پاهایت را شل و سفت کنی و از رو دستهایت در یک حرکت یک نواخت ماکورا بدهد و بگیرد. سردفتین را پائین بکشی و در یک ساعت نیم گز دولا پهنا کار بکنی. حتی من دیده‌ام که کرباس‌باف خواب بوده و کار می‌کرده است. مادر من سی‌سال کرباس و چیت می‌بافت و همین کارش بود. خود بنده در کارخانه ریسندگی و بافندگی پشت دستگاه رینگ خواب بودم و کار می‌کردم. چخت دوازده سالم بود. گیرم نخ پاره می‌شد، یا ماسوره سر می‌رفت، و یک سقلمه رفیق بغل دستی یا سرکار سالن حالم را جا می‌آورد. ولی در قالی‌بافی ابداً این حرف‌ها نیست. اینجا باید ذره ذره از جان خودت مایه بگذاری. پیشرفت کار، شاید هفته به هفته معلوم باشد، ولی روز به روز معلوم نیست. مثل اینکه فرزندی را بزرگ می‌کنی، باید صبر و حوصله داشته باشی. باید نور چشمانت را به قالی بدهی. قالی رنگ می‌گیرد و تورنگ می‌بازی. ولی دلخوشی و شادی که از یک مشت مواد درهم و برهم و بی‌شکل، چیزی که جان دارد و با تو سخن می‌گوید خلق کرده‌ای. و اگر زنده باشی و روزی پس از سالها گذشت عمر، از روی یک تصادف، تصادفی که به ندرت برای قالی‌باف پیش می‌آید، کار دست باف خودت را جانی زیر پای آدم خوشبختی افتاده ببینی، مثل مادر کوری که پس از سالها دوری، برحسب اتفاق فرزند گم شده‌اش را می‌بیند و او را از روی بویا لمس تنها باز می‌شناسد، آن را باز می‌شناسی. او قلب خود تو است که نمی‌خواهی پای بر آن بگذاری. آرام در کنارش گوشه‌ای می‌نشینی و با دستی که نتوانسته‌ای از لرزشش جلوگیری کنی، آهسته پرزهای مخملی‌اش را نوازش می‌دهی. گوئی با او راز دل می‌گوئی. پنداری همان‌طور که تو او را در کوچکترین سایه روشن یک نقش، خمیدگی باریک یک برگ، یا شکنندگی یک شاخه می‌شناسی، او نیز تو را با هر خط چهره و با هر زمزمه روح می‌شناسد. تو که خالق یکتای او بوده‌ای و بخشی از عمر و هستی خود را داده‌ای تا از نیستی به هستی‌اش آورده‌ای — شما دوتا باهم در خوب و بد یک دوران دو یا سه یا چند ساله، خاطره‌ها و یادبودهای تلخ و شیرین فراوانی دارید. هر نقش ریز یا درشت قالی، آئینه یا چطور بگویم، کتابی است از آن دوران که اینک برای تو مثل دود به هوا رفته و فنا شده است. باور کردنی نیست بگویم که زن من حتی وقتی از پای دستگاه کنار آمده و به کار دیگری از کارهای خانه مشغول شده است، باز حواسش توی قالی است. موقع غذا خوردن دستش توی سفره است و نگاهش به قالی. به رادیو ترانزیستور گوش نمی‌دهد نکند حواسش پرت بشود. برای او هیچ موسیقی بهتر از لذتی نیست که از کارش حس می‌کند.

گوئی کار انسان وقتی که از روی ذوق مخصوصی باشد یک موسیقی باطنی است که آدم با قلب خودش به آن گوش می‌دهد. همان‌طور که بزرگ کردن فرزند یک موسیقی است. همان‌طور که عبادت خدا یا جهاد در راه خلق خدا یک موسیقی است. او یک هنرمند است. حالا چه اهمیتی دارد که غذاهای زیادی بلد نیست بپزد. اهل دید و بازدید و معاشرت با این و آن نیست، و خودنمایی‌ها و کش و فکش‌هایی را که لازمه این معاشرت‌ها و دید و بازدیدها است ندارد.

بچه، وسط اطاق مرتباً می‌افتد و بلند می‌شود. وقتی می‌افتد ناله می‌کند. برمی‌گردد من و مادرش را نگاه می‌کند. بیشتری مرا — یعنی می‌بینید که افتادم؛ آیا واقعه مهمی نیست که افتادم؟ آیا لازم نیست فوراً بدوید و مرا بلند کنید؟ اخمهایش به هم می‌رود و لب برمی‌چیند. اما چون ما چیزی نمی‌گوئیم فراموشش می‌شود و برمی‌خیزد. دوباره جنب و جوشش را از سر می‌گیرد. گوئی جان به‌قالبش زیاد است. با آنکه یاد گرفته است ایستاده راه برود، گاهی هم چهار دست و پا می‌رود. ما خودمان قالی بافیم ولی زیراندازمان گلیم است که به‌زمین چسبیده و برآمدگی‌ها و ناهمواری‌های زمین از زیر بالا زده، که اصلاً انگار نه انگار چیزی روی آن افتاده است. زخم بعد از سکوتی طولانی، که اصلاً من یادام رفته بود موضوع صحبت چه بود، می‌گوید:

— چطور رنگ خوب و بد ندارد؟ اگر رنگ خوب و بد نداشته باشد پس قالی هم خوب و بد ندارد.
می‌گویم:

— چند مرتبه خواستم رضا را بردارم بیارم اینجا تا ببیند نمونه یک کار خوب چیست. و بفهمد که اگر ما اینهمه در انتخاب رنگ و سواس بخرج می‌دهیم چندان هم بی‌خود نیست. اما هربار فکر کردم وقتی این کار را بکنم که قالی را از روی دارپائین کشیده‌ایم. قالی روی زمین خودش را بهتر نشان می‌دهد.

زخم با ناباوری و ترس مرا نگاه می‌کند. چشمان او درشت و حالت‌دار است و بخصوص در این ماههای آخر بارداری گیرندگی عجیبی پیدا کرده است. گوئی خود نیز می‌داند که حامل رازی است که از اول خلقت تا به حال هیچ فیلسوفی آن را نگشوده است و بعد هم نخواهد گشود. می‌گوید:

— تو فکر می‌کنی اگر او را دعوت کنی خواهد آمد؟ و اگر بیاید قبل از اینکه صاحب کار، آقای ف، روی قالی قیمت گذاشته باشد، لام تا کام حرفی خواهد زد؟
— بله من گمان می‌کنم برای رضا هیچ مانعی نداشته باشد که بیاید و نظر خود را، همان‌طور که واقعاً فکر می‌کند، بدون غرض یا رودرواسی، در خصوص این قالی بگوید. او

نماینده صاحب کار است، ولی زیر چاق او نیست. خودش کسب و کاری دارد و از سیلندر گاز گرفته تا وسائل منزل، همه چیز می‌فروشد.

چشمهای زخم از تعجب گرد شده است. می‌گوید:

— شنیده‌ام که خیلی پول دارد.

— آنقدر که می‌تواند همه این آبادی را بخرد. و درحقیقت هم به یک معنی خریده

است. هرکسی مثل خود ما از دکان او، به وعده، چیزی برداشته است که پولش را قطعی می‌دهد. توی این آبادی کسی که به او بدهکار نیست خواجه حافظ شیرازی است. این قسط که تمام شد قسط چیز دیگری جای آن را می‌گیرد. ما چراغ گاز از او برداشته ایم. پول این را که دادیم می‌رویم سراغ چیزی دیگر. یخچال که از هر چیزی لازم تر است. برق را همین روزها می‌گیرم. تمام همسایه‌های ما گرفته‌اند. روی بام بعضی از آنها آنتن تلویزیون می‌بینم.

— برادرت جعفر دو ماه بیشتر می‌شود که برق گرفته است. برای در حیاطشان

زنگ گذاشته‌اند. بچه‌هایش بیرون می‌روند و تومی‌آند و زنگ را به صدا درمی‌آورند. آن وقت آئنه، با آن صدای زیری که دارد، از توی حیاط داد می‌زند— هر چهار بچه‌اش را اسم می‌برد، و آنهم اسم کامل. و می‌گوید:

— منیره، مهران، فردوس، فریبا، چرا نمی‌روید به بینید کیست. شاید با بابا کار

دارند.

مثل اینکه با این کارها می‌خواهند به من فیس و افاده بفروشند. صدایش را که

می‌شنوم مو به تنم راست می‌شود. فرستاده بود در خانه که هروقت یخ می‌خواهی برایت بفرستم. گفتم: باشد تا وقتی تابستان آمد.

بچه‌های برادرم، این آخریه، اسمش فاطمه بود. ولی او را فریبا صدا می‌زدند.

برای آنکه به زخم دل قرصی داده باشم گفتم:

— داشتن زنگ اخبار و یخچال فیس و افاده ندارد. برادرم، اگر هرکس نداند من

می‌دانم و خیرش را دارم، تا خرخره زیر بار قرض است. از همین رضا پول قرض می‌کند؛ با نزول سرسام آور. رضا توی این آبادی یک پا کار بانک را هم می‌کند.

— مگر رضا پول هم نزول می‌دهد؟ هیچ فکر نمی‌کردم. توی دکانش دائم روی

دشکچه‌اش نشسته است. تسبیحی در دست دارد و صلوات می‌فرستد. آدم با خودش می‌گوید از او دین دارتر روی این زمین پیدا نمی‌شود.

— هوم، وسط پیشانی‌اش هم یک جای مهر بزرگ پینه بسته است. این چه ربطی

به موضوع دارد. دین جدا دنیا جدا است. او پول نزول می‌دهد، منتهی راهش را هم یاد

گرفته است. جنسی را به اقساط دوازده یا هیجده ماهه یا هر مدتی که وامخواه مایل است به او می‌فروشد. و بعد همان جنس را همانجا بدون آنکه از دکان خارج شده باشد با قیمت کمتری، بگو نصف یا حتی ثلث، از مشتری بازپس می‌خرد و پول جرنگه توی دستش می‌شمرد. پولهایی را که برادرم با همین روش از او گرفته، رفته است جاهای دیگر و دکانهای دیگر در اصفهان و نجف‌آباد، پیش قسط داده و وسائل دیگری برداشته است. تو هنوز شاید اخلاق او را نمی‌دانی. برادرم آدمی است اهل قمیز. هرکس توی کوچه سلامش می‌کند دستش را می‌گیرد و با هزار تعارف می‌آوردش توی خانه. عده‌ای زوار آمده بودند به تیران به زیارت امام زاده شازده احمد. غذا گیرشان نیامده بود. با زن و بچه آنها را دعوت کرده بود به خانه. اتفاقاً خودشان هم چیزی حاضر نداشتند. می‌گفت بچه‌ها هرکدام لقمه نانی توی مشت گرفته بودند و در یک گوشه‌ای از حیاط سق می‌زدند. در این حالت زنش افتاده بود به دوره. از هر خانه چند تخم مرغ قرض کرده و با گدائی ناهار آنها را راه انداخته بود. چون هنوز تصدیق پایه‌یکش را نگرفته کمکی روی کامیون کار می‌کند. چهار روز می‌رود سر کار و دو هفته توی خانه می‌خوابد و از کیسه می‌خورد. خدا نکند فکر تازه‌ای توی کله‌اش بیفتد که خانواده‌اش را بدبخت می‌کند.

زنم در حالت نشسته از این سر تخته خودش را به آن سر تخته می‌کشانند تا خفت‌هایی را که زده است قیچی کند. یعنی که با قیچی زیادی سر آنها را بچیند. برای این کار، قیچی مخصوصی دارد که دمش برگشته است. رویش به طرف قالی است و پشتش به من. موهایش موج می‌خورد و با من عشوہ گری می‌کند. او موهایش زیبا است و خودش هم این را می‌داند. می‌گوید:

— شکم خالی و گوز فندقی، ولی من هیچ وقت حاضر نیستم که تواز این کارها بکنی. منظورم قرض کردن است. ما چه کسی را داریم که بخواهد به خانه مان بیاید، و خودمان کجا را داریم که برویم. چند روز پیش که تو یک دست کارد و چنگال خریده بودی و به خانه آوردی، من، را... را... راستش را بگویم...

زنم مثل اینکه پشیمان شد حرفش را تمام کند. در حالی که موهایش می‌رقصید و تا یک طرف صورتش رویهم می‌لغزید برگشت به من نگاه کرد. برای او توضیح دادم:

— خوب، یک وقت می‌بینی من هم از در تومی‌آیم و مهمانی همراهم هست. آدم از کجا می‌تواند پیش بینی بکند. باید توی خانه یک قاشق اضافی پیدا بشود یا نه؟

کرک‌هایی را که قیچی کرده است با همان دقت مخصوص همیشگی که دارد، جمع می‌کند و کنار می‌ریزد. می‌گوید:

— از این حرف‌ها که بگذریم باید بروی برای بچه شیرخشک بگیری. بگمان

می‌کنم به من گفتی که پول پشت هست.

یکی از قوطی‌های خالی شیرخشک را برمی‌دارم و توی اطاق پا به پا می‌کنم. توی این فکر هستم که بچه را هم همراه ببرم یا اینکه بگذارم توی اطاق پیش مادرش باشد. می‌گویم:

— بله، هست، ولی فقط پانزده تومان. خواهش می‌کنم صدایت را بلند نکن که همسایه به طمع می‌افتد و می‌آید سرا ما را می‌برد.

یا یک نوع خونسردی وارفته‌آسیمایش که باز است بازتر می‌شود:

— پانزده تومان، پس بگو بانک شهر ما هستیم و خودمان نمی‌دانیم! به جای رضا مردم باید بیایند از ما نزول بگیرند. اگر بشود هم خرجش کرد هم نگاهش داشت در هردو دنیا رستگار شده‌ایم.

بچه را بغل می‌زنم. می‌گویم:

— اگر نخوریمش داریمش. اگر روز اول بابابزرگ ما حضرت آدم گول شیطان را نمی‌خورد و دست به طرف خوشه گندم دراز نمی‌کرد، ما فرزندان او برای همیشه رستگار بودیم و این عذاب‌ها را هم نمی‌کشیدیم. او گناه کرد و حالا تا آخر دنیا ما باید کیفرش بدیم. بشر هرچه می‌کشد از دست شکمش است. بدون آنکه در را پشت سرم بیندم از خانه بیرون می‌آیم.

۲

پول شیرخشک بچه یازده تومان می‌شد. بنابراین من می‌باید چهار تومان پس آورده باشم. اما از بخت ناساز، داروخانه آبادی از آن شیرخشک همیشگی که ما به بچه‌مان می‌دادیم تمام کرده بود، نوع دیگرش را داشت که پرچربی بود و به او نمی‌ساخت. پس من چاره نداشتم جز اینکه به نجف آباد که بیست کیلومتر تا آبادی ما فاصله دارد بروم. اسب را از سرطویله بیرون کشیدم — وانته بار پیکان خودم را می‌گویم که این روزها همیشه در زمین فراخ جلو کوجه‌مان اطراق کرده است و خاک می‌خورد. بچه را همراه آورده بودم که مادرش بتواند با خیال راحت کارش را بکند. همان‌طور که بنلم بود پشت فرمان نشستم و تا سرخیابان که پمپ‌بنزین آبادی بود آمدم، تنها یک تلبه دستی فکسنی همیشه خاک گرفته، با یک متصدی — این است پمپ‌بنزین آبادی ما. گفت چندتا، گفتم ایقدر بزن که بیست کیلومتر راه بروم و برگردم. گفت هشت لیتر. گفتم درجه به خط قرمز نزدیک شده است. ولی ته باک کمی دارد — محض اطمینان می‌زنم، پنج لیتر بسم است. پنج لیتر زد. یک

قطره اش نریخت. از پنج تومانی که باو دادم دوازده ریال و دهشاهی پسم داد. چون بچه بغلم بود خیلی تند نمی رفتم. مقابل آبادی شاهدان، یک فرسخی زیر تیران که رسیدم، دو نفر کنار جاده ایستاده بودند. سایه های آنها جلوروشان توی جاده بود. کلاه نمندی تخم مرغی و لباده تیره روستائی به تن داشتند و باد ملایمی که می وزید پاچه شلوارهای گشادشان را موج می داد و به صدا درمی آورد. از دور دست بلند کردند، کمی هم با عجله سرعتم را کم کردم و در حاشیه اسفالت بغل آنها ایستادم. یکی از آنها پیر بود، دیگری جوان. شباهتی هم باهم داشتند. ظاهراً پدر و پسر بودند. ولی در این راه قبلاً آنها را ندیده بودم. مسلماً شاهدانی نبودند. آنکه جوان تر بود پرسید:

— کجا می روی؟

گفتم:

— شما کجا می روید؟

روی کلمه شما با بی حوصلگی یا شاید عصبانیت تکیه کردم. جا خورد گفت:

— اصفهان.

گفتم:

— می برمتان.

گفت:

— نفری یک تومان.

گفتم:

— اینجا، می نی بوس های لکنته ای که هر چند ساعت یک بار می آید، نفری یک

تومان می گیرد تا نجف آباد و دو تومان هم تا اصفهان. آنهم اگر جا داشته باشد و مسافر مثل

لاشه گوسفند از در و دیوارش بالا نرفته باشد. آن وقت شما می خواهید به من نفری یک

تومان بدهید؟!

گفت:

— تو خالی می روی.

همان طور که دستش را به دستگیره گرفته بود و هولکی می خواست آن را باز کند،

پا روی گاز فشار دادم و راه افتادم؛ پدر ناخوش! حتی از توی آئینه پشت سرم را نگاه نکردم

ببینم چه قیافه ای پیدا کردند. از خودم شرم کردم که چرا اصلاً می باید برای یک چنین

آدمهایی نگه داشته باشم. از یک ماه پیش به این طرف که هوا رو به سردی رفته و روزگار

کوتاه شده است کار ما وانت داران بکلی کساد شده است. بار نیست و مسافر هم اگر

باشد صرف نمی کند. این درد دل آنهایی است که در خود شهر منزل دارند. چه رسد به من

بیچاره که بیشتر وقت ها پنجاه کیلومتر را باید خالی بکوبم و خالی برگردم.

بهرحال، وقت درددل کردن نیست. قوطی شیرخشک را که از نجف آباد خریدم و آوردم، توی اطاق دم دستی مان می گذارم. چون این اطاق جای آشپزی ما هم هست. زخم دستگاهش را در اطاق نشیمن زده است. می فهمد که برگشته ام. از همانجا صدا می زند:

— رضوان تو آمدی؟ یادم رفت بگویم که یک سرپستانک هم بخری. سرپستانکی که به شیشه است از پریروز تا به حال چسبندگی پیدا کرده س، بچه را ناراحت می کند.

به اطاق می روم. بچه را روی گلیم رها می کنم که برای خودش راه برود. هوا هنوز روشن است و زخم کار می کند. در مدت یک یا یک و نیم ساعتی که رفته ام و برگشته ام چیزی در حدود ربع رج بافته است. دوازده ساعت که کار کند و سه رج بیافد قالی معلوم نمی کند که با روز قبش تفاوتی کرده. پهلوی او روی لبه تخته می نشینم. دستم ته جیبم را می کاود و دو قران و ده شاهی باقی مانده پول را بیرون می آورم. می گویم:

— سرپستانک دانه ای پنج ریال می شد. اما من غیر از این پولی نداشتم. فردا برای او می گیرم.

زخم دوباره چشمهایش گرد می شود:

— تو که گفتی پانزده تومان داری، مگر شیرخشک چقدر شد؟

— بله، پانزده تومان داشتم. چهار تومانش را بنزین زدم — چهار تومان دو ریال کم. داروخانه آبادی از این شیر نداشت و من مجبور شدم به نجف آباد بروم.

زخم انگار خبر فتح شنیده است. همان قیافه وارسته و شادمان اولیه را پیدا می کند و به کار خود ادامه می دهد. هیچ کس را به عمرم ندیده بودم که تا به این حد از سرنوشت خودش راضی باشد. می گویم:

— فردا به اصفهان می روم. من اشتباه می کردم که خیال می کردم باک ماشین به کلی خالی است. حسابش از دستم خارج شده بود. این پنج لیتری که توی آن ریختم معلوم کرد که درجه اش خوب کار نمی کند و بنزین به قدر کافی دارد. همیشه اگر صبح زود حرکت کنم نجف آباد بار و مسافر گیرم می آید. پلیس راه هم نگهم نمی دارد که چرا ال کردی و بل کردی. طوری باید بروم که آفتاب زده به اصفهان برسم.

زخم می گوید:

— این دم قیچی ها را هم جمع کن ببر. همه را که جمع کنی یک گونی پر می شود که اگر پنج کیلو هم باشد و هر کیلو را شش تومان بخرند، دست کم سی تومان پولش می شود.

منظور او از دم قیچی، پشم و کرک هائی است که از قیچی کردن خفت ها می ریزد و مثل پر مرغ به درد پر کردن بالش یا حتی دُشک و لحاف می خورد. تاپوسازها هم

که در روستاها و حومه شهر فراوانند نوع پست تر آن را داخل گگل می‌کردند، ورز می‌دادند و تا پومی ساختند. می‌گویم:

— همین خیال را هم داشتم. آن را به خود شهر می‌برم. مشتری‌اش را هم سراغ دارم که از من به قیمت خوب می‌خرد. اگر بار یا مسافر گیرم نیاید دست کم کاری انجام داده‌ام و دست خالی بر نمی‌گردم.

زنم مرا نگاه می‌کند. ظاهراً از اینکه گفتیم در شهر مشتری‌اش را دارم دچار تعجب شده است. خوب، طفلک حق دارد. از روزگار گذشته من و داستان این عمری که کرده‌ام خبر ندارد. با ناباوری می‌پرسد:

— در اصفهان؟ تو که تا به حال پشم و کرک دم‌چیچی نبرده‌ای بفروشی، پس چطور مشتری‌اش را داری؟

— مشتری من مرد لحاف دوزی است که در سیچون دکان دارد. چهل سال است این کاره است. ولابد می‌دانی که من و مادرم سالها پیش که برای کار به اصفهان رفتیم در این محله خانه گرفته بودیم. نزدیک کارخانه‌ای بود که استخدام شده بودیم. آن وقت‌ها خارج شهر بود ولی حالا افتاده است وسط شهر. سیچون و حسین آباد ناحیه غرب اصفهان. ولابد شنیده‌ای که می‌گویند خردجال از سیچون اصفهان بیرون می‌آید.
می‌گوید:

— من اولین بار است که از دهان تو نام سیچون را می‌شنوم. اشاره‌هایی پیشم کرده بودی که در کارخانه کار می‌کردی، ولی داستانش را هیچ وقت برایم طوری تعریف نکرده‌ای که یادم بماند. من از داستان خوشم می‌آید ولی هیچ وقت یادم نمی‌ماند.

— بله، حالا که یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد. بچه‌گریه می‌کرد و می‌گفت قسمتم کم است، آنهم که بود گریه برد. یک وقت زد و کارخانه به علت فروش نرفتن جنس‌هایش کم پول شد و حقوق ما را نداد. در چنان هیروویری که ما بعد از سالها تلاش و دوندگی و اعتصاب و مبارزه، منتظر بودیم چیزی به حقوق‌هایمان علاوه کنند، آمدند گفتند این پانزده پول نیست. ما پانزده روز به پانزده روز حقوق می‌گرفتیم. گفتند صبر کنید سربیک ماه که شد به تمامی می‌دهیم. یک ماه که شد فقط نفری ده تومان به هر کدام ما مساعده دادند. و نشان به آن نشانی که نه ماه طول کشید و دست ما به حقوق نرسید. خیلی این‌ور و آن‌ور رفتیم و به این‌در و آن‌در زدیم. حتی به تهران نماینده فرستادیم. فائده نکرد. تنها نتیجه‌اش این شد که به هر یک از ما عوض طلبی که داشتیم مقداری پارچه، از همان‌ها که خودمان می‌باقتیم و در انبار روی دست کارخانه مانده بود دادند که ببریم بفروشیم و تبدیل به پول کنیم. سهم ما، یعنی من و مادرم، سیصد ذرع چیت شد که بردیم به همین مرد

لحاف دوز دادیم. حالا کاری به این نداریم که او هم پول ما را خورد و یک آبی هم رویش، ولی از بس می‌رفتیم و درد کانش می‌نشستیم با او انس گرفته بودیم، اگر یک روز نمی‌رفتیم فکر می‌کرد بیماریم، می‌آمد به در خانه حالمان را می‌پرسید. مانند تمام کاسب‌های سیچون که یک محله کارگرنشین بود، برق این بلا او را هم گرفته بود. او هم کارش کساد بود و بیچاره تقصیری نداشت که پول ما را نمی‌داد. دوستان ما همه در وضع بدی بودند، بد، بد، خیلی بد. خنده‌ام می‌گیرد. یارو لحافی را که اگر آفتاب می‌گذاشتی از زور شپش راه می‌افتاد، روی دوشش انداخته بود بفروشد. یک نفر آن را خرید. ولی چون دید فروشنده لخت و پتی توی سرما ماند پشیمان شد، پولش را پس گرفت. دوستان ما به یک چنین پیسی افتاده بودند. از یک دوست که پاهایش مثل لؤلؤ باریک شده بود و گردن روی تنه اش لُق لُق می‌خورد، توی خیابان پرسیدم:

— فلانی کجا می‌روی؟ گفت تا زنده‌ام و قوتی دارم به پای خودم می‌روم به گورستان تا مخرج ماشین نعش کش را از گردن خانواده‌ام ببندازم.

از کنار زنم به این سو می‌آیم. از پشت قالی بهتر می‌شود ریزه کاری‌های کارزنم را دید. تارهای عمودی چله صورت او را راه راه کرده‌اند. یاد دوستان و آن ایام تلخ و تیره، سخت پریشانم کرده است. به طوری که این پریشانی از دید زنم هم پنهان نمانده است. می‌دانم لیخندی که روی لبانم هست دیگر معنی شادی نمی‌دهد. مثل اینکه با خودم حرف می‌زنم، می‌گویم:

— چه شدند، چطور شدند، کجا رفتند آن دوستان. فلک زد بر بساطم پشت پائی — که هر خاشاک من افتاد جائی. یکی از ما، توی راه که از تهران برمی‌گشتند، از روی رکاب ماشین پرت شد پائین و مرد. یکی از غصه مرگ بچه اش خودش را کشت. و یکی را هم مقامات کارخانه اسباب چینی کردند کشتند. او نماینده ما بود. نامش صیاد بود. چه جوانی که مادر دهر نظیرش را نژائیده است. چه هیکل پرازنده‌ای که اگر از این در می‌خواست تو بیاید یک‌وری می‌شد. اگر به ما می‌گفت آب نخورید، شش ماه روزه می‌گرفتیم. یکی از دوستان من، که باهم پشت یک دستگاه کار می‌کردیم، حسین نوردچی بود که حالا قهوه‌چی است. بعد از سالها که او را ندیده بودم یک روز در خیابان چهارباغ سینه به سینه اش آمدم. اصلاً فکر نمی‌کردم او باشد. کت چهارخانه قهوه‌ای راه‌راهی پوشیده بود. چهارشانه بود، در این کت چهارشانه‌تر شده بود. ریش و پشم گذاشته بود و خیلی سردماغ بود. همین‌طور که سنگین سنگین می‌آمد نگاهش به من بود. مثل غلتک جاده صاف کن به طرفم می‌آمد که له‌ام کند. می‌خواستم از سر راهش کنار روم. هرچه خودم را این‌ور می‌گرفتم می‌دیدم رو به رویم است. وحشتم گرفت. بالاخره معلوم شد او از همان

دور که مرا دیده شناخته است. سینه به سینه ام آمد، دو بازویم را گرفت و گفت:

— چه کسی را می بینم و آنهم چه موقعی!

دو نفری دست به گردن هم انداختیم و شروع کردیم به بوسیدن.

زنم دست از کارش کشیده بود مرا نگاه می کرد. حتم دارم همان احساسی که در

آن لحظه من داشتم او هم داشت. گفتم:

— حالا، اگر فرصت شد برای تو خواهم گفت که این شخص در همان سیزده یا

چهارده سالگی و قبل از بلوغ، در کارخانه چطور کارگری بود. همه دوستش داشتند و

جانان برایش در می رفت. وقتی که بیکاری مثل طاعون گاوی توی ما افتاد و سر هر

کدامان را به کیفیتی زیر آب کرد، که همه تار و تفرقه شدیم و هرکس گوشه ای رفتیم، او

هم بعد از مدتها و لگردی توی خیابان ها یک روز با دوستی برخورد می کند. حرف توی

حرف می آید. به این دوستش می گوید:

— فلانی، اگر روزی بشنوی که من مرده ام و کسی نیست خاکم کند چه کار

می کنی؟

جواب می دهد:

— بهترین ختم ها را برایت می گیرم. حجله دامادی برایت می آریم، و خلاصه،

شهری را در عزایت می شورانم.

می گوید:

— اما برای این کار دست کم هزار تومان باید خرج بکنی.

— خوب، می کنم. دادن هزار تومان در مرگ یک دوست کار بزرگی نیست.

— پس اگر مرده من برای تو اینقدر قرب دارد، زنده ام باید بیشتر قرب داشته باشد.

هزار تومان را بده تا با آن کار کنم. هر وقت پول دار شدم به تو برمی گردانم.

زنم که می خواهد زودتر نتیجه این داستان را بشنود شتاب زده می پرسد:

— خوب، او چه می گوید؟

— او هم دست می کند هزار تومان درمی آورد و به نوردچی می دهد، که می رود با آن

قهوه خانه باز می کند و کار و بارش هم خیلی زود می گیرد. دوست دیگری داشتم که ابتدای

ورودم به کارخانه خیلی اذیت می کرد. هردو بچه بودیم. ولی او می خواست به من زور

بگوید. بعدها صمیمی شدیم. وقت هائی که نوبت شب کاری داشتیم ساعت شش

بغداز ظهر که سرکار می آمد می دیدم لباسها و سروتنش گچی و خاکی است. یک شب بم

گفت:

— می دانی روزها چه می کنم؟

— گفتم، نه، نمی‌دانم. بگوتا بدانم. گفت:
— بنائی، روزها می‌روم بنائی.

و یک روز هم مرا با خود برد. جائی می‌خواستند ساختمان بکنند. مشغول پی کنی بودند. من می‌باید شفته آهک درست کنم و پای چینه دیوار بریزم. تا ظهر کار کردم. آهک پاهایم را برد. ول کردم و به‌خانه رفتم. این دوست من دو سه سالی بیشتر در کارخانه کار نکرد. دنبال همان کار بنائی‌اش رفت تا اینکه معمار شد. حالا شنیده‌ام دم و دستگاهی بهم زده است و همیشه یک پایش ایران یک پایش خارجه است و با شاه پالوده نمی‌خورد.

حالا دیگر سایه غروب نقش و نگار قالی را بلعیده است. چله‌ها درهم می‌رقصند و از جلو چشم فرار می‌کنند. زخم با دهان وازمانده دست روی دست نشسته است. منتظر است که من داستانتانم تمام بشود تا برخیزد برود سراغ شام و یا کارهای بچه. وقتی که برمی‌خیزد پاهایش که تمام طول روز زیر تنه‌اش بوده بی‌حس و کرخ است. باید مدتی راه برود تا حال عادی خود را پیدا کند. تصمیم می‌گیرم که یک وقتی داستان زندگی خودم را با هر ماجرائی که دیده‌ام، از اول تا آخر برای او تعریف کنم. ولی شک دارم که حوصله‌اش سر نرود. داستان گوش کردن هم مانند گفتن آن، ذوقی می‌خواهد که در هر کس نیست. گوش تربیت شده می‌خواهد. شک دارم که آخر سر بعد از آنکه تمام سرگذشت عشق مجنون را به لیلی برایش گفتم ناگهان در نیاید بپرسد: لیلی زن بود یا مرد.

۳

دو سال پیش که من و زخم برای اولین بار باهم آشنا شدیم، هنوز مادرم زنده بود و با من زندگی می‌کرد. تصویری که زخم از شوهرش در ذهن دارد این است که من همیشه پسری بوده‌ام مادر دوست. به طوری که قصد نداشته‌ام تا او زنده است عروسی بکنم. خوب، این موضوع حقیقت داشت که من به‌علت یا علت‌هایی که توضیحش امری دشوار است، نمی‌خواستم از کنار مادرم دور بشوم. رنج بیکاریهای مداوم یا تن دادن به شغل‌های پر زحمت و کم درآمد را به‌خودم هموار می‌کردم و حاضر نبودم مثل خیلی‌های دیگر، مثل برادرم جعفر، با رفتن به شهرهای دور دست مادرم را که جز من سرپرستی نداشت در آتش فراق بسوزانم. اهل آبادی و دوستان، به شوخی لُغز بازم می‌کردند و می‌گفتند:

— رضوان با مادرش عروسی کرده‌س.

آخر، این عجیب بود که مرد سالم و سرزنده‌ای سنش به‌چهل یا چهل و پنج رسیده

باشد و هنوز ازدواج نکرده باشد. چنین مردی اگر پولدار باشد و مسافرت زیاد بکند یا با کارهائی سرگرم باشد که فکر و روحش را اشغال کرده، مردم دلیل هائی برای خود می‌تراشد که رویهمرفته عذب مانند او را بازگو می‌کند. ولی در یک آبادی سوت و کور، توی یک کلبه خراب و اندوه‌زده، مردی ده سال، بیست سال، بیست و پنج سال با مادرش زندگی کند و نام زن به‌زبان نیاورد— چه دلیل و توضیحی دارد و چه نامی روی آن می‌تواند بگذارد؟ گاهی مردم یا دوستان مراد دست می‌انداختند، می‌پرسیدند:

— کی موقعش می‌شه که مادرت را شوهر بدی تا بیائیم دهنی شیرین کنیم؟
 معنی اش این بود که کی خودت خیال عروسی داری؟ زیرا برای آنها اینطور مسلم شده بود تا زمانی که مادری زنده بود صحبت از زن گرفتن من امری محال بود. و درستی این فرض برای همه وقتی مسلم شد که بیچاره مادرم که همیشه مریض بود هفته بعد از نامزدی من با یاسمن عمرش را بشما داد.

به‌دنبال بچه که در را باز کرده و برای خودش بیرون رفته است دوباره از اطاق توی خرد می‌آیم. حالا سایه تمام حیاط کوچک ما را فرا گرفته است و حتی روی دیوارها ذره‌ای آفتاب به چشم نمی‌خورد. باید ساعت پنج یا پنج و ربع باشد. زخم پشیمان شده و دوباره پشت دستگاهش برگشته است. می‌خواهد رج آخری را که شروع کرده در این چند دقیقه‌ای که به‌غروب مانده است به‌پایان برساند. می‌گوید:

— اگر فردا تو بخواهی به‌شهر بروی، با این بچه چکار بکنم؟
 در حرفش تمجیدی هست برای بچه که پیش هر دوی ما عزیز است. جواب می‌دهم:

— هیچی، فردا را کار نکن.

می‌داند که جدی نمی‌گویم و می‌خواهم سر به سرش بگذارم. می‌گوید:

— او را می‌بندم. این تنها راهی است که به‌نظرم رسیده است.

داخل اطاق می‌شوم. می‌گویم:

— مگر بچه بزرگ است که او را بندی. تو او را قنداق نمی‌کردی، می‌گفتی بگذار آزاد

باشد. حالا چطور شد که عقیده‌ات برگشت؟

روی قسمت پائین قالی که به‌شکل یک طاقه بزرگ رویهم تاخوردیده است می‌نشینم. بدون اراده فکرم متوجه آن زمان‌ها می‌شود که توی آبادی ما هرخانه دست کم یک کارگاه کرباس بافی داشت و از کوچ‌ها که رد می‌شدی، چه صبح چه عصر و گاهی وقت‌ها حتی شب، صدای خش‌خش آن را می‌شنیدی. حالا عوض آن کارگاه‌ها هرخانه یک دار قالی دارد که زنی یا دختری بی‌صدا و آرام پشتش مشغول کار است.

به‌طور دقیق نمی‌توانم بگویم در تمام آبادی تیران ما که مرکز محال کرون است و تاریخچه‌اش به یک هزار سال پیش می‌رسد و جمعیتش، آنطور که می‌گویند، زمانی تا ده هزار خانوار هم رسیده است، حالا رویهم چند دستگاه قالی روی کار است. ولی این را می‌دانم که تنها آقای ف سیصد دستگاه دارد. یعنی توی خانه‌ها به‌طور پراکنده، و زن من هم برای آقای ف است که کار می‌کند. بعد از ازدواج با بنده این اولین قالی است که دست گرفته است و هنوز روی آن کار می‌کند. یادم می‌آید روزی که کارگر قالی زن آمد تا تیر و تخته آن را بگوید و چله‌هایش را بکشد و آن‌طور که معمول است صدتا صدتا میزان کند و تحویل بدهد، زنم هنوز باردار نشده بود، و توی فکرش هم نبود که به این زودبها بشود. همین بچه اولمان سهراب را می‌گویم. زنم حساب دقیقش را دارد. درست بیست ماه و سه روز است که روی این قالی کار می‌کند. نمی‌دانم چطور این حساب را نگه می‌دارد که یادش نمی‌رود. شاید جایی روی دیوار یا تیرهای دو طرف قالی، بدون آنکه من بفهمم، خط می‌کشد یا لاله می‌گذارد. این کارها از او دور نیست. زنم برای خودش تودارهای مخصوصی دارد که از سادگی‌اش حکایت می‌کند و برای من خالی از لطف نیست. تابستانها که کار و بار من بهتر است و ماشین پول بنزینش را درمی‌آورد، گاهی که از راه می‌روم و گشنه هستم از او می‌پرسم:

— یاسی، زود بگو و خوب بگو، برای خوردن چه داریم؟

آخه، زنم موقع حرف زدن، بخصوص وقتی که می‌خواهد جواب چیزی را بدهد، کمی کند است. کلمه‌ها را یکی یکی می‌گوید و مثل این است که روی هر کلمه به‌دقت فکر می‌کند. به من می‌گوید:

— هیچی، تو که چیزی نخریده بودی به من بدهی. و صبح هم خیلی زود که خواب بادم رفتی.

گونه‌هایم شل می‌شود و می‌افتد. توی دلم می‌گویم:

— عمری است با هیچی پیوند کرده‌ام. این، قسمت من است. جواب مادرم هم

آن روزها همیشه همین بود:

— برای ناهار چی داریم نه؟ هیچی — برای شام چی داریم نه؟ هیچی!

ولی می‌بینم که شیطنت توی ابروهای زنم موج می‌زند. به‌سوی سفره می‌روم تا با نان خالی شکم درد گرفته بی‌آرامم را سیر کنم. از روی تخته پائین می‌آید. از توی خرنده به‌پستوی کوچکی که پشت اطاقها داریم می‌رود. رفتارش مشکوک کننده است. وقتی که برمی‌گردد می‌بینم دودستی با کهنه دسته‌های قابلمه را گرفته است و می‌آورد. می‌گوید:

— دلم برایت سوخت. برو سفره را بنداز.

یاسمن، علاوه بر این، برای خودش یکدندگی هائی هم دارد. روی هر چیزی که مربوط به او است خیلی زود تصمیم می‌گیرد. کند حرف می‌زند ولی تند عمل می‌کند و در تصمیم یا عمل خود تا به آخر پابرجا می‌ماند. تا بچه‌مان به دنیا آمد و معلوم شد پسر است، گفت اسمش سهراب است، باید همین را برای او بگذاریم. من هم چون می‌دانستم که روی حرف او حرف آوردن بی‌فائده است قبول کردم. توی دلم هم از این انتخاب او به خودم بالیدم و یادی هم به غیب انداختم. او سهراب را انتخاب کرده بود، لابد چون فکر می‌کرد پدرش هم رستم است. اگرچه شک داریم که او اصلاً بداند رستم و سهراب که بوده‌اند و کی بوده‌اند و چه داستانی داشته‌اند.

درباره این یکی که توی شکمش است شکمی ندارم که او به نیت دختر است. و شاید هم تا به حال اسمش را تعیین کرده است. یقین دارم که این فکرها را با خودش کرده است ولی نمی‌خواهد تا روز خودش چیزی پیش من بروز کند. فقط چند روز پیش که به حمام رفته بود شب توی رختخواب به من گفت:

— دلاک وقتی که تنم را کیسه می‌کشید بهم گفت: در راه رفتن و حرکت کردن سنگینی. شکمت هم کج است، حتماً دختر می‌زائی... به او گفتم: یادت است سر بچه اولم سهراب هم همین حرف را به من زدی، گفتمی نوک پستانت سیاه شده است دختر می‌زائی؟— با من شرط بسته است که اگر دختر بود یک پیراهن یا چارقد تور گلدار برایش بخرم. این حرف‌ها بهانه است. اینها از آدم توقع دارند.

به او جواب دادم:

— خوب، وقتی زائیدی چیزی برایش بخر. حالا کوتا آن روز.

بهر حال او عجله دارد بلکه گوش شیطان کر در همین یک یا نمی‌دانم یک ماه و نیمی که به وقتش مانده قالی را تمام کند و فکر و خیالش را از این حیث آسوده سازد؛ قالی را تمام کند و به پولش برسد. هر چند، نگفته نماند؛ ما قسمت بیشتر این پول را در این بیست ماهه، ضمن کار، پیش‌پیش از نماینده صاحب کار که همان رضا باشد گرفته‌ایم و خورده‌ایم. خوب، آدم حواصیل نیست که باد بخورد و کف بریند. برای کار کردن باید خون داشت. و برای خون داشتن باید یک آب زیوی خورد. و برای آب زیوی پول لازم است. یک وقت من بیکار بودم و بیکاریم طول کشیده بود. صحبت همان زمانی است که کارخانه ما را بیرون ریخته بود. و من غیر از دویدن توی دهانه ماشین، آنهم فقط ماشین رینگ که پنبه را نیم تاب می‌کرد، حرفه‌ای نمی‌دانستم. دوستی داشتم که قهوه‌چی بود — نوردچی را نمی‌گویم — او سالها بعد قهوه‌چی شد. توی خیابانها دنبال کار پرمه می‌زدم — از این کارگاه به آن کارگاه — از این در مغازه به آن در مغازه. هتل‌ها،

مسافرخانه‌ها، بنگاههای مسافری، حتی خانه‌ها برای نوکری، هر سوراختی بود سرمی‌کردم. خسته که می‌شدم می‌رفتم قهوه‌خانه می‌نشستم. او به قیافه‌ام نگاه می‌کرد، اگر می‌دید چشمهایم کلاپسه است و سیبل‌هایم آویزان، فوراً می‌فهمید که اوضاع هنوز پس است و پول مول ته جیب نیست. چای نمی‌آورد جلوم بگذارد. زیرا من بخاطر چای نبود که آنجا می‌رفتم. می‌رفتم تا دونفر آدم را به بینم و یا ساعتی بنشینم و خستگی در بکنم. ولی تا حس می‌کرد که خوشحالم و از قیافه‌ام امیدواری می‌بارد با حالتی که گویا خودش هم از این خوشحالی سهمی داشت فوراً چای را می‌گذاشت جلوم. نمی‌دانم اصلاً برای چه این مثل به خاطر آمدن این را می‌گفتم که ما قسمت بیشتر پول قالی را خورده بودیم. ولی سر جمع حساب باز هرچه بود چیزی دستمان را می‌گرفت. فرض‌های مختصری را که به بقال و چقال داشتیم می‌دادیم — بقال و چقالی که می‌دانستند ما در خانه دار قالی داریم و طلب آنها سوخت نمی‌شد. ولی راستش را بگویم، از همین حالا ترس ما را ورداشته که وقت پائین آوردن قالی، که باز باید همان کارگر قالی زن بیاید و به حساب صاحب کار این کار را بکند، با چه بازاری روبرو بشویم. قالی مال صاحب کار است. ولی او از روی قیمت بازار به قالی‌باف مزد می‌دهد. یعنی اینطور بگوئیم که صاحب کار با قالی‌باف به حساب سرمایه و نیروی کار، پنجاه پنجاه شریک‌اند. اگر بافنده از یک طرح و نقشه دوتا قالی یک اندازه یعنی جفت، بافته باشد، می‌تواند یکی را به صاحب کار بدهد در مقابل سرمایه‌اش و یکی را خودش بردارد تنخواه‌کارش. اما همیشه اینطور است که بافنده می‌باید سهم خود را به صاحب کار بفروشد. و جز این راه و چاره‌ای ندارد. آنهم به قیمتی که این یکی برای مال تعیین می‌کند و ربطی به بازار ندارد. به این معنا که بازار هر وضعی داشته باشد اوسعی می‌کند اول توی سرما مال بزند و میان دل بافنده را خالی کند. آه می‌کشد و ناله سر می‌دهد که خریدار نیست. در آسمان تجارت خورشید گرفته و بازار به کلی خوابیده است. صادرات کم شده، بانک‌ها اعتبار نمی‌دهند. تجار فرش ورشکست شده، یکی گریخته و دیگری از ترس بی‌آبرویی و زندان خودش را به دار زده است. گوشه چشمش را با دستمال پاک می‌کند و سرش را از شرمی یا اضطرابی ساختگی به‌زیر می‌اندازد. گویا عنقریب او هم از بیچارگی همانجا بیفتد و مسکته کند. یا اینکه از در دیگری وارد می‌شود. صحبت از گرفتگی ماه و خورشید و کسادی بازار فرش را می‌گذارد کنار. از درد رون نیامده و به قالی نگاه نکرده از آن عیب می‌گیرد که سر دارد. یکدست و یک هوا بافته نشده و شب‌های چهارشنبه هم غش می‌کند. در حقیقت کمتر قالی است که اگر خوب توی بحرش بروی سر نداشته باشد. بافنده در ابتدای شروع به کار چون روی رجهای پائین کار می‌کند معمولاً دفتین را سفت‌تر فرود می‌آورد. به بالا و سر قالی که رسید (و سر قالی یعنی

آنجا که خواب آن شروع می‌شود و موقع گستردن همیشه بطرف بالای اطاق است که با دست کشیدن روی پرزهایش معلوم می‌شود) ضربه‌هایش نرم‌تر و آزادتر می‌شود. قالی را که باز کردند، پائین آن که محکم‌تر دفتین خورده است خودش را جمع می‌کند و بالا شل می‌ماند. اینست که قالی سر پیدا می‌کند. یک گره، و گاهی خیلی بیشتر، سر پیدا می‌کند که به خوبی نمایان است. در یک قالی سردار خط‌ها یا میل‌های مستقیم عرض و طول آن هم خمیدگی پیدا می‌کند و نقوش زیبایش را از سکه می‌اندازد. قالی فروشان سرک قالی را با نم زدن موقتاً و برای مدت کوتاهی برطرف می‌کنند. ولی خشک که شد دوباره به حالت اولش برمی‌گردد. و این عیب تا آخر عمر قالی با او می‌ماند، که از دور فریاد می‌زند، و هرکس به بیند افسوس می‌خورد که چرا یک قالی با چنان نقش و نگار و بافت عالی باید چنین عیبی داشته باشد. بهرحال، صاحب کار همین‌طور که قالی روی کف اطاق جلوش پهن شده، دستهایش را از پشت بهم وصل می‌کند یا به کمرش می‌گذارد. روی آن می‌آید و می‌رود - با کفش، که احیاناً گلی هم ممکن است باشد. و هر قدمش خنجری است که بر قلب بافنده فرود می‌آید. همین‌طور که می‌آید و می‌رود چشمش را از آن بر نمی‌دارد. ناگهان خم می‌شود و انگشتش را روی نقطه‌ای می‌گذارد:

— نیکاه کن، نیکاه کن، این گل بکلی اشتباه‌س. این، این، اینو می‌گم. این بند می‌باس صاف اومده باشه. اما یه هو کج شده‌س. چرکجش کردی؟! این فکر به کلهت نیومد که بازار چقذه ایرادی است؟! که مشتری چطور مورو از ماست می‌کشد؟! فکر نکردی که کار خود توضایع می‌کنی!؟

و آن وقت اگر بافنده مثل زن من آدم پیه و بی‌سر و زبانی باشد، هرچه هم از جان خودش مایه گذاشته باشد، هرچه هم در بافت قالی استادی بخرج داده باشد، صاحب کار می‌تواند قالی را مفت مسلم از چنگش بیرون بیاورد. حالا شما که الحمدلله آدم منصف و بی‌طرفی هستید خودتان را بگذارید جای آن بیچاره که دو سال زحمت کشیده و امیدهای آینده و هست و نیستش همه بسته است به نتیجه این زحمت که می‌خواهد فوراً به آن برسد. یک لحظه خودتان را به جای چنین آدمی بگذارید و ببینید چه حالی پیدا می‌کنید. چهره شما سرخ، کبود، زرد می‌شود. بله، اول سرخ می‌شوید. زیرا شرم دارید سر چیزی که فکر نمی‌کنید احتیاج به چانه زدن داشته باشد چانه بزنید. کبود می‌شوید. زیرا خشم، خشمی که قبلاً با آن بیگانه بوده‌اید توی خون شما زهر پاشیده و همه وجودتان را گرفته است. کبودی که رنگ نفرت است به زردی می‌گراید که از تسلیم شما داستان می‌گوید. زیرا می‌بینید که جز این چاره ندارید. زیرا شما فرزند زحمتید و ذاتاً و فطرتاً با نفرت کاسبکارانه میانه ندارید. آن وقت عرق می‌کنید، بله عرق. اگر زن هستید روی لب‌ها و اگر مرد هستید

روی پیشانی و شقیقه‌ها و بن موهای سر شما عرق می‌نشیند. دست شما لرزان و بی‌اراده توی جیب‌تان می‌رود. شاید دنبال دستمال می‌گردید تا این عرق‌ها را پاک کنید. شما گرم‌تان نیست و عجیب است که حتی از یک سرمای ناخوانده بند دل و تمام دنده‌هایتان به‌شدت می‌لرزد، ولی عرق کرده‌اید و در لباس خود ناراحت هستید. تلاشی در درون شما آغاز شده است، تلاش مرگ و زندگی و با هر سر موئی که به‌تن دارید آرزو می‌کنید که هرچه زودتر از آن وضع خلاص بشوید. آرزو می‌کنید که هرچه زودتر آن شیخ شیطانی از در خانه‌تان برود بلکه فشار وحشتناکی که مثل یک بختک یا کابوس سهمگین سنگینی‌اش را بر وجود درمانده خود حس می‌کنید برطرف بشود. وقتی که صاحب کار قالی را برداشت و مثل شبحی از در خانه بیرون رفت شما مثل آدم تب نوبه‌ای که حمله‌اش رفع شده خسته و پریشان و منگ، بی‌آنکه با کسی حرف بزنید، یک گوشه توی تاریکی اطاق می‌نشینید و با خود می‌اندیشید که آیا کار بعدی را شروع بکنید یا نکنید. و اگر نکنید، اگر نکنید—هان، مسأله همین‌جا است. اگر شروع نکنید از کجا بیاورید بخورید؟ دوباره دنبال قالی‌زن می‌فرستید و روز از نوروزی از نو، صبح پسین با گفتن بسم‌الله، البته اگر حواس داشته باشید و بسم‌الله گفتن را یادتان باشد، دوباره کار تازه را شروع می‌کنید.

۴

روزهائی که من برای کار از خانه بیرون می‌روم معمولاً هیچ وقت زودتر از ساعت ده شب بر نمی‌گردم. که از این مدت، رفتن و برگشتن، دو ساعتش را فقط توی راهم. در تمام مدت این چهارده پانزده ساعت، زخم در خانه کاملاً تنها است. با برادرم جعفر که دهسال از من کوچکتر است و با این وصف سالها پیشتر از من زن‌دار شده و حالا زاق و زیفی دورش را گرفته و مردی کاملاً عیال‌مند است، همسایه دیوار به دیواریم. دیوار بین حیاط ما و آنها اینقدر کوتاه است که همیشه همدیگر را می‌بینیم. یک کاسه آب را می‌شود از این طرف به دست کسی که آن طرف و استاده داد، بدون آنکه از آب داخل آن بریزد. با این وصف، ما باهم مثل دوتا بیگانه هیچ کاری نداریم. و از دو سال پیش به این طرف، یعنی همان موقع که من سنگ و خاک برای ساختن این اطاقها توی حیاط ریختم، باهم حرف نمی‌زنیم. آمد و رفتی هم نداریم، و این‌طور بگوییم که، رسماً در حالت قهریم.

اختلاف از اینجا شروع شد که زن او آمده که نوه‌عموی مادر خود بنده هم هست، مشغول گرفتن رب گوجه‌فرنگی بود که در این ولایت فقط می‌گویند. گوجه. چند ظرف و نیم ظرف و مجموعه را پر کرده بود گذاشته بود جلوی آفتاب توی ایوان یا جلوی خرنده که آتش

چیده شود. و پیوسته هم با گردش آفتاب جای آنها را عوض می‌کرد. کارگر برای من مشغول پی‌کنی بود. باد که می‌وزید طبعاً هیچ کس نمی‌توانست به خاک‌ها بگوید که بلند نشوند و اگر بلند می‌شوند روی رب گوجه‌های خانم نشینند. به زخم پرخاش کرده بود و فحش داده بود. یاسی را می‌گوئی، ناراحت شده بود ولی سکوت کرده و چیزی نگفته بود.

بعد از آن، چند روزی بود که موقع عبور از توی کوچه می‌دیدم بچه‌های برادرم، منیر و مهران که از کنارم می‌گذرند سلام نمی‌کنند. مهران سرش را پائین می‌اندازد، نگاه به یقه کتش می‌کند و تند رد می‌شود. اصلاً انگار نه انگار که مرا دیده است. و منیر صورتش را پشت پرده چادر پنهان می‌کند و این‌طور می‌نمایاند که ناشناس است و مرا هم نمی‌شناسد. حال آنکه در کوچه‌های آبادی ما و شاید در یک معنی همه حول و حوش اصفهان، ناشناس هم که به ناشناس می‌رسد سلام می‌کند و همین‌طور خشک و خالی رد نمی‌شود. بچه‌های برادرم، بجز این آخریه، فریبا، که کوچک است و پری معلوم نمی‌کند، همه‌شان وقت راه رفتن کم و بیش به خود برادرم رفته‌اند. شانه‌ها را شق و رق می‌گیرند و سینه را جلو می‌دهند و شلنگ تخته برمی‌دارند. دختر و پسر فرق نمی‌کند، همه همین‌طور راه می‌روند. از یک کیلومتری هم که آنها را ببینم فوراً می‌شناسم که خودشان‌اند. ولی عجیباً که آنها درده قدیمی رو به روی من فکر می‌کنند عموبه‌جایشان نیاورده است! یک روز مهران را صدا زدم و گفتم:

— تو مدرسه می‌روی؟

سرش را یک وری به سوی من کرد و گفت:

— آری.

گفتم:

— در مدرسه معلم داری؟

— آری، دارم.

— این معلم خیلی آدم احمق و یا نفهمی است که به شاگردهایش یاد نمی‌دهد

وقتی به بزرگتر می‌رسند چه وظیفه دارند!

دیدم خیره نگاهم می‌کند و می‌خواهد با چشم سفیدی جوابم را بدهد. دو انگشت را

زیر چانه‌اش گرفتم و با غیظ به او گفتم:

— حرف زدن هم مثل داش‌ها است. این مدرسه نیست که تو می‌روی، طویله

است. شاید بهتر از آن جایی برایت پیدا نشود.

رنگ داد و رنگ گرفت. چیزی نگفت و رفت. فکر کردم اقبالاً به او درسی داده‌ام.

در این موقع من اطاقها را انداخته و سقفشان را زده بودم. و اگرچه هنوز خیلی مانده بود تا

شود گفت تکمیل شده اند، وسائل نوحانمانی مان را آورده بودیم و زندگی را زیر سایه آنها شروع کرده بودیم. شب که به خانه آمدم یاسی گفت:

— تو امروز به مهران چه گفته ای که مادرش زندگی را به من تنگ کرد. از سر صبح تا به حال یک ریز مشغول قرزدن و بدو بیراهه گفتن است. می شتوی، فهمید که تو خانه آمده ای دوباره شروع کرد. شوهرش هم هست. گویا می خواهند با تو دعوا کنند. از سر صبح با من گذاشته است به کمان.

مثل حالا آخرهای پائیز و اول فصل سرما بود. مردم لباسهای ضخیمشان را از ته صندوق ها بیرون آورده و پوشیده بودند. من برای پنجره اطاق ها شیشه نینداخته بودم؛ هنوز نتوانسته بودم ببندازم؛ که زخم شب ها مفرش جلو آنها می زد و با چوب و تخته و سیخ و میخ محکم نگه می داشت. از پنجره گوش دادم، دیدم صدای اشتمل آینه است. توی ایوان یا جلو حوض واستاده و کلمه های مهر و محبت مثل نقل و نبات از دهانش بیرون می ریخت. می گفت:

— اگر پدر الخناسش را ندیده بود از مادرش می پرسید ننه من دختر کدوم پادشاهم. هنوز نیومده و ننشسته بنای ایراد گرفتن را گذاشته که باید چال مستراحتان را بپوشانید. گویا یادش رفته که باباش تا همین چند سال پیش که چشم و چاری داشت و خانه نشین نشده بود چاله ور کن بود. بخار که که^۱ بود که کورش کرد. همه آنهائی که چاله ور می کنند در کوری می میرند.

اشاره او مستقیم و بدون کنایه به زن من بود که پدرش زمانی چال مستراح بالا می انداخت ولی حالا به علت کوری خانه نشین شده بود. از وقتی به این خانه آمده بودیم یاسی از یک چیز خیلی ناراحت بود. مستراح حیاط برادرم روی بلندی و درست رو به روی اطاق های ما بود که هرکس از خانه آنها آفتابه می گرفت و می رفت آن تو، ما می دیدیم. موقع نشستن هم کله اش پیدا بود. زیرا مستراح آنها دیوارش کوتاه بود و به خاطر اینکه هوا بخورد سقف نداشت. مال خانه ما هم سقف نداشت، ولی من برای مستراحی که ساخته بودم چاه کنده بودم که فاضل آب را می کشید. حال آنکه مستراح خانه برادرم مثل همه مستراحهای قدیمی آبادی سرش بیرون واز می شد، توی یک چاله میان حیاط، که هرچند وقت یک بار چاله ورکن می آمد آن را بالا می انداخت. با خاک قاطی می کرد و به جای مزدش بار می کرد می برد. زخم آفتدرها از بویا منظره ناهنجار نجاست توی این چاله ها ناراحت نمی شد که از مگس. مگسی که از سر چاله آنها برمی خاست یک راست می آمد

توی اطاق ما و سر سفره شام و نهار ما. زخم دختر یک چاله ورکن بود. ولی این چه دخلی به مطلب داشت.

صدای زیر و کش دار آینه عین صدای مادر مرحومش بود. زخم پهلوی من ایستاده و دستش را روی شانم گذاشته بود. پنج ماهه آبستن سهراب بود. در نور ستاره‌های آسمان سفیدی چشمهای درشتش را می‌دیدم که از من قضاوت می‌طلبید. حس می‌کردم که تنش می‌لرزید. دست به پشت کمرش انداختم و او را تا وسط اطاق، کنار همین دارقالی که آن وقت جخت توی طره و حاشیه بود آوردم. یعنی که بگذار جاری تو گلوی خودش را با این مهمل گوئی‌ها که جز روی خودش اثری بر کسی ندارد پاره کند. یعنی که وقتی من و تو با هم خوشیم و اینتذبه بهم علاقه داریم گور پدر بدگو و بدخواه. اما طاقت نیاوردم و به حیاط آمدم. آن موقع با اینکه اطاقها را ساخته بودم دیوار حیاط هنوز مانده بود. پی آن را کنده و شفته نازکی هم توی آن ریخته بودم. توی خرنده قسمت برادرم رفتم و گفتم:

— آینه، تو اینها را به زن من می‌گوئی؟ آن بیچاره چه گناهی کرده است. اگر گناهی هست از من است نه از او. تو امروز از همان موقع صبح که از خواب بلند شده‌ای به او لغز لچار گفته‌ای و کلفت بارش کرده‌ای: «کیش کیش خروس، این را هم کردی نقل آنروز!»

آینه زنی بود سی ساله — آن روزش را می‌گویم. قد بلند خشکیده و صورت لاغری داشت که چین و چروک‌های زودرسی از روی دماغ تیغ کشیده‌اش روی گونه‌ها راه می‌گشود و پوست نازک و حساس صورتش را موج دار می‌کرد. وقتی که با آدم حرف می‌زد چانه‌اش را راست می‌گرفت و حالت شکوهمند و پرابهتی پیدا می‌کرد — عین خروس. و حرکاتی هم که به سر و گردن خود می‌داد عین مرغ و خروس زیبا بود. با همان حرکات سر و گردن به من جواب داد:

— اینتذبه لازم نیست او را بی‌گناه بدانی و برایش دلسوزی کنی. آب پیدا نمی‌کند و گرنه شناگر قابلی است.
گفتم:

— فعلاً این تو هستی آینه که با او به کمان گذاشته‌ای. وسنی وسنی^۱ رو به رو، جاری جاری پشت به پشت. وسنی چشم دید وسنی را دارد. جاری چشم دید جاری را ندارد.

زن برادرم که هنوز همانطور پیر بود، با همان لب و لوجه گفت:

— هر چه گفته‌ام، ببخود نگفته‌ام.

برادرم توی درگاهی اطاق آمد و با لحنی پراز کینه و تحقیر روی سر او داد زد:

— مگر با تونستم آمنه، بیا تو.

من از روی حس دریافتی بودم که در آن موقع شب که ساعت از ده می‌گذشت و موقع خواب بود دعوائی نمی‌توانست پا بگیرد. به طرف ایوان آنها رفتم. پایم را به سنگ پله تکیه دادم. گفتم:

— با این رفتار، شما می‌خواهید چه مشکلی را حل بکنید؟ یعنی می‌گوئید ما از اینجا برویم؟ یعنی می‌گوئید من حق نداشته‌ام این اطاق‌ها را بسازم؟!

برادرم آمد توی ایوان. شلوارش را پوشیده بود ولی نصف پیراهن از زیر شلوار بیرون بود. بچه‌های او دویدند به اطاق بغل دستی که زمان‌های پیشتر انبار هیزم و جای تورما بود که مادرم نان می‌پخت. و هر کدام با چوب و چماق و سیخ و پاروئی برگشتند و به ردیف توی ایوان پهلوی پدرشان ایستادند. آنها خیال کرده بودند من آمده بودم برادرم را بزخم. می‌خواستند به او کمک بکنند. برادرم نشان نمی‌داد که زیاد عصبانی باشد. با چشمهائی که مثل زغال سیاه بود از زیر ابروان پرپشت فرو افتاده به من نگاه می‌کرد. دوباره گفتم:

— من یک ماه سر بار خسوره‌ام بودم، بیشتر از آن نمی‌توانستم. تصمیم گرفتم برای خودم خانه‌ای داشته باشم.

برادرم گفت:

— موضوع این نیست برادر.

زنش پیش دوید و گفت:

— نه، موضوع همین است. این خانه ارث پدری دوتای شما است. ولی او با این بقعه‌ای که وسطش ساخت آن را از ارزش انداخت. حال آنکه ما سه اطاق داشتیم می‌توانستیم یکی را به آنها بدهیم.

من، نیشم به تمسخر باز شده بود. گفتم:

— هه، شما حالا این حرف را می‌زنید. آن موقع خاموش بودید. یادتان رفته که من چندبار موضوع را عنوان کردم، ولی شما ظفره رفتید. اگر چه خودم هم عقیده نداشتم که تو او دوتائی بتوانی در یک خانه باهم سر کنی. از قدیم گفته‌اند که رخت دوتا جاری را در یک تشت نمی‌شود شست. از این‌ها گذشته، من در یک اطاق چطور می‌توانستم زندگی بکنم. آیا شما آمنه حاضر هستید در همان اطاقی که دار قالی زده‌اید آشپزی هم بکنید که دود و بخار چربی و کثافت روی آن بنشیند و مثل قاب دستمال چرک و میاهش بکند؟ در این صورت آن قالی به مفت خدا می‌ارزد؟ نه، شما حاضر نیستید. هیچ کس حاضر نیست.

وانگهی، در تمام مدتی که من بنائی داشتم و زرم با آن شکم بالا آمده و وضع ناجورش برایم گل می‌آورد و آجر بدستم می‌داد، تو برادر نیامدی بگویی چه احتیاج داری. وسط باغچه شبیت و گل لاله عباسی یا چه میدانم، فلفل و بادمجان کاشته بودی. آنها را می‌دیدي و ما را نمی‌دیدي. زن و شوهر این طور به ما نگاه می‌کردید که انگار دزد سرگردنه هستیم و مال کسی را به زور برده‌ایم. و آن وقت این بچه‌ها، این بچه‌ها، با رفتارهایی که می‌کردند. آیا نه این است که بچه به پدر و مادر خود نگاه می‌کند و تحت تأثیر حرفهای آنها قرار می‌گیرد؟ مهران، منیر — ببخشید غلط گفتم — ماه منیر، فردوس، فریبا، شما برای چه این چوب‌ها را از توی انبار آورده‌اید؟ مگر من عموی شماها نیستم. منی که موقع اسم گذاری شما اذان بگوش یکی یکی تان گفته‌ام. آیا یادتان رفته است آن موقع که پدرتان یعنی همین برادر عزیز من شما را بی‌خرجی و برجی به امان خدا گذاشت و خیرش از آبادان آمد که رفته بود به کویت که شش ماه آزرگار مادر شما مثل گندم توی تابه بالا و پائین می‌پرید و آرام و قرار نداشت؟! فریبا، تو آن موقع توی شکم مادر هم نبودي. فردوس، تو حصبه گرفته بودی که تمام موهای سرت ریخته بود. من کفاشی می‌رفتم. صبح به صبح که می‌خواستم پی کارم از خانه بیرون بروم سه‌تائی تان می‌آمدید دم در اطاق ما می‌ایستادید: عمو تکلیف ما چیست، خرجی نداریم! مادر شما شما را می‌فرستاد و هر روز هم همین کارش بود. غیر از این است آمنه؟ به من نگاه می‌کردی، آزرده و گناهکار. گناهی که نکرده بودی ولی فکر می‌کردی که کرده‌ای. آنکس که می‌یابد از خانه فرار می‌کرد من بودم که زن نداشتم، نه او که چهار بچه هم از زنش پیدا کرده بود — ببخشید، سه‌تا. که بالاخره هم من مجبور شدم کارم را رها کنم و دنبال او بدون گذرنامه و به‌طور قاچاق، به کویت بروم و آن صدمه‌ها را بکشم.

برادرم این حرف‌ها را می‌شنید ولی چیزی نمی‌گفت. مثل کسی که در حضور یک مقامی ایستاده و مورچه زیر پیراهنش راه گم کرده، خودش خودش را می‌خورد. زنش گفت: — چرا منتش را سر ما می‌گذاری. تو خودت مدتها بود می‌خواستی کار کفاشی را ول کنی. تو بیکار بودی. همان‌طور که او بود. پی کار به کویت رفتی، همان‌طور که او رفت. بعد از بیست سال کفاشی که صدجا عوض کرده بودی یک جفت چارق پایت بود که همیشه جلو خودت راه می‌رفت.

این حرف برایم خیلی زور داشت. به او توپیدم:

— من کفش‌هایم جلو پایم راه می‌رفت؟ اشتباه نشود، من هیچ وقت عادت نداشتم و هنوز هم ندارم که کفش‌هایم را وربکشم. کفش نوی را که امروز از دکان برمی‌داشتم و می‌پوشیدم، فردا، مثل یک جفت کفش کهنه می‌دیدند که پاشنه‌هایش را

خوابانده‌ام. چونکه پاهایم پهن بود و اذیت می‌شد: این ارثیه‌ای بود که از کارخانه ریسنده‌گی و بافندگی نصیب من شده بود. از بس شب و روز با پای برهنه روی کف سمنتی سالن توی دهنه ماشین دویده بودم! هه، می‌گوئی بیکار این هم اشتباه دوم شما است. نه، من آن موقع روزی سی تومان پول جزنگی کاسب بودم. اگر بیکار بودم پس کی خرجی شماها را می‌داد. نکند می‌خواهی بگوئی پدر بزرگ مرحومت که عموجان مادر خود من هم بود خرج شماها را می‌داد؟!

زن برادرم ناگهان به شوهر و بچه هایش تند شد:

— حالا توی این هوای سرد اینجا واستاده‌اید به حرفهای او گوش می‌دهید که چی؟ اینها چیز تازه‌ای نیست.

برادرم توی اطاق رفت و با سیگاری که آتش زده بود برگشت. کمی هم دستش می‌لرزید. گفت:

— بگذار ببینم چه می‌خواهد بگوید. حرف آخرش چیست.

من جلو جلوتوی اطاق رفتم و آنها هم دنبالم آمدند. حالا همه ایستاده‌ایم و کمی هم به من تعارف نمی‌کند که بنشین. با همان لحن و با همان کلام، صحبت را از سر گرفتم:

— مادرم مریض بود و هر روز می‌گفتم امروز بمیرد یا فردا.
برادرم افزود:

— خوب، مادر من هم بود.

— نه اشتباه نکن، مادر تو نبود. مادر تو زنت بود که او را گذاشته بودی و سرزیر آب کرده بودی. تو بیست و سه سالت بود که زن گرفتی و همان موقع هم از فرزندت در حق مادرت استعفا دادی. گرچه قبل از آن هم تو همیشه — خوب، حالا بگذریم. این را می‌گفتم که مادرم مریض بود و من روزی کلی پول نسخه می‌دادم. نسخه‌های او را هنوز هم دارم که اگر توی یک کیسه بکنند مثل یک دشک می‌شود رویش لم داد و خوابید. در چنین وضعی بود که تو عشقت دبه کرد برای کویت. من تا به حال که مدتی از ازدواج ما می‌گذرد هنوز این چیزها را به زخم نگفته‌ام و قصد هم ندارم که بگویم. هرچه باشد او در میان ما بیگانه است. اما تو آینه، تو فامیل نزدیک خود ما هستی. تو از بدبختی‌های مادر ما کم یا زیاد خبر داری. وقتی که پدر ما در سال ۱۳۱۶، که چله تابستان بود و خوب یادم است، مرد، این شوهر تو، برادر من، یک ماهش بود. اینقدر پریشان بودیم که بعد از یک ماه هنوز برایش اسمی نگذاشته بودیم و هرکس چیزی صدایش می‌کرد. همین‌جا توی حیاط، جلو خرنده، شلوار به پا نداشت و توی کثافت خودش نشسته بود. منظوم سالهای بعد

است که بزرگتر شده بود. آن قدر مگس دورش بود که از راندن آنها عاجز بود. توی صورتش مگس روی مگس نشسته بود. همانطور که در یک چاله توی صحرا ملخ روی ملخ می‌نشیند. و مادر ما همینقدر بود که به فکر شکم‌های گرسنه ما باشد. یک ملا خدادادی بود ناناو. اگر زنده است یادش بخیر و اگر مرده است خدا بیامرزش — آمد توی حیاط، همین حیاط حاضر و پای همان درخت توت. مادرم با حال پریشان یک گوشه نشسته بود و پدر بزرگ تو یعنی عموجان ما، عموی مادرم، که آمده بود به ما سر بزنند یک گوشه دیگر، همه توی حیاط. ملا خداداد با ما هیچ نسبتی نداشت جز اینکه دکانش توی همان کوچه بود و از تلاش‌های مادرم پی نان آگاه بود. به عموجان گفت:

— ماهی ده من آرد به این زن کمک کن تا بچه‌هایش از گرسنگی نمیرند.

جواب داد:

— نمی‌توانم.

گفت:

— پنج من بده.

گفت:

— نمی‌توانم.

گفت:

— یک من بده.

گفت:

— یک چارک هم نمی‌دهم. ندارم که بدهم. خودم یکی را می‌خواهم کمک

کند.

و راست هم می‌گفت. خود آنها هم دست کمی از ما نداشتند. بعضی وقت‌ها ما بچه‌ها به مادرمان می‌گفتیم برویم خانه عمونانی بگیریم یا پولی قرض کنیم. مادر به ما می‌گفت:

— عمویت آه ندارد با ناله سودا کند. بچه‌های او خودشان از گرسنگی قنترقه

می‌جویند.

و قنترقه همان بوته‌های خودروئی است که کنار آبها می‌روید. ساقه‌های دراز میان تهی دارد که گاو هم آن را نمی‌خورد. چرا نمی‌خورد، برای آنکه زیر دندان خرد نمی‌شود و از گلو پائین نمی‌رود. چه سبز آن بموقع بهار چه زرد آن به وقت پائیز. توی دهان که می‌گذاری هر چه می‌جوی نه آب دارد و نه مزه‌ای می‌دهد.

برادرم که حس می‌کردم قصد داشت موضوع این صحبت را عوض کند، در حالی

که کنار دیوار می نشست و مرا هم با دست دعوت به نشستن می کرد، گفت:

— قنترقه همان علفی است که خشک می کنند و عوض بند، وقت آوند کردن انگور

به کار می برند؟

گفتم:

— بله، برای بند کردن انگور، بستن شاخه های موبه پایه در وقت بهار. بستن دسته جارو و غیره و غیره. قنترقه هزار مصرف داشت و هنوز هم دارد. منظور من همین است. ما بچه ها آخرهای پائیز ساقه دراز این علف را که رو به زردی می رفت و دو طرف جوق شاه یا نهر مرغاب فراوان بود با داس درو می کردیم. می خوابانیدیم توی آب تا خیس می خورد. روی یک سنگ غلتک می زدیم یا با چیزی مثل گوشت کوب خوب می کوبیدیم تا از حالت گردی که مثل نی تو خالی بود به در می آمد، صاف می شد و شکنندگی اش از بین می رفت. آن را دسته دسته می کردیم و هر دسته را با یک رشته از خودش می بستیم و می بردیم بازار می فروختیم. خرما، تخم مرغ، حلوا جویری و از این قبیل خوردنی ها می گرفتیم و گوشه ای از شکم وامانده را نیز می کردیم. به هر حال این را می گفتم، وقتی که ملا خداداد آن حرف را از عموجان شنید دست مادرم را گرفت و برد توی نانوائی پیش خودش.

زن برادرم صحبت مرا برید:

— ملا خداداد می خواست مادر شما را بگیرد. ولی بی بی خانم زن مسختی بود رضا نمی داد. اگر رضا می داد آن رنجها و مرارتهای را نمی کشید. تو هم زودتر زن می گرفتی و این اختلافها هم بین شما دوتا برادر بروز نمی کرد که —

برادرم نگذاشت او حرفش را تمام کند. با صدای زمخت و طنین دارش گفت:

— اشتباه نشود. ملا خداداد نه عاشق مادر ما بود نه دلش به حال پریشانی او سوخته بود. چون پخت روزانه دکانش کم شده بود می خواست کارگر زن داشته باشد که به مزد کمتری قانع بود. این را من از خود مادرم شنیدم.

من دنبال صحبت خودم را گرفتم:

— به هر حال، هرکس هرچه می خواهد بگوید، ملا خداداد دست مادرم را گرفت و برد توی نانوائی خودش که از آن به بعد برای او شاطری می کرد. هر من آردی که می پخت به سنگ شاه، یک نان می گرفت و علاوه بر آن روزی سی شاهی پول. در یک چنین وضعی بود که او ما را بزرگ کرد و نگذاشت برویم گدائی. یک روز من رفته بودم توی امامزاده. بیکار و استاده بودم یک گوشه یا شاید قاطی بچه ها بازی می کردم. زنها چنانکه هنوز هم این رسم هست، در گوشه دیگر دیگ گذاشته دود و دمی راه انداخته بودند و کاجی نذری می پختند. موقع تقسیم که شد یک ته ملاقه روی نان گذاشتند و به من دادند. مادرم که

دنبال من آمده بود فهمید. کاری کرد کارستان. گفت شما به بچه من درس گذائی داده اید. همین بود که هیچکس به طرفش نزدیک نمی شد. بله، اوزن سختی بود.

برادرم که به رگ غیرتش برخورد کرده بود و گمان می کرد من پیش زنش این حرفها را محض خودنمایی یا خودمستائی می زنم، گفت:

— ملا خداداد بیست یا نمی دانم سی سال است سرزیر آب کرده و از این ولایت رفته. توی این آبادی فقط اسمی از او روی دکان است. عموجان هم مرده. دلیل ندارد این وقت شب او را توی گوش بلرزانیم. اصلاً برای چه باید این صحبتها را پیش کشید. صحبت از گذشته یاوه است. من حوصله ندارم با خودم فکر کنم دیروز کجا بوده ام و چه کرده ام. وای به حال اینکه بنشینم و آن را برای کسی تعریف کنم.

او در اینجا لحن کلامش را تندتر کرد و در حالی که دستش را به طرف من بلند می کرد با حالتی برافروخته افزود:

— از همه اینها گذشته، موضوع عموجه ربطی، چه ربطی — نه، این موضوع خیلی مربوط — یعنی می خواهم بگویم نامربوط است. زن من —

من فهمیدم چه می خواهد بگوید. برادرم وقتی که از چیزی به هیجان می آمد، صحبت کردن درست و دقیق از یادش می رفت. گفتم:

— تو اشتباه می کنی جعفر. زن تو را من بهتر از خود تو می شناسم. همان موقع که بی خیر او را گذاشتی، کاسه چکنم چکنم به دستش دادی و رفتی، من او را شناختم. پس بگذار برای تو مثلی بزنم.

برادرم بیش از پیش اخمهایش درهم رفته بود. از سرناچاری گفت:

— خوب، بزن.

من گفتم:

— مردی بود فقیر ولی آبرودار. برایش مهمان رسید. به زنش گفت برو از بالاخانه یک هندوانه بیار پاره کنیم. مثل این خانه، آنها هم جای دپوش خنکی داشتند که توی آن میوه و خوردنیهای خود را می گذاشتند. ولی از این میوه و خوردنی حالا فقط یک هندوانه داشتند. زن رفت و آن را آورد. مرد تلنگری به آن زد و گفت این خوب نیست، نرسیده است، برو یکی بهترش را بیار. زن هندوانه را برد و وقتی برمی گشت دوباره همان را آورد. زیرا گفتم، آنها غیر از همان یکی هندوانه دیگری نداشتند. مرد امتحانش کرد و گفت، اینهم نرسیده است، برو یکی دیگر بیار. خلاصه ده بار این کار تکرار شد. زن هر بار می رفت و همان را می آورد. تا این که بار آخر مرد گفت، خوب این یکی عیبی ندارد، و آن را پاره کرد. اما مهمان که متوجه شده بود طاقت نیاورد سکوت کند. پرسید: این کار باید

رازی داشته باشد؟ گفت:

— من از اول می‌دانستم جز همین یکی را نداریم، خواستم زخم را به تو بشناسانم. حالا برادر عزیز، تو لازم نیست زنت را به من بشناسانی، بگذار من او را به تو بشناسانم، آن موقعها که شب بچه هایش بی‌شام سر به زمین می‌گذاشتند، روز نمی‌گذاشت از خانه بیرون بروند تا میدادا همسایه‌ها از راز کارش خیر شوند. به قوم و خویشهای خودش گفته بود که جعفر برای او خرجی کافی گذاشته و رفته است. می‌رفت توی کوچه و می‌آمد و می‌گفت از پستخانه برایش نامه و پول آمده است. حال آن که اینها همه ساختگی بود. این کارها را می‌کرد تا آبروی خود و شوهرش حفظ بشود. بله، او به پدر بزرگش که عموی مادرم باشد ربطی ندارد. من این را خوب می‌دانم. برادرم خسته و بی‌حوصله شده بود، گفت:

— پس اگر ربطی ندارد چرا موضوعش را به میان می‌کشی؟!
من بلند شدم از اطاق بیرون آمدم. نمی‌خواستم دیگر حرفی بزنم. با این وصف گفتم:

— برای این که او مرد بود. یعنی بگویم که اسم مرد روی خودش داشت. مثل عموی خود ما، برادر پدرم که از شکم یک مادر بودند. اگر از آن عمو صحبت نکنیم این عمو نمی‌بایست بگذارد بیوه برادرش یعنی مادرم ما برود پیش غریبه‌ها کار. بعد از آن که ملا خداداد دکانش را بست و رفت، ما، یعنی من و مادر و خواهرم زهرا در کشت زارهای اطراف آبادی به وجین کردن علف هم رفتیم. توی کشتهای سیب‌زمینی دشت بالا می‌رفتیم سیب‌زمینی درمی‌آوردیم. تو دوسالت بود یادت نیست، ولی تو هم همیشه همراه ما بودی، که مادرم گاهی با مفرش می‌بستت توی پشتش و کار می‌کرد. زمینها را بعد از آب انداختن شخم کرده بودند که سیب‌زمینها را راحت بشود بیرون آورد. که مادرم از اثر رطوبت کم‌درد گرفت و تا آخر عمر از بیماری نالید.

شاید آنها دیگر به حرفهای من گوش نمی‌دادند. به‌خانه برگشتم. دیدم زخم آمده توی سرما پناه دیوار مستراح و استاده، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده و نفسش به‌شماره افتاده است. گفتم:

— چرا اینجا و استاده‌ای و این چه حالت است که داری؟
گفت:

— می‌ترسیدم تورا بزنند.

گفتم:

— از آنها دور نبود.

ما چراغ را خاموش کردیم و به رختخواب رفتیم. زخم کار داشت، دوباره به حیاط رفت. ولی تند برگشت، دست روی شانه من گذاشت و آهسته گفت:

— رضوان، ببین کیه. بلند شو ببین کیه پشت دیوار. من یک میاهی دیدم. آنجا قدم می‌زد. و گاهی هم توی حیاط ما سرک می‌کشید.

تند برخاستم و همین‌طور با زیرپیراهن و زیرشلوار بیرون آمدم. دیدم برادرم جعفر است. همان‌طور که گفتم، دیوار حیاط هنوز بیشتر از یک شفته که کمی از زمین بالا آمده بود نبود ولی قسمتی که مربوط به مستراح می‌شد به بلندی یک آدم چینه شده بود. آنجا پشت دیوار ایستاده بود:

— رضوان، بیا با تو کاری دارم.

تعجب کردم. و راستش را بخواهید کمی هم ترسیدم. اما جلورفتم. او آن سو و من این سوی دیوار چینه‌ای. دیدم حرف توی دهانش است ولی نمی‌داند چطور آن را بگوید. برادرم صدای مردانه و کلفتی دارد و برخلاف من که شل و ول و کمی هم تودماغی حرف می‌زنم، صدا مستقیم از گلویش بیرون می‌آید و روی عصب آدم اثر می‌گذارد. مثل این است که چند نفر با هم صحبت می‌کنند یا یک آوازی را می‌خوانند. بالاخره گفت:

— رضوان، تو هیچ وقت کویت نرفته‌ای. چرا این دروغها را می‌گوئی؟! تو می‌گوئی دنبال من آمدی. حال آنکه وقتی تو برگشتی من پانزده روز بود تیرون بودم که هر چه قسم می‌خوردم تو را ندیده‌ام مادری باور نمی‌کرد. خیال می‌کرد دروغ می‌گویم. خیال می‌کرد سرت را بریده‌ام و استخوانهایت را جائی چال کرده‌ام. تو معلوم نبود کجا رفته بودی. شاید هم در همین اصفهان بودی. از مادری و آه و ناله‌های روز و شبش خسته شده بودی و رفته بودی چند وقتی آب خنک بخوری.

جواب دادم:

— خوب، این دیگر گناه من نیست که ما را با تمام هم‌سفرها مان گرفتند، ریسه کردند و بردند تحویل عراق دادند. هنوز جای ضربه‌های شلاق‌ی که از ضابطین عراقی خوردم روی تنم هست.

برادرم فقط گفت:

— خوب، پس تو کویت نرفته‌ای. من همین را خواستم مقرر بیائی، که آمدی.

حرفی با توندارم.

داستانی که گفتم برمی‌گردد به دو سال پیش از این که من تازه اطاقها را انداخته بودم. از آن به بعد زن برادرم صدایش را کوتاه کرد، سهل است چون شدت علاقه و پشتکاریاسی را در کار قالی‌بافی به چشم دید او هم در لاک خودش فرو رفت و حالا بیشتر وقتهاش را پشت دستگاه قالی است. و چون دخترهایش هم به او کمک می‌کنند پیشرفت در کار سریع‌تر از زن من است. دو خانواده در یک چاردیواری زندگی می‌کنیم، منتها با دو در جداگانه که هر کدام در یک کوچه واقع است. در دوم را من از این سوباز کرده‌ام که این البته از نظر ثبتی بعضی اشکالات قانونی بیار آورده که برای هردوی ما دردسرایجاد کرده است. مثلاً برادرم رفته برای خودش از اداره برق تقاضا داده کمتر گرفته و برقیش را هم کشیده است. برق همین تازگیها به آبادی ما آمده است. حالا که من می‌روم و برق می‌خواهم جوابم را نمی‌دهند. می‌گویند پرونده به نام برادرت است و توفیق می‌توانی با گذاشتن کمتر فرعی از برق او استفاده کنی. فامیلهای زخم و همچنین بعضی دوستان وارد به این نوع موضوعات به من هشدار می‌دهند که برادرت با این کارها قصد دارد دست روی تمام ملک بگذارد. تازگیها بطوری که خبرش را دارم برادرم بنچاق خانه را، که نمی‌دانم چطور و چرا پهلوی اوست نه پهلوی من، برده به بانک نشان داده که پول قرض کند. چون بنچاق به اسم پدر ما است به نتیجه‌ای نرسیده است. گفتم که خدا نکند فکر تازه‌ای توی کله برادرم راه پیدا کند وگرنه هم خودش و هم دیگران را بدبخت می‌کند. ظاهراً این پول را می‌خواهد بدهد بابت پیش‌قسط خرید کاسیون - یک کمپرسی شش چرخ بنز یا ده چرخ ولوو. اما من خوب می‌دانم که این موضوع برای او فعلاً فقط یک آرزو است. او اگر قابلیتش را دارد باید برود زحمت بکشد و از راه‌های دیگری این پیش‌قسط را به دست بیاورد. خانه، غیر از من و او دو مدعی دیگر هم دارد که از ارث پدری سهم می‌برند و آنها خواهرهای ما هستند.

میان من و برادرم از همان زمانها که او زن گرفت و زندگی‌اش را از من و مادرم جدا کرد رو به سردی و تیرگی رفت. و این سردی و تیرگی بعد از آن که مادرم مرد و من هم زن گرفتم عوض آنکه بهتر شود روز به روز وضع بدتری پیدا کرد. اما به هر حال اعتراف می‌کنم که تقصیر من به عنوان برادر بزرگتر که می‌باید در رفع کدورتها و ایجاد آشتی پیشقدم باشم و تا به حال در این خصوص پای پیش نگذاشته‌ام، کوچک نیست. من نمی‌باید می‌گذاشتم حالت قهر بین ما اینقدر طول بکشد. دنیا هزار جور اتفاق دارد و ما به هر حال

هرچه نباشد ناسلامتی برادر هستیم. درست است که خویشان ما، خواهرهای من و شوهرهای آنها، دختر عموی مادرم و بچه‌های آنها که همه بزرگند و اهل ادعا، هرکدام سرشان به کار و زندگی خود بند است و چیزی که به فکرشان نیست قهر یا آشتی میان ما دو برادر است. ولی عقل خود ما کجا رفته است؟!

این قهر خنک بین ما دو برادر که شاخص فامیل هستیم، غیر مستقیم باعث شده که آنها هم نسبت به هم در حالت مخصوصی از شک و بدگمانی بسر برند. هیچ وقت برای شام یا ناهاری دور هم جمع نمی‌شوند و اصلاً انگار نه انگار با هم خویش و قوم‌اند. شوهر خواهرم متولی امامزاده است، و امامزاده تجمعه‌گاه همه اهل آبادی. ولی خانواده ما آنجا هم با هم جمع نمی‌شوند. داماد کوچکتر ما آقای صلاحی با زن و بچه‌اش در بهشهر است. سالها است که آنجا کار می‌کند. در کارخانه روغن نباتی بهشهر — اگر او در اصفهان بود شاید وضع فرق می‌کرد. زیرا او مرد ساده و رک و راستی است و تحمل این بازیها را توی خانواده ندارد. ولی آخرین بار که او به اصفهان آمد و ما را دید موقع مرگ مادرم بود. زنش را گذاشت و خودش برگشت. خدیجه، خواهرم، خودش خواسته بود بماند تا ترتیب عروسی مرا بدهد. می‌گفت اگر او هم برود یحتمل که من، با آنکه نامزد کرده بودم، به بهانه عزای مادرم از عروسی صرف نظر کنم.

به هر حال، امروز وقت برگشتن از اصفهان تمام طول راه را با خودم در این فکر بودم که هر کار کرده‌ام می‌باید قدم صلح و آشتی را به طرف برادرم بردارم. زخم به همان اندازه که نسبت به جنگ و دعوا حساس بود و از آن نفرت داشت، استقامتش هم در تحمل تنهایی زیاد بود. اگر سه ماه پدر و مادرش را نمی‌دید عین خیالش نبود. گوئی همین که مرا در کنار خود داشت هیچ غمی نداشت. اینها همه به جای خودش درست، ولی اگر در یکی از همین روزها که من نبودم دردش می‌گرفت چکار می‌کرد؟ گاهی وقتها برای من باری پیدا می‌شد که باید به شهرها ببرم، و لازم می‌شد که شبی را دور از خانه بگذرانم. کما اینکه پیدا شد و کرایه خوبی هم می‌دادند و من به همین علت تنهایی زخم قبول نکردم.

در خیابان آتشگاه به مقصد نجف آباد مسافر سوار کرده بودم که مختصر باری هم داشت. با من طی کرده بود کوچه شیر و خورشید. سر کوچه که رسیدم چون یک طرفه بود و تابلو عبور ممنوع داشت می‌باید دور بزنم و او را از خیابان پشتی به درون ببرم. ساعت نزدیک ده بود. در خیابان، زیر نور چراغهای روشن پرند پر نمی‌زد و من مانعی نمی‌دیدم که عبور ممنوع را ندیده بگیرم. اما مسافر گفت اینجا بیمارستان است، یک وقت می‌بینی آمبولانس می‌خواهد دنبال بیمار برود. به او گفتم:

— می‌دانم بیمارستان است. بچه اول خودم اینجا بدنیا آمده‌س. و همین روزها

است که باز باید زخم را بیاورم.

مرد خوبی بود. نگذاشت دور بزخم. گفت بهتر است زودتر بروی و زنت را از انتظار بیرون بیاوری. عوض چانه زدن که کار بیشتر مسافره‌های ما است، باهم افتادیم روی دنده تعارف. نمی‌خواستیم کرایه ارزش بگیریم ولی زیر بار نمی‌رفت. بالاخره هم عوض چهار تومان که طی کرده بود پنج تومان داد و باقیش را نگرفت. خدا خیرش بدهد که خلق مرا تنگ نکرد. برای یک راننده وانت بار هیچ چیز تلختر از این نیست که خلقتش با مسافر تنگ بشود. اگر صبح باشد تمام روز وجودش زهر آگین و می‌خواهم بگویم باطل می‌شود که کسب درست هم نمی‌تواند بکند. و اگر شب باشد بار بدبختی و ناراحتی خود را برای زن و بچه‌اش می‌برد و خلق آنها را هم تنگ می‌کند. ولی باید بگویم، آن روز بطور کلی برای من یک روز خوب بود. دم قیچیها را چهل تومان آب کرده بودم. دوست لحاف دوز من خودش آنها را نخرید ولی راهنمایی‌ام کرد که کجا آنها را بخرم و بفروشم. علاوه بر آن، پنجاه تومان هم کاسبی کرده بودم. بهتر از این دیگر نمی‌شد. شنگول بودم. پدال گاز را با پای برهنه تا جا داشت فشار داده بودم. لاستیکها مثل آهن روی اسفالت سرد صدا می‌کرد و سرعت سنج روی صد می‌لرزید. جز یاسی زخم و جز بچه هیچ چیز در نظر من نبود. صبح ساعت پنج که از خانه بیرون آمدم بچه خواب بود، حالا هم که برمی‌گردم لابد خواب است. زخم می‌داند که اگر موقع رسیدن من بچه خواب باشد هر چند هم چیزی نگویم ناراحت خواهد شد. می‌داند که گگی می‌کنم تا بیدارش کنم. اینست که معمولاً می‌کوشد تا او را بیدار نگه دارد. ولی این کاری است دشوار که همیشه به آن موفق نمی‌شود، یا شاید بهتر است بگویم مصلحت نمی‌داند. کارهای او هر غمی را از دل آدم بیرون می‌آورد. چند روزی بود که سر شب مادرش بیدار نگاهش میداشت تا من می‌رسیدم. آن وقت هر چه از خرید خانه دستم بود می‌باید بدهم به او تا به عنوان کمک چند قدمی با خود ببرد. اگر به او نمی‌دادم گریه را سرمی‌داد و خودش را می‌انداخت زمین. اگر هم چیزی دستم نبود گریه نمی‌کرد، ولی آشکارا می‌دیدم که غصه دار می‌شد و یک گوشه آرام و دغ می‌ماند.

حالا توی خانه هستم. بچه خوابیده است و من هم مایل نیستم بیدارش کنم. فکرهاهایی که توی راه به مغزم هجوم آورده بود بر من چیره است. باید آنها را با زخم در میان بگذارم و قبل از هر چیزی او را راضی کنم که با جاری‌اش آشتی کند. در حقیقت ابتدای کار، این زنها بودند که چون اختشان باهم نمی‌شد کارشان به قهر کشید و ما دو برادر را هم دنبال خود به بیراهه کشاندند. می‌دانم کار دشواری است یاسی را راضی کردن که برود دست به گردن آمنه بیندازد و عذر گذشته را بخواهد. بالاخره هر چه باشد او کوچکتر است. نمی‌دانم چطور و با چه بحر طولی باید مقدمه چینی کنم تا زخم برای قبول موضوع آماده‌گی

لازم را پیدا کند. این کار آنطورها هم که ممکن است تصور برود آسان نیست. موضوع مسافری را که در نجف آباد پیاده کردم پیش می‌کشم. می‌گویم:

— هیچ کس مثل یک وانت دار در روز با اخلاقهای جوربه جور روبه‌رو نمی‌شود. تعجب می‌کنم چرا باید انسانها اینقدر باهم فرق بکنند. گاهی وقتها با خودم فکر می‌کنم آیا آنها که خوب‌اند همیشه خوبند و آنها که بدند همیشه بدند، یا این که بدی و خوبی یک امر اتفاقی است و انسانی که در یک موقعیت بد یا خوب می‌شود ممکن است در جای دیگر و وقت دیگر درست رفتاری برعکس نشان بدهد.

زمن به قول ما تیرونی‌ها کنار بچه یله گذاشته‌س. جفت پاهایش را، که به علت بالا بودن شکمش کوتاه می‌نماید، دراز کرده. تنه‌اش را با ستون کردن هر دو دست روی گلیم عقب داده است. خسته است ولی میل به خواب ندارد. نگاه به بچه می‌اندازد و می‌گوید:

— تا همین نیم ساعت پیش بیدار بود و بازی می‌کرد. شیرش را که خورد روی پام خوابش برد.

دست به موهایش می‌کشم و سرش را روی شانه‌ام تکیه می‌دهم:

— بنظرم خیلی ولو می‌آئی یاسی. نکنند یک وقت در نگه داشتن حساب خودت اشتباه می‌کنی؟ تمام روز توی این فکر بودم که اگر یک وقت در نبودن من دردت بگیرد چکار می‌کنی.

تو چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌افزایم:

— خوب، البته تو آن قدرها هم تنها نیستی. یک صدا که از روی دیوار بکنی آمنه و بچه‌هایش اینجا هستند.

میان ابروان او گرهی می‌خورد و با آن حالت نرم و دلپذیر مخصوص زنان باردار بحرف می‌آید:

— آمنه، می‌خواهم سر به تنش نباشد! من حساب دقیقش را دارم. سه یا چهار روز قبل از آن خبرت می‌کنم که بروی دهق دنبال مادرم.

تیرم به سنگ می‌خورد. با این وصف می‌گویم:

— آدم، خوب نیست راجع به چیزی اینقدر اطمینان داشته باشد. این تجربه به سر ما آمده است.

توی فکر و ذهن خودم مشغول کاویدن می‌شوم. در شک مانده‌ام داستانی را که بنظرم آمده است برای او بگویم یا نگویم. او از این شک بیشتر کنجکاو می‌شود. می‌پرسد:

— چه تجربه‌ای؟ شنیده‌ام خواهر تو زهرا بچه‌های زیادی آورده است. می‌گفت

که بدن ناف همه آنها را دارد.

— بله، به قول خودش از بیست تا دوتا کم. می بینی که راه رفتنش چطور است. کمرش مثل یک تیکه چوب خشک است. می گویند بچه ای که گریه ای و بی آرام است، اگر بند نافش را زیر سرش بگذارند فوراً آرام می گیرد. موقع دنیا آمدن، چهار انگشت بالا تر از ناف، بند ناف را می بندند و می برند. این تیکه بعد خشک می شود و می افتد. خواهرم آن را نگه می داشت. ولی بچه هم بعد می مرد. هیچکدام آنها به یک سالگی نرسیدند.

— هیچکدام؟

— به جز طیبه که پانزده سالش شده بود. او هم توی خانه قالی می بافت. از هفت خوان بلا و بی وقتی و مرگ پیش رس درگذشته بود. گفتگوش بود که شیرینی اش را بخورند. بروریش هم خوب بود. اولین بچه خواهرم بود که تا این سن رسیده بود. کمک حال مادرش بود و خرج خودش را از قالی بافی درمی آورد. زمستان بود و سردش بود. از ترس پدرش که آدم خمیس و سخت گیری بود، پریموس را برده بود توی اطاق. چفت در را از پشت انداخته و آن را روشن کرده بود. آتش پریموس به دامنش گرفته بود. تا آمده بودند برسند و در را بشکنند جزغاله شده بود. مدتی هم در بیمارستان شهر خوابیده بود. ولی خرج اضافه، پدره انگارش را کرده بود.

— چه حیف! و حالا از هیجده تا بچه فقط چهارتا دارد. سه پسر و یک دختر.

— هیجده تا بدن ناف دارد، و چهارده تا قبر توی قبرستان. من نمی دانم، لابد باقی مانده اش میشود چهار.

زنم سر کوچکش را روی پای من می گذارد و وضع نشستش را بطوری که شکمش یک وری روی زمین قرار می گیرد تغییر می دهد. گویا در این حالت راحتتر است. می گویم:

— ولی چیزی که می خواستم بگویم درباره خواهرم نیست. تو همیشه اطمینان می دهی می گوئی حساب دقیقش را دارم. مادرم برای ما تعریف می کرد می گفت:

— گاوی داشتیم که روزی دومن شیر می داد وقتی از چرا برمی گشت پیش پیش می رفتیم و توی راه شیرش را می دوشیدیم. بعضی گاوها هستند که می گویند پستانشان کاغذی است، از آن شیر چکه می کند. گله های بز و گوسفند را چون بزغاله و بره همراهشان است پستانهای آنها را توی کیسه می کنند و دور کمرشان می بندند. اما گاو در گله، گوساله همراهش نیست. تازه اگر هم باشد در کیسه کردن پستان او بی فایده است. گوساله آن را پاره می کند. به هر حال، بگذریم؛ این گاوی که ما داشتیم از نژاد شیرده بود. از حیث قیافه و شکل ظاهری هم با گاوهای دیگر فرق داشت. سرش باریک بود با شاخهای کوچک و صاف، استخوان بندیش ظریف، اندامش کشیده و سینه اش پهن بود

که در گاو نشان دهنده استعداد شیردهی است. پستانهایش گرد و بزرگ، پوست بدنش لطیف، و حالات و رفتارش عین یک زن، زنی زیبا که نازش می‌چرد و پیش شوهر عزیز است، باوقار بود.

یاسی، مثل و ول و خواب آلود، پرسید:

— همه اینها را مادرت می‌گفت؟

— بله، مادرم می‌گفت و چیزهایی هم بیشتر. من به بودن خودم هرگز ندیدم که در خانه گاوی داشته باشیم، مادرم این داستان را مثل متلی که پای کرسی می‌گویند برای ما بچه‌ها تعریف می‌کرد. در خود او خیلی اثر گذاشته بود و وقتی که می‌گفت در ما هم اثر می‌کرد. به هر حال این گاو که از بس دوستش داشتند نامش را گذاشته بودند «عروس» یک وقت آبستن شد. مادرم می‌گفت، آبستن شد ولی ما در نگه داشتن حساب تاریخ آن اشتباه کردیم و تا آخرین روز و ساعت نه ماه و نه روز او را دوشیدیم. حال آن که گاو آبستن را باید دست کم دو ماه قبل از زایمان به حال خود رها کرد و دیگر ندوشید. گاو هم مثل آدم، عیناً مثل آدم، دوران آبستنی اش نه ماه و نه روز است.

زنم نیم خیز شد و سرش را به طرف من گرفت:

— خوب، آن وقت چطور شد. آن گاو چطور شد؟ بگو چطور شد.

— هیچ، زانید. ولی چون از رمق افتاده بود چهار دست و پایش فلج شد و افتاد.

— واه حیوانکی!

در چشمهای گشاد شده و بی‌حال او نگاه می‌کنم و پشیمان می‌شوم که چرا اصلاً این داستان را گفتم و این چه کاری بود که کردم. یاسی وارفته است. ولی اصرار می‌کند:

— خوب، بالاخره خوب شد یا نه؟ گاو خوب شد یا نه؟

— خوب که چه عرض کنم. هر چه به او کره خوراندیم فائده نکرد. چند روز بعد

مرد، مادرم می‌گفت آنقدر دوستش داشتیم که دلمان نمی‌آمد قبل از مردن سرش را ببریم که گوشتش حرام نشود.

زنم رویش را از من برمی‌گرداند:

— ولی مطمئن باش که «عروس خانم» خودش حساب خودش را خوب

می‌دانست. ولی بدبختی اش این بوده که گیر آدم حساب ندانی مثل مادر مرحوم توافتاده بود.

افتاده بود به صدا. ظاهراً کلاچش خراب شده بود. من از مکانیکی سررشته چندانی ندارم. یعنی دارم ولی حوصله نمی‌کنم. برادرم جعفر از من واردتر و با حوصله‌تر است که متأسفانه باهم حرف نمی‌زنیم. برگشتم خانه. تصادفاً و از آنجا که باید کارها خود به خود راست بیاید، دیدم او هم می‌رود. نزدیک ظهر بود. خیلی با ماشین رورفته بودم بلکه خودم درستش کنم، موفق نشده بودم. حس کردم جعفر خوشحال است. با خودم گفتم: من چرا باید افسرده باشم — چند قدمی بی‌آن که قصد و اراده‌ای از طرف هیچ کدام ما در میان باشد باهم شانه به‌شانه رفتیم. مثل این که خدا وسیله‌اش را فراهم کرده بود که باهم آشتی کنیم. همان‌طور که سرش پائین بود و می‌رفت به من گفت:

— تصدیق پایه یکم را گرفتم.

از این خبر خوشحال شده بودم، واقعاً خوشحال. گفتم:

— خوب، به توت‌بریک می‌گویم. حقت بود. خیلی دنبالش بودی.

— آره، خیلی دویدم. از کار و زندگی وامانده شدم. دیگه هرکار می‌گفتند حاضر

بودم بکنم. پدر بی‌سوادی بسوزد!

به کوچه‌ای که در خانه ما تویش واز می‌شود رسیده‌ایم. بنابراین من زودتر از او

وارد خانه می‌شوم. از روی دیوار چینه‌ای سرم را آن طرف می‌کنم و داد می‌زنم:

— دختر عمو، مشلق مرا بده، شوهرت تصدیق یکش را گرفت.

آمنه مشغول خالی کردن آب حوض بود. آنها حوضی داشتند به قدر نیم ذرع بالاتر

از سطح زمین که با آب چاه پرش می‌کردند. هر وقت کثیف می‌شد با کشیدن زیر آب

آن خالی‌اش می‌کردند پای درخت توت که پشت اطاقهای ما بود. در وقت‌های رسیدن توت

همه بچه‌های برادرم همیشه روی پام بودند که با دست می‌توانستند شاخه‌ها را پائین بکشند

و توت بخورند. جعفر وارد خانه شد. زتش وقتی که از راست بودن خیر مطمئن شد،

بچه‌هایش را یکی یکی صدا زد: منیر، مهران، فردوس، بیائید. بابا تصدیقش را گرفت.

برای خانواده موفقیت بزرگی بود. من دوباره با همان صدای بلندم گفتم:

— این موضوع سوور دارد.

آمنه که از خوشحالی سرپایش بند نبود، گفت:

— بفرمائید، ما حاضریم.

گفتم:

— شام درست کن می‌آئیم.

برادرم بشوخی گفت:

— بشرطی که نخواهی دامستان سفر کویت را برای ما تعریف کنی.

گفتم:

— چرا، مخصوصاً می‌خواهم داستان سفر کویت را برای شما تعریف کنم. مگر عیبی دارد؟ به قوم و خویشها هم می‌گویم تا بیایند بشنوند.
آمنه دوباره گفت:

— قبول است، به همه خبر بده که امشب شام مهمان ما هستند. برای شنیدن داستان سفر کویت. هیچ عیبی هم ندارد. خودم بچه‌ها را می‌فرستم به یکی یکی خبر بدهند.

من اضافه کردم:

— داستان آخر شب رادیو. گوینده، رضوان سلطانی.

شب با یاسی آنجا رفتیم. زخم نمی‌خواست بیاید ولی بالاخره قبول کرد. لباسهای نوش را بتن کرد. بچه را هم لباس تمیز پوشاند. موقع عوض کردن لباس از من خواست از اطاق بیرون بروم. گوش نکردم. خودش رفت پشت قالی که مثل پاراوانی اطاق را از وسط جدا کرده بود. آنقدر بالا آمده بود که از این طرف فقط سر زخم را می‌دیدم ولی بدنش رانه. به او گفتم: بدهکار را اگر روبدهی طلبکار می‌شود. گفت: منظورم؟ گفتم: اگر باهوش باشی خودت منظورم را می‌فهمی. گفت: نه، زیاد باهوش نیستم. گفتم: آبستنی را بهانه کرده‌ای مرا پهلوی خودت راه نمی‌دهی. حالا هم می‌خواهی از اطاق بروم بیرون. چه که می‌خواهی لخت بشی.
گفت:

— واه، رضوان تو چقدر پرروئی، خجالت نمی‌کشی این حرفها را می‌زنی؟ همینکه توی شکم گذاشتی بس است. با لگدهاش بیچاره‌ام کرده است. کی می‌گوید من دختر می‌زام. قسم می‌خورم که پسر است.

به این طرف آمد، پیراهن گشادی پوشیده بود که تا روی پایش می‌آمد. به او گفتم:
— چیزی رویش پوش هوا سرد است.

ژاکت پشمی‌اش را نشانم داد: گفت: — حالا کمک کن، خودم نمی‌تونم.
وقتی که ژاکت را می‌پوشید او را بوسیدم.



بعد از چند سال این اولین اجتماع خانوادگی ما بود که تشکیل می‌شد. مثل این بود که واقعه‌ای اتفاق افتاده بود. البته یک واقعه خوش. خویشان ما یکی یکی، دوتا دوتا،

پیدایشان می‌شد. همه با بچه‌هایشان، بعضی‌ها تازه یاسی را می‌دیدند. همه خوشحال بودند ولی هیچ‌کس نمی‌دانست علت این سور چیست. خواهرزاده‌ام طاهره آمد، همراه دختر پانزده ساله‌اش فرشته که بتازگی کلاس نهم را تمام کرده بود و در شک بود که بازهم ادامه بدهد یا نه. رفته بود کلاس ده ولی همین‌طور با دودلی. با این درسی که خوانده بود معلوم نبود شوهر باسوادى گیرش می‌آمد یا نه. طاهره هر وقت منزل کسی از خویشان، حتی مادر خودش که خواهر من باشد می‌رفت چون شوهرش دوست نداشت با کسی آمد و رفت داشته باشد، از یک چای گذشته، دوست نداشت لب به خوراکیهای آنها بزند. چند دقیقه‌ای با وضعی موقت می‌نشست و قبل از کشیده شدن شام یا ناهار آهسته برمی‌خاست و جا خالی می‌کرد. اما من آن شب رک و راست به او گفتم:

— دای جان، می‌خواهم داستانی را شروع کنم. همه برای این اینجا جمع شده‌اند که این داستان را بشنوند. اگر می‌نشینی نمی‌بایست وسط داستان بلند شوی و بروی.

ناراحت شد. پرسید:

— دلیلش چیست؟

گفتم:

— دلیلش معلوم است. توی روضه یا وعظ پای منبر نبوده‌ای و ندیده‌ای که وقتی کسی در گرما گرم کار بلند می‌شود، آخوند چطور به جوش می‌آید و به او لغز و لطفیه می‌گوید؟

گفت: چرا دیده‌ام.

گفتم:

— خوب، پس یا حالا برو یا اگر می‌مانی باید تا ته داستان از جای تکان نخوری. طفلک، خواهرزاده‌ام اصلاً بنظر نمی‌آمد که مادریک دختر پانزده ساله باشد. هنوز آنقدر جوان و ساده بود که حتی نمی‌توانست قیافه مادر بخودش بگیرد. یک حالت دوگانه‌ای داشت. دوست داشت با او مثل بچه‌ها رفتار بشود. قید و بند بزرگترها را هم نداشت.

کاظم، خواهرزاده دیگرم با زن و دو بچه‌اش وارد شد. پرسید چه خبر است؟ طاهره با خوشمزگی و خنده به او گفت:

— بیا بشین و هیچی نگو، دای جان رضوان داستان می‌گوید.

گفت:

— دای جان، داستانی بگو که دراز و شیرین باشد.

گفتم:

— از خانها معذرت می‌خواهم که بگویم. دائی جان، آن باسلق ملایر است که دراز و شیرین است. دیگه نیش کمی این حرف را نزنن! ها!

خواهرزاده‌ام کاظم جوانی است بیست و شش ساله، دوسال کوچکتر از خواهرش طاهره. میانه قد، باهوش، بی‌غم. ولی متأسفانه بیماری قلبی دارد که ناراحتش کرده است. دکترها گفته‌اند باید برود و عمل بکند. به علت بیماری نمی‌تواند بنشیند یا بخوابد. بیشتر باید بایستد یا راه برود. این است که کنار طاقچه ایستاده، با تکیه آرنج به کف آن — و زل زده است توی چشمان من. می‌گویم:

— چون داداش جمع‌تر منکر است که من اصلاً از اصفهان بیرون رفته باشم این است که داستانشم را تیکه تیکه و با حوصله می‌گویم. هر جا دیدید دروغ می‌گویم مجرم را بگیرید. زن داداش، یادت است ازت خواستم جیبی روی زیرشلواری‌ام بدوزی؟ ها، پس یادت است.

— یادم است، کاملاً هم یادم است. کارهای خیاطی تو را من می‌کردم. مادرت دستش می‌لرزید. سوزن نمی‌توانست نخ کند. همه جای بدنش درد می‌کرد.

— ها، پرسیدی این جیب را برای چه می‌خواهی و چرا روی زیرشلواری؟ گفتم تو بدوز کاریت نباشه. گفتم می‌خوام که درش هم دکمه داشته باشه، که تو منگنه گذاشته بودی و من گفتم عیبی ندارد. شما تعجب می‌کنید، منی که در عمرم خواب صد تومان را هم ندیده بودم از کجا داشتم هزار تومان تهیه کنم و آنهم به آن سرعت. در زندگی اینطور به من ثابت شده که اگر آدم واقعاً به چیزی احتیاج داشته باشد از زیر سنگ هم که شده آن را بیرون می‌آورد. فکرش می‌گردد و می‌گردد و بالاخره راه چاره‌ای برای مشکل خودش پیدا می‌کند. وقتی دیدم بی پول نمی‌شود سفر کرد، آنهم به خارج از ایران رفتم؛ رفیقی داشتم که وجودم خیلی برایش عزیز بود. تو جمعی نشسته بود. به او گفتم: فلانی، اگر بشنوی که رضوان سلطانی، دوست جان در یک قالب تو، مرده است و جنازه‌اش را کسی نیست بردارد، چکار می‌کنی؟ خندید و گفت: فوراً دوستان را خبر می‌کنم و می‌روم با احترام هر چه تمام‌تر جنازه‌اش را برمی‌دارم به خاک می‌سپارم و هزار تومان برای فاتحه‌خوانی‌اش خرج می‌کنم. به او گفتم:

— این هزار تومان را بده به خودم که خیلی به آن احتیاج دارم.

یاسی را که هیكلش را کوچک کرده و پشت سر یکی از زن‌ها نشسته است

نمی‌بینم. ولی صدای او را می‌شنوم که به من اعتراض می‌کند:

— رضوان، رضوان، متون نگاه کن. خیال نکن که به این آسونی می‌تونی دروغ

بگوئی. نوردچی، این داستان نوردچی است که به اسم خودش چاپ می‌زنی. ای

دروغگوی بزرگ، او بود که رفت به دوستش این حرف را زد. خیال کردی من اینجا نیستم. یا که اینفذه کم حافظه بودم که زود از یادم برود. — جواب می‌دهم: بله درست است. خود او برای من تعریف کرد که پیش دوستش چه مقدمه‌ای چید و چطور هزار تومان را از او گرفت که با آن قهوه‌خانه باز کرد. خوب، منم همین شکرگرد را به خود اوزدم که گرفتم. به‌رحال هزار تومان را که گرفتم توی جیب زیرشلواری‌ام گذاشتم و منگنه‌هایش را بستم. شب تا صبح مادرم گریه می‌کرد. می‌گفت تو می‌روی ولی وقتی که برمی‌گردی من مرده‌ام. گفتم، نه، چاره چیست. شاید جعفر بلائی به سرش آمده باشد، باید از او خبری بگیرم. شاید هم در کویت شغل خوبی گیرش آمده باشد. — آن وقت تو، سه ماه بود رفته بودی. گفتم اگر شغل خوبی پیدا کرده بود من جایش می‌ایستم. بیاید سری به بچه‌هایش بزنند، مدتی خستگی در بکنند بعد دوباره برگردد. دروغ نمی‌گویم، خودم هم از کفاشی زده شده بودم و بدم نمی‌آمد بخت و اقبالم را در راههای دیگر و جاهای دیگری امتحان کنم. بعد از چند سال که دنبال این شغل بودم پله پله همه مراحل شاگردی را تا استادی طی کرده بودم. استاد بودم، منتها استادی بدون دکان. ولی بازار خوب نبود. شنبه‌ها می‌رفتم ولی کار نمی‌کردیم. کفاشا همه روزهای شنبه شل و لنگ کار می‌کردند. در تهران و تبریز هم، چنانکه خبر داشتیم، وضع بهتر از این نبود. زیرا برای اطلاع شما باید بگویم که تهران، تبریز، اصفهان، این سه شهر مرکز تولید چرم و کفش ایران‌اند. و از اینجاها است که به سایر شهرهای ایران چرم و کفش صادر می‌شود. یکشنبه‌ها به کارگر می‌گفتند کارهای نیمه‌ات را بکن. یعنی اینکه بدون مزد. اسماً این بود که ما روزمزد کار می‌کردیم. ولی روزمزد با جفت مزد فرق نمی‌کرد. حساب روزمزد برپایه حداکثر کاری بود که از دست کارگر ساخته بود. بیشتر از آن را قبول می‌کردند که کمترش را قبول نمی‌کردند. بعد از ظهر پنج‌شنبه استاد می‌گفت: بروم از تاجر پول بگیرم — می‌رفت و دیگر پیدایش نمی‌شد تا شنبه. به او می‌گفتم: اوسا، کار کرده‌ایم چرا پول ما را نگه داشته‌ای و نمی‌دهی؟ می‌گفت: پول می‌خواهی چکار، پول که داشته باشی می‌روی خودت را نفله می‌کنی و مادر یا خانواده‌ات را توی دردمر می‌اندازی — اما همین آدم وقتی که پول شاگردها را می‌داد آنها را می‌کشاند به عرق فروشی. البته هرکس که اهلس بوده، نه من. من در عرم دو کار نکرده‌ام. یکی لب به مشروب نزده‌ام، دومی اش — دومی اش —

درماندم که توی آن همه زن تازه سال یا دختر بچه و پسر بچه چه بگویم. منظوم این بود که زنا و زن‌بارگی نکرده‌ام. بالاخره هم از گفتن صرف نظر کردم. کاظم خواهرزاده‌ام گفت:

— بگو دائی، چرا خجالت می‌کشی؟ ما که می‌دانیم. دومی اش اینکه نماز

نخوانده‌ام.

با چشم غره‌ای او را سر جایش نشاندم. ولی توی یقه کتم به خودم خندیدم. او مرا حسابی خیط کرده بود. بطوری که رشته از دستم در رفت و سرگردان شدم که کجای داستان بودم.

برادرم با پوزخندی که ناباوری و کنایه از آن می‌بارید به من خیره شده بود. ظاهراً هنوز حاضر نشده بود هیچ کدام از حرفهایم را تصدیق کند. گفت:

— تو داستان کویت رفتت را تعریف کن، چکار داری به کفاشی. خیال می‌کنی آن روز که من به فکر سفر غربت افتادم توی این ولایت پهن پا می‌زدم. خوب، منتم همان شغلی را داشتم که تو داشتی. در حقیقت، ابتدای کار، این من بودم که تو را به کفاشی کشاندم. به خاطر من بود که به تو هم کاری دادند. از کارخانه ریسندگی و بافندگی دستجمعی شماها را بیرون کرده بودند. روزها می‌آمدی. در دکان ما می‌نشستی. من چرم‌دوز بودم ولی تو تازه داشتی میخهای چوله را راست می‌کردی.

فرشته، نوه خواهرم، یعنی دختر پانزده ساله طاهره، با هیجان مخصوص بچه‌ای که برای اولین بار در جمعی از بزرگسالان خانوادگی صحبت می‌کند، گفت:

— دای جان، از این صحبت می‌کردی که استاد کفاش پول شما را نمی‌داد.

گفتم:

— هان، یادم آمد. استاد می‌گفت پولی را که شب جمعه شاگرد می‌گیرد باید بزنی زیر دستش تا بریزد توی جوب، که نداشته توی جوب، روز شنبه زودتر بیاید سر کار. — برادرم راست می‌گوید که وقتی او چرم‌دوز بود من میخهای چوله را راست می‌کردم. اما من فقط یک روز این کار را کردم نه یک سال. روز بعد به من فورت دادند بکشم. یعنی که رویه را به کف بدوزم. حالا بگذریم.

جعفر گفت:

— نه، حالا که شروع کرده‌ای همه چیز را بگو. تو آمدی در دکان نشست. اول چند روزی با استاد گرم گرفتی و سرش را به قصه‌پردازی مشغول کردی. یعنی همین راست و دروغها که حالا به هم می‌بافی. بعد، همین طور من باب سلامت بدن یعنی بدون مزد شروع کردی با یک گازن بیکاره و رفتن یا آنکه کفشهای دوخته را سنباده کشیدن و پرداخت کردن. تو برخلاف آنچه می‌گویی هیچ کدام از مرحله‌های شاگردی را درست طی نکردی، و بعدها هم هیچ وقت علاقه‌ای به این کار نداشتی. هروقت دلت می‌خواست می‌آمدی و هروقت دلت نمی‌خواست نمی‌آمدی. ولی من —

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

— ولی تو کارهای نیمه‌تمامت را به‌خانه می‌آوردی و شب تمام می‌کردی. چونکه زن گرفته بودی؛ مقروض بودی و جز این چاره نداشتی. من توی آن اطاق بغل مادرم می‌خوابیدم راحت و بی‌خیال، اما تو تا نصف شب قرقز صدای نخت می‌آمد که به‌جفت در بسته بودی و موم می‌کشیدی. کفشهایی را که شب آخر پهلویت بود رفته بودی به‌حسن فرقانی، دوست و همکار خودت، داده بودی که به‌دکان برگرداند که او هم نرفته بود و کفشها همینطور پیشش بود تا سه ماه بعد که من دیدمش و قرار گذاشتیم باهم این سفر را شروع کنیم.

جعفر گفت:

— او یک بار به کویت رفته ولی گیر افتاده بود.

— بله، این بار رفته بود مشهد و دخیل شده بود که گیر نیفتد. من و او، قبل از اینکه به مشهد برود، وعده دم مسافرخانه خاورمیانه خیابان احمدآباد آبادان گذاشتیم و در تیرون از هم خداحافظی کردیم. بیست و هفت تومان دادم بلیت گرفتم و با ماشین میهن‌نورد رفتم آبادان. مسافرخانه خاورمیانه را سراغ گرفتم. چهار روز ایستادم، فرقانی هنوز از مشهد نیامده بود. دلالی بود همشهری خودمان که مغازه خواربارفروشی داشت. آنهایی را که عازم کویت بودند راهنمایی می‌کرد. در زیر پوشش خواربارفروشی یک کارش هم همین بود. که پول می‌گرفت. نامش قدرت بود.

برادرم با چشمهای نیمه بسته و لب‌خیز ورداشته اضافه کرد:

— و خانوادگیش خوشه‌چین.

من گفتم:

— پس تا اینجا تصدیق می‌کنی که دروغ نمی‌گویم. قد متوسطی داشت با دماغ کوفته‌ای گنده عین کاظم و یک انگشتش هم بریده بود. کاظم از پای طاقچه کنار آمد. دست روی شانه من گذاشت و بدون اینکه خم شود، به‌حالت بیمارگونه نشست و در همان حال گفت:

— دهنش چه، و یک دهنی نداشت گشاد عین گاله؟

اشاره او به‌دهان گشاد خود من بود. متلکش را کیسه کردم و به‌روی خودم نیاوردم. جعفر با همان چشمان نیمه بسته به‌سرش حرکتی داد که علامت تسلیم و رضا بود. گفت:

— بگو، من بگو شم.

گفتم:

— اینجا آقای خوشه‌چین به‌من گفت: صبر کن، حالا ده هزار تومان هم بدهی، تو

را نمی‌برند. — دلالی دیگر هم آمد به نام احمد — احمد سبزی فروش. سبزی فروشی شغلش بود. مسافرین از هر طرف جمع می‌شدند. ولی ما آنها را نمی‌شناختیم. و خودمان هم آشنائی نمی‌دادیم. فرقانی هم از مشهد رسید. طی کرده بودیم نفری ۱۱۰۰ تومان به سبزی فروش بدهیم که ما را برساند به مقصد و رسید بیاورد برای خواربار فروش و چهارصد تومان سپرده را که پیش او گذاشته بودیم بگیرد. دوونیم بعد از ظهر رفیم خرمشهر. در کافه نشستیم و نان و کیاب خوردیم. سبزی فروش دوروبر ایستگاه تانکر می‌چرخید. ما همانجا پرسه می‌زدیم و صبر کردیم تا شب شد. به ما توصیه کرده بود با هم نگرديم مبدا مقامات امنیتی بوبرند. آخرهای تابستان یا اوایل پاییز بود و آدم همینطور که نشسته بود توی سایه عرق از هر چهار بندش راه می‌گرفت. ساعت هشت یک ماشین شورت سواری آمد — فرشته. اینجا را توجه کن — یک شورت سواری آمد و آن ور تانکرها توی تاریکی ایستاد. خوب، یک سواری چند نفر جا می‌گیرد؟ من و فرقانی فوراً رفیم جلو پهلوی راننده و چهار نفر هم عقب سوار شدند. گفتیم یا الله هی کن، گرم است پختیم. گفت آی دکی، اینهمه آدم را جا بگذارم؟ راه بیفتیم؟ با راننده شدیم هفت نفر. اما دوروبر شورت در یک دقیقه پر شد از آدم. همه مثل ما مسافر قاجاقی، و هرکس می‌رسید در را باز می‌کرد و به فشار می‌چسبید توی ماشین. از گفتنش خنده‌ام می‌گیرد. حالا که من یک وانت بار دارم هروقت می‌خواهم مسافر جلو سوار کنم یاد آن روز می‌افتم — ببخشید آن شب. جلوانت بار جای راننده است و یک نفر مسافر دیگر، همین. اما من دونفر سوار می‌کنم که خوب، می‌باید به هم لطف داشته باشند و مثل زن و شوهر بنشینند. سه نفر نمی‌شود و چهار نفر محال است، ولی من پنج نفر را هم سوار کرده‌ام. تازه یا این حال سهراب بچه‌ام هم بغلم بوده است. به هر حال، ما روی زانو، دوش، و سر و گردن همدیگر سوار شدیم. نفس نمی‌توانستیم بکشیم. من چانه‌ام به سینه‌ام چسبیده بود. گردنم از فشار داشت خرد می‌شد. فشاری که آن شب من توی سواری حس کردم مطمئنم که فشار شب اول قبر در مقابلش هیچ است. اگر مردم از همین حالا وصیت می‌کنم که لازم نیست ببرید نجف یا کربلا خاکم کنید. می‌گویند نجف شب اول قبر ندارد و کربلا فشار قبر. فشاری که من در آن ده دقیقه یا یک ربع ساعت دیدم از پرس و سؤال انکر و منکر و فشار قبر معافم کرده است.

خواهرم زهرا، مادر هیجده بچه که چهارده‌تای آن مرده بود، با لبهای نازکی که از بی‌حالی هیچ وقت حرکتش دیده نمی‌شود، میان حرف من گفت:

— پدر بزرگ ما، یعنی پدر مادرم آقا چون که قاطردار بود مرده به نجف می‌برد.

می‌دانستم که زهرا حوصله شنیدن داستان و یا هر مطلب طولانی را نداشت و این حرف بی‌ربط را پیش آورده بود تا موضوع صحبت را عوض کند. دست به سویش تکان

دادم و گفتم:

— باجی ساکت! حالا نوبت من است که حرف بزنم — آری، آقاجون مرده به نجف می برد. مرده ها را برای اینکه توی بار جای کمتری بگیرند اگر تازه بودند گوشتهایشان را می تراشیدند — البته نه آقاجون. آقاجون از این کارها نمی کرد. ولی خیلها می کردند. استخوانهای آنها را از مفصل جدا می کردند، می ریختند توی گونی و با لگد رویهم می کوبیدند. آن شب هم ما توی شورلت وضعی بهتر از آن مرده ها نداشتیم.

در حالی که چشمهایم برق می زد جمع مستمعین خودم را نگاه می کردم و از کسی چه پنهان، قند توی دلم آب می شد که اینقدر خوب آنها را جذب کرده بودم. دیگر بهتر از این نمی شد. برای بعضی از آنها مثل خواهرم و مثل برادرم و خواهرزاده ام کاظم شاید این حرفها تازگی نداشت و آنها به خاطر سایرین و محض گرم شدن مجلس بود که به آن گوش می دادند یا گاهی تکمله هائی می انداختند و تک مضرابی می آمدند. روی توجه من، از بچه ها که بگنزم، بیشتر به زنان جوان بود که عروسهای خانواده بودند و مثل زن خودم همه در جمع حضور داشتند. زن کاظم، موقر و محبوب، آرام و خونگرم، و بیشتر از هر زن جوانی که دیده ام خوددار — زن هاشم برادر کوچکتر کاظم، که خودش هست ولی شوهرش نیست و بعد خواهد آمد، طناز و کمی خودرأی، دقیق و حساس. این دو تا همان طور که شاید بتوان گفت حق آنهاست، با آن که زودتر از زن من شوهر کرده و صاحب بچه شده اند، هر کدام از یاسی سه یا چهار سال کوچکتر اند. و بگوئی نگوئی خودشان را نسبت به او در وضع برتری حس می کنند. در میان چهار عروس خانواده که گلهای این جمع خانوادگی را تشکیل داده اند، من مثل بلبلی که از شاخه ای به شاخه ای می نشیند و نغمه ای سر می دهد در نظم واز شده و مجلس آرائی می کنم. اگر عروسهای دختر عموی مادرم سکینه یا آن طور که می نامندش، حاجیه خانم قابله که سه پسر دارد و هر سه را زن داده و پهلوی خودش در یک خانه بزرگ نگه داشته است نیز می آمدند، این انجمن مانند وقتی که آسمان پرستاره است و ماه هم از گوشه ای در می آید، نور علی نور می شد. با آن که تشنه نبودم لیوان آب را به لیم نزدیک کردم و کمی هم طولش دادم تا انتظار آنها به نهایت برسد. آب توی گلویم پرت شد، به سرفه افتادم. شاید هم تا اندازه ای عمدی. ادامه دادم:

— شورلت ما را مقداری برد. از پاسگاه ژاندارمری گذشت و همه را آنور پاسگاه پیاده کرد. شمردم، هیجده نفر بودیم. متفرق شدیم و شروع کردیم به دویدن از میان باغها و کوچه باغها. خودمان را می چسباندیم به دیوار باغها و دولا دولا می رفتیم. کجا می رفتیم؟ نمی دانستیم. رسیدیم به در یک خانه — یک کلبه گلی که سقفش زمین را بغل گرفته بود. دیدیم که قدر پنجاه نفر آنجا هستند. همه مثل ما. صاحبخانه عربی بود یک چشم. و

آنهم چشمی آنقدر قرمز که می‌گفتیم عن قریب کور خواهد شد. یک چای خوردیم و انداختیم توی بیابان — هر پنجاه و یک نفر — و دوباره به قدر ده کیلومتر دویدیم — به طرف نخلستانی که دور بود و در افق شب به چشم نمی‌آمد. توی ما از جوان پانزده ساله تا پیر پنجاه ساله، همه جور آدم بود. شهری، روستائی، اصفهانی، اهوازی. وقت دویدن، بعضیها که آموخته نبودند می‌افتادند و از حال می‌رفتند. یا هرچه خورده بودند بالا می‌آوردند. ولی باز مجبور بودند مثل زندانیان فراری بلند شوند و بدونند. اگر نمی‌دویدند جا می‌ماندند و به چنگ مأمورین می‌افتادند. و یا توی بیابان از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شدند. جایی بود که هرکس به فکر خودش بود و از نیروی خودش کمک می‌گرفت. غیر از این راه دیگری نبود. تا ماشینی با نور چراغش از دور پیدا می‌شد درازکش می‌خوابیدیم توی چاله. جاده ماشین رو برجسته‌تر از بیابان بود. هر وقت ماشینی می‌پیچید نورش روی سر ما را درو می‌کرد. ولی ما حواسمان جمع بود و به موقع خودمان را می‌انداختیم روی زمین. تا این که رسیدیم به نخلستان. دوباره رقیب توی یک خانه. صاحب خانه عرب پیری بود. و زنی داشت که پیراهن بلندی پوشیده و دستمالی هم چپ و راست روی یک چشمش بسته بود. فرقانی که در میان آن ترس و دلهره و خستگی گاهی مزه‌هائی هم می‌انداخت و ما را می‌خندانند، گفت، بنظرم اینجا زن و شوهر حتماً باید یکی‌شان کور باشد. و اگر آدم دوچشمی نخواهد زن کور گیرش بیاید لابد باید خودش خودش را کور بکند. زن، شامی کیاب درست می‌کرد برای خودشان. دختر کوچکی هم داشت که دوروبرش می‌پلکید. می‌گفت پسر بزرگش در کویت است. از این خانه به قدر دوگونی نان برای توی راه خریدیم. دوباره به راه افتایم. توی ما روستائیهای بودند حرف شنوویی تجربه. گونیاها را به کول آنها دادیم. حالا هرچه می‌رویم نخل است و تاریکی. خاموش هستیم و با همدیگر حرف نمی‌زنیم. سیگار روشن نمی‌کنیم و جلو سرفه و عطسه خودمان را که در این طور موقعها همیشه ناخوانده می‌آید می‌گیریم. رسیدیم لب رودخانه کوچکی که آب بی صدا در آن می‌رفت؛ مثل این که ایستاده بود. گونیاها را گذاشتند زمین و گفتند هرکس چند قرص نان بردارد. گفتند کفشها و شلوارها را درآورید که گلی نشود، می‌خواهیم قایق سوار شویم. یک نفر لخت شد رفت قایق را که وسیله همدسته‌های خودشان آن ور مرزبانی عراق گذاشته بودند آورد. گفت ده تا ده تا بنشینید تا بیرمتان. آن ور جزیره بود. نوبت به نوبت هر پنجاه و یک نفر را بردند. من و رفیقم در قایق سوم رفتیم. یک دلال جلورفت یکی ماند آخر همه که کسی جا نماند. باز هرچه می‌رویم نخل است و نخلستان. علفها از سر آدم می‌گذشت. مخصوصاً ما را از این راه آورده بودند که کسی نفهمد. هنوز کفش و لباسها را در دست داریم و پابرهنه می‌رویم. تیغ به پاهامان می‌رود اما از ذوق رسیدن به مقصد تحمل می‌کنیم.

فرشته گفت:

— دائی جان، تا به حال توی کتابها هم این طور داستان شیرینی را نخوانده بودم. اگر از اول می دانستم کاغذ و قلم می آوردم و هرچه می گفتم یاد داشت می کردم. سر درس انشاء می بردم توی کلاس می خواندم و نمره بیست می گرفتم. جعفر بازم تکمله اش را انداخت:

— حالا کجای کاری. شیرینی داستان بعد از این است. توی جزیره می نشینند، آتش روشن می کنند تا چای بخورند. یک وقت می بینند جزیره به حرکت درآمد. تو نگو نهنگی است که پشتش داغ شده و به جنبش افتاده است تا زیر آب برود. ولی اینها خیال کرده بودند خشکی است. از پنجاه و یک نفر همسفران او همه غرق می شوند می روند به عمق دریا جز یک نفر که حی و حاضر جلو ما نشسته است و داستانش را می گوید.

پس از شوخی او سرد نشدم. بلکه بیشتر سرشوق آمدم. ادامه دادم:

— دوباره رسیدیم به شطی کوچک. به همان ترتیب رفتیم. دیدیم سگها و خروسهای عراق صدا می کنند. از روی صدا بنظر می آمد که سگهای عراق کوچکتر و خروسهایشان زبلتر و جنگیتر از مال ما باشند. از نصف شب گذشته بود و ماه رو به روی ما فرو می نشست. تعجب می کردم که ماه تا ساعتی پیش مال ایران و در خاک ایران بود، حالا می شد مال عراق، و در خاک عراق فرو می نشست. گفتم هیچ وقت مال ایران نبوده است. روی یک پرچین که طرف دیگوش پرتگاه بود مثل صف دزدان به ردیف می رفتیم. یک دلال جلو و یکی عقب. میان ما بچه شانزده ساله ای بود، از روی پرچین افتاد. دستش را گرفتیم و تند بلندش کردیم. از روی پرچین که به زمین صاف رسیدیم سرعت رفتن را زیاد کردیم. جز راه رفتن حوصله هیچ کاری نداشتیم. تا این که رسیدیم به شط العرب. هنوز شب بود. دیدیم از پهنا و درازا هرجا را نگاه می کنیم غیر از همان نقطه که ایستاده ایم آب است. قایقی هم منتظر ما بود بزرگتر از اولی، ولی سوراخ بود. تا نشستیم تمام خشتک و در پای شلوارم خیس شد. فکر راه بودیم، فکر این چیزها نبودیم. همه به آنسوی شط رفتیم. من چشم انداختم ببینم زمین صاف است و می توانیم با کفش راه برویم. دیدم تا چشم کار می کند اوشه است، شخم است، و بازم سرتاسر نخل. توی نخلستان را شخم زده بودند. اما آنجا که پیاده شدیم علف بود و لجن زار که تا زانو فرو می رفتیم. این پا را که بلند می کردیم پای دیگر بیشتر فرو می رفت. وقت بیرون آوردن چغ صدا می کرد و کفش ما جا می ماند. دسته دسته به شکل زنجیرهای بریده دست همدیگر را گرفته بودیم که نکنند یک نفر نتواند خودش را راه ببرد. من نالیدم و به راهنما پرخاش کردم که چرا ما را از اینجا آورد. او گفت:

— اگر نمی‌خواستی از این راه بیائی گذرنامه می‌گرفتی و با کشتی یا هواپیما می‌رفتی بچه حاجی! چرا همراه ما قاچاق می‌آمدی.
جعفر به کمک زنش برای کاری برخاست از اطاق بیرون رفت و بعد از دو سه دقیقه برگشت.

وقتی که می‌نشست پرسید:

— تا اینجا چند بار قایق سوار شدید؟

فهمیدم که می‌خواهد کنفتم کند. گفتم:

— دوبار.

— ولی به ما نگفتید قایق را کی می‌راند و چه جور می‌راند. آخر، فرشته باید همه چیز را دقیق بداند. نه فرشته؟ مگر تو نمی‌خواهی اینها را بنویسی و توی کلاس برای همشاگردیهایت بخوانی؟ خوب، اگر یک نفر از او سؤال بکند چه جواب بدهد؟
گفتم:

— بله، من خیلی چیزها را برای شما تعریف نکردم. بوی غذا که به دماغ آدم می‌خورد حواسش پرت می‌شود و کسی دیگر به فکر دامستان گفتن و دامستان گوش کردن نیست. برای شما گفتم که سوار قایق شدیم، ولی نگفتم چطور. قایق پانزده متر دورتر از ساحل ایستاده بود. خوب، ما این فاصله را چطور طی کردیم؟ لباسهای ما اگر تر بود توی راه خشک شده بود. دو قدم که می‌رفتی چون هوا گرم بود هر لباس تری خشک می‌شد. آنها را بیرون آوردیم، روی سر گرفتیم و لخت زدیم به آب. تا این که به قایق رسیدیم. من در عمرم هیچ زمانی آنقدر فاصله به فاصله لخت نشده بودم و دوباره لباس به تنم کنم. برای شما نگفتم که قایق بان چراغ بادی دستی دستی بود و موج می‌داد تا ما متوجه شویم. چنان قایقش را با شاخ و برگ درختان پوشانده بود که اگر روز هم بود آدم بزحمت از بیشه‌زار اطراف تشخیص می‌داد. اینجا نزدیک بصره بود. گوش می‌دادیم وقتی که صدائی نمی‌آمد راه می‌افتادیم. و قایق هم با پارو حرکت می‌کرد نه با موتور که خودش خودش را لوبدهد. تازه می‌فهمیدم که آدم روی آب که هست بهتر صداهای اطراف را می‌شنود. صدائی که از دو کیلومتری می‌آید خیال می‌کنی در فاصله چند پارو و همان نزدیکیها است. به خشکی آمدیم و دوباره به ستون یک، راه خود را توی بیشه‌زار در پیش گرفتیم. هرکس مواظب نفرهای جلو و عقب خود بود و بدقت سعی داشت این ارتباط از بین نرود. سر ستون و ته ستون هم راهنماها بودند. ای برادر بد ندیده، سرت به کلهکشان فلک رسیده؛ چشم شما روز بد نبیند که یک وقت دیدیم صدای خش خش و فرت فرت بگوش می‌رسد. گراز بود که می‌گذشت. اگر توی بیشه باتلاقی نبود که ما را از آنها جدا می‌کرد

به ما حمله می کردند. آنها که سر قافله بودند دیده بودند. چهارتا بودند. وحشی بودند با دندانهای مثل خیش و از آنهایی که درخت را از ریشه درمی آورند. حالا از باتلاق درآمده ایم و رسیده ایم به همان زمین شخم زده. شاید هرکسی در زندگی کوتاه و یا بلند خودش ترس را بنحوی تجربه کرده است. فرشته، تو گربه را توی تاریکی می بینی می ترسی. و اگر یک موش از گوشه ای توی این اطاق پیدا بشود همه زنها جیغ کشان پا به فرار می گذارند. اما ترس از مرگ و رای این حرفهاست. و ترس ما آن شب ترس مرگ بود. هنوز می ترسیدیم نکند گرازها برگردند و تیکه پاره مان بکنند. زیرا گراز شیر نیست که وقتی برود رفته است و دیگر بر نمی گردد. بدتر از همه این که می بینیم راهنماهای ما هم خودشان سی ترسند می گویند اگر گرازها به ما حمله نکردند به این دلیل بود که بوی ما را نشنیدند. باد از سمت آنها به سمت ما می آمد نه از سمت ما به سمت آنها. ولی باد هر لحظه ممکن است سمت عوض کند و آنها با شنیدن بوی ما به این سوی بیایند. اگر چوب و شاخه درختی روی زمین می بینیم آن را برمی داریم، به عنوان حربه دفاعی در مقابل گرازها. ولی هنوز علفها هستند که به پاهای ما می خورند و خش خش صدا می کنند. رسیدیم نزدیک کلبه پیرزنی با دیوار گلی که رویش از چوب نخل بود با برگهای پهن و دراز خرما. یک شرطه عراقی ایستاده بود با آن کلاه کجش. عجله داشت و پیاپی ساعتش را نگاه می کرد. مثل گوسفند یکی یکی ما را شمرد. رفتیم توی خانه پیرزن. شرطه حق و حسابش را از روی تعداد نفرات گرفت و رفت پی کارش. ما آنجا پهلوی هم روی زمین دراز کشیدیم. بدون روپوش. حالا دیگر چون نزدیک سحر است و هوا خنک شده، شلوارهای ما دیر خشک می شد.

کازم، خواهرزاده ام که از نشستن خسته شده است دست روی شانه من می گذارد و برمی خیزد. طفلکی رنج می برد، ولی می کوشد خودش را با روحیه نشان بدهد. می گوید:

— دانی جان، شلوارها را چرا خیس کرده بودید؟

جوایش را دادم:

— دانی جان، اگر تو بودی زرد می کردی. آن گرازها! با همان شلوارهای خیس ما تا صبح خوابیدیم. اما چه خوابیدنی. اولاً گرسنه بودیم. و بعدش اینکه می ترسیدیم. می ترسیدیم که ناگهان شرطه برسد و همه مان را همانجا دستگیر کند. صبح برخاستیم و به سراغ نانها رفتیم. دیدیم اصلاً نمی شود به آن لب زد. مثل نان جو خشک شده بود و سیاه. با دندان می جنگید و توی آب هم که می انداختی خیس نمی خورد. توی این فکر بودیم که آیا جای به ما می دهند یا نه. صاحبخانه بچه ای داشت ده ساله. یک حواصیل زنده که مرغی است حلال گوشت دستش بود. یک وقت دیدیم پایش را به زمین می کوبید و

می‌گوید: شرطه! شرطه! — چشم همه شما روز بد نبینند. ما مثل این که بلای آسمانی بر سرمان نازل شده باشد وحشت‌زده فرار کردیم به توی نخلها. تازه آفتاب زده بود. توی علفها خوابیدیم. علفها نوک سفت و تیز داشتند مثل سوزن که می‌رفتند توی گلوی ما. دستها و پاهای ما همه از جای این سوزنها و همچنین سنگ و سقط راه، قاچ قاچ شده بود و می‌سوخت. ولی کی بود که به این چیزها اهمیت بدهد. چهار ساعت در همان حال توی علفها زیر آفتابی که بالا می‌آمد و لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد خوابیدیم. حالا دیگر نوبت دلالهای عراقی بود. شخصی آمد که نامش حاج مهدی بود. دش‌دشه سفید پوشیده بود با چپیه سفید روی سرش. فارسی نمی‌دانست و توسط دلال ایرانی که عربی می‌دانست با ما صحبت می‌کرد. گفت نفری سه دینار (به عیار هر دینار بیست و دو تومان) بدهید تا شما را ببرم. دوباره چانه‌زدن شروع شد. این را یادم رفت بگویم که تا این پایه ما فاصله به فاصله از یک راهنما تحویل راهنمای دیگری شده و علاوه بر قرار اولیه با دلالان، پولهای تازه‌ای سلفیده بودیم. به هرحال، حاج مهدی نفری شصت تومان از ما گرفت. بعضیها گفتند نداریم و نمی‌دهیم. دلال ایرانی فحششان داد و گفت شما که پول نداشتید غلط کردید که خوریدید و به هرچه نابدترتان خندیدید که آمدید. اتومبیلی به بزرگی یک مینی‌بوس آن سوی آب در یک گودالی پشت درختها نگه داشته بود. یک وانت پیک‌آپ بود. دلال ایرانی که نامش هوشنگ بود گفت هرکس سه دینار را داده است بیاید جلو، می‌خواهیم ماشین سوار شویم و این پول کرایه ماشین است. سی و یک نفر جلو آمدیم. از جوی جستیم و به طرف ماشین رفتیم. رفیق من نتوانست از جوی بجهد و با اینکه پول داده بود همانجا ماند. بالا و پائین جوب دنبال جایی می‌گشت که بتواند بپرد. تمام عده رفتیم توی ماشین و روی پاهای همدیگر نشستیم و حرکت کردیم. دلال عراقی هم همراه ما است. دوباره به پاسگاه می‌رسیم. نفری صد تومان دیگر از ما گرفته می‌شود که بدهند به شرطه‌ها. حالا از پاسگاه رد شده‌ایم و داریم می‌رویم به طرف سعودی، ولی هنوز در خاک عراقیم. جاده خاکی است و تا چشم کار می‌کند بیابان ریگزار است و شن. یک نخلستان پشت سر ما جا می‌ماند و نخلستانی دیگر در افق دورتر بچشم می‌خورد.

آمنه، زن برادرم که به خاطر کارهای شام یک پایش توی اطاق بود و یک پایش بیرون، آخرین بار که به درون آمد بی‌آنکه بنشیند، در حال ایستاده کمی به من گوش داد و گفت:

— آیا خیلی به آخر داستان مانده است؟ منظورم این است که شام را بکشم یا صبر

کنم؟

نیم بیشتر مهمانان دعوتی نیامده بودند و معلوم بود که بعد از آن نخواهند آمد.

برادرم گفت:

— اگر یک دقیقه صبر کنی دامتان دارد تمام می شود. همین جاها است که گیر می افتند؛ اول خاک سعودی. آن موقعها برای من تعریف کرده بود. آخرش را یادم است. ضابط عراقی با کلاه یک وری می رمد — سوار اتومبیلی که روی آن مسلسل است. ایست می دهد. به دلالت عراقی سیلی می زند و بدو بیراه می گوید. دلالت ایرانی موش می شود و هرچه پول پهلویش هست تحویل می دهد — نزدیک شهر زبیر عراق. درست است؟ و آن نخلستانها هم زبیر عراق بود، مگر نه؟ که شما را برمی گردانند می برند به زبیر و تحویل پاسگاه می دهند. گویا چند شبی همه شان را آنجا نگه می دارند و بعد برمی گردانند به ایران. گویا این، برای اعتراض به رشوه خواری افسر عراقی و پولهایش که از دلالت ایرانی گرفته است، می رود جلو، و همان افسر چند شلاق می زند توی پشت و پهلویش.

خواهرزاده دیگرم هاشم، مرد بلند قد خانواده ما، که تازه از راه رسیده و به جمع ملحق شده بود گفت:

— دانی جان جعفر، بعد از شام دامتان خودش را برای ما خواهد گفت.

برادر او کاظم که حالا روی قالی درازکش کرده و دستهایش را زیر سر نهاده بود

گفت:

— دانی جان جعفر شام داد و دانی جان رضوان دامتان را گفت. فردا شب

رضوان شام می دهد و جعفر دامتان را می گوید. بالاخره این همه که می گویند کویت، کویت — ما باید بدانیم کویت چگونه جائی است. این را فقط دانی جان جعفر که چند ماه آنجا بوده می تواند برای ما بگوید.

شوهر خواهرم مش قربان که حالا هفتاد سالش شیرین بود و تولیت امامزاده آبادی

را داشت تازه می رسید. و چون نمی توانست مدت زیادی بنشیند و می بایست زودتر به امامزاده برگردد (او شبها را هم همراه پسر کوچکش علی در امامزاده می خوابید) همان طور با کفش دم در نشست گفت:

— این کویت تازه اختراع شده است. پیشترها که ما جوان بودیم اسمی از کویت

نبود.

من که از گفته های آخری برادرم هنوز کمی شکار بودم، افزودم:

— سگی نجاست می خورد سیر بشود، سگ دیگری کون او را می لیسید.

دخترها سرعت سفره را چیدند. زن برادرم دوجور غذا تهیه دیده بود. شیبیت پلو با

گوشت و دنبه. شیبیت را موقع بهار خود برادرم در باغچه خانه کاشته بود. ته دیگ پلو، سرخ و برشته و زعفرانی شده بود. گوشتها را رو چیده بود. بوی شیبیت تمام اطاق را گرفت.

غذای دیگرش برنج سفید بود با مرغ بریان و البته سایر مخلفات از قبیل ماست که توی آن نعنای ریخته بود. همه چیز به قاعده، خوب، و از روی سلیقه بود. جز این که چون ظاهراً جای برنجش تنگ بود پلواو کمی خمیر شده بود. وضع زندگی برادرم از نظر فرش و اثاث و وسائل زندگی نسبت به من خیلی بهتر بود. چند قالی داشت که تمام اطاقش را پر کرده بود. و شاید به همین علت بود که خیلی زود قبول کرد امشب مهمانی بدهد و این همه خودش را توی دردسر و خرج بیندازد. در حالی که به سفره نزدیک می‌شدم گفتم:

— من داستان جعفر را همین امشب همین حالا برای شما می‌گویم: بعد از رسیدن به آبادان، می‌رود به اسکله. یک قایق موتوری لنج بار سبزی داشته است به مقصد شیخ‌نشینها. با ناخدا صحبت می‌کند. به او می‌گوید پانصد تومان بده تا تو را ببرم. قبول می‌کند و پانصد تومان را می‌دهد. می‌گوید هرکس تو را دید و پرسید بگو جاشوی کشتی هستی. ولی او چون فوراً دریا می‌گیردش و حالش بهم می‌خورد می‌رود زیر بارها و تا رسیدن به مقصد می‌خواهد. وقت پیاده شدن هم مبلغی ناخدا را قسم می‌دهد که آیا واقعاً کویت است یا جای دیگری در خلیج؟ که او اوقاتش تلخ می‌شود و با لگد می‌زند توی پهلویش و می‌اندازدش توی آب. یک نفر دستش را می‌گیرد و بیرونش می‌آورد.

برادرم سرش را بلند کرد و گفت:

— همین؟ گفت پدرت چطور شد که مرحوم شد، گفت هیچ، تب کرد و مرد. داستان تو که تمام رفتن و برگشتنت ده روز نکشید، آنهمه تفصیل داشت، ولی داستان من که شش ماه در غربت بودم با همین دو کلمه تمام شد؟ زهرا خواهرم که قوز کرده بود، از روی خستگی سرش را به یک طرف گرفت و گفت:

— بالا رفتیم تلخ بود، پائین آمدیم شیرین بود. بگم و نگم همه‌ش همین بود.

زهرا دوباره گفت:

— همه کوشش رضوان این است که شب برای شام نرویم خانه‌اش، وگرنه به او چه که سرگذشت کس دیگری را بگوید.

گفتم:

— نه، وقتی که داستانی در کار نیست، برای چه به خانه من بیایید.

این رد کردن من درست به معنای قبول است. در قیافه مهمانان نگاه می‌کنم. همه کم و بیش نیتم را درک کرده‌اند؛ جز زخم که بر روی نگاهم می‌کند. ترس دارد که نکند واقعاً نتوانم جلو خودم را بگیرم و آنها را به خانه‌ام دعوت بکنم. خانه‌ای که حتی یک فرش در آن نیست که مهمان روی آن بنشینند. آن هم در وضعی که دار قالی تمام فضای اطاق را

به خودش اختصاص داده و جایی برای جنبیدن و پا دراز کردن باقی نگذاشته است. ادامه می‌دهم:

— ولی نه، بیائید، قدم همه شما روی جعبه، بیخشید، زبانم تپق خورد، روی چشم. برادرم بازهم داستانهای دارد که بخواهد برای ما تعریف کند. چرا داستان تصدیق گرفتنت را نمی‌گوئی که باید از هفت خان رستم بگذری. آن قیافه‌ها و نگاهها، آن ادا و اصولها. می‌روی توی اداره پلیس. چهار افسر پشت چهار میز نشسته‌اند با اخمهای درهم و حرکات و رفتاری که انگار سر خارهای بیابان را آنها تیز کرده‌اند. تند می‌آیند توی شکمت: خواننده‌ای یا نه؟ و تو که سواد نداری و داده‌ای آئین‌نامه یا کتابچه فنی را کس دیگری برایت خوانده است و فقط گوش کرده‌ای، هرچه یاد گرفته‌ای پاک از یادت می‌رود و درمی‌مانی که چه جواب بدهی. و آن وقت می‌شنوی: برو دو ماه دیگر! — پدرناخوش اصلاً نمی‌فهمد برای یک آدم بیکار و بی‌پول که یک دور تسبیح نانخور دارد که همه مثل جوجه‌های گشته توی لانه چشم به او دوخته‌اند، دو ماه چه معنی می‌دهد. برادرم چشمهایش برق زد و گفت:

— پس تو هم دنبالش هستی و من نمی‌دانستم. خوب، در این صورت مهمانی را می‌گذاریم برای موقعی که توهم تصدیقت را گرفتی. قیامت دیر می‌آید ولی بالاخره می‌آید. زنها و از جمله آمنه به ملاحظه زخم مداخله کردند و گفتند، این دعوت حالا خیلی زود است و باید گذاشت برای فرصتی بهتر. فرصتی که البته شاید هم زیاد دور نبود، و در آن صورت تمام قوم و خویشها در برگزاری مهمانی که شکل سور به‌خود می‌گرفت، شرکت می‌کردند.

زنم دست از شام کشیده و از شرم پشت سر زنهای دیگر پنهان شده بود. من به‌خاطر این که موضوع صحبت را از آبتنی او دور کنم گفتم:

بیشتر از یک ماه و نیم دیگر به‌چله کوچیکه نمانده است. خدا رحمت کند جمیع رفتگان را، مادر مرحومم این موقعها که می‌شد ناگهان درمی‌آمد می‌گفت:

— رضوان، می‌دانی امروز چه روزی است؟

می‌گفتم:

— به گمانم اول چله کوچیکه است.

می‌گفت:

— و روزی که خدا تو را به من داد. حالا تو چهل و یک سال داری، چهل و دو

سال داری. — هر وقت برف می‌بارید او به یاد آن روز می‌افتاد. بله، این چله که بیاید پنجاه سال من تمام است. یک پیمانہ پر شده است. به خدا اعلام کرده‌ام یکی دیگر بیندازد. آب

گرفتن های توی باغ را یادتان هست که با پیمانہ انجام می دادند. پنجاه سال بعدی هم که به آخر رسید کیلومتر شمار یک دور می اندازد. شب چله که شد، حاضریم جشن تولد خودم و بچه ام را باهم بگیریم و با یک تیر دو نشان بزنم. برای آن که نگوئید از زیر دعوت شانه خالی کرده ام از حالا اعلام می کنم که اول چله کوچیکه همه مهمان من هستید و حاضر و غایب در این مجلس، هرکس نیاید مشغول الذمه است. همه باید بیایند، حتی اگر دو متر برف روی زمین نشسته باشد.

آن شب تا ساعت یازده خانه برادرم بودیم. وقتی مهمانان خدا حافظ گفتند و ما هم به خانه آمدیم زخم گفت:

— آبستی سرم را بخورد، تو چطور می توانستی در این موقع باریک که یک شاهی توی جیبت نیست این همه آدم را به خانه ات دعوت کنی. مگر اینکه از آب جوب از آنها پذیرائی می کردی. مهمان عزیز دوست می دارم — سفره ام گل میخ است نان ندارم. بعد هم اینکه ما باید برق بکشیم، مگر نه؟ آینه می آمد و می رفت و در یخچالش را باز بسته می کرد که سرماش می خورد تو پشت من. من چه دارم که بخواهم به مردم نشان بدهم و فیس و افاده بفروشم. همین طور دهانت را واژ کرده بودی و حرف می زدی. ببین، گوشه ات واژ کن. مهمان به خانه دعوت کردن داستان گفتن نیست. باید بتونی از آنها پذیرائی کنی. آن گلیم کهنه وسط اطاق که هر وقت روش می شینی سیخ به نت فرو می ری چند نفر رو می تونه جا بده. قالی رو باس تمام کرده باشم. حالا مهمان بیاد کجا بشینه، روی سر من؟ تا قالی رو تمام نکنم هیچ مهمانی نمی دم. نمی تونم بدم. چهار ماهی که دستت توی گل بود و من خشت بدست می دادم کدام یک از این قوم و خویشها آمدند حالت را بپرسند؟ قوم و خویش یعنی خود آدم.

گفتم:

— یاسی، حالا که خطر رفع شد. تا یک ماه ونیم دیگر — آن موقع هم خدا کریم است. بالاخره یک طوری خواهد شد.

زخم مثل اینکه از این مهمانی که رفتیم دلبری اش بیشتر شده بود. گفت:

— رضوان، جعفر سر تو کلاه می گذارد. برادری این نیست که او در حق تو می کند. او توی خانه ساخته و آماده نشسته و هر پولی درمی آورد می دهد اسباب خانه و به ما هم فخر می فروشد: این منم سبد سرگین به سرم، آبش می ریخت دور و برم! حال آنکه تو هر چه درمی آوری باید خرج این دوتا خشتی بکنی که روی هم گذاشته ای. تازه، بعد از دو سال هیچ چیزش هم تکمیل نیست. چرا این چیزها را به او نمی گوئی؟

دیدم زخم در این مورد هم حق دارد و چیزی هم بالاتر. شاید این اشتباه من بود که

از اول این اطاقها را ساختم و خودم را توی خرج وزحمت انداختم. من حتی پس اندازی را که یاسی از راه قالی بافی در خانه پدرش بدست آورده بود و میخواست با آن جهازیه بخرد از چنگش بیرون آوردم و خرج اتینا کردم. حال آنکه اگر با برادرم در همان اطاقها که بود شریک می شدم این دردمرها را نمی کشیدم و به قول زنم آبرومندتر زندگی می کردم. ظاهراً مثل اینکه عقده ساختمان کردن داشتم و می خواستم عرضه و قابلیت را به مردم نشان دهم. بله، من عقده ساختمان کردن داشتم و خودم نمی دانستم. ولی برخلاف برادرم، گمان نمی کنم عقده مهمان به خانه دعوت کردن داشته باشم.



روز بعد همراه برادرم به اداره برق می رویم و ترتیبش را می دهیم تا بیایند برای من یک کنتر فرعی برق بکشند. که فوراً می آیند و می کشند. سیم کشی را هم خود آنها می کنند. و من ناگهان مثل اینکه در مقابل معجزه ای واقع شده باشم، بعد از پنجاه سال شب را به روز و روز را به شب دوختن، می بینم در خانه ای هستم که برق دارد؛ خانه ای که مال خودم است و زن خودم و بچه خودم در آن هستند، در یک نصف روز صاحب برق شده است. کلید را می زنم، لامپ طرفه العینی روشن می شود. دست را روی شاسی زنگ دم در می گذارم، زررر، صدا توی اطاقها می پیچد.

— رضوان، نمی شه صداس را کمتر بکنی که اینقده بلند نباشه. بچه تو خواب به هو می جه بالا.

سرچکش زنگ را کمی به عقب خم می کنم، صدایش ملایم تر می شود. زنم از این که به این زودی برایش برق به خانه آوردم خوشحال است. از سیم کش خواستم یک شعله وسط سقف کشید، با سیم بلند که می شود آن را هر جا روی سر قالی برد و قد تیرنگه داشت. اگر یک لامپ دوست شمع به آن بزیم حتی شبها می تواند کار کند. وقتی که سیم کش این شعله را می کشید به زنم گفتم:

— ولی معنی این کار آن نیست که شبها هم بخواهی کار کنی، از حالا با تو

شرط می کنم.

گفت:

— چرا، مگر تو با کار کردن من مخالفی؟

گفتم:

— با کار کردن تو مخالف نیستم. ولی با این که خودت را تلف کنی

مخالفم. بین، بین، به دستهایت نگاه کن، انگار اصلاً خون توش نیست. دستها و پاهای قالی یاف لاغر است، ولی تو از هرکس که تا به حال من دیده‌ام بدتری. بخصوص حالا که به سر قالی رسیده‌ای، وقتی که دفتین را بلند می‌کنی کاملاً معلوم است که برایت سنگین است. اگر به فکر خودت نیستی اقلأً به فکر قالی باش. نگرانی من از این است که فردا قالی را پائین بیاوری و با این همه زحمتی که کشیده‌ای ناگهان بیینی سردارد.

دلم می‌خواست در این خصوص با زرم جدیتر صحبت کنم ولی وقت نشد. تمام پیش از ظهر مشغول کار میم کشی و بیا و بروهای اداره برق بودم. بعد از ظهر هم با جعفر رفتیم سراغ ماشین. تا عصر روی آن کار کردیم. لنتهای صفحه کلاچش را عوض کردیم، عییش برطرف شد. بیچاره برادرم تمام وقت آن روزش را صرف کارهای من کرد. در نبودن من حاجیه خانم، دخترعموی مادرم، که قابله بود آمده بود دیدن یاسی. به او دستورهائی داده و گفته بود حالا هنوز خیلی به وقتش باقی است. شب قبل در مهمانی خانه برادرم منتظر خانم بودیم که نیامد. به زرم گفته بود لازم نیست به بیمارستان بروی، خودم در خانه تورا خواهم زائوند. سرسهراب هم همین حرف را به او زده بود. ولی خوب، یاسی بهتر دانست به بیمارستان برود.

صبح روز بعد، نیم ساعت قبل از تیغ آفتاب یک لقمه نان می‌گذارم توی جیبم، بچه را توی خواب می‌بوسم، صورتم را به لبهای زرم نزدیک می‌برم و پی کار و روزی از در خانه بیرون می‌آیم. و دیگرم پدید نمی‌شود تا دیر وقت شب. یک هفته به این ترتیب می‌گذرد و من از روی حس پیش‌بینی یا غریزه‌ای که هر صاحب پیشه‌ای نسبت به کار خودش دارد گویا به این فکر افتاده‌ام که قبل از فرارسیدن زمستان حقیقی و خوابیدن کارها اقلأً اگر خدا بخواهد کوشی بکنم و پنجاه شصت تومانی پس دست بگذارم. روی جایگاه ماشین را آهن کشی کرده و چادر برزنتی زده‌ام. این به من فرصت داده است تا بتوانم مسافرانی را پشت ماشین سوار بکنم و نسبت به گذشته هم کمتر دچار مزاحمت‌های پلیس راه بشوم. زیرا نمی‌دانم گفته‌ام یا نه، پلاک من سفید است نه قرمز، و این موضوع اگر چه به طور کلی به نفع من است که پلیس راه زیاد جلوم را نمی‌گیرد، ولی وقتی هم که می‌گیرد حسابی عرقم را درمی‌آورد. ماشینهای پلاک سفید به هیچ وجه حق گرفتن بار یا مسافر ندارند. و اگر بگیرند علاوه بر جریمه سنگین، پلاک آنها هم ضبط می‌شود. صبحها از این طرف که می‌روم دامدار کوچکی است در نجف آباد، چند تائی گاو دارد. هر روز یکی از گاوهایش را سوار می‌کنم که می‌برد به اصفهان به قصابخانه. خودش جلو، گاوش عقب. دلم می‌خواست برعکس می‌بود. دلیلش باشد پیش خودم، از بوی کثافت تشش. ولی اگر هر چیز دلخواه من بود وانت دار نمی‌شدم. می‌شدم آقای کازرونی. هیچ چیز خطرناکتر از سوار

کردن گاو توی وانت نیست. چون حیوان این شعور را ندارد که همیشه وسط بایستد و تعادل خودش را نگه دارد. به یک طرف متمایل می شود و اگر ماشین سرپیچ آهسته نرود حتماً چپ می شود.

امروز بعد از یک هفته کار جدی، چون حدود ساعت سه بعد از ظهر مسافری به مقصد نجف آباد داشتم بعد از پیاده کردن او، گفتم که به خانه می روم و بعد از ظهر را استراحت می کنم. یک هفته تمام بود که جز در خواب و توی رختخواب بچه ام را ندیده بودم و با او حرف نزده بودم؛ او را بغل نگرفته و ناز و نوازش نکرده بودم. نمی دانستم به دانستیها و هنرهایش چه علاوه شده و روزها در خانه چه شیرینکاریهای تازه ای می کند. مادرش می گفت که روزها با بند او را می بندد ولی من ندیده بودم. ناگهان نمی دانید چه حالی پیدا کردم. با خود گفتم: گور پدر پول، خراب شود این دنیائی که پایه اش را روی سکه پول گذاشته اند. و اسب را همی کردم به طرف آبادی. آن قدر عجله داشتم که وقتی به خانه رسیدم و دست روی زنگ فشار دادم توی فکر ماندم که آیا در ماشین را بستم یا نه. شیشه های آن را می دانستم که بستم. زیرا چون خیابان خاکی بود من همیشه قبل از اینکه جلو کوچه خودمان برسم و بایستم اول شیشه ها را می بستم که موقع ایستادن خاک توی ماشین نیاید.

حالا توی اطاق هستم. بچه مرا دیده ولی خاموش ایستاده است. نگاهم می کند. من هم خاموش او را نگاه می کنم. دستهایم را گشوده ام تا او ببیند و مثل پرنده ای به سویم پرواز کند. ولی او سر جای خودش میخکوب است. زخم از بند یا نخ پنبه ای ضخیمی که به آن ارغاج می گویند و در هر جرقالی یک راه می روند و روی آن نخ بود می دوانند — بند یا نخ که زیر خفتها پنهان می ماند و از پشت یا رو هیچ وقت به چشم دیده نمی شود مگر زمانی که قالی فرسوده و نخ نما شده است — از این بند که تابیده و چند لا است به قدر سه متر بریده، یک سرش را به کمر بچه و سر دیگرش را به چفت در بسته، و او را به حال خودش توی اطاق رها کرده است. از این بندهای ارغاج توی آبادی ما هر جا بروی به چشم می خورد. توی حیاطها برای خشک کردن لباس به جای طناب از آن استفاده می کنند. بچه ها و بیشتر دخترها، واسه بازی، هر کدام چند متری برای خودشان دارند. من بنده حقیر هم که راننده هستم توی ماشینم یک گندوله دارم که با آن بار می بندم یا ماشین خراب توی راه مانده را بکسل می کنم. دیده می شود که کسانی توی کوچه یا خیابان طول یک مسیر پنجاه متری را اشغال کرده مشغول تابیدن بند ارغاج اند که رنگش غالباً آبی است، و برای آنکه تابش ثابت بماند چند ساعتی آن را محکم بین دو درخت می بندند. زخم با این بند ارغاج بچه را بسته است. بند را از روی سینه اش بسته است نه کمرش. می گوید:

— روزهای اول و دوم وقتی می‌خواستیم او را ببندم حالی‌اش نبود، حرفی نمی‌زد. ولی حالا بیا و ببین چه کولیگری درمی‌آورد. گریه می‌کند و خودش را به پشت می‌اندازد. مخصوصاً به پشت نه به رو، که من نتوانم بند را گره بزنم.

به‌سوی بچه می‌روم. بند را از روی سینه‌اش باز می‌کنم و بغلش می‌گیرم. این بزنندی من که همه چیزم را برای او می‌خواهم. این ارشد اولاد من که نامم را بعد از خودم زنده نگاه می‌دارد. با بچه به طرف زنم می‌روم که پس از باز کردن در حیات دوباره آمده و پشت دستگاه قالی‌اش نشسته است. دست روی شانه‌اش می‌گذارم و نرم نرم از زیر موها گردنش را مالش می‌دهم. می‌گوید:

— امروز کار تازه‌ای یاد گرفته است. تا توی اطاق ولش می‌کنم می‌رود مفرش را از روی صندوق می‌کشد و زمین می‌اندازد. از سر صبح که بیدار شد نخواهید تا این بعد از ظهری. بعد کمی مول مول کرد. پستانکش را دهانش گذاشتم و توی ننو تکانش دادم، خوابش برد. همینکه بیدار شد از ترس این که ببندمش آمد چسبید به پیراهنم و پاهایم. منم آوردمش روی تخته پهلوی خودم.

— آری، می‌بینم که تخته را به قالی چسبانده‌ای تا از درز آن پائین نیفتد. لابد از سر صبح تا این ساعت یک بند کار کرده‌ای و ناهار هم نخورده‌ای؟

— تو غصه مرا نخور، از گشتگی نخواهم مرد. آدم وقتی که کار می‌کند باید سر دلش سبک باشد. اگر سنگین باشد خوابش می‌گیرد.

هوای بیرون با نگاه می‌کنم که تقریباً نیمه ابری است. اطاق تاریک است و زنم به خاطر صرفه‌جویی، برق را روشن نکرده است.

می‌گویم:

— یاسی، حالا دیگر کار بس است. می‌بینی که من هم تعطیل کرده‌ام. پاشو گوشت خریده‌ام، کمی برایت روی چراغ کباب درست کنم. بخور تا قوت بگیری. پاشو کمی دراز بکش.

شانه‌هایش را از هر دو طرف مالش می‌دهم. وجود بچه در بغلم مانع نمی‌شود که بتوانم این کار را بکنم. یک لحظه دستش روی چله‌های قالی معطل می‌ماند. سرش را با موهای افشان عقب می‌اندازد و از نوازش من احساس استراحت می‌کند. لبخندی مثل خون زیر پوست تمام صورتش آمده است. می‌پرسد:

— غیر از گوشت دیگر چه گرفته‌ای؟

می‌گویم:

— گوشت، نان، آلو که خواسته بودی — قند، چای، اسفناج، شیرخشک دو

بسته — اگر از این قالبی که خلیفه خانه است نمی‌ترسیدم یا خجالت نمی‌کشیدم، با اینهمه چیز که خریده‌ام جفتک چارکش یا گل بده بالا بیا بازی می‌کردم.

می‌گوید:

— اگر بنا است کار نکنم چرا دراز بکشم. نفهمیدی حاجیه خانم چه به من

گفت؟

— چرا، به من گفتی — راه رفتن و بالا و پائین کردن. خوب، پاشوراه برو.

هرکاری می‌خواهی بکن غیر از نشستن پشت این دستگاه، آنهم با این طرزیک‌وری یا دو زانو.

در همان حال که بچه را بغل دارم به طرف سر تخته می‌روم. زخم سر دیگر تخته نزدیکیهای آخر راج است. سنگینی اش به آن طرف است. تخته را از روی میله بلند می‌کنم که با قالبی فاصله پیدا کند، تا او بتواند پاهایش را پائین آویزان کند. می‌گویم:

— حاجیه خانم قابله‌ای است که به قول خودش بیست سال است در این محال

بچه بدنیا می‌آورد و تا به حال ناف یکی از آنها زخم نشده است. به بچه‌ها و جوانها که می‌رسد می‌گوید: از بیست سال کمتر همه تون فرزندان منید. مادرش و مادر مادرش هم این کاره بوده‌اند. قابلگی ارث خانوادگی آنهاست. مادرش گلباجی خانم هر خانه می‌رفت دایره‌ای هم زیر چادرش داشت که درمی‌آورد می‌زد و زنها را مشغول می‌کرد.

— گفته است که فردا دوباره می‌آید معاینه‌ام می‌کند. یعنی این را هفته پیش

گفت که امروزشش روز گذشته است و بنابراین می‌شود فردا.

— او از بهداری اجازه دارد که قابلگی کند. منتهی تحت نظر آنها است. یک

وقتی در شهر و قصبات پیچیدند به پروپای این قابله‌های خانگی بی‌تصدیق و مانع کارشان شدند. ولی بعد دیدند بهتر است اینها هم باشند. صرف نظر از موضوعات پولی، بعضی مردم هستند که روی اصل تعصب دوست ندارند زن آنها در مریضخانه بزیاید. این یک اصل کلی است، وقتی در زندگی مردم روشهای تازه‌ای پیدا می‌شود اول از قبول آن سر باز می‌زنند ولی بعد طوری می‌شود که غیر از آن روش دیگری را قبول نمی‌کنند. حاجیه خانم حق زدن آمپول ندارد.

— به من سرسهراب در بیمارستان آمپول زدند.

— چه آمپولی؟ برای تقویت؟

— نه، نمی‌دانم چه آمپولی بود. با آمپولهای تقویتی فرق داشت. همینقدر می‌دانم

که وقت زائیدن فشارم کم شده بود. ناگهان دیدم که حتی درد نمی‌کشم. بچه هنوز نیامده بود. پرستارها دستپاچه شده بودند که چکارکنند. دکتر آمد و دستور داد آمپول فشارم زدند.

زدند.

— خوب، اینها را به حاجیه خانم بگو.

— اگر نخواهم او مرا بزائوند چی؟

— هیچی، اجباری نداریم. او دختر عمومی مادرم است، آیا خیلی کرده که یک یا دوبار آمده و تو را دیده است؟ تازه اگر هم او تو را بزائوند از ما پول نمی‌گیرد. بچه‌های خواهرم را که زائوند هیچ وقت پول نگرفت.

— همان بچه‌هایی که تندتند می‌مردند؟!

— نه، اول که بدنیا می‌آمدند خوب بودند. بعد می‌مردند. گناه ماما نبود که

می‌مردند. حاجیه خانم که معاینه‌ات کرد چه گفت؟

— گفت که حالت هادی است و شکم هنوز خودش را نینداخته است. توصیه می‌کرد که اگر راه نرم آل — آل، چه می‌دانم، آل بی‌مون یا آل بومون می‌گیرم، پاها یا پشت دستهایم ورم می‌کند، و بچه‌ام وقت تولد زردی می‌گیرد. او فشار خون را هم بلد است اندازه بگیرد.

پهلوی او روی تخته نشستم — روی به دیوار و پشت به قالی. بچه که خیال می‌کرد می‌خواهم او را بیرون ببرم و بگردانم حال که دید نشستم شروع کرد گریه را سر دادن. دوباره بلند شدم. گفتم:

— خوب، یاسی، تو که نمی‌خواهی بچه‌ات وقت تولد زردی بگیرد. می‌خواهی؟

— نه، نمی‌خواهم. واه، این حرفها چیه، چرا بچه‌ام زردی بگیرد. مگر سهراب

زردی گرفت؟

— نه، نگرفت. بگو ماشاء الله. خیلی هم سالم بود و حالا هم مثل توپ است؛ چاقالو و توپر، زمین که می‌خورد دامبی صدا می‌کند و جیکش هم در نمی‌آید. البته ما هم به او می‌رسیم. خودمان نان خالی می‌خوریم ولی شیر او را اگر از زیر بال ابر هم شده و زمین را به آسمان دوخته‌ایم تهیه کرده و به او داده‌ایم. ولی یادت هست که سر او چقدر صلعه کشیدی؟ از بس پشت این دستگاه نشستی و قوز کردی. تازه، تو آن موقع برخلاف حالا خیلی هم کار می‌کردی. منظوریم کارهای غیر از قالی‌بافی است. یادت هست؟ برای من که دیوارهای چینه‌ای مستراح و حیاط را بالا می‌آوردم عملگی می‌کردی.

— برایت آجر، سنگ، گل می‌آوردم و به دستت می‌دادم. اوسا گل میخی؟

شوخی آخر زخم و مخصوصاً حالتی که آن را با لهجه اصیل اصفهانی بیان کرد و مرش را عقب انداخت و با چشمهای خمار نگاهم کرد و نخودی‌نخودی توی دندانهای ریز بهم فشرده‌اش خندید، بشدت وسوسه‌ام کرد. بچه را روی پایش می‌گذارم که مجبور شود با

دست نگهش دارد. از پشت سر موهای بغل گوشش را حسابی جمع می‌کنم. چانه‌اش را محکم می‌گیرم و گوشه لب و زیر گلویش را می‌بوسم. نه یکی نه دوتا نه ده‌تا. از فشار دستم ناله‌اش بلند می‌شود:

— اوف، چانه‌ام را درد آوردی. چه خبرت است؟ مگر— مگر— از قحطی در رفته‌ای؟! کلمات بین لب من و لب او مثل دانه‌های گندم بین دو سنگ شکسته می‌شود:

— نمی‌دانی از قحطی در رفته‌ام!؟

— ولی قابله، به تو گفتم که قابله مرا منع کرده است. آخر، ممکن است به‌بچه حدمه برساند.

اما من حرفهای او را نمی‌شنوم. از بوی او مست شده‌ام و حال خودم را نمی‌فهمم. زخم با دندانهای بسته و حالت شهوت‌انگیز می‌خندد که زیر گلو و پوست غبغبش می‌لرزد و برای آنکه بیشتر لج مرا درآورد دوباره تکرار می‌کند:

— اوسا گل میخنی!؟

این بار نگاه چشمهایش معصوم و بیچگانه است. بچه را از روی پایش بلند می‌کنم و زیر بغلش را می‌گیرم تا از روی تخته پائین بیاید. ولی او می‌گوید:

— رجبی را که شروع کرده‌ام باید تا آخر برسانم. تخته کوتاه شده است، دستم درست نمی‌رسد. باید آن را یک سوراخ بالا ببری.

می‌گویم:

— آنچه که من می‌خواهم این است که به سلامتی خودت توجه داشته باشی. از بس روی پاهایت نشسته‌ای خون توی پاهایت نیست. بی‌خود نیست که شکایت می‌کنی پاهایت تندتند خواب می‌رود.

— اگر آویزانشان بکنم می‌چاند.

— د همین، د همین. برای اینکه خون توش نیست. از قدیم گفته‌اند: خواب از سر آدم وارد می‌شه سرما از پا. وقتی که هوا سرد می‌شه اول پاهاس که یخ می‌زنه. تو اینجا پاهایت را زیر کرسی پر از آتش دراز نکرده‌ای که گرمش باشد. هیچ منقل و بخاری هم توی اطاق نمی‌سوزد. من ده‌سال از عمر ناقابلم را پای برهنه روی سمنت سرد و سفت کارخانه از یک دهنه ماشین به‌دهنه دیگر دویده‌ام، می‌دانم چه دارم می‌گویم. ببین، به این پاهای پت و پهن و بی‌قواره من که هیچ کفشی اندازه‌اش نیست نگاه کن تا تصدیق کنی چه می‌گویم. پاهایت را اگر زیرت بگذاری خواب میره، اگر دراز کنی می‌چاد. کم‌رت هم بی‌حس می‌شه. اینها همه مال چیه؟ بی‌قوتی. خون توی بدن باید باشه که آدم چون داشته باشه و نفس بکشه. این خونه که بچه را می‌زائونه نه قابله. قابله فقط به‌زائو کمک

می‌کنه. حالا پاشو کمی راه برو. ژاکت را روی پیراهن بپوش و تا امامزاده قدم بزن. زیارتی بکن و دوسه دور هم دور ضریح تاویخور.

زنم دوباره به کارش مشغول شده است. می‌گوید:

— زیارت می‌کنم ولی دور ضریح تاو نمی‌خورم. شاید بد باشد. آخر، من بچه توی شکم دارم.

می‌گویم:

— مگر نبود که زانو را از آدگان یا نمی‌دانم چادگان آورده بودند اینجا دور ضریح تاو می‌دادند؟

زنم اعتراض می‌کند:

— رضوان چی داری می‌گی؟ او نمی‌زائید. کار بهش سخت بود. می‌خواستند ببرندش نجف آباد بیمارستان، سری هم زدند به امامزاده. ولی این را بدان، وقتی که آدم دور کمی یا چیزی می‌گردد خودش را قربانی او کرده است. دیگه من اینقدرها هم هالو نیستم که این چیزها سرم نشه.

به او التماس می‌کنم:

— یاسی، من نگفتم ام که تو چیزی سرت نمی‌شه.

زنم دنبال حرف خودش است:

— خوب، آن‌طور که حاجیه خانم می‌گفت بالاخره هم آن بچه سالم بدنیا نیامد. قربانی شد دیگه.

— یاسی، اینها موهوماته، من باورم نمی‌شه.

— چی روباورت نمی‌شه، این که آن بچه مرد؟

— نه، این که آن بچه قربانی شد. آنها که این حرفها را اختراع می‌کنند دانسته یا ندانسته به فرزند امام تهمت می‌زنند. حالا از این حرفها بگذریم. می‌دانم که تو عجله داری قبل از آنکه به بیمارستان بروی قالی را تمام کنی و قالش را بکنی. ولی این هم هست که نمی‌خواهی کارت خراب بشه.

زنم بدون اینکه مرا نگاه کند می‌گوید:

— اگر تو فکر می‌کنی قالی سرپیدا می‌کند در اشتباهی. خوب، باید برویم کوچه.

به خاطر بچه هم که شده باید برویم کوچه.

از این اطمینانی که او به کارش دارد خوشم می‌آید. حالا به آخر رج رسیده است. ولی از قیچی کردن خفتها منصرف می‌شود. یک دستش را به بازوی من می‌گیرد و دست دیگرش را به بند نلو که به تیرک دستگاه بسته شده است. وقتی که از تخته پائین می‌آید

می بینم که دوباره برمی گردد به همان حرف اولش:

— روزها رو به کوتاه شدن اند، سن با کیم نیست. اما وقتی ابری جلو هوا را می گیرد چشم آدم نقش قالبی را نمی بیند. چله ها توی تاریکی می رقصند و ترس چنگ به گلولی آدم می اندازد که نکند خفتها را عوض یکی یکی دوتا دوتا بگیرد و کارش را ضایع کند. حتی نور برق هم کار را بهتر نمی کند. خوب، انگشت کار کشته خودش چشم دارد و می بیند. ولی آدم شک برش می دارد و سست می شود. این طور موقعها من هیچ وقت گل تازه را شروع نمی کنم. بلکه روی گلی کار می کنم که رنگش را از قبل معلوم کرده و دم دست گذاشته ام.

زمن به سمت چادرش می رود و من ننوی پارچه ای را که به علت حرکت او در حال تکان خوردن است نگاه می دارم. می گویند جنبانیدن یا باد دادن ننوی خالی خوب نیست، بچه دل درد می گیرد. به این حرفهای خاله زنکی عقیده ندارم ولی با این وصف ننورا ننگه می دارم که حرکت نکند. ننورا زمن طوری توی اطاق بسته که نزدیک و در دسترس خودش باشد و وقت کار کردن پشت دستگاه در هر سر تخته که هست به راحتی بتواند آن را باد بدهد. بچه مان، سهراب تا شروع می کند به نحسی، حالا دلیل این نحسی هرچه می خواهد باشد — خستگی، گرسنگی، بی خوابی و کم حوصلگی — بلندش می کند می گذاردش توی نو، پستانک را تند به دهانش فرو می کند و با دست چپش که آزاد است آن قدر می جنباند و می جنباند تا بچه در میان اخمی که به ابروهای کوچکش دارد و نشانه اعتراض به عمل مادر است تند تند مک می زند تا خوابش ببرد. چند وقت دیگر که آن یکی هم می آید باید هر دو را باهم توی نو بخواباند و باد بدهد — سر و ته، درست مثل صورتکهای ورق بازی. و آن وقت خربیار و معرکه بار کن. یکی تازه بیدار شده است، می خواهد برخیزد و بازیگوشی کند، آن یکی تازه می خواهد بخواب برود. با این وضع نمی دانم زمن قالبی بعدی را چطور می خواهد شروع کند. واقعاً دل و حوصله می خواهد. خیلی خنده دار می شود. ولی به هر حال، او برای قالبی بعدی تصمیمش این است که جای دستگاه را عوض کند و آن را از وسط اطاق که حالا هست بیاورد نزدیک در که روشنتر است. زیرا اطاق ما که در ضلع جنوبی حیاط واقع است (منظورم حیاط اصلی خانه است) با تنها در دو لنگه ای آهنی که برای آن ساخته ام، هیچ وقت از نور مستقیم آفتاب استفاده نمی کند. خوب، وقتی که مهندس ساختمان بنده باشم بیشتر از این چه انتظاری می شود داشت. اطاقهایی که من ساخته ام برخلاف قسمت اصلی خانه و به طور کلی برخلاف همه ساختمانهای قدیمی این محال سقفش از چوب است. یعنی که ضربی نیست. بنابراین سن مجبور نبوده ام دیوارها را به خاطر آنکه بار سنگین سقف را تحمل کند به ضخامت یک متر بگیرم. دیوارهایی که من

بالا آورده‌ام طبق روش ساختمانهای تازه شهری یک آجری یا یک آجر و نیمی است. و روی این اصل، بازهم برخلاف ساختمانهای قدیمی، از گذاشتن طاقچه و نیم طاقچه یا به اصطلاح مردم این محال، طاقچه پائین و طاقچه بالا، معذور بوده‌ام. اطاقهای ما چون روبه قبله نیست نثار است. و این در فصلهای پائیز و زمستان اندکی زندگی را بر ما دشوار می‌کند. اگر مثل امروز آجری هم روی آسمان بیاید دیگر قوز بالای قوز. به قول زنم نه تنها گل و بته‌های قالی را نمی‌شود دید و به خاطر سپرد — بلکه اگر کسی بخواهد سوزن نخ کند و دکمه‌ای را بدوزد یا در مثل برای آنگوشت شب نخود و لوبیا پاک کند، هر چند هنوز چهار بعد از ظهر نشده، باید جلور بیاید. خانه، سال اول که آن را ساختم دیوار اطاق هایش کاهگل بود. امسال با دوغ آب آهک سفیدش کردم، بهتر شد. منظوم اطاق نشیمن ما است که قالی را زده‌ایم. ولی زنم می‌گوید مثل لانه لکلک شده است، اگر سفیدش نمی‌کردی بهتر بود. اطاق دیگر که جای آشپزی زنم است حتی کاهگل هم نشده است. چون درز آجرهایش باز است هر چه به دستمان می‌آید برای آنکه روی زمین پخش و پلا نباشد توی یک درز یا سوراخ می‌کنیم. مسواک، قیچی، قندشکن و از این قبیل چیزها. یک چوب توی دیوار می‌کنیم و هر چه می‌خواهیم روی آن می‌آویزیم — خیلی راحت. در این خصوص آنقدر آزادی عمل داریم که گاهی وقتی وقتها من کیف می‌کنم. چون بچه نسبت به هر چیزی کنجکاو است و همه چیز را به هم می‌زند و درق و دروق بصدای درمی‌آورد، حتی جا نفتی پلاستیکی را به میخ زده‌ایم. اطاق‌ها هنوز هیچ کدام کفشان اندود نشده و آشپزخانه حتی پنجره ندارد. اندازه آن را به آهنگر داده‌ام ولی سفارش قطعی‌اش را هنوز نه.

در خصوص جای قالی صحبت می‌کردم — روز اولی که کارگر قالی‌زن آمد و دستگاه را نصب کرد من می‌دانستم که جای آن خوب انتخاب نشده است. ولی فکر می‌کردم اگر جلوتر باشد زنم زود زود سرما خواهد خورد. این بود که حرفی نزدم. زنم به نور خیلی حساس است. یعنی در تاریکی اصلاً نمی‌تواند کار کند و نمی‌کند. آن وقتهایی که من و مادرم توی شهر در ریسنده‌گی و بافنده‌گی کار می‌کردیم و یک هفته روز کار، یک هفته شب کار بودیم، میان سالن، روی سرما چراغهایی می‌سوخت که اگر یک دانه مویا کرک پنبه روی کف سمتهی سالن افتاده بود آن را می‌دیدیم. شب ساعت شش که می‌آمدیم کف سالن از تمیزی برق می‌زد — عینهو آینه — صبح که می‌خواستیم نوبت را به پاس بعدی تحویل بدهیم، بازهم ساعت شش، فرش ضخیمی از گرد و غبار و ذرات پنبه روی زمین نشسته بود که البته توی گوش و دماغ و ریه‌های ما هم رفته بود. قبل از آن که برق دار بشویم همیشه با خودم فکر می‌کردم که اگر یکی از آن چراغها به سقف خانه ما بود زنم از شوق و ذوق خستگی ناپذیری که به ادامه کارش داشت شب را هم به روز می‌دوخت و

هیچ وقت از جلودمستگاه کنار نمی‌آمد. ولی برقی که حالا داریم مخصوصاً سرشها آنقدر ضعیف است که مردم آبادی به مسخره می‌گویند باید کبریت گیراند و لامپ را پیدا کرد. به‌هرحال، بچه از اینکه فهمید بالاخره قصد داریم او را به کوجه ببریم شادمانی خود را باز یافته است و در بغل من ورجه و ورجه می‌کند. او را کنار در اطاق می‌برم. برق را خاموش و روشن می‌کنم. فوراً رابطه‌ای را که بین سویچ و لامپ است درمی‌یابد. مادرش مشغول پوشیدن لباس و وررفتن به‌سر و وضع خودش است. جعبه کوچک آرایشش را که رویه مخملی قرمز و آستر اطلس دوزی به‌رنگ صورتی دارد و توی آن خانه خانه است و هر خانه‌اش جای چیزی از وسائل آرایش است، آورده جلوش گذاشته و مشغول پودر زدن به‌صورتش است. امروز صبح وقت بیرون رفتن از خانه که در را پشت سرم می‌بست و می‌گفت، مواظب خودت باش، خدا پشت و پناحت، شب زودتر برگرد — به‌چهره‌اش نگاه کردم، سپید و رنگ پریده مثل موم بود؛ مومی که با گچ قاطی کرده‌اند تا شمع درست کنند — یک سپیدی بی‌حال و مرده‌وار. راستش را بخواهید، وضع سلامت او بی‌منام کم کرده است. وقتی که می‌خواهد جورابهای نوح را بپوشد به‌پاهایش نگاه می‌کنم؛ باریک مثل نی قلیان است. یاد داستان گاو می‌افتم و نگرانی بند دلم را تکان می‌دهد. ولی چکار می‌توانم بکنم. تا بوده و بوده آدمهای فقیر و بی‌کار و کاسبی، وضعهایی کم و بیش شبیه ما داشته‌اند. یادم می‌آید روزی که برای اولین باریاسی را دیدم مثل همین حالا پشت دستگاه قالی بود. در حقیقت اولین نگاهم به‌صورت او از پشت چله‌های قالی بود. بعداً هم در طول یک ماه دوران نامزدی ما، هر بار که دهق به‌خانه آنها می‌رفتم، اگر می‌آمد به‌من سلامی و کرنشی می‌کرد زود برمی‌گشت پشت دستگاه. یک روز که خواهرم خدیجه هم از بهشهر آمده بود و همراهم بود مادرش به او گفت:

— دخترم از هشت سالگی که خودش را شناخته تا به‌حال قالی می‌بافته. اگر جهازیه‌ای همراه ندارد در عوض هنر او جهازیه اوست. یاسی انگشتهایش از طلا است.

من که به‌موضوع جهازیه و این حرفها فکر نمی‌کردم جواب دادم:

— اما با انگشتهای طلائی چطور می‌شود نان توی کاسه تلیت کرد و خورد؟

خواهرم گفت:

— شاید باید تولقمه بگیری و به‌دهانش بگذاری.

به‌خانه که برگشتم خدیجه این موضوع را برای مادرم تعریف کرد. خدا بیامرزش هنوز

زنده بود.

گفت:

— واه، انگار همین یکی توی این حول و حوش قالی می‌بافد. چوب توی سرسگ

بزنی قالی باف قی می‌کند. آقا مورچه به خاله موسکه که توی چالۀ جای سم الاغ افتاده بود و نمی‌تونست بیرون بیاد گفت دستوبده به من تا بیارمت بیرون. گفت: دستام بلوره می‌شکنه، پاهام بلوره می‌شکنه.

این قصه را با چنان لحن مسخره‌ای گفت و کلمه بلوره را کشید که خواهرم از خجالت سرخ شد. گفت:

— دست پیش را می‌گیرند که پس نیفتند. می‌ترسم این دختر برای داداش زن خانه داری از آب در نیاد. ولی چاره چیه، خودش مایل به اوست.
من خنده به دلم بود ولی چیزی نمی‌گفتم. زیرا تصمیم خودم را گرفته بودم. مادرم دوباره گفت:

— توی ریسندگی و بافندگی در سالتی که ما کار می‌کردیم دختری بود بافنده؛ خیلی هم جلد و پرکار. انگشتهائی داشت باریک و بلند که تا به طرف نخ پاره شده می‌رفت عین سوزن چرخ خیاطی می‌گرفتش، در یک چشم بهمزدن گره‌اش می‌زد و سر گره را هم با دندان می‌برید. او هم نامزد شده بود و گیرگیش بود که عروسی کند و بعد از عروسی به کارخانه نیاید. شوهرش مرد پونداری بود و به او گفته بود نباید کار کند. شب خوابید و صبح که بلند شد دید دستهایش، هردو، از مچ به پائین پر است از لک و پسهای سفید که توی پوست نشسته بود. شنبه به کارخانه آمد. دستهایش را حنا گرفته بود که کسی نفهمد. اما مگر می‌شد آن لکه‌ها را با حنا و رنگ پنهان کرد. بعد از آن ما به او دختر انگشت طلائی لقب داده بودیم؛ چونکه هر هفته دو سه بار دستهایش را حنا و رنگ می‌گرفت. ولی در حقیقت همه ما انگشت طلائی بودیم. چونکه با انگشتهای خود پشت آن دستگاههای جهنمی برای صاحب کارخانه طلا درست می‌کردیم. انگشتهای ما برای مردم لایه^۱ طلا بود برای خودمان بلا. با آن حتی نمی‌توانستیم زیر چارقد سرمان را بخارانیم.

به انتظار یاسی که جلو آینه مشغول و رفتن به خودش است بچه را بغل گرفته‌ام و توی خرنده، پا به پا می‌کنم. حالا دوتائی مشغول بازی با زنگ در حیاط هستیم. بسادگی یاد می‌گیرد که چطور انگشتش را روی زنگ بگذارد و آن را بصدا درآورد. وقتی که زنگ صدا می‌کند با تعجب به من می‌نگرد؛ به طرف اطاق اشاره می‌کند و می‌گوید:

— اوو، بوو، بابو.

کلمه بابا را هنوز یاد نگرفته است بگوید.

تعجب می‌کنم که چطور برای یک کوچه رفتن ساده، زخم این قدر لفتش می‌دهد.

هیچ وقت اینطور نبود. حتی اگر به امام زاده می‌رفتیم آنقدر لازم نبود به خودش وربرود و نمی‌رفت. او توی صندوقش دوتا چادر دارد. یکی با زمینه تیره معروف به گل سرمه‌ای که بیشتر زنهای سالمند سر می‌کنند. از پنجاه سال پیش به این طرف هنوز در این محال مرسوم است. بین گل‌های سرمه‌ای فراوان روی زمینه، نقش‌های گشیزی زرد و ریز هم دارد که زیاد به چشم نمی‌خورد. یکی هم چادری نازکتر که زنها و دخترهای جوان در جشن‌ها و مهمانی‌ها سر می‌کنند. می‌بینم که زخم عوض چادر گل سرمه‌ای، این یکی را برمی‌دارد. لباسی هم به بچه می‌پوشاند و وقتی که راه می‌افتیم می‌گوید:

— به‌خانه پری‌ناز خانم می‌رویم. امروز صبح قالی‌شوپائین آورده. بعد از ظهری، نیم‌ساعت پیش پای تو، آمده بود به‌در خانه ما— کارگر قالی‌زن را می‌گویم که قالی او را پائین آورده بود— ضمن اینکه خبر پائین آوردن قالی او را به من می‌داد می‌خواست ببیند حدوداً چه وقت کار من تمام می‌شود تا بیاید سراغ ما. گمان می‌کنم پری‌ناز فرستاده بودش تا ببیند قالی را که من بافته‌ام در مقایسه با مال خودش چطور از کار درآمده است.

پری‌ناز خانم که حالا قالی‌اش را پائین کشیده بود یکی از آن سه نفری است که با ما روی یک نقشه کار می‌کرد. او زودتر از زن من دست گرفت. یعنی قبل از نوروز پیرارمال و درست در بحبوحه وقتی که من و یاسی باهم عروسی کردیم. با آنکه یک شاگرد هم دارد که برایش روزمزد کار می‌کند، یک دختر بچه نه ساله، ولی باز سرعت کارش چندان بیشتر از زن من نبوده است. از زخم اطاعت می‌کنم و باهم راهی خانه پری‌ناز خانم می‌شویم تا آنها را از اینکه کارشان را پائین کشیده‌اند خوش بندیم. ضمناً یاسی بدش نمی‌آید ببیند براستی کارش در مقایسه با کار او در چه کفه‌ای است و چطور از آب درآمده است. برای آنکه توی کوچه‌های سرد و سایه و سوت و کور اقلأ حرفی زده باشم، نیم صدا می‌گویم:

— می‌دانی اسم اصلی پری‌ناز خانم چیست؟

— نه، نمی‌دانم، مگر اسمش را عوض کرده است؟

— بله، اسم اصلی او زبیده است.

— چرا عوضش کرد؟

— چون فکر می‌کرد اسم تازه برایش بخت می‌آورد و شوهری نصیبش می‌کند. این قضیه برمی‌گردد به بیست سال پیش یعنی سال ۱۳۳۶ که من و مادرم از اصفهان برگشته بودیم. آن وقت او دختری بود هیجده— نوزده ساله، خورده خوابیده و چاق و چله. پدرش قاری قرآن بود و زندگی‌اش از دورور مسجد‌ها و تکیه‌ها می‌گذشت. مادرم اصرار داشت او را برای من خواستگاری کند. من مایل نبودم.

چون کوچه خلوت و تقریباً بدون آمد و شد است زخم بدون خجالت بازوی مرا گرفته است. کمی سنگینی اش را رویم می اندازد و می گوید:

— خدا از ته دلت بپرسد. شنیده ام تو خیلی هم سوخته و برشته او بودی،

— از کی شنیدی؟

— از یک نفر. تو چکار داری؟

— شاید از خود او؟

— ای، همچین. برای من تعریف کرده است.

— چه وقت، کی، کجا؟ تو که با او آمد و رفتی نداری. و اگر نقشه ای چیزی بوده که خواسته ای از او بگیری من رفته ام و گرفته ام.

— همان ابتدای کار که می خواستم قالی را دست بگیرم به خانه ما آمد. یادت نیست؟ چون وضع اطاق ما مرتب نبود و توی بنائی و گلکاری بودیم به درون دعوتش نکردم. تازه، او یک بار دیگر یعنی وقتی که از بیمارستان برگشته بودم آمد اینجا سر بهم زد. یک دستمال میوه برایم آورد. یادت نیست؟

— چرا، یادم می آید. بعدها دوسه بار گفتی که روزی باید بروی بازدیدش را پس بدهی که هیچ وقت نرفتی.

— چرا، رفتم، حظور نرفتم؟ با خواهرت زهرا رفتم. خود او توی امام زاده ما را دید و همراهش برد. که چند رچی هم روی قالی اش کار کردم.

— به هر حال صحبت اینجا است که من مایل به او نبودم، چونکه چاق بود. البته نه مثل حالا که هر رانش به قدر دوتای من است. و روی طاقچه پشتش می شود قالیچه پهن کرد و قلیان کشید. مادرم می گفت چاقی عیب نیست. بخصوص یک زن باید گوشت داشته باشد. که اگر یک وقت قحطی شد و چند روزی خوراکی به دست نیامد بتواند دوام بیاورد.

— آیا دلیل آنکه به او مایل نبودی فقط چاقی اش بود؟

— نه، به طور کلی باید بگویم که کارها جور نشد. شاید یک دلیلش هم این بود که از پدرش خوشم نمی آمد. منظورم کسب و کاری بود که داشت. من آدمی بودم کارگر که عادت کرده بودم از دسترنج خودم زندگی کنم. به پدر او پول می دادم که شب تا صبح توی مقبره روی سر مرده قرآن بخواند. پول را می گرفت و نصف شب که می شد می آمد خانه.

— گویا مادرت هر وقت می دید توبه دختری علاقه نداری برعکس پله می کرد که او را بگیرد؟

— کاملاً همین است درست فهمیدی. ولی وقتی که می دید به کسی مایلم شروع

می‌کرد به مخالف خوانی. چرا تا وقتی که او زنده بود من زن نگرفتم، درست به دلیل همین اخلاق سگی که داشت.

— ولی برادرت گرفت، چونکه تسلیم او نبود. خوب، بگو ببینم آیا کس یا کسانی هم بودند که خیلی دوستشان داشتی؟

از سؤال زرم غافلگیر شدم. دیدم که خودش را گرم به من چسبانده، سرش را پائین انداخته و اصلاً نگاهم نمی‌کند. شک کردم که این سادگی او واقعاً ظاهری نباشد و او مایل است مخصوصاً همه چیز را از زندگی گذشته من بداند. بالاخره او هم زن بود. خندیدم و به خاطر مزاح یا گمراه کردنش گفتم:

— چرا، همین پری‌ناز چاق و چله را. بالاخره مجبور شدم او را دوست داشته باشم، وگرنه مادرم دست بردار نبود. آیا کس یا کسانی هم بودند که خیلی دوستشان داشتم؟ باید پرسید که خیلی یعنی چقدر؟ اگر منظور تو تاحد عاشق شدن است باید بگویم که نه، نه زیاد؛ تقریباً هیچ کس. در آن وضعی که ما بودیم فرصت عاشق شدن برای من نمی‌ماند. در کارخانه ریسندگی و بافندگی که بودم دختری سر راهم سبز شد که چند وقتی بکلی حواسم را پرت کرد. او هم مثل تو کارش با انگشتانش بود. یک دختر انگشت طلائی. اما آن موقع من هفده سال داشتم.

این گفتگوها ما را به در خانه پری‌ناز که در محله پائین، پشت حسینیه است می‌رساند. اگر زرم آستن نبود تمام راه را در پنج دقیقه می‌شد طی کرد. ولی او یک قدم می‌آید و یک قدم می‌ایستد. یا روی سکوی در یک خانه می‌نشیند و نفس تازه می‌کند. ده دقیقه‌ای هم توی حسینیه که راه میان‌بر ما بود معطل کردیم. زرم موقع بیرون آمدن از خانه، از ته یک پیت حلبی به قدر دو استکان، چهارپاره، که همان بلغور باشد جمع کرد توی دستمالی ریخت و با خود آورد، که توی حسینیه جلو کفترها ریختیم. به بچه‌مان سهراب هم می‌دادیم که برای آنها پیاشد. ولی درست نمی‌توانست مشت خود را باز و بسته کند و آن را به سر و تن خودش می‌ریخت. در خانه آنها که سوراخ کلون لت و پاره و بزرگی دارد نیمه‌باز است. بدون در زدن و خیر دادن به درون می‌رویم. از یک راهرو که دراز است و سقف ندارد می‌گذریم. بوی کاه گل باران خورده و خاک معطر می‌آید. آخر، در طول مدتی که ما از خانه راه افتادیم هوا هم لطف کرد و چند قطره‌ای بارید. ولی پشتش را نگرفت و دوباره بند آمد. ته راهرو پرده جل اسبی کهنه‌ای آویخته است که شاید عمر آن به عمر خود ساختمان می‌رسد. پائین آن کوتاه و ریش ریش است که پای آدم از آن طرف دیده می‌شود. این پرده هرچه هست حیاط کوچک آنها را که به قدر یک قوطی کبریت است از دید بیرون حفظ می‌کند. دستم را می‌برم تا پرده را کنار بزنم و زیر زبانه‌ام است که صدایم را بلند

کنم و بگویم:

— مهمان نمی‌خواهید؟

لحظه‌ای در شک می‌مانم. گویا خودشان مهمان دارند. صداهائی از درون
اطاقها بگوشم می‌رسد. یاسی مثل اینکه ترسیده باشد رم می‌کند و خودش را به من
می‌چسباند:

— صبر کن، آقای ف است. آمده است قالی را ببرد. برگرد برویم. صدا صدای
او است. می‌بایست زودتر آمده باشیم.

می‌بینم که خودم هم بی‌هیچ دلیل و علتی دستخوش تشویش شده‌ام. بازوی او را
فشار می‌دهم و آهسته می‌گویم:

— نه، حالا برگشتن بی‌معنی است. شاید ما را دیده باشند. بگذار ببینیم قالی را
چند برمی‌دارد. بگذار برویم تو— مگر ما را می‌خورند؟! آقای ف است که باشد. تو مگر از
این شخص ترسی داری؟

زخم آستینش را از دستم رها می‌کند و به طرف در خروجی می‌رود تا بکلی به‌خانه
برگردد. اما کنار رفتن پرده صحنه را عوض می‌کند. خود پری‌ناز است که متوجه آمدن ما
شده و اینک به استقبالمان آمده است.

پری‌ناز خانم یکی از آن زنهای است که اگر پشت پرده حرف بزند و هیچ وقت جلو
نیاید، همین حالا که شیرین چهل سال دارد روزی صد خواستگار پیدا می‌کند. صدای
صاف و زیر و دلنشینی دارد که آدم دلش می‌خواهد ساعتها بنشیند و به کلامش گوش
بدهد. هرچه باشد پدرش هم به سبب صوت خوشی که دارد قاری شده است. و ظاهراً این
خوش صدائی در خانواده آنها از پدر به فرزند ارثی است. بعد از آنکه خواستگاران فراوانی از
قبیل من و امثال من به سراغش آمدند و هر کدام به علت جور نشدن کاریا دلائل دیگر عقب
کشیدند و پری‌ناز حس کرد که ممکن است دختر ماندن سرنوشت دائمی‌اش باشد، چند
وقتی به سراغ مصیبت‌خوانی رفت. به این معنی که در سوگواریها— بیشتر وقتی که مرده
جوان بود، صاحب عزا در مقابل پول و انعامی که مقدار آن بستگی به وضع مالی و شهرت و
مقام اجتماعی‌اش داشت، او را می‌برد تا در مجلس زنانه آنها بخواند و زنها را به شور
گریستن و اشک ریختن وادارد. اما بر اثر اتفاق بدی که برای او افتاد— که دنبالش آمدند
تا برای مصیبت‌خوانی به ده دیگر ببرندش و در راه قصدش را کردند— از این کار برای
همیشه دست کشید و در خانه نشست. اما پری‌ناز خانم هرچه از صدای نازک و دلنشینی
برخوردار است که از پشت پرده آدم را روی بال رؤیا به عالم پروت می‌برد که خیال
می‌کند با زیباترین زن روی زمین روبه‌روست، صورتی دارد پر از مویا چشمانی که دور آن

برآمده و سیاه است. رفتارش، از یک نگاه نرم دعوت کننده‌اش که بگذریم، مادر مرده به علت همان چاقی فراوان، آنقدر خالی از ظرافت زنانه است که بعضیها در درستی داستانی که کس یا کسانی در راه بین دو آبادی قصدش را داشته‌اند شک می‌کنند و آن را ساخته و پرداخته خود وی می‌دانند که به این وسیله خواسته است زن بودن خودش را به دیگران و یا دست کم به خودش بقبولاند.

به‌هرحال، رزم با دیدن پری‌ناز که به استقبالمان آمده بود کار را از کار گذشته دید. دختر پیر، سیگاری به‌مشوک زده، لای انگشتان گرفته بود. چارقد بزرگی از چیت که گل‌های قرمز کشمش کولی داشت دولا روی سر انداخته بود که تا روی شانه کت مخمل خاکستری رنگش پائین می‌آمد. چشمهایش مثل اینکه زیر اجاق را فوت کرده باشد قرمز و اشک‌آلود بود، و زیر گلویش که در اصل همیشه اولین گواه چاقی این زن چهل‌ساله بود اینک بالاتر آمده بود و بخوبی می‌رساند که در آن لحظه در یک وضع آشفته یا ناجور روانی بسر می‌برد. آهسته ندا داد:

— آه، چه خوب شد آمدید. خدا شما را برای من رساند. تنها بودم.

رزم می‌گوید:

— آقای ف آمده است اینجا قالی را ببرد. ما صدایش را شناختیم. به همین علت خواستیم برگردیم. مگر منصوره شاگردت اینجا نیست؟
با همان صدای آهسته که کمی هم گرفته به نظر می‌آید در میان دود سیگارش جواب می‌دهد:

— چرا، اما به او گفته‌ام برود توی یکی از اطاقها و تا وقتی آقای ف اینجا است جلوشم ظاهر نشود. نمی‌خواهم بدانند که من در خانه شاگرد دارم.

می‌کوشیم به اطاق نرویم و همانجا روی پله ایوان بنشینیم. پری‌ناز نمی‌پذیرد. گوئی به رامستی فرشته‌هایی هستیم که از آسمان به کمکش آمده‌ایم. همراهش به اطاق می‌رویم. آقای ف قالی را به‌طور دولا از پشت روی صندوقی که بالای اطاق است انداخته. نیم ایستاده نیمه نشسته، به آن تکیه داده و ماتمزده دستش را به‌چانه‌اش گرفته است. رزم چنان سلام می‌کند که خودش هم نمی‌شنود. من که بچه بغل دارم فقط سری به‌طرف او فرود می‌آورم. پری‌ناز به‌ما تعارف نشستن نمی‌کند. مثل اینکه دلش می‌خواهد اول تکلیف خود را با مردی که به‌صندوق تکیه داده است روشن کند و بعد به‌ما برسد. آقای ف همان‌طور که دستش را به‌چانه‌اش گرفته است و با لحنی که گوئی شهادت ما را به‌درست بودن گفتارش می‌طلبد می‌گوید:

— خانم پری، حالا فرض که من فروشنده و تو خریدار. من این قالی را بافته‌ام و تو

آمده‌ای آن را بخری.

آقای ف وقتی که حرف می‌زند - فقط وقتی که حرف می‌زند - دهانش به یک طرف صورتش می‌رود. شاید به همین علت است که عادت دارد همیشه دستش را روی چانه و جلوی دهانش بگیرد. خانم پری‌ناز با وضعی که گوئی می‌خواهد راه هرگونه سازشی را از قبل ببندد جواب می‌دهد:

- نه، شما همیشه خریدار بوده‌اید و من فروشنده. این چه فرضی است که می‌کنید؟

آقای ف دوباره به‌ما نگاه می‌کند:

- خوب، این فرض را نکنیم. می‌گوئی نکنیم، نمی‌کنیم. ولی شما که ده یا نسی‌دانم دوازده سال است توی این آبادی قالی می‌بافید -

پری‌ناز میان حرف او می‌دود: دوازده سال؟ من پانزده سال است قالی می‌بافم.

- خوب، چه بهتر، پانزده سال. شمائی که پانزده سال است قالی می‌بافید، خودتان بگوئید که این کار بی‌عیب و نقص است؟ آیا این یک قالی است که در شهر مشتری داشته باشد؟ شما خیال می‌کنید من تازه وارد این کار شده‌ام و نمی‌فهمم. یا انتظار دارید چشم‌هایم را روی هم بگذارم و شتر را روی نردبان نیسم.

پری‌ناز خانم می‌گوید:

- نه، کمی گفته است چشم‌هایم را روی هم بگذارم. عیب بی‌خودی روی مال مردم نگذار. من اولین بار نیست که برای تو قالی می‌بافم.

- ولی این قالی اولین بار است که برای من بافته شده است. می‌دانی چرا؟ می‌خواهی بگویم چرا؟ ناراحت نمی‌شوی بگویم چرا؟ برای اینکه این قالی را شاگرد تو بافته است نه خود تو. همان دختر بچه‌ای که وقت ورود من گفستی برود قائم بشود. اگر هم من او را نمی‌دیدم فهمیدنش برام مشکل نبود که این قالی اثر دست یک بافنده ماهر با پانزده سال سابقه نیست. نگوی لره خر بود نفهمید. شما کار را به دست شاگرد داده‌اید. و کاری که شاگرد می‌کند هیچ وقت برابر استاد نیست. آن هم یک بچه هشت و یا نسی‌دانم نه ساله.

پری‌ناز خانم می‌گوید:

- بچه نه ساله؟ شما خودتان در کارگاهی که پشت میدان نقش جهان دارید بچه‌های کوچکتر از نه ساله را بکار واداشته‌اید. و با آنکه کار بچه‌های کمتر از چهارده طبق قانون جرم است، زیر سبیلی در می‌کنید و همین‌طور به جرم همیشگی ادامه می‌دهید. حالا از من ایراد می‌گیرید که یک بچه نه ساله برام کار می‌کند. ولی به شما بگویم که او

را من آورده‌ام تا در کارهای خانه کمکم کند. پدر من پیر و زمینگیر است و دائم یکی را لازم دارد دم فرمانش باشد. او را من برای همین کار آورده‌ام نه اینکه برایم قالی بیافد.

آقای ف با رنگی کیود شده که نشانه کم حوصلگی او است، به‌چپ و راست نگاه می‌کند ولی می‌کوشد که خونسرد بماند. با لحنی خیلی نرم می‌گوید:

— ولی من از شما انتظار دیگری داشتم... این قالی با آنچه من دلم می‌خواست زمین تا آسمان فرق دارد. مگر نمی‌خواهی دوباره با هم کار کنیم؟

سر و سینه و همه‌جای پری‌غاز خانم می‌جنبید. دستهایش را با حالت مخصوصی از طرفین باز می‌کند و به‌قوت می‌گوید:

— نه، اگر این‌طور است نه. توهفت عیب شرعی و عرفی را به این قالی گرفته‌ای تا بگویی که مشتری خوبی به‌طرفش نخواهد آمد. پول بده کالا بده، کفش و کلاه بالا بده! من در این دو ساله پدرم درآمد تا این قالی را برای تو تمام کردم. حالا بهانه شاگرد را برایم پیش کشیده‌ای. یاسمن خانم، رضوان آقا، خوب بود خدا شما را رساند. شما بگوئید، تو دانی خدا از این کار می‌شود عیب گرفت؟!

من به‌جه بظلم را زمین می‌گذارم که چون غریبی اش می‌شود تند پناه می‌برد به مادرش و به‌پاهای اومی‌چسبد. قالی را از روی صندوق پائین می‌آورم. دودل هستم که واقعاً قصدم چیست. اول یک گوشه و بعد تمام آن را می‌کشایم و روی کف اطاق پهن می‌کنم. این‌طور می‌نماید که ما هم مثل همان آقای ف دلالاتی هستیم که برای خرید قالی آمده‌ایم. زخم می‌نشیند و بادقت و خبرگی مخصوص آن را نگاه می‌کند. یک دستش را به‌بچه گرفته است. با دست دیگرش پزرهای قالی را لمس می‌کند. ولی خاموش می‌ماند و لب از لب نمی‌جنباند. قالی، قالی، قالی بدی نیست. شاید کمی بیشتر از حد معمول خودش را ول می‌دهد. این را موقع گستردن فهمیدم. زخم هم فهمید، ولی خودش را به‌نفهمیدن زد. اصلاً انگار نه انگار این یک عیب است. آقای ف گوشه قالی را بلند می‌کند و مثل اینکه می‌خواهد خاکش را بتکاند موج می‌دهد. می‌گوید:

— انگار نه انگار آن را روی داربست بافته‌اند. انگار نه انگار اصلاً دفتین خورده است. قالیهایی که در ایلات و عشایر می‌بافتند محکمتر از این است.

همه ما، پری‌غاز خانم، من، و زخم می‌دانیم که منظور او چیست. در ایلات که بیلاق و قشلاق دارند و هیچ‌وقت مدت طولانی یک‌جا نمی‌مانند، قالی را به‌حال خوابیده، روی زمین می‌بافتند و همه‌جا با خود می‌برند. این است که محکم و یک‌نواخت نمی‌شود. زیرا روی زمین، بافنده به‌کار خود مسلط نیست. حتی برای قالیهای کوچک یک ونیم در دو متر که رود دست آنها است، بافنده دشواریهای فراوان دارد. این یک حقیقت است.

اما مقایسه کردن یک چنان قالی با قالی ایلپاتی قشقائی و بختیاری بی انصافی است. من یقین دارم که زنم هم به این نکته توجه کرده و نپذیرفته است که عیب قالی آنقدرها بزرگ باشد که به نظر آقای ف آمده است. آقای ف بدون شک برای آنکه توی سر مال بزند این مبالغه‌ها را می‌کند. در چهره یاسی وقتی که روی قالی خم شده حالت نیرومندی هست که از نظر آقای ف هم دورنمانده است. به او می‌گویید:

— خانم، شما هم بافنده هستید و روی همین نقش دارید کار می‌کنید. درست است؟ مگر شما همین نقشه را نمی‌بافید؟ (زنم به نشانه تصدیق، بگویی و نگویی سرش را فرود می‌آورد). پشت این قالی را نگاه کنید، نه، نگاه کنید— از شما خواهش می‌کنم نگاه کنید.

زنم از سرب میلی گوشه قالی را برمی‌گرداند. آقای ف دوباره می‌گوید:
— خوب، بگوئید که چه می‌بینید؟ آیا بیشتر خفتها عوض آنکه یکی از رو آمده باشد یکی از پشت، جفت جفت یعنی دوتا از رو دوتا از پشت، یا یکی از رو دوتا از پشت نیست؟ این را هر قالی‌بافی که به کارش اهمیت می‌دهد می‌داند و رعایت می‌کند.
زنم اصلاً به او نگاه نمی‌کند. چنین می‌نماید که گفته‌هایش را هم قبول ندارد. بالاخره می‌گوید:

— قالی اگر شوق ورق باشد قالی نیست، نمداست.

لیخندهای زنم هموار و صاف است. وقت خندیدن هیچ وقت دهانش را باز نمی‌کند و فاه‌قاه سر نمی‌دهد. بلکه بدون صدا و از بیخ گلو می‌خندد و فقط در برق چشم‌هایش معلوم می‌شود که خندیده است یا که کوشش کرده بخندد. ضمن خنده حتی دندان‌هایش که ریز و کنار هم است پیدا نمی‌شود. او با همین خنده که نشانه‌ای هم از کم‌محللی یا تمسخر نسبت به کار و رفتار آقای ف در آن هست، به پری‌ناز خانم رومی‌کند و می‌پرسد:

— حالا چند قیمت روی آن گذاشته است؟

پری‌ناز توی درگامی اطاق که یک سه دری ارسی است نشسته پاهای چاقش را مثل دوتا کنده دراز کرده، نگاهش به طرف نور بیرون است. بی‌آنکه سرش را برگرداند، خاموش جواب می‌دهد:

— یازده تومن، علی‌الظاهر بیشتر از این قیمت نمی‌کند.

آقای ف توضیح می‌دهد:

— این قیمتی است که من گفته‌ام. نصفش می‌شود پنجهزار و پانصد تومن. این مبلغ را به من بدهد و خودش آن را بردارد. گفتم که او خریدار و من فروشنده. من پنجهزار

تومن هم قبول دارم که به من بدهد. چهار تومن تا این پایه از من گرفته است. الباقی می ماند یک تومن که حواله می دهم برود از رضا بگیرد. این قالی برای من ضرر است. ولی شاید او مشتری بهترش را داشته باشد، یا اینکه بخواهد توی اطاق خودش بیندازد.

پری ناز خانم توی حرف او می دود:

— سه هزار و هشتصد تومن، چرا چهار هزار تومن. من حسابش را دارم.

— درست است، اما اگر شما بخواهید قالی را بردارید در این صورت دویست تومن مزد قالی زن را که دوبار اینجا آمده و کار کرده است باید به گردن بگیرید. مزد قالی زن همیشه با آن کسی است که قالی را برمی دارد.

به این ترتیب من و زلم حساب کار خود را می کنیم. قالی ما خیلی که مرغوب تر از این باشد و خیلی که بخت بیاوریم و با عیبجوئها و ایرادگیرهای این مرد روبرو نشویم، شش یا شش هزار و پانصد تومن عاید ما خواهد کرد. به قول معروف، گفت کجا خودت را گرگ خور دیدی گفت آنجا که رفیقم را. وقتی که دوباره راه می افیم تا به طرف خانه بیائیم توی کوچه هردو سکوت کرده ایم. گوئی می ترسیم با هم حرف بزیم. بالاخره زلم این سکوت شوم را می شکنند و می گوید:

— شش هزار و پنجاه تومن، این جمع پولی است که تا به حال از رضا گرفته ایم. غیر از وسائلی که برای خانه از دکان او برداشته ایم که حسابش جداگانه است. این شش هزار و پنجاه تومن را به حساب قالی گرفته ایم.

من می گویم:

— حالا تازه شاید تو بخواهی یک ماه دیگر هم روی قالی کار بکنی. ما به آنها

بدهکار خواهیم شد.

با خودم این فکر را می کنم که موقع پائین آوردن قالی اگر سرمایه ای داشتم خودم آن را برمی داشتم و می بردم به اصفهان به قیمت بهتری می فروختم. اما این، یک راه عبور ممنوع یا بن بست کور بود که توی آن دور هم نمی شد زد. در این صورت آقای ف حاضر نبود از آن به بعد به ما کار رجوع کند.

۹

سایه شامگاهی چاله چوله کوچه ها را پر کرده است. پرده شب در حال افتادن است. به حسینه که می رسم زمره مردی را می شنویم که روی بام رفته است تا اذان مغرب را بگوید. دعاهائی زیر لب می خواند که مقدمه اذان است ولی هنوز خود اذان را شروع نکرده

است. کیوترها از صحن حیاط برخاسته و به آشیانه‌های خود رفته‌اند. همین‌طور که می‌رویم زخم خاموش است و دلش نمی‌خواهد جز دو قدمی جلوپایش را نگاه کند. مثل همان سایه شب، پرده‌ای از غم جلوی چشمانش فرو افتاده است. اولین بار است در این دو ساله که این‌طور او را نگران می‌بینم.

بدون شک با خودش فکر می‌کند که مخارج زایمانش را از کجا بیاورد.

بخش دوم

۱

آقای ف، اربابی که سیصد دستگاه قالی‌بافی در تیران و هسینقدر هم در نجف آباد دارد، مردی است همسال خود من. بلندتر و باریکتر. صورتش کوچک و بچگانه، دهانش کج و چشمانش ریز که همیشه قی می‌کند و دور پلکهایش سفیدی می‌زند. سالهاست در همین شکل و قیافه مانده است. او پسر حبیب آقا چیتگر، تاجر و صاحب حرفه معروف است که در آبادی ما سالها به چیتگری مشغول بود. سقا خانه‌ای که هنوز توی کوچه ما است و گاهی وقتها کسی آبی در آن می‌ریزد و شمعی پایش روشن می‌کند بنیان گذارش همان حبیب آقا چیتگر بود. حالا مردم قالی‌باف شده‌اند اما آن وقتها چیت می‌بافتند. بیشتر خانه‌ها دستگاه داشتند و چیت و متقال یا نوعی پست‌تر آن را که کرباس می‌گفتند می‌بافتند و به چیتگرها می‌فروختند. هنوز که هنوز است بعد از سی چهار سال که می‌گذرد، بعضی خانه‌ها با آنکه کار نمی‌کنند، دستگاه‌های چیت‌بافی سابق خود را جمع نکرده و چال زیر آن را که جای گرداندن پا بود پر نکرده‌اند. بگذریم از این که هنوز کارهای دست‌باف اصفهان بازاری دارد و اخیراً مردم به کارهای قدیم گرایش‌هایی نشان می‌دهند و سفره‌های قلمکار این ولایت دوباره توی صندوق و روی میزها زیاد شده است. در آن زمان شاید می‌شد گفت که سه چهارم چیت و متقال مصرفی ایران از حول و حوش اصفهان فراهم می‌شد. کرباس آبی ایران که به قفقاز و روسیه صادر می‌شد و مثل مملکت خود ما مردمان فقیر و به اصطلاح رعایا آن را می‌پوشیدند از اصفهان بود. توی شهر را نمی‌دانم، اما توی آبادی ما خانه‌ای نبود که دستگاهی، و زن پیر و جوانی نه که چرخ و ذوکی نداشت.

بی‌جهت نبود که کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی ابتدا در اصفهان شروع به کار کردند و توسعه یافتند و این شهر مرکز صنعت پارچه‌بافی ایران شد. آنها به این دستگا‌ه‌های خانگی نخ می‌دادند. کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی شروع بکار کردند و ریسنده‌های خانگی را کم‌کم از خط خارج کردند.

خانه حبیب آقا چیتگر در شاه‌کویه ای بود پشت کویه ما. ساکنان این شاه‌کویه هم اغلب چیتگر بودند. البته صحبت از خانه‌ای است که پدر بزرگ ما یعنی پدر مادرم در زمان دختری او داشت، نه خانه‌ای که اینک من و برادرم می‌نشینیم و ارث پدری ما است. آن خانه، درست پشت خانه حبیب آقا چیتگر واقع شده بود که هنوز هم هست. مادرم تعریف می‌کرد می‌گفت، این حبیب آقا توی خانه‌اش چند پاتیل بزرگ مسی داشت. پارچه‌های دستبافی را که از مردم آبادی ما یا آبادیهای اطراف می‌خرید (چه مستقیماً خودش، چه توسط دوره‌گردها و پیله‌ورها که اینجا می‌گویند کهنه‌چین) می‌ریخت توی این پاتیلها، و سر کوره با دوا‌ی مخصوصی می‌جوشاند. دائم، شب یا روز از سر بام خانه آنها که وصل به بام خانه ما بود دود و شعله از دودکش بیرون می‌زد. یکی از اطاقهای ما که پشتش جای کوره آنها بود زمستانها مثل حمام چنان گرم می‌شد که اگر کسی شب آنجا می‌خوابید تا صبح احتیاج به روپوش نداشت. روی بام و توی حیاط آنها همیشه پر بود از ریشه‌های روناس یا پوست انار و گردو و از این قبیل ریشه‌ها و روئیدنیهای رنگزا که ریخته بودند تا خشک بشود برای نقش‌های جالبی که روی چیت می‌زدند. می‌گفت ما خودمان توی دیگ ورقه ورقه چغندر می‌کردیم — چغندر قرمز که آبش را هم می‌شود خورد نه چغندر قند — دیگ را می‌بردیم روی بام و می‌گذاشتیم کنار دودکش که بعد از ساعتی می‌پخت. آن وقت می‌آوردیم ورقه‌ها را خورد می‌کردیم و دوباره یک جوشی به آن می‌دادیم و با افزودن مقداری سرکه می‌ریختیم توی تغار که در چوبی داشت، و در گوشه‌خنکی می‌گذاشتیم توی صندوقخانه یا بالاخانه، و هر وقت می‌خواستیم برمی‌داشتیم و به جای نان خورش یا پیش غذا می‌خوردیم. امروزیها به این نوع مخلقات می‌گویند سالاد ولی آن موقع ما می‌گفتیم افشره. مادرم هر وقت یاد این افشره را می‌کرد دهانش آب می‌افتاد. می‌گفت:

— نه، کاشکی یوخده داشتیم می‌خوردیم! — برو ننه یوخده افشره بیار بخوریم!

خوب، توی حوادث گذشته هستیم. این ننجون، یعنی مادر مادرم من بود که هوس افشره کرده بود. ننجون من، آن‌طور که مادرم می‌گفت و همه هم می‌دانستند زن هوسی مخصوصی بود. اخلاق و اطوار غریبی داشت. من خودم یادم است که حتی از خوردن گل کویه پرهیز نمی‌کرد. خرید هم که می‌رفت ناخنک زیاد می‌زد. یک کیمه‌ای داشت که همیشه پر بود از مهر شکسته که از مسجدها و خانه‌ها برمی‌داشت، یا حتی پول می‌داد و

می‌خرید. کورموج کورموج زیر دندان می‌جوید و می‌خورد. از ما بچه‌ها می‌خواست که برویم برای او از کنار رودخانه یا توی کرتها و جالیزها خاکهای نرم سیلابی که خشک و قاج قاج شده بود بیاوریم. در عین حال اگر دستش می‌رسید و مجال پیدا می‌کرد، خیلی خوش گذران و بی‌غم بود. یا شاید غم داشت و می‌خواست با بعضی کارها عمداً آن را به فراموشی بسپارد؛ این را درست نمی‌دانم. تا سن پنجاه سالگی هنوز نمی‌خواست بپذیرد که پیر شده است؛ و از همان هوسها و سبکسریهای دوران جوانی پیروی می‌کرد. و درست به همین علت از رسیدن به زندگی خود و بچه‌هایش غافل ماند و سرانجام همه ما را به روز میاه نشانند. از دوران جوانی او که تازه به آقاچون، یعنی پدر بزرگ ما شوهر کرده بود صحبت می‌کردند که دستمال آبی با غمزه بند قرمز به سر می‌بست. بچه‌اش را که گویا همان مادر من یا خاله ام باشد بغل می‌کرد و می‌رفت روی بام خانه و بنا به این مثل عامیانه که لب بوم او مدی قالیچه تکوندی، قالیچه گرد نداشت خودتو نموندی - خودش را به مردم نشان می‌داد. قد بلند و صورت زیبایی داشت و این نوع خودنمائیها به او می‌برازید. شوهرش، یعنی پدر بزرگ من کاروان قاطر داشت و بارها مسافریا زوار به شهرها و عتبات می‌برد. حتی به مکه هم می‌رفت و حاجی می‌برد. دوازده ماه سال در سفر بود. این خانه که تصادفاً در جای بلند هم واقع شده بود، از پشت مسلط بود به جوی شاه که مردم این محال می‌گویند «جوق شاه». جوق شاه آب نجف آباد است ولی از میان تیران رد می‌شود و آبادی را به دو قسمت یعنی محله بالا و محله پائین تقسیم می‌کند. ولی این آخریها به خاطر خیابان تازه‌ای که کشیده‌اند مسیر آب را با خاک ریزی فراوانی بالا آورده و هموارش کرده‌اند. آن وقتها کف آن در طول چند صدمتر مثل یک دره گود بود و پست، که آب در پائین ناله می‌کرد و می‌رفت و گاهی پهن می‌شد گاهی باریک. چیتگرها بعد از جوشاندن پارچه، یک شب و یک روز آن را در همان پاتیلها توی آهار می‌خوابانند. بعد می‌بردند سر جوق شاه. دو طرف آب لوحهای سنگی پهن و بزرگی بود که سیلاب هم از جا تکانش نمی‌داد. کارگران با شلوارهای بالازده و دست و آستین ورکشیده پارچه‌ها را روی این سنگها می‌انداختند و توی آب خوب می‌کوفتند تا آهارش از بین برود. بعد همان‌جا روی طناب می‌انداختند تا جلوی آفتاب خشک بشود. هر چیتگری روی طناب خودش علامت می‌گذاشت که با مال دیگری اشتباه نشود. طنابهای حبیب آقا چیتگر همیشه یک سر رودخانه را از بالا تا پائین می‌گرفت و مثل همان زن بلندبالا و خوش صورت و قرمزپوش روی بام آنقدر مشخص بود که احتیاج به نشان گذاشتن نداشت. از عجایب کار روزگار یکی اینکه این آقای ف از نظر قیافه و وضع ظاهر، حتی ادا و رفتار، به طرز حیرت‌انگیزی شبیه و نسخهٔ دوم پدرش بود. موضوع این نبود که بگوئیم رونوشت برابر اصل است. آقای

ف اصلاً خود پدرش بود. آن وقتها که من و مادرم به حکم نیاز زندگی برای کار به اصفهان رفتیم، آقای ف بچه بود. شاید تازه تکلیف شده بود. پانزده سال بعدش که برگشتیم به آبادی یک روز من و مادرم توی کوچه می‌رفتیم. دیدیم مردی جلو ما است. نمی‌دانم مادرم روی چه حسابی ناگهان خوشحال شد و بی‌هوا ندا داد:

— آه، حبیب آقا چیتگره‌وا. این حبیب آقا چیتگره که داره میره!

به او می‌رسیم. مادرم از پشت چادر سلامش می‌کند. سرش را یک ورکی می‌گیرد و می‌گوید:

— حبیب آقا، مرا می‌شناسی؟

آقای ف حیران می‌ماند. مادرم دوباره می‌گوید:

— من بی‌بی صنم، دختر حاج صادق، همنسایهٔ دیفال به دیفال شوما.

آقای ف تازه متوجه شده است. دهانش به لیخندی کج و کوله و ناهموار تاب

برمی‌دارد:

— مادر، مرا با بابام عوضی گرفته‌ای. او خیلی وقت پیش مرحوم شد. خیلیها این

اشتباه را می‌کنند.

مادرم همیشه می‌گفت:

— من در عمرم اشتباه زیاد کرده‌ام، ولی اشتباهی را که آن روز کردم هیچ وقت

به خودم نمی‌بخشم.

سهو، او می‌گفت سهو، کلمه اشتباه را این آخریها یاد گرفته بود.

۲

از خانه پری‌غاز خانم که برمی‌گردیم، بعد از عبور از حسینیه راه خودمان را کج می‌کنیم تا سری به دکان رضا بزینم. دکان او جنب مسجد و در خیابان اسفالت کوتاهی است که تهش با یک پیچ عریض به امامزاده می‌خورد. من، در روز دست کم سه یا چهار بار از جلو این دکان می‌گذرم. و آن وقتها که خیابان اسفالت نشده بود هر بار با وانت گرد و خاک زیادی به‌خورد او می‌دادم. او آدم ظاهراً بی‌آزار و جلنبیری است. ولی در آبادی و توی مردم بی‌دشمن نیست. شاید به همین علت است که من هم دوست دارم سربرش بگذارم. خوشم می‌آید. توی دلم می‌خندم وقتی می‌بینم اخمهایش بهم می‌خورد و زیر لب فحشم می‌دهد. هر کس اخلاقی دارد، من هم این اخلاق است. هر وقت بیکارم و گوشه‌ای کنار دیوار یا پای درختی نشسته‌ام اگر چشمم به کارتک عنکبوتی بیفتد یا نوک چوب کبریت

یکی از تارهایش را آهسته لمس می‌کنم و فوراً حیوان را که در گوشه‌ای یا در کمین است یا مشغول کار، پیدا می‌کنم که فوراً به جنب و جوش می‌آید و می‌خواهد فرار کند. آقا رضای ما هم با این دکان و بند و بساطش عین عنکبوت است در مرکز تارهای تنیده‌اش که از صبح تا شب نشسته و منتظر است ببیند چه بنده خدائی به طرفش می‌آید تا خونش را بمکد. او زالوی آبادی ما است. پدر ناخوش، با این همه ثروت و ملک و مال که دارد هر وقت می‌خواهد به شهر برود، چه بارو ماری داشته باشد چه نداشته باشد، می‌رود سر جاده می‌ایستد و دو ساعت انتظار می‌کشد تا می‌نی‌بوس بیاید و آن وقت سوار شود. ترس دارد نکند توی راه به طمع پول و پله سرش را ببرند. یا شاید دلش نمی‌آید یک تومن بیشتر بدهد. از چهار سال پیش که وانت دار شده‌ام تا به حال حتی یک بار نشده که او را سوار کرده باشم. بی‌خیرتر از او در عمرم کسی را ندیده‌ام.

باری، با زنم رسیده‌ایم در دکان رضا. من جلو و یاسی عقب سرم. بدون اینکه سلامی گفته و علیکی شنیده باشم به او نگاه می‌کنم. تسبیح بدست دو زانو روی دشکچه‌اش نشسته‌س و یک لامپ پرنور هم بدون هیچ حباب یا حفاظی درست جلو صورتش آویزان است و می‌سوزد که هم از آن نور می‌گیرد هم گرما. زنم از روی شانه من می‌گوید:

— گمان نمی‌کنم در این آبادی کسی باشه که به او سلام بکنه.

من سکوت را می‌شکنم:

— آمده‌ایم دفتین بگیریم. دفتین ما شکسته است.

او هیچ کدام از خطهای صورتش نکان نمی‌خورد. بی‌تفاوت می‌گوید:

— چرا شکسته‌س. مگر دفتین نعلبکی چینی یا شیشه است که بشکند. اگر با آن

خوب رفتار بشود دفتین شکستی نیست. حتی دسته چوبی اش نمی‌شکند.

می‌گویم:

— لابد انداخته و باش گریه پیشت کرده است.

— نه، گریه پیشت نکرده، باش بادم شکسته‌س. خیلی خانه‌ها این کارها را

می‌کنند. اگر ندیده بودم نمی‌گفتم.

— بادم؟ کدوم بادم؟ بادومای باغ ما امسال آب نخوردند خشک شدند!

— پس به دست بچه داده اید به سنگ زده‌س.

— بچه؟ کدوم بچه؟ این جغلی که توی بغل منه‌س؟

می‌بینم که با او نمی‌شود مدارا کرد. تند و با حالتی شیرگیر شده سهراب را زمین

می‌گذارم. توی دکان می‌روم و از زیر پیشخوان گرد گرفته او که شیشه‌ای است و از این سو

می شود داخلش را دید، یک دفتین برمی دارم. می آورم و به دست بچه می دهم که زود آن را رها می کند و به زمین می افتد. می گویم:

— خدا پدرت را بیا مرزد. بچه من شیشه شیرش را نمی تواند دست بگیرد، چه رسد به این آهن پاره دو کیلوئی. شاید آن یکی را می گوئی که هنوز نیامده است؟
رضا با بیشرمی خاص کامبکاری که از یک مشتری خوشش نیامده است دفتین را برمی دارد و سر جایش توی ویتترین می گذارد. این بار زخم است که به صدا درمی آید:
— یک دفتین به ما بدید. لازم داریم.

نمی دانم در گفته او چه نیروئی هست که مردک را و می دارد تا فوراً تسلیم بشود. همان دفتین را بیرون می آورد، خاکش را فوت می کند و روی پیشخوان می گذارد:
— خوب، شکسته اش را بیارید تحویل بدید. صاحب کار از من مطالبه می کند. به جای هر دفتین نوی که به بافنده ها می دهم باید کهنه اش را داشته باشم.
می گویم:

— حالا بیا و درستش کن. از این دفتین شکسته ها ما توی خانه خواهرم یک انبار پر داریم که نمی دانیم چکارشان کنیم. اگر سوختنی بودند تا به حال صدباره آنها را سوزانده بودیم. دفتین، سر دفتین، دوک، ماکو، ماسوره، چرخ یا چارگرد پنه ریزی، که ارث مادر مرحوم و مادر مادرم است. آن وقتها که اصفهان توی ریسندگی و بافندگی کار می کردم، ته ماسوره های ایرانی یک زه حلیبی بود که تا از دست می افتاد می شکست، یا کج می شد، که دیگر به درد نمی خورد. ماسوره های آلمانی هم داشتیم که مقاومتش زیاد بود و هر بلائی بسرش می آوردیم آخ نمی گفت. اگر یک چیزی خوب ساخته شده باشد عمری به آدم خدمت می کند.

زخم حس می کند که من این مقدمه ها را برای چه می چینم. با سقلمه به پشتم می زند و آهسته می گوید:

— راجع به پول نمی خاد حرف بزنی. قالی را پائین بیاوریم و یک باره با آنها حساب کنیم بهتر است.

توی راه زخم گفته خود را تکمیل می کند:

— صاحب کار وقتی که می بیند بافنده دست به دهان است و قران قران از نماینده اش پول گرفته است بدتر دست پائین را می گیرد: زیرا می داند هر قیمتی روی قالی بگذارد بافنده پولی توی چنگش نیست که بخواهد آن را بردارد.
می گویم:

— بله، این درست است. ولی بشرط آنکه از اول چیزی از آنها نمی گرفتیم.

روز بعد را در خانه خستگی در می‌کنم. اول صبح، بعد از بالا آمدن آفتاب، دفتین قدیمی را می‌برم و به‌رضا می‌دهم و با بچه بغلم کمی اطراف آبادی می‌گردم. هنوز حرفی را که رضا به‌ما زد توی کلام هست، و جوابی که به‌او دادم:

— بادامهای باغ ما امسال آب نخوردند خشک شدند.

شاید زن من که از گذشته خانواده ما چیز زیادی نمی‌دانست؛ از این کنایه چیزی نفهمید. ولی بدون شک رضا که از رگ و ریشه هرکس و هرچیز در آبادی خبر دارد فهمید که من چه گفتم. این صحبت معمولاً از دهان کسی بیرون می‌آید که پشت در پشت مردمان نادار و بی‌چیزی بوده‌اند که حتی نمی‌توانستند آرزوی داشتن بوته‌ای را بکنند که مرغی روی آن بنشیند و بگوید جیک. چه رسد به اینکه باغی از آن خود داشته باشند که بوی گل‌های آن به‌موسم بهار، چهار فرسخ در چهار فرسخ یک منطقه بزرگ را قرق بکند. باغ بادام و انگور ما در اسپباجون که چهار کیلومتر غرب تیران است، با آب دائمی که مال خودش بود معروف همگان بود.

اسم اسپباجون را بردم که در اصل اسپدواجان است. نمی‌دانم به‌چه انگیزه و خیالی قدم‌هایم خود بخود مرا به‌سوی جاده‌ای می‌کشاند که به‌این ده می‌رود. همان جاده قدیمی‌اش را می‌گویم که پیشترها راه عبور همیشگی ما بود و قسمتی از آن از مسیر رودخانه مرغاب است. در یک زمین فراخی که چند درخت و درختچه هست و یک دسته سه‌تائی شتر هم آرمیده است، روی سنگی، بر آفتاب، می‌نشینم و بچه را رها می‌کنم تا برای خودش راه برود. او اینک نسبت به‌یک هفته پیش در راه رفتنش استادتر شده است. یک پایش را با جرأت هرچه تمام‌تر بلند می‌کند و به‌تائی جلوپای دیگرش زمین می‌گذارد. در همان لحظه‌ای که یک پائی ایستاده است، مثل عکسهائی که روی قوطیهای روغن نباتی اطلس زده‌اند، انگار کره زمین را روی دوشش حمل کرده است. خوشحالی این عمل را در چهره و در حالاتش می‌خوانم. دستها و شانه‌هایش را پرریوز خشک می‌گرفت حالا آن را نکان می‌دهد. حیوانات کوچک، پرندگان و بخصوص گنجشک نظرش را جلب می‌کند و او را به‌شادی و جنبش می‌آورد. ولی در مقابل حیوانات بزرگ از قبیل همان شترهائی که نزدیک ما هستند بی‌تفاوت می‌ماند و از دیدن آنها با آنکه اولین بار است می‌بیند اصلاً تعجبی نمی‌کند. کت قرمیتی که مادرش درست کرده و به‌او پوشانده است، مرا به‌یاد آرخالقی تنگی می‌اندازد که زمانی مادرم دوخته یا به‌عبارتی دیگر دوباره دوز کرده و به‌من

پوشانده بود که در آن شده بودم عین عروسکهای پنبه‌ای و هرکس می‌دید مسخره‌ام می‌کرد. در این شکل و شمایل بچه را نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم که دوباره به دوران کودکی بازگشته‌ام و می‌خواهم دورانی را که در این آبادی، در این جاده، زیر این درختها، روی سنگهای صخره‌مانند این رودخانه گذرانیده‌ام، از سر طی کنم. در حقیقت شاید هم سهراب پسر، اگر سن نمانم تا به میل خودم بزرگش کنم و راه درس و تحصیل را که خودم از آن محروم بودم یادش بدهم، با مختصری تفاوت همان راهها و بیراهه‌هایی را بروم که خودم رفته‌ام و سرانجام هم به جایی نرسیده‌ام.

در صدمتری آن سوی رودخانه به‌طور مورب جاده‌ای آغاز می‌شود که گفتم به اسپاجون می‌رود. اسپاجون آبادی کوچکی است از توابع تیرون. دختر خاله مادر من، ربابه، در این آبادی است. سالها پیش یعنی همان زمانها که سن بدنیا آمدم، یا شاید کمی بعدتر، او با یک نفر از اهالی اسپاجون عروسی کرد و از تیرون رفت. ننه‌ام می‌گفت ربابه دیرشوهر کرد. زیرا اولاً چون صورت دلپذیری نداشت خواستگار کم به سراغش می‌آمد، و آنها هم که می‌آمدند به خاطر مالش بود که می‌آمدند. و مادرش خاتون، ملک خاتون، زن گنه‌گنه، رند و جان‌سختی بود که دست خواستگاران را می‌خواند و همه را جواب می‌گفت. چوب را برمی‌داشت و آنها را از در خانه‌اش می‌تاراند. می‌باید توضیح بدهم که پدر دختر یعنی شوهر همین خاتون از طایفه بگملی‌ها بود. و این طایفه مردهاشان مرد و زنهاشان هم مرد بودند. زنهای آنها از آن چیزی که نامش لطف و دلبری زنانه است معمولاً سهم اندکی از خدا می‌گرفتند. در رفتار مردانه بودند— زمخت، یک‌رو، پيله‌ای، بدبار. و فقط از این‌رو در ازدواج بخت می‌آوردند که شوهرهاشان را خودشان انتخاب می‌کردند. ربابه که مهر بگملی بودن توی پشتش خورده بود خواه‌ناخواه همه این خصوصیتها را داشت. حاج حسام و زنش منصوره که پدر و مادر ننجون و همین خاتون بودند، غیر از این دو دختر دو پسر هم داشتند به نامهای غلامعلی و حسین که یتیم چاروادار بودند و برای پدر بزرگ ما یعنی پدر مادرم که بچه‌هایش به او آقاچون می‌گفتند کار می‌کردند. حاج حسام که عمرش می‌رسید به آخرهای سلطنت محمدشاه و آغاز سلطنت ناصرالدین شاه، یعنی منظوم این است که آن‌وقتها بدنیا آمده بود، مرد ثروتمندی بود و باغها و مزارع و احشام فراوان داشت. بعد از مرگش میراث او ماند برای این دو پسر و دو دختر. پسرها به حکم کار و وظیفه هیچ‌وقت توی آبادی نبودند. از دوتا دختر، ننجون یعنی مادر مادر من که بزرگتر بود از قدیم وظیفه رسیدگی به گاوها و گوسفندها را داشت و در این کار تخصص پیدا کرده بود. ولی اینک شوهر کرده بود و به‌علت خلق و خوی مخصوصی که داشت چیزی که اصلاً به فکرش نمی‌رسید مال دنیا بود. چون از زیبایی و قد و بالا بهره‌ای داشت این ثروت خداداد را

بالا تر و برتر از هر ملک و مال زمینی می‌پنداشت. از میان چهار فرزند نرینه و مادینه باقی می‌ماند ملک خاتون که چون هنوز دختر خانه بود و بیشتر دوروبر پدر و مادر می‌پلکید توانست موقع وصیت حاجی، لقمه چرب ارث و میراث را سهم خودش بکند و سر دیگران را تقریباً بی‌کلاه بگذارد. منصوره می‌گفت حاجی در موقع مرگ کاملاً به هوش بوده و وصیت کرده است. ولی خدا بیامرزش، دروغ می‌گفت. اگر وصیت کرده بود در حضور کی کرده بود؟ خودش هم بعد از چندی مرد و صاحب اختیار همه ملک و مال ملک خاتون شد که حالا یک شوهر قلدر از طایفهٔ بگعلیها هم پیدا کرده بود.

از اوصاف دیگر این ملک خاتون که خالهٔ مادرم باشد بگویم: یکی از برادرهای او در سفری به شیراز که سرجلودار بود و قاطرهای کاروان پدرم را می‌کشید همانجاها زن گرفته بود. چند وقت بعد از مرگش، که میان راه اتفاق افتاده بود، زنش با بچه‌ای که صاحب شده بود برخاست به تیرون آمد. آمد تا ارث و میراث یا دست کم نفقه‌ای بگیرد. یا چون زن بیچاره و بدبختی بود همان‌جا پیش خانوادهٔ شوهرش بماند و بچه‌اش را بزرگ کند. خاتون آنقدر با او بد رفتاری کرد که بچه‌اش را رها کرد و رفت. می‌گفتند او می‌خواست بچه را ببرد ولی خاتون از بس دانا به عاقبت کار بود و حساب همه چیز را می‌کرد، بچه را از او گرفت و پیش خود نگه داشت. که بعد از رفتن مادر به علت نداشتن مراقب و سرپرست توی کثافات کچلی گرفت. خاتون روزها به بهانه اینکه جلوی چشم مردم نباشد یا که نکند بچه‌های دیگر هم از او بگیرند، می‌برد می‌کردش توی یک کاهدان تاریک و در را هم رویش قفل می‌کرد. درست مثل گوسفند ناخوش که نمی‌باید همراه گله برود. تا این که یک‌روز سر وقتش رفت دید مرده و گوش و دماغش را هم موش خورده است.

به هرحال، میراث بزرگ حاج حسام، غیر از گاو و گوسفندهائی که زود غارت شد و از میان رفت، باغهای دیجر و دوون و ریگی و از همه مهمتر باغ بزرگ لورک^۱ بود. با زمینهای زراعتی مرغوب زیر آن و نوبت آب همیشگی — همه در اسپاجون. همین حالا از شش سر آب تمام اسپاجون که به باغها و زمینهای زراعتی می‌رود یک و نیم سرش مال ربابه است که ملک خاتون مادرش برایش درست کرد. میراث خوران دیگر همه را کنار زد. هر کدام را بنحوی و با شیوه‌ای دست به سر کرد و این دختر عزیز کرده را روی کرسی مال و مکنث نشاناد.

شوهر ربابه، نادعلی که مردم اسپاجون به مسخره ندارعلی صدایش می‌کردند، هر چند هنوز هم در سن شصت و پنج و هفتاد برای خودش جذابتی دارد، آن زمانها جوانی

بود فوق العاده خوش سیما، خوش هیكل و خوش خو. لطف اخلاق او تمام آبادی را شیفته اش کرده بود. باغ کوچکی داشت همسایه دیوار به دیوار باغ لورک که باهم از یک آب استفاده می کردند. و به علت مسأله نوبت آب و همکاریهای جور به جور دیگر که لازمه همسایگی است و در فصلهای مختلف بین باغداران پیش می آید - مثل برگرداندن زمین، وچین کاری، دادن کوت، مبارزه با آفات و دزد، بستن پایه های مو، هرس درخت، قلم زنی و نهال کاری و غیره و غیره، بین این دو همسایه نیز خواه ناخواه همبودها، همکاریها و تماسهایی وجود داشت. تا آنجا که سرانجام نادعلی از دختر ملک خاتون که وارث این همه مال و ملک می شد خواستگاری کرد و آنها هم دست رد به سینه او نگذاشتند. بهترش را بگویم، خودشان مثل اینکه از مدتها قبل با مهارت تمام تله گذاشته بودند تا صید را شکار کنند. زیرا گفتم که بگعلیها اگر زن هم بودند خودشان مردشان را انتخاب می کردند. و ربابه دختر خاله مادر من هم از جانب پدر یک بگعلی بود.

مردم می گفتند نادعلی که در آبادی به سبب همان سیرت و صورت زیبایی که داشت هر دختری را می خواست می توانست بگیرد، فقط و فقط به خاطر مال و منال این دختر زشت رو بود که به سویش رفت. اما دختر زشت رو از همان ابتدای کار حساب خود را جدا کرد و گفت: من من و توتو. شوهر من و پدر بچه های من هستی باش ولی بزغاله یکی هفت صنار. توتوی آن باغ و من توی این باغ، هرکس صاحب اختیار و شهریار ملک خود هستیم، و خرج مرا هم باید بدهی. از آن به بعد نادعلی برای او باغ را آبیاری می کرد؛ او شه می کند. و شبهای نوبت آب تا صبح بیدار می ماند. ولی عوض همه این کارها مزد می گرفت. و این رابطه بیگانه وار که رهنمودهای شرعی نیز آن را نفی نمی کرد، هر دوی آنها رازاضی نگه می داشت، که زیر بار منت یکدیگر نبودند. نادعلی هنوز هم که حدود هفتاد سال دارد، اگر چه کثیف است و لباسهایش همیشه بوی کوت و پشم باران خورده و خاک می دهد ولی سیمایش همچنان باز و لبهایش خندان است. هر چه به او بگویند، هر چند فحش و بیراهه باشد می خندد، و سادگی خود و عشق خود را به کار از دست نداده است. زن و شوهر پیر در خانه هم حسابهایشان از هم جدا است. خیلی کم پیش می آید که شام و ناهار را باهم بخورند. زیرا ربابه اهل آشپزی و این حرفها نیست. گوسفند و بز در آغل دارند که گاهی این گاهی آن همراه خود به باغ یا مزرعه می برند و به چرا سر میدهند، و موقع غروب دوباره به خانه برمی گردانند. تنها شیر این بز و گوسفند است که بین آندومن و توتوی ندارد و نمی تواند داشته باشد. اهل آبادی هرگز ندیده اند که زن و شوهر برای خرید گوشت به قصابی رجوع کنند.

چون بچه گشته‌اش شده و ناسازگاری را سر کرده است به‌خانه برمی‌گردم. دختر عمومی مادرم، حاجیه خاتم قابله هم آنجا است. طبق قولی که داده آمده است تا زخم را ببیند. او زنی است شصت ساله که در حرکات و رفتار خیلی جواتر می‌نماید. صورتی دارد با پوست زیتونی شفاف و چشمان مشکگی خیلی روشن. ردیف دندانهای روکش شده طلا که وقتی می‌خندد سیمایش روشنتر و جذاب‌تر می‌شود. کیف دستی‌اش را دم در اطاق نهاده و چادرش را هم تا کرده رویش. وقتی که وارد می‌شوم می‌کوشد چادرش را بردارد و بسر کند ولی نیمه راه فراموشش می‌شود. می‌گوید:

— آدم از بچه خودش که رونمی‌گیرد.

این تکیه کلام او است که به هر کس از پیر و جوان که می‌رسد می‌گوید. این را هم بگویم که او مرا نزنائونده. بلکه مادرش زائونده. وقتی که من بدنیا آمدم او ده ساله بود. دوباره می‌گوید:

— رضوان، کمی زود به‌خانه آمدی. برو نیم ساعت دیگر برگرد. بچه را هم ببر. زنت هنرمند قابلی است. آدم برای خدا بگوید. بنی بین‌الله فرش خوبی بافته است. من توی تیرون و آبادیهای اطراف، دست کم روزی شش خانه سر می‌کنم. آخر، یک ماما هیچ وقت توی خانه خودش بند نمی‌شود. مثل خر چرچی دائماً به گشت است و بی‌دعوت سرش را توی هر سوراخی می‌کند. توی این خانه‌ها کارهای زیادی به چشم دیده‌ام و می‌بینم. همه باید بیایند دستها و انگشتهای هنرریز او را ماچ کنند. او اگر بخواهد پول بهتری گیرش بیاید باید برود سراغ قابلیهای ابریشمی. مطمئنم که از عهده‌اش برمی‌آید. اگر من صاحب کارش بودم انگشتهایش را طلا می‌گرفتم.

لبهای زخم روی هم بند نمی‌شود. در این مدت، این اولین تعریفی است که یک بیگانه از او می‌کند. با شوق و فروتنی می‌گوید:

— ممنونم دختر عمو، تو خودت خوبی که این حرفها را می‌زنی. شاید قالی آنقدرها هم شایسته تعریف نباشد. قالی ابریشم هیچ وقت نمی‌تواند جای قالی کرک را که نفیس بافته شده است بگیرد. این را اهل فن می‌گویند.

من می‌گویم:

— از اینکه باید انگشتهای یاسی را طلا گرفت حرفی نیست. ولی این قالی حالا نصف بیشترش رویهم تا شده است، دیده نمی‌شود. و از این گذشته، چون رویش به دیوار

است و نمی‌شود دورتر ایستاد و آن را دید، قضاوت آخر را نمی‌شود درباره‌اش کرد. قالی را باید بعد از تمام شدن، از سردار پائین آورد. کارهای تکمیلی‌اش را روی زمین کرد و آن وقت گفت که خوب است یا نه. قالی فروشها وقتی مشتری می‌رود توی دکانشان، قالی را باز می‌کنند و در جهت خواب آن می‌اندازند مقابل روشنائی که نقشهای آن خودش را می‌نمایاند و دل از خریدار می‌برد. دیروز ما رفته بودیم سری به خانه پری‌ناز بزنیم — زبیده گنده را می‌گویم —

ناگهان دیدم دارم داستانی را شروع می‌کنم که فرصتی برای پایان دادن آن ندارم. زخم صحبت‌م را قطع کرد و گفت:

— آب گذاشته‌ام روی چراغ جوشیده است. شیر بچه را درست کن و به دستش بده. بلدی که چقدر بریزی؟ مواظب باش آب زیاد داغ نباشد.

در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

— اگر هم بلد نباشم کم کم یاد می‌گیرم. از این به بعد باید تقسیم بکنیم. یکی تو یکی من، به حکم حاکم یمن.

۵

دوباره برمی‌گردم توی آبادی. خانه، آبادی. آبادی، خانه — این کار من است در طول پنجاه سال زندگی. که نصف بیشترش را توی آبادی گذرانده‌ام. چون هوا کمی مودی است و می‌ترسم بچه سرما بخورد، می‌روم به سراغ ماشین. بعد از چند استارت روشنش می‌کنم و می‌آیم سر سه‌راه که جاده اصفهان است و یک سرش به جنوب می‌رود. زمستانها که کار کم می‌شود این عادت‌م است، می‌آیم سر سه‌راه می‌ایستم و آسمان و زمین و مردم خدا را تماشا می‌کنم. درست مثل حمالهای سابق که کلیچه سنگین خود را یک گوشه بر آفتاب می‌گذاشتند و به انتظار بار رویش می‌نشستند، من هم همان حالت را دارم. خوب، ما و انت دارها همان حمالهای سابق هستیم که حالا موتوری شده‌ایم. همه چیز موتوری شده است، ما هم موتوری شده‌ایم.

بدون آنکه خودم متوجه باشم می‌بینم که سر ماشین را عوض اینک به طرف نجف آباد و اصفهان نگه دارم، کاری که همیشه می‌کردم، به طرف جنوب نگه داشته‌ام، که هیچ زمان خدا از تیران به آن طرفها بار و مسافر نگرفته بودم. شاید از آن جهت بود که توی فکر اسپیاجون بودم؛ فکر اسپیاجون و باغها و قناتهای اسپیاجون امروز هر چه می‌کنم از گریبانم دست بردار نیست. اگر مسافری پیدا بشود که بخواید به این آبادی برود مفت هم

که شد حاضریم او را ببریم. با آنکه اسپیاجون تا تیرون به پای پیاده بیشتر از یک ساعت راه نیست، و از جاده اسفاله ای که تازه کشیده اند و به همین خط اصلی وصل می شود، این یک ساعت راه را با ماشین می شود درده دقیقه طی کرد، چند سالی می شود که آن طرفها نرفته ام و دخترخاله مادرم را ندیده ام. دو سال پیش که در یک چنین فصلی با زخم عروسی کردم، نه از او، نه از چهارتا پسرهایش که همه عیالمندند و در تهران کارخانه سنگبری دارند، و نه از خویشان شوهری اش که رویهم یک عده پنجاه نفری می شوند و در هر دهی از دهات این حوال و حوش پراکنده اند، هیچ کس را دعوت نکردم. حساب کردم که اگر یکی را دعوت کنم همه را می باید دعوت کنم. و به پیروی از این مثل که سفره نینداخته بوی مشک می دهد نخواستم خودم را توی خرج و دردرس و بگومگو بیندازم. من که خودم پول عروسی نداشتم؛ زخم یک پس اندازی داشت که از راه قالی بافی بدست آورده بود. نشستیم، سرهامان را بهم چسباندیم و عقلمامان را یکی کردیم و بهتر دیدیم که با آن خانه بسازیم. همین خانه ای که حالا داریم و خوب، هرچه باشد سایه ای است روی سر ما. به هر حال، من از دختر خاله مادرم و بچه ها و خویشان او هیچ کدام در عروسی ام دعوت نکردم و آنها هم نیامدند و شاید حتی نفهمیدند که اصلاً زن گرفته ام، زخم دختر کیست، چطور زنی است، و حالا چه جور با هم سر می کنیم.

یادم می آید آن وقتها ای که تازه پا به سن نه سالگی گذاشته بودم، همراه بچه های همسال خودم که چندتائی بزرگتر هم توی ما بود، به سرکردگی برادر بزرگترم رحیم که بعدها مرد، روزها به اسپیاجون می رفتیم - صبح یا عصر و گاهی هم صبح و هم عصر. صبح که می رفتیم آفتاب پشت سر ما بود. گلهای آفتاب گردان توی حاصله های گندم به ما سلام می کردند و سایه جلو رویمان بود. عصر که برمی گشتیم دوباره آفتاب که فرو می نشست پشت سر ما بود و گلهای آفتاب گردان نگاهمان می کردند. اما باز سایه هامان جلو ما افتاده بودند که هرچه به تیرون نزدیک تر می شدیم درازتر می شدند. بهارها که درودشت به حرکت می آمد و شگفتیهای طبیعت زیر هرمنگ و کلوخ هویله می شد، ما بچه ها هم، به جنب و جوش می افتادیم. سطح آنها بالا می آمد و رودخانه مرغاب که آبرفت کوهسار است و دو آبادی را به هم وصل می کند سیلابی می شد و ما بچه ها را از روی کنجکاوی بر آن می داشت که برویم و ببینیم منشاء آن از کجا است. ولی بچه بودیم و زود خسته می شدیم. در منزل اول که به باغهای وسیع و سبز و خرم و پر از میوه اسپیاجون می رسیدیم لنگر می انداختیم و از ادامه راه منصرف می شدیم و همانجا در کوچه های آبادی یا حاشیه رودخانه زیر این درخت و آن درخت، به بازی و شیطنت سرگرم می شدیم. چون از آبادی دیگری بودیم با بچه های اسپیاجون چندان نمی جوشیدیم. بازیهای ما به برخورد، و

برخورد به یک جنگ حسابی تبدیل می‌شد. و نتیجه این می‌شد که با سر و روی جراحت دیده و لباس پاره و خاک آلود به آبادی برمی‌گشتیم. و چون در این جنگ و دعوا همیشه پیروزی با ما بچه‌های تیرون بود کینه آنها را بدل نمی‌گرفتیم. روز بعد با همان صفای اول دوباره به سراغ آنها می‌رفتیم و بازی و شیطنت را از سر می‌گرفتیم. بچه‌های اسپیاجون هیچ وقت به تیرون نمی‌آمدند و هر باره ما را در آبادی خود می‌دیدند. و اگر می‌خواستیم وارد بازی آنها بشویم حالت دخترانه‌ای به خود می‌گرفتند و می‌گفتند:

— توبچه تیرونی، از دستۀ ما بیرونی.

ما هم باهم همصدا می‌شدیم، دم می‌گرفتیم و می‌گفتیم:

اسپیاجونیا رگه رگه شما بزید و ما تگه

ور می‌جیگیم رو بونتون شاخ می‌زنیم تو... نتون

البته باید بگویم، این شعر هجورا ما نبودیم که برای آنها درآورده باشیم. بچه‌های بیشتر از ما آن را بلد بودند و می‌خواندند. پدران و مادران ما هم به‌همچنین. اسپیاجونها از نظر ما تیرونها به‌طور کلی مردمانی ترمسو، صلح‌طلب و با احتیاط بودند و مثل اقلیت‌های مسیحی ساکن بعضی آبادیهای دیگر اصفهان، از جمله همان محال نزدیک ما، جز به کار و فعالیت‌های رعیتی خود به چیزی نمی‌اندیشیدند. ما تیرونها توی خودمان، محض تفریح و نه از روی جد، به آنها کنایه‌های زیادی می‌زدیم و لغزهای فراوان بارشان می‌کردیم: جا پای گرگ دیدم هترسیدم. جا پای شغال دیدم هترسیدم. جا پای خر تیرونی دیدم ورمالیدم. دلیل این تصور اگر درست بود یا نادرست، شاید برمی‌گشت به خیلی زمانهای بیشتر و آن روزگاران که ظل‌السلطان، جبار معروف، حکمران اصفهان بود. شکارگاه ظل‌السلطان در قاملو بود که چند کیلومتری شمال تیرون واقع است. او آنجا قصر یا قلعه یا به قول مردمان آن روزی پارکی ساخته بود که اقامتگاه تابستانی اش بود، با سردرقوسی که به آن آرک یا لارک می‌گفتند. و بخصوص در فصلهای شکار با همه یا عده‌ای از زنهای عقدی و صیغه‌ایش که جمعاً بالغ بر هیجده‌تا می‌شدند، و سواران محافظ و دبدبه و کبکبه شاهی و پیش‌رو پس‌رو، دورشو کورشو، عزم این دیار می‌کرد. و تنها خبر ورودش که همیشه مرادف بود با مرگ و وحشت، موی بر تن‌ها راست می‌کرد. این قلعه که هنوز هم باقی است و به‌ورثه ظل‌السلطان تعلق دارد، در دره سبز و خرمی قرار گرفته با یک رشته آب قنات که از دهنه کوهها مرچشمه می‌گیرد و باغ بزرگ مجاور قلعه را آبیاری می‌کند. توی باغ در یک‌جای وسیع با درخت‌های سرو و اقاقی و چنار استخری هست که حالا پراست از جل وزغ و شاخ و برگ درختان؛ و قایق شکسته‌ای هم دورترک در کناری افتاده که آن زمانها به‌منظور بازی و شنا و تفریح شاهزاده خوشگذران و زنهای او بوده است. و هروقت

که تصمیم به شکار می‌گرفت، به دستور حکمران تیران — کرون یعنی، حاج رحیم کدخداباشی که حکومت آبادیهای اطراف را هم داشت، از دو آبادی نزدیک قامشلو، یعنی تیرون و اسپاجون، جوانها را جمع می‌کردند برای بیگاری. و بیگاری عبارت بود از محاصره شکار در یک خط یا حلقهٔ مسدود چندین کیلومتری دور کوههای قامشلو، که این عمل را به اصطلاح «دواندن کوه» می‌گفتند. این حلقه لحظه به لحظه تنگتر می‌شد و شکار که عبارت بود از قوچ و میش کوهی یا بز و پازن، به مرکز حلقه رانده می‌شد، که ظل السلطان با دسته تفنگدار و تفنگدارباشی اش توی کلمه نشسته بود. تفنگدارباشی تفنگ را پرمی‌کرد و می‌داد به دست «مبارک» شاهزاده که شلیک می‌کرد و شکار را از پا درمی‌آورد. از هر طرف کسانی بودند که با کشیدن سوتهای مخصوص یا دادن علامت و سر و صدا شکار را به سمت دلخواه که همان کله ظل السلطان باشد رم می‌دادند. این‌ها را شک‌بده می‌گفتند. قوچ و میش کوهی مثل مال پا بلند قدرتمند است و در کوه بسختی می‌شود حریفش شد. ولی بز و پازن آن قدرت را ندارد، از کوه که پائین آمد و به زمین لردی یعنی هموار افتاد، بدون شلیک تیر با اسب هم می‌شود آن را گرفت.

تنها برای دواندن کوه و صید شکار نبود که حکومت از آبادیهای ما بیگاری می‌گرفت. وقتهایی که برف زیاد می‌بارید و راهها بکلی بسته می‌شد — زیرا قامشلو دوراه داشت. یکی کوتاه و چند کیلومتری، که به تیران می‌آمد، و یکی طولانی‌تر که به جاده اصلی اصفهان می‌پیوست. هر دو پیچ در پیچ و رنج‌بار. وقتهایی که کولاک یا به اصطلاح اهل محل باد دمه می‌شد و سر پیچها و گردنه‌های این جاده‌های کوهستانی زیر برف می‌ماند، بدبختی جوانهای دو آبادی فرا رسیده بود. اگر جوانها خود را در انبارهای گاه پنهان می‌کردند پیرها را می‌بردند. درست مثل نیروهای اشغالگر اجنبی که به ولایتی می‌ریزند، رجم نمی‌کردند و پیرها یا حتی بچه‌ها را می‌بردند. قامشلو و زمینها و باغهای اطرافش جای تفریح ظل السلطان و اطرافیان و نزدیکان او بود و بالای جان مردم ستم دیدهٔ این دیار. همان جوانها که به زور شلاق و از ترس جان به بیگاری و خفتهای دیگری که پشت آن بود تن می‌دادند، اگر یک وقت با الاغی و طنابی می‌رفتند و پشته‌ای خارجهت سوخت تنور از میان بیابان خالی که فرق بود می‌آوردند، به محض دیده شدن به وسیلهٔ آدمهای حکومتی، طناب و پالان خر آنها ضبط و خودشان جریمه می‌شدند. گاهی می‌زدند و آنها را می‌کشتند بدون اینکه کسی جرأت کند بگوید چرا. وقتهایی که ظل السلطان از اصفهان به قامشلو می‌آمد و برمی‌گشت، مثل پدرش ناصرالدین شاه به کالسه‌اش هشت اسب می‌بست و این راه را یک ساعته طی می‌کرد. زمستانها با آنکه بندرت هوس قامشلو آمدن می‌کرد، با این وصف حکومت همیشه مراقب بود که راه بسته نباشد. گاهی پیش

می‌آمد که بعد از برف و یخبندان، گله‌های گوسفند و بز اربابی که متعلق به خوانین و ایادی حکومت یا نزدیکان و وابستگان دربار شاهزاده بودند، در نقطه‌ای می‌ماندند. که اگر فکری به حال آنها نمی‌کردند و سرعت نمی‌جنبیدند تلف می‌شدند و خسارتهای زیادی نصیب صاحبان آنها می‌شد. در این صورت برای باز کردن راه و نجات احشام، علاوه بر نفرات انسانی، از شتر هم استفاده می‌کردند.

هر آبادی طبق قراری که حکومت گذاشته بود، از روی سرانه جمعیت، برای دادن بیگاری سهم معینی داشت. ولی این قانون در عمل درست انجام نمی‌شد و با آنکه تیرون چند برابر بزرگتر از اسپاجون بود، هر دو آبادی به یک نسبت بیگاری می‌دادند؛ یا از این هم ناعادانه‌تر بود، چون جوانهای تیرونی به مرکز حکومت نزدیکتر بودند با توسل و تشبث و حقه و کلک، راحت‌تر می‌توانستند از زیر بار بیگاری شانه خالی کنند و تمام سنگینی کار را روی دوش همسایه‌های خود و بخصوص اهالی اسپاجون بیندازند. در موضوعها و مسائل دیگری هم که بین خانها و اربابان محلی یا حکومت از یک طرف و اهالی یا باصطلاح «رعایا» از طرف دیگر، پیش می‌آمد، اسپاجونها همیشه ملامت و ملاحظه بیشتری نشان می‌دادند. و درست به همین علت و از همین رهگذر، طعمه زورگوئی و ستم بیشتری می‌شدند. پس رویهمرفته قابل توجه است که چرا آنها در نظر ما ترسو و حسابگر و محتاط قلمداد شده بودند. این یک طرف قضیه بود. طرف دیگر قضیه این بود که آنها خودشان هم با خودشان نمی‌ساختند. همیشه باهم دو تیرگی داشتند و همانطور که ما برایشان شعر درآورده بودیم، «رگه رگه» بودند و هر رگه برای خودش سازی می‌زد، کوسی می‌کوفت و راهی می‌رفت متفاوت با رگه دیگر. هنوز هم بعد از سالها که آنها از آسیابها افتاده، اگر آدم بیگانه‌ای وارد آبادی آنها شود فوراً متوجه اختلاف و ستیزه‌ای که مردم باهم دارند می‌شود. در اسپاجون هم ارتباط بیشتری بین اهالی هست هم اختلاف بیشتری. حال آنکه در تیرون نه ارتباطی هست نه اختلافی. عین شیر بریده‌ای که به درد ماست کردن هم نمی‌خورد.

منشأ این دو تیرگی و اختلاف میان اهالی اسپاجون، وقتی خوب دقت کنیم، در اصل همان آب قناتی است که آبادی آنها را مشروب می‌کند. سه محله آبادی یک رشته قنات دارد که چون به همه نمی‌رسد ناگزیر کشمکش پیش می‌آید و هرکس زور بیشتری دارد سهم بیشتری می‌برد. آن روزها خوانین محلی و حکومت از این موضوع به نفع خود استفاده فراوان می‌کردند. دامنه این استفاده به‌جائی کشیده شده بود که ما تیرونها هم به آنها زور می‌گفتیم. قنات ما که از آبادی آنها و موازی قنات آنها می‌گذشت هفت ذرع پائینتر بود که در حالت عادی هم خود به خود آب آن قنات را می‌کشید. با این وصف و با

آنکه تیرون هفت رشته قنات داشت و اسپاجون فقط یکی، به تحریک حکومت وقت و سر جنبانان آبادی، تیرونها شبانه رفته قنات اسپاجون را از کمر سوراخ کرده بودند که نیمی از آب آنها به این سوی سرازیر می‌شد. آنها چون از عهده کشمکش با ما بر نمی‌آمدند و هر نوع زور آزمائی را در این زمینه به ضرر خود می‌دیدند جز تسلیم به وضع پیش آمده چاره نداشتند. فقط بعدها که شخص ذی‌نفوذی پیدا کردند با دوند گیهای زیاد و رجوع به اوراق و اسناد توانستند از تهران حکم بیاورند و سوراخ را ببندند. آن وقت زنهایشان برای زنهای ما شعری درآورده بودند. می‌گفتند:

تیرونیا!

دیگه بعد از این، آب دزد کی نمی‌ره لتاتون

ارسی نوک نوکی نمی‌ره پاهاتون چارقد پولکی نمی‌ره سراتون

یک بزئید به قلیون، طلاق شده فراوون

تیرونیا!

جواب سلام علیکه

پشه سوار کیکه شوهر رفته تو کاهدون زن اومده به میدون

یک بزئید به قلیون، طلاق شده فراوون

به‌هر حال، این هم وضع اختلافی بود که ما از سالها پیش، یعنی می‌خواهم بگویم قبل از تولد پدر من، با اهالی اسپاجون داشتیم. یکی از این روزها من با چند بچه از همسالانم که جمعاً هفت یا هشت نفر می‌شدیم از تیرون به این آبادی رفته بودیم. برادرم رحیم همراه ما نبود. آخرهای فروردین بود، و باغ و دشت غرق گل و سبزه. برگ درختان به حد رشد خود رسیده و رنگ سبز روشن آنها هنوز تیره نشده بود. طراوت بهار در آبی که زمزمه کنان می‌گذشت، کلوخی که زیر پا خورد می‌شد و نسیمی که شاخه‌ها را تکان می‌داد همه جا حس می‌شد. دو ساعت پیش از ظهر بود و در این ساعت ما بچه‌ها بعد از یک راه پیمائی طولانی، اگر پوست درخت هم پیدا می‌کردیم از گشنگی حاضر بودیم بجویم و بخوریم. اگر آخرهای بهار بود می‌رفتیم از توت‌های پراکنده اطراف باغها می‌تکاندیم و می‌خوردیم. اگر وسط تابستان بود فقط همان آبی که می‌گذشت کافی بود تا گاهی میوه‌ای همراه بیاورد و به دست ما برساند. اگر پائیز بود از سنبدهای زیر باغ لورک می‌چیدیم و به‌هر حال فریاد شکم زبان‌نهم را خاموش می‌کردیم. اما حالا فصل هیچ میوه‌ای نبود. سنبدها هنوز گل نکرده بودند. و شاید یک ماه دیگر طول می‌کشید تا گل‌های زرد آنها آن درهٔ سبز و باصفا را رنگین کند و بوی مست‌کننده آن حتی آبادی ما را روی سر بگیرد. همان‌طور که از کوچه باغهای پیچ در پیچ آبادی که دیوارهای چینه‌ای بلند با درهای چوبی

یا سنگی داشت می‌گذشتیم، یکی از بچه‌ها که جلوتر از همه می‌رفت نزدیک یک در بزرگ سنگی که نیمه‌باز مانده بود ایستاد و بی‌اراده ندا داد:

— هی بچه‌ها، اینجارو. بیائید اینجارو نگاه کنید. تا بخواید بادام، چغاله

بادام!

نامش اسماعیل بود که ما اسمال یا اسمالی صدایش می‌کردیم. زبانش روی بعضی حرفها و کلمات درست نمی‌گشت و همین شیرینی مخصوصی به لحن صحبتش می‌داد. همسال من یا شاید دو ماهی کوچکتر بود. هیکل ترکه و دماغ لهیده‌ای داشت. صورتش چنان بود که گفتمی از بالا و پائین آن را بین دو دست گرفته و فشارش داده‌اند. مثل به‌قلیا از دو طرف برآمده و از چانه و پیشانی پهن بود. می‌گفتند وقت بدنیا آمدن کاکل داشته است. از این جهت مادرش همیشه دور سرش را قیچی می‌کرد و روی آن را می‌گذاشت و هر وقت کلاه از سرش می‌افتاد ما به‌عنوان دردانه بودن مسخره‌اش می‌کردیم. ولی اسمال نه تنها دردانه نبود بلکه چون پدر نداشت توی گروه ما زندگی‌اش از همه بدتر بود. او وقت مردن پدرش در شکم مادر بود. بنابراین پاشا پدر بود و از قوم و خویش معنا جز یک مادر کسی را نداشت که او هم از راه گدائی یا کارهایی در ردیف گدائی خرج خود و بچه‌اش را درمی‌آورد. می‌رفت توی امام‌زاده و دور و بر زواری که از روستاها به‌زیارت می‌آمدند و احیاناً شبی در حجره‌های میان صحن می‌ماندند، می‌پلکید. برای آنها آتش می‌برد. آب می‌برد. کارشان را راه می‌انداخت و خودش هم به‌نوا می‌رسید. ما فکر می‌کردیم اسمال از بی‌کسی خود در رنج است. اما چنین نبود. در میان جمع ما او از همه سرزنده‌تر و بی‌خیالتر بود. هر رقت صبحها دنبالش به در خانه‌شان می‌رفتیم، مادرش ننه‌صغرا که توی ایوان دست روی دست نشسته بود می‌گفت: کش مرگش خواب است. خوب بود شما آمدید. وگرنه من تا لنگ ظهر هم نمی‌توانستم بیدارش کنم. مجبور بودم همینطور ولش کنم و پی کارم بروم.

اسمال شاد و سالم و سرزنده بود. و جیغ جیغو عین یک زانچه. ولی در هیچ کاری حرارت بیش از اندازه از خود نشان نمی‌داد. بی‌خیالی او در جمع به این شکل بروز می‌کرد که هیچ وقت در سر گروه حرکت نمی‌کرد. همیشه تابع بود و هر چه می‌گفتند بدون فکر و اظهار عقیده انجام می‌داد. اما برعکس او، پسری داشتیم به‌نام مظفر که خودش را رئیس و سرکرده ما کرده بود، که هر چه می‌گفت و هر دستوری می‌داد می‌بایست بی‌چون و چرا بکنیم. هر نقشه‌ای که ضمن بازیها و راه‌پیمائیها یا دعاها و جنگ و گریزها برایمان پیش می‌آمد او طرح می‌کرد. و اگر چه ممکن بود ما نقشه‌های بهتری داشته باشیم، نقشه‌های او را عملی می‌کردیم. مظفر نسبت به ما از رشد بهتری برخوردار بود. دهسالش بود

ولی میج دستش توی دست ما نمی‌آمد. زمانهائی که برادرم رحیم همراه ما نمی‌آمد او قوچ این گله کوچک بود. و همیشه هم فلاخنی همراه داشت که آن را مثل کمر بند از روی پیرهن به کمرش می‌بست و حالت قیراقی پیدا می‌کرد. باری، وقتی که اسمال آن خیر را به ما داد من عقب‌تر بودم. در حقیقت ابدأ ندای او را نشنیدم. فقط وقتی رسیدم دیدم مظفر با خشم و غروری خودخواهانه که ظاهراً جزء افزار ریاست او بر ما بود یقه پیراهن وی را گرفته و پشتش را به دیوار باغ چسبانده است. می‌گفت:

— نفهم، من جلوتر از تو به باغ رسیدم و بادامها را دیدم زدم. ولی سکوت کردم تا همه برسند و آن وقت یواشکی به آنها بگویم. نه که عینهو زانچه که یک گردو می‌بیند سر و صدا راه بیندازم و صاحب باغ را خبر کنم. اصلاً کی به تو گفت که امروز مثل بز پشاپیش گله راه بری؟!!

اسمال قیافه‌ای به خودش گرفته بود که نشانه عذر گناهش بود. مظفر از شدت تصمیم یافکری که به مغزش آمده بود رنگش کمی پریده بود. با دست ما را اشاره به سکوت داد. با کارکشتگی مخصوصی همه را ردیف کرد و در یک گودال پر از علفهای هرزه و بوته‌های خودرو، امر به نشستن و حلقه زدن دور هم کرد. در این حالت آهسته گفت:

— خوب، بچه‌ها، در باغ باز است. ما راحت می‌توانیم برویم و تا آنجا که دستان می‌رسد چغاله بدزدیم. یک نفر را می‌گذاریم بیرون باغ کشیک بکشد که کسی ناگهان سر نرشد. چه کسی حاضر است این مأموریت را قبول کند؟ رضوان، تو مثل اینکه می‌خواهی چیزی بگویی؟ حضری دم در کشیک بایستی و اگر کسی آمد سوت بکشی که ما فوراً فرار کنیم، یا توی کرتها پنهان شویم؟

من یادم نیست وقتی که این حرف را زد چه می‌کردم. شاید طبق عادت مشغول جویدن سردست آستین پیراهنم بودم. میج میج کردم و گفتم:

— نه، حرف من، حرف من، چیز دیگری است. این باغ لورک است. مال، مال، دختر خاله مادرم است. مال دختر خاله مادرم است. لته‌های زیر باغ هم که از میان آن گذشتیم مال او است. آن گندمها که تا قوزک پا می‌آمد و من گفتم بچه‌ها گناه دارد، از توی کشت مردم نروید. اینها همه مال او است.

مظفر ما را خشونت به یک طرف هل داد که روی زمین ولو شدم. گفت:

— خیال کردم می‌خواهی حرف مهمی بزنی. دختر خاله مادر تو چه ربطی به خود تو دارد. سگی به بومی جسته بود گردش به ما نشسته بود.

در این موقع از توی باغ صدای خش و خش راه رفتن آدم میان علفها و خوردن ته بیل به سنگ به گوش ما خورد. من که هر لحظه ترسم بیشتر می‌شد و قلبم شروع به زدن کرده بود

گفتم:

— مشغول آبیاری هستند. خودشان توی باغ اند. می شنوید، این هم صدای خود اوست — دختر خالهٔ مادر من. او توی باغ است. گنجشکی روی پرچین بنشیند می فهمد. شوهرش مردی است که اگر یک پشت بیل به قیل بزند از جایش بلند نمی شود.

یکی دیگر از بچه ها پشت حرف مرا گرفت:

— امپیا جونیا برای یک دانه بادام که از باغشان ببرند حاضرند آدم بکشند. مظفر از این حرفها دچار ترس و تردید شد. مثل کسی که نقشه اش دچار شکست شده است خشمگین از گودال بالا آمد. با چوبی که در دست داشت بشدت روی یک پرچین کوفت. مخصوصاً صدایش را بلند کرد و گفت:

— دزدی البته که خطر دارد. ما را باش که با چه آدمهای ترسوئی به باغ آمده ایم. حالا همه ما از گودال بالا آمده و در پناه دیوار ایستاده ایم. رنگ پنبه ای چغاله ها از میان انبوه برگها و شاخه ها به ما چشمک می زند. یکی دیگر از بچه ها سینه به سینه من ایستاد و گفت:

— مگر نمی گوئی باغ مال دختر خاله توست؟

— دختر خالهٔ مادر من.

— خوب، دختر خالهٔ مادر تو. و لابد او تو را می شناسد. مگر نه؟

— گاهی بله، گاهی نه.

حتماً حالا از آن وقتها است که تو را نمی شناسد. باغبان وقت میوه گوشش کر می شود. او تو را نمی شناسد ولی اگر بروی پیشش و خودت را معرفی بکنی می شناسد و هر قدر هم خسیس باشد این نیست که مثنی چغاله از درخت نچیند و توی دامنت نریزد. یادم نیست چه کسی بود این صحبت را به میان کشید. داشتم با خودم فکر می کردم که به باغ بروم و خودم را به دختر خاله بنمایانم. یکی دیگر از بچه ها گفت:

— من، چه خودم تنها چه همراه بابام، توی این باغ خیلی آمده ام و صاحب آن را خوب می شناسم. از آن گنه گنه ها و چس خورها است.

کسی که این حرف را زد محمود بود — محمود پسر رحمت الله. کوت کش آبادی ما. صدایش تودماغی بود و موقع حرف زدن خون به صورتش می دوید و رگ گردنش و امپیاستاد. پدرش سه تا الاغ داشت. گاهی دوتا گاهی سه تا — و بین روستاهای حول و حوش تیرون برای باغها کوت کشی می کرد. همان کاری که پدر زن من پیشتر از اینها می کرد. چال مبالها را بالا می انداخت، با خاک قاطی می کرد و می آورد در یک زمین

فراخی بیرون آبادی می‌ریخت جلوی آفتاب که خشک می‌شد و کوتی می‌شد. بعد به باغهای اطراف می‌برد و می‌فروخت. پسرش هم در این کار کمکش بود. کالای فروشی آنها، کت انسان و حیوانی هردو بود. محمود به علت همین اجباری که به کار کردن پیش پدر داشت خیلی کم می‌توانست با ما بچه‌های بیکار آبادی بجوشد. دلش می‌خواست، ولی نمی‌توانست. الاغهایش را از این سر که به اسپاجون می‌رفتند بار داشتند از آن سر که برمی‌گشتند خالی بودند. هروقت بین راه ما به آنها برمی‌خوردیم روی الاغها سواری می‌کردیم. به عشق همین سواری، گاهی وقتها از تیرون همراه الاغها راه می‌افتادیم و به اسپاجون می‌رفتیم. محمود که پسر دانا و ارغه و آب‌زیرکاه از آب درآمده بود با زرنگی خاص خودش و به حساب همان سواریها ما را بکار می‌کشید. ریختن کت توی گاله، و از همه مهمتر، زیور و کردن آن با بیل یا دست به منظور پیدا کردن و کشتن آب‌دزدکها که کت مخفیگاه گرم مناسبی برای زندگی‌شان بود.

محمود دنبال صحبت خود گفت:

— در تمام مدتی که کوتها را برایش خالی می‌کردم روی سرم می‌ایستاد. جرأت نداشتم به میوه درختها یا حتی شاخ و برگ خالی آنها نگاه بکنم. می‌گفت: بارت را خالی کردی برو، چکار داری واستاده‌ای! شرط می‌بندم سر مچ دستم که اگر رضوان توی باغ برود و خودش را به او نشان بدهد از یک مشت و دوتا لگد چیزی بیشتر نصیبش نشود.

من گفتم:

— مادرم اگر بفهمد که من پیش دختر خاله‌اش رفته‌ام و از او میوه‌ای گرفته‌ام کتکم خواهد زد. ما با آنها قهریم. یعنی اینطور بگویم که باهم رابطه‌ای نداریم و اصلاً انگار نه انگار قوم و خویشیم.

— چرا باهم رابطه‌ای ندارید؟ حیف نیست که آدم یک دختر خاله چیزدار داشته باشد و با او آیش ذریک خوب نرود. شاید دختر خاله بشما کم محلی می‌کند؟

— نه، دلیل آن چیز دیگری است. سهمی از این باغ ارث مادر من است. آن را ضبط کرده‌اند.

من که این حرف را زدم چون خودم بیشتر از هفت سال نداشتم بدرستی نمی‌دانستم معنی ارث چیست و چطور کسی ارثی را ضبط می‌کند. دوستان من هم به‌طور مسلم چیزی از گفته‌ام درک نکردند. با این وصف یکی از آنها که کنجکاو شده بود پرسید:

— چه کسی آن را ضبط کرده است؟

— دخترخاله مادرم با شوهرش.

و با این گفته، بنده حقیر سراپا تقصیر از روی نادانی حکم قتل دختر خاله بیچاره را پیش کمیته هفت نفری امضاء کردم.

۶

واقعه آن روز را از آن جهت فراموش نکردم که موضوع بیخ پیدا کرد. هنوز ساعتی از برگشتن ما به تیرون نگذشته بود که دیدم دختر خاله همراه یک زن، مثل گفتار و گورکنی که همیشه دنبالش هست و شبها سر قبرهای تازه پرسه می‌زنند، به خانه ما آمدند. دختر خاله در یک دستش چند شاخه شکسته بادام بود و در دست دیگرش چوبدستی که موقع سوار شدن به الاغ دستش می‌گرفت و حیوان را هی می‌کرد. در خانه ما باز بود — همیشه باز بود. زیرا پدرم که خراط بود بیرون دکانی نداشت. بساطش را می‌آورد توی هشتی دالان و آنجا مشغول می‌شد. صندوق بزرگی داشت که از درون حلب کوب شده بود و از طرفین بند چرمی محکم داشت. این صندوق جای اره و تیشه و سایر وسایل کارش بود. خوب، چه می‌شد کرد، زندگی بود، هرکس شغلی داشت و به عنوان دربیچه روزی به حرفه و کسبی چسبیده بود. یکی آهنگر بود داس درست می‌کرد برای درو و نعل برای سم اسب و الاغ. پدر من هم خراط بود. چرخ پنبه‌ریسی و دوک درست می‌کرد برای رسیدن نخ پنبه. اگر یکی از همسایه‌ها کلون درش که از چوب بود و کلید چوبی می‌خورد می‌شکست و می‌آمد از او خواهش می‌کرد که برایش کلون تازه‌ای بسازد باد به گلویش می‌انداخت و می‌گفت:

— همشیره، باجی، خواهر، من خراطم نه نجار. تو باید بروی پیش نجار. خراط توی آبادیهای این اطراف فقط یکی هست. ولی نجار در هر کوچه‌ای پیدا می‌شود. آنها هم باید نان بخورند.

آن وقت شروع می‌کرد یک ساعت برای آن همشیره یا باجی، و همچنین هرکس دیگر که پهلویش بود، به حرف زدن در خصوص اینکه چطور حرفه‌ها روز به روز دارند توی هم برمی‌خورند و هیچ پسری علاقمند نیست که به حرفه پدرش بچسبد، و هر بچه‌ای هر روز در یک دکان و پیش یک استاد کار می‌کند و فردا می‌گذارد می‌رود پی کاری دیگر. به او نمی‌شود گفت بالای چشمت ابرو است، و اله و بله. در این یک ساعت اگر می‌خواست می‌توانست عوض یکی دوتا کلون بسازد و بدهد به دست مشتری، که هم او راضی باشد هم خودش به پولی برسد. این روحیه پدرم بود. همین حالا هم اگر چه افق دید مردم بازتر شده

که به زندگی زمانهای پیشتر با نظر تحقیر نگاه می‌کنند، اگر کسی وارد خانه ما بشود از هشتی بزرگ آن با سقف ضربی بلند و غلام نشینهایی که چهارطرفش دارد تعجب می‌کند. آن روزها در دیوار این هشتی بزرگ پر بود از چرخها و چارگردهای پنبه‌ریسی به شکلهای جور به جور، و تک و توکی هم روروک بچه یا خش خش با النگوهای رنگ شده تنش که از خود چوب درآورده بود. چون خانه ما پشت امامزاده بود و امامزاده هم دو در شمالی و جنوبی داشت، زوار که از آبادیهای اطراف یا حتی راههای خیلی دورتر برای زیارت به تیرون می‌آمدند، دست کم یک بار هم که شده بود از در خانه ما می‌گذشتند. چشمشان به چرخها و چارگردهای رنگ‌وارنگ می‌افتاد و می‌ایستادند به تماشا. می‌آمدند توی هشتی و دست به کیسه می‌کردند برای خرید یکی و گاهی بیشتر از یکی از این چرخها و چارگردها؛ چه برای خود یا خانواده‌شان، چه جهت سوغات واسه آشنایان و دوستان. این روزها آنها که دارا هستند چرخ خیاطی می‌دهند - آن روزها چرخ پنبه‌ریسی می‌دادند. هر مادری که دخترش را عروس می‌کرد سر جهاز او یک چرخ پنبه‌ریسی هم می‌گذاشت که توی صورت اسم نمی‌برد. پدرم این نوع چرخهای سر جهازی را با جوهر یا رنگهای خوب دیگر رنگ می‌کرد و بعضی هفته‌ها بود که بیشتر از بیست تا از آن را می‌فروخت. اما استفاده او بیشتر از فروش دوک بود که زود زود فرسوده می‌شد و زنها می‌آمدند دسته دسته از او می‌خریدند. در همان آبادی خودمان آن‌طور که پدرم می‌گفت دست کم دوهزار چرخ پنبه‌ریسی بود که دوک مصرف می‌کرد. توی مسلمانها خیلی کم، ولی در آبادیهای ارمنی‌نشین اطراف در فصلهای استراحت، حتی مردها هم دوک می‌ریسیدند. پیلی می‌ریسیدند که بیشتر پشم بز بود و با آن جوراب و دستکش‌های ضخیم یا شال کمر می‌بافتند. چندتا چندتا دور هم بر آفتاب می‌ایستادند و دوک یا پیلی می‌ریسیدند. اگر دستگاههای چیت و کرباس بافی که مهارت و استادی بیشتری می‌خواستند در هر چند خانه یکی بود، چرخهای پنبه‌ریسی در هر خانه دست کم دو سه تا بود. پدرم، آن زمان که کارش سکه بود خیلی بندرت از هشتی به کوچه می‌رفت. جائی نداشت که برود. یا توی خانه بود یا توی هشتی. حتی به زیارت امامزاده نمی‌رفت. فکر می‌کرد ممکن است همان وقتی که به زیارت رفته برایش مشتری برسد. اگرچه مادرم هم در فروش یا حتی گاهی ساخت و پرداخت چرخ و دوک به او کمک می‌کرد ولی همیشه در خانه بود. از تیرون هم هیچ وقت بیرون نرفته بود. در کوچکی یا به قول خودش بچگی آن وقتها که پایش افلیج شده بود (می‌باید این را قبلاً می‌گفتم که پدرم از یک پا لنگ بود). یک بار همراه پدر و مادرش رفته بود امامزاده احمدرضا در دو فرسخی غرب آبادی، که یک مکان کوهستانی است، و چند شبی برای شفا مجاور شده بودند. خودش می‌گفت که چیزی مثل دود از آن

روزها یادش بود. هیچ وقت درست نفهمیدم که اعتقاد پدرم نسبت به این دو امام زاده کدام یک بیشتر بود. از آن جهت که بیشتر مشتریانش زواری بودند که از اطراف به آبادی ما می آمدند، همیشه از امامزاده خودمان تعریف می کرد و می گفت بارها شاهد معجزات او بوده است. ولی ما می دانستیم که او دروغ می گفت، یا حرف دیگران را به خودش نسبت می داد. پدرم تا آنجا که یادم است، خدا رحمتش کند، هیچ نوع صفای باطنی مخصوصی نداشت و جز به کسب و کار و منفعت جیبش به هیچ چیز فکر نمی کرد.

به هر حال، از موضوع دور افتادم. در آن موقع که ربابه، دختر خاله مادرم همراه آن زن به خانه ما آمدند پدرم توی هشتی نبود. گویا آن روز از سر صبح کار نکرده بود. زیرا اصلاً صندوق افزایش را باز نکرده بود. چرخ پنبه ریزی به اندازه کافی به در و دیوار هشتی آویزان بود که اگر خریدارهایی برایش می رسید همه را بتواند راه بیاندازد. آن روز پدرم از خانه بیرون رفته بود. من توی هشتی روی چار پایه کوتاه پدرم نشسته بودم با یک میخ و دو تیکه چوب چیزی درست می کردم. ناگهان دیدم سایه ای روی سرم افتاد. از همان کفش ساغری سبز رنگ و بدون پاشنه او که مثل دم پائیه های فعلی بود، و شلوار دبیت خاک آلودش، فهمیدم که باید چه کسی باشد. مثل خرخاکی که دست بهش می زنند بی حرکت می ماند، بی حرکت می مانم. نگاهم از سر زانوهای شلوار دبیت سیاه او بالاتر نمی رود. دختر خاله مادرم قد نسبتاً بلندی دارد، یا دست کم من که یک الف بچه بیشتر نیستم این طور فکر می کنم. لاغر و سیاه است عین فاقاله خشکه. مثل چاه خانه خودمان که هیچده ذرع طناب می خورد، دوتا چشم دارد که از آن ته سوسومی زند و آدم وحشت می کند نگاهش کند. تخم چشمانش سیاه است و شما از این چشمها جز سیاهی نمی بینید. پیشانی و چانه اش کوچک است ولی دماغی دارد که خدا بدهد برکت. سطح دو طرفش از سطح تمام باقی صورتش بیشتر است. و این دماغ که درست از وسط ابروها شروع شده، به او شکل پیرزنان جادوگر را داده است. ولی او پیر نیست. زنی ساده، یا بهتر بگوییم، ساده نما است. از مادرم جوانتر و شاداب تر است و بزرگتر سالی می شود. گویا سابق در زمان دخترگی صورتش جوش زیاد می زده است. کم کم سرم را بلند می کنم و زیر چشمی نگاهش می کنم.

— رحیم، و خیز ببینم.

اسم مرا با برادرم اشتباه کرده بود. بلند نشدم ولی با ترس و لرز در چشمهایش نگاه کردم. نمی دانم برخلاف عادت همیشگی، سرخاب مالیده بود یا اینکه از خشم قرمز شده بود.

— و خیز ببینم. می خوام بدانم امروز کیها با تو بودند که به اسپاجون آمدی؟

خود تو— به جای با تو، می‌گفت خود تو، همانطور که زبان مردم این محال است و هنوز هم می‌گویند. غافلگیر شده بودم. نمی‌دانستم به او چه جوابی بدهم؛ یک سره منکر بشوم که اصلاً آن روز به اسپاجون نرفته بودم یا اینکه سکوت کنم. گفتم:

— من؟ اسپاجون؟

— آری تو. این شاخه‌ها را می‌شناسی از چه درختی است؟

— نه، نمی‌شناسم.

— خوب، اگر تو نمی‌شناسی مادرت می‌شناسد. اگر تو امروز به اسپاجون نیامده

بودی لابد او به ما می‌گوید که کجا بوده‌ای؟

از فضای حیاط صدای دستگاه بافندگی مادرم بگوش می‌رسید. خش خش ملایم ماکو و پشت سرش ناله محکم و ظنین دار سر دفتین. صدای دفتین زدن مادرم تا آن سر محله می‌رفت. صبحها که همه کمتر بود اگر کسی توی صحن امامزاده ایستاده بود و بدقت گوش می‌داد، این صدا را می‌شنید. در فضای آبادی و روی بام خانه‌ها صداهای زیادی پیچیده بود که حکایت از جوش و خروش زندگی می‌کرد. صداهائی که از یک طرف می‌آمد و ندهائی که از طرف دیگر به آن جواب می‌گفت. این صداها و نداها صبح و ظهر و عصر باهم تفاوت داشتند. صدای دستاس کردن یا به قول تیرونیا آرچی کردن گندم یا کوبیدن نمک، صدای مرغ و خروس و گربه و سگ، صدای چاپ زدن پارچه‌های قلمکار، صدای چرخ چاه، صدای گاوی که از چرا به آغل برمی‌گشت و بوی گوساله‌اش را شنیده بود، صدای چرخ پنبه‌ریسی علی‌الخصوص وقتی که به سر دوکهایش روغن نزده بودند و اعتراضش از این بی‌توجهی بلند بود، و بالاخره صدای خش دار سردفتینها. اما صدای سردفتین زدن مادرم در میان صداها و نداها از همه مشخصتر بود.

— هان، صبح شد و صنم پشت کارش نشست. این زن چه حرصی است که

می‌زند!

— حرص نمی‌زند، مجبور است بیشتر کار کند. جور شوهرش را می‌کشد. عیوض

این روزها مگس می‌پراند.

این بعضی صحبت‌هایی بود که آن روزها مردم اطراف مادرم می‌کردند. بعضی زن‌ها هستند که نمی‌دانم به چه دلیل مردم دوست دارند پشت سرشان حرف بزنند. مادر من یکی از آنها بود. ربابه همان‌طور که گوشش به صدای دفتین بود دست مرا گرفت. زنی که همراهش بود و چشمان گرد مهره‌ای و بشره سفید داشت و از دست‌هایش معلوم بود که یا خودش شغل رنگرزی و چاپ روی چیت را داشت یا شوهرش، گفت:

— کاریت نداره، فقط می‌خواد بدونه کی رفته تو باغ و این شاخه‌ها را شیکسته؟

خواهرم زهرا که پنج سال از من بزرگتر بود و در آن موقع چهارده سال داشت، خبر ورود دختر خاله را به مادرم داده بود. صدای دفتین قطع شد. مادرم بدون چادر دم هشتی آمد و گفت:

— ربابه، بوی تورا می‌شنوم. خورشید امروز مگر از کدام طرف درآمده‌س که تو یاد نیرون کردی. مگر باد چارقدت را از این طرفها آورده‌س که دنبالش آمده‌ای؟
ربابه دست مرا شل کرد ولی هنوز آن را گرفته بود. دستم می‌سوخت. کیره‌های آن که قاچ‌قاچ شده بود مثل سیخ توی گوشت فرو می‌رفت. دستهای خود دخترخاله هم مثل کولپها، مثل زنی که هیچ وقت به عمرش رنگ حمام ندیده زیر بود. بین انگشتهایش سیاه بود. موهایش از خاک و عرق و چربی به هم چسبیده و تار بود. معلوم نبود در اصل چه زنگی داشت. او مادرم را آبی‌بی صدا می‌زد. با لحنی که در آن هم کینه نمودار بود هم دوستی، گفت:

— بگو حاج ربابه، نگو ربابه. آبی‌بی، پول خرج کرده‌ام تا به مکه رفته‌ام و برگشته‌ام.
مادرم جواب داد:

— ما از کجا بدانیم که تو مکه رفته‌ای و برگشته‌ای. کی، چه وقت و کجا تو آمدی و از ما حلالیت خواستی و خداحافظ گفتی که می‌خواهی به مکه بروی؟ کجا به ما خبر دادی که از مکه برگشته‌ای و سفره‌ای انداخته‌ای تا بیایم به دیدنت و دست بوست. مکه رفتن آدابی دارد، مثل هرکار دیگر. بله، من می‌دانم که تو مکه رفته‌ای و حاجی شده‌ای. خبر دارم که برای خاله هم خریده‌ای. از مال کی خریده‌ای؟ این باغ ارث چهار نفر است که تو تنها دست رویش گذاشته‌ای. تو اگر از مهریه خودت می‌خریدی حرفی نبود. اما از مال غیر خریده‌ای.

حاج ربابه گوئی اصلاً این حرفهای بودار مادرم را نشنیده بود، دستش را به یک طرف گشود و شرح داد:

— جلو وقت، نهمم گفت که مکه برم. به من نگفت مکه برایم بخر، ولی من برایش خریدم. اول برای او خریدم بعد خودم رفتم. می‌دانی، چشم مرده بد است که پی آدم باشه.

مادرم دوباره با همان لحن تند بلکه هم تندتر گفت:

— کار خلاف کرده‌ای. از این گذشته، تو اگر مسلمانی مگر توی این آبادی یک امامزاده نیست؟ شازده احمد پسر محمد حنفیه نوه حضرت امیر. حالا گیرم ما قوم و خویش نیستیم و تو توی این آبادی بزرگ نشده‌ای، چرا نمی‌آئی اینجا شمعی خیر اموات

کنی؟! ربابه، توهیح دین و ایمانی نداری.

— نگو دختر خاله، تنم می‌لرزد. من هر شب آن دنیا را خواب می‌بینم. ننه و بابام را

خواب می‌بینم.

— لابد توی آتش جهنم. خوب، حق داری.

— نگو دختر خاله تنم می‌لرزد.

— تو در نیم فرسخی تیرون اینقذه از اینجا دوری که به گمانم خبر آن معجزه هم

به گوشت نرسیده و از خواب بیدارت نکرده. خلایق از چهار طرف، ترک، لر، عرب، عجم،

حتی ارمنی و یهودی اینجا سرازیر شدند. معجزه درخت عناب را می‌گویم. دزدهایی که

آمده بودند وسائل امام را ببرند و به درخت عناب توی صحن چسبیدند. آیا اصلاً به این چیزها

عقیده داری؟ نه، دختر خاله، تو، مال دنیائی چشمانت را گرفته است. از تو کتر و کورتر

توی دنیا کسی را ندیده‌ام.

— نگو دختر خاله، اینقذه متو عذاب نده!

مادرم دست بردار نبود. ولی کم کم فروکش کرد. گفت:

— تو اگر مسلمان بودی، اگر زن خوب و خوش نیتی بودی به اسپیاچونی شوهر

نمی‌کردی. همین جا در آبادی خودمان به یک تیرونی شوهر می‌کردی. مگر اینجا مرد قحط

بود؟

زنی که همراه او بود با لحنی که نشان می‌داد تمام این بگومگوها را شوخی خیال

کرده است، خندان گفت:

— چرا دختر خاله، مگر اسپیاچونی خارج از مذهب است؟ چرا شما تیرونیها

اینقذه با ما بدید؟

مادرم در حالی که مرتب سرش را می‌جنباند به او گفت:

— لابد دلیل دارد. لابد دلیل دارد. اسپیاچونی دعا می‌کند که قحط و غلا شود تا

تیرونی برود هرچه مس و تس در طول سالها زندگی برای وسائل خانه‌اش خریده است در

مقابل چند کیلو جو یا گندم به او بفروشد یا پیشش گرو بگذارد. در عهد گرانی همین کار

را با ما می‌کردند. لابد شنیده‌ای، مس را یک طرف ترازو می‌گذاشتند و در مقابلش جوبه‌ما

می‌دادند. حالا خودت بگو چنین آدمی مسلمان است؟ اگر مسلمانی اینه، به قول یارو

دهاتیه سگ د میشن برینه. همین پریروزها توی امامزاده زنی مرا دیده بود می‌پرسید حال

دختر خاله ات چطور است. می‌گفت چرا به تیرون نمی‌آد و به تو سر نمی‌زنه. گفتم ربابه را

می‌گوئی؟ خوبه‌ایش که یادم نیست، بدیه‌ایش که یادم نمی‌رود.

آن زن که هنوز نمی‌شناختمش گفت:

— می‌بینی که آمده است. مگر آمدن چطور است؟
مادرم گفت:

— چرا، می‌بینم که آمده است. آمده است، ولی چوب قلارونش هم دستش است. ربابه این چوب قلارون^۱ را برای چه آورده‌ای؟ مگر می‌خواهی بچه مرا بزنی؟ چرا دستش را گرفته بودی؟

دختر خاله در این موقع دست مرا رها کرده روی سکوی یکی از غلام‌نشینها نشسته بود. در مقابل حرفای مادرم خودش را باخته بود. گفت:
— آمده‌ام از او شکایت.

— لایب برای اینکه اسپیاجون آمده و نیامده به آستان بوس دختر خاله عزیز مادریش که حالا حاجی هم شده است. خوب، او صبح و عصر توی اسپیاجون ولو است. جای دیگری ندارد برود.

— یک گله بچه‌چی را آورده، از چنبل رودخانه رفته‌اند توی باغ. تا آنجا که توانسته‌اند جیبهاشان را پر کرده‌اند و آنجا که نتوانسته‌اند و قدشان نرسیده شاخه‌ها را شکسته‌اند. این است، چندتائی را آورده‌ام به تو نشان بدهم. این درخت می‌گوید میوه‌ام را می‌خوردید، زیر سایه‌ام می‌نشینید، چرا سنگ به سرم می‌زنید و شاخه‌ام را می‌شکنید. از این گذشته، وقتی که میوه کال را از شاخه می‌کنند درخت قهر می‌کند، سال دیگر میوه نمی‌دهد. مثل مرغی که قهر می‌کند و از تخم می‌رود. آن وقت باید هزار نذر و نیاز کرد، خروس پایش سر برید و التماس و درخواستش کرد تا دوباره سر مهر بیاید و میوه بدهد. چشمه یا چاه هم همین نقل را دارد. وقتی گناهی از آدم می‌بیند خشک می‌شود. اگر من برای این درخت‌ها زحمت نکشیده بودم غصه نمی‌خوردم. اینها مثل عزیزان من‌اند. این درختی را که نمی‌دانم کدام دست شقاقلوس گرفته‌ای چوب زده شاخه‌اش را شکسته است، یک بادام هفت ساله است که من با آلوچه پیوند زده‌ام. خودم با دست خودم پیوند زده‌ام، نه شوهرم یا کس دیگری. حالا تو، آبی‌بی، از من می‌پرسی که با پول کی مکه رفته و حاجی شده‌ای؟ اینها زحمت نیست که من کشیده‌ام؟

مادرم صحبت او را قطع کرد:

— اشتباه نشود. من می‌دانم که تو زحمت کشیده‌ای. همه کس می‌داند. می‌دانم این باغها آن نیست که ده سال پیش بود.

دختر خاله گفت:

۱- قلارون، چوبی است بلند که با آن بادام و گردو از درخت می‌تکانند.

— دهسال پیش باغ لورک چه بود؟ یک زمین نره بی‌در و دیوار که میان آن چندتائی بادام پراکنده به چشم می‌خورد. باقی همه توت بود و مو. موبای انگورهای دانه‌دار حلوقی و مهره. توت نصیب گنجشکها و سارها می‌شد. و درخت موباغ را لانه موش کرده بود. موشها روی درخت بادام می‌رفتند و همه را می‌دزدیدند می‌بردند زیر پشته‌های مو که کندنش آسان است پنهان می‌کردند. توت نه آفتی دارد نه زحمتی. چون ریشه هایش به عمق زمین فرو می‌رود آب هم نمی‌خواهد. ولی نگه داشتنش به مفت نمی‌ارزد. هر توت جای ده درخت بادام را گرفته بود. و آن وقت آیا می‌دانید ریشه کن کردن یک درخت توت که تمام زمین باغی را گرفته است یعنی چه؟ فرق نمی‌کند، درخت مو هم همین حال را دارد. این کارها را البته شوهرم کرد ولی من به او مزد دادم. و او هم با پول همین مزد بود که همراه من به سفر حج آمد. من خرج او را دادم فقط برای اینکه همراهم باشد. حلالش باشد. مادرم حالا دیگر مایل بود کاملاً کوتاه بیاید. گفت:

— اولاً که پسر من این شاخه‌ها را نشکسته، ولی اگر هم شکسته دستش درد نکند. آن همه ریشه مو و توت که درآوردی و هنوز هم درمی‌آوری، چرا یک وقت چند تیکه برای ما نمی‌فرستی که بچه‌های من نروند توی دشتهای برای تنور پوفه جمع بکنند؟! کدام سید میوه را در این چند ساله به در خانه ما فرستادی؟
حاج ربابه از روی مسکوی غلام نشین برخاست. جلوجلو به طرف حیاط راه افتاد و به زن همرا خود گفت:

— بیا عم قزی، بیا. از این حرفهای آبی بی ناراحت نشو. او از هرکسی که ببینی طلبکار است. نمی‌خواهم وقتی که به اسپاجون برمی‌گردیم به حاجی دائی بگویی به دیدن فامیلهای زنت رفتیم یک چکه آب ندادند گلویمان را تر کنیم.
او توی حیاط، اول یک دور دور خرنند گشت. بعد، از ایوان بالا آمد و سری توی هرکدام از سه اطاق ما کرد و سوراخ سنبه‌ها را از زیرنظر گذراند. بنظم مشکل می‌آید که بگویم در فکر خاطره‌های ایام دخترگی‌اش بود. او چنین آدمی نبود. بدون شک می‌خواست ببیند چغاله یا پوست بادامی که مدرک جرم باشد پیدا می‌کند یا نه. چغاله‌هایی را که من آن روز ظهر از باغ او آوردم، آنها را که ریزتر بود بعد از شستن و سائیدن توی یک بادیه با برادرم رحیم قسمت کردیم و دوتائی خوردیم. درشت‌تره‌ایش را دادیم به خواهرم زهرا. توی بادیه کرده و گذاشته بود سر آتش که پخته و نرم شود که بعد نمک بزنیم و بخوریم. زهرا موقع ورود دخترخاله به اشاره برادرم رحیم که بچه فوق‌العاده باهوشی بود فوراً رفته آن را از روی آتش برداشته و در طویله پنهان کرده بود. تا دیر نشده و از یادم نرفته باید توضیح بدهم که برادرم رحیم نمی‌دانم چه بیماری داشت که رنگش مثل برگ پائیزی

درخت زرد بود. زردی تا تو سفیدی چشمانش هم رفته بود. شکمش بزرگ بود و ترهی، و فتیله فتیله پوست از تنش کنده می‌شد. او را حکیم و دکتر نبرده بودیم، چونکه می‌گفتند این مرض دوا و درمان نداشت. همین‌طور که نشسته بود یک دستش روی شکمش بازی می‌کرد و پوستهایش را که نرم بود بدون اینکه دردش بکند تیکه تیکه می‌کند و دور می‌انداخت. او دردی نداشت و ناله‌ای نمی‌کرد ولی ناله در تمام وجودش پخش بود. گاهی من با ترس و اندوه شکمش را نگاه می‌کردم که نکند از بس نازک شده بود سوراخ بشود. بعضیها هم می‌گفتند او جانور داشت. ولی توی آبادی چه بچه‌ای بود که جانور نداشت؟ به هر حال، مادرم که فهمید دخترخاله از جستجوی خودش توی حیاط و اطاقها به جایی نرسیده است، دوباره برگشت به اصل موضوع. رو کرد به او و گفت:

— گفتمی یک گله بچه چی را آورده و از چنبل رودخانه توی باغ رفته و بادام چیده است. حالا حتم داری که او بوده؟

— اگر او گفت که نبوده است، من می‌گویم غلط کردم، گه خوردم و توبه استغفار می‌طلبم. من داشتم آب می‌گرفتم. توی اشار^۱ و استاده بودم. نمی‌توانستم کنار بروم. از باغ پهلوتی داد زد پنکه پر شد. گفتم یکی دیگه بندهاز. پنکه که می‌دانی چیست؟

— مادرم گفت:

— واه ربابه، خیال می‌کنی با بچه چهار ساله طرف صحبتی. آن وقتها که تو درخت بادام را از کلون در و گوش خر را با دمش فرق نمی‌گذاشتی من توی باغ آبیاری می‌کردم. خیال می‌کنی نمی‌فهمم پنکه چیست؟
حالا همه توی اطاق نشسته بودند. من هم کنار دیوار نزدیک یکی از طاقچه‌ها و استاده‌ام. آن زن که هنوز هم نمی‌شناختمش چادرش را دم رویش گرفت، در حالی که سرخ می‌شد و می‌خندید گفت:

— والله، من، نمی‌دانم پنکه چیست. اولین دفعه است که به گوشم می‌خورد.

مادرم برای او توضیح داد:

— پنکه پیاله‌ای است که تهش سوراخی به قدر سوراخ نه سوزن دارد. یک بادیه پر آب می‌کنند و پنکه را خالی روی آن می‌گذارند. آب ذره ذره از سوراخ به درون می‌رود تا اینکه پر شود. پنکه که پر شد ته آب می‌رود. عمر آدم هم همین حال را دارد.
ربابه ادامه داد:

— من و نادعلی باهم آب می‌گرفتیم. من صدای خش خش عده‌ای بچه‌چی را که

۱— اشار، به ضم اول، سوراخی است زیر دیوار که از آن آب به باغ می‌رود.

پشت پرچین بودند و بیج بیج باهم حرف می‌زدند می‌شنیدم. با آنها فاصله‌ای نداشتم. خیال نمی‌کردم آنقدر حرامزاده باشند که بخواهند روز روشن و در حضور خودم به باغ دستبرد بزنند. در باغ بسته بود و دیوار بلند. خیال نمی‌کردم بدانند از کجا باید وارد بشوند. تونگو بولد همراه دارند. (اینجا به من نگاه کرد.) طولی نکشید که دیدم سر و صدائی از آنها بگوش نمی‌رسد. با خودم گفتم حتماً رفته اند پی کارشان. تونگو باغ را دور می‌زدند تا از جنبه به درون بیایند. و بعد هم که به درون آمده بودند مثل رویاهی که می‌داند باید به کدام لانه مرغ دستبرد بزند یک سر رفته بودند به سراغ بادامهای پیر. فهمیده بودند که من به آنها آب نمی‌دهم. بادام وقتی که چوقش سیاه شد دیگر آب لازم ندارد. که اینقده آنها ارغه و ناتو بودند. این است که من ناراحتم. دزد که خودی شد حساب آدم پاک است. من پول دادم در سنگی برای باغ درست کردم. می‌توانستم در چوبی بسازم. چندتا دستک چوق میوه را کنار هم بگذارم و زیر و بالا و چپ و راست با ترکه‌های بید یا جگن و قترقه محکم به هم ببندم یا بیافم و یک در چوبی درست کنم که چندین سال هم کار می‌کرد. اما من خرج کردم. دادم در سنگی برایم تراشیدند و روی دوتا قاطر از کوه بار کردند آوردند، تا هر گذرنده پاچه ورمالیده‌ای به ناروا وارد ملکم نشه. والله این بچه‌ها از موش و ملخ و سار هم زیان‌بارترند.

من آنجا که ایستاده بودم و گوش به این حرفها داشتم همه‌اش به این فکر بودم که نکنند از زبانم در برود و دوستم محمود را که بلد و راهنمای ما بود لو بدهم. البته آن کسی که شاخه‌ها را شکسته بود محمود نبود، اسمال بود که از این دیوانگی‌ها زیاد می‌کرد. هرچه دختر خاله می‌گفت راست می‌گفت. گفتم:

— در باغ باز بود.

حاج ربابه نفس راحتی کشید. به مادرم و آن زن نگاه کرد و گفت:

— خوب، پس او به زبان آمد. پس حدس من غلط نبود که — که — مادرم گفته او

را تکمیل کرد:

— که توی اشنار ریدن کار رویاه‌س. می‌خواهی این را بگویی. خوب، نه، تو که

طمع نداری به این باغ، چه درش بسته باشه چه طاق. بادام دلت می‌خواست؟ می‌رفتی خودش بهت می‌داد. مگر آدم از مال خودش هم دزدی می‌کند. مگر او سالانه بار بار هیزم سر شاخه و ریشه خشک برای ما نمی‌فرسته که شما دو برادر و یک خواهر برای یک بغل پوقه بی‌مصرف و کم مغز مجبور نباشید یک صبح تا شام توی بیابان دست و پل خودتان را زخم و زلیل بکنید؟ مگر در هر فصل یک سبد پر از میوه نوبرانه نمی‌چیند و با برگ‌های دورش برای شما به در این خانه نمی‌فرستد؟ چرا ناسپاسی می‌کنید؟ چرا می‌روید

به درختش سنگ می‌زنید که درخت قهر بکند و سال دیگر میوه ندهد؟ خوب، حاج خانم، خوش آمدی، صفا آوردی. لابد آمده‌ای حسابهای ما را پس بدهی؟

معلوم بود که دخترخاله زنی نبود که به این زودیها از میدان در برود و یا حتی از این کتابه‌های تند عصبانی بشود. جواب داد:

— حسابهای شما؟ آره آمده‌ام حسابهای شما را پس بدهم. حساب شما را من همان وقتی دادم که مادرت، یعنی خاله عزیز خودم، هشت سال پیش، بعد از مدتها که آب به آب شده و از این ولایت رفته بود و مثل خیلی‌های دیگر، هیچ کس فکر نمی‌کرد برگشتنی باشد، با یک شوهر جوان، یک ترک بیلمز که هیچ چیزش به هیچ ترکی نمی‌رفت و اصل و نسبش معلوم نبود برگشت. واه، خدا به دور، حکیم جوجه خرومش فرموده! یک زن پنجاه ساله موهای سفید سرش را حنا بسته، توی دستمال توری کرده و غمزه بندی هم با پولکهای زرد و آبی روی پیشانی بسته. چند دسته از گیش را هم مثل زمانهای جوانی از زیر دستمال بیرون هشته. عینو فرخ لقا که از فرنگ برگشته. خلاق ریختند دم دروازه به تماشا.

مادرم مثل اسپندی که روی آتش بریزند از جا جست:

— دروغ است ربابه، خودت هم می‌دانی دروغ است. این هوهو و دودورا خاتون مادر جان‌جان تو که خدا نیامرزدهش دور او راه انداخت تا از این ولایت بیرونش کند. این زبان تو و مادر مرحوم تو بود که ننجون را توی این ولایت کرد بوتۀ سگ رین. هنوز که هنوز است تو دست از آن هوجیگیریها بر نمی‌داری. مادر من هشت سال پیش که به این ولایت آمد — همه می‌دانند تو هم می‌دانی منم می‌دانم در چه وضعی آمد. مردم دم دروازه رفتند تماشا، این موضوع دروغ نیست، ولی برای این که سه‌تا مرده را ببینند. سه‌تا نعش بی‌جان — یک زن، یک مرد، یک بچه. بیمار و گرسنه و مانده. خوب، او شوهر جوان کرده بود. این عیب بود ولی ننگ نبود. گناه نبود. مردم هر چه می‌خواستند می‌توانستند بگویند. اگر ترسم بود از هی‌هی سواران، چادر نمی‌زدم در مرغزاران. او در راه زیارت کربلا به مردی که افسار قاطرش را می‌کشید شوهر کرده بود. چونکه زن بیوه بدون مرد را به خاک عراق راه نمی‌دادند. از مرز جلو آنها را می‌گرفتند و برشان می‌گرداندند. حتی اگر با پسریا برادر خود بود راهش نمی‌دادند. این بازیهایی بود که آن وقتها به سر زوار درمی‌آوردند. و یکی از آن، یکی از آن، این همه مردهای پیر هفتاد ساله که دختر جوان چهارده پانزده می‌گیرند و در قفس رنج و عذاب تا آخر عمر زیر کلید خود نگر می‌دارند عیب نیست، یک زن پنجاه ساله که شوهر بیست ساله کرد عیب است؟ دنیا آخر شده است؟ به هر حال، ننجون بعد از برگشتن از زیارت می‌بیند که بزودی از شوهرش صاحب بچه‌ای خواهد شد.

در کرمانشاه می‌ماند تا اینکه بچه‌اش بدنیا می‌آید و به سن دو سالگی می‌رسد. آن وقت برمی‌خیزند الاغی می‌گیرند و کوچ می‌کنند به طرف تیرون. اما به قم که می‌رسند شوهرش بیمار می‌شود — بیمار دم موت. به راهنمائی یکی از هم‌ولایتیها که توی بیمارستان قم، خارج از شهر، رختشوئی می‌کرده می‌برد او را می‌خواباند. دو سه روزی می‌خواابد و حالش کمی بهتر می‌شود. ولی راه نمی‌تواند برود. از کرمانشاه تا قم ننجون سواری می‌کرده و شوهرش الاغ می‌رانده، از قم تا ولایت — خوب، دیگر چه بگویم — در این وضع بود که آنها به ولایت رسیدند. بعد از بیست و دو روز که زن پنجاه و یا پنجاه و دو ساله پیاده جاده‌های ناهموار را طی کرده بود، آن هم در فصل گرما که زمین آن‌طور که می‌گفت ساج گذاخته بود، به تیرون که رسیدند مثل لاشه گوسفند هرسه نفر جلوی قهوه‌خانه رویهم افتاده بودند. چطور از روی انتقام کسی را تیر می‌زنند و نعشش را می‌برند در خانه خانواده‌اش می‌اندازند تا خودشان خاکش کنند، آنها هم جلو قهوه‌خانه، دم دروازه آبادی همین‌طور رویهم کله‌پا شده بودند. بچه‌های باقرخانی را به تقاص خون حاج رحیم کدخداباشی تیر زدند و از کش کوه روی قاطر آوردند توی آبادی و جلودر خانه مقتول انداختند که دوروز آنجا بود و مردم می‌رفتند می‌دیدند. ننه من هم با شوهر بیمارش جلو قهوه‌خانه همین حال را داشتند. آن وقت تو می‌گویی غمزه‌بند پولک‌دار روی چارقندش بسته بود، واله و بله. خیلی خوب، او چادر مفرشی تیرونی را به سر نداشت. مگر کفروی به کمبیزه گفته بود؟ همان وقت‌ها که از تیرون نرفته بود به سر نمی‌کرد.

دخترخاله به سقف روی سرش نگاه می‌کرد. خودمانی‌تر گفت:

— ولی منکر این نمی‌شوی که شوهرش اصلاً به او نمی‌آمد. او با این کارش آبروی همه ما را برد. او نیامده بود شوهرش را به ما نشان بدهد و بگوید من این را دارم شما چه دارید! آمده بود ارث و میراث خودش را بگیرد و برود. همچنانکه گرفت و رفت. — نه، نگرفت، نگرفت. آن همه باغ گردو و بادام و انگور و زمینهای زیر کشت خوب و مرغوب با آب دائمی — چطور است که از میان چهار فرزند نرینه و مادینه یعنی دو پسر و دو دختر، همه به حق خود برسند و لئی یکی از آنها سرش بی‌کلاه بماند؟ هر چند تو به حق دایی‌هایت هم دست انداختی و از مال آنها به طرف خودت کشیدی. مال خودم مال خودم، مال مردم هم مال خودم. یعنی تو نکردی، مادرت این کار را برای تو کرد. بیچاره ننجون، بی‌کس ننجون، دربه‌در و آواره ننجون! وقتی که دم دروازه بالای سرش رسیدم یک شاهی توی جیبش نبود. دلش درد می‌کرد. رفتم از بقالی برایش نسیه روغن بادام گرفتم.

— این موقعی است که وارد آبادی می‌شد. وقتی را بگو که می‌خواست از اینجا برود.

— اگر صبر می‌کردی آن را هم می‌گفتم.

— نه، من دیگر حوصله صبر کردن ندارم. او در هر وضعی که آمد و در هر وضعی که رفت به من مربوط نیست. ما از او سند داریم دختر خاله. او با پولی که از من گرفت نوشته داد که دیگر هیچ نوع حق و ادعائی نسبت به باغ لورک ندارد.

— باغ لورک؟ پس دیجر و دوون و ریگی چه؟ او از اینها هم سهم داشت. حالا می‌گوئیم ریگی آب نداشت و خشک شد.

— دیجر و دوون و ریگی به من چه؟ مگر من جوابگوی کار داینها هم هستم. یکی از آنها، غلامعلی، برادر بزرگتر، به زنده بودن خودش سفره آردی را هم تکاند و خورد. بچه‌هایش توی گرانی نتوانستند دوام بیاورند، همگی از گشنگی مردند. خودش هم وقتی که مرد خایه‌اش باد کرد دوزخ کفن بیشتر برد. باغ او تا به حال هفت دست گشته‌اس. اما برادر دیگر، دائی‌جان حسین، مال کجا به او وفا کرد که بیچاره در جوانی مرد— پیش از برادرش غلامعلی. تنها فرزندش که روی پدر را هم ندیده بود، اکبر، تنها وارث اموال او بود که نامزد تو شد. منتهمی با او نساختی. تواز روز اول و ازل آدم ناسازی بودی و هنوز هم هستی دختر خاله. تعجب می‌کنم چه شد که با این یکی ساختی؟

مادرم که از این گریز آخری صحبت دختر خاله خوشش نیامده بود گفت:

— به هر حال اگر ما همان روزهای اولی که حاجی بزرگ را هنوز خاک نکرده بودند نصف باغ لورک را صاحب شده بودیم، که حقمان بود، تو حالا اینجا نمی‌آمدی بگویی بجهت آمده است توی باغ من دزدی. من به تو روا داشته‌ام خر و خربار، توبه من روا نمی‌داری گوشه‌جوال؟ این وصیت، اگر واقعاً وصیتی در کار بود، خیلی ظالمانه بود. و ظالمانه‌تر اینکه خاله‌جان مرحوم یعنی مادر عزیز تو مرغه بود و یک‌پا داشت. آن‌قدر پافشاری کرد و کرد تا بالاخره ننجون پس زد. او مخصوصاً قسم خورده بود که یک پاپاسی به مادرم ندهد. چرا؟ برای اینکه ننجون شوهرش دارا بود. باغ داشت. زمین داشت. گاو داشت. قاطر داشت. اما دیدید که این باغ و زمین و گاو و قاطر چطور در سه ماه دود شد و رفت به هوا. علی آرضا که از او طلب داشت آخر سر آمد فرش و اثاث ما را هم بار الاغ کرد و برد.

دختر خاله باز همانطور که نگاهش به سقف بود، گفت:

— مال دنیا به هیچ کس وفا نمی‌کند.

مادرم که دوباره داغش تازه شده بود، گفت:

— پس به همین دلیل است که تو سخت به آن چسبیده‌ای. صحبت از نوشته و سند می‌کنی. چه نوشته و سندی؟ من شاشیدم به این نوشته و سند. ننجون اگر نوشته و سندی داده در حال عادی نداده است. این را توی آبادی همه کس می‌داند. در وضعی که او ضعیف و نالان به این ولایت آمد که گفتم یک پایامی گوشه چارقدهش نبود که نبات داغ بخرد بخورد— در چنین وضعی حاضر بود هرکار بکند. برای او یک شاهی پول مساوی بود با یک ده شش دانگی. از این گذشته، او اگر عقل درستی داشت چرا سر بزنگاه تیرون را می‌گذاشت و می‌رفت به قیرون! او میدان را خالی کرد تا مادر نازنین تو هرچه دلش می‌خواست بکند. همچنان که کرد. مادرم اگر عقل درستی داشت چرا توی این آبادی که پشت در پشت آبا اجدادش زندگی کرده و بعد از دنیا رفته بودند نمی‌ماند. مگر آب زیرش را گرفته بود یا اینکه مرده شوهای آن شهرها مرده بودند؟ که پسر و دختر جوانش را بردارد و به بهانه زیارت کر بلا و نجف آب به آب بشود؟ یکی را در شکفتگی اول جوانی به کام مرگ بفرستد و غریب گور بکند که هیچ کس نمی‌داند گورش کجا است، و دیگری را از زور ناچاری در شهر دور افتاده شوهر بدهد!

دختر خاله مادرم گفت:

— مادر تو هر کارش بد بوده، این یک کارش بد نبوده‌س. خواهر تو الان بهترین شوهر و بهترین زندگی را دارد. پدر شوهر من که ماه پیش با زنش و خواهرش کر بلا رفت سه شب مهمان داماد شما بود. می‌گفت کرمانشاه برای اصفهانیا شهری غریب نیست. از این گذشته، داماد شما، ناصرقلی، اهل همین تیرون است. و من شنیده‌ام، وقتی که تیرون بوده اول از تو خواستگاری کرده است.

مادرم گفت:

— پدرش محمدحسن که نجار بود پیش ننجون آمده بود. یا شاید پیغام داده بود. این را دقیقاً نمی‌دانم. ولی ننجون رد کرده بود. گفته بود:

— پسرهای تولوطی اجلاف و ارادل اند. هیچ وقت توی تیرون نیستند. با دار و دسته قداره بندها و او باش رفت و آمد دارند.

او، یعنی ناصرقلی، در این موقع چند سالی می‌شد که به کرمانشاه رفته بود. پدرش که در تیرون بود، برای اینکه به برگشتن تشویقش کند به فکر افتاده بود زنش بدهد. ننجون هم آن جواب را داده بود: پسر تو که حالا در این ولایت نیست و خدا عالم است که کی برمی‌گردد. از قزیم گفته اند شیر بز دیده را بخور و ماست گوسفند ندیده را نه.

واقعه‌ای بود از یک گذشته ده پانزده ساله که دیگر هرگز به هیچ وجهش تکرار نمی‌شد. زنی که همراه دخترخاله بود در این موقع با نوعی حسرت بدلی که چون از

فروتنی اش حکایت می‌گفت زیبا بود به مادرم خیره مانده بود. گوئی با خودش فکر می‌کرد که ایکاش پدر ناصرقلی از وی خواستگاری کرده بود. ربابه دست روی چادر او گذاشت و معرفی اش کرد:

— آبی بی، نپرمیدی کیست — دختر عمه شوهرم است. عم قزی سلطان در این سفر همراه زوار بود.

خاطرات خوش زیادی از کرمانشاه و مهمانی خانه داماد شما دارد. از وقتی که آمده مرتب به من گفته است که می‌خواهد به تیرون بیاید و تورا ببیند. خواهرت، زری، را دیده، می‌خواست تورا هم ببیند. تا اینکه امروز از روی بام صداش کردم گفتم اگر می‌آئی بیا. او هم چادرش را تک سرش انداخت و آمد. مادرم گفت:

— خیلی خوش آمد. من شرمنده‌ام، خبر نداشتم. وگرنه خودم به اسپیا جون می‌آمدم دیدنش. می‌آمدم و از خواهرم خبری می‌گرفتم. عم قزی گفت:

— خبر این است که حال خواهر تو خیلی خوب است. مثل پروانه دور ما می‌گشت. نمی‌دانی چکار می‌کرد. چه پذیرائی گرمی، چه محبتی! ما یک شب مانده بود به سال تحویل که وارد کرمانشاه شدیم. گفتیم می‌رویم سلامی می‌دهیم و حرکت می‌کنیم. اسپیا جونها ده دوازده نفر همراه ما بودند. آنها در مسافرخانه ماندند تا ما برگردیم. اما خود ناصرقلی آمد توی مسافرخانه، گفت: چرا، چرا مسافرخانه؟ تا منزل من هست چرا مسافرخانه؟ اگر شما برگردید به ولایت و بگوئید ناصرقلی را دیدیم و به خانه اش نرفتیم چه به شما می‌گویند؟! چه به من می‌گویند؟! خانم، سر شما را درد می‌آورد. ایستاد تا همه مسافرها را راه انداخت. از در مسافرخانه بیرون آورد. توی درشکه نشاند و با خود برد. دو تا درشکه که پول هر دو را هم خودش داد. با آنکه عید بود و صد جور کار داشتند ما را سه شب نگه داشت. عجب مرد باصفا و نازنینی. جانش در میرود برای یک هم ولایتی که ببیند. بخصوص اگر اهل خود تیرون باشد و خبرهایی از اوضاع و اشخاص داشته باشد. چه خوش تعارف. چه خوش صحبت، چه نان بده. از اینجا فهمیدیم آدم بزرگی است که درویشها شب عید برای انعام آمده بودند در خانه اش چادر و چاتمه زده بودند. اشخاص محتاج یا باج گیر (که این یکی هم نوعی گدائی است که ما در کرمانشاه دیدیم.) برای او کوزه سبزه می‌آوردند و انعام می‌گرفتند. اشخاص مهمی به دیدن او می‌آمدند. موقع حرکت ما از کرمانشاه به سمت خانقین، دو تا جوجه سرخ کرده لای پلو گذاشته بودند برای توی راه ما. زرین تاج، خواهرت که اشک توی چشمهایش بود به ما گفت موقع برگشتن از کربلا

مقداری سوغات فراهم می‌کند که ما برای تو بیاوریم. نان برنجی، روغن کرمانشاهی و چیزهای دیگر. اما موقع برگشتن، چون ماشین ما یکسره بود و شوهر بد اخلاقی هم داشتیم متأسفانه در کرمانشاه توقف نکردیم. از این گذشته، خیلی شرمنده‌ی محبت‌های آنان بودیم، نمی‌خواستیم بیشتر اسباب زحمتشان بشویم. مهمان‌نوازی این مرد نسبت به مسافرانی که از اینجا می‌روند بی‌اندازه است.

مادرم گفت:

— من او را هیچ وقت ندیده‌ام و نمی‌دانم چه قیافه‌ای دارد. گفتم که او هیچ وقت تیرون نبود. اما خبرش را داشتم که از من خواستگاری کرده بود. آن وقت خواهرم نه سال بیشتر نداشت. آخر، من هفت سال از او بزرگترم.

در اینجا مادرم نگاه‌های پریشانی به این‌ور و آن‌ور کرد و سرش را به‌زیر انداخت. شاید از اینکه دوازده سال می‌شد خواهرش را ندیده بود اندوهگین شده بود. شاید سوغاتی‌هایی که می‌باید به دست ما می‌رسید و نرسیده بود دلگیرش کرده بود. بی‌قیدیها و اصفهانی‌بازیهای این اشخاص کنس که از ترس دادن یک تعارفی یا سوغات ناقابل‌نخواسته بودند دوباره به ناصرقلی رو نشان بدهند سبب این کار شده بود. مادرم شاید هم با خودش این فکر را می‌کرد که چرا نباید او نیز مثل این اشخاص خدا لایق دیده روزی برخیزد و از این آبادی خراب‌شده برای یکی دو ماه بیرون برود. برود به طرف غرب که خواهرش بود. زیارتی هم از کربلا و نجف بکند و برگردد. به‌ما گفته بودند اگر برادر مریض را به آب‌های گرم معدنی ببریم و چند روزی بمانیم برای بیماری او صد درصد نافع می‌بود. آیا مادرم در این موقع به آب گرم قزوین نمی‌اندیشید که همراه کرمانشاه واقع بود؟

ناگهان خودش را از دست اندیشه‌های مزاحم خلاص کرد و گفت:

— آه، ببخشید، مرا بگو که نشسته‌ام و همین‌طور شما را نگاه می‌کنم. از بس حرف زدم سرتان را درد آوردم.

برخواست به اطاق دیگر رفت و موقع برگشتن یک سینی مسی آورد که توی آن نان و نمک و یک کاسه آب بود. آب را تازه خواهرم از چاه کشیده بود. آن را جلو مهمان گذاشت و گفت:

— نان فطیر است. مخصوصاً فطیر پخته‌ام. بچه‌های ما دوست دارند. چون ما به‌چای عادت نداریم بساط چای هم نداریم. عم قزی ما را بخوبی خودشان می‌بخشند. عم قزی یک تیکه نان توی نمک زد و به دهان گذاشت. دخترخاله گفت: — بساط چای ندارید قلیان که دارید. عم قزی قلیان کش طاقی است.



وقتی که قلیان آمد، صل علی محمد! با آمدن قلیان دوباره صحبتها گرم شد. برادرم رحیم و خواهرم زهرا، که به علت خجالتی بودن از مهمان می‌گریختند، توی اطاق نبودند. ولی من چون علاقه خاصی به صحبت بزرگترها داشتم، تا آخر پهلوی آنها ماندم. عم قری زن خوش لب و دهان و مهربان و نسبتاً چاقی بود. صورت گردش قلبه از زیر چارقد توری زده بود بیرون. قلیانی را که آب از سر و رویش به زمین می‌چکید از دست مادرم گرفت و پکهای کوتاهی به آن زد و همینکه دودش بیرون آمد پرسید:

— اگر آبی بی نامزد پسر دائی اش بود پس چطور شد که به پدر اینها شوهر کرد؟
دختر خاله گفت:

— به همان اکبر شوهر کرد. منتهی این ازدواج بیشتر از یک سال طول نکشید.
مادرم سرش را پائین انداخته بود. گفت:

— هشت ماه، از اول تا آخر هشت ماه. و این هشت ماه هم دست به من نزد. نتوانست بزند، چونکه راهش نمی‌دادم پشم بیاید. نمی‌دانم چطور شد که یک مرتبه دیدم از او خوشم نمی‌آید. پدرم مرده بود و ما چندان زیر نفوذ مادر نبودیم. او هم عادت نداشت به ما امر و نهی کند. یعنی با من اینطور بود. بعدها نمی‌دانم با خواهرم چطور بود. ملک خاتون، مادر این خانم هم که عمه او می‌شد از آب گل آلود ماهی می‌گرفت. اختلاف میان ما را دامن می‌زد.

حاج ربابه گفت:

— آبی بی، دوباره شروع کردی. الهی خاک برای او خبر نبرد، مادر من چه دشمنی با شما دوتا داشت. بیچاره خودش این پیشنهاد را کرده بود وگرنه اکبر کسی را نداشت.

— دشمنی که چه عرض کنم. او با مادر من خوب نبود. سر همان موضوعات ارث و میراث سایه همدیگر را به تیر می‌زدند. پدر اکبر، حسین، مرده بود و باغ ریگی مال او بود که به پسرش می‌رسید. ملک خاتون که قیم صغیر بود می‌توانست چیزی پشت قباله من بیندازد. مادر اکبر هم که دختر عموی پدرش بود حرفی نداشت. اما خاتون پاهایش را در یک کفش کرد و گفت نه، تا من هشتم نمی‌گذارم. و بالاخره هم همان شد که او می‌خواست. اکبر با بکون لخت شوهر من شد.

حاج ربابه چشمهایش را تنگ کرده و زانوهای لاغرش را توی بغل گرفته بود.

پرسید:

— تا آنجا که یادم است گویا خاله برای تو سر کتابی هم باز کرده بود؟
 — آری، رفته بود پیش رحمان یهودی. دوتائی باهم رفته بودند — با مادر تو و بدون اینکه لام تا کام اصلاً چیزی به من گفته باشند. گفته بود موشی — به این یارو که یهودی بود می گفتند ملاموشی — گفته بود موشی نمی دانم چه سری است که دختر تازه عروسم شوهرش را دوست نمی دارد. آخه، اکبر می رفت پیش مادرم می نشست گریه می کرد و سرش را به دیوار می زد می گفت عمه، چه سری است که صنم دوستم ندارد. چکار کنم که صنم دوستم داشته باشد. — آن وقت او هم گفته بود این مرد را در نظر دختر تو سیاه کرده اند. می شنوی؟ گفته بود، دوتا سوسک سیاه را با چرک بدن پسر و موی سرد دختر از پشت بهم بسته و توی چاه حمام انداخته اند. باید سوسکها را پیدا کرد. تا آنها را پیدا و از هم جدا نکنیم سحر و جادو باطل نخواهد شد.
 مادرم پرسیده بود: آیا حالا راه دیگری ندارد؟ قسمش داده بود که اگر راه دیگری دارد به او بگوید.

گفته بود:

— راه دیگرش این است که از او طلاق بگیرد و دوباره عقد بشود.
 — آن وقت من که این را شنیدم خودم را زدم به موش مردگی. گفتم، خیلی خوب، طلاقم بدهد و دوباره رجوع کند. اکبر هم به شرط رجوع فوری، قبول کرد و رفتیم طلاقم داد. اما توی راه که می آمدیم خانه، ناغافل خودم را پرت کردم توی اما مزاده و گفتم: ای نوه امیرالمؤمنین، ای شاهزاده احمد دخیلم، من این مرد را نمی خواهم!
 حاج ربابه گفت:

— ما همان وقت فهمیدیم که صنم چه آدم یک رو و یک دنده ای است. مرغ بود و یک پا داشت. سه ماه تمام توی اما مزاده بست نشست. من آن موقع هنوز شوهر نکرده بودم. تیرون بودم. خواهر کوچکش، همین زری، زرین تاج، که ما گاهی زربانو صدایش می زدیم و همسال من است برای او شام و ناهارش را می برد. می نشست همانجا می خورد و ظرف خالی اش را برمی گرداند.

— بله، سه ماه تمام زیر منبر خوابیدم. می گفتند بین منبر و محراب، آدم هر دعائی بخواند مستجاب می شود. من هم بین منبر و ضریح امام را نشسته نشسته راه می رفتم و دعا می خواندم. جز دعا خواندن و ورد گرفتن کاری دیگر نداشتم که بکنم. مادرم برایم دوشکی آورد که بریسم و مشغول باشم. آن را پرت کردم بیرون. به او گفتم اگر بخواید اصرار کند یا این و آن را به نصیحت کردن بفرستد پیشم، تا عمر دارم همانجا می مانم و

بکلی ترک دنیا می‌کنم. هیچ قدرتی هم از حرمت امام جرأت ندارد به من که پناهنده‌اش هستم بگوید بالای چشمت ابرو است. زائران می‌آمدند و می‌رفتند و کاری به کارم نداشتند. هر زائر که می‌آمد و از موضوع کارم باخبر می‌شد برایم دستهایش را بلند می‌کرد به دعا کردن. حتی برای من و به خاطر من نذری می‌دادند. خادم امامزاده و زنتش روزهای اول از این قضیه ناراحت بودند. به من نصیحت می‌کردند که به‌خانه‌ام برگردم. به‌خواست خدا گردن نهم و تسلیم پیش‌آمد شوم، اما زیربار نمی‌رفتم. ولی بعداً آنها روش خود را تغییر دادند. شب که در امامزاده را می‌بستند — منظورم در بقعه است نه درهای صحن — من بیدار می‌ماندم. شمعی دستم می‌گرفتم و تمام دوروبر ضریح و گوشه و کنار مرقده را جارو می‌کردم. با اشک چشمم آب می‌پاشیدم و با مژه‌هایم جارو می‌کردم. همینطور از سرشب تا بین طلوعین، ولی هرگز قدم از در بیرون نمی‌گذاردم. چونکه می‌دانستم اکبر در همان حدودها است. یا جلوی در امامزاده بود یا دم در و توی کوچه خانه‌ما، بیست و چهار ساعته کشیک می‌کشید.

عم قزی پرسید:

— اگر بیرون می‌آمدی چطور می‌شد؟

— اگر بیرون می‌آمدم؟ کافی بود ریگی از زمین بردارد، به‌طرفم بیندازد، به‌تنم بخورد، و بگوید رجوع کردم. من یقین دارم این ریگ را همیشه حاضر توی مشتت داشت. همینکه می‌گفت رجوع کردم من مطابق قانون شرع به‌او حلال می‌شدم، از اول هم حلالتر. همان‌طور که طلاق یک‌طرفه و از جانب مرد بود، رجوع هم یک‌طرفه و از جانب مرد بود. سه ماه ماندم تا عده‌ام تمام شد. آن وقت بیرون آمدم و اول کاری که کردم این بود که رفتم حمام. زیرا سه ماه بود آب به‌تنم نخورده بود.

ربابه مثل اینکه مرغها را کیش می‌داد که توی اطاق آمده‌اند، هی تا هی دستش می‌پرید بالا. گفت:

— به آن دقیقه‌ای فکر می‌کنم که صنم از محضر آخوند طلاقش را گرفته و بیرون آمده است. به‌در امامزاده که رسیده یک‌هو خودش را پرت کرده توی بقعه و گفته است من از اینجا بیرون نمی‌آیم. چه جرأت و جسارتی! تو، آبی‌بی این جرأت و جسارت را از کجا آورده بودی؟

— خود مادرم این حرف را بم زد. خود مادرم این حرف را بم زد. گفت: نه، تو چه قلب بزرگی داری! تو دختر کی هستی؟! گفتم نه دختر تو هستم. گفتم نه یادت است آن وقتها که مرا پی خودت می‌کردی و می‌رفتی توی باغ آبیاری. باغ بابام را می‌گم. وقتی که برمی‌گشتیم راه دور بود شب شده بود. دروازه آبادی را بسته بودند، بالا و پائین هر

دوتا دروازه را. ما تند می‌آمدیم و از هر سایه‌ای و صدائی می‌ترسیدیم. حتی گاهی می‌دیدیم. آن وقت‌ها تازه دخترهای نرگسی را که اسمشان بد درفته بود، — گردن آنها که می‌گفتند — برده بودند توی چاه انداخته بودند. بچه‌های باقرخانای که دزد بودند روز روشن کندخداباشی را تیر زده بودند. توی تاریخی خانه خودش نشسته بود قلیان می‌کشید، مثل همین حالا که ما نشسته ایم. با تیر زده بودند توی دهنش که از پشت سرش درآمده بود. رفته بودند در کش کوه‌ها و توی غار پنهان شده بودند. شبها می‌آمدند توی آبادی پی آذوقه. مثل گرگهای گرسنه بودند — گفتم نه آن شبها را یادت است که ما تا می‌رسیدیم خانه از ترس صدبار می‌مردیم و زنده می‌شدیم. قلب من همان وقت بزرگ شد. تو بزرگش کردی. اما این اشتباهی بود که همه کس درباره من می‌کرد، حتی مادرم. قلب من از قلب گنجشکی هم کوچکتر بود. من می‌ترسیدم. از همه چیز می‌ترسیدم. از خودی می‌ترسیدم. از روز بیگانه می‌ترسیدم. از نهم می‌ترسیدم. از خواب می‌ترسیدم. از بیداری می‌ترسیدم. از روز می‌ترسیدم. از شب می‌ترسیدم. از زندگی و زنده بودن خودم می‌ترسیدم. و هرکار که می‌کردم بر اثر همین ترس بود. حالا کاری نداریم. شب که می‌رسیدیم دم دروازه، — دروازه محله بالا دو برج داشت در طرفین — نگهبان که می‌فهمید ما هستیم از بالا با طناب کلون را می‌کشید وارد می‌شدیم. محله بالا تنها با اینکه ارادل بودند به ما کاری نداشتند. اولاً به خاطر شهرت و محبوبیت پدرم که زوار به کربلا و خراسان یا حتی مکه می‌برد و چاووشی‌خوان آبادی بود. و دوماً، دلیل دوم را دختر خاله باید بهتر از من بداند.

حاج ربابه گفت:

— دوماً اینکه شما هم سیباً با بگملی‌ها مربوط می‌شدید. پدر من از این طایفه بود. همانها بودند که شب رفته بودند سراغ دخترهای نرگسی. مادر و دوتا دخترش را برده بودند سر یک چاه آن طرف قنات نجف آباد زیر اسپاجون. هرسه را انداخته بودند توی چاه که مادر و یک دختر مرده بودند. دختر دیگر از دهانه چاه بیرون آمده و گریخته بود. صبح هم اهل محل درب کوچه آنها را، که از اول بدنام بود، از دوطرف گل گرفتند و از آن به بعد هیچ زن بدکاره‌ای جرأت نکرد پای به درون تیرون بگذارد. مثل سنگ که می‌گویند به نجف وارد نمی‌شود.

عم قزوی دیگر از پک زدن به قلیان دست کشیده بود ولی آن را کنار نگذاشته بود. همین طور که یک دستش به نی و یک دستش به میانه قلیان بود با شیفتگی مخصوصی خیره شده بود به مادرم. گوئی می‌خواست از خط‌های صورت او مطالبهای نگفته‌ای را حدس بزند و درک بکند که ارتباط مستقیم با آن داستانها داشت. گفت:

— حاج خانم قبلاً از پسر دانی اکبر، خوب پسر دانی او هم بود دیگه، خیلی پیش

من تعریف کرده است.

مادرم افزود:

— از جوانی او هرچه بگویند کم گفته‌اند. بلند بالا، سفید، شانه پهن، خوش سیما، با محبت. ولی همین که گفتم: او را پیش من سیاه کرده بودند. طلاقم را گرفتم.

دختر خاله گفت:

— و بعد رفتی به این یکی شوهر کردی.

— بله، از خل و خیزادم نشستم توخل چسک^۱. آن بیچاره هم همان روزها آبادی را ترک کرد و رفت، و دیگر هیچ کس نفهمید کجا رفت و چه بر سرش آمد. ننه مرده! من به او بد کردم. گویا به او گفته بودند اگر به من دست نزده است بعد از طلاق نمی‌تواند رجوع کند. مگر اینکه دوباره عقیم کند. من به او بد کردم. سرش را برداشت و از این ولایت رفت.

اشک‌های ندیده‌ای در چشمان مادرم بود، دختر خاله پرسید:

— چطور شد که به عیوض شوهر کردی؟ بعد از آن سر و صداها که راه انداخته بودی، که آوازه‌ات به هر آبادی اطراف تیرون و دورترها هم رفته بود. تو که جوانی‌ات بد نبود. تو که خواستگارت کم نبود. مثل من یک دماغ گنده‌ای وسط صورتت نبود که خودت هم از خودت رم بکنی. در آن موقع وقتی که شنیدیم رفته‌ای به یک مرد چلاق شوهر کرده‌ای از تعجب شاخ درآوردیم. با آن بازی‌ها و الم‌شنگه‌ها هر کس فکر می‌کرد شاید تو نم کرده‌ای زیر سر داری و حالا بعد از اکبر به جوان یکه‌ای شوهر خواهی کرد که دخترهای آبادی همه در حسرتش هستند.

عم قزی وسط حرف او دوید:

— چرا می‌گویی حاج خانم، این حرف را زن، دختر خاله بدش می‌آد. هر کس مردش را دوست دارد.

مادرم رویش را به یک طرف کرد:

— آی آب بریز که سوختم! خدر مرد و گدر زنگ از دلم برد. دست به دلم نگذارید. دردم توی دل خودم بماند بهتر است. خواستگار من کم نبود. ولی چه خواستگاران؟ مادر من از رفتار سبک بود و از عقل تنک.

— اما تو خودت این شوهر را برای خودت پیدا کردی. تا آنجا که ما می‌دانستیم

ننجون با تو مخالف بود. و دلیل این که خواهرت را برداشت و از این ولایت رفت یکی همین فقره بود که از تو دلگیر شد. او از تو قهر کرد. شنیدم خواستگاری برای تو پیدا شده بود که خاله مایل بود به او شوهر بکنی.

مادرم گفت:

— چه بسا مادران که دختران زیبای خود را حرام کردند. و چه بسا مادران که دختران زشت خود را با عقل و زرنگی به شوهران خوب دادند. یک سیدی بود هرشب می‌آمد خانه ما. کنگر می‌خورد و لنگر می‌انداخت. فکرش را بکنید، یک آدم بیگانه و رند که قبل از آن هیچ سابقه آشنائی با خانواده ما نداشت. پدرم مرده بود و مادرم بیوه شده بود. با برادرم حسن که نسبت به او بچه‌ای بیشتر نبود طرح دوستی ریخته بود و به خاطر من می‌آمد. ولی من به او رو نشان نمی‌دادم. مادرم می‌گفت او به خاطر تست که اینجا می‌آید صنم، اینقدر گوشت تلخ نباش. او سید است و باید با سید خوش رفتار بود. ولی من که همیشه از آدمهای بیکاره بدم می‌آمد و نمونه‌اش هم همان اکبر پسر دائی‌ام بود، نمی‌توانستم از او نفرت نداشته باشم. این مرد چکاره و چه پیشه بود؟ اگر سقا بود و آب می‌فروخت باز شاید حرفی نداشتیم. از آه من الله، یک چوبدست داشت که هرجا می‌رفت همراهش بود. از این آبادی به آن آبادی، از این در خانه به آن در خانه. ته چوبش را به زمین می‌زد سگها به آن حمله می‌کردند. جای دندان آنها روی چوب پیدا بود. می‌گفت اهل سده است. زمانی کارش صابون‌فروشی بوده. از سده صابون می‌آورده، و می‌فروخته است. صابونهای سفید، زرد، خلط صابون. اما این کسب را رها کرده بود. می‌گفت فقط مردمان دولتمند با صابون رخت می‌شستند. دیگران با گل سرشور یا چوقان. مردمان فقیر حمام هم که می‌رفتند صابون مصرف نمی‌کردند. البته این را دروغ نمی‌گفت. همین تازگیها است که مردم یاد گرفته‌اند این ولخرجیها را بکنند. گل یا خاکی بود کلوخه و به رنگ آبی. از کوه می‌آوردند. توی دستمال می‌کردند و لب جوق شاه در آب می‌گذاشتند خیس می‌خورد. سفید و چسبناک می‌شد. کفی داشت عین کفی که دور ظرف شیر جمع می‌شود. مقصودم وقتی است که گوسفند را نگه داشته‌ای و شیرش را توی بادیه می‌دوشی که شیر گرم است و پرکف. لباس را همان لب جوق شاه به آن گل می‌مالیدند و توی آب با سنگ می‌کوبیدند، تمیز می‌شد. به هرحال، آقا سید دندانهای ما را شمرده بود. مثل عقرب تا چراغ را روشن می‌کردیم پیدایش می‌شد. طوری شده بود که سرشب چراغ را می‌کشیدیم پائین تا او خیال کند خوابیده‌ایم و دست از سرمان بردارد. اما او در می‌زد و در می‌زد تا اینکه ننجون خودش می‌رفت در را باز می‌کرد. راهش را می‌کشید و پیشاپیش مادرم می‌آمد بالا— حتی اگر برادرم خانه نبود. می‌گفت:

— مگر آدم به این زودی هم می‌خواهد؟ ما به قدر کافی فرصت داریم که بخوابیم. توی قبر آن قدر بخوابیم و بخوابیم که با صوراسرافیل هم از جا بلند نشویم. حالا باید بیدار بود و از صحبت همدیگر لذت برد. حرف زدن، بزرگترین هنر آدمی است. غیر از این کاری از او ساخته نیست. مگر نه ماه صنم؟ به اول اسم من ماه اضافه کرده بود— همین طوری به ابتکار خودش. هیچ کس مرا این طور صدا نمی‌کرد. اما من محلی به او نمی‌گذاشتم. غرغر می‌کردم. خودم را به ناخوشی می‌زدم و هزار بدرفتاری نشان می‌دادم. ولی او از رو نمی‌رفت. می‌رفت آن بالا پشت کرسی می‌نشست. هرچه متکا داشتیم پشتش می‌گذاشت. اگر کرسی سرد بود خم می‌شد خودش آن را بهم می‌زد، که بعداً بیخ می‌کرد و ما تا صبح می‌چائیدیم. خودش از خودش پذیرائی می‌کرد. نفت چراغ تمام می‌شد ولی او همچنان نشسته بود. تا بوق سگ می‌نشست و ما را هم وامی‌داشت تا بنشینیم و به حرفهای صدتا یک غازش گوش بدهیم. اگر منعش نمی‌کردی شب هم می‌خواست پیش ما بماند. هیچ فکر نمی‌کرد که ما توی مردم آبرو داشتیم. که مردم هزار جور فکر درباره‌ی ما می‌کردند. شاید مادرم هم پر در بند نبود. با خودش می‌گفت: بالاخره صنم راضی خواهد شد. اما من این آخریها حتی شک داشتم که او به خاطر من می‌آمد. نه، او به خاطر من نمی‌آمد؛ به خاطر کرسی گرم و شب‌چره‌هایی می‌آمد که مادرم روی کرسی می‌آورد. او از سادگی و بی‌ریائی مادرم بل گرفته بود و دیگر شورش را درمی‌آورد. شبها طوری شده بود که مادرم شام حسابی درست نمی‌کرد. وقتی که او می‌آمد ما این طور تظاهر می‌کردیم که شام خورده‌ایم. به این فکر بودیم که شاید او برود و آن‌گاه سفره‌مان را پهن کنیم. خوب، ما چیزی نداشتیم. بعد از پنج سال که از مرگ پدرم می‌گذشت که ما مرتب از کیسه می‌خوردیم، حالا دیگر فقر ما پنهان کردنی نبود. برای ما سخت بود یک مفت خور کلاش هم بیاید سر بارمان بشود. گاهی می‌شد که آبجی‌م زربانومرش را زیر لحاف می‌کرد و لقمه نانی سق می‌زد و بیشتری هم گرسنه خوابش می‌برد. این کاری بود که او دستمان داده بود. اگر ما راهش نمی‌دادیم، توی آبادی جای دیگری نداشت برود. مسجد بیکاره‌ها را راه نمی‌دادند. امام‌زاده متولی داشت، روضه‌خوان داشت، فال‌گیر داشت، زیارت‌نامه‌خوان داشت. حتی گداهای جلو هر دوتا در که صبح و عصر و شب فرق می‌کردند و به نوبت عوض می‌شدند جایشان مشخص شده بود. من چون دیدم او از سستی مادرم استفاده می‌کند و ممکن است ناگهان دسته گل بزرگتری برای ما آب بدهد، یک روز عصر به زری گفتم رفت یک کوزه دهان گشاد جای ترشی را پر کرد از نجاست. به دستور من آب ریخت روش و خوب بهمش زد. گفت این را می‌خواهی بریزی روی سرش؟ گفتم نه، صبر کن خودت می‌فهمی. سید شب آمد. از سوراخ کلون داد زد: حسن، من جواب دادم: حسن نیست. —

گفت: حسن نیست، نه حسن که هست. گفتم از سوراخ کلون دستت را دراز کن، کلید توی کوزه است. آن را بردار. دیدم یک مرتبه دادش بلند شد. فحش داد و رفت. دیگه بعد از آن پیدایش نشد.

حاج خانم گفت:

— تو کارهایت همه عجیب و غریب بوده، درست مثل مادرت. منتهی از یک دنده دیگر. یادم می آید آنروزها که تازه از امامزاده بیرون آمده بودی می خواستم ببایم به دیدنت. مادرم نگذاشت. گفت، بعد از این هیچ کس با صنم راه نمی رود. صنم با این کارش خودش را توی آبادی لولو کرد.

مادرم بی توجه به این گفتار حاج خانم، نفس تازه کرد و گفت:

— خود تو می دانی دختر خاله که بعد از آن خیال من راحت نبود. نه، من قلیان نمی کشم. قلیان بکشم سرم درد میگیرد. من دختر سره ای نبودم. مادرم یک بار مرا ارزان فروخته بود. این بار می خواست به اولین کسی که از راه می رسد و نام مرد روی خود دارد دو دستی تقدیم کند و بگذرد. شاید هم می خواست ما را، اول مرا بعد خواهرم را، زودتر دست به سر کند که خودش آزاد بماند. من از بی عقلی او می ترسیدم. حتی از بوالهوسی هایش. او از خودش اراده درستی نداشت و خیلی زود خام می شد. از طرفی، خودم هم عجله داشتم قبل از آنکه پسردائی ام زن بگیرد شوهر بکنم. این دیگر یک فکر کوچک زنانه و یک حس احمقانه بود. تا اینکه یک روز رفته بودم محله بالا به قلعه خان. چرخ پنبه رسی ام شکسته بود. گفتند توی قلعه، عیوض خراط از این چرخها درست می کند. من قبلاً اسمش را شنیده بودم ولی خودش را ندیده بودم. او مرد بود ولی کارش با زنها بود. من هم عیبی ندانستم که خودم بروم پهلویش. از این گذشته، قلعه مثل جمعه بازار جای شلوغی بود. محل کسب و کار بود. هرکس می آمد و می رفت. دخترهای جوان هم همینطور. به او گفتم: چرخ پنبه من بده که مادرم نیاید عوضش کند و یکی بهترش را بگیرد. از همین حالا یکی بهترش را بده. پرسید: تو دختر کی هستی؟ گفتم دختر فاطمه، فاطمه حاج حسام. مثل اینکه جا خورد. گفت: تو بی بی صنم هستی، که سه ماه توی امامزاده بست نشسته بودی؟ گفتم آری خودمم. گفت: من دوبار آمدم امامزاده تو را ببینم. می خواستم بدانم چطور آدمی هستی. اما هر بار دیدم چادرت را روی سرت انداخته ای و نماز می خوانی. گفتم: این کار را می کردم که از دست کنجکاوهای مردم و سؤالها یا غمخوارهای بی جانی که می کردند آسوده باشم. گفت: خوب حالا به من بگو که چرا می خواستی از آن مرد طلاق بگیری؟ من اکبر را می شناختم. جوان بدی نبود. — گفتم: من آمده ام از تو چرخ پنبه رسی و چندتا دوک بگیرم. چرا این دوکها زود زود

می‌شکنند و از بین می‌روند؟ گفت، دوسرش در اثر گردیدن مداوم گرم می‌شود می‌سوزد. وسطش هم نازک می‌شود و می‌شکند. گفتم وقتی سردوک می‌سوزد چاره دارد، آن را توی دهان ولای دندان می‌گردانیم سوختگی اش صاف می‌شود. ولی کمرش که سوخت باید دورش انداخت. گفت: اگر چوب از جنس گردو یا سنجد باشد که محکمتر است دیرتر می‌سوزد. گفتم: خوب، حالا جواب خودت را خودت دادی: اکبر جوان بدی نبود ولی بطون نداشت. گفت بطون یعنی چه؟ دیدم باید موضوع را خلاصه کنم. گفتم: بطون یعنی عقل! این جوان پنجاه سالش هم که می‌شد یک قیم لازم داشت. وقتی که دنیا آمد پدرش مرده بود. عمویش قیماش شد که با زن بیوه شده برادر دست به یکی کرد و مال صغیر را خورد. بعد از آن کارش شده بود این که برود در خانه عمویش و گردن کج بکند برای صنار سه‌شاهی پول یا یک گرده نان. ولی کجا بود پول، کجا بود نان؟ خود عمو بچه‌هایش از گشنگی مرده بودند. باغ داشتند، میوه داشتند، ولی نان نداشتند، گوسفند نداشتند.

عیوض گفت: من آن روزها را خوب یادم است. حاج حسام پدر بزرگ تو را خوب یادم است. حاج غلامعلی و حسین را خوب یادم است. هردو برادر برای پدر تو کار می‌کردند و همان وقت هم باهم نمی‌ساختند. و پدر تو آنها را هیچ وقت در یک قطار باهم نمی‌انداخت. پدر تو که مرد، آنها هم ویلان شدند. من گفتم: حسین پدر اکبر خیلی پیشتر از پدر من مرد. او گفت: به هر حال همه یا مردند یا از این ولایت رفتند. من هم اگر پا داشتم می‌رفتم. — او در این موقع پای خودش را به من نشان داد و چوب دستش را که کناری نهاده بود. پرسیدم:

— شما چطور شد که این، این جوری شدید. آیا مادرزادی است؟
گفت:

— نه، از مادر سالم بدنیا آمدم. تا پنج سالگی مثل همه مردم از دو پای سالم بهره می‌بردم. زمستان بود. کرسی داشتیم. وزیر کرسی توی کماجدان حله گذاشته بودیم بپزد. نه برای گاو، گاوی در کار نبود. ما می‌گوئیم حله، جاهای دیگر می‌گویند خلر. خلر که خوراک گاو است خوراک انسانها شده بود. آن را می‌پختند و همین‌طور به حالت دانه می‌خوردند. یا اینکه خمیر می‌کردند نان می‌پختند. نانهای کوچکی می‌شد که زود می‌خشکید و سیاه می‌شد. وقت خوردن، صد رحمت به بلوط، از گلوی آدم پائین نمی‌رفت. بعد هم اینکه شکم باد می‌کرد و بالا می‌آمد. بدتر از نان جو که می‌گویند باد دارد و لوطی عنتری‌ها در بعضی عیدهای مذهبی به خاطر مسخرگی و خنده می‌خوردند که باد در بکنند. نان خلر چنان شکم را بالا می‌آورد که حس و حرکت را از آدم می‌گرفت. و آن وقت، خلر گندم نیست که با دوتا جوش توی کماجدان نرم شود و پوستش ور بیاید. در حالت معمولی

که یک مشت خلر توی مشت گرفته‌ای هیچ خیال نمی‌کنی که با یک دانه خوراکی سرو کار داری. مثل ریگ سفت و سنگین است که به‌ظرف فلزی بزنی داراق صدا می‌کند. یک چنین ماده سفقی را باید شب تا صبح روی آتش گذاشت و جوشانند که بخارش از دم کنی بیرون می‌رزد. عرق به‌پاها و کمر آدم می‌نشست و لباسش را خیس می‌کرد. لحاف روی کرسی مرتاسر شب خیس بود. به‌هر حال، یک روز صبح که چشم از خواب واز کردم دیدم پاهام مال خودم نیست. یکی از آنها را از بیخ ران اصلاً نمی‌توانستم حرکت بدهم. در این حول و حوش خیلی بچه‌ها مبتلی شده بودند. می‌گفتند از بخار خلر است. حالا هم در هر آبادی کم و بیش از آنها می‌بینی که یادگار آن زمان‌اند. بری‌بری، کمبود ایتامین — چه میدانم. این روزها دکترها چیزهایی می‌گویند. ولی من فکر می‌کنم از باد خلر بود. آن بادی که توی شکم می‌پیچید و رگ و پی را از هم می‌گسیخت. مردم، بخصوص بچه‌ها و جوانهای زیربست از دل‌درد و اسهال روده‌هایشان می‌ترکید و مثل برگ درخت می‌افتادند و می‌مردند. خلر سرد است عین کافور — کافور که قوت را می‌گیرد. گاودانه تلخ است ولی خلر تلخ نیست. فقط سرد است. تو آن روزها را نبودی و یادت نیست که چطور مردم از ناچاری به‌خلر یا دانه‌های بی‌مصرفی بدتر از خلر پناه برده بودند. شعری بود می‌گفتند:

نان حله‌هریسه شکم آدم چرخ می‌ریسه

نان ارزن، شاطلا شات و شوتش توخلا

من جذب صحبت‌هایش شده بودم. هرچه خودم را می‌گرفتم که نخندم

نمی‌شد. شاید هم برایش دلم سوخته بود. پرسیدم:

— پس حالا یک پای شما از بیخ ران فلج است؟ او گفت:

— نه، بعد با گذشت زمان بهتر شدم. سال به‌سال بهتر و بهتر شدم. حالا

فقط یک پایم لاغرتر از آن یکی است و کمی هم کوتاهتر. می‌بینی، راه که می‌روم می‌لنگم.

او برخاست و در ایوانی که محل کارش بود از یک‌سر به‌سر دیگر رفت و

برگشت. شاد و سرزنده و پرتکاپو بود. دوباره گفت:

— بدون چوب هم می‌توانم راه بروم. یازده ساله که شدم پدرم که درودگر

بود گفت:

— عیوض، تو حالا مرد شده‌ای، مثل هر مرد دیگر. برونان خودت را خودت

آخر، من زن پدر داشتم. آمدم توی این قلعه اطاقی گرفتم که هم محل خوابیم است هم محل کارم. و روز به روز هم مشتریهایم بیشتر می‌شوند — البته تا چند سالی پدرم هم بود و کمکم می‌کرد. من اوسا بودم و پدرم شاگرد. از پولهایی که بدست آوردیم یک خانه خریدیم، که پدرم رفت نشست. ولی سند به اسم من بود. چون زحمت زحمت من بود، پدرم سند را به اسم من کرد که فردا برادرم مدعی نشود. پدرم گفت: عیوض تو از یا علیلی و در به دری برایت سخت است. باید خانه‌ای از خودت داشته باشی. خانه آدم را پاگیر می‌کند. ولی من همچنان اینجا ماندم. حالا هم هروقت بخواهم، حتی اگر امروز، می‌توانم بروم توی خانه خودم بنشینم. ولی مردم این در دکان را شناخته‌اند. دوست ندارم جای دیگری بروم.

من چون حرفی برای گفتن نداشتم از او پرسیدم:

— آیا آن روزها دوباره برمی‌گردد؟ سالهای گرانی را می‌گویم.

— نه اشتباه نکن، گرانی نبود. قحطی بود. در همه تیرون سی من گندم پیدا نمی‌شد. وگرنه من سال گرانی را هم دیده بودم. آن زمانی که نان از منی هفت شاهی رسید به منی یک قران. که مردم شعر درآورده بودند، می‌گفتند:

شاه کسج کلا رفته کربلا

نان شده گران یک من یک قران

همین حالا هم ما توی سال گرانی هستیم. می‌گویند اگر احمدشاه برود وضع بهتر می‌شود. نان ارزان می‌شود. ولی هیچ کس نمی‌داند فردا چه پیش می‌آید. یک وقت می‌بینی وضعی پیش می‌آید که از گرانی ۸۸ هم بدتر است. ۱۲۸۸ هجری قمری که می‌شود در حدود ۶۰ سال پیش. من آن وقت تازه مادرم بدنیا آمده بود. شاید خودم شانزده هفده سال بعد بدنیا آمدم. این مردم برای هر چیزی شعر درمی‌آورند. مصیبت و بلا که از سرشان رفع شد می‌نشینند برای خودشان به شعر ساختن. در خصوص این گرانی هم شعری ساخته بودند که زمانی همه‌اش یادم بود. این طور شروع می‌شد:

بیل و کلنگ و تیشه پول پنجای نان نمی‌شه

گفتم که منم این شعر را شنیده بودم. مادرم خوب آن را می‌داند. گفت:

— هرکس آن سالها را دیده است این شعر را هم به خاطر سپرده است. دقت کن

بین کجایش را اشتباه می‌خوانم:

بیل و کلنگ و تیشه

پول پنجای نان نمی‌شه

دستبند دونه دونه
دادم به پنبه دونه
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرگون چه کردی
تنبان دوخته دوخته
دادم به نان سوخته
بالا خونه و پائین خونه
دادم به چارتا چونه
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرگون چه کردی
استکان لب طلائی
ما را انداخت به گدائی
بشقاب و کاسه چینی
عمو خیرشونبینی
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرگون چه کردی
حمامها را تخته کردی
خونها را لخته کردی
مردها را اخته کردی
زنها را شلخته کردی
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرگون چه کردی

اذان ظهر شده بود و من شتاب داشتم به خانه برگردم ولی ترانه خوانی اونگهم داشته بود. دوسه بار آن را خواند تا اینکه یادش آمد سروتهش کدام است. به برگردان شعر که می‌رسید چشمهای درشت و سیاهش را توی کامه می‌چرخاند و مثل زنهای ابرویی بالا می‌انداخت: تو که با ما همچین کردی، با دیگرگون چه کردی، من زیر رو بنده خنده ام

گرفته بود. همین طور که حالا شما می‌خندید. رحیم و زهرا هم آمده‌اند و پشت در گوش می‌دهند. چرخ پنبه ریزی‌ام را گرفته بودم. دوک هایش را نه. به من گفت اگر روز بعد به او رجوع کنم، از چوب خوب، دوکهای تازه‌ای می‌تراشد و به من می‌دهد که بیشتر کار خواهد کرد. بعد یک مرتبه درآمد گفت:

— توی هر فکری بودم جز اینکه یک روز تو را در دکاتم ببینم. خوابش را هم نمی‌دیدم.

مرا می‌گوئی، یکه خوردم. با خودم گفتم خدایا چه می‌خواهد بگوید. ادامه داد:

— آن روزها که به امام زاده رفته بودی آن قدر دلم می‌خواست ببینمت که یک دل فکر می‌کردم چادر زنانه بسر کنم، رو بنده بزخم و مثل یک زن بیایم توی حرم. خوب، آدمیزاده هزار خیال خام می‌کند. فقط در این صورت بود که می‌توانستم صورتت را ببینم. تعریف تو را زیاد شنیده بودم. دلم می‌خواست خودت را ببینم.

دیدم دیگر جای ایستادنم نیست. چرخ پنبه ریزی‌ام را زیر چادرم گرفتم و به‌خانه آمدم. حال قضیه را برای مادرم گفتم، و گفتم که می‌خواهم زنش بشوم. او به من مایل است. او به من احتیاج دارد. جای من در زندگی او خالی است. او مرد خوبی است. می‌خواهم زنش بشوم.

مادرم را می‌گوئی، از حیرت پایش به زمین چسبید. گفت:

— صنم، تو با آن امام زاده رفتن و بست نشستن که بالاخره هم سبب شد به مرادت برسی، خودت را توی این آبادی سره کردی که هرکس بگوید دختر فاطمه حاج حسام اسب سرکش است، نمی‌شود نگهش داشت. حالا...

من حرف را از دهان او قاپیدم و گفتم:

— بله، حالا می‌خواهم به مردم بگویم نه آنها همه در اشتباه بوده‌اند. آنها درباره من قضاوت نادرست کرده بودند و می‌کنند. من اگر به آن جوان، جوانی که از نظر قیافه و هیكل، ستاره این آبادی بود— اگر به چنین جوانی نایستادم به خاطر آن نبود که مرد بهتری را زیر سر داشتم. مگر این چیزها را پشت سر من نمی‌گفتند؟ من به اکبر نایستادم فقط به این علت که دوستش نداشتم. عیبی داشت که خود من از آن باخبر بودم. ولی من اهل زندگی‌ام. من زن سازگاری هستم. ای مردم چرا مثل لولو از من می‌ترسید.

آن وقت ننجون گفت:

— دخترم، دهان مردم فال است و چشمشان ترازو. ولی آنچه می‌بینند و درباره اشخاص می‌گویند برای خودشان اهمیت دارد. تو گوش نده و بی‌خود ناراحت نشو.

گفتم:

— نه، نمی‌توانم ناراحت نشوم. چطور می‌شود ناراحت نشوم. اگر می‌خواستم به حرف مردم گوش ندهم و ناراحت نشوم چرا با سید آن رفتار را می‌کردم. اگر او آدم حقه‌بازی نبود چرا دست رد به سینه‌اش می‌گذاشتم؟

مادرم جواب داد:

— او رفت بی‌کارش. ریمان سوخت کجی‌اش از بین رفت. در این سال و زمانه آنها که دوپا دارند همیشه لنگ‌اند. وای به این بیچاره که یک پا دارد.
گفتم:

— تو عصایش را به حساب نیاورده‌ای. عوض دو پا او سه پا دارد. یکی هم اضافه‌تر از مردم دیگر. مادر، آن کنداله دوپا است که راست و نمی‌ایستد. خیلی از مردها کنداله‌های دوپایی بیشتر نیستند. اکبری یکی از این‌ها بود: کنداله دوپا. سید یکی دیگر. دانی خود من حاج غلامعلی یکی دیگر. اگر قاطرهای پدرم نبود او از کجا می‌توانست حاجی بشود. دیدی که بعد از آن قاطرها او هم کله‌پا شد. اول بچه‌هایش از گشنگی مردند بعد خودش.

دخترخاله ربابه گفت:

— حتی باغ هم نتوانست به‌دادش برسد. بچه‌هایش نان نداشتند بخورند، می‌رفتند گوجه می‌خورند، راستا روده می‌شدند، دل‌درد و اسهال می‌گرفتند و می‌مردند. همه‌شان همین‌طور مردند. اگر آدم یک صنعتی بداند به‌آزهر چیز است. همین است که من نگذاشتم بچه‌هایم به حساب این چهارتا درخت بادام، توی ده بمانند. رفتند شدند سنگ‌بر. و حالا برای خودشان آدمی هستند. منت مرا هم نمی‌کشند. تو این را خوب فهمیده بودی که رفتی این مرد را انتخاب کردی. پسر دانی جوان خوبی بود، ولی مرد زندگی نبود.

صحبت که به اینجا چرخید مادرم سکوت کرد. بیشتر از آن نخواست چمچه را توی دیگ بچرخاند و هر چه بود و نبود بیرون بیاورد. چگونگی می‌توانست پیش آن زن که برای ما بیگانه بود یا حتی خود دخترخاله، بگوید که پدر ما از مدت‌ها پیش بیکار بود. همان ساعت که آنها این حرف‌ها را می‌زدند دو هفته می‌شد که حتی یک چرخ پنبه‌ریسی فروش نکرده بود. چرا؟ برای اینکه چرخ پنبه‌ریسی ورافتاده بود. صنعتگری که بیست و چند سال روی پای خودش بند بود و به کسی روی نیاز نینداخته بود، حالا برای یک شاهی انگ می‌انداخت. چرا؟ برای اینکه کسبش از روق افتاده بود. در سابق غیر از نخهایی که زنها در خانه می‌ریسیدند، نخ‌فرنگی هم بود که از خارج وارد می‌شد. صاف‌تر بود و برای پارچه‌های گران‌قیمت‌تر بکار می‌رفت. ولی رقیب مهمی برای نخهای خانگی نبود، چونکه قیمتش گران بود. اما از زمانی که کارخانه‌های ریسندهای ریسندهای خانگی یکی پس از

دیگری در اصفهان شروع بکار کردند و نخ بیرون دادند فاتحه چرخ پنبه‌ریسی خوانده شد. تا این نخهای خوب و ارزان بود هیچ بافنده‌ای حال نخهای خانگی را نمی‌پرسید.

بعدها، در سالهایی که مادرم مریض بود و من هم بیکار، من و او که دائماً، صبح و شب تنگ‌دل هم نشسته بودیم، کاری نداشتیم بکنیم جز نشخوار خاطرات این ایام گذشته. مادرم که رفته‌رفته حافظه‌اش ضعیف شده بود و موضوعات را قاطی می‌کرد، می‌گفت:

— نه، بگمانم آن‌روز هنوز ربابه به حج نرفته بود. به گمانم یک روز دیگر بود که گفت پول خرج کرده‌ام حج رفته‌ام، چرا به من نمی‌گوئید حاج ربابه. اگر او به حج رفته بود حتماً کربلا هم رفته بود. و کربلا که می‌رفت عبورش از کرمانشاه بود. یادت نیست که وقتی عم قزی دور گرفته بود و از پرده و اثاث و اطاقهای چیده و اچیده خانه خاله صحبت می‌کرد او گفت:

— دلم می‌خواهد من هم قسمت شود و در زیارت کربلا بروم به کرمانشاه و دم و دستگاه آنها را ببونم؟ پس او تا آن موقع کرمانشاه نرفته بود.
می‌گفتم:

— نه، این دلیل نمی‌شود که او حج نرفته بود. از راههای دیگر رفته بود که کوتاه‌تر و کم‌خرج‌تر بود. تو مگر او را نمی‌شناختی؟ حج رفته بود ولی کربلا و نجف نرفته بود.
— نه، تو راست موگویی. من یادم نیست. با خودم می‌گفتم شاید سال بعدش بود که دوباره به تیرون آمد و ما را دید.

— نه، سال بعدش او با نادعلی شوهرش آمد. یادت نیست که برای ما یک کیسه گردو هم آورده بودند.

— چرا، چرا. هوم... هوم... زمانه، تف به این زمانه.
مادرم ناله می‌کرد. به سرفه می‌افتاد و من اخلاط‌دانی‌اش را جلودستش می‌گذاشتم که زمین اطرافش را آلوده نکند.

بخش سوم

۱

آمدن آن روز ربابه و آن زن به خانه ما باعث شد که ما بدانیم خاله‌ای هم داریم که در کرمانشاه بود و بر حسب تصادف روزگار، زندگی خیلی بهتر از مائی داشت. قبل از آن نمی‌دانم به چه علت مادرم خیلی کم ویرش می‌گرفت که از ننجون و این خواهر کوچکترش و سفری که به کرمانشاه کرده بودند، و به طور کلی گذشته خودش، برای ما صحبت کند. به طوری که ما فقط به طور مبهمی معنی خاله و خاله داشتن را می‌فهمیدیم.

از میان ما بچه‌ها موقع رفتن ننجون و خاله به کرمانشاه، زهرا خواهر بزرگم تازه بدنیا آمده بود، که اینک چهارده سالش بود و رحیم و من اصلاً در پشت پدر هم نبودیم. سفر بعدی که ننجون با شوهرش به تیرون آمد، من تازه بدنیا آمده بودم. بنابراین طبعاً چیزی نمی‌توانستم بیاد داشته باشم. خاله‌ام آن‌طور که می‌شنیدم، پسری داشت کوچکتر از رحیم و بزرگتر از من. نامش حمید بود. پسر ننجون هم که دائی من می‌شد مطابق این حسابها یازده ساله بود. پدرش ترک بود، مادرش اصفهانی؛ پس خودش به چه زبانی صحبت می‌کرد؟ ما بچه‌ها شائق بودیم آنها را ببینیم.

از آن به بعد روزی نبود که میان ما بچه‌ها صحبت خاله و پسر خاله و دائی به میان نیاید. یک روز زهرا به مادرم گفت:

— نه، من خیلی دلم می‌خواد خاله را ببینم. او چه شکلی است؟

مادرم گفت:

— او با من شباهت زیادی ندارد. اصلاً مثل این نیست که از یک پدر و مادر

باشیم. خوب، توی بچه‌های یک پدر و مادر پیش می‌آید که بعضیها شبیه هم نباشند. بخصوص وقتی که بین آنها چند سالی فاصله باشد. و می‌دانید که بین من و او یک برادر بود که جوانمردگ شد. صورت او بیضی شکل است با چانه‌ای کمی باریک. صورت من گرد است با چانه مربعی. ما با هم تفاوت‌های دیگری هم داشتیم.

— چه تفاوت‌هایی نه؟

— اول از موهایش برای شما بگویم که صاف بود و خرمائی رنگ و شفاف. از حمام که بیرون می‌آمد و سر بینه می‌نشست و مشغول شانه زدن آنها می‌شد، تا روی زمین می‌آمد. از دو طرف شانه هایش را می‌گرفت و میان خود پنهانش می‌کرد. یک روز در حمام، زن یک خان نظرش زد. از لب خزینه افتاد. ابروی راستش به سنگ گرفت و شکافت. دویدند از سر بینه پشم سوخته مخلوط با قند سوخته که معمولا توی شیشه سر هر حمامی بود آوردند روی آن ریختند و با دستمال بستند. جای این زخم هنوز روی ابروی او هست که هر وقت می‌خندد نصف ابروی راستش کج می‌شود و به او حالت مخصوصی می‌دهد.

— چه حالت مخصوصی نه؟

— اوه، نمی‌توانم توضیح بدهم. چطور آدم یک چیزی را می‌بیند و تعجب می‌کند؟ همانطور. نگاه او هم اصلا چنین است که گوئی همیشه از چیزی در تعجب است. یکی از دندانهای جلودهانش کمی روی دندان دیگری آمده است.

— زشتش کرده است نه؟

— نه، برعکس به او گیرائی یا چه می‌دانم نمک مخصوصی داده است. لبخندی دارد چنان صاف و ساده که آدم وقت صحبت با او دلش نمی‌خواهد از پهلوی بلند شود و به کارهایش برسد.

مادرم لحظه‌ای خاموش ماند. حالت گناهکارانه‌ای پیدا کرد. بعد گفت:

— غیر از گوشه ابرو، روی دست او هم جای زخمی هست. در این خصوص باید بگویم که تقصیر از من بود. داشتم نان می‌پختم. تنور گرم شده بود. نان اول را زده بودم به تنور. خاله آمد، گفت:

— باجی نان می‌خوام.

او شش مهال داشت و من سیزده سال. گفتم:

— نان اولم است، نمی‌دهم به کسی. برو از توی تاپو بردار. لج کرد دست برد نان را بردارد. گفتم، نانم را نشکن بی برکت می‌شود. حرصم گرفت. با سیخ آهنی که نان از تنور درمی‌آوردند و نوک برگشته دارد، زدم روی دستش که خون پاشید بیرون. دستپاچه شدم. دویدم، پشم گوسفند بود یا نمی‌دانم سگ، با قند سوخته آوردم ریختم روی آن.

زها که این سئوالها را می‌کرد، من و برادرم هم کنجکاو شده بودیم. دلمان می‌خواست مادرمان بیشتر از خاله صحبت کند. پرسیدیم:

— ننه، خاله‌جان زری دیگر چه علامتی دارد؟

— آه، یادم نیست. چرا، چرا، یک خال آهو هم روی نرمی دست راست یا نمی‌دانم چیش هست. اینجا، روی نرمی ساعد. کولیها به‌در خانه آمده بودند برای او کوفتند، درمقابل سه دانه گردو.

وقتی که او این را می‌گفت، خواهرم زها دوید توی مطبخ که جای تنور ما بود. سیخ آهنی را آورد که یک سرش پهن بود برای جدا کردن نان از دیواره تنور، و یک سرش تیز و برگشته شبیه چنگک برای بیرون آوردن آن. مادر گفت:

— آری همین سیخ. این همان سیخی است که دست خاله را زخم کرد. من بعدها جزو جهازم به‌خانه پدرت آوردم. همان سر برگشته‌اش بود که توی دست خاله رفت. ای کاش دستم شکسته بود. ای کاش افتاده بودم توی تنور و جزغاله شده بودم. آن وقتها ننجون در خانه هزار و یک کار داشت. خانه‌ای که سر چاروادار تویش باز بود؛ زوار پا به‌راهی که برای کارهای خود پیش پدرم می‌آمدند؛ نوکرها و یتیم چاروادارها؛ گاو و گوسفند و چوپان؛ اینها رسیدگی می‌خواستند و من هم در آن موقع کوچک نبودم که نتوانم از عهده پختن نان برآیم. ننجون گذشته از همه این کارها مثل بیشتر زنهای آبادی نخ چله هم می‌ریسید و هر جا می‌رفت دوشکی نخ ریسی اش را از خودش جدا نمی‌کرد. مخصوصاً این اواخر که کار آقا جون پس رفته بود.

— خاله جان زری چه؟ او چه می‌کرد؟

— او هم بعضی کارها می‌کرد. به‌من کمک می‌کرد. پوفه می‌آورد می‌انداخت توی تنور. همان کاری که شما حالا می‌کنید. آن وقتها توی انبار ما همیشه پر بود از ریشه‌های درخت مو که به آن کُتی می‌گفتند؛ چوب بادام و چوبهای با دوام دیگر مثل گردو و سنجید. چوبهای با دوام را اول توی تنور می‌ریختیم. همینکه تنور سرخ می‌شد دیگر از آن چوبها نمی‌ریختیم؛ چوب مو می‌ریختیم که زود خاکستر می‌شد و روی آتش را مثل لایه‌ای می‌گرفت و آن را تا آخر تنور نگه می‌داشت. گاهی وقتها از این تنور به آن تنور چند روز می‌گذشت و هنوز آتش زیر خاکستر زنده مانده بود. ولی آن وقتها ما بچه‌ها هیچ وقت به‌صحرا نمی‌رفتیم. نوکر داشتیم، آنها می‌رفتند. بوته‌های صحرا را که ریشه‌های کلفت دارد و سرشان مثل جاروست می‌کنند بار الاغ یا قاطر یا گاو می‌کردند و می‌آوردند. خاله‌جان زری حتی کارهای دشوارتر را می‌کرد و من مانعش نمی‌شدم. می‌گفتم باید یاد بگیرد. وقتی که تنور داغ می‌شد و در سوراخش را می‌گذاشتیم، لازم بود اول دور آن از دود

شعله‌ها که نان را سیاه می‌کرد یا سوخته نانهای پخت قبلی پاک بشود. تنور ماله را که مثل خاراست و از ریشه گون است، مثل حالا — شما که اینها را می‌دانید — برمی‌داشت توی آب می‌زد دور تنور می‌مالید و سیاهی‌ها را پاک می‌کرد. البته من خودم مواظبش بودم که توی تنور نیفتد و خدا نکرده جزغاله شود. تنور آنقدر داغ بود که وقت دولا شدن نان‌پز، موهای جلوسر و ابروی او جف جف صدا می‌کرد و می‌سوخت. گاهی هم مخصوصاً برای اینکه مرا اذیت کند کارهای برعکس می‌کرد و لیج مرا درمی‌آورد.

— مثلاً چه می‌کرد نه؟ بگو.

— نمی‌دانم، یادم نیست. از این شیطنتها و فضولها که شماها هم می‌کنید و باعث رنج من می‌شوید. مثلاً تنور داغ شده بود، می‌رفت کهنه یا سنگی را که دم دمادون گذاشته بودیم برمی‌داشت. هوا زیاد می‌شد و تنور زود از نفس می‌افتاد و سرد می‌شد. و اگر من زود متوجه نمی‌شدم از حال می‌رفت. این کارهاش عصبانی‌ام می‌کرد، می‌زدمش.

— ولی نه تو او را دوست داشتی، مگر نه؟

— البته که او را دوست داشتم نه. وقتی که او به دنیا آمد من هفت سالم بود. پشت سری همدیگر نبودیم که باهم انجنت نشویم. بغلش می‌کردم. ضبط و ربطش می‌کردم. توی تنو برایش لالائی می‌گفتم. توی بغل خودم وقت خوابیدن برایش قصه می‌گفتم. چطور می‌شد دوستش نداشته باشم. حالا که یادم می‌آید نمی‌دانید چقدر دلم هوای او را می‌کند. چون فکر می‌کردم نکند غصه بخورید هیچ وقت این صحبتها را برای شما نمی‌کردم.

خلاصه، آن بهار و تابستانی که پشت سرش آمد، هر فرصتی بچنگ می‌آوردیم برای تجدید این خاطره‌ها دور مادر را می‌گرفتیم. از زندگی دوران دختریش در خانه پدری از بازیها، دعاها و سرگرمی‌هایی که با خاله جان زری داشت، برای ما قصه‌ها می‌گفت و داستانها می‌پرداخت. از غروبهای خوشی تعریف می‌کرد که گله آنها از صحرا برمی‌گشت و گرد و خاک آنها همراه با بعبع گوسفندها و بزها و بره‌ها یا مانگای گاوها، حیاط بزرگ و بلند آنها را روی سر می‌گرفت. می‌گفت:

— در خانه پنج گاو سر کاسه، یعنی شیرده داشتیم. چاق و سالم و خورده خوابیده که تخم مرغ روی پشتشان می‌گذاشتی زمین نمی‌افتاد. غروب‌ها از چرا به‌آغل برمی‌گشتند و ما می‌باید آنها را بدوشیم. گاو را من و خواهرم، یعنی از زبان شما که بگوئیم، خاله جان زری، نگه می‌داشتیم و ننجون شیر می‌دوشید. ولی گاو ابتدا قبول نمی‌کرد. گاوی که اگر توی صحرا در پانصد متری می‌دیدیمش ما را می‌شناخت و به‌سویمان می‌آمد، حالا که می‌خواهیم بدوشیم بازی درمی‌آورد و اذیت می‌کرد. به‌هر وضعی که عادت کرده بود می‌باید همیشه به‌همان وضع دوشیده شود. ننجون عادت داشت همیشه از طرف راست

گاوها را بدو شد. یک گاو را فروخته بودیم. خریدار آمد گفت شیر نمی‌دهد؛ هر کارش می‌کنند شیر نمی‌دهد. معلوم شد از طرف چپ او را می‌دوشیدند. گاوها را اسم گذاشته بودیم - اسمهای خوشگل و گوش‌نواز. گوساله را هم به اسم مادرش صدا می‌زدیم، که خودش می‌آمد و پهلوی مادرش می‌ایستاد. اگر نمی‌آمد ما می‌رفتیم، از گوش یا شاخش می‌گرفتیم و می‌آوردیم پهلوی مادر. گوساله چهار پستان مادر را مک می‌زد. ولی ما به محض آنکه پستان مادر رگ می‌کرد او را پس می‌کشیدیم. گاو مشغول لیس زدن گوساله‌اش بود و ما او را می‌دوشیدیم. تا هروقت گوساله پهلویش بود مادرش او را لیس می‌زد. ننجون می‌گفت: شیر گاو باید تمام دوشیده شود. هر چه بیشتر شیر از او بگیرند باز دیگر بیشتر خواهد داد. البته حدی دارد. و اگر شیر توی پستان بماند پستان آماس می‌کند و حیوان بیمار می‌شود. این بود که بعد از دوشیدن او دوباره گوساله‌اش را سر می‌دادیم می‌رفت ته مانده‌اش را مک می‌زد. یک ربع بیست دقیقه، مک می‌زد. او را می‌گرفتیم می‌کردیم توی آغل یا آن سوی پرچین که دیگر مک نزنند. گاهی سه پستان گاو را خوب می‌دوشیدیم، یکی را کمتر، یعنی به نسبت سنی که از گوساله رفته بود باقی را می‌گذاشتیم سهم او که می‌آمد مک می‌زد. نوک پستان را قبل از مک زدن و بعد از آن با آب ولرم می‌شستیم و خشک می‌کردیم. اگر گاوی بد دوشیده می‌شد، یعنی مثلاً یک سر پستانش دوشیده می‌شد یک سرش نه، یا به نظافتش توجه نمی‌شد، یک سر پستانش خشک می‌شد و دیگر شیر نمی‌داد. بنابراین ننجون دقت داشت که هر چهار پستان گاو دوشیده شود و یکی از آن فراموش نشود. وقت دوشیدن. ابتدا دو سر پستانهای جلو و بعد دو سر پستانهای عقب را می‌دوشیدیم. خیلی نرم و بدون عجله، از بالا به پائین، از پائین به بالا. و برای آنکه چربی شیر زیاد شود قبل از دوشیدن پستانش را مالش می‌دادیم.

گاو، دوشنده همیشه خود را می‌شناخت و به او عادت می‌کرد. او را لیس می‌زد. دستش راه لباسش را و هر جای بدنش را که جلو پوزه‌اش می‌آمد لیس می‌زد. با نگاه خود و بو کردن خود او را می‌شناخت. اگر کس دیگری غیر از او بود شیر نمی‌داد. پستان از شیر پر بود. ورم کرده بود، پنج کیلو شیر داشت، ولی نمی‌داد. اما به محض آنکه گوساله‌اش را بو می‌کرد و لیس می‌زد و بعد گوساله با پوزه‌اش ضربه‌ای به پستان می‌زد سرشیر باز می‌شد. گاوی نداشتیم که گوساله‌اش وقت زائیدن با پا آمد. همیشه با سر می‌آمد. نوک پوزه با دستهایش که جلو پوزه بود اول می‌آمد. ولی این بار از پا آمد. ما هم بی‌تجربگی کردیم، گوساله خفه شد. آن وقت بلافاصله پوستش را کنندیم جلو گاو گرفتیم، آن را لیس زد و شیر داد. غیر از این چاره دیگری نداشتیم. دفعه‌های بعد پوست را روی دوش گوساله دیگری انداختیم و در تاریکی پهلویش بردیم. پوست را از روی پشت و سرشانه‌اش با چاقو شکاف دادیم و این

شکاف را هر بار بزرگتر کردیم تا رفته رفته به بوی آن گوساله عادت کرد و بدون اذیت و بازی درآوردن شیرش را داد. اوه، چه روزها و چه شبهای پر اضطرابی را نگذراندیم. ننجون بیچاره که همیشه شوهرش درسفر بود چه رنجها که برای آن گاوها نمی کشید. بعد هم که او مرد این رنجه صدمه بار افزونتر شد. یادم می آید در طولیه گاوی داشتیم که دردش بود. گاو وقت زائیدن درد می کشد و از فشار درد اشک مثل جوی روان از چشمهایش سرازیر می شود. ولی ابداً ناله نمی کند. همین است که دل آدم بیشتر می سوزد. خلاصه، ننجون شب تا صبح توی طولیه چراغ موشی گذاشت و بیدار نشست. گاو آن قدر درد می کشید که بی حال می شد و می افتاد. من آب گرم می کردم و آماده بودم. در این گونه موقعها ننجون احتیاج به کمک داشت. خودش تنها از عهده بر نمی آمد. گاو با گوسفند خیلی فرق داشت. مخصوصاً اگر طبیعی نمی زائید. بعضی گاوها بودند که ایستاده می زائیدند. و در هر حال، کشیدن گوساله زور می خواست که کار مرد بود نه زن. اگر مشکل زایمان این گاوها نبود بعد از مرگ پدرم، شاید ما این گاوها را نگه می داشتیم و نمی فروختیم. گوا اینکه پیش پیش یعنی در همان زمان بیماری پدرم ما شروع کرده بودیم به فروختن آنها. حالا کاری به این نداریم.

— پس گاو داری آنقدرها هم که بنظر می آید کار ساده و آسانی نیست.

— نه، برعکس، خیلی هم کار سخت و پر دردمری است. ولی ننجون چاره نداشت. اگر او نمی کرد پس کی می کرد؟ فقط دو کار از عهده اش ساخته نبود و نمی کرد. یکی کشیدن گاوهای ماده بود به موقع فعل شدن آنها و دیگری اخته کردن گاوهای نر. گاوهای نر را در پنج شش ماهگی می باید اخته کنند. اگر از موقعشان می گذشت بعدها نگهداشتن آنها امری دشوار بود. یک وقت که مشغول کشیدن خیش یا کارهای دیگر بودند اگر گاو ماده ای می دیدند، هیچ کس نمی توانست جلودارشان بشود. آن قدر خطرناک می شدند که آدم را با شاخ می زدند و می کشتند.

گاهی وقتها که شبدر یا علوفه تازه بود و چراگاه نزدیک آبادی، ننجون بادیه و دله ای برمی داشت و ما دخترها را پی خود می کرد: بیائید برویم صحرا گاوها را بدوشیم. او می دانست گاو گوساله داری که ظهر دوشیده شود هنگام غروب دوباره همان مقدار شیر خواهد داد. بخصوص اگر علف تازه دشت را چریده باشد. در خانه یا توی باغ و صحرا هر جا بودیم و در حضور هر کس، زن، مرد، کوچک، بزرگ، زمزمه اش را شروع می کرد و برای گاو می خواند:

مثل پوست پیازی
گوساله تونیگا کن
شوهر نه م علافه

ای گاونازی نازی
چشمهاتو پر حیا کن
شاخ خوشگلگت چه صافه

دس می‌کشم به پشتت	به پستونای درشتت
گولو گولو نازی گولو	گولو گولو نازی گولو
روزهای ورزگاری	شبهای پرستاره
شوهرننه م بیکاره	تنه لش و بیعاره
ای گاو نازی نازی	مثل پوست پیازی
سینه‌ت سفید پاهات سیاه	شیرت زرد است عین کاه
یونجه می‌خوری به صحرا	آغوزت میره به شهرها
هرکه بخوره جون می‌گیره	کفترو لب بون می‌گیره
گولو گولو نازی گولو	گولو گولو نازی گولو

وقتی که از صحرا برمی‌گشتیم، علاوه بر دله شیری که دوشیده بودیم، دامنی هم علفهای خوردنی معطر چیده بودیم که از آنها برای پای سفره یا توی خورشها استفاده می‌کردیم. من و خاله‌جان زری با ساقه آلوشتنگ که مردم جاهای دیگر شنگ می‌گویند، یعنی با شیرهای که وقت بریدن از تهش بیرون می‌آید، روی پیشانی، بین دو ابرو، یا گوشه لب، خالی گذاشته بودیم که بعد از گذشتن دوساعت، توی هوا سیاه شده بود. آلوشتنگ، در فصل بهار مثل کنگر، مثل آفتاب گردان همه جا توی کشتهای گندم هست. از ساقه آن قندرون می‌گیرند که مثل منقر می‌شود توی دهان جوید. شنیده‌ای که می‌گویند اینقدر قندرون به خودت نجسبان؛ یعنی اینقدر ناز نکن و خودت را نگیر!

گاهی وقتها که در صحرا علف کافی نبود یا از فصل گذشته بود، به گاوها کاه و یونجه یا نواله می‌دادیم. و نواله جوی است خوردن کرده و خمیر شده که توی کاه و آرد جوبا کمی نمک می‌مالند و می‌گذارند خشک شود. گاو خیلی دوست دارد. به آنها گنجاله هم می‌دادیم. در آبادی ما یک عصاره بود که از دانه‌های روغنی مختلف برای چراغ، روغن چراغ می‌گرفت. زیرا آن وقتها نفت نبود یا اگر بود خیلی کم بود. او به ما گنجاله می‌داد که با سبوس قاطی می‌کردیم و گاو بیشتر از هر چیز دوست داشت. یونجه و شبدر را مخلوط با علفهای دیگر بورمه می‌کردیم. یعنی وقت تر بودن، علف را دسته کرده برای آنکه از هم وا نشود بهم می‌تابیدیم یا بهم می‌پیچیدیم و می‌گذاشتیم خشک بشود. و روهم زیر سقفی انبار می‌کردیم. اگر در حالت تر بودن انبار می‌کردیم می‌پوسید و بو می‌کرد. از کف زمین تا سقف کاهدان ما زمستانها همیشه پر بود از علف بورمه شده. پدرم توجه داشت، شبدری و یونجه‌ای بگیرد و انبار کند که دیر درو نشده باشد. چنین علوفه‌ای برای حیوان خیلی خوش خوراک بود. توی آخورها همیشه تیکه‌های سنگ نمک افتاده بود که گاو لیس می‌زد و جای زبان آن چاله چاله روی سنگ نمک می‌ماند. اگر گاو نمک نمی‌خورد شیرش بی‌مزه

می‌شد. توی جگرش هم کرمهای ریزی پیدا می‌شد که بیمارش می‌کرد. ما اولها فکر می‌کردیم گاو نمک می‌خورد که دندانهایش کند نشود. ولی نگو که نمک احتیاج بدن او است.

شیری را که از گاو می‌دوشیدیم به اصطلاح «همدو» می‌کردیم. به این معنی که توی یک کوچه یا یک محله نزدیک بهم که مردمش با هم رابطه خوب داشتند هرکس شیرش را می‌داد به یک خانه. نوبت به نوبت بود. آن خانه ماست و دوغ درست می‌کرد برای فروش. ولی برای هر خانه که شیر برده بود یک کاسه دوغ می‌داد. البته همینطوری، نه به جای شیر، چونکه نوبتی بود. چوق‌لله را توی شیر فرو می‌کردند و خط می‌کشیدند. دو گره، سه گره، چهار گره، پنج گره، خلاصه هرچه می‌شد اعلام می‌کردند: چاره فلانی یا فلان خانه، چهار گره یا پنج گره است. و چاره، کاسه بزرگ یا بادیه را گویند. این هفته هر روز شیرخانه فلان کس بود. هفته دیگر خانه کسی دیگر. نوبت عوض می‌شد. هنوز هم می‌بینید که این رسم ورینفته‌هاست. صبحها که از توی کوچه‌های آبادی می‌گذرید زنها را می‌بینید که با یک دست دله شیر را روی سر گرفته‌اند و با دست دیگر چادرشان را جلو صورت یا دهان. هیچ چیز مثل کله آدم بهتر نمی‌تواند ظرف شیر را چنان ببرد که لپ نزند و قطره‌ای از آن نریزد.

خانه‌ای که نوبت همدو داشت شیر را بعد از جوشاندن توی تعار بزرگی می‌کردند، در جای خنکی سرد می‌شد. انگشت توی آن می‌زدند. ای، همچنین که بسوزاند و نسوزاند، ماست توی آن می‌زدند و می‌ریختند توی مشک و شروع می‌کردند به زدن. وقتی که شروع می‌کرد به کف کردن، می‌گفتند مشک «رضا» کرده است. در این موقع بود که آب به آن می‌افزودند و هرچه آب سردتر بود بهتر بود. اگر یخ بدمستان می‌رسید توی آن می‌انداختند. گاهی مشک را رها می‌کردند و کنار می‌آمدند. می‌گفتند: هوا گرم است کره جمع نمی‌شود. مشکهای گاوی بزرگی بود که روی سه پایه، وسط اطاق یا زیر یک جان‌پناه توی خزند، در جای سایه و خنک منزل برپا کرده بودند. به خاطر قشنگی یا دوری از چشم بد، به آنها نظرقربانیهای جور به‌جور، مهره‌های رنگین و کجیهای سبز بسته بودند — همان‌طور که به‌پشانی گاوها و گوسفندها و گوساله‌ها هم می‌بستند. دوسر مشک دو چوب بود که دو نفر یا چهار نفر می‌گرفتند، می‌زدند و با هم می‌خواندند:

کره دوغم زردآلو	دسته مشکم آلبالو
ستاره‌ها رو می‌شمارم	رفته اویاری برارم
ازیه دختر خونساری	براش می‌کنم خازگاری
چشماش زاغ و موهاش بور	لباش سرخ و دستاش بلور

صداسا می‌زنم عم قزی
دور کلاش قرمزی
کره گاو زرد است و کره گوسفند سفید. این بود که اگر به جای شیر گاو شیر گوسفند توی
مشگ بود، می‌خواندند:

دسته مشگم ترنجه
کره دوغم برنجه

الی آخر

به خاطر مسخره و شوخی کلمات دیگری هم می‌گفتند:

دسته مشگم آلبالو
مشگه زنم خواب آلو.

بعضی از این شعرها را وقتی که یک بزرگتر دست بچه دو ساله‌ای را گرفته بود و بخاطر بازی مثل مشگ، جلو و عقبش می‌برد برای او می‌خواند که خیلی تفریحی بود.
ما از مادرمان می‌پرسیدیم:

— نه، غیر از این شعرها آیا شعرهای دیگری هم بود که وقت مشگ زدن می‌خواندند؟ آن روز تو موقع بافتن کرباس با خودت شعری زمزمه می‌کردی. آن را بگو.

— ما شعرهای زیادی می‌دانستیم. باید مناسبی باشد تا یادم بیاید. بنظم شعری که آن روز می‌خواندم این بود:

ایل به پای کوه، ماه به آسمون	گله به شب چره بیدار است چوپون
خدای بالای سر، سیل زمین کن	هرجا یارم هست، شهریا بیابون
از درد و بلا، یسا هرگزندی	نگهدارش باش، به حق قرئون
از من نگیرش، که رنج دوری	خودت می‌دونی، نباشه آسون
کاشتم به راهش، وقتی که بیاد	به آب دیده، لاله و ریحون

این شعر علی‌الخصوص وقتهایی که آقا جون، یعنی پدر من، رفته بود سفر، برای ما، یعنی ننجون و ما بچه‌ها، معنای مخصوصی داشت. سفرهای او که گاهی تا پنج ماه طول می‌کشید سفر رنج و محنت بود. چه برای ما که توی آبادی بودیم چه برای خودش و همراهانش. دزدیها، غارتگریها، روبرو شدن با انواع و اقسام بلاها و بدبختیها، بیماریها، گرسنگیها، شب‌نخوابیها و عرق‌ریزیها. از یک قافله پنجاه نفری که می‌رفت، وقت برگشتن دست کم پنج شش نفرش مرده بود. بیشتر گرم‌زده می‌شدند. خوب، این ترانه‌ها را زنها و دخترها در جاهای دیگر هم می‌خواندند و هنوز هم می‌خوانند. وقت کشک ساییدن یا آرچی کردن گندم و نمک که دختران به همدیگر کمک می‌کنند. وقت خواباندن بچه در گهواره و لالائی گفتن. — موقع زدن مشگ، اگر چند دختر باهم بودند دو دسته می‌شدند، در دو طرف سه پایه. بیت اول را یک دختر می‌خواند و بیت دوم را دسته مقابل جواب می‌گفت. هم کار بود هم تفریح.

به هر حال برای گوساله، برای مادرش، برای شیر که هر چه به آخر دوشیدن می‌رسید پرمایه‌تر و چرب‌تر می‌شد، شعر می‌خواندند. برای علفی که گاو یا گوسفند توی صحرا چریده بود، یا چوپانی که رمه را به چرا برده بود، شعر می‌خواندند، یا می‌خواندیم. گاهی وقتها مردم داستانهای هم برای این شعرها که سر زبانشان بود درست می‌کردند. مثلاً می‌گفتند چوپانی بود گوسفندهای سه‌خانه را می‌برد بیرون. بنابراین سه ارباب و به گفته دیگر سه زن ارباب داشت. زن ارباب اولی به او عوض جیره یا مزدش نان و کره می‌داد. دومی نان و کوفته چی و سومی فقط نان خالی. یک روز دیدند چوپان آواز می‌خواند و با خودش می‌گوید:

زن ارباب دادستم نان و کره	گله‌اش را می‌برم دره‌به‌دره
زن ارباب دادستم نان و کوفته چی	گله‌اش را می‌برم نوک گوشکچی ^۱
زن ارباب دادستم نان خالی	گله‌اش را می‌برم به روی نالی ^۲

مادرم به داستانهایش ادامه می‌داد:

— این زندگی ما بود تا تنگ غروب. همینکه شب سردست می‌آمد و چراغ روشن می‌شد، کوشش ننجون و ما بچه‌ها طوز دیگر و به نحو دیگری کش پیدا می‌کرد. گفته بودم که ننجون علاوه بر همه آن کارها نخ‌ریسی هم می‌کرد. نخها را روی چرخ پنه‌ریسی می‌ریشتند. بعد آن را توی آهاری که مثل حالا به آن شو می‌گفتند می‌خوابانیدند. آهار عبارت بود از آرد و آب که می‌شد مثل کاجی انگشت توی آن زد و خورد. شب و روزی نخها را توی این کاجی می‌خوابانند و بعد بیرون می‌آوردند.

— نه، امشب شوورکنی داریم، یا چوله‌کشانی داریم. بجنید کمی زودتر کارها را تمام کنیم. و امشب هم خوابتان نبرد. — این خبر را ننجون به ما می‌داد. شوورکنی یا چوله‌کشانی یعنی این که از همسایه‌های کوچ و محل، چهار تا پنج زن می‌آمدند به‌خانه ما به کومک. گاهی هم ما می‌رفتیم به‌خانه آنها. پنه‌هایی را که قبلاً در فتیله‌های بلند توی سبد آماده کرده بودیم می‌آوردیم جلو. آنها را روی دوشکی می‌ریشتند. تا باریکتر می‌شد برای روی چرخ پنه‌ریسی، و کلاف کلاف می‌گذاشتند کنار. از همان اول با چرخ پنه‌ریسی هم این کار را می‌توانستند بکنند. کار آنها تا یکی دو ساعت بعد از نیمه‌شب ادامه می‌یافت. دو ساعتی که از شروع کار آنها می‌گذشت، ناگهان یکی از زنها در همان حال که یک دستش نخ را بلند نگهداشته بود و دست دیگرش کلون چرخ

۱- گوشکچی نام کوهی است در تیران.

۲- نالی - دشک.

پنبه‌ریسی را می‌گرداند و آن را بصدا درمی‌آورد، سرش را کج می‌گرفت و آهسته آهسته و شل و ول زمزمه اش بلند می‌شد:

هرکی نیاره شب چره موشه به قالش بچره
زنهای دیگه هم با او هم صدا شده بیت را تکرار می‌کردند. تا اینکه صاحب خانه برمی‌خاست و هر چه را درخانه داشت برای آنها می‌آورد.

ما در خانه ورای افشره که تفصیلش را می‌دانید خیلی خوردنیهای دیگه هم داشتیم؛ خوردنیهایی که اسم هرکدام را می‌آوردی دهان آدم آب می‌افتاد. آجیل. از قبیل تخمه کدو، گندم بو داده، نخودچی شاهدهانه، که ما دخترها درخانه بومی دادیم. کشمش سبز و انواع قیسیها. انگور آوند یا به اصطلاح «بندی»، که از باغ پل سنگی یا دیجر که آقاجون سهم داشت انگورش را می‌آوردیم.

— مادر، برو به بند انگور از بالاخانه بیار بخوریم!

بین اطاقهای حیاط مثل همین منزل پدری شما که حالا هستیم، راهروئی بود. سقف آن را که ضربی بلند بود دوپوش کرده بودیم. یک اطاق زیر سقف پیدا شده بود که به آن بالا خانه می‌گفتم. کف آن سوراخ مربعی شکل کوچکی باز گذاشته بودیم برای آمد و رفت که یک بچه یا آدم بزرگ به شرط آنکه چاق نبود به کمک یک نردبان کوتاه، راحت می‌توانست داخل شود یا بیرون بیاید. انگورها به بندهای بلندی از سقف آویزان بود. تمام طول بند پر بود از انگور که در سایهٔ خنک و بدون گرد و خاک آن زیر، بتدریج در تمام طول زمستان خشک می‌شد. تا وقتی که هنوز کشمش سبز نشده بود دست که می‌زدی نرم بود و بیخ کرده که آدم یک طوریش می‌شد. چون آویخته بود موش نمی‌توانست به آن آسیب برساند. ولی گاهی گنجشکهای حرومزاده از همان سوراخ به درون می‌رفتند و برای خودشان شکمی از عزا درمی‌آوردند. البته اگر توی دام بچه‌های شیطان‌تر از خودی مثل من و خاله جان زری یا آن برادر مرحوم حسن نمی‌افتادند.

می‌پرسیدیم:

— ننه، پس شما خودتان هم باغ داشتید. ولاید خیلی هم برای چیدن میوه به باغ

می‌رفتید؟

— فصل انگور چینی که می‌رسید، من و خاله جان زری به باغ می‌رفتیم کمک.

برگ مو می‌چیدیم برای دور لوده. انگور هم می‌چیدیم. انگورهای جلوقی درشت و سیاه، یا انگور مهره که جاهای دیگه ریش بابا می‌گویند. انگورهای کشمش بی دانه که آقا جون بار می‌کرد می‌برد به شهر. هلوهای رسیده را می‌چیدیم، پاره می‌کردیم، می‌گذاشتیم جلو آفتاب، می‌شد هلك. یا این که پوست آنها را می‌کنیدیم و جلو آفتاب می‌گذاشتیم — آفتابی

که زیاد داغ نبود. پوست و گوشت، هر دورا می‌گذاشتیم. تا عصر پوست خشک می‌شد و هلو فقط علی، که تر نبود ولی نرم بود. شاید شنیده‌اید که می‌گویند هلوی نجف‌آباد معروف به هلوی بلخی بهتر از هلوی خراسان است. هلوی باغ ما از هلوی نجف‌آباد هم بهتر بود— واه ننه، دهنم آب افتاد. لعنت بر شما نباشه. تقصیر شماها بود که مرا به این حرفها کشاندید— به‌خانه که می‌آمدیم پوستهای خشک شده را آرد می‌کردیم. خیلی نرم توی هاون سنگی می‌کوبیدیم. هسته علی‌ها را درمی‌آوردیم، مغزشان را بادام و گردو که باز هم از باغ چیده بودیم می‌کردیم. روی یک بقچه از همان آردهای نرم شده می‌پاشیدیم. چطور وقت بریدن رشته یا چونه کردن خمیر، آن را روی یک ورقه آرد پهن می‌کنند که نچسبد— همان‌طور هم علیها را دانه‌دانه روی بقچه می‌چیدیم که خشک می‌شد و می‌شد جوزقندی. گاهی آن آرد را با آب انگور یا آب سیب خمیر، و خمیر را کلوچه کلوچه می‌کردیم. دوباره روی آرد خودش می‌چیدیم. اینها را می‌گفتیم کلوچه قندی، که نخ می‌کردیم و توی بالاخانه به میخ می‌زدیم و در شهای شورورکنی یا چوله‌کشانی می‌آوردیم می‌خوردیم. هر بار که آقا جون به سفر می‌رفت، ننجون توی اکمه خورجینش را پر می‌کرد از جوز یا کلوچه قندی، یا کشمش سبز و مغز گردو و بادام، که تا آخر سفر با خودش داشت و هیچ وقت یاد خانه از نظرش دور نمی‌شد. چوله‌کشانی هم این بود که اگر یک خانه پنه‌ای داشت، یک من، دو من به سنگ شاه، می‌گذاشت وسط. همسایه‌ها تا صبح می‌نشستند و می‌ریسیدند. یعنی با چرخ پنبه‌ریسی که به آن چهارگرد می‌گفتند، چند بار باز می‌کردند و دوباره کلاف می‌کردند. در این گونه شبها هر زن نوبت داشت قصه‌ای یا مثلی که می‌دانست برای سایرین بگوید. اگر نمی‌دانست یا حوصله‌اش را نداشت، باکی نبود. یک نفر دیگر جورش را می‌کشید. آنقدر خوش می‌گذشت که اصلا کسی متوجه ساعت که چه وقت شب است نمی‌شد. گفتنی‌ها را می‌گفتیم. خنده‌ها را می‌کردیم. چشمهای خود را که از اشک تر شده بود پاک می‌کردیم. مثل اینکه گناهی کرده باشیم، خود را جمع و جور می‌کردیم و می‌گفتیم: خنده ما شادی باشه، کفاره‌اش در خانه عموهادی باشه! با این کارها یک وقت می‌دیدیم دو چلالی سه چلالی چوله را ریسه و کلاف کرده‌ایم و جلو آسمان سفید شده است.

در روزهای انگورچینی کارگر هم داشتیم. آقا جون گوسفند می‌خرید سر می‌برید. انگور را بعد از چیدن، توی تغار بزرگی می‌ریختند که به آن کروش می‌گفتند و از خشت و گل خام درست شده بود که تویش را ساروج کرده بودند. بغلش سوراخ ناودان ماندنی

داشت. لگد می کردند یا با چرخ می فشردند و آب انگور از ناودان می ریخت توی کروش دیگر که سطحش پائینتر بود. گل مخصوصی بود توی آن می انداختند، زلالش می کرد. بعد از دو روز صاف می شد. عین لعل. می ریختند توی پاتیل و حرارت می دادند، می شد شیره. از شیره مرباهای گوناگون هلاک، به، زردک، کدو درست می کردند. دورتا دور بالاخانه ما همیشه، در هر فصلی، پر بود از شیشه ها و کوزه های مربا که تعارفی هم می دادیم.

در لته های زیر باغ، درختهای سنجد بود. آقا جون به ما بچه ها می گفت ده چلالی سنجد برای من بچینید یکی واسه خودتان، آن وقت من و خاله جان زری با هم مسابقه می گذاشتیم که کدامان بیشتر می چینیم. و او همیشه از من می برد.

— نه، تو که از او خیلی بزرگتر بودی، مگر نیست؟

— چرا، گفتم که هفت سال از او بزرگتر بودم. او دستش جخت به شاخه های پائین درخت می رسید و از درخت هم نمی توانست بالا برود. اگر می رفت ننجون دعواش می کرد.

— پس چطور مسابقه را از تو می برد؟

— برای اینکه کمکش می کردند. چون بچه بود کمکش می کردند. کارگرها یا حتی آقا جون، می آمدند کمکش می کردند. بغلش می کردند، سرشاخه را برای او می آوردند پائین، نگه می داشتند و او می چید. ولی من بزرگ بودم. به سنی رسیده بودم که دیگر نمی شد گفت بچه هستم. اگر کسی می خواست بیاید کمکم نمی گذاشتم. سنجدهایی که می چیدیم دو جور بود. شکری، که گرد و ریز و گوشتی بود، و عنابی که درازتر و لاغرتر بود. ضمن کار کردن از خوردن هم غافل نمی ماندیم. سنجدهای شکری را همان طور با هسته می خوردیم. صد تا یکی هسته اش را تف می کردیم.

وقتی که باغ تمام می شد، آنها که گوسفند داشتند می آمدند پیش آقا جون که آن را اجاره کنند برای ته چری. می رفتند باغ را نگاه می کردند، دید می زدند و اجاره ای می گفتند. آقا جون قبول می کرد. ولی شرط می کرد که بزغاله نیاورند. اما آنقدرها روی این شرط پافشاری نمی کرد. چونکه هیچ رمه ای نیست و نبود که بدون بز باشد. گله گوسفندی که بز تویش نباشد تپل است و حال چریدن ندارد. دو سه تا بز که بود گله را این ور آن ور می کشاند. گله های بزرگتر تعداد بیشتری بز می خواهد. یک گله دویست تائی میش ده تا بز می خواهد که دست کم دو تایش باید دبر باشد. دبر بز قوی هیکل نر را می گویند که شاخهای بلند پیچ پیچ مثل شاخ گوزن دارد. گردن دبر زنگ شتری بزرگی می اندازند که به آن داراق می گویند. چوپان ریگ می اندازد به شاخ دبر می خورد. سرش را چنانکه واقعاً گویی پیام را فهمیده است تکان می دهد، دلنگ دلنگ داراق به صدا درمی آید و راه می افتد

و گله را پی خود می‌کشاند. اما بز در باغ زیان می‌رساند. به درختها می‌پرد و شاخه‌ها را پائین می‌کشد و می‌شکند. همان برگ جلوش روی زمین افتاده، نمی‌خورد، می‌پرد به شاخه روی سرش و برگ را لب می‌زند.

— ننه، مگر نگفتی که آقا جون قاطر داشت و زواره به کربلا و نجف می‌برد؟

— چرا، همینکه باغها تمام می‌شد و حاصل کشتزارها به انتابرها می‌رفت دیگر می‌باید با تابستان خداحافظ گفت. هوا خنک شده بود و حالا فصل رفتن به عتبات بود. چاووشی آقا جون در کوچه‌های تیرون و نجف آباد و آبادیهای اطراف به راه می‌افتاد. برای زیارت مشهد می‌خواندند:

همگانیم زائران صفا هر که زاهل صفاست خوش باشد

زائر مشهد رضا هستیم هر که زاهل رضاست خوش باشد

و برای زیارت کربلا:

هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

و مردم که به شور افتاده بودند داوطلبی خود را اعلام می‌کردند. آقا جون نه تا قاطر داشت که روی آنها کجاوه یا پالکی می‌بست. یکی از آنها پیشانگ بود که بارونه را می‌کشید و هشت تای دیگر برای مسافر بود. آنها که دارا تر بودند و پول بیشتری می‌دادند کجاوه می‌نشستند که تکی روی قاطر بسته می‌شد. سایبان داشت و النگ و دولنگش بیشتر بود که مسافر سختی سفر را کمتر احساس می‌کرد و از آفتاب یا گرد و غبار در امان بود. آنها که نداشتند یا اگر داشتند خسیس بودند و نمی‌خواستند پول بیشتری بدهند، پالکی می‌نشستند. که در هر طرف قاطر یکی بسته می‌شد جای یک مسافر، و روی آن یا چیزی نبود یا فقط سایبان سبک و ساده‌ای بود که کمی جلو آفتاب را می‌گرفت. ماشین که به ایران آمد کجاوه و پالکی ورافتاد.

۲

ماشین که آمد کجاوه و پالکی ورافتاد. حالا هم یکی از این ماشینها زیر پای من است. دیشب بعد از رفتن به خانه برای زرم مقداری از قاطر داری پدر بزرگم صحبت کردم. خوب، به قاطر گفتند پدرت کیست گفت مادرم مادیان است. برای او از پدرم صحبت نکردم، از پدر مادرم صحبت کردم و آن چاووشی خواندنها و زیارت رفتنهایش. آقا جون، آنطور که مادرم می‌گفت، یازده بار به حج رفته بود. یاسی گفت:

— بالاخره تو هم هر چه باشد قاطر دار هستی، می‌توانی زنت را زیارت ببری.

گفتم:

— بله، از آن نه‌تا قاطر یکی اش به من رسیده است. ولی تو حالا دست کم تا سه ماه دیگر بار شیشه هستی و باید توی خانه‌ات بنشینی.

— بعد از آن؟

— بعد از آن، همینقدر می‌توانم قول بدهم که تو را سفری به احمدرضا بزم که چیزی از آبادی خودمان دور نیست. تو اگر اول امامزاده‌های حول و حوش آبادی خودمان را زیارت نکنی چطور می‌توانی به مشهد و کربلا بروی؟

زنم گفت:

— چطور، مگر می‌گویی قبول نیست؟

با صدای کلفتی، خیلی هم جدی جوابش را دادم:

— نه، البته که قبول نیست.

زنم باور کرد. دوباره گفت:

— شنیده‌ام جایی دیدنی است.

گفتم:

— جای باصفائی است در دامنه کوه. آبی دارد به این کلفتی که توی یک حوض بزرگ می‌ریزد. با ماهیهای درشت فراوان و یک شاه‌ماهی اسرارآمیز که هرچندی به‌چندی ظاهر می‌شود و دوباره غیبش می‌زند. چنارهایی دارد به قطر چهار یا پنج متر که می‌گویند پانصد سال عمر کرده‌اند. درختها توی ساختمان‌اند. باد که می‌وزد، از ریشه تکان می‌خورند و تمام ساختمان امامزاده را می‌لرزاند. شنیده‌ام تازگیها قسمتی از سقف آن در حال فروریختن است. آن امامزاده باید بیاید آبادی ما چند شبی مجاور این امامزاده بشود و التماس درخواست بکند تا اینکه به باد دستور برسد که دیگر نوزد، درخت تکان نخورد و ساختمان سر جایش بی‌حرکت بماند. وگرنه ترس دارم به همین زودیها تمام سقف پائین بیاید و چند نفری از زوار بیچاره را هم یک سره تحویل غرفه‌های بهشت بدهد.

بعداً صحبت ما برگشت به موضوعاتی مربوط به بچه‌مان سهراب. زنم تعجب می‌کرد که چرا هنوز زبان باز نکرده بود. می‌گفت آیا دیر نشده است. من گفتم دلیل این که سهراب هنوز زبانش باز نشده این است که دوروبرش شلوغ نیست. بچه هرچه دوروبرش شلوغتر باشد زودتر زبان باز می‌کند. او بعد از یک سالگی هنوز نمی‌تواند بگوید، بابا. ولی دیر زبان باز کردن بچه دلیل بر چیزی نیست. ابدأ نگرانی ندارد. فردا صبح که به شهر می‌روم یادم بنداز برای اوزبان بره بخرم تا مک بزند و زبانش باز بشود.

زنم گفت:

- نمی‌خواهم به تو بگویم «بابا». می‌خواهم بگویم «آقاچون» این بهتر نیست رضوان؟ و به من هم بگویم «مامان». تو مادرت را «ننه» صدا می‌زنی. منم همین‌طور. ولی بچه‌های امروز مادرشان را «مامان» صدا می‌زنند.
- گفتم:
- از نظر من فرق نمی‌کند، دونگه یک خروار است.
- گفت:
- ولی از نظر من فرق می‌کند. خیلی هم فرق می‌کند.

۳

غیر از خاله جان زری، پسر عموی ننجون مادر بزرگم هم، در کرمانشاه بود. نامش حیدر بود و ننجون روز اول که به قصد زیارت عتبات کوس سفر کوفت و راهی دیار غربت شد، در حقیقت به هوای پسر عمویش بود که این رنج را به‌خود هموار کرد. او در نظر داشت خاله جان زری را که در این موقع سیزده یا چهارده سال داشت به حیدر بدهد. اما وضع فرق کرد. حیدر دستش تنگ بود. کارگر آسیاب بود و صاحب آسیاب، ناصرقلی، همولایتی خودش بود. حیدر قد بلند و قلب مهربانی داشت. حساس و شوخ طبع و خنده‌رو بود. بی‌میل نبود که زری را بگیرد، و در حقیقت، آمدن ننجون و دخترش را به کرمانشاه برای خودش که در شهر غریب زندگی مجردی بی‌سرانجامی را می‌گذرانید، تصادف یا امری از جانب خدا می‌دانست. با این همه، پای ارباب که به میان آمده بود پس کشیده بود.

آن‌طور که از صحبت‌های این و آن شنیده بودم، عده اصفهانیه‌های مقیم کرمانشاه بقدری زیاد بود که به شماره نمی‌آمد. کرمانشاه شهری بود سرراه عتبات و هرکس به کربلا و نجف می‌رفت خواه ناخواه می‌بایست از این شهر بگذرد. عراق تازه از عثمانی جدا شده بود و تحت نظر دولت انگلیس اداره می‌شد. کنسولگری انگلیس در کرمانشاه بود که کارهای مربوط به ورود و خروج ایرانیان به عراق را اداره می‌کرد. مسافران در هر وضعی بودند به علت همین تشریفات دست و پاگیر، دست کم دو شب در کرمانشاه توقف می‌کردند و آن وقت عازم عراق می‌شدند. ولی مهاجرت این همه اصفهانی به کرمانشاه از موقعی شدت گرفته بود که ناصرالدین شاه حکومت این منطقه را به پسرش مسعود میرزا ظل‌السلطان، مستبد معروف، که حاکم اصفهان هم بود داد. ظل‌السلطان امیرمفخم بختیاری را حکمران کرمانشاهان کرد. امیرمفخم، در وقت ورود به شهر دو بیست سوار همراه داشت. چهارصد سوار دیگر هم بعد درخواست کرد، که همه از خوانین محال چهارلنگ بودند و آنها را بر سر

شغل‌های حساس شهری و لشکری گمارد و دست حکمرانان محلی را از قصبات و توابع و ایلات و مرز کوتاه کرد. قبل از این دوران، وقتی که گرانی سال ۱۲۸۸ آغاز شد عده زیادی از اهالی روستاهای اطراف اصفهان به کرمانشاه کوچیده بودند. سه سال بعد از این تاریخ ظل السلطان روستای شاهدان را که در یک فرسخی زیر تیرون است خرید. مأمورین او رفتند تحویل بگیرند، خالی از سکنه بود. قضیه را به «حضرت‌والا» گزارش دادند و گفتند که آنها همگی به کرمانشاه رفته‌اند. برای حسام‌الملک، معروف به امیر همدانی، حکمران کرمانشاه، تلگراف می‌کند که هر چه شاهدانی در کرمانشاه هست باید ظرف بیست و چهار ساعت به روستای اصلی خود شاهدان برگردند. که امر او بلافاصله اجرا می‌شود و شاهدانیهای مقیم کرمانشاه مثل کوچ کولی و سائل خود را تا آنجا که دستشان می‌رسد و قدرت حمل دارند بار الاغ و قاطر می‌کنند و راهی اصفهان می‌شوند. ولی چند وقت که می‌گذرد همین عده همراه خیل‌های دیگر، هرکس از گوشه‌ای خودش را درز می‌گیرد و دوباره همگی به کرمانشاه برمی‌گردند.

شهر خاله من، ناصرقلی، یکی دو سالی بعد از اعلام حکومت مشروطه به کرمانشاه رفته بود. در آن زمان حکومت تیرون با کدخداباشی بود که شلتاق زیادی می‌کرد و همه را از ظلم خود به‌ستوه آورده بود. از سر جنبانان آبادی شخصی دیگری به نام حاج میرزا حسین که زیره‌زیره از طرف ظل السلطان تشویق می‌شد، با کدخداباشی درافتاده بود و در کارها موشک می‌دوانید. ناصرقلی معلوم نبود به چه انگیزه و دلیلی، شاید به تحریک یا پشتیبانی حاج میرزا حسین، به طرف مأمورین حکومتی تیر انداخته بود. که حکم دستگیری یا قتل او صادر شده بود. پدرش محمدحسن درودگر با آنکه مرید آشیخ علی مجتهد مقتدر آبادی بود و با آنکه آشیخ علی به او تکلیف کرده بود که ناصرقلی را بفرستد برود پهلوی وی که آدم خودش باشد و با خاطر آسوده در همان تیرون بماند، نه دلش رضا نداده بود. به پسرش توصیه کرده بود که چند وقتی از نظرها پنهان شود. یا اصلاً از آن صفحات برود. برود به طرف کربلا و نجف، زیارتی بکند و چند وقتی منتظر بماند تا اینکه آنها از آسیابها بیفتند و قضیه که در اصل مسئله مهمی نبود فراموش شود. این بود که ناصرقلی راهی دیار غرب شده و به حکم سرنوشت در شهر کرمانشاه ماندگار گشته بود.

آن زمان با اینکه قحط و نیستی همه جای ایران را فرا گرفته و در اصفهان نان منی هفت شاهی به یک قران رسیده بود، در کرمانشاه که شهری تمام روستائی بود وفور نعمت حکمفرما بود. نانهای سنگگ آن که به قد هیکل آدمی بود حکایت از یک دست بودن گندمش می‌کرد. و روغنش به اطراف ایران صادر می‌شد. برخلاف اصفهان مردمانی خراج و گشاده‌دست داشت که به بیگانگان روی خوش نشان می‌دادند و هرکس حتی اگر بیچار

می‌گشت چیزی برای خوردن گیرش می‌آمد.

آن قدر که من در عمر نه ساله ام اسم کرمانشاه را از دهان بزرگترها شنیده بودم، اصفهان نصف جهان خودمان را از یاد برده بودم. این شهر را خیلی بزرگتر و برتر از اصفهان می‌دانستم. و به گمانم هیچ دور نمی‌آمد که برادر و خواهر یا حتی پدر و مادرم هم کم و بیش یک چنین تصویری از آن در ذهن داشتند. آن روزها هرکس که خود را شیعه آل علی می‌دانست در هر گوشه از گوشه های ایران بود، دلش در این آرزو پرمی‌زد که پولی پس انداز کند و سفری به زیارت قبر ائمه به عراق برود. پدر و مادر من هم با همه آنکه ما به نان شب خود محتاج بودیم خواه ناخواه از این آرزو به دور نبودند که روزی دستشان به قفل ضریح سه امام بزرگ که در آن سامان دفن بودند برسد. تا اگر بر فرض در این دنیا روی خوشبختی را ندیدند و سعادت را نچشیدند، در آن دنیا رستگار شوند. و تجربه نشان داده بود، همین قدر که نیت زیارت به دل آدم راه می‌یافت کاروبارش رونق و صفای تازه‌ای پیدا می‌کرد و اگر در راه این زیارت خرجی از جیبش می‌رفت مثل خونی که موقع حجامت از تن می‌رفت بزودی جبران می‌شد.

آن سال، تمام بهار و تابستان، پدرم جز یکی دو تا چرخ پنبه ریمی و چند تائی جفجغه و روروک، فروش عمده‌ای نکرد و ما از همیشه پریشانتر بودیم. مادرم بافندگی می‌کرد — با نخهای ساخت کارخانه های شهر — و بافته هایش را در تیرون می‌فروخت. ولی پولی که به چنگش می‌آمد فقط کفاف نان ما را می‌کرد. نان خورش ما اگر پنبه بود، نانخورشی شاهانه بود. و ما همیشه یک وهله از نان خود را با کشک می‌خوردیم. خیس می‌کردیم و ذره ذره با نان سق می‌زدیم؛ یا خواهرم زهرا توی کشک ساب می‌سایید، در تابه تفت می‌دادیم و می‌خوردیم. بدون روغن و پیاز یا هرنوع تفصیلی. حتی سبزی خوردن گیرمان نمی‌آمد. سبزی و تره بار را فروشندگان دوره گرد از عزیزآباد، آبادی نزدیک ما، به تیرون می‌آوردند و گرانتر از آن تمام می‌شد که مادرم دلش بیاید پولی در باره اش خرج کند. پدرم در ماه آخر تابستان توسط شخصی که به اصفهان آمد و رقت داشت برای نجاریهای آنجا سفارش چند پایه تخت و صندلی و میله های دور آن را گرفت که همه خراطی شده از چوب گردو بود. ولی چون به علت لنگی پا از عهده پدرم بر نمی‌آمد این راه دور را برود و برگردد، چون پای واسطه در میان بود، از ادامه کار با آنکه برای او بد نبود متصرف شد و بکلی در صندوق افزایش را بست.

پدر و مادرم میان خودشان صحبت کرده بودند که قبل از آنکه زمستان فرایرسد سفری به کرمانشاه بکنند و ببینند آن صفحات دنیا دست کیست. مادرم رفته رفته دست و پای خود را جمع کرد و به ما بچه ها خبر داد که به قصد دیدن خاله بزودی عازم کرمانشاه

خواهیم بود. ناگفته روشن است که خوشحالی ما از شنیدن این خبر به چه حد بود. ولی من حس می‌کردم که مادرم و همچنین پدرم هیچ کدام ته دل راضی به این مسافرت نبودند. گویاشک داشتند که آیا کار اشتباهی نمی‌کنند. من مطمئنم آن وقتها که مادرم به پدرم شوهر می‌کرد اصلاً به این فکر نبود که روزی از تیرون خارج بشود. در عهد و زمانه‌ای که روز به روز آبادی از جوانها خالی‌تر می‌شد و هرکس پا داشت از آنجا می‌رفت، شوهر کردن به یک مرد شل پیمانی بود که مادرم می‌بست تا برای همیشه پای‌بست ولایت خودش باشد. ولی روزگار این را نخواسته بود.

وقتی که تصمیم پدر و مادرم قطعی شد و روز حرکت فرا رسید، من همینقدر می‌دانم که آخرهای فصل تابستان یا اول پائیز بود. باد خنک زده بود. انگور هنوز به درخت بود، ولی آخرهایش بود و گله‌ها را هنوز برای ته‌چری توی باغ رها نکرده بودند. باغبانها از سخت‌گیری‌های خود کاسته بودند و اگر بچه‌ای به باغی می‌رفت تا به امید پیدا کردن گردو و بادام، یا چوب سوراخ موشها را خراب کند، مانع نمی‌شدند، بلکه تشویق هم می‌کردند. ما به باغهای اسپساجون یا آبادیهای اطراف می‌رفتیم و گاهی گردو یا خوشه انگوری که لای شاخه‌ها و زیر برگها از چشم باغبان دور مانده بود پیدا می‌کردیم و می‌چیدیم. باز یادم می‌آید که شب هوا کمی خنک شده بود. مادرم برادرم را که مریض بود زیر چادر خودش گرفته بود. به من و خواهرم زهرا و آن یکی خواهرم خدیجه که دو سال از من کوچکتر بود سفارش کرد بچسبید بهم و از هم جدا نشوید! ما رخت خواب و وسایل همراه نیاورده بودیم، به جز دو سه بقچه لباسهای شور و آشور نو و کهنه‌ای که یا داشتیم یا مادرم به عجله همان روزها به خاطر این مسافرت برای ما سرهم کرده بود. وسیله سنگین و دست و پاگیر ما عبارت بود از صندوق افزار پدرم که توی راه، البته فقط در اصفهان و در گاراژ کمی ناراحتمان کرد.

ما با گاری از تیرون حرکت کردیم. خانه را به خویشان پدرم یعنی اعمو و زن عمویم سپرده بودیم، که می‌رفتند به آن سر می‌زدند. غروب بود که به اصفهان رسیدیم. به در یک گاراژ که در خیابان صاریه بود و چند ماشین باری و اتوبوس به طور درهم و برهم و قرواقطی توی حیاط شلوغ آن ایستاده بودند رفتیم. یکی از اتوبوسها مسافر کم و مشهد می‌گرفت و چند نفری که سوار آن بودند قیافه زوار داشتند، با بار و بندیل زواری و زن و بچه. پدرم بعد از تحقیقی که از راننده و مسافران و اشخاص اطرافی کرد، تصمیم گرفت که ما هم با همان ماشین که هنوز صندلیهای عقبش خالی بود برویم. تصادفاً بلافاصله بعد از آنکه ما سوار شدیم و درست هنوز سر جاهای خود ننشسته و قرار نگرفته بودیم، دیدیم که اتوبوس به راه افتاد و صدای صلوات مسافری بلند شد. اما این حرکت هنوز حرکتی قطعی نبود. ماشین چند خیابان گشت، ایستاد و رفت، ایستاد و رفت. تا اینکه به گاراژ دیگری

که نمی‌دانم در چه خیابانی بود رسید. آنجا هم نیم ساعتی معطل کرد. راننده پیاده شد و رفت توی قهوه‌خانه نشست، و کمک راننده برای پیدا کردن مسافر به گشت افتاد. باز چند مسافری سوار شدند. هنوز چراغها روشن نشده بود. کمک راننده توی اتوبوس پیش ما آمد و گفت:

— شما می‌خواهید به کرمانشاه بروید؟

پدرم که تعجب کرده بود، جواب داد:

— ها، پس شما مگر به قم نمی‌روید؟

گفت:

— یک ماشین در این گاراژ هست که یک سره به کرمانشاه می‌رود. بایئد با آن بروید. بخت آوردید. چونکه ما امشب معلوم نیست کی حرکت بکنیم. تا ظرفیت تکمیل نشود نمی‌توانیم حرکت کنیم.

پدرم هنوز فکر می‌کرد که نکند می‌خواهند به سر ما که آدمهای سفر نکرده و بی‌تجربه‌ای بودیم بازی درآورند. با بقچه بندیل‌های خود از ماشین پیاده شدیم. کمک راننده صندوق ابزار پدرم را که کمی دراز و بشکل تابوت بود پائین آورد به ما داد. اتومبیلی که به کرمانشاه می‌رفت یک ماشین باری چهارچرخ بود که قسمت بارش از شبکه ضخیم سیمی بود که روی طاقش را هم می‌گرفت. برای آنکه خاک و باد به درون نفوذ نکند دور سیمها را از قسمت داخلی با یک پارچه ضخیم پوشانده بودند. خود راننده، یا صاحب ماشین این کار را کرده بود. پدرم بعد از آنکه فهمید کلکی در کار نیست و واقعاً ماشین به کرمانشاه می‌رود کرایه‌اش را با راننده طی کرد و ما با بارهای کمی که داشتیم عقب ماشین سوار شدیم. وقتی که راه افتاد گفت:

— خوب، چه بهتر از این که وسط راه پیاده نمی‌شویم و لازم نیست ماشین دیگری بگیریم. از خرافاتیم خوشکوا^۱ پیدا کردیم.

بار ماشین، چنانکه بزودی معلوم ما شد ملکی بود. هشت یا نمی‌دانم ده گونی گیوه ملکی کار اصفهان که به قصد عراق حمل می‌شد و بیش از قسمت کوچکی از عقب ماشین را پر نکرده بود. چون شب بود و جائی دیده نمی‌شد چیز زیادی از توی راه یادمان نیست. همین قدر می‌دانم که تمام طول شب را در حرکت بودیم. جاده‌ها اگرچه شومس بود ماشین تکان زیاد نداشت. راننده در کار رانندگی‌اش هوشیار و مراقب بود و می‌دانست با اسب آهنین خود چطور باید به دلسوزی رفتار کند. شاید خود او در عین حال صاحب ماشین

بود. یا اگر نبود بدون گفتگو مرد خوبی بود. خودش کرمانشاهی بود و شاگردش آباده‌ای. با ما به مهربانی رفتار می‌کردند و گاهی بدون اینکه قصد بدی داشته باشند به پدرم متلکی می‌گفتند. ولی او دلگیر نمی‌شد و جوابی هم نمی‌داد. من یک بار خوابیدم و بیدار شدم. شاید سه یا چهار ساعت بود توی راه بودیم. از درز پرده‌ای که عقب ماشین افتاده بود کوشیدم بیرون را تماشا کنم. هیچ چیز پیدا نبود. چنین بنظرم رسید که دو طرف ما دیوارهایی به بلندی آسمان کشیده‌اند و ماشین از میان این دیوارها می‌گذرد. تاریکی ما را می‌بلعید و هیچ صدائی بجز صدای چرخها و موتور ماشین بگوش نمی‌رسید. وحشت کردم و دوباره چشمهایم را بستم. باز بخواب رفتم. یک وقت بیدار شدم که صبح شده بود. پدرم گفت که ما از گلپایگان گذشتیم.

خوشبختانه، ماشین غیر از ما مسافر دیگری نداشت و راننده و کمکش در توقفهای کوتاه بین راه سعی نداشتند مسافر دیگری بگیرند. ظاهراً بار تجارتي دیگری داشتند که می‌باید در کرمانشاه بزنند. میان خودشان صحبت می‌کردند که آیا بارگیری آنها در کرمانشاه بدون اشکال انجام خواهد شد یا اینکه می‌باید معطل شوند. آنها هروقت جاده به همواری می‌افتاد یکی‌شان می‌خوابید و دیگری رانندگی می‌کرد. به این ترتیب خستگی و کم‌خوابی را از خود دور می‌کردند. مادرم برای توی راه، کوفته قلقلی و شامی‌کباب درست کرده بود که هروقت گرسنه می‌شدیم همانجا میان ماشین می‌خوردیم. آب هم در تنگ داشتیم که از تیرون آورده بودیم. پدرم با دقت مخصوصی که در هر کارش بود از آن مراقبت می‌کرد و هرکس می‌خواست مثل سقاي کربلا به او می‌داد و رویهم رفته سعی می‌کرد نگذارد هیچ کدام ما، مگر در وقفهای ضروری، از ماشین پیاده شویم. نمی‌دانم آن زمان گردنه‌ها تیزتر بود یا ماشینها به علت نداشتن دنده کمک کم زورتر. سربلای جاده که تند می‌شد سرعت ماشین به حد قدمهای معمولی افت می‌کرد. آنگاه شاگرد راننده روی رکاب می‌ایستاد یا اینکه بکلی پائین می‌آمد و دنبال ماشین راه را پیاده طی می‌کرد، تا اگر یک وقت خدای نکرده نکشید و پس زد چوب معروف به دنده پنج را که حاضر و آماده به دست داشت زیر چرخهای عقبش بگذارد. در این حالت او با ما حرف می‌زد. پدرم که در حالت عادی نسبت به غریبه‌ها محتاط بود در این موقع نمی‌توانست فداکاریش را ندیده بگیرد، با لهجه غلیظ روستائی اش که از بیخ گلوبود، می‌گفت:

— محمد

جواب می‌داد:

— ها بله.

— می‌گم آ، هروقت گیوه‌ها ت پاره شد بوگو، تا به جفت نوش را از تو گونی درآرم و

بهت بدم. خجالت نکشی ها، بوگو.
 او کاملاً به ماشین نزدیک می‌شد. یک دستش را به لبه بدنه می‌گرفت و با لهجه شیرین آواده ای می‌گفت:

— ها، فکر بدی نکرده ای. تا بخوای گیوه داریم.

— می‌گم آ، از این گردنه ها چندتا دیگه هست؟

— یکی دیگه، اسدآباد. اونجا اینقذه سخته‌س که باس همه‌تون پیاده بشین و دوست سیصد متر پیاده راه برین. پیاده روی برا سلامت بدن خوبس.

او شوخی می‌کند. مخصوصاً از اینکه می‌کوشد به گفته‌های خود لهجه اصفهانی بدهد معلوم است که شوخی می‌کند. اما پدرم، و بیشتر از او مادرم، مضطرب می‌شوند. دوبه شب ماندن آنکه نکند واقعاً راست می‌گوید. ما بچه‌ها بدمان نیامده است. من سینه را جلو می‌دهم و می‌گویم:

— حالاش هم اگه بخوای من حاضرم پیاده پیام.

— بشین سرجات. یه وقت می‌بینی جا می‌مانی و توی بیابان گرگ پارهت می‌کنه.

این مادرم است که به من تشر می‌زند. با نگاه از حال رفته‌اش چشم توی چشم می‌دوزد. اگر بیشتر از این بخوایم سر به سرش بگذارم حالش بهم می‌خورد. نگاه شاگرد راننده به خواهرم است. شاید دلش می‌خواهد با او حرف بزند. یا کلمه ای بگوید که اشاره ای در آن باشد. اما خاموش است. ماشین بوربور صدا می‌کند و صدایش توی کوه‌ها می‌پیچد و دوباره برمی‌گردد. صبح است. آسمان آبی آبی است. ابرهای سفیدی روی دره معلق است. از جاده خاک بلند نمی‌شود.

زرها و خدیجه همچنان به هم چسبیده بودند و حرفی نمی‌زدند. در تمام طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزده بودند. رحیم با آنکه بیمار بود و بیماری تا تخم چشمان و سفیدی مغز دندانهایش را گرفته بود، و توی خانه این آخریها دائم یک جا می‌نشست و از روی شکم بالا آمده‌اش پوستهایش را فتیله فتیله می‌کند و دور می‌انداخت، حالا جنب و جوش بیشتری پیدا کرده بود. مادرم او را به شکل نیمچه مردی درست کرده بود. کلاه قابلمه‌ای سیاه از نم خوب، کت خاکستری که پارچه‌اش را خودش با نخ پشم برایش بافته بود. شلوار دهانه گشاد از دبیت حاج علی اکبری کار هندوستان، و گیوه ملکی که البته نپوشیده بود، توی بقچه گذاشته بود.

سرانجام بعد از دو شب و دو روز حرکت، نزدیک ظهر یا یک یعدازظهر بود که به کرمانشاه رسیدیم. ما که در عمر خود اولین بار بود سوار ماشین شده بودیم طبیعتاً از طول راه خیلی خسته شده بودیم. بخصوص مادرم که بکلی اوراق شده بود. در این چهل ساعت

جز آب چیزی از گلویش پائین نرفته بود و مدتی وقت لازم داشت تا حالش سرجا بیاید. ماشین پس از ورود به دروازه شهر، دوری زد. از یک خیابان کوتاه گذشت و در منطقه گاراژها جلویک باربری ایستاد. رحیم فوراً پیاده شد، چون در کوزه آبی نمانده بود، مادرم دستمالی به او داد رفت تر کرد و آورد. صورتها و گردن و دستهایمان را که از خاک و چربی و غبار پوشیده شده بود پاک کردیم. گرد و غبار از پارچه بقچه‌ها حتی به درون آنها نفوذ کرده بود. همه را تکاندیم. لباسهای کهنه و کثیف توی راه را قبل از پیاده شدن درآوردیم و لباسهای نو و تمیزمان را پوشیدیم. شاگرد راننده کمک کرد و صندوق افزار پدرم را پائین گذاشت که من و رحیم آن را توی پیاده‌رو بردیم. کمک کردیم تا زهرا و خدیجه و مادرم و پدرم پیاده شدند. اینک همه ما قدم روی زمین نهاده بودیم. اینجا ارض موعود ما بود. بنی اسرائیل چهل سال طول کشید تا به ارض موعود یعنی سرزمین کنعان رسید. ما فقط چهل ساعت.

کنار خیابان، نزدیک کوچه‌ای که پوسته دیفرانسیل جلو آن به زمین نصب کرده بودند نشستیم. پدرم ته مانده نان و کوفته و شامی کبابی را که داشتیم از توی نان پیچه باز کرد و هرکدام لقمه‌ای خوردیم تا موقع رسیدن به منزل نگوئیم گرسنه هستیم. چون فکر می‌کرد که سیر نشده‌ایم به هر کدام ما بچه‌ها یک گردو هم داد که مغز کنیم بخوریم. گردوها را به عنوان سوغات آورده بودیم که یک کیسه دومی پر به سنگ تبریز بود. غیر از آن، مقداری هم خرما خازک آورده بودیم که خشک و زرد بود و مثل دانه‌های تسیح به بند درازی کشیده شده بود. اینها را مادرم از چند سال پیش داشت و اصلاً سوغات کربلا بود که نمی‌دانم کی برای ما آورده بود. خرماها هم توی همان کیسه بود که به دست من سپرده شده بود تا بردارم. برای خاله و ننجون و بچه‌های آنها، هرکدام به فراخور حال، سوغاتیهای دیگری هم آورده بودیم. بتدریج آماده رختن می‌شدیم. ولی مشکلی که داشتیم بردن صندوق چوبی جای افزار پدرم بود. راننده، تا ماشین ایستاد بیرون پریده و غیث زده بود. ولی شاگرد او دوروبر ماشین مانده بود که با زیر و بالای آن ور می‌رفت. پدرم وقتی که نان پیچه را باز می‌کرد یک لقمه قاضی هم برای او گرفت. در همان منطقه که ما بودیم باربران زیادی بچشم می‌خوردند که پستی‌های خود را زیر سر گذاشته کناری خوابیده بودند؛ یا اینجا و آنجا به انتظار بار پرسه می‌زدند.

کمک راننده به پدرم گفت:

— اینجا بار را سی من هم که باشد تا هرجای شهر که بخواهی می‌برند. درشکه هم هست که نرخش با بار بر خیلی فرق نمی‌کند. عوضش خودتان هم سوار می‌شوید. شما باید کجا بروید؟

پدرم از جیبش کاغذی را بیرون آورد که روی آن نشانی منزل شوهر خاله ام نوشته شده بود. ولی کمک راننده هم بدتر از ما بی سواد بود. پدرم گفت:

— حمام سرتیپ، «سینه گل زرد»، تا اینجایش را یادم است. بقیه اش یقیناً کوچه پس کوچه است که درشکه رد نمی‌شود. کمک راننده گفت:

— ما هر سفر که به عراق می‌رویم و ملکی یا مال التجاره می‌بریم، موقع برگشتن چند روزی اینجا می‌مانیم. شهر تمامش روی تپه است. همان سینه گل زردش را هم درشکه نمی‌رود. سربالائی است. ولی تا حمام سرتیپ خیابان است، راحت می‌شود رفت.

پدرم فکری کرد و گفت:

— من راه بردار به جایی نیستم. اگر برای پیدا کردن نشانی توی دردمر بیفتم باربری که زیر بار قدش خمیده و چشمهایش بیرون زده‌س، فحشم می‌دهد، می‌گوید: پدر نیامرز، اول می‌خواستی نشانی ات را پیدا کنی بعد این مرده را به گرده من بدی! کمک راننده خندید. آمد از کمر صندوق گرفت و کمی آن را جابجا کرد. گفت:

— آه، هر چه خورده نریده. مگر توی این صندوق چه هست که اینقدر سنگین است. اگر سر بریده توش نباشد بنظرم می‌توان پیش کسی امانتش بگذارای. اول بروی نشانی ات را پیدا کنی و بعد بیائی آن را ببری.

پدرم که گاهی وقت‌ها حرف‌هایش خود به خود به شکل متلک درمی‌آمد گفت:

— نه سر بریده توش نیست. ولی وسائلی توش هست که با آن سر آدم را می‌برند. تا به حال هیچ گذارت پیش نجاری افتاده است که مثلاً یک کرسی بخری؟

— از اول فکر می‌کردم که نجار باشی. از دستهای درشتت هم پیداست. ولی وسائل نجاری یعنی تیشه‌واره، اسکنه و چکش، اینها وزنی ندارند که آنقدر جعبه را سنگین کرده باشند. پدرم گفت:

— همچنین وسائل خراطی. اما سنگینی جعبه بیشتر وزن خودش است که داخلش آهن کوبی شده است. این جعبه بیست و پنج سال است به‌من خدمت می‌کند. در حقیقت باید بگویم ارثی است که از پدر به من رسیده است. اگر سنگین نبود دوزم دوام نمی‌آورد.

آنگاه او به کمک پدرم صندوق را برداشتند و به اولین دکان در چند قدمی ما که

یک گاه فروشی بود بردند. وقتی که برمی‌گشتند دستشان خالی بود. آن را آنجا پیش صاحب دکان امانت گذاشته بودند که پدرم بعد بیاید ببرد.

من فکر می‌کنم علاوه بر مشکل سنگین بودن صندوق، پدرم در آخرین لحظه‌ها دچار تردید شده بود که در ابتدای ورود به منزل باجناقش، اگر این صندوق همراهش نمی‌بود بهتر بود. بودن جعبه افزار همراه ما به این معنی بود که آمده‌ایم به این قصد و نیت که برای مدتی طولانی در این شهر ماندگار بشویم. قبل از آنکه جا و مکان معین و مستقلی برای خود پیش‌بینی کرده باشیم؛ قبل از آن که بدانیم اصلا از طرف صاحب‌خانه یا چه روی خوشی استقبال می‌شویم، آیا—بله، این یک مسأله بود—آیا برخلاف آن همه تعریفها که آن روز آن زن از ناصر قلی می‌کرد که در مهمان‌نوازی دست حاتم طائی را از پشت بسته بود و جانش برای یک هم ولایتی یا قوم و خویش در می‌رفت که به آمتانه در خانه‌اش پا می‌نهد، اینک از بخت ناسازگار ما همه چیز ناگهان وضعی وارونه پیدا نمی‌کرد و ما، در چنان حالتی که انتظار بهترین خوش‌آمدها و گرم‌ترین پذیرائیا را در منزل این نزدیکترین و ثروتمندترین قوم و خویش خود می‌کشیدیم، نمی‌باید آماده بدترین وضع‌ها باشیم که حواله‌به در کاروانسراها بشویم، یا اینکه شب از روی ناچاری کنار دیوار کوچه‌ها سر بر بستر سرد قلوه‌سنگها بگذاریم؟! این مثل را که نتیجه تجربه‌های بعدی من است حالا است که به ذهنم می‌رسد. می‌گویم، چوب همان چوب است ولی یک وقت ماسوره می‌شود و در دستگاه بافندگی توی کارخانه بین دو چکش قرار می‌گیرد. این سر می‌آید توی سرش می‌کوبد، آن سر می‌رود توی سرش می‌کوبد. و دائم در یک فاصله دو متری از این سر به آن سر مشغول دیدن و ضربه خوردن است. و یک وقت همین چوب شانه زلف یا دسته آئینه عروس می‌شود.

اینک بعد از گذشت بیش از چهل سال از آن زمان، وقتی که من به سرناپای عمل پدر و مادرم فکر می‌کنم و منظره آن روز خودمان را در حاشیه خیابانهای شهر بیگانه جلو چشمم می‌آورم از یک احساس ناخوشایند که وجودم را می‌گیرد نمی‌توانم دور بمانم. یادم می‌آید آن وقتها توی کتابهای اول یا نمی‌دانم دوم و سوم بچه‌های مدرسه، که ما می‌گرفتیم و عکسهایش را نگاه می‌کردیم، پائین بعضی صفحه‌ها قطاری بود از حیوانات کوچک و بزرگ از قبیل شتر، الاغ، سگ، گریه، موش که دنبال هم کمند شده بودند و ترکیب عجیب و غریبی را نشان میدادند. بنظرم ما هم آن روز بعد از پیاده‌شدن از ماشین همان وضع عجیب و غریب را داشتیم، که هر کس می‌گذشت، چه خودمان توجه داشتیم چه نداشتیم، می‌ایستاد و مدتی نگاهمان می‌کرد. مادرم چادر مفرش راه‌راه که یک راهش آبی بود یکی سرمه‌ای به سر داشت. رنگ چادرهای کرباسی دو تا خواهرهایم یادم نیست. اما

از همه عجیب تر شلوار گشاد و آهاردار پدوم بود. آنقدر گشاد بود که چینهای دو لنگه شلوار روی هم بازی می‌کرد. وقت راه رفتن باد توی آن می‌افتاد، موج می‌خورد و بیننده‌ای را که به این لباس آشنا نبود به اشتباه می‌انداخت که طرف با اینکه مرد است دامن زنانه پوشیده است. مضافاً به اینکه پدوم لنگ بود و با آن ملکیه‌های نوک برگشته بزرگش که پاشنه‌هایش را خوابانده بود، هر قدم که برمی‌داشت چینهای شلوارش روی هم می‌افتاد. وضع خنده‌آور این شلوار را کتی تکمیل می‌کرد که یک شانه‌اش بزرگ و یکی کوچک بود. طرفی که روی پای لنگ پدوم بود یعنی شانه راست او چون افتاده بود بزرگ بود و شانه چپش کوچک. یعنی البته این طور بنظر می‌آمد. پدوم مرد هیکل مندی بود. سر و گردن و یال و کوپال او با خطهای نیرومند چهره‌اش که حالت مردانه خندان و جذابی به او می‌بخشید رویهم رفته توجه را جلب می‌کرد. هر کس را شیفته نگاه او می‌کرد. ولی این فقط موقعی بود که او نشسته بود. وقتی که برمی‌خاست و راه می‌افتاد و بخصوص پس از طی مسافتی، آن قیافه خندان حالت دردناکی بخود می‌گرفت و ابهت هیکلش که به یک عصای کوچک و کوتاه محتاج شده بود ناچیز و خنده‌دار جلوه می‌کرد.

زمان، زمانی بود که از طرف دولت برنامه یک نواخت کردن شکل لباس‌ها بشدت و با پیگیری دنبال می‌شد. زنان بی‌حجاب در شهر زیاد دیده می‌شدند. و لباس مردان کت و شلوار و شاپو بود. با این وصف قیافه‌های روستائی کرد نیز با همان لباسهائی محلی کم دیده نمی‌شدند. زنهای کرد حجاب نداشتند و صورت و گردنشان باز بود. همه سربند به سر بسته بودند. سربندهای گل بندی زمینه سیاه با گل هائی که در بعضی‌ها سفید و در بعضیها زرد بود. دور آن شرابه داشت که تا روی پیشانی و اطراف صورتشان می‌آمد و به آن سکه‌های نقره وصل کرده بودند. زرق و برق لباس زنهای کرد، اگرچه در محال اصفهان میان بختیاریها نظیرش فراوان بود و ما هم به چشم دیده بودیم، در این لحظه ورود ما به شهر، اولین چیزی بود که ما را گرفت. بخصوص مادرم و خواهرم زهرا خیلی کنجکاو شده بودند. زنهای کمرچین یراق دوزی شده بتن داشتند که در آن فصل اول پائیزی در حکم پالتو آنها بود. زیر آن جلیقه می‌پوشیدند که روی سجاف دور آن سکه‌های احمد شاهی و گویهای زنگوله‌ای نقره زده بودند— روی کمرچین و جلیقه هر دو که وقت راه رفتن یا نشستن و برخاستن بهم می‌خورد و خش‌خش صدا می‌کرد. صدای نقره که گوش را می‌نواخت— همانگونه که دیدنش چشم و دل را می‌نواخت. نیم تنه‌های آنها گلابتون دوزی شده بود. و همگی شلوار بپا داشتند، که تا روی مچ پای آنها می‌آمد و به مچ که می‌رسید تنگ می‌شد، و اجازه می‌داد تا خلخال‌های نقره‌ای که دور مچها داشتند دیده شود. مردها روی کلاه‌های نم‌دی کوچکی که به سر داشتند کلاغی سیاه بسته بودند که

جبران کوچکی کلاه را می‌کرد. (با آنکه گذاشتن هر نوع کلاه دستمال، مخصوصاً کلاه نمدی بکلی قدغن بود) شلوارهایی از پارچه دبیت سیاه بپا داشتند که شلوار جافی می‌گفتند. وجاف، تیره‌ای از نژاد کرد آن حوالی است. شلوار جافی برخلاف شلوارهای کردستانی چین زیاد نمی‌خورد و مانند شلوار زن‌ها در پای آن تنگ بود. من در ولایت خودمان دیده بودم که تیره‌ای از زنهای غربتی برای نشان دادن تشخیص خودشان شلوار روی شلوار می‌پوشیدند. همین حال را داشتند بعضی شیخها و آخوندها که برای نشان دادن بزرگی و علم خود بر طول عمامه می‌افزودند و هر چه می‌توانستند آن را بزرگتر و سنگینتر می‌کردند. در میان زنان کرد هم هر کس بزرگتر یا دارا تر بود از بزرگی و کوچکی سربندش معلوم می‌شد. که تا چهار تا پارچه گل‌بندی را بهم وصل می‌کردند و بسر می‌بستند. ما روز اول، توی خیابان وقتی چنین سربندهایی را می‌دیدیم با خود می‌گفتیم شاید موی سر بعضیها زیادتر از بعضی دیگر است. زیر سربند البته کلاهی هم بود. اگر نبود سربند لیز می‌خورد و می‌افتاد. قسمتی از گیسو که از زیر سربند بیرون میماند، در زنهای جوان از طرفین صورت کوتاه بود و از پشت سر بلند که آن را به شکل بافته تا بیست رشته یا بیشتر می‌بافتند؛ با کجیهای آبی بهم وصل می‌کردند و روی نیم‌تنه لباس رها می‌کردند.

با همه آن طمطراقها که دیده می‌شد، بعضی از این زن‌ها ابداً کفشی بپا نداشتند و روی زمین سرد و زمخت پاهای برهنه‌شان چنان بود که گفتی روی حریر راه می‌رفتند. در تمام شهر آنطور که می‌دیدیم حتی یک بام‌گنبدی وجود نداشت. ساختمانها بیشتر آجری بود با درها و پنجره‌های شیشه‌خور چوبی نو و رنگ روغن خورده، یا شاید در خیابانی که ما می‌رفتیم چنین بود و هر چیز بوی وازدگی و کهنگی نمی‌داد.

ما پیرسان پیرسان طول خیابان اصلی شهر را طی کردیم. هر کدام بقچه‌بندیلی به دست داشتیم. حتی خواهر کوچکترم خدیجه که دائماً جا می‌ماند و ما به خاطر او فاصله به فاصله ناگزیر به ایستادن و استراحت کردن بودیم، چیزی در دست داشت. یک جا نشسته بودیم خستگی در بکنیم. جوانی از همان جافی پوشها که لهجه کاملاً فارسی داشت پهلوی ما ایستاد و به پدرم گفت:

— مثل اینکه اصفهانی هستید و تازه به این شهر آمده‌اید؟
پدرم گفت:

— همین طور است.

— بخت آورده‌اید که با پاسبانی روبرو نشده‌اید.

— چطور مگه، اگر با پاسبان روبه‌رو می‌شدیم چه پیش می‌آمد؟

— چه پیش می‌آمد؟ چادر بچه‌های شما و کلاه نمدی خودت — مثل سگ به آن

حمله می‌کند!

— زخم که نمی‌تواند چادرش را بردارد. تا چند دقیقه دیگر که به منزل برسیم دیگر توی شهر پیدایش نمی‌شود، حتی اگر ده سال اینجا باشیم.

— پس لااقل کلاه خودت را بردار.

— بردارم چکارش کنم؟

— دستت بگیر.

— اگر پاسبان پرسید این چیست دستت چه بگویم؟

— اگر پرسید بگو کاسه است، توش آب می‌خورم. سنجاقش کن جلوسینه‌ات.

پدرم خودش را بسادگی زد. کوزه خالی دستش را به او نشان داد و گفت:

— می‌گویم این هم شاهدش. در ولایت ما کاسه‌ها نم‌دی است. کوزه‌ها گلی

است، ولی کاسه‌ها نم‌دی است.

و کلاهش، را برداشت دستش گرفت. اما همینکه راه افتادیم دوباره سرش گذاشت. تا اینکه به حمام مرتیپ رسیدیم. از آنجا کوچه پهن و شیب‌دازی را که به طرف چپ می‌رفت گرفتیم و بالا رفتیم. از گذری و زمین فراخ ساختمان نشده‌ای که شبیه یک میدان بود گذشتیم. از یک بقالی که صاحب آن جلودکانش مشغول جابجا کردن خربزه بود سراغ خانه را گرفتیم. اشاره به همان سمتی که می‌رفتیم کرد و گفت:

— بعد از کوچه‌ای که دست چپ می‌بینید، خانهٔ دوم دست راست. در مسکودار.

شکی نبود که ما درست آمده بودیم. چقدر دنیا کوچک بود. فقط باید جنبش کرد و به قول بعضیها ارنجون را رنجوند. اگر ما در تیرون می‌ماندیم صد سال هم که می‌گذشت باز همانجا بودیم که بودیم. حرکت کردیم. رنج سفر را به جان خود پذیرفتیم و حالا این است به مقصود رسیده‌ایم. پدر و مادر من توی راه یک دل با خود فکر می‌کردند که در ورود به کرمانشاه اول به منزل تنجون برویم که در همان کوچه بود منتهی چند خانه پائینتر. ولی اوبی چیز بود. کرایه نشین بود و بیشتر از یک اطاق نداشت. از این گذشته، چه بسا که شوهرش اصلا از ما خوشش نمی‌آمد. این یک طرف قضیه بود. طرف دیگر قضیه این بود که اگر ما به خانه تنجون می‌رفتیم شاید به علت یا علت‌هایی برای ناصرقلی برخوردارنده بود و از ما می‌رنجید. حالا به هر حال، قافله شل و لنگ ما پس از گذشت چهل ساعت پشت هم و طی صد و پنجاه فرسخ راه، به آنجا که مطلوبش بود رسیده بود. بقچه بندیل‌های دستان را روی مسکون‌نهادیم. در دو لنگه‌ای چوبی که رنگ و روغن اصلا بخود ندیده است و گل میخ‌های آهنی درشت و زنگ‌زده دارد چهار طاق واز است. مثل اینکه به ما می‌گوید: بفرمائید! از دالان بوی مستراح می‌آید که ما به آن عادت داریم. به صدای قلب‌های خود

گوش می‌دهیم. رنج سفر و آن همه تب و تابها بسر آمده است و همین حالا است که ما خاله جان زری، پسرش حمید و همه خویشان خود را که اینجا هستند خواهیم دید. دالان، دراز و تاریک بود. ته آن پیچ می‌خورد و با شیب تندی بدون پله به حیاط وصل می‌شد. از این جهت پله نداده بودند که شوهر خاله ام آسیابان بود. شبهای زمستان الاغهای او در خانه اطراق می‌کردند و صبح خیلی زود بار می‌کردند می‌رفتند. اگر پله داشت با وجود بار نمی‌توانستند راحت بیایند و راحت بروند. به واسطه گلگهائی که در روزهای بارندگی به دست و پای حیوانات می‌چسبید و به درون می‌آمد کف دهلیز وضع ناهمواری پیدا کرده بود. ولی می‌شد حدس زد که زیر آن سنگ فرش بود. از همان سنگهای قلوه‌ای صافی که کوچه و خیابان با آن فرش بود و آدم لیز می‌خورد ولی نمی‌افتاد. بهر حال، پدرم جلو افتاده بود. همینکه به روشنائی انتهای دهلیز رسید ایستاد و با همان لهجه غلیظ اصفهانی خودش داد زد:

— کل ناصر قولی!

او گویا به قیاس خودش که همیشه در خانه بود، مطمئن بود که باجناق یا به قول تیرونیا هم‌ریشش حالا خانه است. خوب، بعد از ناهار بود و او حتماً در خانه بود. ولی گویا این طور نبود. نفس تازه کرد و دوباره ندا داد:

— کل ناصر قولی!

پسرک نه دهساله زردانبویی که همانجا می‌پلکید از بغل جرز سر کشید و ما را نگاه کرد ولی خاموش سر جایش ماند. من شکی به دل راه ندادم که آن بچه مفلوک و کتیف که از سن خودش خیلی کوچکتر می‌نمود حمید پسر خاله ام نبود. احمد دائی ام هم نبود. لباسهای او وصله روی وصله بود. صورتش را شاید از ده روز پیش نشسته بود. و خاکی که روی مفش نشسته بود آن را مثل لجن سیاه کرده بود. حیاط هر چند که ما هنوز چون داخل نشده ایم دقیقاً نمی‌دانیم، ولی تا آنجا که برمی‌آمد بزرگ بود. پدرم که حالا ما هم پهلویش ایستاده‌ایم جرأتی بخود داد و این بار با صدائی که هر گوش کری آن را می‌شنید نالید:

— کل ناصر قولی!

زنی از میان یک ایوان که مقابل دهلیز بود و ما گوشه‌ای از سنگ پله آن را می‌دیدیم، سر کشید. بدون چادر و چاقه. به دیدن قیافه‌های ما هنوز نمی‌دانست با چه کسانی روبه‌رو است. خودی یا بیگانه؟ دوست یا دشمن! زیرا مادرم چنان مفرش سرش را تا روی صورت پائین کشیده بود که فقط چشمهایش پیدا بود. چشمها، دو انگر سوزان که از همان دور شعله افکن بود. لازم به گفتن نیست که من در همان لحظه اول و نگاه اول

خاله‌ام را شناختم. از گیسوهای بافته بلند او، از حالت پرغرور و سرآزاد و سعادتمندش، که صاحب یا به عبارت بهتر صاحب اختیار و کدبانوی آن خانه بود. و بالاخره از عکس‌العملی که فوراً نشان داد و سر از پا نشناخته و شتابان، بدون آنکه برگردد چادرش را سر کند، همانجا که ایستاده بود پائین پرید و به سوی ما شتافت. دست به گردن مادرم انداخت و گفت:

— باجی جان الهی تصدقت! باجی جان الهی بقدات شم. باجی جان، زری دورت بگرده!

اینها و چیزهایی از قبیل اینها، کلماتی بودند که دوخواهر در میان طغیان اشک و احساس به یکدیگر می‌گفتند.

چند لحظه بعد همه ما به اطاق که پر از قالیچه‌های خوش بافت کوچک و بزرگ رویهم رویهم بود وارد شدیم و نشستیم. اولین بار در عمرم بود که روی قالی می‌نشستم. همین قسم پدرم و همین قسم مادرم. هر کس از در وارد می‌شد و نظری بما می‌انداخت می‌فهمید که تا به حال قالی ندیده‌ایم. فرش و اثاث ندیده‌ایم. عکس روی دیوار و سماور توی طاقچه ندیده‌ایم. خاله‌جان زری بعد از آنکه دوسه بار توی حیاط و روی پله ایوان هر کدام ما بچه‌ها را از این طرف و آن طرف صورت بوسیده بود، گویا هنوز سیر نشده بود. وقتی که می‌نشستیم با صدائی که هنوز خراشیده و خشن دار بود گفت:

— خوب، که اینطور! انتظار همه چیز را داشتم جز این که باجی م یک وقت از آن سر دنیا یاد مرا بکنند. آن‌هم به این شکل. برخیزد و اینهمه راه بیاید اینجا. کربلائی دیشب می‌گفت چرا بر نمی‌داری یک کاغذی برای آنها بنویسی ببینی چکار می‌کنند و حال و بالشان چطور است. پس توجه خواهر کوچکتری هستی. — الهی دور همه‌تون بگردم. تو خدیجه، تورضوان، تورحیم، توزهرا. اسم هم‌تون رو میدونم. اگر چه هیچکدومتون را ندیده‌ام. بذار دوباره همه‌تون رو ببوسم. آخه منکه سیر نمی‌شم. وقتی که من از تیرون اومدم زهرا جخت نه‌ماهه بود.

خاله‌جان زری فوراً فهمید که رحیم نمی‌باید سالم باشد. ولی حرفی نزد و حتی خودش را به آن راه نزد که چیزی در این خصوص درک کرده است. فکر کرد چرا باید بچه یا مادر بچه و بابا را با سؤال نابجا و بی‌موقع خیالاتی بکنند. بزودی پسر خاله‌ام حمید که مدرسه می‌رفت و کلاس سوم ابتدائی بود با کیف چرمی بنددارش که آن را به پشت می‌انداخت از راه رسید. دم پله متوجه وجود اشخاص بیگانه توی اطاق شد. خجالت کشید بالا بیاید. دودل مانده بود چه بکند. خاله رفت دستش را گرفت و توی اطاق آورد. قبل از همه مادرم بود که برخاست و او را بغل کرد. چندبار سر و صورتش را بوسید و بعد همان‌طور

که هنوز نگاهش می‌کرد به خاله گفت:

— واه خواهر چرا این‌قدره لاغر؟ مگه خدای نکرده نچاقه؟ ها حمید جان، تو هم که

باریک می‌رسی.

حمید سرش را پائین انداخته بود جواب نمی‌داد. خاله گفت:

— روی قالی می‌چره خواهر. می‌خوام با نی قلیان بادش کنم تا کمی چاق بشه.

نچاق نیست، خیلی هم سالم و شیطونه، ولی همینطوری لاغره. مثل جو بوداده سیاه و لاغر. هرکس به من می‌رسه می‌گه مگر اینو تو زغال‌دونی پیدا کرده‌ای؟ حمید جان، می‌شناسی اینها کی‌ت‌اند؟ اینها پسر خاله هاتن، اونهام دختر خاله هات. حمید جان بگو اینا کی‌تن.

مادرم با صدای جیغ ماندی به من گفت:

— پاشو رضوان پسر خالتو بیوس، دپاشو بغلش کن! چرا از هم خجالت می‌کشین.

پاشو سوغاتیهای رو که براش آوردی بهش بده. همین جور نگاهش نکن!

مادرم حالا دیگر خودمانی شده بود. چادر مفرش از روی موهایش لغزیده سر شانهاش افتاده بود. حمید یک سال از من بزرگتر بود ولی از حیث قد و هیکل هم اندازه بودیم. چشمهای بادامی سیاه و پیشانی بلند، ابروان کوتاه و هموار داشت. دماغش کوچک و بشره‌اش گندمی بود. قیافه‌اش جدی بود. بدون اینکه آدم حس بکند در او غروری هست یا اینکه خودش را برتر و بالاتر از اشخاص دوروبرش می‌داند. من و برادرم برای او و دائی‌جان احمد چندتا چاقوی دسته شاخی بچگانه آورده بودیم که از دو تیغه‌اش یکی چاقو بود یکی اره. بلند شدیم آنها را از توی بقیچه آوردیم و شتابزده همه را تقدیمش کردیم. مادرم قبلاً به ما سفارش کرده بود آنجا که می‌رسیم از بیماری برادرم ابدأ حرفی به میان نیاوریم. بخود او هم گفته بود:

— آنجا که می‌رویم سعی کن کمتر این پوست لعنتی را فتیله فتیله از تنت بکنی

و دور بیندازی. شاید بخواست خدا آب این ولایت به تو ساخت و چاق شدی. ای امیرالمؤمنین تو را به حق حسن و حسینت بچه مرا چاق کن!

خوب، اینهم از ننجون و پسرش احمد. شاید از همسایه‌های خانه کسی به آنها خبر داده و فوراً آمده‌اند. شاید خودشان بوی ما را شنیده‌اند. دارند از پله ایوان بالا می‌آیند. ننجون هیکل راست و قد بلندی دارد. وقتی که دم در مشغول کردن کفشهایش است سایه‌اش تمام جلو در را می‌گیرد. بقیچه پشم رسی‌اش را هم همراهش آورده است. دوشکی او را که اینجا تاشی می‌گویند می‌بینم که می‌خواهد از لای بقیچه زمین بیفتد. مادرم برخاسته است. پدوم برخاسته است. ما بچه‌ها هم برمی‌خیزیم. دیدار در خاموشی و شاید

می‌خواهم بگویم بهت صورت می‌گیرد. انگار بین ما کسی مرده است. ماچ و بوسه‌ها و بغل کردنها و خوش و بشها به آن گرمی که ما بچه‌ها تصورش را می‌کردیم نیست. چرا نیست، دلیلش را نمی‌دانیم. خاله‌جان زری از آمدن ما خوشحال شده بود. هنوز هم خوشحال است. اما ننجون، مثل اینکه ته دلش ما را تحویل نگرفت. مادرم هم زیاد احساساتی نشد. یا اگر شد آشکار نکرد. احمد، دائی‌ام، پائین اطاق، همانجا که حالا سماور برنجی توی سینی زرد مشغول جوشیدن است، مؤذب و آموخته، دو زانو می‌نشند و زل می‌زند به ما بچه‌ها — بدون خجالت. حمید پهلوی او می‌رود، چاقوها را نشانش می‌دهد. من و رحیم هم برمی‌خیزیم می‌رویم پهلوی آنها. ننجون صدایش را صاف می‌کند و درحالی که سعی دارد بر لرزش آن فائق آید می‌گوید:

— کل ناصرقولی را هنوز ندیده‌اید؟

لهجه او نیز همان لهجه غلیظ اصفهانی و تیرونی خودمان است. لهجه خاله‌جان زری هم همین‌طور منتهی نه به آن غلیظی. او پائین اطاق مشغول ریختن آب جوش از سماور توی قوری چینی است. جواب می‌دهد:

— نیم ساعت پیش از آنکه بیایند بیرون رفت. گفت می‌رود فلکه شهرداری جلو بارکشی.

وقت حرف زدن گوئی آب‌نیات زیر زبانش است. از خوشحالی نگاهی به احمد و نگاهی به ساعت که روی پیش‌بخاری تیک تیک می‌کند می‌اندازد. ادامه می‌دهد:

— بهتر است بفرستم به او خبر بدهم که بیاید خانه، مهمان آمده است. وگرنه کار او معلوم نیست، یک وقت می‌بینی ساعت دو از شب رفته پیدایش شد.

ننجون سرش را با انخمی که در پیشانی دارد روی قوطی سیگارش خم کرده با کاغذ و توتون مشغول پیچیدن یک سیگار است. سکوت او نشانه این است که با گفته دخترش مخالفتی ندارد. دلم می‌خواست مادربزرگم این قیافه تیره و جدی‌تر از جدی را نمی‌داشت.

۴

ساعت اینک چهار و ربع بعد از ظهر بود. وقتی که می‌بینم خاله‌ام با ابروانی که از لرزش شادی می‌پرد به ساعت روی پیش‌بخاری نگاه می‌کند و براحتی آن را می‌خواند، شادی این سیمای آسمانی خود بخود به من سرایت می‌کند. برای یاد گرفتن این که چطور باید ساعت را خواند هنوز عجله‌ای ندارم. در اطاق اشیاء تجملی که بشود به آنها نگاه کرد توی هر

طاقچه فراوان است. ولی تجملیتر از همه آنها چهره خاله جان زری است که یک لحظه از دیدن آن سیر نمی شوم. عقربه بلند ساعت بازهم مقداری حرکت کرد. احمد، دائی ام، بلند شد تا برود و خبر ورود ما را به شوهر خاله بدهد. پدرم هم عصایش را گرفت و بلند شد. گفت:

— من هم رضوان یا رحیم را برمی دارم و همراه احمد می روم. چطور است؟ شماها که حرفی ندارید، اگر من هم بروم؟
خاله جان زری گفت:

— نه، خیلی هم کار خوبی می کنی. اگر می خواهی بروی بیرون و شهر را ببینی با کی نیست برو، ولی صبر کن یک چای بخور و آن وقت برو.

پدرم مشغول تماشای تقویم عکس داری بود که روی پیش بخاری اطاق به دیوار زده بودند. عکسهای آن، سالهای عمر را از تولد تا صد سالگی و مرگ نشان می داد. پله پله بود و هر پله به نشانه دهسال. روی پله اول کودک را با گهواره نشان می داد و در کنار مادر. پله وسط زن و فرزند دورش بود. شاد و نیرومند و خندان. پله آخر صد ساله شده بود و به انتظار لحظه مرگ. توی صندلی دسته دار نشسته بود بی حس و حرکت، و سرش روی سینه خم بود. زیر هر تصویر بستی هم به شعر بود. که لابد بعد حمید برای ما می خواند. پدرم در حالی که مجذوب تماشای این عکس بود، پنداری راز بزرگی را فاش می کرد. جواب داد:

— آباچی زری، اینو میدونی که من چای نمی خورم؟ عادت ندارم.
خاله گفت:

— واه چه حرفها!

مادرم گفت:

— ها بله، او چای نم خوره. خونه خودمون هم هیچ وقت لب نمی زد.
نجنون دوروبر خود و توی بقچه های پشم و جیبهای کنش مشغول واری است.
مادرم به او رومی کند:

— پی چی می گردی، قوطی سیگار؟

— نه، قوطی سیگار را که جلوم می بینم.

خاله جان زری ابرویش می پرد:

— پی قوطی دیگری می گردد. قوطی جبهایش.

پدرم تعجب کرده است. می پرسد:

— مگر حب می خورد، از کی تا به حال؟ نشنیده بودم حب بخورد.

— می‌خورد ولی نه از آن جیها، جبهائی که او می‌خورد پول به‌پایش نمی‌دهد. یا اگر بدهد چیزی نمی‌شود. (خاله به‌پیرزن کمک می‌کند تا قوطی را پیدا می‌کند) بیا اینهاشش، لای پشمها رفته بود.

ننجون می‌گوید:

— از بس گیجم حال و حواس ندارم.

خاله:

— تسبیح گلی برای او نقل و نبات است. یک تسبیح ساز هم ولایتی خودمان پیدا کرده که البته کار اصلی اش پاره‌دوزی است. از او گل می‌خرد حب‌حب می‌کند می‌گذارد پایه کرسی یا جلو آفتاب و بعد می‌ریزد توی قوطی که همیشه همراهش هست. هر وقت دهنش بد مزه می‌شود چند تایش را مثل نخودچی زیر زبان مک می‌زند یا می‌چود و قورت می‌دهد. آن وقت دلش درد می‌گیرد. مثل نعش دراز به‌دراز توی اطاق می‌افتد و هی داد می‌زند: دلم، دلم، آخ دلم، واخ دلم.

ننجون ظاهراً این گفته‌ها را نشنیده است. به‌پدرم می‌گوید:

— چای که نمی‌خوری، سیگار هم که نمی‌کشی، پس واس چه توی این دنیا

زنده‌ای؟

خاله جان زری:

— تیرون و خانه خود شما گذشت. اینجا کرمانشاه است و خانه ما. باید چای

بخوری. به‌قول ننجون اگر چای نخوری پس واس چه زنده‌ای؟

— نه، وقتی که عادت ندارم واس چه بخورم؟

مادرم با نگاه ناموافق به‌پدرم نگاه می‌کند. گویی او را از سادگی و نفهمی اش

به‌باد سرزنش می‌گیرد. به او چشم‌غره می‌رود:

— حالا بگیر بشین. وقتی که باجی م می‌گوید چای بخور باید بخوری. ولایت

خودمان هم این نبود که هیچ وقت لب نزنند. می‌خورد ولی گاهی به‌گاهی. با بی‌میلی.

پدرم دوباره نشست. خاله جان زری توی استکان تمیز و برق انداخته چای

ریخت، جلوش گذاشت. گفت:

— فرض کنیم تو حالا می‌روی پهلوی شوهرم. خوب، او توی قهوه‌خانه نشسته

است — قهوه‌خانه محمد عرب در فلکه شهرداری که مسیر بارکشی است. آنجا که رفتی

مگر نه این است که باید بروی تو و بنشینی؟ تا رفتی هنوز نشسته، قهوه‌چی یک چای

جلوت می‌گذارد. آن را نخورده یکی دیگر برایت می‌آورد. که اگر کار داشتی و زود

خواستی بلند شوی دست کم دوتا چایت را که پولش می‌شود یک عباسی خورده باشی. از

این قهوه‌خانه که بلند شوی و بروی قهوه‌خانه دیگر باز همان آتش است و همان کاسه.

پدرم شانه‌هایش را بالا انداخت:

— خوب، می‌گویم نم‌خورم. مگر دارم می‌زنند؟

— د نم‌شه، باس بخوری. اگر نخوری دارت نم‌زنن ولی طوری ننگات می‌کنن که صدرحمت به دارزدن. می‌گن این اصفونی که که ورچین کیه‌س و اینجا اومدس چیکار؟! اونیکه مهمونش هسی اونم ناراحت می‌شه. اینها حسابهایس که تو شهر باس دس آدم باشه. کاری نکون که بگن از ده اومدس.

پدرم جلوزنها می‌خواست بلبل زبانی کند، چیزی که مادرم خوشش نمی‌آمد. مادرم دوست داشت او خودش نگفته همه راه و رسمها را بداند و اگر چیزی را نمی‌داند سکوت کند و با حرفهای بی‌جا و نامربوط آبروی ما را نبرد. آنگاه پدرم شروع کرد به شرح داستان توی خیابان و آن جوانی که جلو ما سبز شده بود. «در ولایت ما کاسه‌ها نمدی است» — نمی‌دانم در این جمله‌ای که پدرم به آن جوان گفته بود و حالا نه یک بار نه دوبار تکرارش می‌کرد و سرش را پیروزمندانانه به چپ و راست می‌گرداند و در قیافه‌ها نگاه می‌کرد، چه لطفه یا کنایه یا هوشمندی مخصوصی نهفته بود که زنها علی‌الخصوص خاله‌جان زری دست روی دل گرفته بودند و مرتب می‌خندیدند. خاله‌جان زری از پدرم خواهش می‌کرد که وقتی «کربلائی» به خانه آمد برای او هم آن را تعریف کند تا بخندد. پدرم موقع حرکت، کلاه نمدی‌اش را توی طاقچه گذاشت. دستی به موهای زبر پر پشت سرش کشید و متلک وار گفت:

— بی‌کلاه هم می‌شود شهر را سیاحت کرد. سری که درد نمی‌کند چرا باید دستمال بست. تا حالا مرد بودیم کلاه می‌گذاشتیم، از این به بعد زن می‌شویم.

بین من و برادرم، من داوطلب شدم که همراه پدرم بروم به فلکه شهرداری. رحیم در خانه ماند تا با حمید بازی کند. تا این پایه او با اخلاق نرم و مول‌مول کاری که داشت بهتر توانسته بود با پسرخاله اخت بشود. از این گذشته، من شوق و ذوقی داشتم تا شوهر خاله‌مان کل ناصرقلی را ببینم. مردی که دست خالی بلند شده از ولایت به شهر غریب آمده و در مدت کوتاهی صاحب چنین زندگی و جاه و جلالی شده بود، می‌باید آدم مخصوصی باشد. آسیاب داشت و در آسیاب چند کارگر برایش کار می‌کرد. بار می‌آوردند و بار می‌بردند. به‌در قهوه‌خانه که می‌رسیدیم شاید بارهای او را می‌دیدیم. الاغهای او حتماً خیلی قبحاقت و قبراقت از الاغهای رحمت‌الله کوت کش بودند که ما با پسرش رفیق بودیم. من توی ذهن خودم شروع کرده بودم حدس بزنم که از حیث قیافه کل ناصرقلی چه شکلی است. حتماً قد بلندی داشت با صورت پهن، چشمهای درشت و نافذ، صدای کلفت و

سبیل‌های از بنا گوش در رفته و یا روی ریش افتاده. توی اطاق هر چه این طاقچه آن طاقچه و در دیوار را نگاه کردم بلکه عکس او را بینم ندیدم. از در خانه بیرون آمدم. پدرم در ستانه دست روی شانه احمد گذاشته بود. گفت:

— تو یادت نیست. وقتی که همراه ننجون و پدرت به تیرون آمدی دو ساعت بود. همسال رحیم بودی. با دست به تخت سینه‌اش می‌زدی می‌افتاد. او گریه می‌افتاد و تو هم که او را زده بودی گریه می‌افتادی. ولی یک دقیقه بعد دوباره باهم دوست می‌شدید و بازی می‌کردید. او از تو می‌ترسید. من می‌گفتم حقش است. از ترک‌زاده باید ترسید. آن وقت مادرت بدش می‌آمد. ولی پدرت چون فارسی نمی‌دانست نمی‌فهمید. قهوه‌خانه خیلی دور است؟

نه، راهی نیست.

— پدرت کجاست؟

— پدرم کاروانسرا است. توی کاروانسرا کار می‌کند. مهتر است. هشت تا اسب دارد. یعنی دوتا درشکه که دو ساعت به دو ساعت می‌آیند اسبهایشان را عوض می‌کنند، شبها هم توی کاروانسرا می‌خوابد؛ پهلوی اسبها توی اصطبل. خودش می‌گوید چس اسب بهتر از نفس زن پیر است. و زن پیر یعنی مادر من. خیلی کم به‌خانه می‌آید و هر وقت می‌آید مادرم با او دعوا می‌کند. او هم یک چیزی را می‌شکند. در را بهم می‌کوبد و می‌زند به چاک. باز یک ماه یا خدا می‌داند دو ماه پیدایش نمی‌شود. هنوز هم فارسی نمی‌داند. نه او فارسی می‌داند و نه ما ترکی.

— تو چه؟ تو پهلوی او نمی‌روی؟

— مادرم قدغن کرده که نروم. ولی من می‌روم. قاچاقی می‌روم و به او هم نمی‌گویم. مادرم می‌گوید اگر پهلوی بابات به کاروانسرا بری تو هم مثل او مهتر می‌شی و همیشه تنت بوی اصطبل می‌دهد. حتی اگر بیست بار به حمام بروی بو در تنت هست. و آن وقت هیچ کس نمی‌آد زنت بشه. خواهرم می‌گه، چرا، بالاخره تو دنیا خریکی نیست. بازم به نفر پیدا می‌شه که زن مهتر بشه. مگه مهتر با گاریچی چه فرق داره؟ خوب، وقتی که تو به‌نصورت شوهر کردی گاریچی بود.

— وقتی که بابات از تیرون به کرمانشاه برگشت چکار کرد، فوراً رفت توی

کاروانسرا مهتری؟ یا باز هم شد گاریچی؟

— من یادم نیست. همین قدر می‌دانم که چند وقتی بیکار بیکار بود. شب و روز از خانه بیرون نمی‌رفت و ما هیچی نداشتیم بخوریم. کل ناصرفلی به ما قرض می‌داد. پدرم از اوسرمایه گرفت. داد برایش دوتا سماور حلبی بزرگ درست کردند بایک کمر بند چرمی که

مثل فانوسخه سربازان دورش خانه خانه بود برای استکان و نعلبکی، و شد چای دارچین فروش. از دوتا سماور یکی آب جوش توش بود این دستش، یکی چای دارچین توش بود آن دستش. توی خیابانها می گشت و می فروخت. اما از این کار ضرر کرد و بند و بساطش را فروخت. آن وقت کل ناصرقلی گفت: خوب، دوباره بیکار شدی، ولی این دفعه توقع پول و خرجی از من نداشته باش. بیا برو توی آسیاب!

— آسیاب کی؟ آسیاب کل ناصرقلی؟ خوب، او هم قبول کرد و رفت.

— آری، اما فقط سه شب. با کارگرها نمی ساخت. زبان او را نمی فهمیدند و دائم دعواشان بود. او هم که می دانید آدمی است کم حوصله و بدپوز. کسی نمی توانست بهش بگه از اینجا بکش آن ورتر. آن هم آسیاب حاج لطفعلی که بیست و چهار ساعت سی بار خرد می کند. مثل فریره است. لیوینه^۱ باید تایچه به دست پای سنگ و ایستاده باشد. مهلت سر خاراندن به او نمی دهد.

— آسیاب حاج لطفعلی؟

— آری، این آسیابی است که شوهر خواهرم گرفته است. حاج لطفعلی مالک اصلی آسیاب است. حالا به گمانم مرده. ولی اسمش روی آسیاب مانده است. پدرم آنگاه از تعداد کل آسیابهای موجود در کرمانشاه و وضع هر کدام آنها از او سؤال هائی کرد. و اگرچه جوابهایی که می شنید، از آن جهت که از دهان یک بچه بود نمی توانست برایش چندان اطمینان بخش باشد، ولی باز راضی بود که اطلاعات کلی از وضع آسیابهای شهر به دست می آورد. من فوراً حس کردم که او بدش نمی آمد، اگر می توانست، مثل باجناقش یک آسیابی در شهر بگیرد و حرفه آسیابانی را اختیار کند. در تیرون خودمان هم او به کمک عموی مادرم میرزا علینقی یک بار این کوشش را کرده بود. آسیاب «پر» را که از آب مرغاب می گشت اجاره کرده بود. ولی این آسیاب به علت کم آبی شش ماه از سال بکلی می خوابید. و آن شش ماه هم که می گشت باری نبود. آسیابی بود که مفت هم کسی به سراغش نمی رفت. و بعد از آنکه پدرم رهایش کرد خوابید. تا اینکه خراب شد و بکلی از میان رفت.

به نوبه خودم در دل ذوق کردم و برای او دعا کردم که بتواند در این راه کامیاب شود. احمد می گفت که خود او هم وردست کارگرها در آسیاب کار کرده است. همه کار حتی بار گرفتن را می داند. جز اینکه نمی تواند بارها را رویهم دسته کند، یا آن را پشت الاغ بگذارد. ولی زیر بار را می تواند بگیرد. با غرور مخصوصی می افزود:

۱- لیوینه، کارگر آسیاب است کخ پای سنگ کار می کند.

— اگر یک سال دیگر نان بخورم و بزرگ شم، خودم می‌تونم از عهده بار کردن الاغ برآیم. آن وقت می‌رم و بارکش آسیاب می‌شم. با روزی دوازده قران مزد و خرج خوراک، آیا جالب نیست؟

ما به سر خیابان رسیدیم — همان حمام سرتیپ که صبحها زنانه بود تا سه بعد از ظهر و بعد از آن مردانه می‌شد تا هروقت شب که مشتری بود. حالا مردانه شده بود و پرده را از جلوش برداشته بودند. احمد ما را از پیاده‌رو به حاشیه سواره‌رو و خیابان برد و گفت:

— صبر کنید تا درشکه‌های شهر را یکی یکی به شما معرفی کنم. همه را می‌شناسم که مال کیست و درشکه‌چی اش کیست. این گل محمد است. دو دستگاه درشکه دارد. درشکه‌ها مال خودش اند. چهار دستگاه هم گاری دارد. که از سر کوزه واقع در پل کهنه، آجر به شهر می‌آورند و برای ساختن سربازخانه به دلگشا می‌برند. آجرهای مربعی قرمز رنگ. پشت درشکه‌اش را هم سیم خاردار کشیده که بچه‌ها نشینند. می‌بینید؟ با پدرم دوست است. گاهی وقتها خودش گاریچی می‌شود. هیچ عیب و عار نمی‌داند. بابام اول برای او کار می‌کرد. روی گاری، نه درشکه. بابام هیچ وقت درشکه‌چی نبوده. خوشش نمی‌آد. اینهم عباس شمر است که از دور دارد می‌آید. سرعش زیاد نیست. حتماً مسافر ندارد. به محضی که مسافر گیرش می‌آد اسبهاش از روی زمین بریده می‌شند. توی این شهر هیچ کس نیست که درشکه را سرعت او براند. دهن اسبها کف می‌کند و وقتی می‌ایستند پره‌های بینی‌شان مثل دم آهنگری باز و بسته می‌شود. دوتا بوق دارد یکی‌اش زیر پاش است یکی هم جلو دستش. شلاقش را بلند می‌کند توی پشت اسبها می‌کشد که صدا می‌کند. خودش هم مثل آنها شیهه می‌کشد. اما مردم خیال می‌کنند او اسبهایش را با شلاق زده است. نمی‌فهمند که این صدای شلاق فقط توی هوا است. برگه‌های آن که از پائین دوتا است بهم می‌خورد و صدا می‌کند. شلاق روی پشت اسب می‌آید ولی به او نمی‌خورد. در این کار خیلی ماهر است. زن و بچه ندارد و به اسبهایش خیلی می‌رسد. با اینکه درشکه مال خودش نیست، ببینید چه آئینه و گلنگهای رنگ‌وارنگی به اسبهایش بسته است. روی پیشانی آنها، روی پهلوها و سینه‌شان، روی کروک درشکه تمام آئینه است. از اول خیابان تا آخر آن، با هر کس یک حسابی دارد. می‌بینید، همانطور که گفتیم مسافر ندارد! آهای عباس آقا!

درشکه چند قدم بالا تر ایستاد. کروکش پائین بود و مسافر نداشت. مرد، صورت پت و پهنی داشت با ریشهای سیاه نتراشیده، ابروان فراخ و چشمهای مشکی. سرش را برگرداند و گفت:

— احمد، تو هستی؟ تخم سگ، خیابان چه می‌کنی؟

— آمده‌ام پی بابام. اینام قوم و خویشهای ما هستند. از اصفهان آمده‌اند.
احمد از جلو درشکه پا روی چرخ گذاشت و پهلوی سورچی نشست. به من و پدرم

گفت:

— بیایید بالا، ما را می‌برد به کاروانسرا. می‌رود اسب عوض کند.
ما گیج بودیم گیجتر شدیم. هیچ نمی‌دانستیم قهوه‌خانه محمد عرب و فلکه
شهرداری کجا است. اولین بار بود به عمرمان که درشکه سوار می‌شدیم. آنهم یک چنین
درشکه نو و زرق و برق داری. تا ما نشستیم احمد دست برد یک بوق زد و از سورچی
خواست که هرچه می‌تواند تندتر براند. او گفت:

— برای چه تند برانم؟ مگر تند راندن لذتی دارد؟

— اگر ندارد تو چرا می‌رانی. توی این شهر معروف شده‌ای به عباس شمر. برای
اینکه رحم به اسبها یا هر بنده‌ی خدائی که جلو درشکه ات بیاد نمی‌کنی. وقتی که صدای
هی توشنیده می‌شود از پانصد متری مردم همه فرار می‌کنند، می‌روند توی پیاده‌رو.
— چشمشان کور، تا نیاند وسط خیابان راه برند. خوب، حساب اینا که سوار
کردم با کی می‌شه؟

— با بابام. گفتم که اینا قوم و خویشهای خود ما هستند. این خواهرزاده منه،
اسمش رضوانه، اونهم باباشه. یک ساعتی نمی‌شه که از اصفهان آمده‌ند. آمده‌ند ما را
بینند.

— خوب، از شما کرایه نمی‌گیرم. عوضش بابات توی اصطبل بیشتر به اسبهای من
می‌رسد. به نهنه‌ت بگوزیاد این بیچاره را اذیت نکنه! یه وقت می‌بینی سرشوزیر آب می‌کنه
میره‌ها! پیرزن چکار داره به کار این بیچاره.

درشکه راهش را کج کرد توی یک خیابان خاکی با ساختمانهای کهنه و مخروبه و
دکانها و مردمان گرد گرفته و مفلوک. و بعد هم یک سردر آجری بلند که ما دیدیم
کاروانسرا است. ما را تا توی خود کاروانسرا برد. کاروانسرای معروف به «عالم شکن»
که سرمصلا بود و داخل آن در یک فضای درندشت مثل کاروانسراهای شاه‌عباسی گوش
به گوش پر بود از حجره‌ها و طاق‌نماهای بزرگ و وسیع. سورچی، عباس آقا، بی‌توجه به ما
که سر جای خود نشسته بودیم شلاقش را در جاشلاقی که جلوزانوهایش بود فرو کرد.
پائین آمد و رفت توی قهوه‌خانه‌ای که زیر طاق سردر بود نشست. پدرم به گمان این که
قهوه‌خانه محمد عرب همین است که آمده‌ایم، به کمک عصا آهسته پیاده شد و به آن سمت
راه افتاد. اما من، تا سرم را گرداندم دیدم احمد نیست. شده بود یک چکه آب و رفته بود
به زمین. تعجب کردم که چه به سرش آمد. وقتی که درشکه توی کاروانسرا می‌پیچید،

روی بلندی روبه‌رو، جمعیتی را دیده بودیم که دور معرکه گیران حلقه زده بودند. شکی نداشتم که احمد رفته بود به تماشا. با فشار سر و شانه خودش را رسانده بود به ردیفهای جلو. با آنکه دلم می‌خواست بروم و ببینم چه خبر است و چه می‌کنند، بهتر دانستم از پدرم جدا نشوم و با او به قهوه‌خانه بروم و شوهر خاله‌ام را ببینم. پدرم وقتی که فهمید احمد بازی به سر ما درآورده است و اینجا قهوه‌خانه محمد عرب نیست، خشمگین نشد، پوزخندی زد و گفت:

— این هم به بچگی خودش چه ناتو و حقه باز است. ما را بسادگی فریب داد و به آنجائی که خودش میل داشت بیاید آورد. اتفاقاً بد هم نشد. شاید خواست خدا این بود که ما اول بیائیم تصور را ببینیم. او با ننجون قهر است و مدتی است به‌خانه نمی‌رود. ما باید این میانه وسیله خیری بشویم. بلکه آنها را آشتی بدهیم.

ما دوباره به حیاط کاروانسرا برگشتیم. عباس، اسبهایش را عوض کرده بود و داشت از در خارج می‌شد. سر دیگر کاروانسرا چهار نفر مرد ایستاده بودند که یکی از آنها کت و شلوار اتو کشیده نو پوشیده بود. موهای شقیقه‌اش سفید بود و قیافه اربابان را داشت. در چند قدمی آنها مقدار زیادی پهن اسب مثل فرشی روی زمین گسترده بود. گنجشگها بدون ترس از آدمها توی آن می‌نشستند و برمی‌خاستند. و مرغ و خروس و کبوتر هم اینجا و آنجا در اطراف تخته پهن دیده می‌شد. ارباب ظاهراً از چیزی خلقتش تنگ بود می‌گفت:

— من برای هر چهار اسب یک مهر گرفته‌ام که خوب به آنها رسیدگی شود. می‌توانستم برای هر هشت اسبی که دارم یک مهر بگیرم.

یکی از آن سه نفر که چشمهای ورقنیده‌ای داشت و سر اسبی دستش بود جواب

داد:

— توی اسبهای شما فقط این یکی لاغر است خان. آن هم چونکه کم خوراک است. و من هم هیچ وقت نمی‌گذارم با اسبهای دیگر هم آخور باشد. همیشه توبره سرش می‌زنم. ولی لاغر است؛ لاغر است چکارش کنم. من که نمی‌توانم بادش کنم. اسب اگر لاغر باشد عیب نیست. اسب چاق کارکن نیست خان.

صدای او مثل صدای بچه‌ای بود که خیلی کتکش زده‌اند. خان تند به طرف او رفت. کلگی اسب را از دستش گرفت و حیوان را به حال خود گذارد که فوراً سرش به حالت چرت زدن پائین افتاد و همانطور ماند. به مرد چشم ورقنیده گفت:

— این اسب اگر سرحال و سالم بود این‌طور فقیر نبود و چرت نمی‌زد. دلیلش چیست؟ می‌خواهم بدانم دلیلش چیست؟ یک ساعت هم ولش کنی به همین حال می‌ماند و از جایش تکان نمی‌خورد.

مرد جواب داد:

— خان، من توی این دنیا هرکار بگوئی کرده‌ام ولی بیطار نیستم.

ارباب پشتش را به او کرد و گفت:

— تو باید بیطار باشی. یک مهتر خوب باید بیطاری هم بداند.

— اگر بیطاری می‌دانستم می‌رفتم بیطار می‌شدم و پول بهتری هم می‌گرفتم.

ارباب خشمگین شد ولی خشم خود را فرو خورد. سینه به سینه او آمد و دست زیر

چانه اش گرفت:

— تو با من یکی به دو می‌کنی رشمه. تو شبها عوض آنکه مثل هر مهتر خوب و

وظیفه شناس بروی توی اصطبل بخوابی می‌روی توی اطاق کاروانسرا یا قهوه‌خانه و اسبها

را ول می‌کنی به امان خدا. به چه حقی این کار را می‌کنی؟! به سورچی گفته‌ای وظیفه تو

نیست که میان سم اسبها را نگاه کنی یا آن را وقت آمدن به اصطبل پاک کنی. به تو

می‌گویم، این وظیفه مهتر است که — البته نگفته معلوم است، وقتی که سورچی توی راه

متوجه می‌شود که سنگ یا آشغال توی سم اسب رفته است فوراً نگاه می‌دارد و آن را بیرون

می‌آورد. نعل اسب مثل نعل خر پهن و تخته‌ای نیست که مانع شود سنگ و آشغال توی پای

حیوان برود. نعل اسب کماتی است، زود آشغال توی آن می‌رود. و وقتی که رفت گیر

می‌کند و خود بخود به زمین نمی‌افتد. اسب هم گریه نیست که وقتی خار و خاشاکی توی

پنجولش رفت آنقدر خودش را به در و دیوار بکوبد و پنجولش را گاز بگیرد تا بالاخره درآید.

اسبی که سنگ یا آشغال توی سمش رفت اگر زود متوجهش نشوید و بیرونش نیاورید شل

می‌شود و کار به دست صاحب مادر مرده اش می‌دهد. این وظیفه مهتر است که هر بار اسب

را عوض می‌کند هر چهارتا سمش را نگاه کند. سم اسب هر چه نداشته باشد گل دارد.

شب به شب باید این گل را بیرون بیاورد. در هر تیمار باید گوشه‌های اسب را از خاک و

کثافات تمیز کرد.

— می‌دانم خان. تو لازم نیست اینها را به من بگوئی.

— دانستن غیر از کردن است. اگر می‌دانستی و می‌کردی حالا من به تو نمی‌گفتم.

مرد مهتر دوباره افسار اسب را گرفت و کشید تا توی اصطبل برود. اسب بی‌میل

بود برود. مرد دیگری که آنجا ایستاده و دستهایش را به حالت احترام روی هم گرفته بود و

بنظر می‌آمد آمده است تا جای این یکی را بگیرد، پیش آمد. پوزه اسب را گرفت بلند کرد

و دهانش را نگاه کرد. سقف دهانش ورم داشت. سرش را به طرز شومی به چپ و راست

تکان داد، چشمهایش را به طرف ارباب دراند و با صدای تودماغی که بسختی قابل فهم

بود گفت:

— کام کرده است، آن هم چه کامی!

ارباب از روی درماندگی تبسمی کرد و گفت:

— خودم حدس می‌زدم. خودم می‌گفتم این اسب سالم نیست و تعجب اینجا است که هیچ کدام از سورچیهای این اصطبل نیامده‌اند محض رضای خدا دهان این حیوان را باز کنند و ببینند زبانه بسته چه دردی دارد که خوراک نمی‌خورد. حالا کدام احق کله پوکی به آن‌های دیگر جرعه داده و به این نداده معلوم نیست. وگرنه اسب که بی‌جهت کام نمی‌کند.

رشمه گفت:

— از هر کار من ایراد بگیرند از این یک کارم تا به حال کسی ایراد نگرفته که در دادن گاه و جو حیوان همیشه چقدر مراقب بوده‌ام.

ارباب که به این گفته توجه نداشت با فکر تازه‌ای که به مغزش آمده بود از او پرسید:

— تو شبها چه وقت اسبهایت را تیمار می‌کنی. اول باید بپرسم که آیا اصلاً تیمار می‌کنی؟

— چطور نمی‌کنم خان. شب به شب که آخرین درشکه می‌آید اولین کارم تیمار اسبها است.

— د نه، نوکرتم، د نه اشتباه می‌کنی. د خطا می‌روی رشمه. د نه به کارت وارد نیستی.

مردی که تودماغی حرف می‌زد پشت حرف ارباب گفت:

— تیمار باید بعد از خوراک اول اسب و سیر شدنش باشد نه پیش از آن.

— می‌بینی رشمه، پس قبول کن که حالا باید چند وقتی بروی زیر دست کسی کار کنی که از تو بیشتر می‌داند. خوب، شهباز، بگو دیگر از وظیفه‌های مهتر چیست؟

— علاوه بر سمها، بینی اسب هم باید به خاطر منقاو دیده شود. هر پانزده روز یک بار نعلها عوض شود. سورچی ممکن است غمش نباشد و اسب را بی‌نعل بدواند.

میرآخور به خیلی چیزها است که باید توجه داشته باشد، خیلی.

ارباب گفت:

— تو هم که هی خینی خینی می‌کنی و سرت را می‌جنبانی. هر چه را که می‌دانی بگو تا من بدانم تجربه ات چقدر است.

— بازید فتر درشکه و لاستیک تکر. کوتاه کردن یال اسبها هر چندی به چندی. نگاه کردن سم آنها هر دفعه که عوض می‌شوند. حالا، من آمده‌ام اینجا کار بکنم. نیامده‌ام مثل شاگرد مدرسه درس جواب بدهم. مهتر خیلی کارها بایست بکنند. یکی یکی یادم

می‌آید. سم آنها را باید مرتب نفت سیاه بزند که ترک نخورد. سعی که خشک شد تا به سنگ بخورد می‌شکند و می‌پرد.

در این موقع رشمه خود را از جمع کنار گرفته، چند قدم این طرف تریش ما آمده بود. مثل اینکه صد سال بود ما را می‌شناخت. به پدرم گفت:

— من خودم هم همیشه اسبها را بعد از خوراک اول تیمار می‌کنم. منتهی از زبانم در رفت آن طور گفتم. این مرد می‌خواهد مرا جواب کند، حالا هر بهانه‌ای باشد برایش فرق نمی‌کند.

ارباب او را صدا زد و گفت:

— چند ماه است پیش من کار می‌کنی؟ سه ماه و نیم، از اول تابستان. درست است؟

— درست است.

— در این مدت هیچ وقت به سم این اسبها نفت سیاه زده‌ای؟ قسم می‌خورم که زده‌ای.

— زده‌ام. لازم نبوده است بزخم. این کارها برای چیست؟

— نگوی لازم نبوده است بزنی. بگو نخواسته‌ای بزنی. تو همیشه کلفتی نان را می‌گیری و نازکی کار را. رشمه مگر غیر از این است؟

— حالا، این طور حساب کن خان. تو اگر از من قبول نمی‌کنی از تصور بپرس. اسبی که علف تازه می‌خورد هیچ وقت سمش نمی‌ترکد.

ما این گفتگوها را خوب می‌شنیدیم. من به پدرم نگاه کردم و گفتم:

— بگمانم آن نفر سومی که حرفی نمی‌زند تصور است.

پدرم گفت:

— نه، این مرد هیچ چیزش به تصور نمی‌برد. تصور یک دانه موبه صورتش نیست. قیافه‌اش مغولی است.

در این موقع مرد دیگری از اصطبل بیرون آمد با سبیدی خالی در دست. قسمتی از پیراهنش از زیر شلوار بیرون آمده بود. صورت بی‌مو و چشمهای مغولی داشت. برو بازویش ورزیده و حرکاتش آرام بود. کمی خمیده راه می‌رفت و گردن عضلانی‌اش را خشک می‌گرفت. سبد را از پهن پر کرد و دوباره به اصطبل برگشت. این پهن‌ها را ریخته بودند جلو آفتاب خشک شود. دوباره می‌بردند توی اصطبل و مثل فرشی می‌گسترند زیرا اسب که برای خوابیدن جای خشک و نرمی داشته باشد. از مادرم شنیده بودم که می‌گفت پهن خیلی خاصیت دارد، اگر زیر گاو، توی آغل، پهن نباشد قولنج می‌کند و بیمار می‌شود. قولنج گاو

را به راحتی می شود معالجه کرد. ولی قولنج اسب معالجه ندارد، یعنی به او مهلت نمی دهد و در چند دقیقه می کشدش. پدرم تا مرد سبد بدست را دید قیافه اش باز شد. یک قدم به جلو برداشت و گفت:

— هان، خودش است.

ولی اورفته بود. ارباب دوباره رویش را به رشمه کرد و گفت:

— اسبی که خوراک و تیمار خوب و مکان خشک و گرم توی اصطبل در انتظارش است همیشه سرسالم و شنگول است. وقتی که از درشکه بازش می کنی از خوشحالی جفتک می پراند. به درشکه که بسته می شود به او اشاره نکرده ای حرکت می افتد. به یکی اشاره می کنی جفتش هم می فهمد. انگار در خاموشی میان خودشان حرف می زنند. رشمه، اینها را می گویم تا اگر جایی دیگر رفتی لااقل بتوانی شش ماه دوام بیاوری (رشمه دائم زیر لب می گفت: تو غصه خودت را بخور غصه مرا نخور ارباب) من امروز تو را جواب کردم. با هم حسابی نداریم.

رشمه، گوئی ناگهان تغییر عقیده داد. گفت:

— تو مرا جواب کرده ای ولی من نمی روم. زتم به خانه راهم نمی دهد.

آن دو نفر کارگر خندیدند و ارباب گفت:

— تو زن نداری رشمه، نه زن داری نه خانه. این را همه کس می داند. تو زن

نداری و با این وصف شبها توی طویله بند نمی شوی، وای به وقتی که زن هم داشتی! این تصور زن دارد. زیر دندانش قرص است. لااقل از تو قرضتر است. ولی همیشه خدا توی اصطبل است. یک دقیقه از اسبهایش جدا نمی شود. این را می گویند مهتر دلسوز. اسب، هم بایاشه و هم ننه شه و همه کشته.

دوباره تصور با سبش بیرون آمده بود. عجله داشت که پهنها را زودتر به درون ببرد. چون حس کرد صحبت درباره او است بدون اینکه مطلب دستگیرش شود حیران ایستاده بود و به ارباب نگاه می کرد.

رشمه گفت:

— چند وقت پیش اسب کهر مریض شده بود. خوراک نمی خورد. و از جایش بلند نمی شد. کپش می لرزید و جلوروشنائی چشمهایش را می بست. گوشهایش داغ بود و از دماغش آب می آمد. این آدم، نمی دانید دور و برش چکار می کرد. پهلوش خوابیده بود و درست و حسابی بغلش کرده بود. به زبان ترکی می گفت:

— بابام قربانت، ننه م قربانت، آخه چته، چرا گاه و جونی خوری. تصور نبینه که

تو ناخوش باشی. تصور بمیره که تو ناخوش باشی. زبون بسته! و همینطور اشک از

چشمه‌اش سرازیر بود. آن وقت همین آدم همیشه خدا با زنش در حال دعا است. هیچ وقت به خانه‌اش نمی‌رود مگر وقتی که یک بطر عرق کشمش بالا انداخته، مست پاتیل شده و از زور مستی همه چیز یادش رفته است. آن وقت راه می‌افتد برود خانه. تلو، تلو، دو قدم عقب یه قدم جلو! و با لباس خاکی و سر و صورت زخمی بدون کلاه و کفش به خانه می‌رسد. یا کسی کمک می‌کند و او را می‌برد. (رشمه شروع کرد ادای او را درآوردن.) تصور که از نگاهها و اشاره‌ها مطمئن شده بود صحبت درباره او است در همان حال که دستش مشغول کار بود و پهنها را توی سبد می‌کرد حرکات همکارش را زیر نظر داشت. مشتش را به سوی او تکان داد و گفت:

— کپک اولقی!

پدرم صلاح ندانست در آن موقع پیش مرد برود و آشنائی بدهد. بهتر دانست صبر کند تا ارباب پی کارش برود. روی این اصل ما دوباره از کاروانسرا بیرون آمدیم، بلکه احمد را پیدا کنیم و او را بفروستیم تا پدرش را خبر کند. اما او مثل سوزنی در انبار گاه همچنان میان جمعیت گم بود و اصلاً غمی نداشت که ما را به میل و هوس خودش این طور انگشت به لب، سفیل و سرگردان کرده بود. ما که می‌باید در فلکه شهرداری و قهوه‌خانه محمد عرب باشیم، سر مصلاهی شهر، به کاروانسرای «عالم شکن» آمده بودیم. حالا وقتی که به خانه برمی‌گشتیم قضیه را چطور برای زنها تعریف می‌کردیم؟ هیچ کس تا به حال این طور به ریش پدرم نخندیده بود.

ما جلو یک دکان تکرسازی ایستادیم. راسته گویا راسته تکرسازها بود. مقابل دکانها پر بود از چرخهای درشکه و گاری یا ارابه‌دستی. ساخته و نیم ساخته. پدرم دست مرا گرفته بود که گم نشوم. جایی همان حدودها زباله ریخته بودند و زباله‌دانی بود. با اینکه خنکای عصر بود بوی گندیدگی و زهم و ترشیدگی آدم را کلافه می‌کرد. ولی گویا اهل محل به این بوها عادت کرده بودند که چیزی به روی مبارک نمی‌آوردند. نزدیک ما مردی بیرون دکانی نشسته بود، چرخنی را سنباده می‌کشید. یک دانه کاهوپهلوی خودش روی خاک گذاشته بود که گاهی برگگی از آن به دهان می‌گذاشت. به پدرم گفت:

— همشهری، اهل کجا هستی؟

— اصفهان.

— می‌دانم اصفهان. منظورم مال کدام طرفهای اصفهان؟

نمی‌دانم چرا پدرم نخواست به این سؤال او جواب دهد. دست روی چوب یک چرخ کشید و گفت:

— این چوبها بنظرم بلوط است. شما این صفحات بلوط زیاد دارید. توی شهر

هیزمهای بلوط زیاد می‌دیدم که بار الاغ بود. نانوائها همه بلوط می‌سوزاند.

آن مرد گفت:

— اطراف کرمانشاه همه جنگل بلوط است.

— چوب سفت، دیگر چه دارید؟

— چوب وزم، ون. تونجاری؟

پدرم باز سؤال او را بی‌جواب گذاشت. بلکه پرسید:

— گمان نمی‌کنم این طرفها اصلاً چوب گرید پیدا شود.

— چوب گز هم سفت است؟

— آه، خیلی. برای ساختن چک حلاجی و از این قبیل چیزها مصرف زیاد دارد.

کمانش را هم از چنار موج می‌مازند. چوب بلوط برای چرخ پنبه‌ریسی، یعنی دوک آن، خیلی خوب است.

پدرم پهلوی او نشست. ولی صحبت میان آنها ادامه پیدا نکرد. زیرا در همین موقع دیدیم که منصور پیدایش شد. گویا شاگرد قهوه‌چی موضوع را به او خبر داده بود که پدر و پسری اصفهانی تازه از ولایت آمده سراغش را می‌گرفتند. او تا خوب به ما نزدیک نشده بود پدرم را نشناخت. حتی شک دارم وقتی که پدرم از جایش بلند شد و دست به گردنش انداخت او را بجا آورده بود. ولی همین که چشمش به عصا افتاد قیافه‌اش باز شد. در حالیکه از پیراهن تن و درز آستین‌هایش خاکه پهن به زمین می‌ریخت از سر نودستها را محکم به گردن او انداخت و به زبان ترکی شروع کرد به احوال پرسی کردن. مرا هم چندبار بوسید. پدرم به این زبان آشنائی داشت. مرتب می‌گفت: یاخچی، یاخچی، چخ یاخچی. ولی من چون نمی‌فهمیدم بهتر دیدم به صحبت‌های آنها گوش ندهم. منصور ما را به قهوه‌خانه برد و در همین موقع بود که چراغ‌های برق خیابان روشن شد. ولی هنوز خیلی به غروب مانده بود و من تعجب کردم که چرا اینقدر زود شهر به استقبال شب می‌رفت.

۵

همان‌طور که پدرم توی قهوه‌خانه با او گرم صحبت بود من به بچگی خودم در ششدر این فکر بودم که نجنون چطور به این مرد شوهر کرده بود. می‌توانستم تصور بکنم که کاروان کوچکی در یک راه پر از خاک‌کهای نرم به سمت عراق در حرکت است. عراق تازه از عثمانی جدا شده، امنیت نسبی به راه‌هایش برگشته، و سیل زوار ایرانی را به سوی خود جلب کرده است. ولی گذشتن از مرز ضابطه معینی ندارد. مقررات قرنطینه ستوه‌آور است و همه چیز

بسته است به نظر و اراده مرزداران تازه کاری که ایرادهای بنی اسرائیلی آنها مسافر خسته را سردرگم می‌کند. شاید اگر بخواهم از حدس یا قوه تخیلم استفاده کنم، تاریخ نوشته این واقعه بزرگ، کم و بیش برمی‌گردد به دو یا سه سال قبل از روی کار آمدن رضا شاه. باد خنکی می‌وزد و از غرب بوی نخلستانها و نارنجستانها را می‌آورد. آخرهای پاییز است و پرندگان مهاجر دسته دسته از سردسیر، از سمت کوهها و باغهای ایران، برگشته اند به سمت عراق. گوئی آنها هم قصد زیارت دارند، یا چاووش هائی هستند که با ناله های نیم شبی در حال پرواز توی آسمان پرستاره کاروانها را بیدار می‌کنند و به راه می‌اندازند. پیشاپیش کاروان کوچک جوانک ترکی افسار قاطری را به دست دارد. بیست سال به زحمت دارد. روز بالا آمده است و او برای اینکه خستگی و ملال راه را حس نکند، کلاهش را با سرزندگی مخصوصی نوک سر نهاده، آوازی زیر لب زمزمه می‌کند و به آهنگ زنگهای گردن قاطر گام برمی‌دارد. هیكل متوسطی دارد. زورمند و چالاک است و چون فارسی نمی‌داند هربار که با او سخنی فارسی می‌گویند لبخند تحویل می‌دهد. از داخل یک پالکی زنی که می‌شود گفت دیگر جوان نیست ولی می‌کوشد خود را جوان نشان دهد، با همپالکی اش که او هم کمتر از چهل سال ندارد و به همان اندازه مشتاق زیارت است، سرگرم صحبت است. می‌گوید:

— ما فردا همین موقع به خسروی می‌رسیم و شب و روزی اطراق می‌کنیم. آه، خدایا، چه راه دور و درازی. سال پیش همین موقع این راه را آمدم و تا خود خانقین هم رفتم. اما مأموران عراقی مانع شدند. نگذاشتند جلوتر بروم. و بالاخره هم برم گرداندم. پسرم روزها می‌رفت به کاظمین دنبال کار، و شبها برمی‌گشت پهلوی من. اما یک شب نیامد. هرچه منتظرش شدم نیامد. صبح خیرش را برآیم آوردند. از روی جسر افتاده بود توی شط. سرش خورده بود به آهن. او را برده بودند بیمارستان. هرچه خودم را زدم و کشتم، هرچه شیون و زاری کردم نگذاشتند توی بیمارستان بالای سرش بروم و برای بار آخر او را ببینم. نمی‌دانم چه معصیتی به درگاه خدا کرده بودم که به این عقوبت گرفتار شدم. شوهر خودم کاروان داشت. در تمام اصفهان به امانت معروف بود. هر سال به محض اینکه باغها ته چری می‌شد چاووشی اش راه می‌افتاد: چاووشی می‌کنم کرب و بلا را، زیارت قبر شهید راه خدا را. آنوقت من رو به مغرب می‌کردم و می‌گفتم یا امام حسن عسکری کی مرا می‌طلبی. آخه من هم آرزو دارم! من بچه دار بودم. در خانه گاو داشتیم، رعیتی داشتیم. نمی‌توانستم آنها را به امان خدا بگذارم و همراه شوهرم بروم. او کسب و کارش بود. بیشتر از بیست بار زوار به پابوس امام برده بود. می‌گفتم یا امام حسن عسکری اگر یک بار هم شده مرا طلب کن. اما آرزویم این طور عملی شد که جوان ناکامم را در غربت خاک

بکنم و خودم هم توسط مأموران زبان نفهم به اسم اینکه شوهرم همراهم نیست برگردانده شوم. آخر کدام شوهر، شوهر من هشت سال است مرده! حالا هم خودت شاهدی و از قلبم آگاهی یا امام حسن که فاطمه به نیت زیارت قبر تو است که به کریلا می‌آید. به سامره می‌آید. اول قبر تو، بعد قبر پسر خودم. آخه، اسم پسر خودم هم حسن بود. آن زن تسلی اش می‌دهد:

— خوب، خواهر، خوشا به سعادتش. همه ما روزی با این دنیا وداع خواهیم گفت. چه بخواهیم چه نخواهیم می‌رویم. خودمان راحت می‌شویم و غصه را برای آنها که پشت سرمان مانده‌اند می‌گذاریم. حالا فراموش کن، بگذار ببینم این جوان قاطردار در چه فکر و خیالی است. کلاهش را نوک سرش گذاشته و برای خودش زمزمه می‌کند. از قصر شیرین تا اینجا یک کلمه با او حرف نزده‌ایم. ببینم توی این دنیا چه کسی را دارد. اهل کجا است. آرزوهایش چیست. مذهبی کدام است؟ هیچ چیزی بهتر از حرف زدن با مردم عقده‌ها را صاف نمی‌کند. او از تنهایی با قاطره‌های حرف می‌زند.

اما مرا بگو که اول توی خیال خودم تصور را قاطرچی تصور کرده بودم. نه اینکه آقاجون، پدر مادرم، یعنی شوهر اول ننجون قاطردار بود و روی قاطره‌هایش کجاوه و پالکی می‌بست. نه این بود که دانه‌های او هر دو تا، یتیم چاروادار بودند و برای آقاجون کار می‌کردند. من هم همینطور بنظر آمد که تصور چاروادار بود و افسار قاطر به دست داشت. حال آنکه او در عمرش هیچ وقت قاطرداری فکر کرده بود. او گاریچی بود و در آن روز هم پشت گاری نشسته بود. مسافران گاری را هم غیر از ننجون یک زن و شوهر پیر تشکیل می‌دادند که می‌خواستند بروند برای همیشه در عراق ماندگار بشوند. ننجون سفر اولش که با شوهر جدید به تیرون آمد اینها را برای گلباجی خانم، مادر حاجیه خانم که قابله بود و در خانه‌ها دایره‌زنی هم می‌کرد، تعریف کرده بود. بهتر است خود ننجون حرف بزند:

— وقتی با زبان بی‌زبانی از او پرسیدیم کجائی هستی مدتی طول کشید تا جواب ما را بدهد. از گاریش پائین آمد. دهانه اسپاهش را که یک جفت بودند گرفت تا گاری از یک سر بالائی گذشت و دوباره به زمین هموار افتاد. خم شد مثنی خاک از روی زمین برداشت و به هوا داد که فوراً باد برد. گفت:

— چه اهمیتی دارد که آدم کجا بدنیا می‌آید. باید دید کجا می‌میرد و بگور می‌رود. مثل این خاکها.

ننجون این حکایت را مخصوصاً چنان نقل می‌کرد که گویا در تصمیم آن روزی او مداخلت تمام داشته است. تصور خودش تا آنجا که یادش می‌آمد در (ارومیه) بزرگ شده بود. شاید خیلی کوچک بود که پدر و مادرش به این شهر مهاجرت کرده بودند. آنها تاتار

بودند و در بحبوحه جنگهای بین ارمنی و مسلمان در نخجوان ایروان مجبور به مهاجرت به ایران شدند. شاید هم از ارمنیها کسی را کشته بودند که دیگر ماندن در آن صفحات را بصلاح ندیدند. تصور این چیزها را دقیق نمی‌دانست. فقط می‌گفت پدر و مادرش زمانی به ایران آمده بودند که بالون، به اصطلاح آن روزی یعنی طیاره، به آسمان رفته بود. زمان جنگ اول و آمدن عثمانیها به ایران، در ارومیه از خانه بیرون آمده بود کاه بخرد. عثمانیها او را گرفته توی گاری انداخته و با خودشان به قصر شیرین آورده بودند. بعد از پایان جنگ از یک هم ولایتی‌اش می‌شنود که پدر و مادرش هردو مرده‌اند. او هم در همان قصر شیرین می‌ماند و کسب گارچیگری را پیشه می‌کند. ننجون تا آن زمان برای هیچ کس تعریف نکرده بود که ابتدا تصور به او پیشنهاد ازدواج داده بود یا او به تصور؟ قضیه در خسروی اتفاق افتاده بود که کاروان چهار نفری آنها چهار شب اطراق کرده بود. حالا از آن تاریخ چهارده یا پانزده سال می‌گذشت. ولی داماد جوان همچنان بیست ساله می‌نمود. چون صورتش مو در نمی‌آورد، شاید ده سال دیگر در همین سن می‌ماند.

هوا تاریک شده بود که من و پدرم به خانه برگشتیم. میان حیاط دم و دودی برقرار بود و جنب و جوش درست کردن پلو بچشم می‌خورد. خاله جان زری توی چلو صاف کن یا به قول ما تیرونیا «سماق پالا» مشغول آب کشیدن برنج بود. که بوی آن در فضا پره‌های بینی را غلغلک می‌داد. خواهرم زهرا هم با شور و شوقی که قبلاً هیچ وقت در او ندیده بودم دوروبرش می‌پلکید و فرمانهایش را اجرا می‌کرد. خوب، او دختر بود و می‌باید این چیزها را یاد می‌گرفت.

— خاله جان، برو از توی بالاخانه یک دیگ مسی بزرگ هست بیار تا بگذاریم زیر چلو صافی، آب برنج گناه است که زمین بریزد.

— بعد آن را کجا می‌ریزی، توی باغچه؟

— نه، بعد آن را توی سطل می‌ریزیم و می‌دهیم به الاغ. چون شور است دوست

دارد.

پدرم که با روحیه خاله زنانه، از نزدیک، به دست النگو پوشیده او نگاه می‌کرد،

پرسید:

— مگر توی خانه الاغ دارید؟

خاله جان زری با ابرو اشاره به پالانی کرد که کنار ایوان گذاشته بودند. یک

پالان قجری با رکاب و النگ و دولنگ، که رویش قالیچه دوزی شده بود. پدرم گفت:

— ابداً متوجهش نشده بودم.

— الاغ سواری شوهرم است که وقت رفتن به آسیاب از طویله بیرونش می‌کشد.

این است، خود او هم پیدایش شد. حالا تعجب می‌کند شما کی هستید. چونکه شنیدم شما به قهوه‌خانه زرفته و او را ندیده‌اید.

پدرم از شوقی که برای دیدن کل ناصرقلی داشت فرصت نکرد حال قضیه را برای او بگوید. آنچه مسلم بود احمد زودتر از ما به‌خانه آمده و این خبر را به آنها داده بود. کل ناصرقلی تسبیح کهربائی دانه درشتی در دست داشت. لبخند به لب و با خوشروئی تمام به ما نزدیک شد و گفت:

— نه، تعجب نمی‌کنم اینجا کی هستند. چه کسی است که باجناب خودش را نشناسد؟ هر چند قبلاً او را ندیده باشد. خوب، عیوض حالت، احوالت.

آن دو به شیوه مخصوص روستائیان باهم دست دادند و مدتی در همان حال دست دادن ماندند. وقتی که دستها را رها می‌کردند پدرم با لحن صمیمانه‌ای که از آن بوی آشنائی دیرینه می‌آمد و در عین حال از اظهار لحنه یا مودیگری مخصوصی خالی نبود گفت:

— پس تو کسی را که قبلاً ندیده‌ای می‌شناسی؟

— بله، من شما را یک دقیقه پیش توی کوچه که می‌آمدید دیدم. دم بقالی ایستاده بودم. تا چشمم به لباسهای گشاد شما افتاد، با خودم گفتم خدایا این مرد بنظرم از ولایت خودمان باشد. وقتی که وارد خانه شدید حدس زدم کی هستید.

کل ناصرقلی سطل آب برنج را که روی آن بخار گرم سفیدگونه‌ای موج می‌زد برداشت و جلوی در طویله برد. چفت را باز کرد. در را هل داد و الاغ سواری که پشت آن ایستاده بود فوراً و شتابان بیرون آمد و یک سر به طرف سطل رفت. لخت بود و در پرتو نور چراغ بادی که در حیاط به دیوار زده بودند تنش از سفیدی برق می‌زد. پدرم گفت:

— بنا بود ما به قهوه‌خانه بیائیم پیش شما. درشکه سوار شدیم و سر از مصلی درآوردیم. به کاروانسرا رفتیم و از تصور دیدن کردیم. بعد از توی بازار انداختیم سر طویله توپخانه و گذر علاءخانه و بازار تیمچه با دکانهای خراطی زیادی که دارد. خوب، من که خودم جائی را بلد نیستم. هر جا می‌رفتیم می‌پرسیدیم، و مردم هم به ما نشان می‌دادند. کرمانشاه شهر بزرگی است.

شوهر خاله‌ام شوخ طبعانه گفت:

— بله، حمام دارد، مسجد دارد. پس برای خودش شهری است. ولی به پای

اصفهان نمی‌رسد.

من فوراً حس کردم که لحن صحبت کل ناصرقلی با پدرم کمی عوض شد. پدرم بدون شک وقتی گفت که رفته و از تصور در کاروانسرا دیدن کرده است خودش را

کوچک کرد. کل ناصرفلی روی سر الاغ ایستاده بود که پوزه‌اش را روی آب شور گذاشته بود و آرام آرام با متانت مخصوص می‌خورد تا اینکه سرش را از روی سطل برداشت و شروع کرد به اطراف را نگاه کردن؛ به احمد که در این موقع توحیاط ظاهر شده بود گفت:

— دیگر نمی‌خورد. سطل را بردار کنار باغچه خالی کن. و بعد از چند دقیقه بکنش توی طویله. مواظب باش پوست درخت یا گل‌های باغچه را نخورد.
در تمام این مدت پدرم با دست مشغول نوازش کردن گردن الاغ بود. از او خوشش آمده بود. کل ناصرفلی گفت:

— الاغ خوبی است. به من خدمت می‌کند. ولی یک عیب دارد. هر چه توی طویله باشد گاز می‌زند و می‌خورد. می‌بینی، پالانش را مجبور شده‌ام بیرون بگذارم. وگرنه در یک دقیقه آن را پاره می‌کند و کلش تویش را می‌خورد. کرسی بزرگی داشتیم، توی طویله بود. یک وقت متوجه شدیم دیدیم نصفش را خورده است. چه پایه‌های خراطی شده‌ای داشت. از چوب بلوط.

شعله‌ای در چشمان درشت پدرم درخشید. همانطور که به عصایش تکیه داده بود سرش را کمی عقب گرفت و گفت:

— می‌دانی شغل من چیست؟

— آه، هیچ یادم نبود: خراطی. پدر تو نجار بود. ولی تو خراطی را پیشه کردی. خدا رحمت کند جمیع رفتگان را، با پدر من دوست و همکار بودند. بله، پدر من هم نجار بود. همین بود که عمرش کفاف نکرد و خاندانش از هم پاشید. نجار کارش با چوب است و اره. اره را می‌گذارد پای درخت و می‌برد. و بریدن درخت یعنی گناه. اینجاست که شاعر می‌گوید: درخت افکن بود کم زندگانی.

پدرم چشمهایش را رویهم خواباند و گفت:

— خوب، اولین کار من این است که یک کرسی برای شما بسازم. آخر، من وسائلم را هم همراه آورده‌ام. چون آوردنش سخت بود و ما هم نشانی را درست نمی‌دانستیم آن را دم گاراژ در یک دکان کاه‌فروشی امانت گذاشتیم. روبه‌روی سنگک‌پزی. صاحبش شما را می‌شناخت. فردا اول وقت باید بروم آن را بیاورم.
شوهر خاله‌ام گفت:

— غصه‌اش را نخور. فردا به بارکشی می‌گویم آن را سر بار بگذارند و بیاورند. من برای همان سنگک‌پزی بار می‌برم. تو هم لازم نیست این همه راه آنجا بروی.

ما بچه‌ها پهلوی الاغ سواری ماندیم و پدرم با شوهر خاله‌ام به اطاق رفتند و من نفهمیدم اولین برخورد او با مادرم چطور بود و موقع احوال‌پرسی و خوش‌وبش چه صحبت‌هایی بین آنها

گذشت. حالا دیگر خفاشهایی که اول شب از لانه‌های خود بیرون آمده و برای صید پشه‌ها در فضای بالای حیاط به گشت افتاده بودند دیده نمی‌شدند. شب با تمام شکوه خود آغاز شده و ستاره‌ها درخشیدن گرفته بود. احمد الاغ را به طویله کرد و ما بچه‌ها به اطاق وارد شدیم. پدرم و کل ناصر قلی بالای اطاق به متکا تکیه داده بودند. پدرم از قوطی میگاری که جلو میزبان‌ش بود برای آنکه امتحان بکند یک دانه برداشت به چوب میگار زد. آن را روی چراغ لامپا که وسط اطاق میان مجموعه کنگره دارمی می‌سوخت گیراند. اما با اولین پک به سرفه افتاد و میج خود را واز کرد که میگاری نیست. به ناصر قلی گفت:

— چون شنیده بودم اهل دودی، برایت سوغاتی ناقابلی آوردم.

نگاه به مادرم کرد و اوبقچه‌ای را به دستش داد. از میان آن دستمال گره بسته‌ای را بیرون آورد. گفت:

— سرچق کار کوپا

دستمال را باز کرد و سرچقها را که دوتا بودند به ناصر قلی داد. او که از رضایت چهره‌اش روشن شده بود درحالی که یکی را آهسته بر دیگری میزد و به صدای زنگ دارش گوش می‌داد گفت:

بله کار کوپاست. کوپای نائین.

مثل کسی که غنیمتی بدست آورده است و می‌باید هر چه زودتر از دید اشخاص محفوظش دارد، فوراً برخواست با زبر و زرنگی مخصوصی توی طاقچه رفت و آنها را در گوشه رف جا داد. وقتی که برمی‌گشت و می‌نشست گفت:

— کوپا صنعت سفالگریش معروف است. کوزه‌هایی می‌سازند به نازکی برگ کاغذ میگار. ده نار و زنش نیست ولی ده من آب می‌گیرد. و آن وقت...

پدرم این گفته را که گویا ضرب‌المثل رایجی بود ولی ما نشنیده بودیم تکمیل کرد:

— و آن وقت ولایت ما کوزه‌هایی می‌سازند که ده من وزن دارد و ده نار آب نمی‌گیرد. خوب هر ولایتی صنعتی دارد.

— این را هم بگو که آن کوزه‌های برگ کاغذی را توی گاله‌های بزرگ‌بار الاغ می‌کنند و به اصفهان می‌آورند، در تمام طول راه این حیوانهای هوشیار چنان راه می‌روند که یک خر به‌خر دیگری تنه نمی‌زند. با خودم می‌گویم خوب است یکی از الاغهای مرا توی آنها ببیندازند. البته راه را هم نباید از نظر دور داشته باشی که یک تخم مرغ وسط جاده بگذاری از دوفرسخی معلوم است. از قدیم گفته‌اند: مه‌مه کاشان، ره‌ره اصفهان. در کوپا عبا هم می‌بافند. یعنی می‌بافتند. حالا که عبا و افتاده و پوشیدن آن خلاف است. گور پدر

آن کس که این آب را ریخت. پشم نائین و کوپا رودست ندارد.
پدرم گفت:

— ما توی شهر که می‌گشتیم، الاغهای زیادی می‌دیدیم که بار گندم یا آرد داشتند. همه‌شان کمند بودند و با نظم می‌رفتند.

— کمند کردن الاغ توی خیابانهای شهر اجباری است. اگر با مسبان دسته‌ای الاغ ببیند که کمند نشده‌اند بارش را می‌اندازد و الاغ‌ها را می‌برد و توقیف می‌کند. آن وقت بیا و درستش کن. اما همین که از دروازه بیرون رفتند، بارکش کمند آنها را باز می‌کند تا بتوانند تندتر بروند.

شوهر خاله‌ام دوباره برخاست، از میان همان رفی که سرچپه‌ها را گذاشته بود کیسه‌ای را آورد که تویش توتون بود. توتونهای مخلوط از برگهای درشت و ریز. کف دو دست شروع کرد به مالیدن و نرم کردن آنها. پدرم با لحنی که معلوم نبود سؤال است یا اظهار عقیده، گفت:

— توتون خوبی است.

— بله، رنگ خوبی دارد، ولی هر سیگار باید چهار تا کبریت زد تا بگیرد. بعد هم اینقدر پیایی خاموش می‌شود که آدم از گه خوردن خودش پشیمان می‌شود.
خاله جان زری به سبب کارهای شام پیوسته به اطاق می‌آمد و بیرون می‌رفت. در این موقع توی اطاق بود. گفت:

— برای او از دهات می‌آورند. چند وقت دیگر که سرد بشود و کرمی بگذاریم همیشه خدا یک کیسه توتون توی پایه کرمی است که می‌گذارد خشک شود.

خاله جان زری که قبل از این نگران شام بود گویی حالا تازه فرصت کرده بود. تا قیافه و سر و وضع پدرم را مطالعه کند. البته قبل از آمدنش به کرمانشاه در تیرون که بود پدرم رادیده بود. دو سال و نیم بعدش به کرمانشاه آمده بود. ولی حالا نگاههایش به او چنان بود که گویی اولین بار است می‌بیندش. پدرم صورت گوشتی تمیز و براقی داشت با شیارهای گود فراوانی که خاص مردمان روستانشین است. ابروهای پیوسته و چشمان درشت او که با هوشیاری به همه چیز اطراف خود توجه داشت ابهت این صورت را تکمیل می‌کرد. موهای سرش چنان سیاه و بخصوص پر پشت و زبر بود که بی شباهت به یک برس موی اسب نبود. پارچه پیراهنش از کرباس سفید ولی از نوع خوب نزدیک چلوار بود. که نخ آن نه از نخهای دست تاب بلکه از نخهای ماشینی بود که کارخانه وطن و سایر کارخانه‌های اصفهان بیرون می‌دادند. دوریقه پیراهن قیطان نازک سفید بود که با دکمه و جا دکمه‌ای از طرف پس گردن بسته می‌شد و چاک کوچکی را به عنوان هواخور روی تیره

پشتش باز می‌گذارد. با آنکه یقه قیطانی امتیازی بود که کمتر نصیب یک روستاشین فقیر از نوع پدرم می‌شد، ولی به هر حال او حالا صاحب این امتیاز بود. شلاها و کوهکهای کوتاه و بلند و کمی ناصاف پیراهن که حکایت از دست‌دوز بودن آن می‌کرد برای خاله‌جان زری که شاید نمونه این دوخت را از سالها پیش در صندوقش داشت، روشنگر رنجی بود که مادرم برای درست کردن آن قبل از حرکت ما به خود هموار کرده بود. پائین پیراهن از دو طرف چاک داشت که می‌افتاد روی تنبان. و تنبان به تقلید از مردمان داراثر روستاها، از دبیت بود نه از کرباس. و روی پیراهن کت پوشیده بود. غیر از این کت و گیوه‌های پایش، باقی آنچه پدرم به تن داشت نو آب ندیده بود. به این معنی که پدرم اولین بار در همین شب بود که آنها را می‌پوشید. این را هم بگویم که او از قدیم یک قبای پشمی خاکستری هم داشت که در حقیقت لباس دامادی اش بود. چون آن را نمی‌پوشید نو مانده بود. فکر می‌کرد شاید در کرمانشاه به دردش خواهد خورد و آن را خواهد پوشید. ولی پوشیدن قبا به امر دولت قدغن بود، جرأت نمی‌کرد بپوشد. قبا از دو طرف چاک می‌خورد که روی آن شال می‌بستند و تا پائین زانو می‌آمد و با قبای سه چاک که کوتاه‌تر بود و قدیم جوانهای مشدی و اعیان‌زاده می‌پوشیدند و روی آن شال نمی‌بستند فرق داشت.

باری، خاله‌جان زری چرخ می‌خورد پدرم را نگاه می‌کرد، چرخ می‌خورد مادرم را. و شاید به زبان خاموش نگاه‌ها که برای دو خواهر قابل فهم بود ولی برای ما نه، به او می‌گفت:

— باجی، آن شیها که در امامزاده از ترس تنهائی و شبح و هجوم خیالات و صد خطر خارج از قوه پیش‌بینی، تا صبح خواب به چشمانت راه پیدا نمی‌کرد و پایه مرد و بی‌جان منبر را بغل می‌کردی و به خودت می‌لرزیدی و ورد پشت سر ورد، دعا پشت سر دعا می‌خواندی— آن زمان که سه ماه تمام خودت و همه ما را ناراحت کردی که نمی‌فهمیدیم خوابمان چیست، آسایشمان کدام است، برای یک چنین وجودی بود که این کارها را کردی. برای قد و بالای این مرد بود که خودت را توی آبادی انگشت نما کردی؟!!

خاموشی مادرم بهتر از هر چیزی نشان دهنده پشیمانیهایش بود. ولی چه سود که حالا همه چیز گذشته بود. خاله جان زری با آنکه ته لهجه اصفهانی اش را کاملاً نگهداشته بود رفتارش در هر حرکت با مادرم فرق داشت. مادرم روی خودش را از ناصر قلی می‌گرفت و همین‌طور بود خواهرم زهرا. ولی خاله جان زری با آنکه چادر بسر داشت، خیلی آزاد راه می‌رفت. هنگام نشستن، بخصوص اگر دستش بند بود، چادر از روی سر به روی شانه و دوشش می‌افتاد و گل و گوش سفیدش را آشکار می‌کرد. موهای سرش را از پشت به شکل یک لنگه بافته بود. بقدری محکم که این موها از دو طرف شقیقه سخت

کشیدگی پیدا کرده بود. روی این موها شانه طلائی خوش‌رنگی خودنمایی می‌کرد و به‌گردنش سینه ریز پنج مناتی طلا بود. پوست تنش سفید شیری بود. ولی بنظر مادرم از او خوش پوست‌تر بود. تخم چشمهای مادرم سیاه بود و صورتش گرد یا مربعی با لبهای قیطانی که این صفت را زهرا هم از او به ارث برده بود. حال آنکه خاله جان زری چشمان قهوه‌ای روشن داشت با صورت بیضی شکل و لبهای قله‌ای. و نگاه صاف و کمی خم‌آلودش حکایت از این می‌کرد که در هر شرط و وضعی، از زندگی و سرنوشت خودش راضی بود.

۶

موقع شام پدرم فرصت کرد تا دوباره جریان ملاقات با آن جوان را که در خیابان برای ما پیش آمده بود برای شوهر خاله‌ام تعریف کند. کل ناصرقلی گفت پشترها در ولایت برای او بارها پیش آمده است که از کلاه خودش مثل یک ظرف استفاده کند. برای خوردن و آشامیدن آب یا غذا، و پیمانه کردن گندم موقع گرفتن مزد آسیا از روستائیان محال بختیاری.

ناصرقلی بر خلاف آنچه من اول گمان برده بودم ابدأ قیافه یک‌ه‌ای نداشت. صورت و بخصوص شقیقه‌هایش به قدری لاغر بود که وقت غذا خوردن آرواره‌هایش که زیر پوست حرکت می‌کرد به شکل ناهنجاری معلوم بود. آرام غذا می‌خورد و آرام صحبت می‌کرد. و چنان مجذوب صحبت کردن خود می‌شد که ابدأ نمی‌فهمید چه می‌خورد. پدرم چون دندانهای تخت طرف چپ دهانش افتاده بود، با طرف راست غذا می‌خورد. به همین دلیل هنگام جویدن لقمه گونه راستش مرتب بالا می‌آمد ولی گونه چپش بی حرکت می‌ماند. چشمهایش حالت شتابزده‌ای به خود می‌گرفت و دقت می‌کرد غذا از دهانش نیفتد:

— پس گفتی تو در تیرون مرا دیده بودی و می‌شناختی. اما تعجب می‌کنم که من اصلاً و ابدأ یادم نیست شما را دیده باشم. لابد شما خیلی از من بزرگترید؟ ناصرقلی ظاهراً مثل اینکه تیکه آخر این صحبت را نشنید، یا اگر شنید نخواست به آن جواب بدهد. گفت:

— دلیلش این است که من از هفت سالگی که مادرم مرد از تیرون بیرون رفتم. همراه پدرم بودم که اوساگی آسیاب می‌کرد. اگر پدرم می‌خواست مرا ببیند برادرم را برمی‌داشت و به دیدن ما می‌آمد. تا هفده سالگی در محال فریدن بودم. فقط وقتی که به اشاره کدخداباشی حاکم تیرون اسم مرا برای سربازی به یاور نجف آبادی فرمانده فوج دادند، مخفیانه به تیرون آمدم. پدرم مرید آشیخ علی بود که می‌دانی کوزه‌اش پیش ظل

السلطان خیلی آب می‌گرفت. و از طرفی می‌دانی که پدرم سواد خوبی داشت و شاعر و دعانویس و مسأله‌گو هم بود. آشیخ علی به‌حاج امرالله، خواجه‌باشی ظل السلطان، پیغام داد که فلانی را معافش کن. آن وقت من شبانه رفته دالان کوه. توی یک سبد پر کردم کرفس که از میان برفهای کوه چیدم و صبح با پدرم رفته‌یم به قامشلو. حاج امرالله قبلا خبر داشت که ما می‌آیم و پدرم، علاوه بر پیغام آشیخ علی، دم او را هم دیده بود. و لابد نام این حاج امرالله را شنیده‌ای که چه کسان را با قهوه سمی کشت. حسینقلی خان بختیاری و پسرش، و کی و کی، که موضوعی است خارج از این داستان، و همه به‌دستور ظل السلطان بود. وقتی که به قامشلو می‌آمد آخرین سرداری خلعتی را که از شاه گرفته بود می‌پوشید. می‌گفتند هفت سرداری الماس داشت که وقت خلع شدنش شاه می‌خواست از او بگیرد. با کالسکه می‌آمد. جلوش فراش، بعد از فراش غلام، بعد از غلام شاطر پیاده. و مثل شاه هم برایش پیش‌فنگ و پس‌فنگ می‌شد و بیدق را می‌خوابانند و از این بازیهای مردم خنر کن. در پارک او هزار چراغ روشن می‌کردند که شب عین روز می‌شد. یک فراش‌باشی داشت، یک نسق‌چی باشی که زیردست فراش‌باشی بود. یک زین دارباشی، یک میر شکار و یوزباشی، یک قورقچی باشی، یک آبدارباشی — خلاصه عکاس باشی و صد جور باشی و نباشی، که ایاز، قورقچی باشی او با ما یک نسبت قوم و خویشی دوری هم داشت و همان او بود که بین پدرم و حاج امرالله خواجه‌باشی واسطه شد. وگرنه بیچاره پدرم چه جرأت داشت با چنین آدمی روبه‌رو شود. از ابهت دستگاه ظل السلطان یک چیزی من می‌گویم و یک چیزی شما می‌شنوید.

نجنون گفت:

— هر چه پدرش در تهران می‌کرد او صد درجه بدترش را در اصفهان می‌کرد. به طور کلی برای خودش شاهی بود. به او شاه کوچیکه می‌گفتند و می‌دانید که یک چشمش هم لوچ بود. وقتی که از حکومت خلعتش کردند من خوب یادم است.
ناصرقلی نگاه دلپذیری به او کرد و گفت:

— لابد یادت است که مردم برای او شعر ساخته بودند. کالسکه‌اش را از قامشلو آورده بودند. هر هشت اسب را به آن بسته بودند. چندتا توله‌سگ توی آن گذاشته بودند. میان آبادی ما می‌گشتند. باد به گلو می‌انداختند و می‌گفتند:

— پس رو، پیش رو، کور شو، دور شو، حضرت والا وارد شد.

نجنون گفت:

— و برای او می‌خواندند:

شازده لوجه شاه نمی‌شه ستاره کوره ماه نمی‌شه

تو بودی که پارک می‌ساختی سردرولارک^۱ مینداختی
 پشتتو دادی به پشتی صارم الدوله روتو کشتی
 کفشاتو گیوه کردی خواهرتو بیوه کردی
 پدوم سرش را با حجب و شیفنگی مخصوصی بالا گرفته بود. گفت:
 — خوب، بعدش.
 ناصرقلی گفت:

— بله، بعدش دیدم پدوم توی سرسرا از وحشت می‌لرزید. پدوم آدم جهان‌دیده‌ای بود. ولی طبیعی ملایم داشت. هیچ وقت خودش را درگیر با مأمورین حکومتی نمی‌کرد. ولی حالا پیش آمده بود. چاره چه بود، او از سرسرا بیرون آمد — حاج امرالله را می‌گویم. قد کوتاه و قیافه کوسه‌اش را خوب یادم است. تندتند و با صدای زنانه‌اش حرف می‌زد و بیک طرف گونه نرمش دائماً می‌پرید. به پدوم گفت:

— برو تو. به حضرت والا عرض کردم یکی از رعایای اهل تیرون سیدی کرفس به حضور مبارک آورده‌س. تعجب فرمودند، پرسیدند: مگر حالا کرفس هست؟ عرض کردم در بازار نیست. بچه این آدم رفته آنها را از دالان کوه از میان برف چیده‌س. کرفس کوهی با سرزدن آفتاب از میان برف بیرون می‌آد. عرض کردم که ضمناً عرضی هم دارد.
 آن وقت به من که پشت پدوم ایستاده بودم آهسته‌تر گفت:

— سبد را می‌بری بالای اطاق، در چند قدمی او، ولی نه خیلی نزدیک. می‌گذاری زمین و پس‌پس برمی‌گردی. تعظیم می‌کنی و همانجا جلو در می‌ایستی. و اگر باتو حرف زدند دوباره تعظیم می‌کنی. ولی خودت را خیلی کوچک و بچه‌نشان بده و اگر پرسید چند سال داری بگو چهارده سال.

من همه این کارها را کردم. ظل السلطان دو نفر مشغول مالش دادن پاهایش بودند از پدوم پرسید:

— این کرفس است یا کلاوس؟

پدوم جواب داد:

— مردم می‌گویند کلاوس ولی در اصل همان کرفس است که حضرت والا می‌فرمایند. کرفس دالان کوه عطری دارد که هیچ‌جا ندارد. ساقه‌اش از کرفسهای محال دیگر کوتاه‌تر است. علف آن را خشک می‌کنند توی دوغ می‌ریزند. وقتی در مشگ را باز می‌کنی عطرش آدم را مست می‌کند.

ظل السلطان گفت:

— به به، عجب دوغی؟ برای ما از این دوغ با مشگ بیاورید تا بخوریم و تعریف کنیم. نخورده نمی شود تعریف کرد. خواهجه باشی، ببین عرض آنها چیست. همراهی کن! به این ترتیب ما از شر سربازی رفتن خلاص شدیم. اما طولی نکشید که وضع برگشت. جنبش مشروطه شروع شد و در هر شهری مجاهدین پیروزی بدست آوردند. صمصام السلطنه بختیاری اصفهان را گرفت و حکومت برای همیشه از چنگ ظل السلطان بیرون رفت. من با یکی از نوکرهای او در فریدن اختلاف داشتم. اختلاف ما بالا گرفت. نامرد، به حکومت تیرون خیر داده بود که به طرفش تیر انداخته ام. مأمورین در تعقیب بودند.

پدرم گفت:

— ما شنیدیم که می گفتند تو در تیرون به طرف مأمورین حکومت تیر انداخته ای. — نه، این در اصل دروغی بیشتر نبود. من تا آن موقع هیچ اسلحه گرمی بدست نگرفته بودم. در تیرون نبودم که با کسی دشمنی داشته باشم. ولی وقتی به توصیه و تاکید پدرم بنا شد از آن محال بروم — که پسر عمو و برادرم هم همراهم بودند — برای آخرین بار شبانه به تیرون آمدم و چند شبی پیش پدرم ماندم. در همین سفر بود که تورا دیدم. و اگر تو مرا ندیدی حق داری. زیرا من فقط شبها از نهانگاهم بیرون می آمدم و برای خداحافظی به دیدن دوستان یا خویشانم می رفتم.

پدرم گفت:

— تو آن زمانها را خیلی خوب یاد داری، ولی من نه. اینجا است که عرض می کنم تو باید از من بزرگتر باشی.

او به مادرم و به خاله جان زری نگاه کرد. گوئی تصدیق گفته خود را از آنها می خواست. هرکس به قیافه تکیده و لاغر ناصرقلی با موهای کم پشت سرش که از دو طرف سفید بود و از وسط طاس، نگاه می کرد با مقایسه با صورت پر و نیرومند پدرم که موهایش مثل شبق سیاه و پر پشت بود، می گفت دست کم هفت یا هشت سال از پدرم بزرگتر بود. ناصرقلی از سؤال او کمی درمانده شده بود. با بی میلی و نوعی احساس شکست جواب داد:

— تو لابد می دانی که چه سالی بدنیا آمده ای؟ اگر به من بگوئی چه سالی دنیا آمده ای همه چیز روشن خواهد شد. و به تو می گویم تو بزرگتری یا من. تو بنظرم از بیست سال پیش به این طرف همین طور مانده ای.

پدرم گفت:

— من ماه رجب بدنیا آمده ام. پنج رجب سیصد و چهار.

ناصرقلی قد راست کرد:

— خوب، رحمت به آن شیری که خوردی. این را زودتر می‌گفتی و ما را خلاص می‌کردی. رجب سیصد و چهار. هشت رجب سیصد و چهار— کشتن جامیر و سنگ‌هار. من در شوال سال یکهزار و سیصد و شش به دنیا آمده‌ام. بنابراین دو سال و نه ماه از تو کوچکترم. وقتی که ناصرالدین‌شاه را کشتند من هفت سالم بود. دو ماه بعد همراه پسر عمویم به فریدن رفتم.

او پروزمندانانگه‌ای به زنها و به همه ما کرد و عقب نشست. تکیه‌اش را به پشتی داد. پک به سیگارش زد و دود سیگار را که روی مرش چتر درست کرده بود با دست براند. پدرم گفت:

— اما من وقتی که ظل‌السلطان خلع شد ابدأ یادم نیست. و او را هم هیچ وقت ندیده بودم.

پدرم هنوز نمی‌خواست قبول کند که ناصرقلی کوچکتر از او است. شوهر خاله‌ام دوباره پرسید:

— ببینم، تو در بلوای میان ناظم‌الرعا یا کدخداباشی و حاج میرزا حسین، طرفدار کدام یک بودی. این حاج میرزا حسین را ظل‌السلطان توی شکم حکومت گذاشته بود. در هر آبادی دو نفر را باهم ضد می‌کرد و خودش دور می‌نشست تماشا می‌کرد. در تیرون مردم به دو فرقه تقسیم شده بودند.

پدرم جواب داد:

— من کاری به این کارها نداشتم. به من چه مربوط که حاج میرزا حسین و کدخداباشی باهم ضد بودند. من چرخ پنبه‌ریسی و دوک برای زنها درست می‌کردم. ناصرقلی لبخندی زد و به مزاح گفت:

— تو دوک توی چرخ زنها می‌کردی؛ همان‌طور که کردی.

منظور او از این گفته، غر زدن مادرم بود که باهم ازدواج کرده بودند. شوهر خاله‌ام

ادامه داد:

— چطور تو کاری به کار آنها نداشتی؟ آن موقع من از آن ولایت بیرون آمده بودم ولی از هر چیزی دقیقاً خبر داشتم. حاج میرزا حسین تمام تیرون را برضد کدخداباشی شوراند. و می‌دانی که او بعدها فامیلی خود را دادخواه گرفت. یعنی که داد خود را گرفت. رفته بود توی قلعه عابدین‌خان که سبج می‌دادند نشسته بود. هر کس می‌آمد به او می‌گفت دادخواه بگیرد. کسانی که نمی‌خواستند دادخواه بگیرند یا به او تمایلی نداشتند، می‌گرفتند مظاهری. و به این ترتیب نصف تیرون شد دادخواه، نصف دیگرش مظاهری. حالا بگو

ببینم فامیلی تو چیست، دادخواه یا مظاهری؟

پدرم گفت:

— هیچ کدام. فامیلی من سلطانی است. در تیرون سلطانی هم زیاد است.

ناصرقلی کمی دماغ شد. مثل اینکه دلش می‌خواست پدرم یکی از دو فامیلی

دادخواه یا مظاهری را داشته باشد. توضیح داد:

— کدخداباشی وقتی که هوا را پس دید مردم را دعوت کرد توی مسجد. سماور

بزرگ چهار شیره‌ای گذاشت و طوماری آورد. همه اعضا کردند که نسبت به او شکایت و

ادعائی ندارند. اما این کارها بی‌اثر بود. او را از حکومت انداختند و بعد هم توی خانه

خودش به تیرش زدند. تو آن موقع مگر در تیرون نبودی؟

— من در تمام عمرم از تیرون خارج نشدم. با این پای علینم کجا می‌توانستم بروم.

به این عصا چسبیده بودم.

مادرم گفت:

— او اصفهان هم فقط همین دفعه بود که می‌آمد. پریروز غروب. آن هم چون

به شب افتادیم جایی را ندید. ما هم ندیدیم. کارهای خراطی او را به اصفهان می‌برند و

می‌فروشد، اما خودش...

ناصرقلی وسط کلام مادرم گفت:

— این عصا، دست کم او را از شر مأمورین کوتاه و بلند حکومتی حفظ کرده که

به‌بهبانه سربازی هزار جور سر و کیسه‌اش نکنند. آدم با بلوا کاری ندارد بلوا با آدم کار

دارد. دویا داشتیم دویا قرض کردم و آمدم به‌طرف کرمانشاه. وقتی که وارد شدیم دیدم

صد رحمت به اصفهان خودمان— اینجا هم بلواست. مردم توی سبزه‌میدان، جلو

تلگراف‌خانه چادر زده به‌هیئت اجماع بست نشسته بودند. هر صنف برای خودش چادری

داشت. حتی گیوه‌کشاها. مثلی رایج شده بود که هنوز هم هست: همه دویدند گیوه‌کشاها

هم دویدند! وقتی بود که محمدعلی شاه مجلس را به‌توپ بسته بود. یک استاد صفرخانی

بود که در میدان شهر دکان کلاه‌مالی داشت. نماینده صنف کلاه‌مال بود. حاکم وقت

آمده بود از چادرها دیدن بکند. به‌او که رسیده بود زبانش تپق خورده خودش را این‌طور

معرفی کرده بود:

— استاد کلاه‌خان صفرمال، گوشه کلاه میدان می‌مالم!

اینها مزاح‌هایی بود بین مردم که بعد از پیروزی و دفع محمد علی‌شاه، میان

خودشان می‌کردند.

پدرم پرسید:

— تو که پدرت گفته بود چند وقتی به کرمانشاه برو تا آنها از آسیابها بیفتند و آن وقت به اصفهان برگرد، چطور شد که اینجا ماندگار شدی. چطور شد که آسیاب گرفتی. برای من همه چیز را تعریف کن.

شوهر خاله‌ام گویی منتظر این سؤال بود. جابجا شد، قوطی میگار ورشو و چوب سیگار کهربائی اش را بصدا درآورد. یک زانویش را بغل گرفت و تقریباً کمی با عجله جواب داد:

— من قصد نداشتم اینجا ماندگار شوم، هوس زن گرفتن به سر پسر عمو افتاد و همه چیز خراب شد. تا به حال پسر عمو بود که محض خاطر من و برادرم به این دیار آمده بود. از این به بعد من و برادرم بودیم که به خاطر پسر عمومی باید در این دیار بمانیم. گفتم که او در اصفهان اوساگی آسیاب می‌کرد در مقابل جمعگی — یعنی کارکرد روزهای جمعه هر آسیاب مال مابود، که خودمان می‌رفتیم مراقبت می‌کردیم و آن را برمی‌داشتیم. در کرمانشاه بعد از آنکه همه جا را گشتیم و از وضع آسیابها، چه خوابیده و چه دایر، آگاه شدیم، او رفت آسیابی را که صاحبش معاون الملک سردمدار ضد مشروطه و خان معروف کرمانشاهی بود اجاره کرد. این آسیاب زور زیادی نداشت. در مسیر آبشوران بود و از آب آن می‌گشت که از فضولات شهر است. از همه بدتر اینکه سیل بهاری از جا کنده بودش و اصلاً جز یک نصفه دیوار اثری از آبادش نبود. ولی در دل شهر بود و باب دندان پسر عمومی زن دار ما که تا هوا غروب می‌کرد می‌باید توی خانه اش باشد. و بعد هم شخصی مثل معاون الملک صاحبش بود که نامش لرزه بر دلها می‌انداخت. معاون الملک لقبی بود که سالارالدوله برادر محمد علی شاه به او داده بود. بار اول حمله اش به کرمانشاه که این شهر را گرفت و مجاهدین را قلع و قمع کرد، این لقب را به او که ضد مشروطه بود داد. اسمش حسن یا مشهدی حسن بود و در بزازخانه دکان کتیرا فروشی داشت. قراردادهائی با تجار داشت برای جمع آوری و تحویل کتیرا که از بونه گون می‌گیرند. و چهل — پنجاه نفری آدم برای او کتیرا کنی می‌کردند. پسر عمومی عزیز ما بعد از زن گرفتن اینقدر دل بسته شهر شد که همراه من به کربلا نیامد که خودم تنها رفتم. برادرم هم پهلوی ما ماند. البته من همراه چند نفر از بچه‌های سراب که دهی است در یک فرسخی شهر به کربلا رفتم. در صحن حرم معاون الملک را دیدم. مرا شناخت. گفت: کل ناصرقلی از شهر چه خبر؟ راست است که می‌گویند شب که مردم می‌خوابند پشت چشمهاشان وا می‌ماند؟ از دست‌چاچگی نفهمیدم مزاح می‌کند. یک همچین آدمی بود او. صبح که با کسی توی شهر درمی‌افتاد عصر کلکش کنده بود. جواب دادم: خان، وضع آرام است. اما در حقیقت وضع آرام نبود. از کربلا که برگشتم رفتم همین آسیابی را که حالا دارم گرفتم. آن هم دست کمی از

آسیاب معاون‌الملک نداشت. حتی سنگ آن و تیرهای سقفش را دزدیده بودند. سالارالدوله به شهر حمله کرده و آن را گرفته بود. ایلخانی را از طرف خود حکومت گذاشته بود و قصد حمله به تهران و رفتن به کمک برادرش محمد علی‌شاه را داشت که با مجاهدین سخت درگیر بود. و می‌دانید که سالارالدوله برادرش را بی‌عرضه می‌دانست و او را قبول نداشت. در خونخواری دست همه را از پشت بسته بود. به هر حال، از چند آسیاب سراب فقط آنها که میان ده بودند روز کار می‌کردند اما همین که غروب می‌شد آسیاب را از بار و وسایل خالی می‌کردند. درش را می‌بستند و می‌رفتند تا صبح روز بعد. با آنکه سراب یک پست کلانتری سوار داشت و دو مأمور سواره شبها اطراف می‌گشتند، غارتگران کلهر و قلخانی برای مستی گندم آدم می‌کشتند. می‌پرسی چطور آسیاب گرفتی و اینجا ماندگار شدی - همین آسیابی را که من گرفتم و درست در وسط باغهای سرین سراب بود، شبها مرکز و پایگاهی می‌شد برای حمله به ده یا حتی خود شهر. مأموران به اصطلاح حکومتی با دزدها همکاری مستقیم داشتند. آنها را می‌شناختند و اغلب از یک قبیله و خویشان نزدیک هم بودند. برای پیدا کردن آنها پی‌گیری نشان نمی‌دادند. و نه تنها دنبال هیچ ردی را نمی‌گرفتند، بلکه در گم کردن ردهای بدست آمده آشکارا تلاش می‌نمودند. وقتی که من آسیاب را گرفتم دوستان سرابی‌ام تعجب می‌کردند. می‌پرسیدند حالا چطور و با چه جرأتی می‌خواهی آن را راه بیندازی، و راست می‌گفتند. اولین روزی که آسیاب به راه افتاد که هنوز هم سنگ آن خوب آردی نشده بود، نزدیک غروب، هنوز هوا تاریک نشده بود، دزدان ریختند و چند باری که توی آن بود بار کردند و بردند. اگر الاغ نبود که ببرند بارها را روی دوش خود می‌گرفتند و می‌بردند. در یک جایی پشت تپه‌ها پنهان می‌کردند و قبل از سفید شدن از ده مال می‌آوردند و آن را می‌بردند. هنوز جنگ بین‌المللی شروع نشده بود. عثمانیها، روسها، انگلیسها، آلمانیها به ایران نیامده بودند. حالا این داستان بماند که دوبار عثمانیها قاطرهایم را از همین آسیاب گرفتند و بردند، که بار دوم جعفرقلی برادرم برخلاف میل من و فقط بعد از مشورت با پسر عمو دنبال آنها رفت که قاطرها را برگرداند که همان برگشتنی است که بکند. و که دو ماه تمام با همان پسر عمو پای پیاده تهران و تمام صفحات شمال ایران را زیر پا زدم و دست از پا کوتاه‌تر در حالی که کفش پا و سرداری تنم را فروخته بودم به کرمانشاه برگشتم. قاطرها رفتند و برادر را هم برای همیشه با خود بردند، که اصلاً نفهمیدم چه بلائی سرش آمد. به هر حال، من آسیاب حاج لطفعلی را گرفته بودم و حالا هرطور هست می‌باید آن را بگردانم. از کوشش دست نکشیدم و میدان را خالی نکردم. رفته بودم به گذر توپخانه - همان جایی که شما امروز بودید. دیدم حاج سیدحسین خبازباشی در دکانش نشسته است، غمگین و پکر. دکانش آرد نداشت خوابیده بود.

گفت:

— کل ناصرقلی، شنیده‌ام دیشب آسیابت را دزد زده است.
 — گفتم: آری، دیشب شش آسیاب را دزد زده است که آسیاب من هم یکی از آنهاست.

— گفت: حالا چه خیال داری؟

— گفتم: نمی‌دانم. ولی خیال ندارم از آن بگذرم. چیزی که هست پول ندارم.
 — گفت: تو پول نداری و من آرد. اگر بتوانی روزی شش بار به من برسانی روی سربیک شهر جا داری. من رئیس خبازخانه هستم، اگر خودم آرد نداشته باشم وای به حال دک‌نهای دیگر.

درآورد پنجاه تومان به من داد. آن موقع توی بازار هفده دکان تفنگ فروشی و فشنگ پرکنی بود. هر اسلحه‌ای می‌خواستی بود. تفنگ مکنزی جک زن که گلنگدن داشت و هر بار یک تیر می‌خورد. سه تیر روسی که شانه سه تیری می‌خورد و سربیی هم نبود. تیرهایش روکش و رشوداشت. گلنگدنش تا می‌شد و برمی‌گشت. قیمتش ۲۰۰ تومان بود. زمانی سه تیر باب شد. بعد پنج تیر آمد که آنهم روسی بود. می‌گفتند پنج تیر پران روسی. زیرا که پوکه‌اش را از بغل پرت می‌کرد بیرون. ولی سه تیر آلمانی از پنج تیر پران روسی بهتر بود. بهرحال، رفتم یک ورندل روسی که چاپ ظل‌السلطان روی آن بود خریدم. این ورندل‌ها را در زمان ناصرالدین شاه از روسیه خریده و به قیمت گزاف به مردم فروخته بودند. یکی از این ورندل‌ها خریدم، با یک رولور که شش تیر می‌خورد. به آن می‌گفتند ششلول، که قزاقهای ایرانی داشتند. دو بنا پیدا کردم و رفتم به سراب و فوراً برای ساختن یک برج روی آسیاب دست به کار شدم. برج که ساخته شد آسیاب را راه انداختم. آسیابی که اگر بار داشت شبانه روزی سی بار یعنی ده خروار خورد می‌کرد. حالا کاری به این نداریم که بلافاصله همان شبی که راه افتاد دوباره دزدان به سراغم آمدند و هر چه در آسیاب بود، شش بار حاج سید حسین، چادری که با آن از درخت توت می‌تکاندیم، هشت بیل باغبانها و کت و شلوار می‌تکاندیم، همه را بردند که حتی از یک قوری شکسته کارگران درنگذشتند. و، که خودم مجبور شدم از زیر دوزاغه فرار کنم که تفنگم آب کشید و از کار افتاد. ولی به هر حال، آن شب در تمام سراب و حومه فقط یک آسیاب را دزد زد که همان مال من بود و جاهای دیگر در امان ماند. زیرا من تا سیده صبح آنها را نگه داشته بودم. صبح که رفتم دور آسیاب را گشتم، از دوازده جا کوشیده بودند دیوار را سوراخ کنند. هر جا کمی کنده بودند ولی چون من از روی برج آنها را هدف می‌گرفتم رها کرده و سراغ جای دیگری رفته بودند.

خاله جان زری گفت:

— اگر این دامستان را از اول برای شما تعریف کند و جزء به جزء اش را بگوید حیرت خواهید کرد.

ناصرقلی دوباره جابه‌جا شد. نفس تازه کرد و ادامه داد:

— بعدها چنان شد که دزدها آمدند با خود من وارد مذاکره شدند. قسم خوردند که اگر کاری به کارشان نداشته باشم آنها هم کاری به کار من نخواهند داشت. فقط بگذارم از جاده زیر آسیاب که راه عبور آنها بود بگذرند و پاپی شان نشوم. آخر اگر من یک تیراز روی برج خالی می‌کردم با آنکه چندان به آبادی نزدیک نبود تمام اهالی می‌شنیدند. مخصوصاً موقع مراجعت که مالهای دزدی همراه داشتند می‌توانستم برای آنها مزاحم بدمی باشم.

برادرم رحیم با خدیجه گوشه اطاق خوابشان برده بود. زهرا هم پهلوی آنها پینکی می‌رفت. چند دقیقه‌ای نظم اطاق بهم خورد. خاله جان زری به مادرم گفت:

— باجی جان، برای شما امشب عجالتاً توی اطاق بالا خانه رختخواب انداخته‌ام. کمی ریخته پاشیده است. اما مرا می‌بخشید. فردا مرتبش می‌کنم.
مادرم گفت:

— باجی، خدا ببخشد. شما ما را ببخشید که اینطور سرزده وارد شدیم.

با رفتن بچه‌های خواب‌آلود به اطاق بالاخانه، اطاق خلوت‌تر شد. مادرم به من گفت که بهتر است مثل آنهای دیگر بروم بخوابم. گفتم:

— نه، من خوابم نمی‌آید. تا هر وقت شما نشسته‌اید من هم نشسته‌ام و گوش می‌دهم.

خاله جان زری دست روی سرم کشید و گفت:

— بگذار رضوان پیش ما باشد. شب پهلوی حمید خواهد خوابید.

پدرم گفت:

— پس این‌طور شد که کار تو گرفت؟

— بله، بدون اینکه خون کسی را به زمین ریخته باشم. جوانهای مرابی مثل حلقه‌ای دورم را گرفتند و منی که یکه و یاقوز بودم هر شب جائی دعوت می‌شدم. و این را بد نیست بدانی که کرمانشاهیها به‌خروس می‌گویند کله شیر. پس تعجبی نیست که من برای آنها نیمه‌خدائی شدم. کلاه نمدی را کنار گذاشتم و مثل آنها کلاه دستمال به سر گذاشتم با زلفهای پاشنه نخواب که از زیر کلاه دستمال بیرون زده بود. ولی هیچ وقت شلوار جافی نپوشیدم. و از همان اول شلوار راستا می‌پوشیدم و کت — مثل جوانهای شهری.

گاهی وقتها دزدها قبلا به من می گفتند که امشب یا فردا شب خیال زدن کجا را دارند. من هم صاحب آسیاب را بی خبر نمی گذاشتم. حاج لطف علی با ظرفیت کامل می گشت و من بار چند نانو را می بردم. به من مزدهای خوب می دادند. هر چه می گفتم می دادند. زیرا خیالشان از حیث دزد راحت بود که مالشان روز بعد به دکان برمی گشت. هیچ صنفی ندیدم از نانو خراج تر. چون نمی توانستم جوابگوی همه تقاضاها باشم قسمتی از بارهانی را که می گرفتم به آسیابانهای دیگر می دادم. به این ترتیب سری میان سرها در آوردم و میان هر دو صنف نانو و آسیابان شاخص شدم، که روی حرفم حرف نبود. و وقتهایی که مقامات ذی مدخل شهر می خواستند روی نان شهر تصمیم بگیرند، خبازباشی می گفت فلانی را هم خبر کنید، بدون حضور فلانی شما هیچ تصمیمی نمی توانید بگیرید. این بود که پای من توی ادارات سه گانه، بلدی، حکومتی، ارزاق، باز شد و به طور رسمی نماینده صنف طاحونه چی یعنی آسیابان معرفی شدم. البته چند سالی طول کشیده بود. سالارالدوله ها تار و مار شده پی کار خود رفته بودند. ولایت نسبتاً امن شده بود. اما من هنوز زن نگرفته بودم و خیالش را هم نداشتم که بگیرم. این خانه را که خریدم زندهای همسایه برایم سر خود رفته بودند خواستگاری. آنهم از چه کسی؟ دختر حاج علی مراد رزاز، تاجر معروف شهر که در خوشگلی می گفتند لنگه نداشت. دختر با سرو روی آرامه و مرتب و ساعت روی مچ آمده بود پیش خواستگاران. وقتی که قضیه را به من گفتند گفتم من آدمی هستم که سرو کارم با الاغ و بار الاغ است. زنی می خواهم که اگر بارکش توی خانه آمد و کسی نبود زیر بارش را بگیرد بتواند به کمکش برود. نه اینکه ساعت روی مچش بیند و بخواهد دم در بایستد به مردم نشان بدهد. وانگارش را کردم. چند سال بعد که آن دختر هم شوهر کرده بود یک روز در ملاقاتی که با حاجی برایم پیش آمد، دلیل انصرافم را به او گفتم. می دانید چه به من گفت؟ گفت، فلانی ما خودمان هم رفته بودیم آن ساعت را برای او از کسی عاریت گرفته بودیم. زنها فکر کرده بودند شاید این جوری مقبولتر باشد. وگرنه، او تا آن وقت ساعت به مچ بسته بود. آن دختر نصیب جوان ظاهر فریبی شد و آن قدرها طعم خوشبختی را نچشید.

پدرم گفت:

— از خبازباشی بگو. بعد که شر دزدها را رفع کردی او چه گفت؟

— مرتب تا همین چند وقت پیش بارش را می بردم. همان وقتها یک روز به من

گفت:

— کل ناصر قلی، آسیاب خوبی گیرت آمده است. اگر در وضع عادی بود

خوانین سرابی هیچ وقت اجازه نمی دادند یک اصفهانی بی کس و کار و جلنبر بیاید و

آسیاب به این خوبی را بگیرد، آن هم به این مفتی و آسانی. این را بدان که بخت، گاو مقدسی است که توی دست همه کس نمی‌شاشد. گفتم هر مثلی را شنیده بودم ولی مثل گاو مقدس را نشنیده بودم. گفت پس بنشین تا برایت بگویم.

ما توی بازار سر پوشیده در قهوه‌خانه احمد بودیم که زیر زمین خنکی است. او دستور داد برایم چای آوردند و این طور شروع کرد:

— با چند نفر از رفقا رفته بودیم سفر هندوستان. عجایب زیادی دیدیم. از جمله، هندوها گاو مقدسی دارند که او را می‌پرستند. او را خدای خودشان می‌دانند. بعضی روزهای سال بیرونش می‌آوزند. آرایشش می‌کنند و وسط یک میدان نگهش می‌دارند. و همان طور که ما گلاب را به خاطر تبرک توی مشت می‌کنیم و به سر و صورت می‌زنیم، آنها شاش این را گاو را به صورت می‌زنند یا حتی بعضیها می‌خورند. دست می‌آوردند از روی سر و پشتش می‌کشیدند تا انتهای دمش و بعد می‌گرفتند زیر دمش. گاو، فیشی می‌شاشید توی مشت آنها. اتفاقاً آن روز ما هم بودیم. یکی از رفقا گفت، حاجی تو هم برو دستی بکش و تبرکی بکن. من نرفتم ولی خود او رفت. دست کشید روی پشتش، اما همین که به دمش رسید گاو دم خود را جمع کرد میان پاهایش و هر چه دستش را نگه داشت نشاشید توی مشتش. حرومزاده گویا فهمید که او از آنها نیست و اعتقادی به این کار ندارد. ما کلی به رفیقمان خندیدیم.

پدرم که خسته و خواب‌آلود بود خمیازه‌ای کشید و گفت:

— اتفاقاً شاش گاو خیلی هم خاصیت دارد. بیشتر پارچه‌هایی را که مردم می‌پوشند با شاش گاو رنگ کرده‌اند. آخرین چیزی که از آن شب یادم است همین گفته پدرم بود. گویا بعد از آن خوابم برده بود.



نگفته معلوم است که همه ما چقدر خوشحال بودیم. صبح روز بعد، خیلی زود؛ ناصرقلی از خانه بیرون رفت تا ضمن اینکه به کارهای خودش می‌رسد به کارگرایش بگوید که صندوق افزار پدرم را بیاورند و بدهند در خانه. پدرم هم بعد از صرف صبحانه به حیاط آمد. چون حمید عازم رفتن به مدرسه بود و دائی احمد هم خانه خودش بود، من و رحیم برادرم معطل مانده بودیم که تنها توی آن حیاط چکار بکنیم. پدرم گفت:

— شما همین جاها باشید و بیرون نروید. باید فکر چوب بکنم برای درست کردن کرسی.

آن وقت دوباره توی ایوان رفت. جلوی اطاق، چند دقیقه ای ایستاد و بعد گفت:

— بی بی تو چکار می کنی؟

مادرم گفت:

— هیچی، می خواهی چکار کنم. با خواهرم نشسته ایم قلیانی چاق کرده ایم و درددل می کنیم. چهارده سال است او را ندیده ام. نشسته ایم همدیگر را تماشا می کنیم.

با آنکه در آن موقع عقم نمی رسید، گمان می کنم می توانستم احساس پدرم را بخوانم. و شاید از جهتی همه ما کم و بیش همان احساس را داشتیم — احساس سربار بودن. ما در تیرون هیچ وقت مهمانی نمی رفتیم. نه ما، بلکه همه همین طور بودند. هر کس توی خانه خودش و مهمان سفره خودش بود. از این موضوع باید دید و بازدیدهای زیارتی و سفره های نذری را جدا کرد. آنجا هیچ کس دوست نداشت حتی برای یک لقمه ناقابل زیر بار منت کسی برود. و چون این رابطه ها، در هر جا که می خواهد باشد، همیشه بر اساس بده بستان است، تیرونی آن چیزی را که می باید بعداً پس بگیرد، خودش را خلاص می کرد و از اول به کسی نمی داد. گاه وقتی که ما بچه ها برای بازی با بچه های عمویم یا عموی مادرم به خانه آنها می رفتیم سرناهار که می شد تکلیف خود را می فهمیدیم و فوراً جا خالی می کردیم. بچه های آنها هم با ما همین وضع را داشتند. کسی کسی را بیرون نمی کرد ولی هر کس وظیفه خود را می دانست که نباید سربار سفره کس دیگری باشد. روی این اصل پدرم در اندیشه بود که هر چه زودتر وضع خود را در آن خانه روشن کند و با پیدا کردن کاری شایسته دستش توی جیب خودش برود، نه توی جیب ناصرفلی با جناقش. پدرم در یک زیرزمین بزرگ که انبار کاه و جای هیزم و زغال خانواده بود چند تیکه چوب پیدا کرد. نزدیک ظهر صندوق افزار رسید و همان دقیقه روی سکوی طویله بساطش را چید و مشغول درست کردن پایه های کرسی شد. تصادفاً شوهر خاله ام ناهار به خانه نیامد و او تا وقت تاریک شدن هوا آنجا نشسته بود و کار می کرد. علاوه بر پایه های کرسی، از یک چوب نرم، میانه قلیانی درست کرده بود به قول خودش محض یادگاری. دور کمر و پائین و بالای آن مثل خش خسته هائی که در آبادی خودمان برای بچه ها درست می کرد، چند رشته النگواز توی کار درآورده بود که هر کس می دید اگر وارد نبود تعجب می کرد که چطور و با چه چشم بندی آنها را به گلوی چوب کرده اند. این کار پدرم واقعاً یک شاهکار بود. شوهر خاله ام وقتی که به خانه آمد شنگول بود. از دیدن میان قلیان شنگولتر شد. آن را رو به رویش توی طاقچه گذاشته بود و نگاهش می کرد. مثلی زد و گفت:

— شخصی لوطی پولداری بود. صد تومان داده بود بساط مشروب خوری بلور خریده

بود. یک روز از راهی می‌رفت. دید کسی روی خاکها نشسته و توی پوست ترب مشغول عرق خوردن است. به‌خانه برگشت بساطش را زیر لگد خورد کرد و گفت: او یک عرق‌خور و من یک عرق‌خور. و از آن به بعد لب به مشروب نزد.

پدرم گفت:

— پدر شما نجار و همکار پدر من بود. تعجب می‌کردم که تو چطور آسیابان از آب درآمدی.

ناصرقلی گفت:

— من از همان زمان هفت سالگی ام توی کار آسیاب بودم. با عباس پسر عمویم در گشتی‌گان که از محال فریدن است آسیاب داشتیم. به‌آبادیهای اطراف هم سر می‌زدیم. آسیابها را عاج می‌دادیم. و همانطور که گفتم، جمعگی آنها را می‌گرفتم. به‌این عبارت که شش روز برای صاحب آسیاب می‌گشت، روز جمعه برای ما. که هر چه بار ایلپاتی توی آن می‌آمد مزدش مال ما بود. آنجا ده یک می‌دادند. یعنی از هر ده کیله یک کیله. ذرت و جورا بیشتر می‌گرفتم. اهالی گشتی‌گان ترک هستند و به‌علت موقعیتی که دارد سر غریب و پیله‌ور در آن باز است. بختیارها وقت آمدن به بیلاق خریدهای خودشان را از آنجا می‌کنند. دکانهای نمدمالی زیادی دارد. بچه‌های خودشان را پیش همدیگر به‌شاگردی می‌فرستند که لوس و ناز پرورده بار نیابند. بچه ده ساله‌ای را می‌بینی که روی چان است. چان که تمام شد گاو می‌چراند. وقتی که از چرا برگشت هیزم یا پوفه جمع می‌کند. صبح به صبح این بچه با کوله باری روی پشت و قرض نانی داخل آن از خانه بیرون می‌آید و تنگ غروب برمی‌گردد. در آن حول و حوش به‌جای گاو، قاطر چان را می‌کشد. که گاهی لگد می‌زند و چان کننده را از پا درمی‌آورد، که پول خون او هم همان قاطر است. چان کننده با نوک شلاق به قاطر اشاره می‌کند و می‌گوید «پر» یعنی به کنار. یا «آخوره» یعنی به وسط. و چه او، چه آن کس که وسط ایستاده و گاه و دانه را باد می‌دهد برای قاطر که روی چشمهایش بسته است آواز می‌خوانند. دو قاطر دارند یکی برای صبح تا ظهر، که ظهر باز می‌کنند و در همان آخوره جلوش جو و گندم می‌ریزند. و یکی برای ظهر تا عصر. پدر من دو کار را نگذاشت بکنم. یکی روی چان نشستن، دیگری توی چاه رفتن و مقنی‌گری کردن. که دو نفر را دیدم، صبح به حمام رفته بودند. دستها را خضاب کرده بودند و زلفها را براق. ظهر داخل قنات شدند. قنات واریز کرد. چنازه آنها را که روی الاغ انداخته بودند زلفهاشان به‌زمین می‌کشید و می‌رفت. و یک نفر هم پشت چان قاطر توی دهانش لگد زده بود، لب و دندانش رفته بود.

درگشتی‌گان قالی بافی هم رواج دارد. بختیاری‌ها هفتادم‌عید یعنی اولهای خرداد

درو خود را در قشلاق تمام کرده آماده حرکت به بیلاق می‌شوند. ده پانزده روز پیشتر از آن هر طایفه یکی دو نفر را برای آب دادن و مواظبت حاصلی که در بیلاق دارند می‌فرستند ولی خودشان می‌مانند. سرخوشه گندم قشلاقی را درو می‌کنند و در چال کرده رویش را می‌پوشانند، یا اگر به آن نیاز دارند با خودشان می‌آورند. در تابستان هم گندمی را که در بیلاق دارند درو می‌کنند. گوسفند آنها یک بار در قشلاق می‌زاید یک بار در بیلاق. و وقتی بار می‌کنند گاه و اسب و الاغ را بار می‌کنند و برخلاف مردم محال دیگر، به سم گاوهای خود نعل می‌زنند.

گفتم که بختیاریها خریدهای خود را از گشنی گان می‌کنند. پس می‌توانید حدس بزنید که در این آبادی بزرگ، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد، همه چیز را می‌توان یافت و خرید. مردمانش مهربان و بیگانه نوازند. در میان زنانشان بند و بار حجاب نیست. جای خوبی است برای عزبها.

خاله جان زری سفره شام را آورد وسط اطاق پهن کرد. گوشش به این تیکه آخر صحبت بود. لبخندی صورت نمکیش را باز کرد و گوشه ابروی راستش بالا رفت:

— تو هم که بدت نمی‌آمد. می‌بینم که از یادآوری اش قند توی دلت آب می‌کنند. ناصرقلی گفت:

— من آن موقع بچه‌ای بیش نبودم. ولی می‌فهمیدم. نزدیک گشنی گان دهی هست به نام سینگرد. اهالی سینگرد همه ارمنی هستند و برای خود کشیش و کلیسا دارند. و اهالی آدگان که نیم فرسخ با آن فاصله دارد نیمی مسلمان و نیمی ارمنی‌اند. همین ده آدگان که می‌گویم، ملک یکی از خوانین بختیاری بود که مرده بود. به دو پسرش علی محمدخان و تاج محمدخان رسیده بود. ارمنیهای این ده کشیش و کلیسا نداشتند و برای انجام مراسم مذهبی خود به سینگرد می‌رفتند. از سینگرد، زنی بود که در آدگان یک خویش داشت و گاهی می‌آمد به او سر می‌زد و در این آبادی با زنی مسلمان دوست و باصطلاح دست خواهر چه شده بود. همیشه به او می‌گفت:

— خواهر، من از لباسهای شما مسلمانها خوشم می‌آید که این قدر مشدی و دلریا است. تنبانهای چین دار و گشاد و پراهن کوتاه. چارقد به شرطی که آن را زیر گلو سنجاق نکنند. بلکه سرش را دور گردن به پیچند و یک طرفش را طنازانه روی سینه ببندازند.

ناصرقلی، اینجا رو به ننجون که بی‌سر و صدا آمده بود و گوشه‌ای نشسته بود کرد.

گفت:

— حالا تو بگو که آن وقتها زنهای جوان چه می‌پوشیدند و چطور آرایش می‌کردند. بختیاری‌ها چون زیاد به دزفول و بصره می‌رفتند لباسهای خود را از آن طرفها می‌آوردند. البته

صحبت از زندهای چیزدار آنها است.

در این سؤال شاید طنز یا کنایه مخصوصی هم بود که ما متوجهش نشدیم. ننجون

گفت:

— چارقد تور گل دار با گل و بته هائی از کرک کاموا. یا چارقد تور تگری با نقشهائی به شکل نگر و ریشه ها و گلنگها. گوشواره های تخته ای طلا که سر حلقه اش را با نخ می دوختند تا هیچ وقت بیرون نیاید و نمی آمد. حتی توی حمام آن را از گوش در نمی آوردند. از زیر چارقد گوشه اش را بیرون می گذاشتند که خیلی مشدی بود. رشته های گیس را که می بافتند و سرش را به پشت یا به قول آن زن ارمنی روی سینه رها می کردند ته اش اشرفی هائی وصل می کردند. و برای آنکه بهم نخورد و صدا نکند دنبال گیس را توی کیسه می گذاشتند. هلال زمزم، نیم تاجی بود به شکل ماه شب اول یا دوم، از طلا با علامتهای ماه و ستاره در هر گوشه اش. چند رشته از گیسهای بافته را برمی گرداندند و با این نیم تاج کنار سر نگه می داشتند. عین عروسکهای توی جعبه آینه!

ناصرقلی گفت:

— بله، زندهای جوان اگر حال و حوصله ای داشتند با موهای خود زیر چارقد هزار جور بازی می کردند. زن مسلمان به دوست ارمنی اش می گوید:

— آری، لباسهای شما ارمنیها چندان از روی سلیقه نیست. تاجی که شما بر می گذارید موقعی خوشگل است که چیزداریاشی و به آن اشرفی طلا بزنی.

خب، این را هم بگویم که ارمنیها بطور کلی و بدون استثنا مردمان فقیری بودند. لباسهاشان برخلاف مسلمانها همیشه تمیز ولی وصله روی وصله بود. سال به دوازده ماه کار می کردند و هیچ وقت هم به جائی نمی رسیدند. از ما مسلمانها خیلی بیشتر کار می کردند و اربابان آنها هم همه از خوانین مسلمان بختیاری بودند. حتی یک ارباب ارمنی میان آنها نبود. تاجی که از آن صحبت شد، جنبش از مقوا یا حصیر بود با روی باز، خب، آنها حالا هم همین لباس ها را دارند. روی تاج چارقد یا شتره می بندند که از جلو صورت به دماغیند وصل می شود. زوی پیشانی هم دستمالی شبیه غمزه بند مسلمانها می بندند که قلاب دماغیند به آن وصل است. پیراهن آنها مثل لباده بلند است که تا روی پا می آید و زیر آن تنبان همکش که در پای آن بسته است می پوشند و روی آن کمر بند می بندند. بعضیها که می خواهند سلیقه به خرج بدهند روی آن قیطان دوزی و زردوزی هائی می کنند. موقع نان پختن در تنور، به خاطر نظافت، جلو دماغ آنها بسته است.

خاله جان زری پرسید:

— حالا این زن ارمنی که آن قدر دلش برای لباس مسلمانها لک زده بود خودش

قیافه دلپسندی داشت؟

ناصرقلی گفت:

— من که ندیده بودمش. ولی می‌گفتند خوشگل بود. اگر خوشگل نبود، شما این را داشته باشید، هرگز دنبال این هوسها نمی‌رفت. او خوشگل بوده، می‌خواسته خوشگلتر بشود.

خاله‌جان زری دوباره گفت:

— آمده بود پیش مسلمانها که خوشگلش بکنند. آنها هم بینی و بین‌الله خوشگل خوشگلش می‌کنند.

ناصرقلی گفت:

— به هر حال دوست او به او می‌گوید:

— اگر می‌خواهی لباس ما را بپوشی بیا مسلمان شو.

او می‌پرسد:

— مسلمان شوم؟ آن وقت کجا بروم؟

— مسلمانها از تونگهداری می‌کنند. روی چشمشان از تونگه داری می‌کنند.

چند وقت بعد او با لباس خوشگلی که به سبک مسلمانها درست کرده و در آدگان منزل همین دوستش گذاشته بود، برای راهنمایی و گرفتن دستور کار به قلعه پیش زن تاج محمدخان رفت. زن خان به او گفت، هیچ چیز راحت‌تر از مسلمان شدن نیست. فقط بگو اشهد ان لا اله الا الله و کار تمام است. زیرا گفتم، درده آدگان که کشیش و کلیسا نبود، از لحاظ رعایت تساوی، مسجد و آخوند هم نبود. زن، اشهد را می‌گوید و مسلمان می‌شود.

خب، تا اینجا کار راحت و درست پیش می‌رود. زن خان او را نزد خواهرش به سودگان می‌فرستد که از او نگهداری کند. البته همراه دوتا نوکر. و همین‌جا است که کار خراب می‌شود. بین آدگان و سودگان که زمین لردی و هموار است، کمی دور از جاده ناگهان دره کوچکی پیدا می‌شود. ته دره از زق آب کمی که جریان دارد و بعد دوباره به زمین فرو می‌رود، درخت بیدی روئیده و سایه خنکی روی زمین انداخته است. نمی‌دانم حالا هنوز باشد یا اینکه خشک شده و از بین رفته است. ولی آن زمان ما هر وقت عبور می‌کردیم از آب آن مشتی به صورت می‌زدیم و چند دقیقه‌ای هم زیر درخت می‌نشستیم. یادم می‌آید چندبار با خود ارمینها رفتیم. زیرا گفتم که من و عباس پسر عمویم توی این آبادیها آمد و رفت داشتیم. نصف بارهای ما در آسیاب گشنی‌گان مال ارمینها بود. و مزدی که از آنها می‌گرفتیم با مزدی که از مسلمانها می‌گرفتیم روی هم یک‌جا می‌ریختیم. بعدها من این سأله را از آشیخ علی در تیرون سؤال کردم. گفت از نظر شرعی

عیبی ندارد. زیرا گندم تر نیست که دست خارج مذهب به آن بخورد نجس بشود. من عرق آنها را می‌خوردم ولی نانشان را نمی‌خوردم.

ما همه سراپا گوش بودیم. حتی مادرم، حتی خواهرم زهرا. می‌خواستیم بدانیم آخر این داستان به کجا می‌رسد.

شوهر خاله‌ام گفت:

— به هر حال، نوکران خان به این محل که می‌رسند نماز خواندنشان می‌گیرد. عصر است و سایه تمام دره را گرفته. دختر ارمنی می‌پرسد که آیا او هم باید نماز بخواند. می‌گویند:

— البته که باید بخوانی. هر مسلمانی در روز باید پنج بار و در سه یا چهار یا پنج وقت متفاوت نماز بخواند که یک‌بار آن در همین موقع یعنی قبل از غروب آفتاب است.

— خوب، آخر من نماز نمی‌دانم.

— ما به تو یاد می‌دهیم.

یکی از آن دو، در حالی که رقیفش به بهانه دست به آب و یا ساخت و پاخت قبلی رفته است دورتر، جلو می‌آید و به او تعلیم می‌دهد که چطور برای نماز خواندن اول باید وضو بگیرد. و وضو هم در حقیقت نوعی غسل است به خاطر پاکی.

به اسم اینکه می‌خواهد طرز وضو گرفتن را یادش بدهد، زن جوان را در پناه درختها لخت می‌کند. لباسهای مسلمانی‌اش را گوشه‌ای می‌گذارد. روی علفهای کنار آب درازش می‌کند. بعد رقیفش می‌آید. او هم به بهانه اینکه نماز خواندن را یادش می‌دهد تازه ایمان آورده را زحمت می‌دهد. سوارش می‌کنند و راه جاده را در پیش می‌گیرند. یکی وضو گرفتن را یادش داده، دیگری نماز خواندن را. مردمان بیهوده‌گو که مثل تلخه توی بار گندم در هر محفل و محلی پیدا می‌شوند، برای آن بیچاره داستانهای زیادی درآورده بودند که دروغ بودنش روشن بود: موقع نماز که سر روی مهر گذاشته‌ای هر واقعه‌ای پیش بیاید نباید سر از روی مهر برداری. اگر بچه‌ات لب چاه بود و داشت توی چاه می‌افتاد برای نجاتش نباید از جا تکان بخوری. اگر تکان بخوری نمازت باطل است. دست نباید تکان بدهی، و خلاصه تمام ذرات وجودت باید متوجه عالم بالا باشد. نمی‌دانم چرا مردم دوست داشتند با این حرف‌ها که بدتر از هر گناهی بود توی کوک ارمنی‌ها بروند.

این را از این طرف داشته باشید. از آن طرف، ارمنی‌های سینگرد که از قضیه مسلمان شدن دختر خبر می‌شوند، می‌آیند به آدگان و گویا پولی می‌دهند و زن خان را راضی می‌کنند تا دختر را برگردانند. او دوباره نوکرهایش را پی دختر می‌فرستد. و آنها باز در راه، توی همان دره و زیر همان درخت که جای پرتی بود همان کارها را با او می‌کنند و

می‌گویند: تا مسلمانی تو تکمیل شود. — در ده گشتی‌گان سید نصرالله نامی بود خیلی گردن کلفت و زورگو. امرارش از خمس و زکوة و سهم امام می‌گذشت. نه مجتهد بود نه واعظ، اما امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و جز اینها کار دیگری نداشت. از ساعت چهار بعد از ظهر بیرون آمد و اعلان جهاد داد. اعلان جهاد شرائطی دارد ولی کسی به کسی بود. به قدر پانصد نفر با تفنگ و چوب و چماق دوش جمع شدند و به طرف سینگرد پیش رفتند. جلو آبادی میان کشتهای گندم که تا زانوی آمد سنگر گرفتند. ارمنیها هم خانه‌ها و پشت‌بامهای خود را سنگر کردند. تیر و تفنگ شد. کشیش ارمنیها از روی بام داد زد: آی سید نصرالله، چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی ده بیست نفر را به کشتن بدهی؟! چهار نفر از شما چهار نفر از ما بیاییم بنشینیم و از دختر پرسیم. اگر گفت که مسلمان است او را بپرید. اگر گفت مسیحی است بگذارید. سید نصرالله قبول کرد. خودش با سه نفر توی ده رفتند. چهار نفر هم از اینها آمدند و دختر را هم آوردند. سید نصرالله گفت:

— او مسلمان شده است و تحت حمایت ملت و دولت مسلمان است.

کشیش گفت:

— طبق قانونی که دولت ایران وضع کرده است، هر عیبی که می‌خواهد مسلمان شود بیست و چهار ساعت مهلت می‌دهند که اقوامش او را راضی کنند ببرند. بعد از بیست و چهار ساعت شما حق دارید نگذارید. سید نصرالله، این قانونی است که خود مسلمانها درست کرده‌اند. حالا این دختر حی و حاضر — دخترم، می‌گویند تورفته‌ای پیش زن تاج محمدخان در آدگان و مسلمان شده‌ای. حالا آمده‌اند تو را ببرند، حاضری با آنها بروی؟

دختر جواب داد:

— اگر مسلمانی این است که من دیدم حاشا که برای هفت پشتم کافی است.

شوهر خاله‌ام سرش را به چپ و راست موج داد. موضوع تازه‌ای به یادش آمده بود.

بلافاصله گفت:

— در همین ده آدگان، که گفتم ارمنی و مسلمان با هم بودند — قصابی بود یک چشم به نام خسرو. کدخدای ارمنیها آمده بود گوشت بخرد. دست روی نقطه‌ای از لاشه گذاشته و گفته بود: یک چارک از اینجا بده. کارد را فرو کرده بود توی شکمش: لا مذهب بگو یک چارک از اینجا، چرا دست می‌زنی و گوشت را نجس می‌کنی! فرار کرد به قلعه. ارمنیهای دوده ریختند دم قلعه. اما چکار می‌توانستند بکنند. رعیت بودند و دستشان کوتاه. رفتند پیش ظل‌السلطان. اگر ارمنی بود که مسلمان را کشته بود ظل‌السلطان فوراً به‌دارش می‌زد. بدون محاکمه و اثبات جرم یا تحقیق در خصوص علت آن و از این حرفها. اما اینجا گفت فتوی با امام است، یعنی آقا نجفی ملای اصفهان. آقا نجفی گفت من باید خود قاتل

را ببینم. چهل روز تمام خسرو مثل نوکری با سرپائین افتاده دنبال آقا به مسجد می‌رفت و از آنجا با او برمی‌گشت به خانه‌اش. آقا هر از چندگاهی سرش را برمی‌گرداند و از او می‌پرسید: خسرو فرزندم، ارمنی را تو کشتی؟ می‌گفت نه آقا، من نکشتم. در جواب ظل السلطان نوشت: برای من معلوم نشده که او قاتل باشد. بعد از آنکه معلوم شد، خون ارمنی و خارج از مذهب چهارصد مثقال نقره یا چهل مثقال طلا است که مسلمانها میان خودشان جمع می‌کنند و به‌جای او می‌دهند.

ارمنها که کار را اینطور دیدند دیگر پا پی نشدند و خون بیچاره پامال شد.



ناصرقلی توتونهای سیگارش را که روی فرش ریخته بود بدقت با ته قوطی کبریت جمع کرد و توی زیرسیگاری ریخت. گفت:

— اسم سودگان را آوردیم — از این آبادی هم برای شما حکایتی بگویم. رفته بودیم با پسر عمو عباسمان آسیابی بود آنجا تعمیر بکنیم. مال یکی از خوانین بود. شب رسید و کار ما هنوز مانده بود. یعنی اول بنا بود فقط سنگهایش را عاج بدهیم و شب برگردیم. ولی بعد دیدیم آسیاب احتیاج به دست کاری کلی دارد. خان ما را به‌خانه‌اش که روی بلندی جلو آسیاب بود برد. چنانکه رسم پذیرائی لرها است مجموعه‌ای پر از آتش آورد با بند و بساط و مخلفات، که البته نه من نه پسر عمویم هیچ کدام اهلش نبودیم. گوسفندی کشته و شام خوبی هم تدارک دیده بود. سه تا زن داشت هر سه جوان و خوشگل. همین که شام خورده شد و مجموعه را بردند از پیش ما رفت. بعد از نیم ساعت برگشت. زنهای او پشت سرش بودند. هر سه تا، با لباسهای نو و تمیز که آهار تازگی آنها خش خش صدا می‌کرد. به آنها گفت:

— بیایید توی اطاق، بپوشید. خوب، بنشینید.

آنها اطاعت کردند و هر سه نفر چسبیده به هم نزدیک در نشستند. ما حیران مانده بودیم که خان چه خیال دارد و این رفتارش به چه معنی است. دست برد یکی یکی روینده آنها را کنار زد و گفت:

— اینها زنهای من اند. این زن بزرگ، این زن کوچک، اینهم وسطی. خوب تماشا کنید ببینید چه شکلی هستند و هر کدام بر آن دیگری چه مزیتی دارد. شما دست کم سه روز اینجا مهمان منید. هی بلند نشید از درز در نگاه کنید بلکه یکی از آنها را ببینید و بدانید که چه شکلی است، خوشگل است یا زشت. خودم آنها را به شما نشان می‌دهم.

ما را می‌گویی، از خجالت سرمان را پائین انداخته بودیم و حرفی نمی‌زدیم. داستانهای ناصرقلی پایانی نداشت. پدرم با خوشحالی و از سر صفا مقرر آمد: — پس من دروغ نگفته بودم که تواز من بزرگتری. حالا توضیح میدهم: بزرگتر نیستی، بلکه بیشتر عمر کرده‌ای. سالهای عمر را باید از روی دیده‌ها و شنیده‌های آدم حساب کرد. ولی مایل بودم بدانم قضیه جامیر چه بوده است. سال سیصد و چهار — کشتن جامیر و سگ‌ها. این جامیر کی بوده، چه کار کرده و چرا او را کشته‌اند؟

ناصرقلی با نوعی فروتنی که در حقیقت حکایت از برتری به ثبوت رسیده‌اش می‌کرد، سردندان سفید نمود و گفت:

— هشت رجب سیصد و چهار — کشتن جامیر و سگ‌ها. تو اگر پنج رجب سیصد و چهار بدنیآ آمده باشی که سال هجری قمری است، من به طور دقیق می‌توانم بگویم به حساب سال شمسی تولدت چه روزی بوده است. پاشو احمد این زیرسیگاری را خالی کن — جامیر را صبح روز سیزده نوز کشتند. یعنی همان روزی که مردم طبق سنت و رسم قدیمی ایرانیان می‌زنند به کوه و دشت به استقبال بهار.

مادرم گفت:

— این طور صحبت می‌کنی که گویا آن روز دیروز بوده و تو هم در صحنه بوده‌ای و جریان قتل را تماشا کرده‌ای.

— نه، من آن روز توی شکم مادر هم نبودم. هر چه شنیده‌ام از مردم شنیده‌ام. آدمیزاد بیشتر از راه گوش چاق می‌شود تا از راه شکم. جامیر را روز سیزده نوز کشتند. بنابراین عیوض روز دهم فروردین سال یکهزار و دوپست و شصت و دو بدنیآ آمده است.

پدرم افزود:

— به سال شمسی؟

— بله، به سال شمسی. پس می‌خواستی چه؟ اگر قمری بود که حالا می‌باید نود سالت باشد. و اما حالا بشنوید از قضیه جامیر.

و داستان را این طور برای ما تعریف کرد:

۹

جامیر یا به گفته فارسها که درستش هم همان است، جوانمیر، رئیس ایل احمدوند قصرشیرین و سر پل ذهاب بود. در اصل تبعه دولت عثمانی بود. دولت ایران حکومت ذهاب و قصرشیرین را به او داده بود و به عثمانی هم به عنوان سرحددار آن نواحی معرفی‌اش

کرده بود. جامیر با پانصد سواری که از ایل خودش زیر فرمان داشت انتظامات سرحد بین ایران و عثمانی را عهده دار بود ولی خودش بیشتر از هرکس شتاق می کرد و دولت ایران هم از او حساب می برد. عثمانیها هم از او دلخوش نبودند و دولتین به اتفاق نقشه می کشیدند و درصدد فرصت بودند که روزی از شرش خلاص شوند. قبل از نوروز سال یکهزار و سیصد و چهار، افتخارالدوله خواهر ظل السلطان که زن صارم الدوله بود — همان صارم الدوله ای که در سالهای بعد به دست وی کشته شد و شعرش را ننجون خواند. به هر حال، افتخارالدوله معروف به بانوعظمی که با برادرش از شکم یک مادر بودند، عازم زیارت کربلا و نجف بود. سر پل ذهاب، جوانمیر به او ادای احترام لازم را نکرده یا آن طور که باید تحویلش نگرفته بود. شاید هم بی احترامیهای از او دیده بود. چارقد برش را با نامه ای برای برادرش به اصفهان فرستاد. نوشته بود: تا وقتی که این سنگ هار در سرحد ایران است چارقد سر من برای تو مناسب تر است تا حکومت نیمی از ایران.

ظل السلطان خشمگین شد. به حسام الملک معروف به امیر همدانی که حاکم کرمانشاهان و توابع بود تلگراف زد: بیست و چهار ساعته یا سر خودت یا سر جوانمیر! ولی کشتن آدم گردن کشی که پانصد سوار زبده مسلح در اختیار داشت، آن هم در مقر حکمروائی و قلمرو نفوذ خودش، کار ساده ای نبود و احتیاج به پیش بینیهای زیادی داشت. می باید نقشه ای کشید و حقه ای به کار بست. این بود که تلگرافهای رمز شروع شد. کجوی بغداد از دولت عثمانی دستور گرفت و یک بلوای ساختگی در خانقین بپا کرد. حسینقلی خان ابوقدره رئیس ایل سگ وند لرستان، زیر دماغ جوانمیر شروع به تحریک نمود. مرز کردستان که از مدتها پیش بین ایران و عثمانی مورد اختلاف بود و عثمانیها آنجا قلعه و استحکاماتی ساخته بودند، در وزنه مفشوش شد. در بلوک ایوان، مجاور مندلیج، و ساوجبلاغ، عشایر ایران و عثمانی بهم ریختند، تیر و تفنگ شد و عثمانی نیرو فرستاد برای محافظت رعیتهای خودش. خلاصه در هر نقطه از مرز بین ایران و عثمانی اغتشاش و بلوا به راه افتاد و امیر همدانی به او که سرحددار بود تلگرافی دستور داد که سوارانش را برای مقابله با اغتشاش یا اجحافات و تجاوزات به نقطه های حساس بفرستد و نظم را هر چه زودتر برقرار سازد. و پشت سر این دستورات خودش با چند سواری که توپ هم همراه داشتند به سمت سر پل ذهاب حرکت کرد.

من خودم بعدها این داستان را از زبان مردی شنیدم که جزو همان چند سوار بود و در قتل جوانمیر شرکت مستقیم داشت. می گفت:

— ما شبانه به سر پل ذهاب رسیدیم. سرحددار به استقبال امیر آمد و با احترام لازم او را به داخل قلعه برد. و ما همان اطراف چادر زدیم و مراقب ماندیم. نقشه ای را که امیر

کشیده بود و روز بعد می‌باید اجرا شود جزء به جزء می‌دانستیم. به این معنی که کار رسیدگی یا بازدید از مرز تمام شده است و امیر می‌خواهد به کرمانشاه برگردد. سرحددار به حکم وظیفه مهمان داری یا ادب یا هر چه که اسمش را بگذاریم، به مشایعت او تا پای چادر ما آمده است. امیر شانه به شانه با او مشغول قدم زدن و دادن دستورالعملهاست. با هم در رابطه با امور مرز گرم صحبتند و در خطی مستقیم جلو چادر قدم می‌زنند. ما سواران نیز چند قدم دورتر به حالت احترام ایستاده‌ایم، ولی در حقیقت منتظر لحظه حساسی هستیم که طبق نقشه باید برسد، و البته خواهد رسید. امیر تسبیح دانه درستی در دست دارد، ضمن صحبت آن را پشتش گرفته است و می‌گرداند. طول معینی را با او می‌رود و دوباره برمی‌گردد، می‌رود و دوباره برمی‌گردد. جلو ما که می‌رسد ناگهان تسبیحش پاره می‌شود. می‌نشیند تا دانه‌های آن را که پخش زمین شده است جمع کند. جوانمیر هم می‌نشیند تا به او کمک کند و ما می‌ریزیم روی سرش و دستگیرش می‌کنیم.

آن مرد می‌گفت: به ما گفته شده بود اگر مهلتش بدهید و جان در ببرد نقشه شکست خواهد خورد و همه مان از جمله خود امیر فوراً قتل عام خواهیم شد. این بود که هیچ کس نمی‌باید تا بعد از اجرای کامل نقشه از چادر خارج شود، مبادا خبر جانی درز کند. همان لحظه که ریختیم و دستگیرش کردیم یک نفر با شمشیر زد سرش را از تن جدا کرد. امانش ندادیم. پشت چادر ساجی روی آتش آماده کرده بودیم. برای آنکه خون از سرش نرود و از شکل نیفتد که قیافه‌اش شناخته نشود، گردنش را از جای بریدگی روی ساج گذاخته گذاشتیم. وقتی که گردنش را زدیم تن بی سر روی پاهایش بلند شد، چند قدمی دوید و بعد افتاد. تویی را پشت درختها به طرف قلعه هدف رفته بودیم که می‌گفتند جامیر همان صبح متوجه آن شده بود. زنها و نوکرهایش به او هشدار داده بودند: این فارس شیر خور چه خیالی دارد؟ جواب داده بود: همدانی پوست خر کن، بشود آتش بیشتر از جای خودش را نمی‌سوزاند. بعد از آنکه توپ را به طرف قلعه آتش کردیم امیر دستور حمله و غارت داد و گفت هر کس زن و دختری را دستگیر کرد مال خودش است؛ که ما بیست و دو دختر و زن دستگیر و بی صورت کردیم و همه را بستیم و به کرمانشاه بردیم. از نوکرها هم یکی را باقی نگذاشتیم.

یک همچین آدم سفاکی بود حسام الملک. در بلوک ایوان بند بست، و جلو آبی را که به مندلیج عراق می‌رفت گرفت. با این بند، بلوک ایوان که خراب بود آباد می‌شد. ولی شاه به ملاحظه عثمانیها امر کرد بند را خراب کردند. آدم کوتاه قدی بود که از یک پا هم می‌انگید. به همین جهت به شازده شله معروف بود. وقتی که دستور چوب زدن کسی را می‌داد خودش توی حکومتی به نماز می‌ایستاد تا کسی نرود شفاعتش را بکند. تا

به حکومت کرمانشاه رسید اول کاری که کرد دستگیری و اعدام یک لات گردنکشی بود به نام مندلی گندل که خواب و آسایش را به مردم حرام کرده بود. در سرخه دزه که همان طرفهای سرپل ذهاب است عده‌ای پیدا شده بودند که سر راه توی قهوه‌خانه می‌نشستند. سوار غریبه‌ای از گرد راه می‌رسید و فرود می‌آمد تا چائی بخورد و استراحتی بکند. مسافرها آن زمان منزل به منزل سفر می‌کردند و در هر منزل مدتی می‌ماندند. این اشخاص که با هم دست به یکی بودند دوره‌اش می‌کردند و امشب را صاحب می‌شدند. اول یک نفر می‌آمد دور اسب می‌گشت. یال و دم و ساق و سبم او را نگاه می‌کرد. دندانهایش را نگاه می‌کرد و از سالش آگاه می‌شد. خلاصه خوب نشانی‌هایش را بخاطر می‌سپرد. آن وقت دستش را به کمرش می‌زد و می‌گفت:

— این اسب مال من است.

— چطور این اسب مال تو است؟ این اسب را بنده زمانی که کره بوده و از مادرش به دنیا آمده داشته‌ام. می‌فهمی، از کره گئی. حالا چطور این اسب مال تو شد؟! — نه، این اسب مال من است. آن را ازم دزدیده‌اند. شاهد دارم.

آن وقت یکی یکی سر شاهد‌های جور به جور توی قهوه‌خانه واز می‌شد. همدیگر را خبر می‌کردند که بی‌ایید طعمه‌ای پیدا شده است. و بیچاره صاحب اسب که در مقابل این وضع چاره‌ای جز تسلیم نمی‌دید امشب را رها می‌کرد، دستش را به خشتک شلوارش می‌گرفت و از قهوه‌خانه بیرون می‌رفت. خبر که به گوش امیر می‌رسد برمی‌خیزد، به‌طور ناشناس، اسب عربی خوبی سوار می‌شود و یکه و تنها می‌رود به سرخه دزه. اولین نفر می‌آید جلوش:

— آگه، شما این اسب را از کجا آورده‌اید؟ می‌گوید: خریده‌ام، از شخصی خریده‌ام.

— این اسب مال دزدی است که خریده‌اید. و صاحبش هم منم. و شاهد‌ها به همان ترتیب که گفتم یکی یکی، دو تا دو تا حاضر می‌شوند و شهادت می‌دهند که بلی این اسب مال فلانی است.

امیر، اسب را می‌گذارد و پیاده به شهر برمی‌گردد. روز بعد دستور داد چهل و یک نفر را گرفتند، به یک طناب بستند و به شهر آوردند. همه را در سبزه میدان بدار زد. حالا هم در کرمانشاه هر کس با بند و بست قبلی به‌ضرر کسی گواهی یا شهادت دروغ می‌دهد، به او می‌گویند مثل شاهد سرخه دزه! صد رحمت به شاهد‌های سرخه دزه!

آن شب هم من گمان می‌کنم مانند شب پیش، ما تا یک ساعت بعد از نیمه‌شب نشستیم. شب یادگاری خوشی بود که من به‌عمرم ندیده بودم و بعد از آن هم شاید هیچ وقت نمی‌دیدم. ناصرقلی در نقلهائی که می‌گفت و صحبت‌هایی که می‌کرد لحن گیرنده و صمیمانه‌ای داشت. خودبین و خودستا نبود. وقتی که داستانی را شروع می‌کرد از همان اول سر و ته داستان برایش معلوم بود. مثل بعضیها من و من نمی‌کرد و بیشتر داستانهایش راجع به دیگران بود تا راجع به خودش. دیگر کسان را هم که موضوع داستانش بودند به همان درجه می‌ستود. وقتی که به کرمانشاهها می‌رسید توصیف‌های او با علاقه مخصوصی جفت می‌شد که به‌شونده هم سرایت می‌کرد. شاید لازم به یادآوری است. پدر و مادرم اگر به شنیدن این داستانه‌ها علاقه نشان می‌دادند این علاقه واقعاً آن قدرها از ته دل نبود. هر کس آنجا بود این را خوب می‌توانست بفهمد، غیر از گوینده که غرق در صمیمیت و بی‌ریائی خود بود. وقتی که ناصرقلی قضیه شاهد‌های سرخه دزه را می‌گفت، مادرم با خاله جان زری و ننجون میان خود موضوع ارث و میراث و سندها و نوشته‌های ادعائی حاج ربابه را پیش کشیده بودند. مادرم می‌گفت:

— بنظرم، شاهدی اسپاجونی دست کمی از شاهد‌های سرخه دزه‌ای ندارند. صحبت شوهرخاله که تمام شد مادرم با قیافه جدی که گویا تمام این دوشب را منتظر همین لحظه بوده رو به ننجون کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

— راست است که تو به ربابه در حضور شاهد نوشته داده‌ای که پول باغ و زمین را گرفته‌ای و دیگر ادعائی و حق و حقوقی نسبت به ارثیه پدر بزرگ نداری؟

نجون با گوشت تلخی جواب داد:

— این همه راه را آمده‌ای ننه که این سؤال را از من بکنی؟! من آن وقت بیمار بودم.

— یعنی چه بیمار بودی؟ یعنی که هر چه دلت خواست حق داشتی بکنی؟ یا اینکه نفهمیدی با توجه معامله‌ای می‌کنند. تو بیمار نبودی. تو حالت خوب شده بود و خیلی هم خوب می‌فهمیدی که چه می‌کنی.

خاله جان زری با پوزخندی که بیشتر سازش را توصیه می‌کرد تا دعوا، گفت:

— بیمار نبوده، کیسه بیمار بوده.

مادرم گفت:

— او از ربابه پول گرفته. این پول چقدر بود؟ چه به آن کرده؟ من همین را خواستم بدانم. حالا کاری ندارم که چه به آن کرده، ولی بگویند چقدر بوده. پول به دهن سقر؟ پول به طاقه چیت. پول به زیارت مشهد. آخه چقدر بوده؟

ننجون گفت:

— خواهر تو چیزی از من نپرسید، تو هم نپرس. این پول هر چه بود خرج حکیم و دوا شد. فرض کن من از حق خودم صرف نظر کردم.

مادرم هیچ وقت عصبانی نمی‌شد که روی سر کسی داد بزند. هر وقت عصبانی می‌شد می‌لرزید. دیدم پاهایش به لرزه افتاد و گفت:

— چطور تو از حق خودت صرف نظر کردی، مگر می‌تونستی این کار را نکنی. در حالی که من و باجیم هم بودیم. ما هم روی این ارث حق داشته‌ایم. ربابه می‌گوید که از تو سند صلح گرفته است. من می‌خواهم بدانم توی این سند چه نوشته بوده‌س.

ناصرقلی گفت:

— نوشته بوده است: سند صلح صحیح شرعی!

مادرم گفت:

— خوب، او باغ و زمین را صلح کرده است، آب چه؟ آیا راجع به آب هم چیزی توی سند آمده است؟

ننجون با لحن کشدار بیمارگونه ای گفت:

— نه من یادم نیست. من سیاه و سفید نمی‌شناسم. تو که می‌شناسی برو خودت

مطالبه کن!

مادرم با چشمهای درشت و خیره، چپ‌چپ به او نگاه کرد:

— حالا دیگه، بعد از این همه سال نه، اینه جوابی که به من میدی؟

ناصرقلی گفت:

— می‌دانید قانون ثبت را دولت تصویب کرده است و در شهرها مردم می‌روند املاک خودشان را به ثبت می‌دهند و پلاک ثبتی می‌گیرند. خیر ندارم تیرون اداره ثبت باز شده است یا نه. ولی به هر حال اگر باز نشده است بزودی باز خواهد شد. ربابه می‌رود همه ربابه نام خودش می‌کند و آن وقت دیگر دست شما به جانی بند نیست. هر چند حالا هم تا آنجا که من می‌بینم کاری از شماها ساخته نیست. او حق خودش را فروخته و پولش را توی کیسه ریخته است. یا اگر هم گولش زده‌اند و با چشم بسته پای کاغذی را انگشت گذارده در حضور شاهد بوده. ربابه فهمیده است چکار می‌کند. شاهد های سرخه‌دزه—

خرابی کار ما مردم این است که همه‌مان شاهد سرخه‌دزه هستیم و با یک پیاله چای حاضریم هر شهادت دروغی را بدهیم و پای هر سندی را به نفع کسی و به ضرر کسی دیگر امضا کنیم.

۱۱

عصر روز بعد، ناصرقلی زودتر به خانه برگشت. یک سر به طویله که پدرم کار می‌کرد رفت و از همان دم در با لحن صمیمانه اش داد زد:

— اوسا عیوض به چکار مشغولی؟ اینجا چشمهات می‌بینه؟ هوا زیاد روشن نیست.

پدرم گفت:

— من به این نور عادت دارم. توی آبادی خودمان هم که بودیم خانه کار می‌کردم— در هشتی دالان که نورش از کوچه بود. گشتم و گشتم و میان زیرزمین، زیر کاهها، یک تیکه چوب توت پیدا کردم. گفتم برای زنها یک دسته چالک^۱ درست کنم. دسته چالکی که توی حیاط می‌دیدم ترک برداشته است. زربانو می‌گفت گوشت لای آن می‌رود و موقع شستن، درست تمیز نمی‌شود. حالا دارم دسته چالک درست می‌کنم. آدم کارگر نمی‌تواند بیکار بماند.

ناصرقلی گفت:

— من خودم هم وسائل نجاری دارم. اره دوسر برای قطع درخت و درست کردن چرخ و پره آسیاب. گنج تراش، تیشه، اسکنه، چوق سا و خلاصه همه چیز.

— بله، دیدم. توی زیرزمین دیدم که اره‌ها را چپ و راست به دیوار زده بودی. یک چرخ آسیاب هم آنجا افتاده است که هنوز سوزاخرهای دورش تکمیل نیست. کارهای تعمیر آسیاب را خودت می‌کنی؟

— جز کارهای آهنگری آن مثل لقمه گذاشتن دم کلنگ، که بعد از عاج دادن سنگ کند می‌شود و هفته به هفته باید برد دمش را کشید. همینطور کشیدن بلسکه^۲، هر دو سه ماه یک بار. ضمناً هر چند وقت سری به هرمین از قصبه‌های اطراف کرمانشاه می‌زنم که معدن سنگ آسیا دارد. تیکه‌هایی جدا می‌کنم و

۱- چالک: هاون سنگی یا چوبی بزرگ را گویند.

۲- بلسکه، محور آهنی آسیاب است که از زیر به چرخ و پره و از بالا به سنگ روئی وصل است و آن را می‌گرداند.

می آورم. هم تفریح است هم کار. در هرسین دوستانی دارم که گاهی برمی خیزند می آیند به کرمانشاه. چند شبی اینجا پهلوی ما می ماندند و بعد می روند. غلام سنگ تراش یکی از آنها است. همین هفته پیش با زن و بچه اش اینجا بودند. سنگها را هم خودم جفت می کنم. این صفحات برخلاف محال اصفهان، سنگهای یک تیکه ابداً معمول نیست. البته در دهات چرا ولی در شهر نه. سنگهای اینجا همه چهارتیکه و گاهی هم بیشتر از این، هشت یا ده تیکه است. که دورش را طوق آهنی محکم می اندازند و رویش را گچ می گیرند: پره های چرخ را هم چنانکه دیدی کجکی می زنند نه راست، که بنظرم خیلی بهتر است.

پدرم گفت:

— پایه های کرسی را درست کرده ام. مانده است کوفتن تخته های آن. فردا کمی تخته یا چوب، برابم بیاور.
ناصرقلی بعد از فکری گفت:

— و یکی هم باید برای خودتان درست کنی. لابد اوسا عیوض شما اینجا خیال ماندن دارید. من اینطور می فهمم.

پدرم که منتظر این سؤال بود جواب داد:

— اگر خدا بخواهد و بتوانم کاری برای خودم جور بکنم.

— تو، این دو روزه اصلاً از خانه بیرون نرفته ای، رفته ای؟

— نه. بی بی صنم می گفت ممکن است پسرعمو حیدرشان بیاید اینجا به دیدن ما. ولی تا این ساعت که از او خبری نشده س. بی بی حتی از توی اطاق هم بیرون نیامده است. زانو به زانو نشسته است پهلوی خواهرش و همچنان آهسته باهم حرف می زنند؟ درددل می کنند. از گذشته های خودشان حرف می زنند.

شوهر خاله ام با تأکید مخصوصی گفت:

— از من بپرس آنها از چه حرف می زنند.

— از چه؟

— از ننجون. زربانو برای باجی ش از هوسهای این پیرزن همیشه جوان صحبت می کند. او امروز اینجا پیدایش نشد، شد؟
— نه، امروز ندیدمش اینجا بیاید.

ناصرقلی روی سکوی طویله به طور خشتک نما نشست و پشتش را به دیوار داد. تسبیحش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

— وقتی که از زیارت کربلا برگشت، دیدم جوانک ترک بی موئی هم

دنبالش است که بزحمت هجده سالش می‌شود. کل فاطمه، این کیست؟ شوهرم است! مرا می‌گوئی، از حیرت پایم به زمین چسبید. به جای او من بودم که خجالت کشیدم. گفتم: تودوتا دختر داری و هر دوی آنها را به مردانی شوهر داده‌ای بالا تر از چهل ساله. آن وقت خودت رفته‌ای به جوانی شوهر کرده‌ای هجده ساله. بنازم اشتها را!

اما چه می‌توانستم بکنم. خواستم بزنم از خانه بیرونش کنم. دیدم شش ماهه آبستن است. آبستن همین احمد. و اگر می‌بینی من چشم دیدن این بچه را ندارم به همان دلیل است. هروقت او را می‌بینم یاد آن روز می‌افتم. پیرزن یک لغز آبدار هم به ناف من بست، گفت: چطور وقتی که دختر چهارده ساله مرا می‌گرفتی صحبت از پیری و جوانی بمیان نیاوردی؟ حالا هم تا کور شود هر آن که نتواند دید؟ پدرم گفت:

— اگر ننجون تقصیر کرده، این جوان غیر از نفهمی و حماقت چه گناهی دارد. تو چه بخواهی چه نخواهی حالا با او نسبت قوم و خویشی نزدیک داری. مگر می‌توانی توی مردم چیز دیگری بگوئی!

ناصرقلی سکوت کرده بود. با تسیحش بازی می‌کرد. پدرم دوباره گفت:
— صبح که از خانه بیرون رفتید ما یک چیز را فهمیدیم. تصور دیشب بعد از آنکه گاه و جواسبه‌هایش را می‌دهد و تیمارشان می‌کند، می‌آید به خانه. کلید نداشته، در را با هر تمهیدی بوده باز می‌کند. لباسش را برمی‌دارد و می‌رود حمام. سر و تنی صفا می‌دهد و می‌آید که بیاید اینجا. ولی خجالت می‌کشد در بزند. دم در حیاط روی سکو می‌نشیند و خوابش می‌برد. تا اینکه ننجون از خانه بیرون می‌رود. غفلتاً او را می‌بیند. تکانش می‌دهد و بیدارش می‌کند.

ناصرقلی گفت:

— شاید مست بوده.

— نه، مست نبوده. احمد می‌گفت فقط خجالت کشیده است. من اینطور می‌فهمم که او از شما خیلی واهمه دارد.

ناصرقلی صحبت را به موضوع قبلی برگرداند و گفت:

— من دلیلی نمی‌بینم که تو نتوانی اینجا کاری برای خودت جور کنی. اصفهانی جماعت هیچ‌جا لنگ نمی‌ماند. علی‌الخصوص که صنعتی هم آموخته باشد.

پدرم دست از کار کشیده بود. چشمهایش را نیم‌بسته کرد و گفت:

— حقیقتش این که وقتی ما وارد کرمانشاه شدیم خجالت می‌کشیدیم اینجا بیائیم. نه بچه‌ها یک بار می‌گفت برویم خانه ننجون. یک بار می‌گفت برویم خانه پسرعمو حیدرشان. این طور که شنیده‌ام او بتازگی زن گرفته‌س. زنش، هم ولایتی خودش نیست و برای شما هم کار نمی‌کند.

— نه، حیدر، خیلی وقت است از پیش من رفته‌س.

— به‌هرحال، کل ناصرقلی، من هم مثل خلیلهای دیگر، مثل خود شما، آمده‌ام به این ولایت برای کار. آمده‌ام تا بخت خودم را امتحان بکنم ببینم در آن ولایت که خواب بود اینجا چه وضعی پیدا می‌کند. و از توجه پنهان، اندوخته‌ای هم ندارم. من هنوز اینجا سرم توی حساب نیامده است. و نمی‌دانم وضعیت خرج و مخارج از چه قرار است. ولی بنظرم، اگر کرایه خانه را به حساب نیاوریم. خانواده شش نفری ما دست کم روزی یک تومان خرج دارد. ما نیامده‌ایم مثل هوار روی سر شما خراب بشویم. نه، خدا آن روز را نیاورد. و از همین امشب اگر شما اجازه بدهید مایلم حسابم را جدا بکنم.

شوهر خاله‌ام همان‌طور که روی دویا به دیوار تکیه داده و تسیحش را به شکل حلقه‌ای توی دودست گرفته بود ابروانش گره‌ای خورد و گفت:

— شما مهمان من هستید، تا هروقت که اینجا باشید.

— نه، شما بگذارید من حسابم را از همین امشب جدا بکنم. این طور

راحت‌ترم. منتهی خواهشی دارم: به من اعتبار بدهید.

— بسیار خوب، هرچور که تو راحت هستی. امشب که گذشته است، از فردا صبح، من بابت اطاق، کرایه‌ای از شما نمی‌گیرم. اسباب و اثاثی در اختیارتان می‌گذارم و روزی هم یک تومان به شما خرجی می‌دهم. هروقت سر کار رفتی به من خواهی داد.

پدرم او را نگاه کرد و با قوت تمام گفت:

— دعوات موکونم. دعا به‌جون شوما موکونم.

ناصرقلی سیمایش باز شده بود. از اینکه با پدرم قراردادی بسته بود خوشحال

بود.

سرش دنبال او بود. ناصرقلی که همیشه یک شوخی برای گفتن در چنته داشت و موقع دیدن زنها خوش مشربتر می‌شد گفت:

— بی‌بی صنم، ندیده حدس می‌زدم که شوستر برابر دزفول است. تو هم دست کمی از زری نداری. از پریروز عصر که آمده‌ای گمان نمی‌کنم از گوشه اطاق جم خورده باشی. مگر پاندولت بریده است؟!
مادرم برای اولین بار کلمه آیزنه را بکار برد که طرفهای ما به داماد می‌گویند.
گفت:

— من به یک جا نشستن عادت دارم آیزنه.
خاله گفت:

— او در تیرون همیشه یک جا نشسته است. از تیغ آفتاب که هوا روشن می‌شه تا تنگ غروب، کشش، خشش، داراق، دوروق — ماکوی کرباس بافی می‌آد و میره، ولی او ثابت یک جا نشسته س.
ناصرقلی گفت:

— من تو را تیرون ندیده بودم. تو بچه بودی که من از تیرون به این طرفها آمدم. شاید چهار یا پنج سالت بود. بعدها که پدرم برای دیدن من به کرمانشاه آمد (که خدا رحمتش کند همینجا هم فوت شد.) از تو داستانها می‌گفت. همیشه با خودم می‌گفتم: او چه آتیشپاره‌ای باشه!

مادرم صورتش از شادی یا نمی‌دانم شرم گل انداخته بود. گفت:
— آتیشپاره بودم ولی آتیشم خاکستر شد. از وقتی شوهر کردم آتیشم خاکستر شد.
ناصرقلی به این گفته افزود:

— و خاکستر را هم باد برد. چرا، چه شده که اینتقدّه تولاک رفته‌ای؟ دو روز دیگه که دخترت را توی این خانه عروس کردی، باید این چادر مفرشی سرت را بیندازی دور و دور این حوض برای مردم برقصی. مردم این محال با اصفهان فرق دارند. نزده می‌رقصند. خیلی بی‌عار و الکی خوش‌اند. در حقیقت معنی زندگی را همانها فهمیده‌اند. پس از حالا یوخده خودتو تکان بده، از خودت کش و فشی نشان بده، عوض همان ماکو، ماکورا که با خودت نیاورده‌ای، خودت بشو ماکو. شسا دو خواهر کاشکی لا اقل به مادران رفته بودید.

مادرم گفت:

— من و آبجی‌م هردو ریشه یک کنده‌ایم. هرچه او ریخته من جمع کرده‌ام.
ناصرقلی گفت:

— تو گال فسی، او از تو گال فس تر. نکنه می‌خواهی این را بگویی؟

آن وقت به پدرم رو کرد و گفت:

— همین هرسینی که صحبتش را می‌کردم، یک سفر رفته بودیم سنگ بیاوریم. من بودم و کل رضا مرحوم که اهل شاهدان بود. ولابد داستان شاهدانها را شنیده‌ای که یک وقت ظل السلطان به همان حسام‌الملک حکومت کرمانشاهان تلگراف زد بیست و چهار ساعته همه رعایای شاهدان به اصفهان حرکت! کرمانشاه سه محله کدخدانشینی بزرگ داشت: فیض آباد، چنانی، برزه دماغ. امیر، به شریف‌خان، کدخدای برزه دماغ دستور بگیر و به بند را صادر کرد. بگیر و به بند و چوب فلک هرچه اصفهانی کلاه چرکینی که در شهر بود. کل رضا می‌گفت بعد از آنکه کتک زیادی خوردیم و مقر آمدیم که شاهدانی هستیم، در ۲۴ ساعت مثل کوچ کولی که وقتی از جایی به جایی می‌روند مرغ و خروس را هم روی بار می‌بندند، به طرف اصفهان حرکت کردیم. ما را بردند پهلوی ملاباشی پیشکار ظل السلطان. وقتی رسیدیم دیدیم روضه خوانی است. برای ما چای آوردند. طرز خوردنش را نمی‌دانستیم. بعد از سه چهار سال، دوباره یکی یکی بنا کردیم به برگشتن.

خلاصه در آن سفر کل رضا همراه من بود که پیرترین و قدیمیترین مرد اصفهانی مقیم کرمانشاه بود. ریش سفیدش تا روی شالش می‌آمد و کردزبانان شهر به او مموریش چرمی^۱ می‌گفتند. خیلی هم سرحال و اهل کار و کوشش بود. ما رفته بودیم خانه همان دوستی که صحبتش را کردم: غلام سنگ تراش، که زمان مشروطیت خودش یکی از قداره بندها بود. اولین بار بود که به خانه او می‌رفتیم. شب بود و باد خنکی می‌وزید. زنش برای ما فرش و رختخواب انداخت روی بام. و همان‌جا هم بنا بود شام را حاضر کند. زنش چندان صورت دلپذیری نداشت و در کشیدن شام هم زرنگی به خرج نمی‌داد. حتی نرسیده یا نکرده بود لباسهای خودش را به خاطر ما که مهمان بودیم عوض بکند و تمیزترش را بپوشد. کمی هم دستپاچه شده بود و دور خودش می‌گشت. کل رضا به غلام گفت:

— مش غلام، چرا نمی‌روی یک زن جوان خوشگل و زرنگی بگیری؟ این زن تو خیلی گال فس است.

در این موقع از بخت بد، زن او که از راه پله با سفره و بساط شام روی بام می‌آمد، ظاهرأ حرفهای او را شنید. گفت:

— مموریش چرمی، به شوهرم چه می‌گفتی. تو به شوهرم چیزی می‌گفتی. اگر

می خواهی شب که خوابیده ای رختخوابت را لوله نکنم و از پشت بام پائینت نیندازم بگو که چه می گفتی!؟

مش غلام گفت:

— مموریش چرمی می گویند این زن توخیلی گال فس است.

کل رضا دستپاچه شد. گفت:

— در ولایت ما گال فس یعنی زرنگ، یعنی تمیز و با سلیقه و خوش اخلاق.

من هم اضافه کردم:

— زنی که زندگی اش مرتب است و شوهرش از او راضی است. این طور زنها

خیلی کم پیدا می شوند.

زن که حرفهای ما را باور کرده بود، گفت:

— پس شما تعریف مرا می کردید. خیال کردم از من بد می گفتید. ما سه خواهریم

یک از یک گال فس تر!

خاله جان زری گفت:

— حالا هر وقت با شوهر و بچه هایش اینجا می آیند و چند شبی می مانند کربلائی

قضیه را به یادش می آورد. کلی می خندیم و او را دست می اندازیم. ولی دیگر ناراحت

نمی شود. من تا به حال به هر سینه زرفته ام. دعوت کرده است که بروم تا خواهرهای

«گال فسش» را نشانم بدهد. من هم قبول کرده ام. ولی هنوز دست نداده است.

۱۳

در تمام این گفتگوها من از پهلوئی جمع تکان نخوردم. یا روی سکو با وسائل کار پدرم ور

می رفتم، یا از سکو پائین می آمدم و دور ویر خر سواری که رنگ سفید داشت می پلکیدم.

طویله یک در اصلی داشت که حالا به خاطر تابیدن نور باز بود و یک درگاهی بدون در که

چوبی می گذاشتند جلوش تا الاغ یا احياناً الاغهایی که آن تو بود بیرون نیابند و مزاحم آنها

که روی سکو نشسته بودند نشوند. پدرم چوب را گذاشته بود جلو درگاهی و الاغ که

گردنش را تا این سو آورده بود به من فرصت می داد تا هر طور دلم می خواهد با او بازی کنم.

برایش می رفتم از پوست خربزه هائی که شب خورده بودیم می آوردم و به دهانش می دادم.

اگر پوزه آدم هم مثل اسب و الاغ و شتر اینقدر بزرگ بود چه کمک بزرگی بود برای

شکمش. روی پیشانی و یالهایش دست می کشیدم و با هردو بازو به گردنش می آویختم که

مرا ننگه می داشت. در چشمهای درشتش عکس وارونه خودم را می دیدم. او با من کاملاً

دوست شده بود. پدرم به ناصرقلی گفت:

— دیروز و امروز چون در طول بهار بود و من پهلویش کار می‌کردم گویا بهش بد نگذشته باشد. سرش را تا بیخ گردن این‌ور چوب می‌آورد و همین‌طور آرام می‌ایستد و با گوشه‌های آویخته نگاهش را پائین می‌اندازد.
ناصرقلی گفت:

— اینقدر هم به آرامش ظاهریش نگاه نکن. او به حرمت شما بوده که از طول به بیرون نرفته است. اگر در طول بهار بماند چوب را با دندانش می‌اندازد و بیرون می‌رود. سرش را پائین می‌اندازد و از در حیاط هم می‌زند بیرون. همین چند ماه پیش یک بار بیرون رفت که دیگر اصلاً به‌خانه برنگشت.
— اصلاً برنگشت؟

— بله، سه ماه ونیم تمام گم شد. رفت آنجا که عرب نمی‌اندازد. و من توی این شهر جائی نبود که دنبالش نگشتم. همین پسرعمو حیدر را که پهلویم کار می‌کرد فرستادم به دهات اطراف کرمانشاه، او هم خبر و اثری ازش بدست نیاورد.
خاله جان زری میان صحبت او رفت:

— حیدر پهلوی تو کار نمی‌کرد. بی‌کار بود، خودش داوطلب شد برود دنبال او.
پدرم پرسید:

— کربلائی، راستی تو چرا حیدر را پهلوی خودت نگه نمی‌داری. حتماً از کارش راضی نیستی.

شوهر خاله‌ام جواب داد:

— حیدر کارگر بدی نیست، ولی حواش پرت است. پالان الاغها را عوضی می‌گذارد. توی خیابان می‌بینی یک دسته الاغ می‌رود بدون بارکش. بعد از نیم ساعت که الاغها رفته‌اند تازه می‌بینی حیدر با چنتائی و زنجیر کمرش شتابان دارد می‌رود که به آنها برسد. بعلاوه، او یک عادت بد هم دارد که هیچ وقت کسی خیر خوش از دهانش نمی‌شنود. بلکه هر چه به‌شما می‌گوید خیر بد است: امروز بار اینقدر کم کرد. دیشب لیونه آسیاب را روی آب خوابانند. زخم مریض است. بچه‌ام از پله افتاده. نانوا از آرد ایراد گرفته. — من از این اخلاقت خوشم نمی‌آید. عوضش یک اخلاق خوب هم دارد که الاغ را نمی‌زند. و اگر می‌بینی زنجیری به کمرش بسته برای ترساندن زنش است. زنش را می‌زند ولی الاغ را نمی‌زند. درباره الاغ سواری صحبت می‌کردم — سه ماه ونیم نه اثری از او بود نه خبری. قیدش را زدم و با خودم گفتم این هم رفت دنبال قاطرهای من که زمان جنگ توسط عثمانیها برده شد. یک مشدی عسکری داریم که از دوستان و همکاران صمیمی من

است. در سفرها هم همیشه باهمیم. رفته بودیم زیارت کربلا. این طور می‌گویند که هر کس در صحن حرم حضرت ابوالفضل خون دماغ شود اولاد پدرش نیست. او خون دماغ شد. چیزی نمانده بود از خجالت سکنه کند. ما دورش را گرفتیم، گفتیم این‌ها موهومات است. گفت، اگر هر کس نداند موهومات است، من می‌دانم، لااقل حالا می‌دانم که موهومات است. و بعد از آن دیگر توی صحن نیامد. به هر حال، یک روز رفته بودم اداره ارزاق. دیدم این مشدی عسکر دوان دوان و نفس زنان آمد و خبر داد: بیا که الاغ را پیدا کردم. با هم رفتیم به کلانتری سه، پشت همان گذر توپخانه، دیدم بله خود او است. با گوشه‌هایی آویخته و شل، کفل تورفته و دنده‌های بیرون زده و رنگ پوستش هم از بس با او زغال کشیده بودند سیاه شده بود. توی کوچه کلانتری، نزدیک دو الاغ دیگر بسته شده بود. رفتیم تو. افسر نگهبان، استوار چاق و خپله‌ای بود که پلک یک چشمش دائماً می‌پرید. مثل اینکه به آدم چشمک می‌زد. گفت شما الاغی گم کرده‌اید؟ گفتم بلی سه ماه و نیم پیش از این. گفت شکایتی هم به جایی کرده‌اید؟ گفتم نه. گفت اگر الاغ خود را ببینید می‌شناسید؟ گفتم البته می‌شناسم. الاغ من حالا جلو در کلانتری است. خودش آمده است به شکایت. گفت از کجا مطمئنی که مال تست؟ گفتم از هر نشانی که به تن دارد. از دندانش، از پارگی گوشش و دماغش. از نعل پایش — البته اگر نعلی به پایش مانده باشد. از طرز راه رفتنش. نه فقط من، بلکه هر آسیابان و بارکشی توی این شهر الاغ مرا می‌شناسد. نعل بند من او را می‌شناسد. پالان دوز من او را می‌شناسد. دکان پالان دوز من، همین روبه‌روی شماست. گفت اینطور که می‌فهم الاغ شما شخصیت مهمی است که همه او را می‌شناسند. گفتم تقریباً همین طور است. مرد کردی گوشه اطاق ایستاده بود. گفت:

— دروغ می‌گوید. الاغ مال خود من است.

ما همراه افسر نگهبان به در کلانتری آمدیم. آن مرد دست روی گردن و پیشانی الاغ گذاشت و گفت:

— حاضرم قسم حضرت عباس بخورم که این الاغ مال خودم است.

الاغ به الاغی خودش سرخود را از دست او رها کرد. من گفتم:

— نه، لازم نیست قسم حضرت عباس بخوری که این الاغ مال تو است. از خود

الاغ می‌پرسم که مال کیست.

افسر نگهبان و پاسبان مأمور و مشهدی عسکر و یکی دو نفر تماشاچی که آنجا ایستاده بودند، همه تعجب کردند که من چه می‌گویم. خیال کردند دیوانه شده‌ام. افسر نگهبان با کمی ناراحتی پرسید:

— چطور از خود الاغ می‌پرسی که مال کیست. مگر حضرت ایشان زبان سرشان می‌شود؟!

گفتم:

— او را باز کنید، افسارش را گل‌گردنش بیندازید و از همین جا که هست ولش کنید و یک مأمور هم دور و نزدیک دنبالش بفرستید و آن وقت ببینید کجا می‌رود. باقی صحبت را خاله جان زری ادامه داد:

— ما نشسته بودیم توی ایوان کاهوسکنجین می‌خوردیم. در حیاط هم مثل همیشه باز بود. یک دفعه دیدم صدای چاروا بگوشم خورد و پشت سرش جناب خر سواری وارد حیاط شد. با پالان شندره کردی و رنگ رخسار زغالی. یک راست رفت توی طویله. اول فکر کردم مال کسی از همسایه‌ها است. ولی حمید که در حیاط بازی می‌کرد گفت خر خودمان است که برگشته است. پاسبانی دنبالش بود. یا الله گفت دم دالان ایستاد. من چادرم را روی سرم انداختم و پرسیدم: آژدان با کی کار دارید؟ گفت، اینجا منزل کیست؟ گفتم کربلائی ناصرقلی آسیابان— گفت این الاغ را می‌شناسید. گفتم سه ماه و نیم پیش گم شده و حالا برگشته است. خودش رفته و خودش هم برگشته است. از قضیه او هیچ چیز بیشتری نمی‌دانم. شوهرم و دوستانش دنبالش خیلی جاها سر کرده‌اند. گفت دزد او را گرفته‌ایم ولی حالا باید او را ببرم ببینم دستور افسر نگهبان چیست؟ آن وقت رفت توی طویله. برگشت و گفت هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم. خری که همیشه می‌آمد جلو روشنائی و خودش را می‌چسباند به باریکه نور درز در، حالا رفته بود ته طویله توی تاریکی ایستاده و سرش را پائین انداخته بود. با اینکه چراغ روشن کرد و برد باز هر چه کرد نتوانست بیرونش بکشد. از باتونش کمک گرفت، کاری از پیش نبرد. سرانجام منصرف شد. گفت:

— اگر او را خواستند برای تشکیل پرونده، مجبورم دوباره دنبالش بیایم.

آخرهای این صحبت بود که حمید از راه مدرسه بازگشت. کیفش را روی سنگ پله ایوان رها کرد و توی طویله پیش ما آمد. احمد هم همراه او بود. پسرخاله با سرو صدا شروع کرد به شرح آن روز که چطور پاسبان منتر شده بود و هر چه الاغ را به سوی در هل می‌داد قدم از قدم بر نمی‌داشت. خاله جان زری از نو شروع کرده بود قضیه را از اول ورود خر به صحن حیاط برای ما تعریف کردن که ناصرقلی میان حرف او دوید و گفت:

— تو باید زیرزمین را خالی کنی و بدهی به خواهرت. بالاخانه برای آنها جای

فناسبی نیست.

خاله جان زری گفت:

— در زیر زمین هر اسباب و اثاثی هست مال خود تو است.

پدرم گفت:

— اسباب و اثاثی که آنجا هست لازم نیست جای دیگری ببری، کار سختی است. اره ها همان طور که به دیوارند باشند. باقی وسایل را هم من خودم فردا صبح جمع می کنم و گوشه ای جا می دهم. مقداری کاه بود روی زمین که چون من دیروز و امروز دنبال چوب زیر و رویش کردم گمان نمی کنم به درد خوردن الاغ بخورد.

ناصرقلی گفت:

— ته انبار است. خاک زیاد دارد.

چند دقیقه بعد ناصرقلی به احمد پول داد تا خر سواری را بردارد و برود به کاروانسرا و کاه و جو بخرد. ما الاغ را از طولبه بیرون آوردیم با یک گونی برای کاه و یک خورجین برای جو. هیچ افسار و کلنگی به سراو نیستیم. احمد و حمید گفتند برای خرید کاه و جو خواهی نخواهی باید از محله ای بگذریم که پر است از بچه های لات و شرور که حتی آدم بزرگ، اگر غریبه و ناشناس باشد، بدون آسیب از آنجا رد نمی شود. برادرم رحیم که تمام روز را سست و بیمارگونه کنار دیوار نشسته بود حالا به جنب و جوش افتاده بود که همراه ما بیاید. گفت:

— آنها هر چه هم شرور باشند از بچه های اسپاجون شرورتر نیستند. خودم

حسابشون رو می رسم.

مرا می گویی، از تعجب نزدیک بود شاخ درآورم. او را نگاه کردم و چیزی نگفتم. نه بچه های اسپاجون اصلاً شرور بودند و نه او ذره ای شجاع. او دانا و باهوش بود ولی شجاعتی اگر داشت من ندیده بودم. هر چهار نفر ما سوار الاغ شدیم. چون پالان به پشتش نبود بخوبی همه مان را جا می داد. اگر یک نفرمان می افتاد هر چهار نفر می افتادیم. رفتیم و رفتیم تا اینکه رسیدیم به محله گفته شده. چون در انتهای سراسیب تندی قرار داشت به آن می گفتند «جال درویشها»، و ساکنینش بطوری که بعداً فهمیدیم بیشتر از طایفه درویشهای بودند که می گفتند علی خدا است یا نیرویی برابر خدا به او نسبت می دادند. بعضی از آنها می گفتند علی خدا نیست ولی از خدا هم جدا نیست. مردهای آنها بدون استثناء همه سپیل داشتند که جلو آن تا روی لبهاشان پائین می آمد. زنهاشان کرد بودند و تمام مدت روز جلو در حیا نشسته بودند به صدای بلند با هم حرف می زدند و پشم می رسیدند. بچه ها هم که در میانشان جوانان بزرگ سال بیست ساله فراوان بود یا روی بامها کفتر به هوا می کردند، کبوتر پر قیچی در دست از این بام به آن بام می پریدند و سوتهای ناهنجار می کشیدند، یا توی کوچه ها قمار بازی می کردند. و به هر حال همه آنها چه مرد و

چه زن، چه بچه و جوان، منتظر حادثه‌ای بودند که زندگی کسالت‌آور و بی‌بوده‌شان را از یکنواختی بیرون بیاورد. این بود که با هم شوخیهای خرکی ناهنجار می‌کردند. حقه‌های کتیش می‌زدند و برای گذرندۀ از همه جا بی‌خبر در زمین و آسمان دام می‌گسترند. وقتی که توجهش به آسمان بود در زمین چاله‌ای زیر پایش دهن می‌گشود و سرنگونش می‌کرد. وقتی که توجهش به زمین بود در آسمان دچار بلیه‌ای می‌شد و کلاه از سرش پرواز می‌کرد.

نگفته معلوم است که ما چهار تا بچه با الاغ سفیدتر و تمیزی که زیر پا داشتیم و جان می‌داد برای یک سواری مفت، از سد آتش می‌توانستیم عبور کنیم ولی از میان آن الدنگهای تخس نمی‌توانستیم. اولین بچه‌ای که سر راه ما را گرفت احمد را می‌شناخت و گویا با او خرده حسابی هم داشت. کلاه نمدی برادرم را از سرش برداشت و با بخشندگی پدرش به سر احمد گذاشت و به او امر کرد: بیا پائین! احمد و حمید هر دو فوراً پیاده و با او دست به یقه شدند. من از روی غریزه‌ای که می‌گویند یک پای دعوا فرار است با خودم فکر کردم شاید حالا بهتر باشد الاغ را از معرکه به در ببرم. ولی بلافاصله دیدم در حلقه‌ای از بچه‌های شندر پندره و شرور محاصره شده‌ام و ابدأ راه پس و پیش ندارم. حالا دیگر آن قدر بود که ما دو برادر هم به فکر جان خودمان باشیم. حلقه محاصره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد. مثل گرگان گرسنه‌ای که گاومیش خسته‌ای را محاصره کرده‌اند بالاخره یکی می‌باید اولین ضربه را بزند و آن یکی هم پیدایش شد. یکی از بچه‌ها که مثل کرم کدو هیکل دراز و باریکی داشت و گردن لاغر و شکننده‌اش تحمل سر سنگینش را نداشت، یک دستش را روی یال الاغ گذاشت و با دست دیگرش یقه رحیم را چسبید. کوشید او را پائین بکشد. شکی نبود که الاغ را از چنگ ما بیرون می‌آوردند. و اگر اعتراض می‌کردیم سر و صدا به راه می‌انداختیم کتکی هم نوش جان می‌کردیم. ناگهان دیدم معجزه‌ای اتفاق افتاد. بچه دراز و لاجونی از مقابل الاغ قدمی عقب نشست و با چشمهای گرد شده از تعجب و ترس برادرم را نگاه کرد. تعجب و ترس سایر بچه‌ها هم کمتر از او نبود. رحیم که جلوم روی الاغ نشسته بود پیراهن خود را بالا زده بود و مثل اینکه پوست موز می‌کند از قسمت بالای شکم و چال دنده‌ها می‌گرفت و جر می‌داد می‌آورد تا پائین نزدیک ناف و ولش می‌کرد که مثل شیره کتیرا لوله می‌شد و می‌ایستاد. و دوباره همین کار را از سر می‌گرفت. جمعیت از وحشتی که سراپایش را گرفته بود کویچه داد و عقب نشست. من با پشت پاشنه پایم زیر شکم الاغ زدم و ما با این چشم‌بندی برادرم از مهلکه جان بدر بردیم. گفتم نکنند گرفتار شریابیم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این هنری که برادرم بخرج داد و ما را به قول کرمانشاهها از «نوش شر» رهانید. وقتی که کاه و جورا خریدیم و برگشتیم چاره نداشتیم جز اینکه از همان راه و همان جلوخان شیطانهای از بند رسته و بی‌آرام

بگذریم. همه ما پیاده دنبال الاغ می‌رفتیم. یکی از بچه‌ها پیراهن برادرم را بالا زد و بعد از آنکه بار دیگر زیر شکمش با آن لوله‌ها و فتیله‌های کتیرا مانند دید و به دقت واریسی کرد به او گفت:

— اصفهانی، پوستهای تنت را فرشش ماهه زده‌ای! گفتم حالا است که شکمت سولاخ بشه و بیفتی بمیری و مادرت بیاد خونت را از ما بخواد.

آنها دیگر کاری به کار ما نداشتند. یک نفر که کنارتر بر آفتاب نشسته بود و از همه بزرگتر و الدنگ‌تر بود ولی تبلی‌اش می‌آمد از جایش برخیزد و جلو بیاید، داد زد:

— هف هفته س مرده‌س. حیفس، حیفس!

نمی‌دانم وقتی که برادرم می‌گفت «خودم حسابشون رو می‌رسم» آیا دقیقاً به همین نقشه فکر کرده بود؟ راستی راستی رحیم هم گاهی وقتها خیلی نقل داشت!

۱۴

صبح روز بعد پدرم برخاست تا به جستجوی کار از خانه بیرون برود. در درجه اول می‌خواست ببیند وضع شهر چطور است، و تا آنجا که کسب و کارنجاری و خراطی موضوع صحبت است، در بچه‌پاشنه‌ای می‌گردد. مرا هم با خود برد. من چند تا خرخاکی از میان حیاط پیدا کرده بودم و توی قوطی کبریت همراه بود. شنیده بودم هر کس خرخاکی در مشت بگیرد بزودی پولدار می‌شود. در راه که می‌رفتیم پدرم چنانکه گوئی قبلاً مدتها در شهر زیسته و به تمام رمز و رموز زندگانی شهر وارد است از هر چیزی که می‌دیدیم مدتی برای من صحبت می‌کرد. گفתי اینها را در خواب دیده بود و می‌دانست: رفتگران شهرداری که کوچه‌ها را با سطل آب‌پاشی می‌کردند، غروب به غروب فانوسهای دیواری نفتی را می‌گیرانند. مردمان اهل سؤال که به هیئت‌ها و روشهای گوناگون فاصله به فاصله سرراه‌ها نشسته یا ایستاده بودند و از مردم گدائی می‌کردند. بستنی فروش دوره‌گردی که هنوز نمی‌خواست قبول کند که فصل پائیز آمده است و باید تا سال دیگر با کسبش خداحافظی گوید. پدرم مخصوصاً برای اینکه با بستنی فروش سر صحبت باز کند، برای من بستنی خرید. در مقابل صناریک فنجان پایه‌دار پر بستنی به ما داد که خودش هم یک قاشق از آن خورد. این موقعی بود که ما از گردش خود توی خیابانها و کوچه‌های شهر خسته شده بودیم و داشتیم به‌خانه برمی‌گشتیم. سایه‌ها کوتاه شده بود و بچه‌های مدرسه می‌رفتند به‌خانه‌هاشان. از بستنی فروش که مرد زردانبوی لاغری بود پرسید:

— بعد از بستنی خیال داری چه کاری بکنی؟

گفت:

— اگر دکان داشتم فزنی می فروختم، ولی دکان ندارم. پارسال چند وقتی جگر آوردم، ضرر کردم. چند وقتی هم شکلات فروختم، ناخوش شدم افتادم. خیلی سرمائی هستم، نمی توانم توی کوچه ها بگردم. امسال خیال دارم برم طرفهای اهواز و دیگه هم برنگردم.

آنچه پدرم در گردش آن روز صبح خود دستگیرش شد این بود که نجارهای کرمانشاه در ساخته های خود چندان از کارهای خراطی استفاده نمی کردند. ناصرفلی به او گفت:

— می دانی دلیل آن چیست؟ کرمانشاه بیشتر شهری ایلیاتی است و ایلات به تجمل عادت ندارند. کردها اهل کار نیستند و بقدری که لازم دارند کار می کنند. به عبارت دیگر، تا گشته نباشند کار نمی کنند.

بعد از ظهر آن روز همه ما برخاستیم تا به دیدن حیدر پسر عموی ننجون برویم. خود ننجون هم بود. خانه آنها لب آبشوران بود. و آبشوران رودخانه ای است با آب سیاه و زمزمه ای غمناک که مثل روده ای کثافات زندگی شهر را جمع می کند و یا خود به خارج شهر می برد و در زمینهای صیفی کاری می ریزد. اگر چه رومیاه است ولی این رومفیدی را دارد که برای مردم کاری انجام می دهد. خانه در جای بلندی واقع شده بود و جلوش یک درخت گردوی بزرگ بود که بعضی ریشه های آن به علت شیب تند زمین از زیر خاک بیرون مانده بود. از مهمانان سه خانواده که ما بودیم از پله های باریک و تند و پیچ در پیچی که بزحمت یک نفر آدم می توانست از آن بگذرد به ستون یک بالا رفت. برادرم رحیم عادت داشت که هر جا جمعی می دید که خودش هم جزو آن بود فوراً به ذوق می آمد و شروع می کرد به شماره کردن عده. گویی در این کار لذتی برای خود یافته بود. مادرم به او می گفت: نشمر کم می شویم. ولی او گوش نمی داد. اینجا هم ما را شمرد ده نفر بودیم. زن جوان، ریزه میزه ای با موهای آشفته و نگاه مشوش در را به روی ما باز کرد. او تاجماه زن پسرعمو حیدر بود. توی راه که می آمدیم، خاله جان زری حسابی رفته بود توی کوک این زن، بدون آنکه نظری داشته باشد. علاوه بر شوخی قصدش این بود که او صاف او را که زن بی دست و پائی بود برای مادرم بگوید. خاله از اینکه همراه ما شده بود خوشحال بود. خوشمزگیهای او تا آخرین پله راهرو پیچ در پیچ و تاریک ادامه داشت. با لهجه کاملاً غلیظ اصفهانی که در آن لحظه به خاطر شوخی بود گفت:

— تاجی، مهمون نمی خوای؟ باجی ام از اصفون او مده س.

او با هیجانی که زیر گلویش را زشت کرد گفت:

- واه، پس چرا به من خبر ندادی. من نمی‌دانستم.
به جای نمی‌دانستم گفت نمی‌دانستم. بطوری که بعد دیدم بچه‌های خودش را
هم که نامشان حسن و حسین بود حشن و حشین صدا می‌زد. خاله گفت:
- یعنی تو خبر نداشتی؟
- نه به مرگ حشن به جان حشین. من از کجا می‌تونستم خبر داشته باشم.
— اما پسر عمو حیدر خبر داشت.
- اگر او هم خبر داشته به من چیزی نگفته.
او این حرفها را در حالی می‌زد که رنگ رویش از وحشت پرواز کرده بود. از
دیدن آن همه مهمان غافلگیر شده سلام و علیک یادش رفته بود.
- خاله جان زری در حالی که او را از جلودر کنار می‌زد و راه خودش را به طرف توی
اطاق باز می‌کرد گفت:
- خوب، حالا خبر داشتی یا نداشتی ما آمده‌ایم اینجا. می‌گوئی بیائیم تو یا
برگردیم برویم بی کارمون؟
- او، چه حرفها، بفرمائید توی اطاق. آخه من انتظار نداشتم.
ما به درون رفتیم. یک اطاق کوچک سه در چهار بود با دو دولا بچه. ولی تمام
اطاق بهم ریخته بود. ظرف و اثاث توی دولا بچه‌ها همه بیرون پر و پخش بود. رختخوابها
وسط اطاق باز بود. خاله جان زری تعجب کرد. پرسید:
- این چه وضعی است تاجی. چرا اسباب‌بهایت اینطور بهم ریخته‌س؟! مگر دزد
اینجا آمده؟
- عقب چیزی می‌گشتم آجی زری. شوهر بی غیرتم قایمش کرده. از دشت من و
بچه‌ها قایمش کرده.
- پول؟
- نه، قند و چای. قند و چائی را که به خانه آورده قایم کرده که ما نخوریم.
هر چه می‌گردد پیداش نمی‌کنم. جائی نمونده که نگشتم. دوبار و سه بار. تمام پیش از
ظهوری رفته بودم رخت شوری. حالا که به خانه آمدم دلم هوای یک پیاله چای کرد، بخورم
خستگی از تنم دربره. ولی ذلیل مرده نمی‌دانم کجا قایمش کرده.
- خاله جان زری که همچنان ایستاده بود رویش را برگرداند و گفت:
- په، مرا بگو که خانه کی آمده‌ام مهمانی! کاشکی می‌دانستم و قند و چایم را
برمی‌داشتم همراهم می‌آوردم که لااقل تو هم یک استکان بخوری و به قول خودت خستگی
از تنت درره! خوب، شاید آن را با خودش برده است.

— نه نبرده است. او شپها به خانه می‌آید. پگاه که می‌خواست بره ازش پول خرجی خواستم. گفت ندارم. قسم خورد ندارم. من باور نکردم. جانش را گشتم ببینم راست می‌گه. غیر از خرت و خورت خودش، چیزی توی جیبها و چنتائی اش نبود.

او مشغول گرد کردن وسائل و رختخواب پر و پخش میان اطاق شد. پدرم با نیش باز و چشمهای خنداناش گفت:

— ما نیامده‌ایم اینجا چای بخوریم، آمده‌ایم شماها را ببینیم. و اینجا هم می‌مانیم تا حیدر بیاید.

او نشست و پشت سرش مادرم و خاله‌جان زری و یکی یکی همه ما نشستیم و به دیوار تکیه دادیم. برادرم رحیم که هوشش بیشتر از همه ما بود و هر جا می‌رفت با دقت مخصوصی همه جا را می‌پائید و حواسش به همه چیز بود، چشمش به کلاهی افتاد که روی دیواره به میخ زده بود. گفت:

— زیر این کلاه را هم گشته‌ای؟

تاجماه فوراً برخاست روی رختخواب رفت و کلاه را برداشت. قند و چای، توی آن بود.

خاله‌جان زری گفت:

— مبارک الله رحیم، نمیری و خودم وقت عروسی ت با چلو صافی آب چاه بکشم. خوب، تاجی، قند و چای هم که بحمدالله پیدا شد. حالا که این همه راه را آمده‌ایم پس به قول شوهر خواهرم می‌نشینیم تا وقتی که پسرعمو حیدر پیدایش شود.

در همین موقع صدای پائی از توی پله‌ها شنیده شد. صدای پای مرد با پوتین قندره بود. اول بچه‌های تاجماه و بعد پدر آنها حیدر وارد شدند. پسرعمو حیدر قد بلندی داشت با سر گرد، گردن بلند، دهانی همیشه خندان و قیافه‌ای که رویهم رفته حالت آدمهای ساده لوح را به او می‌داد. چند تا از دندانهای کنار و جلو دهانش هم بتازگی افتاده بود که نمای آن این حالت ساده لوحانه را تکمیل می‌کرد. روی یک کاغذ به قدر سه سیر گوشت گوسفند گرفته بود که نصفش دنبه بود نصفش استخوان. آن را توی طاقچه گذارد و چون برای نشستن جا نبود کنار رختخواب ایستاد. بچه‌ها بیشتر به مادر شبیه بودند تا به پدر. حسن از حسین یک سال بزرگتر بود ولی رشد حسین بهتر بود و حسن با آن دهان همیشه بازش بنظرم بچه پخمه و کودنی آمد. نانی را که پدرش خریده بود دست گرفته بود. خاله‌جان زری به حیدر گفت:

— گویا می‌دانستی ما امروز اینجا می‌آئیم که قند و چای را زیر کلاه پنهان کرده

بودی؟! بیار ببینم آن نانت را حسن، لقمه‌ای بخورم، بیزه^۱ کرده‌ام.
حسن نان سنگک را آورد. خاله جان زری لقمه‌ای از آن کند به دهان گذارد و به دیگران هم تعارف کرد. پسرعمو حیدر نگاهش برق زد. با صدای کلفت مردانه اش خندید ولی چیزی نگفت. ننجون گفت:

— چرا حالا مٹ شمع پای سال تحویل راست و امستاده‌ای. مگر خیال کرده‌ای ما به این زودی می‌خواهیم بلند شویم و برویم.

همه حس کردیم که او هم مثل زنتش از ورود ناگهانی آن عده مهمان غافلگیر شده بود. لابد با خودش فکر می‌کرد اگر برای شام می‌ماندیم چه می‌کرد. اگر هم ما قصد ماندن نداشتیم دست کم او می‌باید تعارفی بکند که شام نرویم. ننجون برای آنکه او را از این سرگردانی بیرون بیاورد گفت:

— یک وقت تو شعری می‌خواندی در وصف شتر، آن را برای بچه‌ها بخوان.
حمید گفت:

— آره پسرعمو حیدر، من می‌خواهم این شعر را یاد بگیرم.
حیدر بین خاله و پدرم جایی پیدا کرد و نشست. نانها تیکه پاره شده و در یک دقیقه نزدیک به تمام شدن بود. پدرم که همیشه لقمه را بیشتر از حد معمول می‌جوید، درحالی که یک طرف دهانش پر بود گفت:

— تعریف نانهای سنگک کرمانشاه تا اصفهان هم آمده‌س.
نجنون گفت:

— این نان نان کارگری است، مزه دیگری دارد. نان خانه رئیس نیست که سنگس هم دنبالش باشد.

منظور او از این کنایه ناصرقلی بود که رئیس صنف آسیابان بود. خاله جان زری بدون اینکه او را نگاه کند با حالت نیمه برزخ شده‌ای گفت:

— اگر منظور تو شوهر من است باید بگویم که او دستش نمک ندارد. هرکس ناناش را خورد نمکدانش را شکست.

تاجماه مشغول فوت کردن آتش توی سماور حلبی بود که روی آن دودکش گذاشته بود. گفت:

— اگر منظور تو هم آبجی زربانو، شوهر من است، باید بگویم که کارگر نان بازوی خودش را می‌خورد. در حقیقت این ارباب است که باید منت کارگر را بکشد نه

کارگرمنت ارباب را.

پدرم مثل اینکه از قول او حرف میزد، اضافه کرد:

— قوم و خویشی ما بجا ولی بزغاله یکی هفت صتار.

پسر عمو حیدر گفت:

— اشترچه جوان قد بلندی است! مگر نگفتید برای شما شعر بخوانم؟

بین خاله جان زری و ننجون بحثهای تند لفظی در گرفته بود. مادرم سکوت کرده

بود ولی از نگاههای چپي که می کرد معلوم بود با ننجون موافق نیست. حیدر با منظره

بدنمای دهان بدون دنداننش پیوسته به چپ و راست سر می گرداند و می گفت:

— مگر نگفتید شعر بخوانم. من آماده ام شعر بخوانم. به شرطی که شما هم همه

گوش بدهید.

ما بچه ها به او نزدیک تر نشستیم. بطوری که تمام وسط اطاق را پر کردیم.

— پسر عمو حیدر بخوان، ما به تو گوش می دهیم.

او در حالی که گردن بلندش را با سر کوچکی که روی آن بود مثل همان شتر

به وقت لوکه رفتن خم و راست می کرد و سینه جلو می داد و باد به دهانش می انداخت،

خواند:

اشترچه جوان قد بلندی است یال و سر و سینه اش آینه بندی است

سرمه به چشاش حنا به دمش گنجهای جهان به زیر سمش

بزرگ سالها و کوچک سالها، همه از حرکات او به خنده افتادیم. خاله جان زری گفت:

— شعر شتری رقص شتری هم می خواد.

ننجون که نمی دانم چرا حالت زخم خورده ای پیدا کرده بود گفت:

— رقص شتری اش را می گذارد به عهده تو که بهتر از عهده برمی آئی.

خاله جان زری به او بور شد:

— شاید از تو یاد گرفته ام.

برخاست، چادرش را دور خودش پیچید و گفت:

— خوب، من باید بروم. کار دارم.

حیدر بازویش را گرفت تا او را بنشانند. گفت:

— من هنوز شعرم را تمام نکرده ام، کجا می خواهی بروی؟ اشتر به چرا است در

بلندی— کلهش به مثال کله قندی!

خاله جان زری گفت:

— من بارها آن را شنیده ام، از فرق سر تا دم او را یکی یکی می گوئی. نه، من باید

بروم. از نظر راهنمایی اینها آمدم که بلد نبودند. گفتم حال و احوالی هم از ناجی بگیرم که خیلی وقت بود ندیده بودمش.

— خوب، حالا بشین، می‌فرستیم دنبال کل ناصرقلی هم بیاد. شام دور هم هستیم. یک چیزی تهیه می‌کنیم.

ننچون گفت:

— کل ناصرقلی خانه شما نمی‌آد، خانه شما می‌آد چکارا!

خاله جان زری که همچنان چپ‌چپ به مادرش نگاه می‌کرد، تلاش نمود برود. با اخم ملایمی گفت:

— پسر عمو، دستت را از روی بازوی من بپهار وگرنه شوهرم بیشتر عصبانی خواهد شد.

و با این گفته، درحالی که همه ما بهت زده شده بودیم، دم در اطاق کفشهایش را پوشید و تنها به خانه برگشت. ما هم بعد از آن هر چه کردیم نتوانستیم باقی شعر را از دهان پسر عمو حیدر بشنویم. گفت بماند برای وقتی بهتر.

۱۵

روزهای بعدی، تلاش پدرم برای پیدا کردن کار جدیتر شد. ابری روی هوا آمده بود که آسمان را گرفته‌تر کرده بود. تقریباً به همه نجاریهای دست‌اندرکار شهر سرزد و با صاحبان آنها وارد گفتگو شد. در این گفتگوها بعضاً پسر عمو حیدر هم بود. کم‌کم کار به جایی کشید که اوصیح تا عصر همراه ما می‌آمد و ناهار را هم بدون آنکه خانه بیائیم با هم یک جویری، یک جایی و یا یک چیزی برگزار می‌کردیم. او برای خرید نان پول نمی‌داد. زیرا بیشتر نانوها می‌شناختندش. و این در صورتی بود که خودش یک نفر جلو می‌رفت و یک تیکه برمی‌داشت و اولین لقمه را هم فوراً به دهان می‌گذاشت. اگر یک دانه درسته برمی‌داشت دست به جیب می‌کرد و پولش را می‌داد که بعد از مختصری تعارف یا حتی بدون لزوم تعارف از او می‌گرفتند. پسر عمو حیدر خودش ابرازی نکرد و پدرم هم نپرسید، ولی بطوری که ما حس کردیم خودش را از کار بی‌کار کرده بود. با این وصف، روزهایی که با ما می‌آمد چنتائی اش را هم همراه داشت. و این چنتائی که توی آن از جوالدوز و قاتمه گرفته تا میخ مخصوص نعل الاغ، هر وسیله‌ای پیدا می‌شد به او قیافه‌ای می‌داد که کسی فکر نمی‌کرد با یک آدم بیکار روبرو است.

آن‌طور که من تا آن روز از وضع آسیابهای کرمانشاه فهمیده بودم این آسیابها به‌طور

کلی دونوع کارگر داشتند. یکی کارگر پای سنگ که شب و روز در آسیاب می ماند و وظیفه اش خورد کردن گندم بود- به او لیوینه می گفتند. نوع دیگر کارگری بود که از شهر، از دکانهای نانوائی یا انبار ارزاق که آن هم به حساب نانوا بود، بار گندم به آسیاب می برد. این دسته دوم که به آنها بارکش می گفتند به علت نوع کار چون وظیفه مهمتری داشتند می باید جریمه و قدرت جسمی بیشتری داشته باشند، و مزدشان هم بیشتر بود. بارکشا و لیوینه ها دوست داشتند که همیشه برای یک نفر و در یک آسیاب کار کنند ولی عملاً اینطور بود که بیش از دو یا سه ماه یک جا دوام نمی آوردند و دائماً از این آسیاب به آن آسیاب در حال گردش بودند. یا به علت نارضائی صاحب کار اخراج می شدند یا خودشان رها می کردند. در مورد پسر عمو حیدر، آنطور که ما حس می کردیم، او کارگری بود که مدت زیادی یک جا نمی ماند. خودش خیلی مایل بود یک جا بماند و این به شخصیت عاقل و متین او بهتر می آمد. و ابتدا نیز هر جا می رفت با چنان روحیه و امیدی کارش را تحویل می گرفت که گوئی سالهای سال قصد همکاری با آنها را دارد. ولی معلوم نبود به چه علت دوباره بعد از مدت کوتاهی بیکار می شد. نه آنقدر حساس بود که تا عیبی از کارش بگیرند ناراحت شود و قهر کند، نه اینقدر خونسرد که لازم باشد هر کاری را دوبار به او بگویند. این توصیفی بود که خود او از خودش می کرد و تا حدی با آنچه شوهر خاله ام در باره اش می گفت فرق داشت. به هر حال، در جستجوی کاریابی پدرم، او این محبت را از خود داشت که ما را در شهر ناشناس تنها رها نکند. با این محبت تلافی بی اعتنائی و خونسردی چند روز گذشته اش را می کرد. چون برخورد خوش و خندانی داشت، در این جستجوها خیلی زود با اشخاص گرم می گرفت و وارد گفتگو می شد، بیشتر و بهتر از پدرم که غریب بود و از سایه خودش رم می کرد. مخصوصاً اینکه لهجه اصفهانی دهاتی نداشت، یا اگر داشت آنقدرها غلیظ نبود که صاحب غلله برای فهم مقصودش احتیاج به رمل و اصطراب داشته باشد و آخر سر هم بهتر بداند با یک جواب سر بالا او را از سرواز کند و خودش را از دردسریک وضع دشوار برهاند.

پدرم در این گردشها، چنانکه گفتم، مرا هم همراه خود کرده بود. برادرم رحیم از من بزرگتر بود. ولی او بیمار بود و زیاد راه نمی توانست برود. من دوست داشتم در خانه بمانم و با احمد که مدرسه برو نبود بازی کنم، ولی پدرم بزور مرا پی خود می کرد. گردش در مجله های شهر که در دامنه تپه ها ساخته شده بود کار ساده ای نبود که راحت و بدون خستگی انجام شود. بخصوص اینکه پدرم شل بود و راه رفتنش حوصله آدم را سر می برد. سر یک کوچه که می رسیدیم او به دیوار تکیه می داد و به من می گفت:

— رضوان، توی این کوچه را دیدی بزَن و برگرد.

و حق با پدرم بود. زیرا بیشتر نجاریهای شهر در همین کوجه پس کوجه‌ها بود. آنطور که من حس کرده بودم نقشه بعدی پدرم، اگر در این کارش موفق نمی‌شد، این بود که با وسائل نجاریش راه بیفتد و توی شهر و دورخانه‌ها دوره گردی کند. نگفته معلوم بود که او در این نقشه روی من خیلی حساب کرده بود. در حقیقت پای اصلی اش من بودم.

سرانجام یک نجار که روی پل حاج آخوند دکان داشت و پیر مرد لاغر خمیده قدی بود با موهای سفید پنبه‌ای، حاضر شد محض آزمایش کاری به او بدهد. و این کار عبارت بود از خراطی چند چوب گرد برای معجر. می‌گفت با صاحب کار قراردادی بسته برای تحویل دویست متر معجر به ارتفاع هشتاد سانت، برای جلو بالکن و دست انداز پلکان و راهرو. دهانه معجر به فاصله هر پانزده سانت یک میل گرد خراطی شده طبق نقشه‌ای که صاحب کار داده بود می‌خورد. پدرم طبق عادتش که داشت در هر کاری مایل بود نظر خودش را دخالت بدهد. وقتی که نقشه صاحب کار را دید اظهار نظر کرد که اگر بعضی تغییرات در آن داده شود بهتر خواهد بود. پیر مرد قبول نکرد و گفت:

— طبق همین نقشه که هست، نه کمتر نه بیشتر. و باید تمام میلهای خراطی شده یک شکل و یک دست و یک اندازه باشد. اگر با هم موبزنند صاحب کار قبول نخواهد کرد، و زحمتی است که به هدر می‌رود.

پدرم گفت:

— اگر بعضیها چاقتر یا لاغرتر درآمدند برای خودت نگر دار. آیا نمی‌شود؟

— نه، برای خودم نگر دارم چکار. در این قرارداد کلاه سر من رفته است. ولی آدم برای معرفی کارش بعضی وقتها نباید اهمیت بدهد که کلاه سرش می‌رود. کاسب باید عاقبت بین باشد.

او یک تیکه چوب بریده شده پنجاه سانتی را از میان کارهایش پیدا کرد، به پدرم داد و گفت:

— این هم نمونه چوبی است که باید با آنها میله‌ها را ساخت. ده تا از اینها برای خراطی کن ببینم کارت چطور است. آن وقت با هم راجع به مزدهش گفتگو می‌کنیم. اینجا ما خراطیهای زیادی داریم که منتظر کارند. قابل و بدون طمع زیاد. ولی شاید کار تو هم بد نباشد.

پدرم چوب را توی دستهای بزرگش وزن کرد و گفت:

— یا ون است یا گلابی. ولی بنظرم سنگینتر می‌آد. چرا چوب سبک‌تری به کار

نمی‌بریدی، مثل بید یا تبریزی؟

پیر مرد گفت:

— باید چوبی باشد که بعد از اولین آفتاب ترک نخورد. اینجا چوب سفید زیاد نیست. این چوب را ما وزم می‌گوئیم. نمی‌دانم صفحات شما چه به آن می‌گویند. چوب سختی است اوسا، ولی این صفحات زیاد پیدا می‌شود.

پدرم هنوز چوب را توی دستش سنگین و سبک می‌کرد. میخی را از یک گوشه برداشت، سردستی به کمک آن مثل چکش به تخته میز کار کوبید. گفت:

— میل معجز نباید از چوبی باشد که با دم تیشه یا تیغه خراطی بجنگد. وگرنه شما توی این صفحات چوب بلوط هم دارید. از بلوط سفت‌تر چوبی نیست.

پیرمرد جواب داد:

— با بلوط خیش درست می‌کنند ولی با وزم نه. زیرا وزم خشک است، زود می‌شکند. بلوط زیر خراطی صافتر بیرون می‌آید.

پدرم افزود:

— و احتیاج به رنگ ندارد. آدم از دور که نگاه می‌کند به خیالش طلا است. توی آب نمی‌پوسد و موربانه هم نمی‌زند.

پیرمرد چوب را از دست پدرم گرفت و روی میز انداخت. مثل اینکه معامله سر نگرفته بود. با همان خوش خلقی پرسید:

— از بلوط سفت‌تر اگر گفتی چیست، می‌دانم که نجاری. چوبی که گلوه هم بش کارگر نیست، آب در آن نفوذ نمی‌کند. و وقتی توی آب می‌اندازی مثل سنگ می‌رود نه.

پدرم فوراً گفت:

— چوب قان، از قان سفت‌تری نیست.

پیرمرد دست روی شانه پدرم زد:

— بارک‌الله، فهمیدم که نجاری. فهمیدم که کار کرده‌ای. و با آدم کار کرده می‌شود کنار آمد. اگر صبر بکنی، تا چند دقیقه دیگر پسر می‌آید و از این چوبها چندتائی حاضر می‌کند، ببر خراطی کن. عقب دکان چوب خشک وزم زیاد داریم. وقتی که نمونه‌ها را برگرداندی او هم همه را خواهد برید.

نیم ساعت بعد ما با یک بغل چوب بریده شده یک شکل و یک اندازه به‌خانه برگشتیم. و همان بعد از ظهر پدرم شروع کرد به ساختن آنها. همان‌طور که نجار گفته بود، از آن جهت که سفارش برای یک شخص و یک کار معین بود چوبها بعد از بیرون آمدن از زیر کار می‌باید تا آنجا که چشم تشخیص می‌داد سر موئی باهم تفاوت نداشته باشند. نه یک ذره بزرگتر نه یک ذره کوچکتر. اگر یکی از آنها برحسب تصادف یک هوا لاغرتر

درمی‌آمد، یا می‌باید از آن صرف‌نظر کرد که این ناشدنی بود، یا تمام بقیه را از سرنوئی مقرر گذاشت و یک پرده تراشید. این بود که دقت و ظرافت مخصوص لازم داشت که از عهده هرکس ساخته نبود. هرکدام از چوبها وزناً در حدود سه کیلومی‌شد که بعد از خراطی یک سومش کم می‌شد. نجار، کار پدرم را پسندید و از آن تعریف کرد. ولی وقتی که پای مزد به میان آمد نخواست بیشتر از دانه‌ای یک قران مایه بگذارد. پدرم به دانه‌ای سی‌شاهی راضی شد ولی او قبول نکرد. گفت برایش صرف نمی‌کند و سرانجام پدرم کوتاه آمد و کار را گرفت. اما او به این شیوه کار مزدوری که از سر صبح بنشیند و همه فکر و ذکر و هم و غمش این باشد که یک دانه بیشتر خراطی کند تا یک قران بیشتر عایدش شود، عادت نداشت. بخصوص چون می‌دید مادرم در کرمانشاه کاری نداشت بکند و آن باریکه جویی که از کریم‌یافی در زندگی خانواده جریان داشت قطع شده بود احساس ناراحتی می‌کرد. از آن چوبها سیصدتا برای مرد نجار درست کرد و دیگر ادامه نداد. ما، در آن خانه روزی دو تومان خرجمان بود و او با این کار سختی که تمام وقت و نیرویش را می‌گرفت، گیرم فقط روزی پانزده قرانش را بدست می‌آورد. به نجار گفته بود:

— ما هردو همکاریم اوسا، با دانه‌ای یک قران خرج من به زمین است. اقلأً همان دانه‌ای سی‌شاهی را بده.

با لحن خشکی به او جواب داده بود:

— دانه‌ای سی‌شاهی معنی‌اش این است که من چیزی هم از کیسه رویش بگذارم.

پدرم وقتی که به‌خانه آمد و این خبر را به مادرم داد، چنانکه پنداشتی او، یعنی مادرم، در این میانه تقصیری داشته است با عصبانیت گفت:

— اگر من در همان تیرون خودمان این کار را می‌کردم صرفه‌ام بیشتر بود. کارهای خراطی را که این آخری‌ها از شهر گرفته بودم اینقدر زحمت نمی‌کشیدم و سواس بخرج نمی‌دادم که همه یکدست و یک میزان بیرون بیایند و باهم موازنند. چونکه صاحب سفارش، آن را روی کارهای مختلفی مصرف می‌کرد و غمی نداشت که یکیش چاق درمی‌آمد یکیش لاغر، اما اینجا نه.

مادرم گفت:

— پس چرا به این شهر آمدیم؟ تو، اینجا آمده‌ای، صندوق وسایل کارت را هم بار کرده‌ای و با خود آورده‌ای که کار بکنی، مگر نه؟

پدرم سرش را بلند کرد و با آرامش و انگیزه تازه‌ای گفت:

— نه، من نیامده‌ام که کار بکنم؟

— پس چه، آمده‌ای که بار بکنی. همچین نریخته‌اند که بار بکنی! یا شاید می‌خواهی بادت را بزنند؟! چه کسی اینجا هست که باد تو را بزند. آن بادبزی که با آن باد تو را بزند هنوز بافته نشده‌س!

اینک از زمانی که ما به کرمانشاه آمده بودیم دو ماه می‌گذشت. هوا بخوبی سرد شده بود و برگ‌ها به درخت دیده نمی‌شد. موقع وزش باد شاخه‌های خشک درختی که میان باغچه حیاط بود بهم می‌خوردند و ناله غم‌انگیزی می‌کردند که وصف‌الحال تنهایی و دربه‌دری ما بود. ما از بالاخانه که اطاقک کوچک و تاریک و سرد و بدون پنجره‌ای بود به زیرزمین نقل مکان کرده بودیم که گرم‌تر بود ولی در عوض رطوبت داشت، هوایش سنگین بود و صبح به صبح که آدم از رختخواب برمی‌خاست احساس لختی و سستی در خود می‌کرد. در این مدت پدرم بعضی روزها که برای تحویل کارهایش به نجاری می‌رفت سری هم به کاروانسرا «عالم‌شکن» می‌زد و ساعتی پیش‌نصورت می‌ماند. این ارتباط سبب شده بود که میانه‌نصورت و ننجون هم صلح و آشتی برقرار بشود. زیرا پیرزن از روزی که با دخترش در خانه پسرعمو حیدر آن برخورد را پیدا کرد، به این خانه نمی‌آمد. به‌احمد هم سفارش کرده بود اگر بشنود که از در این خانه رد شده است قلم‌پایش را خورد خواهد کرد. وقتی که این خبر را به خاله‌جان زری دادند (دهنده‌خبر خود احمد بود) گفت:

— از من قهر کرده اینجا نمی‌آد؟ حالا شبها که می‌خوابم پشت چشمم واز می‌ماند. کلاغ نیامد به باغم یک گردو انتفاقم.

حقیقت این بود که خاله‌جان زری اصلاً و اساساً از آمدن ننجون به آن خانه خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: اگر مرا تنها بگذارد بهترم است. او وقار خودش را پیش شوهرم از بین برد، حالا می‌خواهد وقار مرا هم از بین ببرد. — و مادرم خود را در وضعی نمی‌دید که بین آن دو میانجی بشود.

به‌هرحال، وقتی که مادرم به پدرم آن جواب را داد که تو آمده‌ای اینجا کار بکنی، نیامده‌ای بادت را بزنند، پدرم درآمد در جواب گفت:

— موضوع همین است، من نیامده‌ام کار بکنم. آمده‌ام وسیله‌ای پیدا کنم بلکه دیگران برایم کار بکنند. توی این سال و زمانه آنها که برای دیگران کار می‌کنند تا قیام قیامت قافله‌شان لنگ است. و هرچه هم تندتر بدونند پوزار^۱ پاره می‌کنند و به‌جائی نمی‌رسند. همان‌طور که ما نرسیده‌ایم. همان‌طور که حیدرتان نرسیده است. همان‌طور که نصورت نرسیده است.

۱— پوزار به معنی پای‌افزار است. از پردویدن پوزار پاره می‌شود.

مادرم در میان صحبت او با لحن وهن آوری پیوسته می‌گفت:

— این را نفهمیده بودم. این را نفهمیده بودم.

پدرم گفت:

— نفهمیده بودی، حالا بفهم.

مادرم جواب داد:

— تو می‌خواهی خودت را هم پهلوی ناصرقلی بکنی ولی از عهده‌ات ساخته نیست. کلاغه خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد، راه رفتن خودش هم یادش رفت.

پدرم صدایش را بلندتر کرد:

— نه، من خودم را هم پهلوی ناصرقلی نمی‌کنم. ناصرقلی، ناصرقلی، ناصرقلی.

دلم می‌خواست می‌رفتی پای صحبت تصور می‌نشستی و می‌دیدى چه پشت سرش می‌گفت. کارگرایش را برای جزئیترین تقصیر کتک می‌زند و اگر بخواهند دست به رویش بلند کنند آنها را فوراً تحویل کلاتری می‌دهد. همیشه هم حرف او پیش است. چون رئیس و همه کاره صنف است هر کارگری را اخراج کند جای دیگری قبولش نمی‌کنند و بیچاره باید بیاید گردن کج کند و به خود او التماس کند تا دوباره سر کارش بگذارد. کتک را خورده، عذرخواهی هم باید بکند.

پدرم صدایش را پائین آورد و افزود:

— من قصد دارم بروم توی کاروانسرا. یعنی یکی از حجره‌های کاروانسرا را بگیرم و شما را ببرم آنجا. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم آمدن ما به اینجا از روز اول اشتباه بود. اگر من بخواهم خراطی و نجاری بکنم چرا در جایی نکنم که جلو چشم مردم هستم و در شغلم همه‌شناس می‌شوم. اگر من از خودم دکان داشتم آن یارو بی‌انصاف نمی‌آمد مزد هر چوب را که برایش درست می‌کردم یک قران به من بدهد. برای اینکه او هم با همه پیرمردی خودش، دندانه‌های مرا خوب شمرده بود. می‌دانست هر چه بگویند قبول می‌کنم. همچنانکه کردم و دو ماه تمام برای او حلاج گرگ^۱ بودم.

مادرم برخاست در زیرزمین را پیش کرد که صدا بیرون نرود. تند توی سینه او

رفت:

۱— مرد حلاجی از آبادی آمد بیرون برود به آبادیهای دیگری کسب و روزی. وسط راه یک دسته گرگ جلوش سبز شدند. از ترس نشست زمین. گرگها به او نزدیک شدند و در فاصله‌ای مقابلش نشستند. مرد، چک و کمانش را گرفت و شروع کرد برای آنها زدن، تا اینکه غروب شد، گرگها خسته شدند و رفتند پی کارشان. مرد به خانه برگشت و به زنش گفت: از من چیزی نپرس، امروز حلاج گرگ بودم.

— ما را ببری توی کاروانسرا؟ با این بچه‌ها، با این دختر جوانی که داریم؟ برویم توی کاروانسرا که سر هر قماش آدمی تویش باز است؟! تو دیوانه شده‌ای. آخر برای چه برویم توی کاروانسرا؟ گمانم فکر آن زمان افتاده‌ای که توی قلعه دکان داشتی و شب و روز هم همانجا می‌خوابیدی. ولی آن مه را لولو برد. تو حالا چهارتا بچه داری. از این گذشته، توی شهر غریب زندگی می‌کنی. در این دو سه ماهی که آمده‌ایم اینجا چه بدی دیده‌ایم از اینها؟ جز اینکه زحمتشان را زیاد کرده‌ایم. جز اینکه هر وقت ناصرقلی به‌خانه می‌آید اول می‌آید به سراغ تو که ببیند در چه حالی و یک ساعت پهلویت به اختلاط می‌نشیند؟! جز اینکه خواهرم هر غذایی پخته یک کاسه پر هم برای ما فرستاده یا صدنا زده رفته‌ایم پهلویت آنها دور یک سفره خورده‌ایم؟! آخه برای چه بریم توی کاروانسرا. گویا این مردک توی اصطبل حوصله‌اش از تنهایی سرآمده می‌خواهد همدمی برای خودش درست بکند که زیر پای تو نشسته و گوشت را پر کرده است! مگر می‌خواستی ناصرقلی برای تو چکار بکند؟ می‌خواستی برای تو شیلان بکشد؟ خوب، این کار را هم به حد وسع خودش کرده است. وجود ما در اینجا دست کم برای او روزی دو تومان خرج برمی‌دارد. تو خیال می‌کنی می‌توانی این قرض‌ها را به او پس بدهی؟! پدروم گفت:

— برای همین است که می‌خواهم بروم به کاروانسرا. می‌خواهم حس بکنم که زیر پایم خالی است. ولی — ولی تو نمی‌گذاری.
مادرم با لحن خاموشی که حکایت از مطلب ضمنی‌تری در صحبت او می‌کرد گفت:

— من نمی‌گذارم. برای اینکه ملاحظه خیلی چیزهای دیگر را هم می‌کنم. بعد از این همه زحمت که به او داده‌ایم این آخرسری آبرویش را هم توی شهر ببریم. که مردم بگویند سرزستانی باجناقش را با چهارتا بچه از خانه‌اش بیرون کرد که به کاروانسرا پناه بردند. مردم را که می‌شناسی چقدر حرفهای مفت می‌زنند. پدروم گفت:

— تو خیال می‌کنی غیر از این است؟ تو خیال می‌کنی او برای من احترامی حس می‌کند؟ او اگر از آمدن ما خوشش می‌آمد و دوست داشت از ته دل به من کمک کند در آن دو هفته‌ای که با این پای عاجزم شهر را برای کار زیرپا می‌زدم که یک قدم می‌رفتم و ده قدم ناله می‌کردم، یک بار می‌گفت: فلانی، این خر سواری بیکار توی طویله خوابیده‌س، چرا سوار نمی‌شوی که پیاده می‌روی. برای او یک الاغ عزیزتر است تا یک آدم. همین حالا هم یک فکر من این است که اسباب کارم را بریزم توی یک توبره و روزها بروم

دوره گردی. خوب، با این پای لنگم خودم را بکشم یا توبره را؟! هان، جواب بده! پس چرا جواب نمی دهی؟!

مادرم از زیر چشم او را نگاه کرد و با لحن کشداری گفت:

— توقع داری خرش را بدهد به تو؟! البته که نمی دهد. من هم بودم نمی دادم. او اصلاً عار دارد که مردم بگویند باجناقش یک نجار دوره گرد است.

— آی صد رحمت به شیرت. همان طور که عار دارد مردم بگویند پدر یا ناپدری زنش مهتر یا میرآخور یا گاریچی است. من هم درست به همین خاطر است که می خواهم بروم به کاروانسرا. می خواهم او به خودش بیاید، از خودش خجالت بکشد و بفهمد که می توانست با ما در این مدت بهتر از اینها رفتار بکند.

مادرم با پلکهای فروافتاده، سرش را چندبار پائین و بالا تکان داد و گفت:

— هان، حالا فهمیدم. توبا این کارت او را عوق می کنی؟! او تورا عاق کرده، تو هم عوقش می کنی!

مادرم برای ما بچه ها که با حالتی غمزده و افسرده، توی زیرزمین، کناری نشسته بودیم و این صحبت را گوش می کردیم توضیح داد:

— پدری فرزند نااهلی داشت که هرچه اندرزش می داد گوش نمی کرد و به راه راست نمی آمد. یک روز به او گفت اگر حرفهای مرا نشنوی و در اصلاح خودت نکوشی تو را عاق می کنم. پسر پرسید یعنی چه مرا عاق می کنی؟ گفت یعنی نفرینت می کنم که بعد از مرگ من از زندگی ات خیر نبینی! پسر گفت: من هم تورا عوق می کنم. پدر پرسید عوق دیگر چیست؟ گفت: شب می روم دم مسجد می نشینم و قضای حاجت می کنم. صبح زود که مؤمنین می آیند و می روند پایشان به نجاست آلوده می شود. می گویند: ای لعنت بر پدر آن کسی که اینجا کثافت کرد! این را می گویند عوق. حالا شوهر عزیزم، تو هم گویا می خواهی او را عوق بکنی؟ پدر آرزیده، او از خدا می خواهد که ما از اینجا برویم. وگرنه، وگرنه، خوب، حرف است و می زنیم. همین زیرزمینی که ما نشسته ایم انبار گاه آنها است، رویش چیست؟ اطاق مهمانخانه آنها. مگر ما مهمان آنها نیستیم؟ چرا نباید آنجا برویم؟ البته این توقعی است که شاید نواز آنها داری. ولی خواهش می کنم این توقعهای بیجا را نداشته باش و همین جایی که نشسته ای بنشین تا ببینیم خدا چه می خواهد. در دیگت را هم بگذار.

پدرم که ظاهراً تسلیم شده بود گفت:

— تو باید هم این حرفها را بزنی. این اشتباه تو بود که مرا از آبادی خودم به این خراب شده کشاند. حالا هم ناچارم صبر کنم و ببینم چه می شود. کسی که گه می خورد

به موئی که دم گه آمده توجه نمی‌کند.

۱۶

روز بعد، یادم می‌آید که پنج‌شنبه یا به گفته دیگر شب جمعه بود. و شبهای جمعه آن‌طور که ما در آن چند وقت دیده بودیم نیم بیشتر اهالی کرمانشاه مثل مور و ملخ می‌ریختند بیرون شهر، سر خاک به زیارت اهل قبور. بیشتر آنها زن بودند که بچه‌های خود را هم می‌آوردند. گوئی وقتی به زیارت اهل قبور می‌رفتند به‌خانه که برمی‌گشتند دلبستگی و عشق بیشتری به زندگی و سر تا پای این جهان فانی پیدا می‌کردند که باز هم سرتاسر هفته منتظر فرا رسیدن شب جمعه بعدی بودند. زنهایی که در طول هفته جز چاردیوار خانه جایی را نمی‌دیدند و غیر از کارخانه گریزگاهی نداشتند، آخر هفته را به‌بهانه زیارت اهل قبور می‌زدند از خانه بیرون. سید بزرگواری بود به نام عبدالله که مزارش زیارتگاه شده بود و از این نظر سر قبر آقا شبهای جمعه در کرمانشاه دست کمی از تخت پولاد اصفهان خودمان نداشت. در عین حال یک تفریحگاه کامل بود. مردم می‌آمدند تا مردم را ببینند و از حال هم باخبر شوند. دیدن چهره انسانها به شرط آنکه عاطفه مشترکی آنها را باهم پیوند داده باشد همیشه برای انسان صفای مخصوصی داشته است. آن روز صبح پدرم مرا که توی حیاط و دالان خانه بودم با اشاره پهلوی خودش طلبید و آهسته پرسید:

— احمد را ندیدی؟

گفتم:

— چرا، همین جا توی دالان است. منتظر است تا ناصرقلی برود و آن وقت بیاید

تو.

احمد چون مدرسه نمی‌رفت، در مدتی که ما به کرمانشاه آمده بودیم، حتی این دو ماهه آخر، تا صبح می‌شد و از خواب برمی‌خاست، یک تیکه نان توی جیبش می‌گذاشت، آبی به صورتش می‌زد و می‌آمد دنبال من. همان‌طور که من در تیرون می‌رفتم دنبال اسماعیل. حمید چون مدرسه می‌رفت حسابش از ما جدا بود، پایی‌اش نمی‌شدیم. من و احمد گوئی از روز ازل برای رفاقت همدیگر ساخته شده بودیم. او دو سال از من بزرگتر بود ولی خودش را هم سطح من می‌کرد و حتی گاهی هم بچه‌سالتر و مطیعت‌تر می‌نمود. در این‌طور موقعها اگر شوهرخاله‌ام ما را می‌دید، به من کاری نداشت ولی به او می‌توپید.

— تو باز هم توی کوچه‌ها ولوی؟ ای ولگرد بیچاره!

وزیرلب فحشی هم به مادرش می‌داد که سبب بی‌کارگی و بدبختی‌اش او بود.

به‌هرحال، احمد به دعوت من نزد پدرم توی زیرزمین آمد. آبی را که به‌صورتش زده بود چون خود به‌خود خشک شده بود جای آن در یک خط گرد و دندان‌دندان دور صورت او مانده بود. نشستنش هم طرز مخصوصی بود که پاهای دراز و خشکیده‌اش را کجکی از زیرش رد می‌کرد و همیشه یک دستش را به‌زمین تکیه می‌داد. تا نشست دوروبرش را نگاه کرد و گفت:

— اینجا شما شبها خفه نمی‌شوید؟ چه هوای مانده‌ای دارد.

پدرم گفت:

— تا به‌حال که نشده‌ایم. اگر هوای مانده خفه می‌کرد تا به‌حال سوسکها و موشها توی لانه‌هاشان مرده بودند. شب که ما می‌خوابیم، جخت نوبت بیداری موشها است. گوش کن بینم احمد. می‌خواهم بینم اگر یک کار بگویم می‌کنی. یعنی از عهده‌اش برمی‌آئی بکنی؟ خودت هم البته به‌نوائی می‌رسی.

مادرم گفت:

— اگر عرضه داشته باشد از این کار پول درمی‌آورد.

احمد خودش را علاقمند به موضوع این صحبت نشان نداد. گفت:

— ما قبل از آنکه به‌خانه فعلی اسباب کشی بکنیم چند ماهی توی همین زیرزمین بودیم. آن‌وقت نصفش پر از کاه بود. ولی تابستان بود و ما درها را باز می‌گذاشتیم. شب من می‌رفتم روی کاه‌ها می‌خوابیدم که جای نرمی بود. صبح که می‌خواستیم بلند شوم می‌دیدم دو متر رفته‌ام پائین و کاه تمام روی سر و بدنم را پوشانده است. مادرم خیال می‌کرد رفته‌ام بیرون. یک روز رفته بود توی حیاط و صدایم می‌زد. هرچه می‌خواستیم جواب بدهم کاه یا خاک کاه می‌رفت توی حلقم. هر چه تقلا می‌کردم که بیایم بیرون بیشتر می‌رفتم پائین. خدا رحم کرد خفه نشدم.

مادرم به او نزدیکتر نشست و گفت:

— تنجون پیش من شکایت می‌کرد، می‌گفت هر جا شاگردی می‌گذارند نمی‌ایستی. از من می‌خواست که نصیحت بکنم بلکه کمی به‌فکر او و به‌فکر خودت باشی. تو که نمی‌خواهی فردا یک آدم بیکاره‌ای بار بیائی. تو و رضوان اگر از حالا که بچه هستی چیزی یاد نگیری هیچ وقت یاد نمی‌گیری.

پدرم صحبت مادرم را قطع کرد و پرسید:

— هیچ وقت شبهای جمعه به‌سر خاک رفته‌ای؟ و دیده‌ای چه اسباب‌بازیهای جوربه‌جوری به‌بچه‌ها می‌فروشدند. سوت سوتک، جغجغه، خش خشه. عروسک گلی، اسب چوبی، من امروز می‌خواهم چند تا اسب چوبی درست کنم و بدهم به‌تو که ببری

بفروشی. آیا حاضر هستی؟

— حاضر.

— ولی شرطش این است که موضوع را تا آنجا که می‌توانی پیش خودت پنهان نگه داری، تا ببینیم کار ما می‌گیرد یا نه؟ هر چند تائی که فروختی دانه‌ای یک شاهی برای تو و بقیه‌اش را می‌دهی به من. بینم آدم کاسبی هستی یا نه. خودم هم هستم و دور و نزدیک هوایت را دارم که کسی کلاه مرت نگذارد.

احمد قبول کرد و پدرم فوراً رفت توی طویله. چند تیکه چوب سفید داشت، آنها را تیکه پاره کرد و فوراً دست بکار شد. یک لنگه در را بست که کسی از اهل خانه نفهمد چه کار می‌کند. تا ظهر بیست و پنج تا اسب چوبی و شش تا روروک و چند تا خش‌خشه درست کرد. مرا فرستاد رفتم از نوشت‌افزار فروشی نزدیک حمام سرتیپ جوهر بنفش و قرمز خریدم و آنها را آلپلنگی رنگ کردیم. ریختیم توی دو تا گونی، و ناهار را خورده و نخورده، کول کردیم و به سر خاک بردیم. در یک جای خوبی بالاتر از کاروانسرا عالم شکن بساط رنگینمان را گسترده و با بی‌صبری تمام منتظر جمعیت شدیم که تازه سرش باز شده بود. قیمتی که گذاشته بودیم دانه‌ای ده شاهی بود. کمی گران بود ولی می‌خریدند. در همان دقیقه‌های اول سه تا از اسب چوبیها را فروختیم. ولی جاده خاک آلود بود و غباری که از زیر پای عابرین برمی‌خاست مانع کسب ما می‌شد. پدرم گفت:

— یا باید چاره‌ای برای این گرد و خاک کرد یا به‌جای دیگر رفت.

احمد که پشت بساط نشسته بود و فروشنده رسمی بود کنار آمد و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید دويد به طرف کاروانسرا. طولی نکشید که با دوسطل پر از آب برگشت. آب لپ زده و نیمی از شلوارش را خیس کرده بود. در همان حال که من با یک قوطی مشغول آب‌پاشی جاده خاک آلود بودم او به پدرم گفت:

— این سطلها را از تصور گرفتم (او پدرش را به اسم صدا می‌کرد). به او گفتم که امشب شما مهمان ما هستید و می‌آئید به خانه ما. از او خواستم که زودتر کارش را تمام کند و بیاید.

پدرم از بچگی او نخنده‌اش گرفت. گفت:

— کی همچو حرفی زده و تصمیمی گرفته است؟ تو چطور سر خود، ما را به خانه‌تان دعوت می‌کنی، بدون اینکه مادرت خبر داشته باشد؟ شاید پدرت نتواند به خانه بیاید. چه چیزها از خودت درمی‌آوری؟ تو اول می‌خواستی ببینی اصلاً او می‌تواند امشب بیاید خانه؟ و آن وقت اگر می‌توانست بیاید، عوض اینکه ما را دعوت کنی که به خانه شما

بیائیم او را دعوت می‌کردی که به‌خانه ما بیاید!

احمد گفت:

— او هیچ وقت به‌خانه ناصرقلی نمی‌آید. قسم خورده است که نیاید. از این مرد

نفرت دارد.

پدرم گفت:

— نه، او به کسی نفرت ندارد. چون می‌داند که از او نفرت دارند، نمی‌آید.

پدرم دست به‌پیشانی اش گذاشت، فکری کرد و گفت:

— خوب، پس حالا کار دیگری می‌کنیم. ما شام تهیه می‌بینیم و برمی‌داریم

می‌آئیم به‌خانه شما. سطلها را ببر و از او پرس که آیا حتماً آمدنی است؟ و خیرش را بیا به من بگو.

کار آن روز پدرم یک موفقیت درخشان بود. ما همه اسب چوبیها و روروک‌ها و خش‌خسته‌ها را فروختیم. ولی پولی که به‌دستمان آمد فقط پانزده قران بود. بنابراین پدرم دودل مانده بود که شب جمعه دیگر باز هم به کسب جدید ادامه دهد یا نه. تصور قبول کرده بود که آن شب در خانه آنها دور هم باشیم. خودش هم آخرسر که ما گونیهای خالی را برداشته بودیم و قصد برگشتن داشتیم آمد و موضوع را تأیید کرد. زیرا پدرم این را فهمیده بود که احمد کسی نبود که بشود به گفته‌ها و کرده‌هایش اعتماد کرد. شوهر خاله‌ام درباره او تکیه کلامی داشت می‌گفت فقط یک موقع می‌شود حرفی را که احمد می‌زند باور کرد. در خانه زده است، پشت در رفته‌ای، می‌پرسی کیست، می‌گوید منم. همین یک جا است که مطمئنید راست می‌گوید. در غیر این صورت هر وقت حرفی بزند دروغ می‌گوید.

این داستان و موضوع مهمانی آن شب از آن جهت به‌خاطرمان مانده است که نتیجه‌اش کاملاً برعکس آنچه درآمد که قصد و نیت ما بود. مادرم پنهان از خاله‌جان زری، در همان زیرزمین، یک گوشه دیوار آتش روشن کرد و مشتی برنج به آب ریخت. هنگام غروب ناصرقلی برای برداشتن جو به زیرزمین آمد. زیرا، باید توضیح بدهم، که او کندوی بزرگی در زیر زمین داشت که اخیراً یک یا دقیقاً نمی‌دانم دو خروار جو توی آن ریخته و پرش کرده بود. برای ذخیره زمستان لازم داشت. در شیبهای برف و یخبندان بارکشی آسیاب، به شهر می‌آمد و تا صبح توی طویله که جای گرمی بود اطراق می‌کرد. ضمناً هر وقت برای الاغ سواری جو لازم داشت با کیله‌ای می‌آمد از آن برمی‌داشت. ولی حسابش را نگه می‌داشت که بعدها بفهمد کارگرایش چکار کرده‌اند. ناصرقلی تا قدم به‌درون زیرزمین گذاشت به مادرم گفت:

— دود و دمی راه انداخته‌ای آبی بی. خوب، تو که خیال آشپزی داشتی

می توانستی بروی توی مطبخ.

مادرم جواب داد:

— باجی م خودش آشپزی دارد. نمی خواستم توی دست و پای او بپلکم.

— نه، او اتفاقاً آشپزی ندارد. گفته بودم که برای شام نمی آیم ولی بعد برنامه ام

عوض شد.

او با این گفته به سوی اجاق آمد. بی روی وریا دم کنی روی قابلمه را برداشت.

— به به، خوب، پس ما شام اینجا افتاده ایم. پس این مقدر بود که زری شام

درست نکند. که من مهمان باشم و مهمانی بهم بخورد. قسمت بین چه کارها می کند!

پدرم یک دل خوشحال شده بود یک دل ناراحت. به لکنت افتاد و گفت:

— اگر، اگر، خوب دیگه، بله، قسمت را نمی شود کاری کرد.

وقتی که ناصرقلی جوش را برداشت و از زیرزمین بیرون رفت مادرم همانطور که

نشسته بود دست روی دست ماند. به پدرم نگاه کرد و گفت:

— حالا چکار کنم؟ برای ننجون پیغام بفرستم و بگویم نقشه عوض شد. عوض

آنکه ما برویم آنجا او شوهرش را بردارد و بیاید اینجا.

پدرم گفت:

— نه ما که می دانیم آنها هیچ وقت اینجا نخواهند آمد. لاقلاً امشب نخواهند آمد.

شامت که حاضر شد زود اینها را صدا بزن. ناصرقلی. توی این زیرزمین دم کرده که به قول

احمد راه نفس آدم را می گیرد زیاد نخواهد نشست. بعد که بلند شدند و رفتند، ما هم

می رویم منزل ننجون.

اما این خیال خامی بود. شوهر خاله ام به اطاق ما آمد و تا یک ساعت بعد از نیمه

شب نشست. خاله جان زری رفت خوابید ولی او همچنان نشسته بود و برای ما حرف می زد

و داستان می گفت. نفت چراغ تمام شده بود. مادرم بلند شد تا از شیشه نفت توی چراغ

بریزد. او برخاست قوطی سیگارش را در جیش گذاشت و به ما شب بخیر گفت. از آن

طرف ننجون و شوهرش با احمد توی خانه نشسته بودند و گوش به صدای در داشتند که چه

وقت ما می آیم. بالاخره تصور چراغ را خاموش می کند و به زبان خودش چیزهایی می گوید:

— گنه به جهنم که نیامدند. حالا اگر هم بیایند لازم نیست در را به رویشان باز

کنی. مرده شوهمه شان را برد!

دو ساعتی می خوابد و فوراً برمی خیزد برای دادن جو دوم اسبهایش به کاروانسرا

می رود. پدرم روز بعد، به کاروانسرا رفت تا از او عنذخواهی بکند و بگوید که دلیل

بدقولی اش چه بوده است. اما او به وی روی خوش نشان نداد و اصلاً از اصطبل بیرون

نیامده بود. از آن به بعد پدرم موضوع نقل مکان به کاروانسرا را بکلی فراموش کرد. ولی دلخوری اش از ناصرقلی همان بود که بود. به مادرم می‌گفت:

— این مرد اگر می‌خواست ما در این شهر ماندگار شویم تا به حال فکری به حال من کرده بود— جائی دستم را بند کرده بود.

مادرم زیر بار حرف او نمی‌رفت:

— تو اشتباه می‌کنی عیوض. اگر تو بخواهی بروی تو آسیاب کار کنی او حرفی ندارد. دنبال الاغ که نمی‌توانی باشی. تنها کاری که می‌توانی بکنی لیونگی است.

مادرم قبلا یک روز به وسیله خاله‌جان زری این موضوع را با ناصرقلی در میان نهاده بود که عیوض را ببرد در آسیاب مشغول کند. او گفته بود:

— من حرفی ندارم. اگر عیوض خودش مایل به لیونگی باشد می‌تواند برود و مشغول شود. ولی کار لیونیه با سنگ آسیاب است. هر شگردی که خورد می‌شود لیونیه بدون اینکه آسیاب را بخواباند به اصطلاح ما آسیابانها باید برود دور و پشت بزند. دور و پشت زدن یعنی روفتن و تمیز کردن آردی که اطراف سنگ مانده است و مربوط به بار قبلی است. درحالی که سنگ می‌گرد و به سر می‌دود، کارگر لیونیه آردمال به دست، یک پایش را این طرف و یک پایش را آن طرف گذاشته روی آن خم می‌شود و این کار را انجام می‌دهد. در همان حال با یک دست جلوناودان یا به اصطلاح کوجه را می‌گیرد و مانع آمدن دان یعنی گندم توی گلوی سنگ می‌شود— تا وقتی که آرد شگرد قبلی کاملا از زیر سنگ بیرون بیاید. آن وقت ناگهان دان را آزاد می‌کند. اینها همه کارهایی است که به زور از عهده یک آدم قوی و تندرست برمی‌آید چه رسد به یک آدم علیل. آیا من می‌باید او را با پای خودش به قتلگاه بفرستم.

البته مادرم این را به پدرم نگفته بود. فکر کرده بود ناراحت خواهد شد. پدرم همچنان روی حرف خودش بود و همیشه می‌گفت:

— نه، من اگر می‌خواستم کارگری بکنم در ولایت خودم می‌کردم. چرا می‌آمدم اینجا. این توبودی که مرا برداشتی آوردی!

مادرم دست از لغزگوئی هایش برنمی‌داشت، می‌گفت:

— پس حالا بنشین تا حاکم شهر برحمت خدا برود. آن وقت شاید آمدند و تورا بردند تا جانشین او بشوی. بزرگی ات بزرگی نواب است گدائی ات گدائی عباس دوس. مگر همه اصفهانیهائی که برای کار و زندگی به این ولایت آمده‌اند چه می‌کنند؟ خرکداری و گاله کشی، چاه کنی، لیونگی، تون‌تابی، کیسه کشی توی حمام. گناه کیه که چرخ پنبه‌ریسی دیگه مشتری نداره؟

همان موقع که بین پدرم و مادرم این گفتگوها می‌گذشت. من و رحیم پای کندوی گلی جای جو که توی زیرزمین میان سکنجی بود نشسته بودیم. آنچه یادم است، ما حال و روحیه این را نداشتیم که دور و بر هر نوع بازی یا شبه بازی بگردیم و خود را مشغول کنیم. ولی با کهنه لوله شده‌ای که توی سوراخ زیر آن بود ورمی رفتیم. نمی‌دانم چطور شد و تقصیر از کدام ما بود که آن را کشیدیم. یا شاید تکان خورد و خودش بیرون آمد. آنچه که ما دیده بودیم و می‌دانستیم این بود که کل ناصرفلی هر وقت جومی خواست چار پایه می‌گذاشت و از سر کندو برمی‌داشت و با آن سوراخ کاری نداشت. ولی وقتی که بخت از خانواده‌ای برمی‌گردد این موضوعات هم پیش می‌آید. با بیرون آمدن کهنه ناگهان سیلاب جاری شد و جوهای میان آن مثل سدی که شکسته شده باشد بیرون ریخت و تا آمدیم به خودمان بجنبیم و جلوش را بگیریم با غباری که به هوا بلند کرده بود نیمی از کف زیرزمین را پر کرد. اگر گندم بود به این سرعت خالی نمی‌شد. اما جو بود که لغزان است و روان و خیلی زود در یک سطح وسیعی پخش می‌شود. پدرم که خلقش در اصل تنگ بود خشمگین شد. چوب دستش را بلند کرد. پاهایش را گشاد روی زمین تکیه داد و به جان هر دوی ما افتاد. به مرضی برادرم توجه نکرد و او را به این علت که بزرگتر از من بود بیشتر از من به یاد کتک گرفت. بطوری که چوب توی دستش شکست و بر اثر داد و بیداد و جیغ و ویغ مادرم و دوتا خواهرهایم خاله جان زری و بعضی همسایه‌ها آمدند و او را مانع شدند. اما دیگر متاسفانه دیر شده بود. برادرم از این کتک قد راست نکرد. همان شب او را توی رختخواب خوابانیدیم. سه روز و سه شب تب کرد که پرت و پلا می‌گفت و هر چه به او می‌دادیم بالا می‌آورد. گوشه‌های لبش ترک ترک شده بود. در ادرارش خون بود، و چشمهایش را باز نمی‌کرد. بالاخره روز چهارم قبل از سپیده دم عمرش را به زنده‌ها داد و همه ما را داغدار کرد. با آنکه بزرگ بود و قاعدتاً باید برایش تابوت بیاوریم، شوهر خاله‌ام همان صبح زود برای پسر عمو حیدر پیغام فرستاد و او فوراً حاضر شد. تصور و یک نفر از همکارانش هم رسیدند. او را مثل بچه‌های سه چهار ساله روی شمعی گذاشتند و سردست بلند کردند و در حالی که فاصله به فاصله به کمک هم می‌آمدند و او را از دست همدیگر می‌گرفتند جنازه‌اش را به گورستان بردند.

مصیبت ما با این ماجرای دردناک مثل زخمی که روز به روز بازتر می‌شود و به بهبودش امیدی نیست عمق سیاه خود را نشان داد. مادرم مثل دیوانه‌ها حال خود را نمی‌فهمید. توی زیرزمین کنار همان کندو که از جلو در دور بود، نشسته بود. صورتش گل گل کبود شده بود..

پیوسته می‌گفت:

— دیدی چه بدبخت شدم! دیدی چه بلائی بسم آمد.

و ما بچه‌ها، نه حال این را که توی زیرزمین برویم و شاهد حال غم‌انگیز پدر و مادر باشیم داشتیم، نه روی آن که به حیاط بیائیم و توسط اشخاص دیگر دیده شویم. همان‌جا میان درگاهی زیرزمین که از کف حیاط پله می‌خورد و پائین می‌رفت نشسته بودیم و اشک می‌ریختم، یا با گلوله‌های آماس کرده و دردناک اشکهای خود را فرو می‌خوردیم و هیچ کاری که کاری باشد نمی‌کردیم.

بعد از گذشت چهل سال، حالا که من آن روزهای تلخ را بیاد می‌آورم و آن قیافه‌های درمانده و مفلوک را از زیر نظر می‌گذرانم از خودم شرمگین می‌شوم که چرا نمی‌توانستم کاری که کار باشد بکنم. من که طفلی نه ساله بودم و جای خود را داشتم، همین حال و روز را داشت زهرا خواهرم که چهارده سالش بود. همین حال و روز را داشت مادرم و همین حال و روز را داشت پدرم. یک وقت به فکر ما رسیده بود که بر خیزیم و به کرمانشاه برویم و برای همیشه آنجا ماندگار بشویم. حالا به فکر ما می‌رسد که هر چه زودتر این شهر و قوم و خویشهای کذا و کذای خود را بگذاریم و به ولایت برگردیم. کدام یک از این دو اشتباه بزرگتری بود، معلوم نبود. ولی مادرم آستن بود، می‌گفت قبل از آنکه شکمش بیشتر بالا بیاید و فرصت حرکت را از او بگیرد باید به ولایت برگردیم. می‌خواست موقع زایمان در آبادی خودمان باشیم. به خاله‌جان زری و ننجون خبر داد که بیشتر از این مایل نیست در کرمانشاه بماند و مزاحم آنها باشد. ننجون که پولی در بساط نداشت، خاله‌جان زری النگوهای رشته‌ایش را پنهان از ناصرقلی برد فروخت و بیست و پنج تومان پولش را آورد به مادرم داد و به او گفت:

— باجی، همان روز اول اگر به من نوشته بودی که می‌خواهی به کرمانشاه بیائی، به توجواب می‌دادم: خواهر، اگر می‌خواهی بیائی مرا ببینی و بروی، قدمت به روی چشم. ولی اگر می‌خواهی بیائی اینجا بمانی، روی من و شوهرم حساب نکن. اینجا هرکس باید جل خودش را از آب بکشد و به امید کمک دیگری نباشد. آدم دستش را به زانوی خودش می‌گیرد و بلند می‌شود.

و به این ترتیب ما در حالی که یک نفر را هم در سینه قبرستان به جا گذاشته بودیم شهر دروازه طلائی را ترک کردیم و به ولایت برگشتیم.

من نمی‌دانم ما جریمه این اشتباه را چقدر دادیم. همین قدر می‌دانم که پدرم به محض رسیدن به تیران از غصه بیمار شد. می‌گویم از غصه — ممکن است سؤال کنند مگر کسی، آنهم یک مرد بزرگ پنجاه و دو ساله از غصه بیمار می‌شود؟ مگر بچه است که از غم نداشتن یک عروسک یا شنیدن تشریفات پدر و مادر، زیر گلویش ورم کند بالا بیاید و شب

و روزی توی رختخواب بیفتد؟ باید بگویم متأسفانه بله، آدم بزرگ هم از غصه یا نفرت بیمار می‌شود. جگرش که خاستگاه عواطف سودانی است آماس می‌کند. خاموش و مشوش می‌شود و کم‌کم تکلمش را از دست می‌دهد. فقط نگاه می‌کند و آن هم نگاهی با فهم و هوشیاری کامل. و از نگاهش به جای کلمات اشک می‌ریزد. آنگاه به ضعف عضلانی مبتلا می‌شود. اول پاها و بعد دستهایش از کار می‌افتند. در این حالت نومییدی و آشفتگی شدید روحی، خونس مثل شیری که می‌برد ته نشین می‌شود. و ناگهان مثل درختی که اره به پایش نهاده‌اند با تمام قامت از بالا به پائین سرنگون می‌شود.

پدرم بر اثر فشار روحی زائیده از آن شکستها و ناراحتیها بیمار شد و یک ماه پس از تولد جعفر برادرم، چشم از جهان فروست.

بخش چهارم

۱

بعد از مرگ پدرم، مادرم دوباره دستگاه کرباس بافی اش را به راه انداخت. وقتی که به کرمانشاه می‌رفتیم آن را در همان سکنج اطاق که بود لوله کرده بالا کشیده بود. تیرهای پایه و چال زیر آن همه به جای خود بود. فقط خاک زیادی رویش را گرفته بود. همان وقت که می‌رفتیم گویا مطمئن بودیم که بزودی برمی‌گردیم. روز اولی که از کرمانشاه آمدیم و بعد از چهل و هشت ساعت راه و از این ماشین به آن ماشین سوار شدن و در دسر و مکافات به تیرون رسیدیم، عمویم به خانه ما آمد. از مرگ رحیم خبر شد. بدون اینکه کککش گزیده باشد گفت:

— من می‌دانستم که برمی‌گردید. آن کسی که بلند می‌شود می‌رود یک ولایتی و پیازش کونه میکند...

پدرم که سرخ شده بود چون حوصله شنیدن این حرفها را نداشت گفت:

— خوب، برادر، من نصیحت تو را گوش نکردم و به این مصیبت گرفتار شدم.

حالا می‌گوئی چکار کنم؟ حالا، حالا، بچه‌های من نان ندارند بخورند.

عمویم هیچ نگفت. نیم ساعتی نشست و بعد برخاست رفت. و ما دیگر او را ندیدیم تا روزی که من رفتم به او خبر دادم: بیا پدرم مرد! از من پرسید کی؟ گفتم همین حالا. گفت، برو، تا چند دقیقه دیگر می‌آیم. من فکر می‌کنم خیلی از مردم و یا قوم و خویشهای نزدیک آدم هستند که بلدند فقط موقع برداشتن تابوت او حس همدردی خود را نشان بدهند. در باقی موقعها خونرد هستند و کاری به کار همدیگر ندارند. عموی پدری ما

و عموی مادر ما که به او عمومیرزا می‌گفتیم یک چنین آدمهایی بودند.

به هر حال، با بکار افتادن دستگاه بافندگی مادرم، روز از نوروزی از نو، دوباره صدای خش خش دفتین از توی خانه پشت امامزاده بلند شد. اما پولی که مادرم از این راه بدست می‌آورد ابدأ کفاف خرج ما را نمی‌کرد. دوباره خره بود و همان یک کیله جوه! ما در کرمانشاه چون پدرم کار نمی‌کرد اندوهگین بودیم. ولی به هر صورت قاتقی برای نانمان داشتیم و مطمئن بودیم که در هیچ کیفیتی از گرسنگی نمی‌مردیم. اما اینجا، در تیرون، با کار مادرمان فقط می‌توانستیم یک من نان بخریم؛ بدون نانخورش، بدون قند و چای و بدون هرنوع سوسسات دیگر. حتی نفت برای چراغمان نمی‌خریدیم. مصرف نفت را یک نوع زیاده روی می‌دانستیم و شب که می‌شد یا توی تاریکی می‌نشستیم، یا زود لحاف را روی سر می‌کشیدیم و می‌خوابیدیم. این بود که مادرم به فکر افتاد بافندگی را بگذارد کنار و برود پی شاطری. این بود که وقتی لواش پز توی کوچه ما، ملا خداداد، که داستانش را گفته‌ام، آمد و آن پیشنهاد را به مادرم کرد، معطلی را جایز ندانست و فوراً پذیرفت. روزگار گشته بود. ما بعد از سیزده نروز به تیران آمده بودیم. ولی حالا تابستان بود. هوا گرم بود و ایستادن و کار کردن پشت تنور پیر آدم را درمی‌آورد. ولی چاره چه بود؟ لازم به گفتن است که قبل از شاطری در دکان ملا خداداد مادرم چند وقتی بود می‌رفت به خانه‌های مردم. برای آنها سر تنورشان خمیر می‌کرد و نان می‌پخت. نانهای می‌پخت کمی ضخیمتر از لواش که آن را رویهم توی تاپومی چیدند و اگر خوب نگه داشته می‌شد تا یک ماه می‌ماند و بخوبی قابل خوردن بود. روزهایی که برای نان‌پزی به خانه مردم می‌رفت از آن جهت که برادر سه ماهه‌ام جعفر را هم که شیر می‌خورد با خود می‌برد من هم همراهش می‌رفتم تا او را نگاه دارم. زهرا و خدیجه در خانه می‌ماندند. مادرم از حیث آنها خاطرش آسوده بود. ولی من پسر بودم، در خانه بند نمی‌شدم. مادرم همیشه می‌ترسید که اگر تنهایم بگذارد ممکن است بروم و بلائی سر خودم بیاورم. ظاهراً من امیدهای آینده‌ام نبودم. هر خانه می‌رفت مرا هم مثل توله‌ای دنبالش می‌انداخت و می‌برد و تا آخر تنور هم نمی‌گذاشت از پهلویش جم بخورم.

می‌گفتم:

— نه یک نان آبی می‌پزی بدهی بخورم؟ گشته‌ام است.

می‌گفت:

— آگه اینجا پهلویم بنشین و جائی نروی و بچه را گریه نیندازی و کاری نکنی

که آتش من خلاص شود، برای تونه تنها نان آبی بلکه نان قبی هم می‌پزم. خوب، حالا حوصله داشته باش و سر جاییت آرام بنشین پسر.

نان آبی را موقعی می‌پختند که تنور آتشش تند بود ولی هنوز برای پختن نان‌های اصلی آمادگی نداشت. نانی است کوچک و ضخیم و بچه گول‌زن. چون تنور تند است، دست می‌کنند توی آب و روی آن می‌پاشند که نسوزد. از این رو است که به آن می‌گویند نان آبی. ولی نان قبی نازکتر است. مال وقتی است که تنور به آخر رسیده است. آنقدر داغ نیست که بتواند از عهده نان معمولی برآید. آنقدر هم سرد نیست که بکلی بی‌استفاده باشد. با ته‌مانده خمیر، چندتا از این نانهای قبی درست می‌کنند و به دور تنور می‌زنند که به ملامت و با طول زمان مغز پخت می‌شود. در تنور را هم می‌گذارند که با هرم آن پخته شود. و قشر روی آن بدون اینکه سوخته شود سرخ و برشته و خوشگل میزند بالا. ما بچه‌ها می‌مردیم برای این نانها. اگر نان‌پز حوصله داشت و صاحب نان هم آدم تنگ نظری نبود، تنور آخر، با شکر و روغن نانهای خوشمزه دیگری هم درست می‌کردند که به عنوان تنسق توی بشقاب می‌گذاشتند و برای همسایه‌ها می‌فرستادند. به این نانها می‌گفتیم لولوچی — و لولوچی یعنی نان کوچک. لولوچی زرد و سرخ — گلرنگ می‌زدند توی خمیر — بوته‌ای است گل می‌کند، گلگلهائی مثل زعفران. آب آن را می‌زدند توی خمیر. توت خشکه را می‌پاشیدند روی نان. گلرنگ، زرد زعفرانی اش می‌کرد و آتش، سرخش. این را می‌گفتند لولوچی زرد و سرخ.

ولی چیزی نمانده بود یادم برود — ما چند روزی هم در همان آبادی خودمان رفتیم به دشت بالا به سیب‌زمینی کندن. برگهای سیب‌زمینی زرد و پلاسیده شده و رو به خشک شدن بود. همیشه این‌طور موقعی می‌باید سیب‌زمینی را چید. یک شب قبل از موقع توی زمین آب می‌انداختند. با بیل اوشه کنی شخم می‌زدند، به قدریست سانت زیرورو می‌شد. آن وقت کارگر می‌رفت آنها را با دست درمی‌آورد. در چند روزی که مادرم به دشت بالا می‌رفت همه ما بچه‌ها هم همراه او می‌رفتیم. جعفر شیرخواره را هم می‌بردیم. مادرم مغزشی یک گوشه زیر درختی پهن می‌کرد، یا اگر درخت نبود چوبی به زمین فرو می‌کرد، با یک تیکه گونی یا پارچه یا برگهای گوش فیل، سایبانی برای آن درست می‌کرد، بچه را می‌گذاشت و آن وقت همه ما می‌رفتیم به سیب‌زمینی چینی. مادرم کارهای دیگری هم می‌کرد که همه آن یادم نیست. با گلی که آن را خوب ورز می‌داد تا پویا تنور درست می‌کرد و می‌فروخت. از همان دشت بالا خاک رس خیلی نرمی بود می‌آوردیم، خیس می‌کردیم و چند روز ورز می‌دادیم. با موی بز (حالا کرک قالی هم بکار می‌برند) مخلوط می‌کردیم و دوباره ورز می‌دادیم. با دست یا پا. بعد از آنکه خوب پخته می‌شد، مادرم دست به کار می‌شد. روز اول پایه‌ها و ته‌تا پورا می‌گذاشت. خشک دونم که می‌شد نوبت چینه‌ها می‌رسید. بعد از تکمیل شدن تا پودرون و بیرونش را سنگ کشی می‌کرد که صاف و براق

شود. که این کار به استحکامش هم می‌افزود. سنگ کشی کردن داخل تنور وقت بیشتری می‌برد. زیرا می‌باید مثل آینه صاف و براق شود. این موضوع شاید مربوط به سالهای بعدی باشد که من به شاگردی می‌رفتم. گویا مدتی هم او را برده بودند برای وجین کردن علفهای هرز توی کشتها، قبل از شخم و بعد از شخم. ولی مادرم همیشه منکر این می‌شد که برای کسی رفته باشد به وجین کردن علف. مادرم چای نمی‌خورد، گل گاوزبان می‌خورد و همیشه هم پر چادرش یک بسته گل گاوزبان بود. می‌گفت یک روزی رفته بود توی یک کشت‌زار برای چیدن این علف. صاحب کشت به او گفته بود گل گاوزبان بدترین آفت است برای گندم. زیرا پناهگاه خوبی است برای زنگ گندم. گفته بود من هم به همین علت است که آنها را می‌چینم. صاحب کشت به او انعام داده بود. مادرم یادش می‌آمد که در زمان زنده بودن پدرش، چون گاو داشتند یک وقت زمینی را اجاره کرده بودند برای کشت شیدر. بعد دو سه روز رفته بودند وجین کاری. پیچهای مزاحمی بود که مثل ریسمانی دور شیدر می‌پیچید و آنها را خشک می‌کرد. آنها را می‌کندند و می‌ریختند دور. از کار وجین کاری همین چیزها را برای ما می‌گفت. آنچه باز هم لازم به گفتن می‌دانم این است که مادرم تا زمانی که پدرم زنده بود هرگز، حتی اگر ما از گرسنگی می‌مردیم به سمت این نوع کارهای سخت و جانفرسا که در حد قوه یک زن نبود نمی‌رفت. کار بافندگی برای او بهانه‌ای شده بود تا بسوی کار دیگری نرود. دلیل آن را هیچ کدام ما بچه‌ها نمی‌دانستیم. شاید با خودش ملاحظه آبروی پدرم را می‌کرد که نکند خجالت بکشد و ناراحت شود. شاید نقطه مقابل این ملاحظه کاری، بخیلی می‌کرد و در چنان وضعی که او توی خانه خوابیده بود و از غم بیکاری و بی‌پولی، به قول او، چس ناله می‌کرد، نمی‌خواست آن رنجهای خفت‌آور را بخود هموار کند. خوب، چه زنی است که در منتهای بدبختی و خواری حاضر شود تا این اندازه شوهرش را چشته‌خور بکند و بی‌عبار بار بیاورد؟! مادرم عقیده داشت، و این عقیده را همیشه به ما می‌گفت، که اگر پدرمان تن به سختی می‌داد و دنبال کار می‌رفت هیچ وقت بیمار نمی‌شد و به آن آسانی خرقه خالی نمی‌کرد. ولی ما می‌دانستیم که آن بیچاره به علت پایش قادر به کار نبود. بنابراین، گفته مادرم آن قدرها پایه نداشت. خودش هم می‌دانست، ولی اگر گاهی حرفی می‌زد یا از روی خلق تنگی بود یا می‌خواست به ما اندرزی داده باشد که تنبل و گریزان از کار بار نیائیم.

داشت و چارق‌د سفیدی بسر می‌بست که در حالت نشسته نصف بدنش را می‌پوشاند. تمام چروکهای صورتش جمع شده بود دوروبر دهان و چانه‌اش. قیافه‌اش چنان بود که انگار از همه کس حتی خودش بدش می‌آمد. وقتی که چونه می‌گرفت مثل این بود که باد کنکی را باد کرده است و می‌خواهد تهبش را با نخ ببندد. آن را توی دست نگه می‌داشت که گرد و قلیه می‌زد بیرون و زیادی‌اش را می‌کند یک طرف می‌انداخت. و در این کار آن قدر جلد بود که چشم یک تماشاچی عادی نمی‌توانست دستش را تعقیب کند که چه می‌کند. اسمش زینت بود. عقب دکان حیاط کوچکی بود که کته آرد صاحب دکان و جای همه چیز بود. ملا خداداد چند مرغ و خروس توی آن رها کرده بود که گاهی تا میان خود دکان و روی سکوی چونه‌گیری می‌رفتند که زینت عصبانی می‌شد و با هر چه که به دستش می‌رسید می‌انداخت و آنها را می‌تاراند. یک‌روز مرغی از روی سکو پرید و توی تنور افتاد. من توی حیاط ایستاده بودم. مادرم جیغ زد و به کوچه دوید تا کمک بخواهد. تا برگشت مرغ جزغاله شده بود. زینت تقصیر را گردن من گذاشت، گفت: اگر تو توی حیاط زرفته بودی مرغ به دکان نمی‌آمد که در تنور بیفتد و جزغاله شود. از آن به بعد بهانه‌ای بدستش آمده بود تا نگذارد من قدم به درون دکان بگذارم. از من بیشتر از آن مرغ و خروسهای مزاحم بدش می‌آمد. این موضوع باعث اختلاف میان او و مادرم شد. زیرا مادرم می‌خواست که من همیشه همانجاها بپلکم و زیر چشمش باشم. در همان کوچه هم که بازی می‌کردم دقیقه به دقیقه با بالشتک دستش که ما به آن شانه‌بند می‌گوئیم بیرون می‌آمد و نگاه می‌کرد نکند من یک‌وقت فلنگ را بسته و به‌جاهای دیگری رفته باشم. که البته می‌رفتم. و که البته او هم نگران می‌شد، خون‌خونش را می‌خورد و از هر مشتری که در دکان برای خرید نان می‌آمد می‌پرسید:

— رضوان را ندیده‌ای؟ نمی‌دانم دم بریده کجا غیبش زد. الهی به تیر غیب گرفتار بیاد که اینقدر منو عذاب می‌ده. الان یک ساعت است پیدایش نیست!

گاهی وقتها من جایی نبودم جز روی همان بام دکان که از آنجا با پریدن از فراز کوچه حتی تا خانه خودمان هم می‌توانستم بروم. بازی کردن روی بامها، چه تنها بودم چه با بچه‌های دیگر، همیشه برایم عالمی داشت و رای میان کوچه. مثل پشت و روی سکه که یک طرف شیر است یک طرف خط، بامها روی دیگر زندگی آبادی بودند که ما بدان نمی‌آمد بینیم و در احساس یا درک تازه‌تری فرو برویم. بعد از هر پخت، در تنور را محکم می‌گذاشتند. سوراخ پائینش را هم کهنه‌ای می‌گرفتند که برای پخت بعدی گرم بماند و آتشش وا نرود. زینت می‌آمد تخته را کنار می‌زد، کهنه را درمی‌آورد و بعد تقصیر را می‌گذاشت گردن من. من هم که در اصل دوست نداشتم پیش مادرم میان دکان زندانی

باشم بیشتر لج پیرزن را درمی‌آوردم. ملاخداداد دعوای میان ما را می‌دید ولی حرفی نمی‌زد. شاید هم از این موضوع لذت می‌برد. گاهی وقتها صنار به من می‌داد و می‌گفت:

— برو بده نخودچی!

و از دم دکان دورم می‌کرد.

آن وقت به مادرم می‌گفت:

— بی بی، چرا پسرت را جایی نمی‌گذاری تا چیزی یاد بگیرد که فردا بیکاره بار

نیاید؟

مادرم جواب می‌داد:

— کجا او را بگذارم آملآ؟ این روزها به چه کسی می‌شود اطمینان کرد؟

مادرم در اصل نمی‌خواست کار شاطری توی این دکان را قبول کند. یکی از آن جهت که کار زن نبود، و قبل از آن هم مرد انجامش می‌داد که رفته بود. دوم اینکه صاحب آن، ملاخداداد، از نظر روحیه و همچنین وضع خانوادگی و ازدواج، طوری نبود که مردم آبادی در دهان خود را بگذارند و پشت سرش چیزی نگویند. او زن داشت ولی زنش برایش بچه‌ای نیاورده بود و بعد از آن هم نمی‌آورد. زنش در نجف آباد بود که ملا نانوائی دیگری هم داشت. از سه وقت صبح و ظهر و عصر بیشتر از یک وقتش را پشت این دکان نمی‌آمد. این آخرها خیلی لوطی و آقامنش شده بود. با کارگرهایش به مدارا رفتار می‌کرد و همیشه می‌خندید. دستهای کوچک تپلی سفیدش با انگشترهای نقره که نگینهای عقیق و فیروزه داشت توجه را جلب می‌کرد. مادرم چون نسبت به یک مرد قدش کوتاه بود و نمی‌رسید که توی تنور خم شود، تخته زیر پایش می‌گذاشت. یک جل پاره هم روی تخته انداخته بود تا بتواند پا برهنه روی آن برود که خنک ترش بود. نانهای را که از تنور درمی‌آورد روی پیشخوان می‌انداخت. هر کس می‌آمد به مقداری که می‌خواست برمی‌داشت و پولش را همانجا می‌گذاشت و می‌رفت. نرخ لواش دانه‌ای صنار بود. چون هوا گرم بود مادرم جلوتور خیلی عرق می‌کرد. با دستمال دم‌به‌دم صورت و گردنش را خشک می‌کرد. پیراهن چیت به تنش می‌چسبید. گاهی ملاخداداد عبوری بادبزنی حصیری را که از پاره‌های خشک شده خمیر سنگین شده بود می‌گرفت. خودش را باد می‌زد، او را هم یاد می‌زد. می‌گفت:

— من از روی شما خجالت می‌کشم بی بی صنم. شما باید حالا یک جای خنک

توی زیرزمین نشسته باشید و نرکری داشته باشید بادت را بزنند. شما یک خانم تمام هستید.

این صحبتها از بیخ و بن کیفیت شوخی و یا کنایه داشت. مادرم سینه‌اش را از او

می‌پوشاند و می‌گفت:

— عجب‌الآ که یک کارگر هستم آملآ. من این چیزها را در خواب هم نمی‌بینم.

آن وقت زینت میانجی می‌شد:

— چرا در خواب نمی‌بینی. خیلی وقتها سرنوشت آدم دست خودش است. مادرم واقعاً از ته دل دوست نداشت صاحب دکان را که مرد چهل و پنج ساله راست گو و راست‌پنداری بود و سوسه کند. در عین حال چون اربابش بود نمی‌خواست با نیش زبان او را از خودش برنجانند. مادرم زن گوشت‌تلخ و قلنبه‌گوئی بود. ولی اینجا ملاحظه می‌کرد. البته او هم آدم سنگینی بود و هیچ وقت پا از گلیمش درازتر نمی‌کرد. با این اوصاف زینت توی آبادی همه جا چو انداخته بود که ملاخداداد به بی بی صنم پیشنهاد ازدواج داده ولی او رد کرده است. این شایعه گویا تا اسپیاجون هم رفته و به گوش حاج ربابه رسیده بود.

یک روز من توی حیاط امامزاده، زیر درختها و روی سکوی حجره‌ها با چند بچه هم قدی‌ام بازی می‌کردم. دختر خاله مادرم را دیدم که از در جنوبی امامزاده وارد شد. مرا دید و بسویم آمد. شوهرش هم دنبالش بود که یک کیسه متقال پر از گردویا بادام به دست داشت. از آن روزی که به حالت عصبانی به‌خانه ما آمد تا به‌خاطر بادامها از من پیش مادرم شکایت کند حدود یکسال و نیم گذشته بود. بگمانم از همه جریانات غم‌انگیز کار ما و بدبختی‌های جوربه‌جوری که کشیده بودیم و فوت برادر و پدرم خبر داشت. چطور می‌شد که خبر نداشته باشد؟ قیافه پوزشخواه و ماتمزه‌ای بخودش گرفته بود و همین‌طور خاموش بدون یک کلمه حرف جلوم ایستاده بود. من به کمکش رفتم و گفتم:

— اومده‌اید زیارت بو کونید؟

جواب داد:

— اومده‌ام شما را برویم. بعداً می‌آم زیارت مو کونم. مادرت خونه‌س؟

دو ساعت بعد از ظهر بود. مادرم معمولاً در این موقع ظهر که پخت ظهرش تمام شده بود می‌آمد به‌خانه و استراحت می‌کرد. ساعت سه دوباره می‌رفت برای پخت شب خمیر می‌کرد و در همان حال تا آماده شدن خمیر، آردهای روز بعدش را می‌بیخت که می‌باید صبح سر ساعت پنج برود و خمیر بکند. و پنج صبح یعنی همان موقع که شب‌نم روی گل و گیاه می‌نشست. همان موقع که نسیم شمال زیر ستاره صبحدم بر خوشه‌های رسیده انگور می‌زد و آن را ترد و شهدی می‌کرد— دانه‌های قهوه‌ای شبیه مردمک چشم بر آن می‌نشست که آدم وقتی که می‌دید نخورده دهانش آب می‌افتاد. او در این صبح زودی که از خانه بیرون می‌رفت، چون ما بچه‌ها خواب بودیم، کلید کلون را هم با خودش می‌برد تا اگر بیدار شدیم و خواستیم بیرون برویم نتوانیم در را بگشائیم.

در مقابل پرسش حاج ربابه من یادم نیست چه جواب دادم. همین قدر می‌دانم که

راهم را گرفتیم و پیشاپیش آن دو رفتیم به خانه. مادرم در ایوان، جلو آفتاب پائیزی دراز کشیده بود. مشغول شیر دادن جعفر بود. تا فهمید که چه می‌گویم مثل اینکه مارنیشش زده باشد از جا جست. پرسید:

— کو، کجاست. این افتدی به خانه من می‌آید چکار؟! نباید بیاید. راهش نمی‌دهم!

او این حرف را زد ولی رفتارش نیش را فاش کرد که غیر از گفتارش بود. جعفر را شتابان روی زمین رها کرد و مشغول گردآوری وضبط و ربط خورد و ریزهای کف اطاق که ما بچه‌ها ریخته بودیم. چون دید که مهمانان هم اکنون قدم به توی حیاط گذارده‌اند با بانگی مصلحتی روی سر خواهرم زهرا داد زد:

— آهای شلمخته خانم، چرا نمی‌روی این ظرفهای ظهرت را که توی مطبخ گذاشته‌ای بشویی. بیا عزیزم آب از چاه بکش و ظرفهای ظهرت را بشو!

مصلحتی بودن این اشاره را خواهرم کمی دیر متوجه شد. آمده بود توی ایوان اطاقی که جای آشپزی و توتور ما بود ایستاده بود. حاج و واج مانده بود که مادرم از کدام ظرفهای نشسته صحبت می‌کند. ما ناهار غذای گرمی نخورده بودیم که ظرف نشسته داشته باشیم. گویا مادرم با چشم هم به او اشاره‌ای کرد که بالاخره مطلب را فهمید و به اطاق مطبخ رفت— بدون اینکه پیش بیاید و با دختر خاله مادرش سلام و احوالپرسی کند. او حالا در سنی بود که احترام به بزرگتر و ادب و انسانیت بزرگترین راهگشای بخت و زندگی آینده‌اش بود. مزی که مادرم از لواش‌پزی ملاخداداد می‌گرفت عبارت بود از روزی ده عدد نان و سه قران پول. مادرم حساب خرج روزانه ما را گذاشته بود روی پایه این مزد و هر وقت ما بچه‌ها برای شام و ناهار بهانه می‌گرفتیم می‌گفت:

— از سه قرانی که دیشب گرفتم سی‌شاهی‌اش باقی است. بروید بردارید و خودتان هرطور که دلتان می‌خواهد خرج کنید.

ولی من از مدتی پیش احساس کرده بودم که مادرم بعضی پولهایی را که از کارهای دیگرش بدست می‌آورد جانی مخفی می‌کرد و به ما نمی‌گفت. از میان بچه‌ها من بیشتر از همه تخس و ناسازگار بودم. بخصوص بعد از فوت پدرم، چون از مادرم ترسی نداشتم او را اذیت می‌کردم. اگر بومی‌بردم که پولی جانی پنهان کرده است تا تمام اطاق و سوراخ و سنبه‌های آن را زیر و رو نمی‌کردم و آن را نمی‌یافتم دست بردار نبودم. درآبادی ما مثل کرمانشاه بستنی و فرنی و این قبیل خوراکیها نبود. ولی کشمش بود. سنجد بود. حلوا مغزی بود. من تا آنجا که یادم می‌آمد ندیده بودم که توی بالا خانه مان انگوری بند کرده باشیم. زیرا پدرم باغ نداشت. فقط وصف انگورهای بندی را از زبان مادرم شنیده

بودم. ولی خانه‌هایی بودند که انگور به بند داشتند و وقتی بچه‌های آنها به کوچی می‌آمدند جیشان پر بود از این خوراکی شیرین و دلپذیر که می‌خوردند و به ما نمی‌دادند. گاهی عمداً ما را حرص می‌دادند که آنها خوراکی داشتند و ما بچه‌های توی خانه پشت امامزاده نداشتیم. این بود که چشم ما همیشه گرسنه‌تر از شکمان بود. این بود که تا مادری یک شاهی می‌داد به من، می‌دویدم به سر گذر و به قول خود او یک شاهی را می‌گذاشتم توی هومم. به هر حال ربابه و شوهرش از حیاط قدم به ایوان گذاشتند. کیسه متقالی دستشان را که حالا می‌فهمیدیم برای ما آورده بودند دم در اطاق گذاشتند: دخترخاله نسبت به سال پیش که دیده بودمش بنظم سیاه‌تر می‌آمد. توی صورتش جای جوشهای کنده شده زیادی که سیاهی می‌زد دیده می‌شد. نوک دماغش با آن دو سوراخ گشادی که داشت باز هم پائین‌تر آمده و کاملاً روی لبش را گرفته بود. مادرم هم به علت کار مداوم جلوی تنور از همیشه لاغرتر شده بود. پوست و استخوانی بیشتر نبود. مخصوصاً یادم می‌آید که چقدر صورتش تکیده شده بود. وقتی که لبهایش به خنده‌ای زورکی باز می‌شد با دندانهای ریج برده‌اش عینویک اسکلت بود که می‌خندید. مثل معنادی که از وقت شیرهاش گذشته پلکهایش می‌افتاد و آدم فکر می‌کرد با کسی روبه‌روست که چشم دیدن او را ندارد. او به دیدن زن و شوهر که حالا توی اطاق آمده بودند چارقدرش را از جلوسر تا روی ابروها پائین کشید تا موهای بالای پیشانی و شقیقه‌هایش که از هرم آتش تنور کز خورده و کج و معوج شده بود معلوم نشود. با صدای خسته و بیمارگونه‌ای که در آن روزها مشخصه‌اش بود گفت:

— دخترخاله، اگر بگویم هیچ دلم نمی‌خواهد باهات احوال‌پرسی کنم یا اصلاً سرم را بردارم و توی صورتت نظر بندازم باور کن که حرف دروغی نگفته‌ام. قوم و خویشی بین ما یعنی حرف مفت.

نادعلی، با آن ابروان بلند قوسی و روی باز همیشگی‌اش که حالا کمی ناراحت جلوه می‌کرد. فوراً گفت:

— شوما فرمایشت مو کونید.

ربابه با دست او را وادار به سکوت کرد:

— بذار دخترخاله حرفش را بزند. بذار هر چه توی دلش هست بریزد بیرون. من به او حق می‌دهم که از دستم گله داشته باشد.

— نه، من تازگی این را فهمیده‌ام که از هیچ کس گله نباید داشته باشم. توی این دنیا هر کس برای خودش زندگی می‌کند. به قول خواهرم هر کس دست به زانوی خودش می‌گیرد و بلند می‌شود خوب، چه گله و شکایتی دارم. اگر شما بعد از شش ماه حالا

آمده اید تا به من از فوت شوهر و فرزندم که پاره تن و بند جگرم بودند سر سلامتی بدهید — اگر حالا هم نمی‌آمدید چه می‌کردم.

مادرم به گریه افتاد، و من خودم چون بلافاصله گلویم از بغض بالا آمد نتوانستم پهلوی آنها بمانم. آهسته هیکنم را درز گرفتم و به ایوانی که زهرا و خدیجه بودند و از بچه مواظبت می‌کردند رفتم. آنجا می‌شنیدم که مادرم در میان اشک خود می‌گفت:

— آیا باز هم نیاید ممنون باشم.

و این جمله را چند بار تکرار کرد.

ربابه به او دلداری داد:

— اگر تو می‌گوئی هر کس برای خودش زندگی می‌کند و در غم کس دیگری نیست، پس چرا باید اینقدر کار را به خود و بچه‌هایت سخت بگیری؟! تو دخترخاله بکلی خودت را فراموش کرده‌ای. توجوان هستی، از آب و گل بهره‌داری، حیف است خودت را حرام بکنی. یادت می‌آید آن‌وقت‌ها که من و تو هر دو دختر خانه بودیم، یک روز دم در حیاط آن زن کولی چه به ما گفت؟ راجع به خوشگلی تو و زشتی من؟ یادت می‌آید که من حسادت می‌شد با ت به حمام بیایم و به‌طور کلی هر جا تو بودی من نمی‌آمدم. عم قزی که پارسال با من اینجا به دیدن تو آمده بود به من گفت این دخترخاله تو بنظم در عمرش شانه به موهایش نزده و اصلاً نفهمیده است سرخاب و سفیداب یعنی چه. خوب، حالا که زن بیوه شده‌ای مسلم است که نمی‌خواهی تا آخر عمر بیوه بمانی.

مادرم چیزهای تازه‌ای می‌شنید. گفت:

— ربابه، می‌گوئی چکار کنم. می‌گوئی کار نکنم و بعد از پنج تا کره مثل یک دختر تازه عروس بنشینم جلو آینه و به خودم وربروم؟! این دیگر چه خوابی است که برای من دیده‌ای. من بیوه نیستم، شوهر دارم. آن وقت یک شوهر داشتم. او مرد، حالا چهارتا شوهر دارم. آنها را نمی‌بینی اطراف من؟

حاج ربابه گفت:

— همین، دخترخاله، همین‌جا است که من با تو اختلاف دارم. نه من، بلکه هر کس دیگری که باشد طرز دیگری فکر می‌کند. یک دختر تو حالا شانزده سال دارد. من از او حرفی نمی‌زنم که رفتنی است. دختر دیگر تو به زودی نه سالتش خواهد شد. خوب، مگر توی این حول و حوش کم‌اند دختران نه ساله‌ای که به‌خانه شوهر رفته‌اند؟ اگر این موضوع عیبی داشت مذهب ما جایزش نمی‌دانست. پس پیغمبر اسلام بیشتر از من و تو می‌فهمید که می‌گفت دختران را از نه سالگی شوهر بدهید. می‌ماند رضوان، خوب، دختر خاله، تو او را لوس کرده‌ای. توداری به دست خودت او را بدبخت می‌کنی. بکنش بیرون

از خانه و در را پشت سرش ببند و بگو برو نان خودت را بیرون بیا! آن وقت ببینم کدام بچه است که نرود چیزی یاد بگیرد. اگر تو طرز فکر این باشد که می‌گویم، آن وقت نمی‌روی توی صحرا به وجین کردن علف، یا دشت بالا به کندن سیب‌زمینی. اگر چه تو زمان دختریت هم با ننجون همیشه توی صحرا مشغول علف‌چینی بودید، ولی این قضیه به کلی فرق می‌کند. دخترخاله، بچه من نادر از رضوان تو یک سال کوچکتر است، ولی خبر داری که روزها چه می‌کند؟ گوسفند می‌چراند.

مادرم گفت:

— گوسفندهای خود شما را. شنیده‌ام تازگی گوسفند نگه می‌دارید.

— بله، و من به او مزد می‌دهم. برای او چه فرق می‌کند که من مادرش هستم یا اربابش. او اگر تابستان است آفتاب می‌خورد، اگر زمستان است باران، و لباس و غذایش هم به هیچ‌رو بهتر از لباس و غذای یک بچه چوپان معمولی نیست. چرا باید باشد؟ او برای من چه کرده است که بخواهد روی تشک پر قو بخوابد. او پسر من است ولی بنده شکم خودش است. همه فکر می‌کنند من دولت‌مندم اما از من فقیرتری نیست. چرا که همیشه فکر می‌کنم نکند روزی این چهارتا درخت را از دست بدهم و به راه رضای خدا بنشینم. یک خشکسالی کافی است تا پدر مرا درآورد. همه ما در سختی و کار بزرگ شده‌ایم. او هم باید به سختی و کار خو بگیرد. یک نفر به من می‌گفت حالا که در اسپاجون مکتب و ملائی نیست تو که داری و از عهده‌اش برمی‌آئی بچه‌ات را بفرست نجف آباد. آخر، ما در نجف آباد خویش نزدیکی داریم که شوهرش قصاب است — دختر عمه نادعلی — نه آنکه سال پیش اینجا آمده بود، خواهر کوچکترش. می‌گفت، صبحها می‌تواند برود و بعد از ظهرها برگردد که سواد چیزی یاد بگیرد که لااقل وقتی مردی و چالت کردند سر قبرت سوره‌ای قرآن برایت بخواند. گفتم پدر مرحومم این وصیت را نکرده بود. بهترین سواد برای بچه این است که تن به کار بدهد. او فقط تا وقتی پدر و مادرش را می‌شناسد و قبول دارد که زن نگرفته است. زن که گرفت پدر و مادر از یادش می‌رود. خودم می‌خورم و زنم، گور پدر زنم که دختر مردم است!

افسوس می‌خوردم که در آن اطاق نبودم تا ببینم مادرم بعد از شنیدن این حرفها دقیقاً چه حالی پیدا کرده و چه قیافه خوش یا ناخوشی بخود گرفته بود. او سکوت کرده بود. فقط گفت:

— من از این نظر دکان ملا خداداد رفتم که نزدیک خانه مان بود. بهتر از این در وضع حاضر برابم فرصتی پیدا نمی‌شد. ولی چه بخواهم چه نخواهم، چه بگویم چه نگویم، این کار را هم باید از دست بدهم. دکان ملا، تا چند روز دیگر می‌بندد. همین قدر کار

خواهد کرد که ته کته آردش بالا بیاید.

من به شنیدن این خبر که ناراحتم کرده بود به این اطاق آمدم. می‌خواستم ببینم درست شنیده‌ام یا نه. و آیا مادرم برامستی دوباره بیکار خواهد شد. دوباره آن روزهای تیره و شوم گرسنگی و بدبختی به سراغ ما خواهد آمد؟ نادعلی گفت:

— خبرش را دارم. او می‌خواهد به اصفهان برود دنبال خرید و فروش گندم. دکان نجف آبادش را هم بسته است. لابد از دلالی گندم پول بهتری به چنگش می‌آید. مگر این دکان تیرون در روز چقدر پخت می‌کند؟

مادرم سرش را به زیر انداخته بود. گفت:

— شش پسانی صبح، ده تا ظهر، و هشت تا شب. نصف بیشتر مردم نانهای خودشان را در خانه می‌پزند. او اگر بختش کم نبود مرا که یک زن هستم چرا می‌برد. برای اینکه مزد نمی‌خواهد بدهد، یا به قول خودش نمی‌تواند بدهد. مزدی که یک شاطر مرد را راضی کند نمی‌دهد. اگر خانه‌ام اینقدر نزدیک به دکان نبود که بچه‌ها همیشه بدانند نزدیکشان هستم و واهمه نکنند، هرگز قبول نمی‌کردم.

دختر خاله لبخندی زد و منباب شوخی یا شاید آزمایش گفت:

— شاید او به خاطر تست که تا به حال این دکان را نگه داشته است. وگرنه خیلی زودتر درش را می‌بست. شاید خیالهایی دارد.

مادرم گفت:

— خوب، دختر خاله، من باید بروم سر کار. شما بروید زیارتی بکنید و برگردید اینجا. این شایعه‌ها را بشنو اما باور نکن. اگر بخت من بخت بود، اسفنج سر دماغم درخت بود.

۳

یک، دو، سه، چهار، می‌شمرم تا هجده. هجده تا کیسهٔ پارچه‌ای کوچک که مادرم درست کرده و توی بقچه رویهم چیده است. کیسه‌ها نه آنقدر بزرگ‌اند که بگوئیم رویه بالش‌اند، و نه اینقدر کوچک که لیف حمام. وقتی که پارچه متقال آن را روی دستگاه می‌بافت از شتابی که بخرج می‌داد تا هرچه زودتر تمامش کند تعجب می‌کردیم. می‌گفتیم شاید می‌خواهد برای ملافه. اما ما در خانه هیچ وقت از ملافه استفاده نمی‌کردیم. آنهم ملافه سفید که هر هفته می‌باید صابون خرجش کرد. رویه لحاف ما همیشه از پارچه‌ای چرک‌تاب انتخاب می‌شد. و نمی‌شستیم، نمی‌شستیمش تا زمانی که سیاه می‌شد. آن وقت

خود لحاف را با پنبه اش لب جوق شاه می‌بردیم، جایی که آب تنک بود پهن می‌کردیم. چند تیکه سنگ رویش می‌گذاشتیم و بعد که خوب خیس می‌خورد با چوقان می‌شستیم. و تا وقتی که این رویه جان داشت پنبه لحاف را عوض نمی‌کردیم یا از سر نو نمی‌زدیم. راستش را بخواهید خجالتی ندارم بگویم که اصلاً از سفیدی و پاکی خوشمان نمی‌آمد. از خودم که بخواهم حرف بزنم، همیشه از حمام گریزان بودم. چه زمانی که پدرم بود چه آن زمان که مرده بود. هروقت پیراهن سفید تازه‌ای تنم می‌کردم شرم داشتم با آن بروم بازی. اول آن را توی خاکها می‌مالیدم کثیف می‌کردم بعد می‌رفتم بازی که اسباب مسخره بچه‌ها نشوم. البته بعد از رفتن بابا به حمام رفتنم بدون اشکال هم نبود. چون پسر بودم همراه مادرم به حمام زنانه راهم نمی‌دادند. می‌باید بروم حمام مردانه. با کی؟ خوب، اگر من پدر نداشتم، عموداشتم و عموم در همان آبادی و همان محله خودمان خانه داشت. چند کوچه بالاتر. اما رابطه ما با عمو خوب نبود. عموی ما، نصرالله، برادر کوچکتر پدرم بود. بعد از آنکه پدرم با مادرم ازدواج کرد و از قلعه به خانه فعلی‌مان تغییر مکان داد، این برادر کوچکتر که در کسب و کارش موفقیتی نداشت سرگردان شد. او با زرنگی‌های مخصوصی که داشت خودش را هوشمندتر از پدرم می‌دانست. ولی معلوم نبود به چه علت این زرنگی‌ها همیشه باعث شکستش می‌شد. یک چشمه از کارهایش سلف‌خری محصولات دیسی بود پیش از درو، در فصلهایی که احتمال خشک‌سالی می‌رفت. یا اجاره کردن ته‌مانده باغها. خلاصه عموی من عقب خر مرده می‌گشت تا نعلش را بکند. این آخریها با سرمایه مختصری دکان کاه‌فروشی باز کرده بود. ولی در تیرون کجا بود الاغ، کجا بود چاروای کاه‌خور. کجا بود پول که کسی برای چاروایش کاه بخرد. یک آدم عبوس و تلخ و تندوی بود که با صدمن شکر نمی‌شد خوردش. پدرم همیشه پشت سرش بد می‌گفت و به بی‌عاطفگی و پوچ مسلکی متهمش می‌کرد. از این جهت و جهت‌های دیگر، ما بچه‌ها نسبت به او نظر خوبی نداشتم. این داستان این عمویم بود. اما ما عموی دیگری هم داشتیم، عموی مادرم، علینقی، که چون سواد کمی داشت مردم به او آمیرزا می‌گفتند. این همان عموی ما بود که برادرم جعفر نوه‌اش را گرفته بود. همان عمو بود که ملا خداداد وقتی که دید ما داریم از گرسنگی تلف می‌شویم و نان بیاری نداریم و مادرم درمانده و پریشان است به او گفت ماهی ده من آرد به این زن کمک کن تا بچه‌هایش نمیرند. جواب داد: نمی‌توانم — توی همین حیاط خودمان عمویک طرف نشسته بود پک به چیقش می‌زد و ما بچه‌ها هم با مادرم یک طرف. گفت پنج من بده، یک من بده، گفت یک چارک هم نمی‌دهم، ندارم که بدهم. خودم یکی را می‌خواهم که خرجم را بدهد. ملا خداداد گفت: به کک بندشده‌ایم که رفاص خدا است. و دست مادرم را گرفت و بردش توی دکان خودش برای شاطری،

که مادرم هم رفت.

به هر حال، صحبت از متقالی بود که مادرم روی دستگاہ می‌بافت. وقتی که پارچه را پائین آورد و با قیچی به جانش افتاد و باریک باریک به عرض یک چارک برید و کنار نهاد تا بدوزد، تعجب ما بیشتر شد.

— ننه، این پارچه‌ها را برای چه می‌خواهی؟

— برای درست کردن کیسه.

— کیسه برای چه؟

— صبر کنید خودتان خواهید دید. این قدر از من سؤال نکنید. بچه خوب نیست این قدر فضول باشد. و من هم مجبور نیستم به هر سؤال شما جواب بدهم. شاید کسی تا کستان دارد و برای نگهداری انگورهایش در مقابل زنبور و گنجشک به من سفارش داده که برایش چند تائی کیسه بدوزم. آیا نمی‌شود چنین فکری کرد؟ شاید هم برای چیز دیگری می‌خواهم. شما بچه‌ها از هر چیز نباید سر در بیاورید.

این توضیحات فقط کنجکاوای ما را بیشتر کرده است. حالا او این کیسه‌ها را دوخته و توی بچه‌ای تمیز رو بهم چیده است. کمی بزرگتر از کیسه‌هائی است که خوشه انگور را در آنها جا می‌دهند. یک کلاف نخ پنبه ضخیم هم گرفته تا به منظور بستن در آنها توی لیفه هر کدام بکشد. عجب مادر آب‌زیرکاه و توداری داریم و خودمان نمی‌دانستیم. خوب، این را از اول به ما می‌گفت و راحت‌مان می‌کرد. او این کیسه‌ها را برای ذخیره کردن آذوقه می‌خواست. راه نرفته و کار نکرده! ولی چرا توی کیسه؟ توی سه‌تا از آنها سبزی خشک ریخت. گندم و جو پوست کنده، رشته، بادام، کشک، فلفل زردچوبه، گرد سماق و گرد غوره، قارا که همان قره‌قوروت باشد! بلغور، حبوبات، آرد، برنج، لپه، صابون، سفیداب— خلاصه تمام کیسه‌ها را پر کرد. درشان را با دقت بست و توی یکی از طاقچه‌ها که از همه گودتر بود و جلوش پرده فلسمکار بود رو بهم چید و به من و دوتا خواهرهایم سفارش کرد:

— به این کیسه‌ها دست نزنید و مواظب باشید یک وقت موش سراغ آنها نرود.

اما چطور ممکن بود که موش، یعنی موش دویا که همان آدم باشد بادام را جانی ببیند و سراغش نرود! آنهم بادام کاغذی که پوستش لای انگشتان می‌شکست و مغزش با نان نواش تازه از هر مرغ مسمائی لذیذتر بود؟!!

خنده‌ام می‌گیرد— یک روز بعد از ظهر از کوچه به خانه می‌آمدم. دیدم مادرم توی اطاق کنار طاقچه‌ها و استاده، یکی از کیسه‌ها را در دست دارد و همین‌طور ماتش برده است. تا مرا دید گفت:

— راستش را بگو دم بریده، توبه این کیسه دست زده‌ای؟!!

ناگهان دیدم که غافلگیر شده‌ام و راه پس و پیش ندارم. حس کردم که خود به‌خود رنگ از رویم پرید. دروغ و انکار بی‌فائده بود. مادرم ابروهایش از هم باز شد و گفت:

— خودم می‌دانستم که توی اشناریدن کار روباه‌س. این کیسه را ته طاقچه زیر همه قایم کرده بودم. خیال می‌کردم کسی متوجهش نخواهد شد. امروز صبح که حاضر می‌شدم بروم خانه همسایه به‌نان‌پزی (توضیح آنکه دکان ملا خداداد بتازگی بسته شده و مادرم از کار شاطری معاف شده بود ولی به‌نان‌پزی میان خانه‌ها ادامه می‌داد و بخصوص با بسته شدن دکان ملا، مشتریهای خانگی اش بیشتر شده بود.) دیدم که تو میان اطاق گم کرده‌ای داری و نمی‌خواهی همراهم بیایی. حدس زدم که...

من مفر آدمم:

— امروز فقط یک دانه برداشتم.

— خوب، دیروز چه، پریروز چه؟ این کار را تو هر روز می‌کرده‌ای؟!

— هر روز دودانه، یکی صبح یکی عصر. آنها را با نان می‌خوردم.

— پس موش خانه تو هستی. خوب، چه خیال داشتی؟ وقتی که کیسه به‌ته می‌رسید چه می‌کردی؟

من در موقعیتی نبودم که بتوانم چیزی را انکار کنم. خوشبختانه زهرا و خدیج هیچکدام آن حدودها نبودند که از آنها خجالت بکشم. جعفر بود که او هم چیزی نمی‌فهمید. مادرم او را نشانده بود یک بالش پشتش، یک بالش جلوش گذاشته بود که نیتند. دست دراز می‌کرد خشن خشنه‌اش را بردارد از پهلوی افتاد و لای بالشها گیر می‌کرد و آن وقت گریه را سر می‌داد. گفتم:

— نمی‌دانم، شاید کیسه را می‌بردم خانه زن عمو و پرش می‌کردم. آنها همیشه گردو دارند.

منظور من از زن عمو، گل‌باجی خانم، مادر حاجید خانم فعلی بود. چون گل‌باجی خانم قابله بود مردم به او دایه گل‌باجی می‌گفتند. مادرم گفت:

— خانه قاضی گردو بسیار است اما به‌شمار است. آنها که دارند برای خودشان دارند. به‌یکدیگر گفتند سرکه هفت‌ساله داری؟ گفت دارم ولی به کسی نمی‌دهم. گفتند چرا نمی‌دهی؟ گفت اگر می‌دادم سرکه هفت‌ساله نمی‌شد. حالا یک چیزی را که نمی‌دانی برای تو بگویم. این کیسه‌ها مال خواهرت زهرا است. سرجهاز او است. او همین روزها است که باید برود.

من که خوب این موضوعات را می‌فهمیدم، از شنیدن خبر نمی‌دانستم که باید

خوشحال بشوم یا غمگین. تیر و مرداد، شهریور و مهر، آبان و آذر— پدم شش ماه بود زیر خاک رفته بود. گرما رفته بود و سرما جایش را گرفته بود. ولی خاطرهٔ عزا همیشه و همه جا با ما بود. ماتم و اندوه و افسردگی و درد مثل غباری تیره مرتاسر زندگی محدود ما را پوشانده بود. با این همه آیا انسان موجودی نیست که هر چه بیشتر غم‌زده و دل‌مرده باشد بیشتر استعداد شادی کردن را دارد. می‌گویم استعداد، شاید بهتر بود بگویم لیاقت. به هر حال در آن لحظه من می‌دیدم که خوشحال شده‌ام. می‌دیدم دلم به لرزه درآمده است. ابروهایم می‌پرد و تند تند می‌پرسم:

— به کی ننه؟ به کی ننه؟

می‌گوید:

— از هوش تو دور می‌دانستم رضوان. خودت بدون اینکه من بگویم می‌باید حدس بزنی. فکر کن بین در این یکی دو ماهه چه کسانی به خانه ما آمد و رفت داشته‌اند. چون عزادار بودیم نمی‌خواستیم خبر همه جا بیچلد. حالا هم هنوز نمی‌خواهم. بنابراین تو هم موضوع را پیش خودت نگهدار و پهلوی کسی بزبان نیار.

۴

ورود خدیجه و خود زهرا به اطاق صحبت بین من و مادرم را برید. کم و بیش می‌توانم حدس بزنم که داماد آینده ما چه کسی است. و این حنمم اولین روزی که برف به زمین می‌نشیند به یقین کامل تبدیل می‌شود. برف به دنبال پرده تاریک و ضخیمی که دوروز بود جلو آسمان را گرفته بود از بعدازظهر شروع به باریدن کرد. اول به‌طور پراکنده، ذرات سفیدی توی هوا از این سوی به آن سوی می‌رفت که آدم فکر نمی‌کرد برف باشد. فکر می‌کرد پنبه‌زن پشت دیوار نشسته پنبه می‌زند و ذراتش به هوا بلند می‌شود. بعد شوخی شوخی کار جدی شد. دانه‌های درشت سفید به سبکی پر مرغ به زمین می‌نشست و جابخوش می‌کرد. دانه‌های برف، بالا توی آسمان درهم برهم بود ولی نزدیک زمین در حد فاصل دیوار یا بام خانه‌ها ناگهان تند پائین می‌آمد و چون همه جا سفید شده بود دقیقاً معلوم نمی‌شد که کجا می‌نشست. ما بچه‌ها چون اولین برف زمستان بود که می‌دیدیم شادی می‌کردیم. من و خواهرهایم زیر کرسی که به قدر دو متر از جلو در فاصله داشت به‌رو دراز کشیده بودیم. دستها را زیر چانه تکیه داده بودیم و به پرده سفید و اسرارآمیزی که جلو آسمان را گرفته بود با لذت خیره شده بودیم. این جادوگری یا اعجاز طبیعت را نمی‌توانستیم با مغزهای کوچک و افکار محدودی که داشتیم حل و هضم بکنیم. همین قدر یک چیز را از روی غریزه توی

دل حس می‌کردیم و با آن سرگرم می‌شدیم: پارسال و پیرارسال زمستان برف بارید. امسال هم می‌بارد. پس چرخ زمانه می‌گردد. ما بچه‌ها بزرگ می‌شویم و توی این دنیا که به‌هرحال خوب و زیبا است زندگی می‌کنیم.

ایوان جلو اطاق ما با آنکه رویش طاق بود، برف تا یک متری داخلش نفوذ می‌کرد. هوا سرد نبود و برفی که روی هره دیوار مقابل نشسته بود با نم ملایمی که داده و توی کاهگل دویده بود اشکال و نقشهای خیالی درست کرده بود. اطاق کناری ما، جلوش درخت توتی بود. شاخه‌ها و نیمی از تنه‌اش که به‌طرف ما بود بکلی سفید شده بود. گویی همین حالا تیکه‌های برف را می‌بینم که بی‌صدا یا با صدای بم ملایمی از روی شاخه‌ها و تنه درخت به‌زمین می‌افتد و جایش تا چند دقیقه می‌ماند. تمام عصر را باریده است و لابد تمام شب را هم خواهد بارید. ما با آنکه بچه هستیم خوب می‌دانیم که فصل زمستان در آبادی ما و به‌طورکلی آن حول و حوش، سخت و سنگین و دیرپا است. حتی می‌دانیم که هرچه به‌طرف غرب یا جنوب برویم این سختی شدت می‌گیرد. داستانهایی از خشک شدن مسافران میان راهها شنیده‌ایم — رمه‌های گاو و گوسفند و چوپانهای بیچاره‌ای که توی برف مانده و قبلی از رسیدن کمک بکلی تلف شده بودند. خوب، ما نه رمه‌ای داشتیم که به‌کوه رفته باشد نه مسافری که میان راه سرگردان. ولی بام‌خانه، چه کسی بود که صبح روز بعد می‌رفت و بام‌خانه را از این برف سنگین پارو می‌کرد؟ طاق اطاقهای ما اگرچه ضربی بود ولی ضربی خوانچه‌ای بود که قوسش برخلاف ضربی چشمه‌ای تند نبود. از روی بام فقط یک گرده ملایمی می‌خورد که ما براحتی می‌رفتیم رویش می‌نشستیم و بازی می‌کردیم. زمستانهای پیش هروقت برف سنگین می‌بارید پدرم با آنکه از یک پا می‌انگید، حتی اگر شب بود، پارو برمی‌داشت و به پشت‌بام می‌رفت، ولی البته مادرم او را تنها نمی‌گذاشت و اگر هم خودش کاری نمی‌کرد می‌رفت پهلویش می‌ایستاد تا دست کم مواظبش باشد. ولی امسال؟ اینک که دیگر پدری در کار نبود، چه کسی می‌باید برود برفهای ما را پارو کند؟ مرد خانه که بود و از میان پنج نفر اعضاء خانواده قرعه این کار به‌نام کی زده شده بود؟ بدون گفتگو به‌نام من. هرچند بزحمت می‌توانستم پارو را بلند کنم و هرچند شک داشتم آخر سر مادرم بگذارند کار را به‌پایان برسانم ولی به‌هرحال قرعه این کار به‌نام من زده شده بود. سالهای پیشتر، آن زمان که برادرم رحیم زنده بود، بعد از اولین بارندگی، گرفتن و کوبیدن ترکهای روی بام معمولاً به‌عهده ما بچه‌ها بود. روزهای آفتابی آخر پاییز می‌رفتیم توی راه‌ها، خاک نرمی را که زیر سم چاروا کوبیده و به‌شکل گردی نرم درآمده بود جمع می‌کردیم با پیت حلی می‌آوردیم خانه. این خاک برای پر کردن ترکهای پشت‌بام از سیمان هم بهتر بود. بعدها طوری شده بود که من و برادرم از این

راه به فکر کاسبی افتادیم و مشتریانی پیدا کرده بودیم که می‌خواستند برای آنها خاک ببریم. یا حتی برویم بام خانه آنها را بکوبیم که می‌رفتیم و مزد یا انعام خوب می‌گرفتیم.

به‌رحال، آن شب بنده کودک دهساله تا نزدیک سحر از ذوق یا نگرانی انجام یک وظیفه مهم خواب به‌چشمانم راه نیافت. برای من این فرصتی بود تا به مادرم بفهمانم که به‌عنوان پسر بزرگ خانواده از آن پس می‌تواند رویم حساب بکند. خوابم برد و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شده باشد حس کردم به‌صداهای مبهمی دارم بیدار می‌شوم. بیشتر دقت کردم، صدای خس‌خس پارو از روی بام و پشت سرش افتادن برف به‌میان حیاط بود که بگوش می‌رسید. سرم را بلند کردم و در تاریکی سرب‌گونه جلودر اطاق که نیمه‌باز بود و هوای بیرون را نشان می‌داد، مادرم را دیدم؛ چادر به‌سر و با حالتی گوش‌به‌زنگ که منتظر ایستاده و بیرون را نگاه می‌کرد. سماور حلبی ما که تنه استوانه‌ای با گردن کوتاه داشت و زوزوش بلند بود و پرتو ملایم آتش که از شبکه دور پایه‌اش بیرون می‌تابید دایره دایره سطح گلیم گوشه اطاق را روشن کرده بود.

شخصی که روی بام ما را پارو می‌کرد، ظاهراً کارش تمام شده بود. صدای افتادن برف از روی بام قطع شد و حالا صدای پای او را، صدای نفسش و صدای تقه پارو را که به‌لبه سنگ خورد از توی ایوان می‌شنوم. مادرم همان‌طور که سخت صورتش را گرفته است به‌ایوان می‌رود:

— مش قربان، راضی به زحمت شما نبودم. خودمان امروز هرطور بود پاکش می‌کردیم.

صدای نرم و صافی که چندان کلفت و مردانه نیست جواب می‌دهد:

— نه، آبی‌بی، برف سنگین است. گمان می‌کنم امسال زمستان بدی در پیش داشته باشیم.

او بسرعت و به‌چالاکی مشغول پاک کردن برفهای توی ایوان و روی پله‌ها است. دوباره به‌حیاط می‌رود و به‌طرف چاه راهی باز می‌کند. گوئی کسی به‌او دستور داده و یکی یکی از قبل وظیفه‌اش را تعیین کرده است. با شتاب از زیر لحاف بیرون می‌آیم و بدون آنکه چیزی روی دوشم انداخته باشم از لای در نیمه‌باز نگاهش می‌کنم. هوا آرام است و برف نمی‌بارد. پرتو ملایمی که حالا آبی‌گون می‌نماید از بالا از عمق آسمان روی برفها افتاده است. که میان چهره‌اش منعکس می‌شود و آن را روشن می‌کند. شادابی گونه‌های سرخ، نگاه به‌زیر افتاده آرام و حتی تبسم روی لبهای بدون سیلیش را می‌بینم. از دهانش بخار بیرون می‌زند. او همان کسی است که حدسش را زده بودم: لاستیک برو و دُول دوز سابق آبادی که پاره‌دوزی هم می‌کرد. بعد از آنکه به‌سربازی رفت و برگشت،

ملکی دوز شد. مدتی نبود که از سربازی برگشته بود. جوانی است سی و چهار ساله (نمی‌توانم به یقین بگویم که سن او را همان موقع حدس زدم) خوش برخورد و اهل دوستی و معاشرت که جوانان آبادی یا بعضی غریبه‌های غیر تیرونی، بدون آنکه ظاهراً کار مهمی داشته باشند به‌دکانش که پشت آن یکی در امامزاده است رفت و آمد می‌کنند. قدش بلند نیست، کوتاه هم نیست. پالتو ضخیم سربازی بدون پاگون به تن و دستکش چرمی از پوست بز به دست دارد که شاید خودش آن را دوخته باشد. و به پاهایش برای آنکه میان برف قبراق باشد پایچ بسته است. همان پایچه‌های زرد سربازی که قبلاً می‌بسته است. کفشهایش پونین سنگین نظامی است و دکمه‌های پالتوش یخلاوار باز است.

حالا خواهرم زهرا چادر بر مثل موسک پشت سرم ایستاده است و از روی شانه من دزدانه بیرون را نگاه می‌کند. او برفهای جلوچاه را رفته است. طناب دول، در چند حلقه یخ زده و درهم برهم به زمین چسبیده است. می‌کوشد آن را بکند، نمی‌تواند. مادرم با یک کاسه آب داغ لب چاه می‌رود. آب را روی طناب می‌ریزد که بخار آن تمام جلوچاه را پر می‌کند. به لحن شکایت می‌گوید:

— همسایه‌ها می‌آیند اینجا آب می‌برند. اینقدر نمی‌کنند که طناب را روی زمین رها نکنند. حالا شما بفرمائید توی اطاق، مش قربان. پیاله‌ای چای بخورید و دستتان را زیر کرسی گرم بکنید.

او شرم داشت به این سوی نظر بیندازد. شاید حس کرده است که چشمهای دیگری هم از گوشه و کنار مراقبش است. دماغ یخ کرده و سرخش را با سرآستین پاک می‌کند و می‌گوید:

— نه آبی بی، ممنون شما هستم. از وقتی که از سربازی برگشته‌ام صبحها فقط یک استکان آب داغ می‌خورم.

— بدون نان یا چیزی؟

— بدون نان یا چیزی. آن وقت، به‌دکان که رفتم و دو ساعتی که کار کردم چیزی می‌خورم. سر باز که بودم ساعت چهار صبح بیدار باش می‌زدند که می‌رفتیم خدمت. و ساعت ده، خدمت تمام می‌زدند که می‌رفتیم استراحت. همان وقت هم ناهار می‌خوردیم، که جای چای صبحانه ما هم بود. گروهان ما که در ورامین خدمت می‌کرد این برنامه کارش بود.

مادرم می‌گوید:

— خوب، هر طور میل شما است. ولی اگر، اگر— آخه من سماور آتش کرده‌ام.

بد نبود اگر— خوب، هر طور میل شما است.

از این اگر اگرها معلوم است که تعارف مادرم کاملاً شاه عبدالعظیمی است و به طور جدی مایل نیست او به درون اطاق بیاید و بنشیند. خوب، او هم ظاهراً مرد فهمیده و موقع شناسی است و می‌داند که نباید تعارف را قبول کند. پارو را گوشه ایوان می‌گذارد و پاهایش را با کفش قندره سربازی چند بار به هم می‌کوبد تا برفهایش بریزد. حالا دیگر من و خواهرم او را خوب می‌بینیم. کوچکترین خطهای قیافه‌اش از نظرمان دور نیست. من صدای ضربه‌های قلب زهرا را که پشت سرم ایستاده و نصف سنگینی بدنش را رویم انداخته است آشکارا می‌شنوم. چنان بازوی مرا فشار می‌دهد که چیزی نمانده برگردم و او را هل بدهم به آن طرف و بگویم.

— چیه، مثل دیوار مستراح خراب شده‌ای رویم؟ خوب، بیا این طرف و مثل بچه آدم نگاه کن. مگر از نامزد خودت می‌ترسی؟!

مادرم میان یک سینی برنجی دستمالی گذاشته است پر از بادام و سنجد با جفتی جوراب پشمی ضخیم. در ایوان می‌خواهد آن را به او بدهد. امامش قربان دوباره پارو را برمی‌دارد و توی خزند، زیر درخت توت می‌رود. به شاخه‌های پنبه‌دوزی شده و سفید آن می‌زند که تیکه‌های بزرگ برف به زمین می‌ریزد. مادرم با صدائی نافذتر و نازکتر از همیشه به او التماس می‌کند:

— خدا تو را طول عمر بدهد مش قربان. اجرت را از امام رضا بگیری. الهی دستت درد نکند!

و همان‌طور که او مشغول تکاندن و زمین ریختن برفها است دستمال و جوراب را توی جیب پالتوش فرو می‌کند.

من قبلاً از این رسم قدیمی چیزی بگوشم خورده بود که وقتی جوانی از یک خانواده، دختری را خواستگاری می‌کند و قبولی می‌شوند، اولین برف که به زمین می‌نشیند وظیفه دارد برود روی بام آنها را پارو کند. مش قربان، داماد آینده ما که می‌دانست ما مردی در خانه نداریم، هر چند هنوز کسانی به طور رسمی پا پیش نگذاشته و از خواهرم خواستگاری نکرده بودند، در انجام خدمت پیش دستی کرده بود. کسی چه می‌دانست، شاید از بخت ناموافق این آخرین برفی بود که آن سال می‌بارید. شاید بعد از آن فرصتی به چنگش نمی‌آمد. ولی به هر حال این وظیفه‌شناسی و محبت یا جوانمردی و ادب، خواه ناخواه تأثیر خودش را کرد. وقتی که او رفت، مادرم بدون هیچ نوع مقدمه‌چینی به زهرا گفت:

— او را خوب دیدی؟

خواهرم سکوت کرد. پشت کرسی به دیوار تکیه داد و لحاف را تا روی دماغش

کشید. فقط چشمهایش پیدا بود. من رو به روی او طرف دیگر کرسی نشسته بودم. جای ما این طور تقسیم شده بود که من طرف چپ، زهرا، راست، خدیج و جعفر بالا دست کرسی، می‌نشستیم. مادرم هم هر جا که پیش می‌آمد. من لحاف را که از این سو کم آمده بود به طرف هودم کشیدم و با لحن نیشداری که از آن بوی مسخره کردن می‌آمد حرف مادرم را تکرار کردم:

— او را خوب دیدی؟

مادرم دوباره گفت:

— او یک روز تو را خوب دیده است. این را به تو نگفته بودم.

زهرا که رنگ رویش مثل شله گلی، سرخ شده بود، اول سرش را زیر لحاف کرد. من لحاف را از این سوی کشیدم و او بی دفاع ماند. در همان حال که سرش پائین بود پرسید:

— کی؟

— رفته بودی از خانه همسایه آب بکشی. خودم از تو خواستم که بروی. قضیه مربوط به یک ماه و نیم پیش است. گفتمی مگر چاه خودمان خشک شده است که باید بروم خانه همسایه. گفتم به خاطر شکون، نمی‌بینی که آنها هم با اینکه خودشان چاه دارند می‌آیند از خانه ما آب می‌برند؟ چاهی که برای همه است هیچ وقت خشک نمی‌شود. این یک عقیده است. مثال آوردم و گفتم: خودمان در خانه پدری چاهی داشتیم که می‌گفتند نظر کرده است. در سالهای کم آبی، همه چاه‌های اطراف ما خشک می‌شد ولی آن چاه هیچ وقت خشک نمی‌شد. به همین دلیل در خانه ما به روی همه کس باز بود و همیشه شبهای جمعه دو تا شمع پای چاه می‌گیرانندیم که می‌سوخت تا تمام می‌شد. به هر حال وقتی که تو در آن خانه سر چاه آب می‌کشیدی زن صاحب خانه ازت خواسته بود چادرت را برداری و کنار بگذاری تا جلدتر بتوانی آب بکشی. اما تو برداشته بودی. حتی کمی برزخ شده بودی.

— آری، برای اینکه می‌دیدم اصرار بی‌معنی می‌کرد. هیچ نمی‌فهمیدم برای چه

می‌خواست چادرم را بردارم.

— خوب، زیاد هم بی‌معنی نبوده. بعد تو را برده بود توی ایوان، چادر را از سرت

برداشته بود. دستی به گیسه‌ایت کشیده و گفته بود:

— چه گیسه‌های نرم و بلندی داری دختر! اینها را کی برای تو بافته است؟

— نه، اینطور نگفت. گفت آیا تا به حال حنا بسته‌ای؟

— خوب، حالا اینش مهم نیست که او چه به تو گفت. در تمام آن مدت، صاحب

عله، یعنی همین کسی که الان اینجا بود، از پشت همان در، از یک درز باریک تورا می‌دیده است. دیده و پسند کرده است. می‌خواسته است همچین خوب و خوب و کاملاً از نزدیک تورا ببیند. خوب، این حق او است. من خودم موافقت کرده بودم که یک نظر تورا ببیند. یک نظر حلال است دخترم. ولی من دلم می‌خواست فرصتی پیش می‌آمد و توهم او را خوب می‌دیدم، که از بخت سازگار، این برف وسیله خیر شد و امروز او را دیدی. فردا نیائی اینجا گوشهٔ اطاق بنشین در مسجد را ترک کنی^۱، فین فین راه بیندازی و بگویی او را نمی‌خواستی. من خودم بسم آمده است، می‌فهمم چه می‌گویم. نمی‌خواهم توهم به بلای من گرفتارشی. من حالا یک شب زنده هستم و صد سال مرده، او ترا می‌خواهد، اگر نمی‌خواست این صبح سرما که سنگ می‌ترکد بر نمی‌خاست بیاید خودش را توی زحمت بیندازد. دلش به حال ما رحم نیامده بود و کرسی گرم را بهتر از تقلا کردن روی بام می‌دانست. هر چه هست حالا بگو، نه وقتی که کار از کار گذشت.

خواهرم به سکوت خود که البته علامت رضا بود ادامه داد و مادرم هم بیشتر از آن پشتش را نگرفت.

۵

خواهرم شانزده سالش تمام شده بود و بهترین موقعش بود برای شوهر کردن. درخصوص خوشگلی یا بد گلی اش، همین قدر باید بگویم که صورت گرد و ظریفی داشت. در بازوها و شویخها وقتی که از پشت سر چشمهایش را می‌گرفتم تمام صورتش توی دستم پنهان می‌شد. دهانش کوچک و لبهایش بقدری نازک بود که گفتم پوستی بیشتر نیست. گونه‌هایش گلی و کمی لاغر بود. ولی بنظر نمی‌آمد که استخوانی باشد. حرکاتش مثل گربه نرم بود و وقتی که حرف می‌زد می‌باید سر جلو برد و حرفش را شنید. موقع راه رفتن صدای پایش شنیده نمی‌شد. خانواده ما چه پسر چه دختر همه خوش پوست بودیم، او از همه خوش پوست تر بود. موهایش خوش حالت بود. باآسانی شانه می‌خورد. آنها را دو لنگه می‌کرد که از طرفین صورت روی گوشهایش را می‌گرفت و از پس سر با یک شانه بهم وصل می‌شد. این طرز آراستن مورا از خاله جان زری تقلید کرده بود و شانه‌ای هم داشت که از او گرفته بود. خیلی زود به همصحبیت خود لبخند می‌زد؛ یک نوع لبخند مفتکی، بدون اینکه لازم باشد حتماً موضوعی برای خندیدن در میان باشد. همین طور هم بود

۱- در مسجد ترک کردن در اصطلاح اهل محل به معنی گریه کردن است.

حساسیت فراوانش در مقابل ناراحتیها و ناگواریها که زود گریه می‌افتاد و به قول مادرم اشکش دم مشکش بود.

دقیقاً به خاطر ندارم همان هفته بود یا هفته بعدش که از طرف داماد دومرد و یک زن برای خواستگاری یا به اصطلاح تیرونیها «دلالگی» به خانه ما آمدند. شاید هم قبلاً این خواستگاری را کرده بودند و حالا برای بله بران می‌آمدند. از مردها یکی شان برادر بزرگتر داماد بود و یکی شان دوست نزدیک آنها. زن هم خواهر او بود که بچه اش را نیز همراه داشت. بچه دو ساله زشتی با چشمهای زل زده سیاه که از نگاه به آدمها می‌ترسید و به مادرش پناه می‌برد. مادرم قبلاً خانه را آب و جارو کرده، طاقچه‌ها را گردگیری نموده، اسباب و وسائلی را که داشتیم مرتب چیده و مفرش نوی روی کرسی و رختخواب‌ها انداخته بود. بعد از ظهر بود و هوا نم نمک می‌بارید. ولی طوری نبود که آدم ترس داشته باشد از خانه بیرون برود. از برف قبلی کومه‌هایی توی حیاط بچشم می‌خورد که رویش خاک نشسته، تیره شده، ولی مغزش دست نخورده مانده بود. در کوچچه‌ها جاهائی هنوز این برف مانع آمد و رفت بود. ما دعا می‌کردیم که باران تندتر شود تا برفها را آب کند و از بین ببرد. ولی دعای ما اثر معکوس کرد و باران بعد از نیم ساعت بکلی بند آمد. قبلی از آمدن خانواده داماد به خانه ماء عموی مادرم، آمیرزا، با زنش دایه گلابجی و آن یکی دخترشان ماه سلطان، که هم سال من بود و بعدها پس از شوهر کردن صاحب آمده شد، پیش ما آمده بودند تا از طرف مادرم حرف بزنند. آمیرزا چون سواد داشت وجودش مخصوصاً از این جهت به درد می‌خورد که ضمن مذاکره اگر لازم می‌شد چیزهایی را یادداشت می‌کرد. ولی البته سوادش زیاد نبود. و از این گذشته چشمهایش درست نمی‌دید. عموی مادرم با اینکه هفتاد سائش متجاوز بود هیچ وقت عادت نداشت زیر کرسی بنشیند. با حالت نوکر مآبانه ای که به سن و وضع او نمی‌خورد پائین اطاق نشسته بود. مادرم منقلی پر آتش کرده، میان یک مجموعه بزرگ جلوش گذاشته بود. خواستگاران هنوز نیامده بودند. آمیرزا به گلکهای درشت آتش که هنوز شعله آنها فرونشسته بود خیره شده بود. پرسید:

— حالا اینها امروز برای چه اینجا می‌آیند؟

مادرم جواب داد:

— می‌خواهند تیکه پشت اقرار بیاورند. خواسته بودند خوانچه بگیرند، من برایشان

پیغام دادم: لازم نیست خوانچه بگیرید. شما نگیرید من هم نمی‌گیرم.

چشمهای پرسان ما بچه‌ها که همه، از جمله ماه سلطان، یک طرف پهلوی هم

نشسته بودیم متوجه عموجان شد. او سرش را پائین انداخته بود. بعد از مدتی فکر گفت:

— یک قواره پارچه، نیم من شیرینی خانگی، و یک چارک قند و چای، خوانچه

نمی‌خواد. تو از کجا بیاوری خوانچه بگیری. خوانچه گرفتن خرج دارد، آداب دارد. مادرم گفت:

— صحبت سر این است که اینها چه می‌خواهند پشت قباله دخترم بیندازند؟ شنیده‌ام پدر او هیچ نوع باغ و زمین یا رعیتی نداشته است.

عموجان سردش بود ولی عارش می‌آمد منت آتش را بکشد. دستهایش را که پوست خشکیده داشت و وقتی بهم می‌مالید خش خش صدا می‌کرد بگویی و نگویی روی منقل گرفت و گفت:

— پدر آنها چویدار بود. همین چهار پنج سال پیش مرد. فصلهای پائیز که ایلات به قشلاق می‌رفت دوره می‌افتاد و گوسفندهای نر لاغر، یعنی قوچ، می‌خرید، می‌آورد آبادی. توی باغ که آخر میوه‌اش بود رها می‌کرد. تمام طول زمستان به آنها علوفه خوب می‌داد. پرواری می‌شدند. شب عید و اول بهار می‌برد می‌فروخت. این کسبش بود. دایه گلجایی گفت:

— میان خانه آنها هنوز طویله بزرگ و ردیف آخورهای کوناه مخصوص گوسفند و بز به جای خودش هست.

عموجان، مثل این نبود که از یک مرده حرف می‌زد. افزود:

— در کارش خیلی مرتب بود. شاید پسرش هم به پدر رفته باشد. همیشه بهترین گاه محال اطراف را که به گاه گل معروف است و گاهی است سبزرنگ، با بارشتر برای حیواناتش می‌آورد و انبار می‌کرد. وقتی که مرد پول نقد زیادی برای بچه‌هایش گذاشت — اینطور می‌گفتند. ولی دو برادر و خواهر، علی‌الظاهر فهمیده‌تر از آن بودند که با ناسازگاری و دعوی میان خود عالمی را خیر کنند. پول را با هم خوردند و بروزش را جایی ندادند. هر دو تا پسرهایش را به مکتب فرستاد و سواددار کرد. ولی دخترش را نه.

زن عمو گلجایی با زهرا مشغول صحبت بود. با چشم و ابرو به او می‌گفت:

— خواهر شوهرت از اون زن‌ها است که رست را می‌کشد.

مادرم گفت:

— باشد، چه عیب دارد. دخترهای من نازک نارنجی بار نیامده‌اند.

با شنیده شدن صدای پا و آهن و اوهون مهمانان که قدم به دهل‌خانه نهاده بودند زهرا از اطاق زد بیرون و رفت توی بالاخانه. چون نردبان ما شکسته بود و شکسته‌اش را هم از مدت‌ها پیش سوزانده بودیم، موقع بالا رفتن از دریچه که زیر سقف دوپوش بود، من کمکش کردم. به او گفتم:

— اگر سردت بود بگوتا برایت آتش بیاورم.

مهمانها وارد شدند و بلافاصله پس از نشستن گفتگوها آغاز شد.
عموجان گفت:

— شما از وضع این دختر خبر دارید و می‌دانید که هنوز شش ماه نیست پدرش مرحوم شده است. هرچه خاک ایشان است عمر شما باشد. در این طور موقعها میان خانواده‌های ما هیچ وقت رسم نبوده که زودتر از یک سال لباس عزا را از تن درآوریم.
در میان مهمانها همه‌ای پیدا شد:

— خدا رحمتش کند. روحش با نیکان و پاکان محشور باشد!
خواهر داماد که موقع صحبت یک چشمش را می‌بست گفت:
— روح مرده تا زمانی که می‌بیند بستگانش لباس عزا بتن دارند و از شادی دوری می‌کنند در عذاب است. باید هرچه زودتر او را از این عذاب خلاص کرد.
عموجان گفت:

— بله، همین طور است. ولی ما می‌توانستیم کمی بیشتر صبر کنیم. مادرش هنوز فرصت نکرده‌س برای او چیزی یا چیزهائی تهیه کند. از طرفی شما هم عجله دارید.
مردی که همراه مهمانان بود و حالا یادم نیست چه قیافه‌ای داشت گفت:
— در کار خیر عجله جایز است.

سکوتی پیدا شد. عموی مادرم دوباره گفت:
— آنچه که این دختر فعلاً دارد چیزهائی نیست که قابل ثبت و سیاهه باشد. شاید فرصت شد و بعدها از شرمندگی بیرون آمدیم.
خواهر داماد گفت:

— ما مهریه او را یک پنج مناتی لیره قرار داده‌ایم.
عموجان با انگشت شستش مشغول پاک کردن شیشه عینکش بود. با چشمهای نم نموش، قیقاج، او را نگاه کرد و گفت:
— پنج مناتی مهریه زن من است که سی و پنج سال پیش عقدش کردم. بکنیدش ده مناتی!

— قبول است.
— مبارک است انشاءالله!

مادرم مثل اینکه گمان کرد معامله تمام شد و رفت پی کارش، هولکی گفت:
— لباس، در خصوص لباس چه می‌خواهید بکنید؟
زن عمویم گفت:
— هر گلی زده‌اند به سر خودشان زده‌اند.

— نه، من باید بدانم. من حسرت دارم.

خواهر داماد گفت:

— خوب، ما هم حسرت داریم خانم. شما بگوئید که برای حجله‌خانه چه در نظر

دارید بکنید. آیا این هم مثل جهاز است، یا خیال دارید به سلامتی کارهائی بکنید؟

مادرم در حالی که نگاهش دوروبر اطاق، روی طاقچه و نیم طاقچه‌ها می‌گشت

گفت:

— می‌دانم که باید تمام طاقچه‌های اطاق عروس را پر کنم از وسائل، از قبیل

اسباب سماور، و وسائل حمام، و جلوی آنها را پرده بزنم. و آن وقت توی طاقچه بالاها یک

بشقاب زیر بگذارم یک کاسه رویش و بشقابی هم در کاسه. بعد هم یک اندر میان، به و

انار توی آنها بچینم. از آن به‌های درشت و زرد ماریبین که بویش اطاق را ورمی‌دارد و

بیشتر از یکسال دوام می‌آورد. از این به و انارها با برگ و شاخه‌اش به‌دیوار هم بزنم، و

خلاصه چه بکنم چه نکنم. اینها آلتنگ و دولنگ زندگی است که عروس جوان را

به شوهرش عزیزتر می‌کند. اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم دست مردم. من همه‌چیز را

خوب می‌دانم، نگید که نمی‌دانم. اما چکنم که دستم تنگ است.

خواهر داماد دوباره گفت:

— ولی شما به‌خانه ما آمدید، اطاق حجله‌خانه را دیدید و زیر و بالای آن را واجب

کردید و اندازه گرفتید؟

مادرم با خشونت به او جواب داد:

— گفتم خانم خودم می‌دانم. من در حد اطاق حجله یک کارهائی خواهم کرد.

اگر طاقچه‌ها طاقچه‌پوش و پیش طاقچه نداشته باشد که مثل آدم بی‌تنبان است. یکی

به یکی می‌گوید مثل اطاق عروس.

برادر داماد ساکت بود و اظهار عقیده‌ای نمی‌کرد. سیگار پک می‌زد، دودش را

به هوا می‌داد. بعد فوتش می‌کرد که به‌طرف من می‌آمد. با من بازی می‌کرد. در این موقع

میان صحبت آمد:

— در خصوص لباس و خرج مطبخ، شما اگر نظری دارید بگوئید.

عموجان پرسید:

— چقدر می‌خواهید برنج آب کنید— برای شب عروسی؟

— ده من، با یک من شیرینی.

مادرم پرسید:

— روز حنابندان که عروس به حمام می‌رود؟

— یک گوسفند جلوش سر می‌بریم. ولی کسانی که همراه او به‌خانه شما می‌آیند، اگر خرجی آنجا کرده‌اید پای خودتان است.

— قبول است.

— مبارک است انشاءالله!

مادرم با آرنج به پهلوی زن عموزد و آهسته گفت:

— شیربها.

— بله، شیربها.

خواهر داماد گفت:

— شما مهریه را که ما پنج منات گفته بودیم ده منات کردید، دیگر شیربها چه سیغه ای است. از این یکی بگذرید.

مادرم به او تند شد:

— بگذرم، برای چه بگذرم؟ محال است که بگذرم. مگر من به پای این دختر

زحمت نکشیده‌ام.

عموجان گفت:

— موضوع این است که او هم خرجهای زیادی دارد که باید بکند. شما اگر پنجاه

تومان شیربها برای او معین بکنید کار بزرگی نکرده‌اید، ولی در حق این زن کمک بزرگی است.

— قبول است.

— مبارک است انشاءالله!

آن وقت خواهر داماد از زیر چادرش دستمالی بیرون آورد که میان آن نقلهای بیدمشکی ریز و درشت بادام‌دار بود. چنگی پر کرد و پاشید دوروبر کرسی روی سر حاضرین، و جیغ بلند کشید: گیلی لیلی، گیلی لیلی! — و باقی دستمال را ریخت روی کرسی. من در تمام مدتی که زیر کرسی نشسته بودم دستهایم را که چرک بود و کبره بسته بود از زیر لحاف بیرون نمی‌آوردم. مادرم همان روز پیش از ظهر با آب داغ و کیسه زبر دستهایم را حسابی تمیز کرده بود. پوست پوست شده بود و سرخ مثل لیوی پخته ولی چرکها کاملاً نرفته بود. و از بخت بد، آستینهای کتم هم کوتاه بود که روی آن را نمی‌پوشاند. در این موقع زن عمو گلباجی خم شد و زیر گوشم گفت:

— فرمانی به تو بدهم می‌توانی انجامش دهی؟ به دو می‌روی خانه ما و آن داریه را از حاجیه می‌گیری و جلد برمی‌گردی. آن را می‌یچد توی دستمال، زیر پیراهنت می‌گذاری و می‌آوری. بدو بینم چطور آمدی!

زنها مانند مردها بلند شدند تا از خانه بیرون بروند. مادرم به برادر داماد نزدیک شد. نیمه پنهان و نیمه آشکار، دستمالی را به او داد که توی آن یک کیسه دست دوز جای توتون با یراق دوزی مخمل بود. البته بدون توتون. در حالی که سرخ شده بود گفت:

— برای مش قربان دوخته بودم. ولی فهمیدم که او دود را ترک کرده است و نمی‌کشد.

برادرش خنده‌ای از روی کمروئی کرد. گفت:

— به سربازی که رفت آن را ترک کرد. او مثل من آدم بی‌اراده‌ای نیست. وقتی تصمیم بگیرد که کاری را نکند نمی‌کند. همیشه می‌گوید اراده بهترین سرمایه انسان است در هر کار.

عموجان گفت:

— خوب است، خوب است. انشاء الله مبارکش باشد. به پای هم پیر شوند.

مادرم، برای اولین بار در عمرم، می‌بینم که از روی حق شناسی به عموجان نظر می‌اندازد. ما نمی‌خواستیم او را برای این کار دعوت کنیم. عموجان بد قلقى‌ها و خودخواهیهای مخصوصی داشت که هرکاری را قادر بود بهم بزند تا اینکه فیصل بدهد؛ درست برعکس زنش دایه گل‌باجی که اگر در مثل دختری می‌رفت آتش ازش بگیرد شوهری برایش پیدا می‌کرد. به هر حال، حالا همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود. مادرم راضی بود.

با همه سرشت ایرادگیری که داشت، وقتی خواهر داماد بچه را از زیر چادرش درمی‌آورد و روی کرسی واز می‌کرد، مادرم از دیدن رنگ قرمز و آبی دو جور مخمل که نرمی‌اش چشم را نوازش می‌داد، لبخندی به چهره‌اش دوید و اشک توی چشمانش جمع شد. دستهایش که می‌لرزید روی کرسی آمد. لفاق بچه را روی مخمل کشید و گفت:

— ممنوم، ممنوم. دخترم باید بکوشد که لایق این چیزها باشد.

زن عمو گل‌باجی به بدرقه مردها تا توی ایوان آمده است. به من می‌گوید:

— تو که هنوز نرفته‌ای. خیال کردم برگشته‌ای. تقی به زمین می‌اندازم تا خشک نشده است باید برگردی.

در تمام مدت این گفتگو که بیشتر از سه ساعت طول کشیده بود خواهرم از بالاخانه پائین نیامده بود. بدون اینکه منقل آتشی کنارش باشد گوشه‌ای روی زمین یخ کرده نشسته و پشتش را به دیوار داده بود. من، بی‌توجه به دستور دایه گل‌باجی، اول گفتم بروم ببینم زهرا در چه حال است و چه می‌کند. هر دو دستم را به کناره‌های سوراخ گرفتم و با یک حرکت بالا رفتم. مستی نقل بیدمشکی از جیب بیرون آوردم، توی دامن او ریختم و گفتم:

— مبارک است انشاء الله! ولی بدان که تو یک خواهر شوهر هم داری. مبارک است انشاء الله!

او سرش را بلند کرد و از پائین به بالا مرا نگاه کرد. دوباره گفتم:
— می‌روم دنبالش داریه.

روی دایره خیالی ضرب گرفتم. خودم را چرخ دادم و به صدای نیمه بلندی خواندم:

— ای خارشوی کنشٹی، دیشب چه دردی داشتی، آفتابه ورمی داشتی، دور حیات می‌گشتی.

خواهرم دستهایش را از سرما توی شکمش فشرد و گفت:

— خبر مرگشان کی می‌خواهند پی کارشان بروند. از سرما گی مردم!
مادرم از پائین، زیر سوراخ، صدا زد:

— زهرا، بیا پائین، مردها رفتند. خواهر داماد می‌خواهد تورا ببیند.

خواهرم نمی‌خواست پائین بیاید. من دستش را گرفتم، کشیدم و دم سوراخ آوردم. کمکش کردم تا پائین آمد. او از آن طرف به میل یا به فشار مادرم پیش زنها به اطاق رفت و من از این طرف مثل برق بلا دنبالش فرمان که آوردن داریه از خانه دایه جان گلباجی بود دویدم.

۶

روز حمام بران، یا به اصطلاح تیرونیا «سنبل خيسان» پنجشنبه بعد تعیین شد که عصرش عقد و عروسی انجام می‌شد و عروس به‌خانه داماد می‌رفت. روز قبل از آن، خواهرم را به‌شازده احمد امامزاده آبادی بردند و دور مرقد طواف دادند. کاجی پختند و توی مردم تقسیم کردند. بعد بندانداز به‌خانه آمد و بند او را انداخت. جماعت زیادی زنها دور بساط بندانداز جمع شده بودند که به کمک هم صورتهای خود را بند می‌انداختند. همان ساعتی که عروس به حمام می‌رفت داماد هم در خانه پانختی می‌گرفت و جداگانه به حمام می‌رفت. بنا شد مرا هم که برادرزن یا به اصطلاح تیرونیا هالولت^۱ داماد بودم با او بفرستند. اما من خجالت کشیدم و نرفتم. مادرم در میان آن هیروویر که دور خودش می‌گشت و نمی‌دانست چکار بکند کتم را که آستینش کوتاه بود درست کرد. نمی‌دانم

چکارش کرد که آستین به قدر یک وجب بلند شد و کاملاً روی برآمدگیهای میچ دستم را که زشت و بدمنظر بود گرفت و مرا توی این تشریفات از یک ناراحتی بزرگ خلاص کرد. من نمی‌دانم که چرا و به چه علت از همان موقع داماد را دوست نداشتم. مادرم گفت:

— حالا که نمی‌خواهی همراه او به حمام بروی پس با خودم بیا به همان حمامی که عروس را می‌بریم. نیم ساعت زودتر تورا می‌دهم دلاک بشوید. همانجا می‌ایستم و تحویلت می‌گیرم. تو، شب عروسی خواهرت بد است اینطور چرک و کثیف باشی. باید لباس تمیز بپوشی.

گفتم:

— حمام زنانه می‌روم و همراه او به حمام مردانه نمی‌روم.

مادرم از روی کنایه گفت:

— اگر زن‌ها با طاس و دولچه ریختند و بیرون رفتند چه؟ باز هم حاضری بروی؟

— باز هم حاضرم.

مادرم شتابان لباسهای تمیزم را در بقیچه گذاشت، دستم را گرفت و از خانه بیرون آمدیم. توی راه در همان حال که میچ دستم را گرفته بود تا فرار نکنم، پیوسته نرم نرم بام حرف می‌زد، ولی من گوشم به او نبود. به حمام زنانه‌ای فکر می‌کردم که بعد از پنج سال حالا دوباره می‌رفتم. اگر همه چیز را از یاد می‌بردم غیرممکن بود تا روزی که از سرازیری قبر به پائین هلم می‌داند آن روزها را فراموش کنم که همراه مادرم به حمام زنانه می‌رفتم. آن منظره‌ها، آن سر و صداها! قبل از هر چیز، زنهای لاغر و آب گرسنه دلاک، که بندی به کمر بسته بودند و جلو آنها فقط یک کیسه آویزان بود که پوششان به حساب می‌آمد. و آن وقت نظرهای شکاکی که به پسر بچه‌ها می‌انداختند. به مادرها می‌گفتند:

— خوب بود باباش را هم می‌آوردی!

حمام زنانه دنیائی بود جنجالی که دور خودش می‌گشت و هر بار منظره‌ای را نشان می‌داد که قبلاً نداده بود. یک شهر فرنگ حسابی بود. توی سر و صدای طاس و مشربه و شرشر آب و گریه و جیغ سرسام آور بچه‌های کوچک و همه‌م مادران آنها، که در پرده بخار و دم حمام گم شده یا قیافه‌های محوی پیدا کرده بودند— یکی انار پاره می‌کرد تا بخورد و جگرش حال بیاید. یکی گردو می‌شکست تا تنش بمالد و چرکش بیاید. دیگری حنا برش مالیده بود و بهمین دلیل چون می‌باید دیرتر از حمام بیرون برود خوابیده بود. سرش را کجا گذاشته بود؟ روی سنگ یا مشربه یا پای یک نفر. دستی را که حنا گرفته اند می‌باید بالا نگه دارند تا به چیزی نخورد و حنایش نریزد. مثل جوکی‌های هندی در حال ریاضت، عده‌ای در این حالت خشکشان برده بود. یکی کمر درد داشت یا بچه‌اش

نمی‌شد، پشتش را بادکش کرده بود. بین دو کتف را هم بادکش می‌گذاشتند برای حجامت کردن، که آن خود داستان دیگری بود. مادری چون خودش بلد نبود یا دل این کار را نداشت دلاک بی‌رحم را با سنگ چخماق انداخته بود به جان نوزادش. نوک دماغ، لاله‌های گوش، پاشنه یا — بچه تا چله‌اش نرفته بود می‌باید چهل تیغ بخورد تا خون کثیف از بدنش بیرون برود. زن‌ها، یا دخترانی که صورت یا نشان جوش می‌زد، سماق و ماست مخلوط می‌کردند و به خودشان می‌مالیدند. سدر و ماست هم معمول بود. زنی زانو بود، قبل از تر کردن تن، نیم ساعتی روی سنگ داغ و خشک می‌خوابید و دواهایی برای نرم کردن پوست به بدن و مخصوصاً کمرش می‌مالید. خلاصه حمام زنانه جنجالی بود. یکی دراز کشیده بود، یکی ایستاده بود یا در همان حال که با بدن خودش ور می‌رفت و سفیدآب به صورتش می‌مالید راه می‌رفت. بچه‌اش با کف صابون حباب درست می‌کرد و به هوا می‌فرستاد. پیران چروکیده با مشک‌های آویخته روی سینه و شکم، با دختران تازه‌سال بلورین تن درهم می‌آمیختند. زنان جوان ناز می‌فروختند و عاقلترها حکمت. و همه به صدای بلند باهم حرف می‌زدند و هرصدا در اثر انعکاس، دو صدا و ده صدا می‌شد. در گوش‌های خود را می‌گرفتیم و باز می‌کردیم و همه‌همه عجیبی را که بود عجیب‌تر می‌شنیدیم. در این اوضاع ازدحام و هیاهو، زنی ناگهان دوست محبویی را میان جماعت می‌دید. مشرب‌ای آب گرم می‌کرد و می‌رفت به نشانه سلام و اظهار محبت، روی شانه‌اش می‌ریخت. آب آنقدر داغ بود و بار داشت که نفس آدم می‌گرفت و چه بسیار کسان بودند که طاقت نمی‌آوردند و می‌افتادند، آنها را جلو در که هوا بیشتر بود می‌آوردند و کاهگل نمدار یا گل سرشور که بوی خوش دارند و به قلب قوت می‌بخشند زیر بینشان می‌گرفتند. یا اینکه آنها را به سر بینه می‌بردند. در این میان ناگهان هشدار می‌دادند که شیخ وارد شد. توی زنها همه‌همه می‌افتاد. از میان جمعیت، کوچی باز می‌کردند. مرد لختی را که لنگ به کمر بسته بود با چشمان بسته عصا‌کشان به درون می‌آوردند. مردک، لجن‌گیر حمام بدست داشت، و آمده بود تا برود توی خزینه و سوراخی را که ته تیان باز شده بود و به درون تون چکه می‌انداخت بگیرد.

زنهای خانها و ایلخانها وقتی که به حمام می‌آمدند با طمطراق خاص می‌آمدند. و چون خدمه همراه آنها یکی دو تا نبود غالباً برای آنها حمام را قرق یا نیمه قرق می‌کردند. قسمت سر خزینه همیشه جای زنهای اسم و رسم دار بود. و اگر زنی تازه به دوران رسیده حد خودش را از یاد می‌برد و دانسته یا ندانسته جایش را سر خزینه انتخاب می‌کرد چه بس که با لغز لطفیه یا حتی دشنام و لنترانی زنی که نسبت به وی برتری داشت و دیرتر رسیده بود روبه‌رو می‌شد و به اجبار پائین‌تر می‌نشست یا اینکه اصلاً از حمام بیرون می‌رفت. بردن

سینی به حمام و نشستن روی سینی، بیشتر رسمی بود باب پسند زنان تازه به دوران رسیده. اینگونه زنان زیر این بهانه که آب حمام و بخار حمام رنگ طلا را بازتر می‌کند، روز حمام هر چه طلا آلات داشتند به خودشان وصل می‌کردند. و همین سبب می‌شد تا بیشتر مورد حسادت زنهای خوانین قرار بگیرند که رفتاری ظاهراً ساده‌تر داشتند و تجمل و تشخص را در همان زیادی عده همراهان و ملازمان برای خود کافی می‌دانستند. ولی به هر حال، در عهدی که زنان پادشاهان در قصرهای شکوهمند خود از سرد بودن حمامهاشان شکایت داشتند و این شکایت به علت کمبود وسائل، پاره‌ای از وقتها به جایی نمی‌رسید، شگفت نیست که حمامهای عمومی زنانه، در ده یا شهر، جای هرگونه و از هر طبقه اشخاص باشد. نه تنها در آن زمان که من هنوز پنج ساله بودم بلکه پنج سال بعد یعنی در این زمان که حالا بودم، وضع فرق زیادی نکرده بود. چون از آب لوله کشی با فشار زیاد خبری نبود، حمام‌ها به طور کلی همه، با چند پله به زیرزمین می‌رفتند تا آب به آنها مسلط باشد. حمام خان که مادرم مرا می‌برد و همین حالا به سوی آن روان بودیم یکی از همین حمامهای زیرزمینی بود.

من همان موقع هم به سن کم خودم، غیر از حمام عروس، حمام زایمانها دیده بودم که تشریفاتش ساده‌تر بود. در حمام سنبل خیسان که به آن حنابندان نیز می‌گفتند، تشت بزرگی پر می‌کردند از خنای خیس کرده. نفرات همراه عروس و داماد، هر کس بود، چنگی برمی‌داشت و به سرش می‌بست. حنا گرفتن موی عروس شیوهٔ مخصوصی نداشت. تمام آن به طور یک دست حنا گرفته می‌شد. ولی دست و پای او تفصیل بیشتری داشت. به این معنا که عروس پایش را روی تخته می‌گذاشت، کف پاهای او از پاشنه تا جلو پنجه یک قشر حنا می‌مالیدند. روی شست و سایر انگشتان را با میل حنا که یک سرش پهن بود یک سرش باریک و منتهی به فلزی از برنج می‌شد، نقاشی می‌کردند. کف دستهای او به قدر یک سرفندق حنا می‌گذاشتند و نقشی می‌انداختند که به آن می‌گفتند نقش سر فندقچه‌ای. و تمام این کارها با هلله و شادی زنها انجام می‌شد.

میان راه از مادرم می‌پرسم:

— آیا من هم باید دستم را حنا بگذارم؟

— نه، برای این کار فرصتی نیست. اگر با داماد رفته بودی، آنجا دست و پایت را قرمز می‌کردی. اگر دیشب به من گفته بودی که یا او به حمام نمی‌روی، دستت را حنا می‌بستم و می‌کردم توی کیسه، صبح که بیدار می‌شدی آن را می‌شستی. حالا دیگر گذشته است.

— نه، برای چه زنها حنا می‌بندند. فقط برای اینکه قشنگ شوند؟

— البته برای قشنگی است. ولی فراموش نکن که مردها هم حنا می‌بندند. سر، ریش، دست، پا — حنا بستن صواب است. حضرت پیغمبر همیشه حنا می‌بست.

حالا نزدیک حمام رسیده‌ایم. لنگ‌های قرمز را که بهم بسته‌اند و روی بام حمام از طرفی به طرف دیگر ولو کرده‌اند تا خشک بشود بچشم می‌بینم. بوی جان آزار تون حمام و دود پهنی که بد می‌سوزد به دماغم می‌خورد. مادرم می‌گوید:

— یادم رفت چارقد بیاورم تا بعد از بیرون آمدن از حمام سرت ببندم. هوا سرد است می‌ترسم سرما بخوری. خوب، راه دوری نیست. تا تورا دلاک می‌شوید می‌روم خانه برایت می‌آورم. باید بخودم بچنیم. حالا زنها کارشان تمام شده، منتظر من‌اند تا خواهرت را بیاوریم.

نخیر، موضوع جدی است. باید به حمام زنانه بروم، و جز این گویا چاره ندارم. بعد هم، وقت بیرون آمدن چارقد بسرم ببندم، عینهو یک دختر! آیا این حمام رفتن به آن چارقد بستنش می‌ارزید؟

مادرم از همان آغاز بیرون آمدن از خانه حس کرده بود که ممکن است من در آخرین لحظه پشیمان شوم و از چنگش بگریزم. وحشت مرا از آب می‌دانست. این بود که مچ دستم را گرفته بود، سرم را به حرف گرم کرده بود و با قدمهای شلنگ تخته مرا با خود می‌آورد. وقتی که دیدم آخرین پله را طی کرده‌ایم و در میان بوی آب گرم غرق شده‌ایم، و حالا است که او پرده را کنار بزند و با هم به درون برویم، دستم را از دستش کشیدم. هر چند تا پله‌ای را که پایین رفته بودم با دو شلنگ بالا برگشتم. مادرم، مات و متحیر، نگاهم می‌کرد. گفت:

— تو اگر نمی‌خواستی بیائی پس چرا این همه راه مرا کشاندی؟ تو رضوان هر چه گنده‌تر می‌شی گنده‌تر می‌شی! می‌ترسم آخر و عاقبت لات افسار بریده‌ای بار بیائی که روزگارم را سیاه بکنی. تو...

اما رضوانی آنجا نمانده بود تا باقی حرفهایش را بشنود. از روی دیوار کوتاهی که بام حمام را از زمینهای اطرافش جدا می‌کرد و رویش لنگ پهن کرده بودند پریدم و در یک لحظه از چشمش پنهان شدم. نیم ساعت بعد او به اتفاق خواهرم و ده یازده زن دیگر از خانواده داماد و بعضی دوستان و خویشان خودمان، به حمام آمدند. من چون همیشه برای او دلم می‌سوخت و اگر گاهی اذیتش می‌کردم فوراً پشیمان می‌شدم و بنحوی می‌کوشیدم تا موضوع را از دلش بیرون بیاورم، جلو آمدم و خودم را نشان دادم تا دست کم نگرانم نباشد که کجا رفته‌ام. گفت:

— پس همین جاها باش و جایی نرو تا ما بیرون بیائیم.

کم کم سر و کله مردها هم پیدا شد، که می آمدند همان حدودها می ایستادند، یا کنار دیوار جلوی آفتاب گرم و مطبوع می نشستند و اختلاط کنان پک به چپقهاشان می زدند. اینها دوستان یا خویشان نزدیک داماد بودند. بعضیها که جوانتر بودند وقت را به بازی می گذراندند، یا از سر و کول همدیگر بالا می رفتند و شوخی می کردند. طبق آداب و رسوم جاری، وجود این گروه مردان در موقع بیرون آمدن عروس از حمام کاری لازم بود. قصاب آبادی هم بود که کوچ حنا بسته چاق و پرواری را توی دو پا نگه داشته بود و شلوار چرب سیاهش جلو آفتاب برق می زد. من به قیافه این مردان و جوانان نگاه می کنم و می گویم از راه حدس و گمان دریابم که کدامشان ترفه در جیب دارند که وقت بیرون آمدن عروس از حمام و بردن او، توی کوچها زمین می زنند و جمعیت را غرق در تعجب و هلله می کنند. این هم رسمی است که از قدیم بوده است و بخصوص از نظر ما بچه ها بسیار تماشائی است. وجود این مردان و جوانان، تنها برای هلله و شادی نیست. بلکه برای این است که اگر یک وقت خدای ناکرده از ناحیه پاره ای اوباش و اراذل، حالا به هر قصد و نیتی که می خواهد باشد، از روی دشمنی خانوادگی یا به صرف تحریک و لات بازی، توطئه یا اسباب چینهائی بشود، اینها فوراً جلوش را بگیرند. در تیرون دشمنهای طایفه ای که ریشه های عمیق و طولانی دارد کم نیست. محله بالائیها که اراذل و کله شق و قلنبه گو بودند خود را بگ می دانستند و محله پائینیها را تحقیر می کردند. محله پائینیها به محله بالائیها زن نمی دادند. و اگر می دادند یا به خاطر آن بود که می رسیدند یا می خواستند نقش عوض کنند و برای زورگویی به دیگران پایگاه یا پشت محکمتری داشته باشند. من خودم یادم می آید یک وقت دم همین حمام خان یکمرد قد بلندی آمد، چند نفر بچه را از این ورو آن ورجع کرد. توی جیب هر کدام از جمله من مشتی نخودچی و کشمش کرد و گفت:

— بچه ها، وقتی که عروس را به حمام می برند شعری برای او می خوانند که می دانم همه شما آن را حفظید. می خواهم همین جا باشید و این شعر را با هم بخوانید.

نیم ساعت بعد هر کدام ما بچه ها دو تا سنگ دست گرفته بودیم. به هم می زدیم و می خواندیم:

عروس چقدر خوشگله	سینه بندش پشگله
عروس رفته به حمام	با کنیز و با غلام
اوسای حمام درش کن	سوار کره خرش کن

بدون اینکه نتیجه یا عاقبتش را بدانیم یا اصلاً به این فکر باشیم که آن شخص که بود و چرا این تقاضا را از ما کرد ما این اشعار هجو را می خواندیم و هیچ چیز را تفریحیتر از

آن نمی‌دانستیم.

دسته دیگری از بچه‌ها از آن طرف به ما جواب می‌دادند:

عروسه قشنگه	دلم می‌شنگه	روز سرش جنگه	شب دلش تنگه
دوماد الدنگه	تو چرت بنگه	شهر فرنگه	رنگ و وارنگه

حتماً لازم نبود دشمنی و نیت بدی در کار باشد که این توطئه‌ها و مردم‌آزاریها شکل بگیرد. گاهی وقتها بچه‌های محل خود به خود راه می‌افتادند و چون تفریح دیگری غیر از این نوع شرارتها نمی‌شناختند هجویات یا بیت و غزل‌های زشت را سر هم می‌کردند و می‌خواندند. یا حتی سنگ می‌پراندند و جشن و سرور را بدون علتی از هم می‌پاشیدند. چیزی دیگری که کم کم شکل یک رسم به خود گرفته بود این بود که وقت بردن دختر، چه از حمام به خانه و چه از خانه به منزل داماد، در هر مخله یا حتی کوچه و گذر، جوانهای بیکاره و قلدری پیدا می‌شدند که از دو طرف با طنابی راه عروس را سد می‌کردند و قلق و رسومات طلب می‌کردند که اگر وجود این همراهان بزن بهادر نبود کلنجار رفتن با آنها واقعا عملی بس دشوار بود.

به هر حال، ما همه گوش به زنگ و هوشیار، بیرون حمام منتظر و آماده ایستاده بودیم. یکی از مردهای طرف داماد به قدر دو من نان لواش تازه با پنیر گرفت و برای زنها به درون حمام فرستاد تا بخورند و جان بگیرند و هر چقدر دلشان می‌خواهد در حمام بمانند. سرانجام بعد از سه ساعت انتظار، ما فهمیدیم که عروس را از حمام گرم به سر بینه آورده‌اند و اینک مشغول پوشاندن لباس به او هستند. صدای همه‌همه دستجمعی زنها بگوش می‌رسید. هلهله می‌کنند، شاباش می‌کشند، صلوات می‌فرستند، بشکن می‌زنند، دور حوض می‌رقصند و به آهنگ دنبک و داریه می‌خوانند.

اسفند دونه	اسفند دونه
امروز حنا بندونه	خبر بدید به مطرب
آینه بیار و شونه	عروس اومد از حموم
ابروش مثل کمونه	لباش سرخ و موهاش بور
خونه‌ش حجله بندونه	دوماد نشسته بر تخت
لباش گل خندونه	قدش درخت شمشاد
پر کن جامی پیمونه	شاباش شاباش هر دو
از خودی و بیگونه	بترکه چشم بدخواه
اسفند بلا گردونه	صلوات بر محمد

از بیرون، مردها ندا می‌دهند که ما حاضریم. کم کم برمی‌خیزند و لباسهای خود را

با دست از خاک می‌تکانند. هلهله و شادی بالا می‌گیرد. و سرزنها که از حمام بیرون می‌آیند باز می‌شود. تا خواهرم، یعنی عروس، قدم روی زمین کوچک می‌گذارد گوسفند قربانی می‌شود و صدای ترقه و فشفشه همراه با مبارک باد از هر طرف به آسمان می‌رود. خواهرم دو نفر زن کنارش اند. چادر نماز سفید گل دار به سر دارد با یک روسری که کاملاً صورتش را پوشانده است. کفشهای ساغری پشت بازش که رویه کوچک سبز رنگی دارد و به ارسی پاشنه خوابیده معروف است، دل از هر بیننده‌ای می‌رباید. میان زنهایی که همراه او هستند خیلی کم، شاید یک یا دو نفر بیشتر نباشند که ارسی پاشنه نخواب یعنی پشت بسته پیا دارند. پوشیدن این نوع ارسیها که مخصوص طبقه اعیان و اشراف است هنوز میان زنان طبقات پائین رسم نشده است. دلشان می‌خواهد بپوشند ولی از بس آخوندها روی منبرها گفته‌اند و لغز خوانده‌اند آن را تنگ می‌دانند. و اگر هم در خانه داشتند فقط در جشنهای عقد و عروسی از آن استفاده می‌کردند. خواهرم لباسهای عروسی اش را بتن ندارد. می‌باید بعد که به‌خانه رفتیم و آرایش او را تکمیل کردند به او بپوشانند. من لباسهای عروسی او را موقعی که بتن او آزمایش می‌کردند دیده‌ام. کت، شلوار، شلیته، همه اش مخمل، در دو رنگ سرخ و آبی. واقعاً باید بگویم که قشنگ است. امشب آنها را خواهد پوشید. توی کوچه‌های آبادی که می‌رویم به هر خانه که می‌رسیم ساکنین برای دیدن عروس بیرون آمده و جلودر ایستاده‌اند. با منقلی پر از آتش توی یک سینی و اسفند و شمع در سینی دیگر که اسفند را میان آتش می‌ریزند، دست می‌زنند، هلهله می‌کنند و مبارک است انشاءالله می‌گویند. بعضی از این خانه‌ها که آشنائی بیشتری با ما دارند خاصه خرجی بیشتری می‌کنند و برای رفع چشم زخم، جلو عروس یک تخم مرغ به زمین می‌زنند.

حالا دیگر به در خانه رسیده‌ایم. زنها مردها را به درون خانه راه نمی‌دهند. مأموریت آنها تا همین جا تمام شده است. همین که آخرین زن و دختر وارد خانه می‌شود در را محکم می‌بندند و کلونش را می‌اندازند. چادرها را کنار می‌گذارند و چارقدها را باز می‌کنند. گل و گوش سفید و گردنهای بلوری را بیرون می‌اندازند. هوا گرم و آفتابی است. یک ساعت از ظهر گذشته است. ولی کسی به فکر ناهار نیست. شاید همان لقمه نان و پنیری که در حمام خورده‌اند ته دل آنها را گرفته است. رقص و شادمانی و بز و بکوب حیاط ما را روی سر گرفته است. هر کس هر کاری کند بدش نمی‌آید که قری هم بدهد. شلیته‌های گللی پاچین دار که به آنها قربند می‌گویند به حرکت درآمده است. سر و گیسو، شانه و سینه، کمر و بازو، همه چیز می‌جنبند. هر کس یا می‌خواند یا می‌رقصد. یا هم می‌زند هم می‌خواند هم می‌رقصد. ناگهان از توی جمعیت آوازی برمی‌خیزد:

— من زن بقال نمی‌شم (همه زنها با هم:)

— چرا نمی شی؟

. — کاری که بقال می کنه، با سنگ و مثقال می کنه.

زن جوان زاغ چشم و ترگل ورگلی است که یک گوشه پشت زنها نشسته است. تا به حال او را در آبادی ندیده ام و نمی دانم با خانواده داماد چه نسبت دور یا نزدیکی دارد. صدایش کوتاه و دلنشین است که ابتدا کمی می لرزد ولی بعد بر آن مسلط می شود. بیت ها را با هم آوانی جمع و به شکل سنوال و جواب تا آخر می خواند. هر چه جلوتر می رود عور و اداهای دخترانه اش بیشتر و طرز خواندنش بی پروا تر می شود. حالا دیگر هر زن و دختری به میدان آمده است و می رقصد. قرهای شلیته سلواری شروع شده است. دوباره شعر را از اول می گیرد. منتهی فقط بیت های جوابیه را می خواند، و تیکه های دیگری هم بر آن می افزاید. سنش از هفده و هیجده بیشتر نیست. ولی چه مهارت و استادی دارد در غمزه آمدن و لودگی کردن. شلیته اش را از طرفین با دو انگشت بالا نگه می دارد. طول اطاق را در کوچه باریکی که برایش باز کرده اند می آید و می رود و با رنگ تند می خواند:

— کاری که بقال می کنه، با سنگ و مثقال می کنه، پولاشو می ره چال می کنه، با تو

مفتکی حال می کنه.

بقال و عطار، درویش و دلاک، ملا و بزاز— دختر زیبارو به هیچکدام اینها راضی نیست. دلم می خواهد بدانم پس شوهرش چه کاره است. زن ها سرخ می شوند، سفید می شوند. کج می شوند. راست می شوند. نرمی کنار دست را زیر دندان گاز می گیرند. از شادی پیچ و تاب می خورند و نفر بغل دستی را از رانش ویشگون می گیرند. عور می ریزند. اطوار می آیند. زن جوانی که توی کوچه، وقت عبور مرد با چادر دم رویش، خود را به دیوار می چسباند تا او رد شود، و چنان زیر لبی سلام می گوید که صدایش را خودش هم نمی شنود— حالا بیا و ببین پشت چار دیواری بسته اگر میدان ببیند چه می کند. همراه جمعیتی که به خانه ما آمده اند، خیلی هاشان کسانی هستند که از توی کوچه دنبال ما افتادند. آنها هم کف می زنند و شادی می کنند. به نظر می آید آن غبار ماتمی که بعد از مرگ پدرم تا همین چندی پیش بر در و دیوار خانه ما نشسته بود، اینک با این نسیمی که وزیده به کلی جارو شده و به هوا رفته است. مردم آبادی که در عزای ما شرکت کرده بودند حالا در عروسی ما شرکت می کردند. اگر هر چیزی فرض است، شادی و شیون قرض است. به هر حال مگر نه این است که ما هم برای خودمان توی آبادی کسی بودیم و پیش مردم آبرو و حیثیتی داشتیم.

زن زاغ چشم تپ مپل، آوازش را تمام کرده، کنار یکی از طاقچه های اطاق ایستاده است. پیراهن کوتاه اطلس یا نمی دانم حریر سبز زنگاری بتن دارد که از دو طرف

چاک می‌خورد و روی شلیته‌اش می‌افتد. شلیته‌اش سفید است با مغزی مشکی و کمر و سجا فهای گل‌دوزی شده. شاید با همه آن لودگیها حالا شرم دارد که به جمعیت نگاه کند. چارقده سفید توری با گل‌های زرد و قرمز را که موقع رقص گشوده بود در دست دارد. آن را روی انگشتان می‌پیچد و بازرها می‌کند. ارسی قرمز پاشنه خوابیده‌اش نوک پایش می‌آید. نمی‌داند که چکار کند. پهلویش می‌روم و خاموش کنارش می‌ایستم. گوئی خود بخود جذبش شده‌ام. چشم در چشمهای زیبایش می‌دوزم و دست روی نرمی پیراهنش می‌کشم. دست مرا توی دست می‌گیرد. دستش کمی عرق کرده است. می‌پرسد: تو برادر عروس هستی؟

حس می‌کنم که چقدر با او خودمانی هستم. با حرکت سر به او جواب می‌دهم: آری. می‌گوید:

— پس چرا نمی‌روی خانه داماد. تو حالا باید آنجا باشی. داماد روی تخت نشسته است. هالولتس باید بغل دستش باشد.

خنده‌ام می‌گیرد. و او دست نرم و مانند برگ گلش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

— برو، برو، خجالت نکش. اینجا جای زنها است. حالا می‌خواهند عروس را آرایش کنند، و بعد لختش کنند و لباس بپوشانند. زنهای دیگر هم اینجا آرایش می‌کنند. کسی وقت خانه رفتن ندارد. بعد که او را لباس بپوشانند و همه کارها حاضر شد، غذای مختصری به او می‌دهند، سفارشات لازم را بهش می‌کنند و آن وقت آماده و منتظر می‌نشینند برای آمدن داماد. به آن خانه ندا می‌دهند که ما حاضریم و آنها هم با داماد و چراغ و لاله می‌آیند دنبالش. تو باید بروی آن خانه پیش داماد. مردها که می‌آیند به دیدن او باید تورا هم ببینند و باهات آشنا شوند. تو مگر برادر بزرگ عروس نیستی. تو برای خودت مردی هستی، مگر نه؟

از این گفته‌اش خوشم می‌آید. دوباره دست روی اطلس لباسش می‌کشم. خنده روی صورتم پخش است. زنی از تماشاچیان آهسته از زن دیگر می‌پرسد:

— آیا مشاطه خبر کرده‌اند؟

— نه، خودشان آرایش می‌کنند.

می‌بینم که به گفته زن زاغ چشم، باید جا خالی کنم. لقمه نانی به دهان می‌گذارم. لباسهای تمیز را در اطاق بغلی بتن می‌کنم و به خانه داماد که چند کوچه بالاتر است می‌روم. پاهایم خود بخود مرا به آن سو می‌کشد. این روی سکه را دیده‌ام حالا می‌خواهم آن رویش را ببینم. تصادفاً می‌بینم که حاجیه خانم، دختر عموی مادرم با بچه دو سال و نیمه‌اش محسن بقمچه‌ای زیر بغل دارد و به همان طرف می‌رود. هر بچه‌ای

می‌خواهد که موقع رفتن بغلش کنند. ولی او می‌خواست که راه برود. شاید از این جهت که کفش نو و جوراب نوبه او پوشانده بودند. دختر عمو به من گفت:

— یکی از پرده‌های اطاق عروس مانده بود که نزده بودیم، این است، می‌برم آن را بزنم. تو هم بیا محسن را نگاه دار.

دل و جراتم بیشتر شد. بچه را بغل کردم و همراهش به آن خانه رفتم. میان خانه داماد، جنب و جوش شکل دیگری داشت. بزن و بکوب نبود، بمال و بروب بود. در یک گوشه حیاط کنار حوضی که از سطح زمین بالا بود، زیر چفته مو، اجاق بسته و دیگهای بزرگی سر بار گذاشته بودند که از آنها بخار برمی‌خاست. مرغهای آوریت شده توی یک مجموعه مسی لب حوض بود با پره‌های فراوانی که اطراف ریخته بود. زنها و مردها می‌آمدند و می‌رفتند و شتابزده با هم صحبت می‌کردند. دستور می‌دادند و دستور می‌گرفتند و هرکس مشغول انجام وظیفه‌ای بود که در آن تخصص و مهارت داشت. دوتا از دیوارها را قالی زده بودند. و میان یکی از ایوانها داماد با سر و روی اصلاح کرده و گلاب زده، فرش انداخته، پشتی گذاشته و شاهانه تکیه داده بود. منقل پر از آتش جلوش می‌سوخت و پیرمرد سفیدمویی نیز پهلویش بود که قلیان می‌کشید. خواهر داماد، همان زنی که وقت صحبت کردن یک چشمش را می‌بندد و زشت‌ترین بچه‌ها را دارد، دستم را می‌گیرد به ایوان می‌برد و به برادرش معرفی می‌کند. او مرا پهلوی خودش می‌نشاند و چند کلمه‌ای از حال و احوال می‌پرسد. تا مدتی همین‌طور که با من و با آن پیرمرد مشغول صحبت است بازویم را در دست نگاه داشته است. سرانجام برمی‌خیزم و به اطاق حجله که توی همان ایوان است می‌روم. از مادرم شنیده بودم که اطاق عروس هشت طاقچه پائین و هشت طاقچه بالا داشت. حالا می‌بینم که کف هر طاقچه پارچه‌ای که به آن پیش طاقچه می‌گویند از جنس مخمل که یراق دوزی شده و به قدریک و جب پائین آمده است پهن کرده‌اند. جلو طاقچه‌ها را هم پرده نازک زده‌اند که اسباب و وسائل پشتش به طرز زیبا و خیال‌پروری نمایان است. دو طرف اطاق روی دیوارهایی که تازه سفید شده بود پرده‌های اطلس و وسط آنها طرف روبه‌رو که بالای اطاق به حساب می‌آمد و پیش‌بخاری داشت، مخمل گلابتون‌دوزی به رنگ سرخ آتشی کوبیده بودند. همان بالای اطاق در طرفین پیش‌بخاری، میان یک طاقچه لاله و چراغ است و میان طاقچه دیگر آب و آئینه و قرآن با شمعی توی سینی که کبریتی هم بغلش گذاشته‌اند— قرآن در جلد مخمل، کبریت هم در جلد مخمل. زیر همین طاقچه تشکی افتاده است با ملافه‌های سفید و روپوش اطلس گلی. پارچه سفید تا شده‌ای کنار بالاش نهاده است که هنوز من نمی‌دانم برای چیست. ولی مسلماً میدانم که جای مهر نماز نیست. پرده‌ای را که دختر عمو آورده، برای جلودر

ورودی اطاق است. آن هم به رنگ سرخ آتشی است. وقتی که مشغول کوبیدن آن است محسن بچه اش می رود و پارچه ناشده را از کنار بالش برمی دارد و باز می کند. از میان آن تیکه های کوچکتر به زمین می ریزد. حاجیه شتابان می آید، آنها را جمع می کند. می گوید:

— تو با قاولق عروس چکار داری بچه؛ همه سرفرازی او امشب بسته به این دستمال ها است.

با چشمان سیاه شوخش نیم نگاهی به طرف من می اندازد. از حالت قیافه ام که خودم را به حماقت زده ام پی می برد که نباید آنقدرها در این خصوصها نادان باشم.

طاق به رنگ گل سوری یک پارچه در سرخی موج می زند. پرده جلودرها را همه کیپ به کیپ کشیده اند. و نوری که از پشت این پرده ها به درون نفوذ می کند فضا را نیز پشت گلی کرده است. این است حجله خانه عروس و آن سرمنزل مقدسی که زندگی زناشویی از آنجا آغاز می گردد.

۷

عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد و دو روز بعدش، من طبق گفتگویی که مادرم کرده و قراری که گذاشته بود پیش دامادمان، مش قربان، که ملکی دوز آبادی بود به شاگردی رفتم. خداحافظ ای دشتهای گسترده تیرون و ای باغهای انبوه اسپاجون. ای کوه ها و ای قناتها، ای جاده های خاک آلوده — من دیگر رنگ شما را نخواهم دید. خداحافظ ای دوران کودکی و بی غمی، ای آزادی، ای سایه های خوش کوجه ها، ای آفتاب بلند، ای باران های بهاری که وقتی بر چهره ام شلاق می زدید و خیس آب چکانم می کردید، می لرزیدم ولی می خندیدم. ای حشرات زیر بوته ها و گنجشکهای روی آسمان، ای قنترقه های لب جوپها که هرچه محکمتر به زمین چسبیده بودید بیشتر دوستان داشتم. ای دوستان من، خرچنگهای کنار جوق شاه، ای حرباها، ای جفدها، ای امامزاده که هرگز دوست نداشتم قدم به صحن حیاط بزرگت و به آستانت بگذارم مگر برای دزدیدن پولهایت، من دیگر روی شما را نخواهم دید.

یادم می آید روزی که بعد از هفت ماه دوری و غربت از سفر کرمانشاه به اصفهان برگشتم — که دیر وقت شب به آبادی رسیدیم — من خسته بودم و خوابیدم. ولی صبح، قبل از سرزدن آفتاب از خانه بیرون رفتم. دور آبادی چرخ می زدم و چون صبحانه نخورده بودم زود برگشتم. مادرم گفت: توی این صبح سرما بیرون رفتی چکار؟ خاطرت جمع شد که کوه ها و رودخانه ها سر جایش هست و باد آنها را از جایشان نکنده و نبرده است؟ رفتی و

ابواب جمع خودت را تحویل گرفتی؟!!

آری، باید بگویم که من عاشق بی‌درد و عار این کوه‌ها و رودخانه‌ها و همه طبیعت شکوفائی بودم که در آن چشم بدنیا گشوده بودم و ظاهراً در آن نیز می‌باید می‌مردم. من چوپان بی‌رعمه دشته‌ها و ناخدای بی‌کشتی ابرهائی بودم که از یک گوشه به گوشه دیگر آسمان نیلگون می‌رفتند و هر لحظه شکل و هیأت دیگری به خود می‌گرفتند. در عالم بی‌کاری و بی‌هنری هزاران پیشه و فن داشتم که اکنون با آمدن به دکان ملکی دوزی و قبول شاگردی پیش دامادمان، همه آنها را از دست می‌دادم.

گفته بودم که شغل اصلی یا اولیه شوهر خواهرم دولدوزی بود— دول یا به لفظ شهرها دلو از چرم گاو یا دسته‌ای از خودش که به کار کشیدن آب از چاه می‌خورد و مصرف فراوان داشت. با زیاد شدن اتوموبیل و به بازار آمدن لاستیک چرخ، دولهای چرمی کم کم جای خود را به دولهای لاستیکی داد که ارزانتر بود و اگر خوب دوخته می‌شد دوام بیشتری هم داشت. صبح به صبح که من به دکان می‌رفتم، کلید داشتم، قفل را می‌گشودم. دوتا میله آهنی بود که چپ و راست روی هم می‌افتاد. آنها رها می‌کردم. تخته را که سنگین بود و روی سرم می‌افتاد برمی‌داختم، و وارد دکان می‌شدم. دول‌ها و دولچه‌ها را با یک چوب چنگک دار برمی‌داختم به میخهای بیرون می‌آویختم و به نظافت داخل دکان می‌پرداختم. شوهر خواهرم علاوه بر دول، ملکی هم می‌دوخت. زیره را از جای دیگر می‌خرید رویه را از جای دیگر، و این دوتا را به هم می‌دوخت و پرداخت می‌داد. یعنی که نخ و چرم زیادی‌اش را با قیچی می‌برید، کثافت‌هایش را می‌گرفت، با کتیوا صاف می‌کرد و آن وقت گل گیوه می‌مالید تا سفید می‌شد. با سنگ مهره برقش می‌انداخت و می‌گذاشتش کنار برای فروش. زیره عبارت بود از مقداری پارچه که تلیماره تلیماره با کتیرا به هم می‌چسباندند. چهار دوال که از پوست خر بود توی آن می‌دواندند و با مشت محکم می‌کوفتند. نوک آن هم زهی می‌زدند که خام گیوه نامیده می‌شد. از پوست گاو بود و دوالها را نگه می‌داشت. کمرش باریکتر دوخته شده بود و دور آن را تخت کش‌ها نخ پرک کشیده بودند. این گیوه گاهی تا پنج سال کار می‌کرد. و آن زمانها میان روستا و روستانشینان هیچ پای افزاری نبود که بتواند جایش را بگیرد.

روز اول که مادرم مرا حاضر کرد و برای شاگردی به دکان برد، مش قربان روی چهار پایه اش نشسته بود. دسته دول درست می‌کرد. گفت:

— بچه را آوردی، کار خوبی کردی. اگر زودتر از این او را آورده بودی حالا برای

خودش اوسا بود.

مادرم گفت:

— مش قربان، شما قوم و خویش ما نیستید، شما بیگانه اید. گوشت و پوست او از تو استخوانش از من. می‌خواهم هر تربیتی که می‌دانی در حشش دریغ نکنی!

این را گفت، مرا گذاشت و رفت. مش قربان گفت:

— اولین درس اوساگی من به تو، این است که هیچ وقت بیکار نایستی. می‌بینی، من در حقیقت الساعه کاری ندارم بکنم — دسته دول می‌دوزم. وقتی که سرباز بودم فرماندهی داشتیم به ما می‌گفت: سرباز خوب، هنگام بیکاری اسلحه‌اش را پاک می‌کند. فهمیدی؟

چون واقعاً نفهمیده بودم چه می‌گفت و منظورش دقیقاً چه بود با خوشحالی سر تکان دادم. و او دوباره گفت:

— دومین درس اوساگیم به تو این است که قدر مزدی را که می‌گیری بدانی. من به تو روزی دهشاهی مزد می‌دهم. روزی دهشاهی پول کمی نیست. از مشتری‌ها هم می‌توانی شاگردانه بگیري. من بدم نمی‌آید. کم کم راه آن را یاد می‌گیری. من خودم آدم پول دوستی هستم، بدم نمی‌آید اگر تو هم همینطور باشی.

بعدها من دیدم که او در این دو مورد چقدر راست می‌گفت و چگونه خودش را خوب شناخته بود. دوستانش می‌آمدند توی دکان پهلوی او به صحبت و اختلاط می‌نشستند و ساعتها وقت می‌گذرانیدند، ولی او هیچ وقت دستش بی‌کار نمی‌ماند. کند کار بود و لفتش می‌داد، ولی بیکار نمی‌ماند. کسب و کارش می‌گشت یا نمی‌گشت، او بیکار نبود. حرف هم که می‌زد دستش کار می‌کرد. اگر گاهی این دوستان سفارش خوردنی می‌دادند، که من می‌رفتم می‌گرفتم، با آنها شریک نمی‌شد و طوری خودش را بیگانه و بی‌اعتنا نشان می‌داد که من هم بناچار خودم را از فیض خوردن محروم می‌کردم و هرچه تعارف می‌کردند تعارف آنها را رد می‌کردم. روی یک کاغذی این جمله را نوشته و به دیوار زده بود؛ چون می‌خواهم همیشه شما را ببینم از دادن نسیه و وجه دستی معذورم.

به هر حال روز دوم، نزدیکهای ساعت ده صبح به من پول داد رفتم از نانواشی یک نصفه نان سنگک تازه و بعد کاسه‌ای کله‌پاچه گرفتم و آوردم. همان طور که به خوردن مشغول می‌شد گفتم:

— صبح که از خانه بیرون می‌آیم طبق عادت سربازی چیزی نمی‌خورم. تو چطور رضوان؟

گفتم:

— من می‌خورم.

— چه می‌خوری؟

— نان، پنیر، چای

در همان روز پاتختی که توی ایوان پهلوی او رفتم و خواهرش برایم چای آورد، یادم می‌آمد که گفته بودم نمی‌خورم و عادت ندارم. حالا نگاهم کرد و گفت:

— آدم دروغگو کم حافظه می‌شود. تو چای نمی‌خوری.
جواب دادم:

— بله، چای نمی‌خورم. از زبانم در رفت.

— پنیر چطور؟

— اگر باشد می‌خورم، اگر نباشد نمی‌خورم.

— مادرت و سایر افراد خانه چطور؟ آنها چای می‌خورند؟

چای آن روزها هنوز در آبادی ما یک چیز تجملی بود و همه کس نمی‌خورد. از این گذشته، بعد از عروسی خواهرم ما اصلاً بساط چایخوری نداشتیم. زیرا مادرم سماور و سایر اسباب آن را به عنوان جهاز به او داده بود. ما هنوز داماد را به خانه مان پاگشا نکرده بودیم و او از وضع داخلی ما چندان آگاهی نداشت. دیدم نمی‌توانم دروغ بگویم. گفتم مادرم به جای چای گل گاوزبان می‌خورد که خاصیتش بهتر از چای است. گفت:

— حالا اگر تعارف بکنم که بیا با من در خوردن شریک شو چه می‌کنی؟

من سکوت کرده بودم. با خودم می‌گفتم: اولاً تو هنوز تعارف نکرده‌ای و بعد هم اینکه یک لقمه بیشتر ته کاسه نمانده است که آن را هم همین حالا خواهی خورد. — همین‌طور هم شد. او لقمه را خورد، کاسه خالی را به من داد تا ببرم لب جوی و بشویم. نگاهش گویی به من گفت:

— مثل همان گیوه‌ها که هر کدام چهار دوال دارند، چنان دوالی از پشتت بکشم که خودت حظ بکنی.

متحیر مانده بودم که این دیگر چه نوع آدمی است. آیا اصلاً در زندگی اخلاق او این بود یا که می‌خواست به اصطلاح درس ادب و انضباط به من بدهد؟ اگر او لقمه آخر را ته کاسه می‌گذاشت که من می‌خوردم مثلاً چه اتفاقی می‌افتاد. به قول معروف، لقمه کاری نمی‌کند، محبت را زیاد می‌کند. یا شاید فکر می‌کرد اگر به من محبت نشان بدهد لوس بار می‌آیم. مگر بیگانگی تا این حد ممکن بود؟!

روز سوم همان ساعت طبق برنامه کاسه را برداشتم و دنبال فرمان از دکان بیرون آمدم. از کله‌پزی که برمی‌گشتم دیدم بوی کله‌پاچه عنقریب کله‌پام کند. درباره خودم بگویم که اصولاً تا یادم می‌آید بچه شکموئی بودم. هیچ وقت نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. نه تنها من بلکه برادر مرحوم رحیم هم همین‌طور بود. شاید براستی ما در خانه تربیت

درستی ندیده بودیم. وقت‌هایی که مادرم در مطبخ مشغول پختن یا سرخ کردن غذائی بود اگر می‌رفتم پهلوی دستش می‌ایستادم نوک قاشقی به دهانم می‌داد و می‌گفت:

— نرینه ات نتوکد.

نتوکد یعنی آب نشود و به زمین بریزد. در خصوص برادرم می‌گفت یک روز که آشپزی می‌کردم کنارم توی مطبخ ایستاده بود. چهار ساله بود و شلوار به پا نداشت. توهم تا چهار سالگی شلوار بپا نمی‌کردی. فراموش کردم قاشقی به او بچشانم. نگاه کرد و چشمانش دو دوزد و ناگهان دیدم که نرینه‌اش ریخت. من هم فوراً با قاشق از زمین جمعش کردم و دوباره دادمش به دهانش. اگر نمی‌دادم مردی‌اش از بین می‌رفت.

خوب، برادرم زنده نماند تا ما ببینیم چه وضعی پیدا کرد و مردی‌اش از بین رفت یا نرفت. ولی به هر حال این عقیده مادرم بود که خود از دیگران شنیده بود. نزدیک در یک خانه کاسه را روی سکو نهادم. درش را برداشتم بینم فروشنده به من کم داده است یا زیاد. مقداری آب زرد مایل به سبز بود با یک تیکه سیرابی، زبان و شیردان هم داشت که زیر سیرابی بود. هرکار کردم نتوانستم تیکه‌ای از سیرابی بکنم. گویا فقط با دندان می‌شد کارش را کرد. از خیرش گذشتم و به این بس کردم که دو یا سه بار به قدر کف دستی نان پاره کنم و توی آبگوشت بزنم و قبل از آنکه خیس بشود به دهانم بگذارم. هوا سرد بود و غذا یخ می‌زد و می‌ماسید، زود به دکان آمدم. مش قربان منتظر بود. تیکه‌پاره‌های لاستیک و چرم و کهنه را با دست از روی تخته کنار زد. کاسه را گرفت. حریم‌صانه نان را از رویش برداشت. ولی فهمید که دست خورده است. خیره به من نگاه کرد و گفت:

— تونان توی این آبگوشت زده ای؟

من بدون هیچ تردید و تأملی از جا پریدم و گفتم:

— قسم می‌خورم که نه، به ارواح پدرم، به خاک برادرم همان‌طور که بدستم داده

است برای شما آورده‌ام!

نمی‌دانم باور کرد یا نه، ولی از پشت کارش برخاست و گفت:

— پس بلند شو، بلند شو برویم. من باید یک چیزی به این کله‌پز بی‌شعور و

کله‌پوک بفهمانم. آبگوشت پساب مشتریها را که تویش تلیت نان هست برای من داده است.

دیدم دکان دور سرم به گردش درآمده است. مثل وقت‌هایی که آدم تاب می‌خورد و

ناگهان می‌ایستد، دیدم زمین از زیر پاهایم دارد می‌گریزد. نشسته بودم ولی می‌خواستم

ببفتم و کله‌ام بخورد به طاق دکان که از بالا زیر پایم آمده بود. نمی‌دانم چه قیافه‌ای پیدا

کرده بودم. همین قدر به او گفتم.

— نه، شما لازم نیست بیایید، می برم آن را عوض می کنم.
فکری کرد و گفت:

— خیلی خوب، ولی به او بگو که این بار آخرش باشد. چشمه‌ایت را چهار تا کن و ببین چه آبگوشی توی کاسه ات می ریزد. چند تا پیاز هم آزش بگیر.
ظهِرها یک ساعت ناهاری داشتم که به خانه می آمدم. ولی خود او توی دکان می ماند. همان غذایی که ساعت ده خورده بود— و غیر از کله پاجه یا جگر یا دنبان، گاهی عبارت بود از نان و پنیر خالی— ناهارش بود تا وقت غروب که دکان را می بست، قفل می کرد و کلید را به من می داد و می رفت به خانه. با آنکه خواهرم هیچ وقت در این خصوص ها چیزی به ما نمی گفت ولی آنطور که خودمان حدس زده بودیم ناهار چون شوهرش نبود با لقمه نانی خودش را میر می کرد و صبر می کرد تا شب. صبحها هم صبحانه نمی خورد و غذای آنها در بیست و چهار ساعت شبانروز فقط یک وهله شامی بود که با هم صرف می کردند.

پانزده ماه بود که از اسارت من می گذشت. دکان ما طرف نثار کوچه بود که در چهار فصل سال هیچ وقت آفتاب آن را نمی گرفت. حالا روزها تا کار داشتم کارم را می کردم، کار که نداشتم می رفتم روی چار پایه ای دم در می نشستم و بیرون را نگاه می کردم. و در همه حال چشمهای پر جذبه شوهر خواهر مثل شمر روی سرم بود و اجازه نمی داد مگر برای اجرای فرمان از جلو دکان دور بشوم. گاهی وقتها که دوستانش پیش او می آمدند و به صحبت می نشستند، من ضمن اینکه به صحبت هاشان گوش می دادم، دستم به کار بود— بازی می کردم، با هر چه دم دستم بود. ناگهان روی سرم تشر می زد: بازی نکن! همین عادت زشتی که بعدها خود من یاد گرفتم و بی جهت و با جهت روی سر زیر دستهایم داد می زدم و ناراحتشان می کردم.

وسط کوچه جوی آبی می گذشت که زنهای دور و حوالی می آمدند کهنه بچه یا ظرفها و لباسهای خود را می شستند، و طرف دیگر آن، زمستانها وسط روز آفتابی می افتاد. ولی من فقط وقتی می توانستم از جوب به آن طرف بروم که منقل را آتش کرده بودم و می خواستم دودش برود. یا اینکه گیوه ها را گل گیوه زده بودم می باید جلو آفتاب بگذارم که خشک بشوند. گاهی مدتها می گذشت که سایه خودم را ندیده بودم. چقدر آفتاب مفت بود و من قدرش را نمی دانستم. در عالم بچگی خیلی چیزها مفت بود و من نمی دانستم. آن روزها که سر آزاد و بی خیال صبح راهی اسپیا چون می شدیم و بعد از گمال گشتهای

طولانی، عصر دوباره به آبادی بروی گشتیم، هر دو بار آفتاب از پشت سر به ما می‌تابید و سایه‌های ما می‌شاپیش ما می‌دوید. مثل کسی بودم که دنبال سایه‌اش می‌گشت و آن را نمی‌یافت. نمی‌دانم میان قصه و مثلثاتی که در سینه پیرزنان و پیرمردان هست که برای نوه‌های خود می‌گویند، هرگز داستانی بوده و هست که کسی دنبال سایه‌اش می‌گردد و آن را پیدا نمی‌کند. در سالهای بعدی، خیلی بعدتر، یک روز جلو بازار تازه اصفهان قدم می‌زدم. بیکار بودم و اهمیتی نمی‌دادم که وقت بی‌ارزشم کجا و چگونه تلف می‌شود. پاسیانی که آنجا می‌گشت بعد از آنکه مدتی توی نخم رفته و زاغ سیاهم را چوب زده بود، نزدیکم آمد و پرسید:

— اینجا چه کار می‌کنی، دنبال چیزی می‌گردی؟

گفتم: آری، دنبال سایه‌ام می‌گردم. خیلی وقت است گمش کرده‌ام.

مج دستم را گرفت و گفت بیا تا آن را به‌تو نشان بدهم. خیال کردم می‌خواهد ببردم آفتاب. دیدم می‌رود به‌طرف کلاتری. کارخانه ما ورشکست شده و خوابیده بود و ما کارگرنش یتیم، که توی خیابانهای شهر ویلان و سرگردان می‌گشتیم و به‌قول بچه‌ها دهنمان برای گوز هوائی واز بود. کارت کارم در جیبم بود. نخواستم آن را به‌او نشان بدهم. با خودم گفتم چکارش دارم، بنده خدا، او هم باید کاری انجام بدهد. قدری مرا برد و آزادم گذارد. حالا کاری به‌این ندارم که من چسبیدم به‌او و گفتم حتماً باید برویم کلاتری. خنده‌ام می‌گیرد— کارت کار را با اینکه سالها بود کارگر کارخانه نبودم تا این آخریها که گواهینامه رانندگی نگرفته بودم همیشه توی بغلم همراه داشتم. در کارخانه که بودم هیچ وقت بدردم نخورد، ولی بیرون کارخانه چند بار به‌دادم رسید و از مشکل نجاتم داد. به‌هر حال، من دنبال سایه‌ام می‌گشتم، ولی غافل از آن که همان وقتی آن را گم کرده بودم که پدرم مرده بود.



یکی از همان روزها که یادم می‌آید اول بهار بود و لک‌لکها به‌آشیانه‌های قدیمی خود برگشته و درختها شکوفه کرده بودند، دم دکان روی چار پایه نشسته بودم. پستی منطقه با کیف چرمی که حمایل گردنش کرده بود تند به‌طرف دکان آمد. نامه‌ای دستش بود آن را به‌من داد و با همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد. مش قربان دستش توی چسب کتیرا بود. با اشاره ابرو به‌من گفت آن را جلوش روی میز گذاشتم. پشتش را خواند و صورتش را بالا کرد:

— نامه مال شما است رضوان: تیرون، پشت امام‌زاده شازده احمد، دکان مشهدی قربان ملکی دوز، زحمت کشیده به دست بی‌بی صنم سلطانی برساند.

تا دیدم نامه برای ما است بند دلم پاره شد. روی پاکت از فرستنده نام‌ونشانی نبود. ولی حرفی نبود که از کرمانشاه و از طرف خاله‌ام بود. غیر از آنها ما دیگر کسی را نداشتیم که برایمان نامه بنویسد. بعد از برگشتن از کرمانشاه، این اولین نامه‌ای بود که دریافت می‌کردیم. خوب، قطعاً آنها از قضیه عروسی خواهرم خبر داشتند که نامه‌را به نشانی شوهر خواهرم فرستاده بودند. و لابد، بله دیگه، وقت آن دانسته بودند که موضوع طلبه‌ایشان را پیش بکشند و از آن شش هفت ماهی حرف بزنند که چوب سرچوب روزی یک تومان و یک من نان به ما می‌دادند. نان در کرمانشاه منی سی‌شاهی و به همان قیمت گندم بود. غیر از این یک تومان خرج روزانه که حسابش روشن بود، مخارج متفرقه‌ای که برای ما پیش می‌آمد و همه را ناصرقلی از جیب فتوت خود می‌داد قلمهای دیگری از بدهکارهای ما بود. آن النگوها یا نمی‌دانم دستبندی که خاله جان زری برای روانه کردن ما برد به بازار و به قیمت نصف فروخت و پولش را جرینگی ریخت توی دست مادرم، آیا مفت بی‌عوض و در راه رضای خدا بود؟! پدرم موقع خداحافظی با آنکه حالتش حالت قهر و رنجش بود به ناصرقلی گفت که به محض رسیدن به تیرون طلبه‌ایش را برایش خواهد فرستاد و خودش را از زیر بار دین خلاص خواهد کرد. اما شاید همین دین، و فکر مداوم آن بود که او را خاک کرد. تأثیر این دین روی مادرم هم کم از پدرم نبود. در سالهای بعدی که ما بزرگ و عقل برس شدیم او اصلاً نمی‌خواست نام خاله جان زری را پیش ما به زبان آورد. بطوری که جعفر برادرم تا زمانی که سربازی نرفته بود نمی‌دانست که در کرمانشاه خاله و پسر خاله‌ای دارد، و بعد که فهمید و هوس کرد تا برود به آنها سر بزند مادرم هشدارش داد و گفت:

— ننه، هر وقت کار و کاسبی خوبی پیدا کردی و پولدار شدی که توانستی بدهکارهای ما را به‌خاله و شوهر خاله‌ات بدهی به کرمانشاه برو. ما پیش آنها حالا آبرویی نداریم و اصلاً هیچ دور نیست که بخواهند تو را عوض آن طلبها گرو نگه دارند. به هر حال، بگذریم— این نامه مرا سخت توی فکر فرو برده بود. نمی‌دانم شما تا به حال سگی در خانه داشته‌اید، و پیش آمده است که او را به علت تقصیری بزنید و چوب را کنار بگذارید و بروید؟ بعد از رفتن شما آن سگ که با حالت غمگین و دل‌آزرده پوزه‌اش را روی دستش نهاده است، تجربه کرده‌اید که چطور به چوب نگاه می‌کند؟ من هم روی چارپایه همان‌طور به آن نامه نگاه می‌کردم. به مش قربان گفتم:

— اجازه می‌دهی بپریم به مادرم نشان بدهم؟

آفتاب را نگاه کرد و گفت:

— تا غروب خیلی مانده است. دکان را که بستیم با هم می‌رویم. مگر نه اینکه کسی باید آن را برای مادرت بخواند؟

این دیگر غیر ممکن بود. این دیگر بدبختی و بی‌آبرویی بود که شوهر خواهرم بفهمد ما در کرمانشاه چه گندی بالا آورده بودیم. آن‌قدر درمانده و بیچاره بودیم که خرج کفن و دفن برادرم را ناصرقلی داده بود. خوب، در نامه حتماً همین چیزها را نوشته بودند. روزهای اولی که تازه خواهرم به خانه شوهر رفته بود، مادرم همیشه به ما، یعنی به او و به من توصیه می‌کرد که نکند یک وقت از دهانمان در رود و در خصوص مصیبت‌هایی که در کرمانشاه دیدیم لام تا کام چیزی پیش مش قربان یا هر یک از کسان او به زبان آوریم. خودش هر وقت کسی از ما می‌پرسید که کرمانشاه رفتید برای چه رفتید و چکار کردید، با کنایه مخصوصی می‌گفت: هیچ، رفتیم قرضی داشتیم دادیم و آمدیم. — و منظور او از قرض همان برادرم رحیم بود که جنازه‌اش را تحویل قبرستان داده بودیم. مادرم به من توجه می‌داد می‌گفت:

— بچه، گوشت به من هست یا نه. مثل دانی بی‌معنی ات احمدنباشی که به خاطر مجیزگوئی، حرف بابا ننه‌اش را پیش هر سگ سوت‌ای می‌برد و از آنها بد می‌گفت و رازهایش را فاش می‌کرد، فقط برای آنکه مردم را بخنداند. به او می‌گفتم:

— ننه، یعنی حتی نگویم که برادرم در کرمانشاه مرد و خاکش کردیم؟
— چرا، مردن همه‌جا مردن است. ولی چطور مرد و چطور خاکش کردیم و مسأله بیکاری پدرت که راست رفت و خمیده برگشت، و خیلی چیزهای دیگر را که می‌دانی، نباید به کسی بگوئی. لازم نیست همچین حنعلی رامتگوباشی که هر کس هر چیزی ازت پرسید بی‌کم و کاست کف دستش بگذاری. و یادت می‌آید که ناصرقلی، همان ناصرقلی که خودش داماد ما بود، در خصوص داماد چه می‌گفت؟

— داماد خوب خنجر زید است. نه داماد خویش و قوم می‌شود، نه پنی‌قاتق نان. اگر ما پیش دامادمان آبروئی نداشته باشیم خواهر تو هم در خانه او عزتی نخواهد داشت. حالا فهمیدی؟

— فهمیدم ننه، خوب هم فهمیدم.

و اگر هم نفهمیده بودم همان چند روز اول شاگردیم پیش داماد ما، به من خوب فهماند که مادرم چه می‌گفت. به هر حال، من ناراحت شده بودم. بشدت هم ناراحت شده بودم. بستچی با این نامه‌ای که به در دکان ما داد و رفت، عزرائیلی بود که مرا قبض روح

کرد و رفت. دعا می‌کردم حادثه‌ای پیش بیاید - آتش سوزی، زلزله، طوفان، که در آن میان این نامه بکلی از میان برود، هر چند خود من و داماد ما با دکان و هرچه در آن بود نیز از میان می‌رفتیم اهمیتی نداشت. زیرا بحثی نبود که مش قربان برای خواندن نامه به‌خانه ما می‌آمد. گاهی اوقات ممکن است نزدیکترین کس آدم نامحرمترین کس او بشود. و این یکی از همان وقتها بود. خواستم دروغی سرهم‌بندی کنم و مثلاً بگویم که امشب مادرم به‌خانه نمی‌آید. دیدم از این حرف بدتر چیزی نیست. او، چسبکاری‌اش تمام شد. دستش را با کهنه‌ای پاک کرد و برخاست لب‌چوب رفت تا آن را بشوید. من نامه را برداشتم. پشت‌ورو و زیر و بالایش را نگاه کردم. در پاکت گویی باز شده و با تف آن را چسبانده بودند. فقط به‌پفی بند بود. آن را گشودم. نامه را بیرون آوردم و در جیب بغلم گذاشتم. در پاکت را کمی کتیرا که توی قوطی حلبی روی میز بود زدم و دوباره چسباندم - محکمتر از اولش که بود. ابدأ معلوم نمی‌شد که میان آن نامه‌ای هست یا نیست. مگر که بگوئیم از روی وزن، که آن هم موضوعی دور از احتمال بود. مش قربان اصلاً هنوز دستش به‌این نامه نخورده بود. و تازه اگر هم خورده بود باز در تصورش نمی‌گنجید که در آن فاصله نیم‌دقیقه‌ای من چنین کاری کرده باشم. او تا آمد در دکان را تخته کرد و گفت:

— راه بیفت. برویم نامه را برای ننه ت بخوانم.

به‌خاطر نامه امروز زودتر از همیشه دکان را بستیم و راه افتادیم. هنوز دو ساعتی تا غروب آفتاب داریم. آفتاب از سر‌بامها نپزیده است. حالا توی خانه ما هستیم. من لب فشرده‌ام و سکوت کرده‌ام. مش قربان شوخی و مزاحش گرفته است. با لحن فال‌گیرها و کتاب‌بینها به مادرم می‌گوید:

— شما دیشب خواب خوشی دیده‌اید که تعبیرش درآمده است. چیزی پیدا

کرده‌اید یا کربلا و مشهدی رفته‌اید. یا مسافری داشته‌اید که از راه رسیده است.

من هنوز نمی‌دانم واقعاً چه بگویم و چه بکنم و اصلاً لازم است آنجا بنشینم و شاهد مسخره شدن همه آنها و بخصوص مادر بیچاره‌ام باشم؟ یا اینکه برخیزم و به‌بهانه دست به‌آب رساندن از اطاق خارج شوم و تا رفتن مش قربان اصلاً پیدایم نشود. لبخندی به لب دارم که اگر نداشتم بهتر بود. مادرم متعجب و مشکوک نگاهش می‌کند:

— چطور، مگر خبری شده است؟

— خوب، بی‌مشلق که نمی‌شود، از کرمانشاه از خواهرت.

و پاکت را درمی‌آورد نشانش می‌دهد. می‌گوید:

— باید ببرم برای زهرا هم بخوانم.

مادرم پاکت را می‌گیرد. زیر و بالا می‌کند. قیافه‌اش قیافه بدهکاری است که

حکم جلبش را بدمتش داده‌اند.

می‌گوید:

— پس آنها از عروسی زهرا خبر دارند. از کجا خبر شده‌اند؟ کی به آنها گفته است؟ من چیزی به آنها نوشته بودم.

مش قربان می‌گوید:

— چطور نوشته بودی؟

— آخر، من سواد ندارم.

— می‌دادی من می‌نوشتم. تعجب است که زهرا هم از من نخواست.

مادرم که سواد نداشت گویی باز کردن درپاکت را هم فن یا هنر یا تخصصی در ردیف همان سواددار بودن می‌دانست که فقط از عهده جماعت باسوادان برمی‌آمد. آن را دوباره به شوهرخواهرم برگرداند. و او همان‌طور که ایستاده بود از میان طاقچه تیچی را برداشت، سرپاکت را پاره کرد، ولی چیزی توی آن نبود. حالا منظره را تماشا کنید. او پاکت خالی را به دست این می‌دهد تویش را نگاه می‌کند، این به دست او، به چشم خود اعتماد نمی‌کنند، تویش را دست می‌کشند. ولی نه، جا تراست و بچه نیست. مادرم بالاخره به زبان می‌آید:

— یعنی می‌گویی نامه را نوشته‌اند ولی یادشان رفته توی پاکت بگذارند.

شوهرخواهرم با نوعی گیجی می‌گوید:

— شاید هم گذاشته‌اند. شاید هم گذاشته‌اند. گذاشته‌اند ولی کسی آن را درآورده است. مردم سورمه را از چشم بیدار می‌زدند، نامه را از توی پاکت نمی‌توانند بدزدند؟

یک لحظه سرم پرید. مادرم گفت:

— آخر، نامه به چه درد کسی می‌خورد؟

— شاید پولی جفت آن بوده. وقتی که من سر باز بودم یک پستی بود که نامه‌های پادگان ما را می‌گرفت و می‌آورد. جلو آفتاب می‌گرفت، یا دست می‌کشید که پول توشان هست یا نیست. پدري یا مادري در شهرستان یا روستا می‌خواست برای پسرش که سر باز بود مختصری پول بفرستد. نمی‌رفت به بانک یا دفتر پست حواله قباله کند و صد جور معطلی بکشد. نه حوصله این کارها را داشت نه اصلاً راهش را می‌دانست. و از این گذشته، دو تومان چه بود که ارزش این زحمتهای را داشته باشد. آن را لای نامه توی پاکت می‌گذاشت، درش را محکم می‌چسباند و تمبر را هم درست روی درزش می‌چسباند و میان صندوق می‌انداخت. خوب، این نامه هرگز به دست گیرنده نمی‌رسید. بار دیگر می‌رفت آن

را سفارشی می‌کرد. نامه به دست گیرنده می‌رسید ولی پولی ضمیمه آن نبود. یک قسمت از خط‌هایش هم سیاه شده بود که نمی‌شد خواند.

مادرم گفت:

— ولی من مطمئنم که آنها هیچ وقت پول با نامه نفرستاده‌اند. آخر برای چه باید پول بفرستند؟

شوهر خواهرم به من نگاه کرد. گویی تصدیق حرفش را از من می‌خواست. من سرم را پائین نینداختم و از این بیمی نداشتم که مستقیم توی چشم‌هایش نگاه کنم. گفت:

— خوب، شاید توی نامه از شما خواسته‌اند که با آن پول چیزی برای آنها بخرید و بفرستید— یک سفره قلمکار جفتی ملکی. چه می‌دانم، از این قبیل چیزها.

من گفتم:

— ممکن است. ممکن است. ای بر پدرشان لعنت!

۹

وقتی که مش قربان از خانه ما رفت و من مطمئن شدم که دیگر بر نمی‌گردد نامه را از بغلم بیرون آوردم و به مادرم گفتم:

— دزد نامه غیر از من کسی نبوده است نه. پیش از آنکه عصبانی بشوی و مرا بزنی با خودت فکر کن بین شاید فی الواقع صلاح کار همین بوده که من کرده‌ام. این نامه را از کرمانشاه به ما ننوشته‌اند مگر برای یادآوری طلبهائی که از ما دارند. وگرنه چرا تا به حال نمی‌نوشتند. و تو خودت به من گفتی که مش قربان و اقوام تازه ما نباید این موضوع را بدانند.

مادرم گیج بود. نامه را از دست من گرفت و گفت:

— از کجا می‌دانی که توی نامه چه نوشته. مگر کسی آن را برای تو خوانده است؟

— نه، کسی آن را برای من نخوانده است، همین طوری فکر می‌کنم.

مادرم نامه را توی پاکت گذاشت و در حالی که برمی‌خاست و چادرش را به سرش می‌انداخت گفت:

— برخیز، برخیز برویم بدهم کسی آن را بخواند. این سرهای بی‌آبی که تو

می‌تراشی! دیگه از این سرهای بی‌آب تراشی هان!

برادرم جعفر توی دالان ونگ می‌زد. می‌خواست دنبال ما بیاید. مادرم مف او را با

دست گرفت، به دیوار مالید. به خواهرم خدیجه گفت:

— مواظبتش باش، ما حالا برمی‌گردیم.

و هردو از خانه بیرون آمدیم. مادرم هروقت یک کار جدی داشت که در کوچه دنبال آن می‌رفت، خودش را بیشتر توی چادرش می‌پیچید. سعی داشت هیچ کس صورتش را نبیند. می‌دانستم قصد کجا را دارد— خانه عمو میرزا علی‌نقی که کوره سوادای داشت. خانه آنها محله پائین بود که برای رفتن به آنجا اگر نمی‌خواستیم از میان حسینیه برویم می‌باید کوچه پس کوچه‌های زیادی را طی بکنیم. دست مرا گرفته بود، دنبال خود می‌کشید. به داخل حسینیه که قدم گذاشتیم دستم را رها کردم و گفتم:

— عمو میرزا، اینست خود او. مگر نمی‌خواستی خانه آنها بروی؟

پیرمرد با حالتی از خود بیگانه، که می‌شد آن را خلسه پیری نام نهاد، عصایش را میان دوپایش گرفته کنار دیوار نشسته بود. پرواز کیوترهای توی صحن و آمد و رفت مردم را نگاه می‌کرد که همیشه شامگاهان معناهای مخصوصی داشت. مادرم پهلویش رفت. کمی ایستاد. متوجه ما نشد یا اگر شد نشناخت. آهسته دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— عمو میرزا سلام، نمی‌خواهی بیائی خانه؟

او عینک به چشم نداشت. شاید به همین علت فاصله نزدیک را تشخیص نمی‌داد. سرش را بالا کرد و گفت:

— بیایم خانه چکار. شما اینجا چه می‌کنید؟

مادرم گفت:

— نامه‌ای دارم که آورده‌ام برایم بخوانی.

— نامه، چه نامه‌ای؟ از کجا آمده؟ کی فرستاده است؟ من که چشم و چار درستی ندارم. ببینم خطش چطور است. از وقتی مکتبها مدرسه شده، هر خطی را نمی‌شود خواند.

مادرم نامه را از زیر چادرش به او داد. آن را دور گرفت و گفت:

— خوب، از همین حالا می‌گویم که این خط جن را نمی‌توانم بخوانم. کی آن را نوشته است، می‌دانید؟

— شاید حمید خواهرزاده‌ام.

من می‌گویم:

— آری، خط خود او است. یقین دارم.

— عمو میرزا می‌گوید:

— تو که سواد نداری بچه، از کجا یقین داری؟ خوب، چرا بچه‌ات را نفرستادی

سواددار بشود که حالا منتت مرا نکشی دختر؟!!

— برای آنکه آن وقتی که وقتش بود تو که سواددار فامیل ما بودی نگفتی او را بفرست. من هم نمی دانستم که روزی کسی پیدا می شود و از راه دور نامه برایم می نویسد که باید به یک نفر بدهم آن را بخواند. حالا به چه کسی بدهم این را بخواند که دشمنم در نیاید و کوس رسوائی ام را از بام نیندازد. شاید در این نامه سری، رازی یا حرفی باشد که بیگانه نباید از آن باخبر شود. اینجا است که می فهمم خط کرده ام، اما دیگر دیر شده است.

— دیر شده یا نشده من نمی توانم این نامه را بخوانم. عینکم پهلویم نیست.

— می رویم خانه، عینک آنجا است.

— تا برویم خانه هوا تاریک شده است و در هوای تاریک چشمهای من اصلاً کار

نمی کند. می ماند برای صبح.

شیخ جوانی که آرخالق قهوه ای بتن دارد و عمامه اش را پس سرش نهاده است از میان صحن می گذرد. از پیشانی اش آزادگی می بارد. عمومیرزا او را صدا می زند. به سوی ما می آید. می ایستد. مادرم می گوید:

— نه، صبر می کنم تا صبح. نمی خواهیم وقت آقا را بگیریم.

شیخ بدون اینکه دانسته باشد با او چه کار دارند عضلات صورتش تاب می خورد و

می گوید:

— عذر می خواهم، شرمنده هستم، باید به نماز جماعت برسم. مسجد دور است،

نمی توانم بایستم. و از ما دور می شود.

مادرم روی یکی از سکوهای حسینیه، کمی دورتر از عمومیرزا می نشیند. با خودش فکر می کند که پیرمرد را به حال خودش بگذارد و برود تا فردا صبح. یا اینکه بنشیند و ببیند چه پیش می آید. هوا کم کمک روبره تاریک شدن است. نیم ساعتی به همین حال می گذرد. من همان حدود صحن برای خودم می پلکم. چند بچه بیکار همسال خودم پیدا کرده ام و با آنها حرف می زنم. کیبوترا را تماشا می کنم که بدون ترس از ما بلند می شوند و می نشینند و آرام آرام دور هم بغفو می کنند. دوباره هیکل همان شیخ میان حسینیه ظاهر می شود که نمازش را در مسجد خوانده و به منزلش برمی گردد.

چند قدمی با او پیی او راه می روم. می گویم:

— آقا، حالا بازهم عجله دارید؟ می آید برای ما نامه را بخوانید؟

اینک که گذشت ایام غبار فراموشی بر همه چیز پاشیده است، هر زمان که آن روز را بیاد می آورم — روی سنگ طاق نما در حسینیه آبادی، و آن حالتی که مادرم با روی گرفته از زیر چادر و با گوشه چادر نامه را به دست شیخ داد. میرزا علینقی عصایش را میان

دوپایش گرفته و همچنان نشسته بود — همه اینها گویی مثل کتیبه‌ای روی لوح دلم حک شده است. کلمه به کلمه اش را یادم است. نوشته بود:

«ای نامه که می‌روی به سویش — از جانب من بیوس رویش»

«خواهر عزیزم را دعا و سلام می‌رسانم. امیدوارم که حال تو و یک یک بچه‌ها خوب است و روزگار را به خوبی و خوشی می‌گذرانید. اگر از احوالات ما خواسته باشی بحمدالله همگی خوبیم و ملالی نداریم جز دوری روی شما که آنهم امیدواریم به زودی‌های زود مبدل به دیدار گردد.»

«خواهرجان، دو سال است که رفته‌ای و ابداً نپرسیده‌ای که در یک گوشهٔ دور افتاده خواهری داری که از انتظار و بی‌خبری بیمار شده است. خواهرجان، اگر نیامده بودی کرمانشاه و مرا ندیده بودی حرفی بود. اما وقتی که آمدی می‌باید این فکر را می‌کردی که آدمیزاد یک مشت دل است نه خشت و گل. آدمیزاد از خودش می‌پرسد چه شد، چطور شد، چرا برای ما نامه نمی‌دهند؟ خدا می‌داند هر بار شنیده‌ام که یک اصفهانی به کرمانشاه آمده، دوان دوان رفته‌ام ببینم اهل تیرون است یا نه. بعد از آنکه از کرمانشاه رفتید همین قدر خبر داشتم که بچه‌ات را زائیده‌ای و نامش را جعفر گذاشته‌ای. از آن به بعد تا همین هفته پیش نه مسافری از تیرون به کرمانشاه آمده نه من از تو خبری داشتم. مسافری که هفته پیش به کرمانشاه آمد برای ما یک خبر بد داشت یک خبر خوش. نمی‌دانی چه حالی پیدا کردم. خواهرجان، مرگ و زندگی همه کس دست خداست. سر تو و بچه‌ها سلامت باشد. باید صبر داشته باشی. ولی خوب بود این قضیه را برای ما می‌نوشتی. کاری برای تو نمی‌توانستیم بکنیم ولی دست کم این بود که برایت تسلی خاطر می‌شد. چه می‌شود کرد. اینهم تقدیر تو است. خبر خوش هم این بود که زهرا را عروس کرده‌ای. زنده باشی و دامادی رضوان و جعفر را به چشم ببینی. خواهرجان...»

شیخ جوان به اینجا که رسید مثل گرامافونی که کوکس تمام شده باشد ناگهان خاموش شد. چشمهایش پیش پیش دنبال کلمات روی صفحه کاغذ می‌دوید ولی چیزی نمی‌گفت. مادرم هراسان گفت:

— بخوان، چرا نمی‌خوانی، مگر خبر بدی نوشته؟

شیخ در همان حال که یک چشمش روی خطهای نامه بود گفت:

— ای، نمی‌دانم. شاید. ننجون کیه؟

مادرم چشمهایش گرد شد:

— ننجون؟ مرده؟

شیخ ادامه داد:

«خواهرجان، هر چند باعث ناراحتی ات می شوم ولی مرا ببخش. نمی توانم برایت ننویسم و از این خیر ناگوار آگاهت نکنم. از این به بعد بی مادر شدیم. ننجون را می گویم. خدا رحمتش کند. این آخریها چه مشقتی کشید. تو که از دامستان گل خوردنش خبر داشتی و همچنین آن دل درد کهنه اش، که بعد از رفتن شما دوباره به سراغش آمد و یک دم راحتش نگذاشت. ماه پیش چنان شدت پیدا کرد که روی زمین دراز می کشید و یک بند صدای آه و ناله اش بلند بود و از آب تنها تر چیزی نمی خورد. و دائماً از من می خواست که روی سرش باشم. هر زمان با خودم می گفتم حالا بمیرد یا ساعتی دیگر. ولی خوب، او زندگی را دوست داشت. دلش نمی خواست بمیرد. برای بچه اش احمد نگران بود که بعد از مرگش بی سرپرست می ماند و معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کرد. او درد می کشید ولی رضایت نمی داد به مریضخانه ببریمش. از مریضخانه می ترسید. از لباس سفید دکترها که کفن را بیادش می آورد می ترسید. بیچاره شوهرم حاضر بود از جیب خودش خرجش را بدهد، و بالاخره هم ما این خرج را برای او کردیم ولی موقعی بود که متأسفانه دیگر دیر شده بود. او سه شنبه دهم ماه، وقت عصر بعد از عمل جراحی در مریضخانه امریکایی کرمانشاه جان تسلیم کرد. خوب، سر تو سلامت باشد. این فرمان خدا است. همه ما قافله پیش و پسیم و باید برویم.»

«بعد از فوت ننجون مشکلی که برای ما پیدا شده نگهداری احمد است. من خودم خواهرجان، والله اقرار می کنم که از نگهداری و تربیت او عاجزم. خیلی با خودم جنگ و دعوا کردم که این موضوع را برای تو بنویسم یا ننویسم. با خودم می گفتم من که ناراحتم چرا دیگر تورا ناراحت بکنم. از تو چه کاری ساخته است. اگر پدر نداشت شوهرم هر طور بود زیر بار این مسئولیت می رفت. ولی کربلایی از پدر او خوشش نمی آید. تصور کارهایی می کند که ابداً زینده یک قوم و خویش نیست. در مدت یک ماهی که ننجون توی خانه ما رو به قبله افتاده بود و من آب به گلویش می دادم، یک بار نیامد بپرسد حالش چطور است. ولی حالا بعد از فوتش بیا و ببین چه بساطی در آورده است. کارش را ول کرده، از سر صبح که شوهرم هنوز بیرون نرفته می آید در خانه ما، پشت به دیوار می دهد و می نشیند تا وقتی که شب دوباره کربلایی به خانه برگردد. او از ما چه می خواهد؟ ارث، ارث زنش را از ما می خواهد. ننجون لحاف پاره ای داشت که آورده بودیم توی اطاق زیرش انداخته بودیم. زیرا گفتم که او بکلی زمینگیر بود و این آخریها حتی دست به آب نمی توانست برود، که، گلاب به روی شما، لگن زیرش می گذاشتم — آن را بردم توی کوچه جلوش انداختم گفتم. بیا ارث زنت را بگیر و دست از جان ما بکش. می دانی درآمد چه به من گفت؟ گفت ایله زم اشرفی طلا لای پنبه های این لحاف دوخته بود. اگر هر کس نداند

تو خوب می‌دانی خواهر که ننجون آن وقت که وقتش بود برای دهشاهی که بدهد توتون بخرد به من بند بود. از کجا اشرفی طلا داشت که لای پنبه لحاف بدوزد. خوب، در یک چنین وضعی من از کجا می‌توانم احمد را پیش خودم نگاه دارم. اولاً سینه‌اش را سپر می‌کند و می‌گوید که خودش او را بزرگ خواهد کرد. دوماً اینکه خود پسر هم دست کمی از پدرش ندارد. در تمام مدتی که مادرش مریض بود و ناله مرگ می‌کرد من غافل بودم و نمی‌دانستم. هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد می‌رفت خانه، در اطاق را باز می‌کرد و تیکه‌ای از اسباب و وسائل فقیرانه‌ای را که داشتند می‌برد به بازار و می‌فروخت. یکی از خریدارانی که به او بدگمان شده بود یک روز مچ دستش را گرفته بود به در خانه پیش ما. خواهر عزیز، این موضوع را اگر پنهان مانده بود و کسی نمی‌دانست برای تو نمی‌نوشتیم، ولی چکنم که این درد دارد مرا می‌کشد. گفتم احمد، احمد جون، تو هنوز مادرت زنده است. مگر وقتی خوب شد نمی‌خواهد دوباره زندگی بکند؟ چرا این اسباب و وسائل را بردی فروختی؟ مگر دعا نمی‌کنی که او زودتر خوب بشود. جواب داد: دعا می‌کنم زودتر سقط بشود! خوب، از بچه‌ای که تو خاکهای کوچکی بزرگ شده و نه از پدر و نه از مادر هیچ نوع محبتی ندیده است جز این چه انتظاری می‌توان داشت. وقتی که شنید مادرش مرده است حتی یک قطره اشک نریخت. حالا بچه است نمی‌فهمد. بزرگ که شد و به سن عقل که رسید گریه‌هایش را آن وقت خواهد کرد.»

«خواهر جان، آنقدر که من با تو درددل کردم فرصتی به نویسنده نامه جهت عرض سلام خدمت خاله عزیزش ندادم. دوستان و آشنایان همه عرض سلام دارند. تاجماه و پسر عموحیدر در مدتی که ننجون بیمار بود اینجا سر می‌زدند. چون من خبر داشتم که مرحوم عیوض پولی از حیدر گرفته بود که او هم بیچاره از کسی قرض کرده بود، آن را به او دادم که نکند ناراحت بشود. مطلب را از این جهت برای تو نوشتم که نگرانی نداشته باشی و خیالت آسوده باشد که من این پول را دادم. چه فرق می‌کند، بدهی تو بدهی خود من است.»

روی همه شما را می‌بوسم و منتظر جواب خیلی خیلی

فوری هستم. خواهر همیشه مهربانست، زرین تاج.

وقتی که مادرم نامه را از شیخ می‌گیرد و دوباره زیر چادرش می‌برد آشکارا می‌بینم که دستش می‌لرزد. ولی او کاملاً خودش را نگاه داشته است. خاموش است و از خواننده نامه با همان نگاه خاموش و لرزانش تشکر می‌کند. او می‌رود. عمومیرزا عصایش را روی

سنگ کف صحن به صدا درمی‌آورد، قد خمیده‌اش را راست می‌کند و با آه گونه‌ای می‌گوید:

— خوب، این هم از ننجون. عمر چندان زیادی نکرده بود. وقتی که بدنيا آمد من یادم است. یا گلباجی همسال بود. حالا می‌خواهی چکار بکنی بی‌بی؟ برای او فاتحه‌خوانی می‌گیری؟
مادرم می‌گوید:

— نه، خبرش را پخش نمی‌کنم. اصلا انگار که خودم هم نمی‌دانم. دست کم تا سه روز نمی‌باس این کار را بکنم.

— چرا؟ نکند تو هم مثل همان احمد پسرش می‌خواهی لگد به گورش بزنی؟
— نه این نیست. او در حق من خوبی نکرده بود. ولی هر چه باشد مادر مادر است. دلیل آنکه حالا خبرش را پخش نمی‌کنم این است که نمی‌خواهم دامادمان، مش قربان، از موضوع آمدن این نامه، خبر داشته باشد. این هم سرب‌بی‌آبی است که رضوان امروز تراشیده است.

آن وقت مادرم حال و قضیه آن روز عصر و کاری را که من کرده بودم، بی‌کم و زیاد همه را برای او تعریف کرد. عمو میرزا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— پسر، این چه کارهایی است که می‌کنی؟! بفرض که شوهر خواهر تو فهمید که شما در کرمانشاه قرضهائی بار آورده‌اید که نداده‌اید و روزی باید بدهید. طوری نمی‌شد، طوری می‌شد؟ چطور می‌شد؟ آیا مگر او می‌خواست آنها را بدهد؟

دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالتی تحریک شده و خشم‌آلود که جز پیری نمایانگر چیزی نبود، راهش را گرفت تا برود. مادرم شتابان دنبالش افتاد و به او التماس کرد:

— عمو میرزا، حالا به نظر تو من چکار کنم؟

او برگشت و با همان حالت تحریک شده گفت:

— هیچی، چرا از من می‌پرسی؟ برو بگو خواب دیده‌ام که مادرم مرده‌س— و آن وقت ختمش را بگیر.

ما به‌خانه برگشتیم. تازه وقتی که رسیدیم و توی اطاق رفتیم مادرم صدای فینش بلند شد و شروع کرد به گریه کردن. آخر، هر چه باشد مادرش بود. بعد بلند شد به کمک خدیجه جعفر را بردند لب بالوعه تا لباسهایش را که کثیف کرده بود از تنش درآوردند و بشویند.

بیشتر مشتریهای دکان ما زائران و مسافرانی بودند که از روستاهای اطراف به زیارت شاهزاده احمد می‌آمدند و یک یا دو شب در آبادی اطراق می‌کردند. اینها، هر روز هفته که می‌آمدند می‌کوشیدند تا لااقل شب جمعه را که شب برات بود و زیارت ثواب بیشتری داشت آنجا باشند و آنوقت روز بعدش به محلهای خود حرکت کنند. این بود که دکان ما روزهای جمعه هم تا ظهر باز بود و من در هفته بیشتر از یک نصف روز تعطیلی نداشتم. اگر ارباب من فردی بیگانه بود می‌توانم با قطع و یقین بگویم که یک روز هم زیر دستش دوام نمی‌آوردم. کافی بود به مادرم بگویم که او مرا می‌زند و فحشم می‌دهد. تا بگوید:

— خوب، پسر، من دنیا را برای آسایش تو می‌خواهم، اگر ناراحتی نرو.

اما مادرم به من می‌گفت:

— مگر چکار می‌کنی که تو را می‌زند؟ لابد یک کاری می‌کنی که تو را می‌زند.

چوب استاد گل است، هر کس نخورد خل است.

او فقط دلخوش بود که مرا از میان کوچه‌ها جمع کرده است. و چون یقین داشت که تمام روز مثل نعل درگاه به در دکان میخ کوب شده‌ام و جای دیگری نمی‌توانم بروم، نگرانیهایش رفع شده بود. حال آنکه خودم اینطور فکر نمی‌کردم. اگر مش قربان داماد ما بود من هم هالولت داماد بودم. انتظار داشتم او با من مثل یک دوست، مثل یک برادرزن رفتار کند. ولی این انتظار بیهوده بود. من خبر نداشتم که او خواهرم را هم می‌زد. مادرم خبر داشت ولی به ما نمی‌گفت. یک روز مش قربان به من گفت:

— شما بچه‌های عیوض مثل خود آن مرحوم، همه‌تان عوضی و خرفتید. هر چیزی را

باید با مشت و لقت توی مغزتان فرو کرد.

و از اینجا حس کردم که او با زهرا هم همین رفتار تند و خشن را داشت.

روزها و ماهها پشت هم می‌آمد و می‌رفت و من زنجیر سرد و سنگینی را که از این شاگردی تحمل فرما به دست و پایم بسته بود صبح به صبح با خودم می‌کشیدم به دکان می‌بردم و غروب با همان زنجیر که باز هم به سنگینی اش اضافه شده بود به خانه برمی‌گشتم. مثل زندانی سیاه‌چالهای قدیم، این زنجیر حتی در خواب هم به پا یا به گردن من بود که رؤیاهایم را به شکل کابوس درمی‌آورد. مش قربان خیلی زود خشم بود. تا اشتباه کوچکی از من می‌دید چشمهایش کاسه خون می‌شد و با مشت و لگد به جانم می‌افتاد. فقط نسبت به من اینطور بود، و یا شاید هم نسبت به خواهرم زهرا. نسبت به هیچ

کس دیگر اینطور نبود. اینک شما فکرش را بکنید، بعد از گذشت بیست و دو ماه که من پیش او شاگردم اگر مقایسه کنیم شاید هیکنم نامحسوس کمی بزرگتر شده است، ولی کاری که کاری باشد یاد نگرفته‌ام. گل گیوه را خوب می‌زنم و دکان را طوری جارو می‌کنم که یک ذره خاک از زمین بلند نمی‌شود. مشتری را هم تا به در دکان می‌آید قبل از آنکه لب تر کند و قیمت چیزی را بپرسد از همان طرز نگاهش می‌شناسم که خریدار است یا تلف کننده وقت. مش قربان در رفتار با مشتری نه سرد بود نه از بازار گرمی زیاد خوشش می‌آمد. از نیمه ائیز تا شب عید بیشتر وقت او روی کارهای پاره دوزی و تعمیر کفشهای کهنه مشتریها می‌گذشت. و اگر ملکیهائی می‌دوخت آن را کنار می‌گذاشت برای شب عید و اول بهار که فصل فروش ما شروع می‌شد.

در مدت این بیست و دو ماه، زندگی خانواده ما، نه فقط رو به بهتر شدن نرفته بود بلکه بدتر هم شده بود. مادرم همچنان به کار نان‌پزی اش توی خانه‌ها ادامه می‌داد. زهرا که شیر به شیر می‌زائید دو بار سر خشت رفته بود. یک پسر و یک دختر آورده بود که چله خود را نگذرانیده هر دو مرده بودند. روی این اصل، خواهرم غمزده دل نگران بود. خوب، یکی به یکی می‌گوید مگر نخریت^۱ مرده است؟! نخری، به لفظ محلی ما تیرونیا یعنی بچه شکم اول. حال آنکه خواهرم بچه دومش هم مرده بود. مطمئن نبود که سومی اش را، اگر آبستن می‌شد و می‌زائید، بتواند نگاه دارد. بدتر از همه اینکه شوهر خواهرم بی تفاوتی به خودش گرفته بود و نسبت به این غم خواهرم اصلاً کککش نمی‌گزیذ.

مادرم کم کم یک چیز را می‌فهمید: نگه داشتن من در آن دکان وقت تلف کردن بود. و من به فرض که بعد از چندین سال شاگردی در آن دکان چیزی یاد می‌گرفتم، آخر سر یک ملکی دوز می‌شدم. مگر آبادی ما چند ملکی دوز لازم داشت؟ همان مش قربان هم که یک مرد جا افتاده بود و در کسبش چند سال سابقه داشت با پولی که از این راه به دستش می‌آمد بارش بار نبود. پیش خواهرم و مادرم سازهائی کوک می‌کرد که به گوش ما خوش نمی‌آمد. مادرم می‌ترسید که یک وقت نکند زهرا را وبال گردن ما بکند و مانند صدها مرد دیگر که دیده یا شنیده بودیم، به امید شغل و درآمدی بهتر کوس دیار غربت بکوبد و به اسم و بهانه غیرتمندی و رگ‌مردی، بدترین بی‌غیرتیا و نامردیها را به سر ما بیاورد.

توی یکی از خانه‌هایی که مادرم می‌رفت نان‌پزی، زنی آمد و رفت داشت که وسائل آرایش از اصفهان می‌آورد و می‌فروخت. او که از ناراحتیهای مادرم آگاه بود به وی گفته بود:

— چرا نمی‌روی اصفهان. آنجا کارخانه‌ها کارگر می‌گیرند. تو در این آبادی با این وضعی که داری، زمستان را از سر نخواهی گذرانند. بچه‌هایت را بردار و برو به اصفهان.

مادرم رفته بود امامزاده یا نمی‌دانم مسجد، استخاره کرده بود، خوب آمده بود. ولی در این خصوص موضوع را از ما پنهان نگه می‌داشت. زیرا که هنوز بدرستی نمی‌دانست تکلیفش چیست. پائیز رسیده بود و ما برای زمستان هیچ آذوقه‌ای نداشتیم. هیزم نداشتیم، زغال نداشتیم، لباس نداشتیم. آن قدر مفلس بودیم که موشها هم از خانه ما رفته بودند. ولی مشکل بزرگ ما این بود که حالا قوم و خویشهای جدیدی پیدا کرده بودیم و با وجود این بیچارگیها و دست‌تنگیها مجبور بودیم جلو آنها صورت خود را با سیلی سرخ نگه داریم. پیشترها هیچ وقت برای روشنایی شب نفت نمی‌خریدیم و حتی اگر چراغ ما نفت داشت شب روشن نمی‌کردیم. آن را اسراف بیهوده می‌دانستیم که می‌شد جلوش را گرفت. ولی حالا اینطور نبود. حالا اگر برای شام چیزی نداشتیم بخوریم، از زیر سنگ هم که شده بود پول تهیه می‌کردیم و نفت می‌خریدیم. که اگر چنانچه داماد ما خودش تنها یا همراه خواهرم و ایرشان گرفت و به خانه ما آمدند آبروی خود را حفظ کرده باشیم. چراغمان را هرشب با تاریک شدن هوا روشن می‌کردیم و منتظر نمی‌ماندیم تا آنها بیایند و بعد توی دستپاچگی روشنش کنیم. روشنش می‌کردیم، منتهی فتیله‌اش را پائین می‌کشیدیم که نفت کمتر مصرف کند. برادرم جعفر که تازه دم‌تش به طاقچه می‌رسید می‌رفت فتیله را بالا می‌کشید یا گریه می‌کرد که آن را بالا بکشیم. او حالا هم کرم الهی از این ولخرجی‌ها زیاد دارد.

باغها را ته‌نکانی کرده بودند. در آنها باز بود که گله‌های گوسفند می‌رفت به چریدن. در چنین موسمی از سال، ما بچه‌ها معمولاً می‌رفتیم توی باغ، و همیشه هم پاخوشه‌ای چیزی برای خوردن پیدا می‌کردیم. اگر پیدا نمی‌کردیم، می‌افتادیم به جان پشته‌های مو و بیرون آوردن لانه‌های موش که تیرونیا می‌گویند قال موش — هرکه نیاره شب‌چره، موشه به قالش بچره — موشها پشته‌های مورا از آن جهت که آب آنها را نمی‌گیرد و به علت دستی بودن خاکش سوراخ کردنش آسان است، برای درست کردن لانه دوست دارند. و لانه‌های موش هم که می‌دانید چقدر بزرگ‌اند و همه به هم راه دارند. ما یک سوراخ می‌دیدیم، چوب توی آن می‌کردیم. ذره ذره خراب می‌کردیم، خاکش را کنار می‌زدیم و می‌رفتیم جلو. یک وقت می‌دیدیم صاحبخانه جیرجیرکنان زد بیرون، که نمی‌دانست کجا فرار کند. آن وقت ما می‌فهمیدیم که به گنج رسیده‌ایم. و گنج عبارت بود از مقدار کم و بیش فراوانی از گردو و یا بادام که این حیوانات زیانکار به لانه آورده بودند، و میان آنها دانه‌های سالم هم زیاد بود.

یک روز صبح طبق معمول، من داشتم می‌رفتم به دکان. دیدم شوهرخواهرم لباسهای پلوخویری‌اش را بتن کرده و قصد دارد برود به نجف آباد برای خریدن زیره و رویه ملکی. مرا که دید گفت:

— دکان را باز کن و همانجا باش تا من برگردم. دو ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. هنوز به دکان نرسیده بودم که دیدم دوستم محمود، پسر رحمت‌الله کوت‌کش، با الاغهایش از طرف مقابلم می‌آیند. الاغهایش بدون بار بودند و او روی یکی از آنها که کوچکتر و زرنگتر از همه بود یک وری نشسته و جفت پاهایش تقریباً به زمین می‌کشید. زنجیری در دست داشت که بند چرمی آن را خود من درست کرده و به او داده بودم. سه سال پیش، چنین موقعی که ما به کرمانشاه رفتیم، محمود از من کوتاهتر بود. دستش را که روی پشت الاغ می‌گذاشت می‌بایست کسی زیر پایش را بگیرد تا سوار شود. ما اذیتش می‌کردیم، وقتی که بالا می‌رفت کمی بیشتر به او زور می‌دادیم، می‌افتاد آن‌ور الاغ. او هم به تلافی این کار یا کارهای دیگر، تنگ الاغی را که ما سوار می‌شدیم یواشکی شل می‌کرد، که وقت دویدن، پالان یک‌وری می‌شد و ما را می‌انداخت. اما همان محمود حالا چنان قندی کشیده بود که وقت سواری اگر الاغ کوچکتر بود پایش روی زمین کشیده می‌شد. با خودم می‌گفتم اینها همه از برکت آزادی است که او دارد و من بال و پر شکسته با این نانی که مادرم به‌دامانم گذاشت از آن محروم شده‌ام. به‌هرحال، خواه‌ناخواه با دوستم وارد صحبت می‌شوم. می‌پرسم:

— چطور خالی؟ مگر بار نداری؟

می‌روم به اسپاجون بار کتی^۱ بیاورم. اگر با من بیانی تا آنجا سواری خوبی می‌کنی.

— نه، نمی‌آیم. باید بروم به دکان. مش قربان رفته نجف آباد. گفته تا برمی‌گردم جانی نرو.

— مش قربان کی برمی‌گردد؟

— دو ساعت دیگر.

— پسر، تا دو ساعت دیگر من چهار دفعه به تیرون می‌آیم و برمی‌گردم. امروز تا شام هیزم کشی دارم. اگر تعطیل بودی حسابی سواری می‌کردی. آدم که نباید از شوهرخواهر خودش اینقدر بترسد.

بار دوم است که این جمله و سوسه‌انگیز را به من می‌گوید. صدایش همچنان

تودماغی است و وقتی رگهای گردنش می ایستد آدم خیال می کند عصبانی است. می گویم:
— با تومی آیم ولی فقط تا بیرون آبادی، و فوراً برمی گردم.

وتیز و بز سوار یکی از الاغها می شوم. حالا درست یادم نیست که دو ساعت غیبت کردم یا بیشتر، و موقعی که برگشتم دقیقاً چه وقت ظهر بود؟ اما همین قدر می دانم که همراه او تا اسپاجون رفتم ولی چون دیدم خلاف آنچه که به من گفته بود کارش معطلی دارد، پیاده و با خلق تنگ به تیرون برگشتم. وقتی که به در دکان رسیدم دیدم شوهر خواهرم آنجا ایستاده است. شاید چند دقیقه ای بیشتر نمی گذشت که آمده بود. ولی چشم داشت دو کاسه خون! دیدم تقصیری کرده ام که با هیچ عذر و بهانه ای نمی شود رفع و رجوعش کرد. فوراً به دروغ متوسل شدم و به لکنت گفتم:

— کلید را گم کرده بودم. به خدا کلید را گم کرده بودم! دیروز غروب رفته بودم سر جوق شاه— فکر کردم شاید آن را آنجا انداخته ام. پیدایش نکردم. به خدا.

شاید در قیافه ام چیزی بود که لوم می داد. او که یک کلمه از حرفها و قسمهایم را باور نکرده بود به طرفم آمد. دندانهایش را روی هم فشرده بود. گفت:

— توی جیبهای خودت چطور؟ آنجا را هم گشته ای؟

بیهوده سعی می کرد با خونسردی ظاهری فرییم دهد و به دامم اندازد. عقب عقب رفتم و به طور عاجزانه ای گفتم:

— نه، نه، دروغ نمی گویم.

می خواستم یک لحظه غافلش کنم و کلید را دزدانه توی جوی آب بیندازم. در حقیقت هم آن را توی مشتم گرفته بودم. یک نگاه به او می کردم و یک نگاه به جوی آب که مگ و بی صدا از وسط کوچه می گذشت. ولی نمی دانم چه شد و چه از مغزم گذشت که ناگهان آن را جلوش انداختم. و بی آنکه کلمه دیگری به زبان آورم با تمام نیروی که داشتم پا به فرار گذاشتم. انداختم توی کوچه پس کوچه ها که نتواند دنبالم بیاید و ردم را پیدا کند. و یک سر رفتم به خانه عموی مادرم میرزا علی نقی.

مادرم که ظهر از قضیه باخبر شده بود شب به خانه عمومیرزا آمد. ولی من رک و راست به او گفتم که اگر بخواید روی این موضوع پافشاری کند و دوباره به دکانم بفرستد، تصمیمهای دیگری خواهم گرفت. او هم ترسید و کوتاه آمد. اولین بار بود که ناراحتی خود را از رفتن به دکان ملکی دوزی شوهرخواهرم این طور آشکارا و جدی به زبان می آوردم. تا این زمان، بارها و بارها مار مرده توی دست و پای مادرم انداخته بودم که به اصفهان خواهم رفت. یک بار در جریان دعوی مختصری که بین من و او سر نان خورش پیش آمد من به حالت قهر گیوه هایم را ورکشیدم و راه افتادم. مادرم با چادر عوضی که از یکی از

همسایه‌ها گرفته و به سر کرده بود دنبالم راه افتاد ببیند کجا می‌روم و سرانجام چه قصدی دارم. او را شناختم. در عین حال که از این حرکتش خنده‌ام گرفته بود دلم به حالش سوخت. همراهش به خانه برگشتم.

باری، یک هفته از این میان گذشت. من روزها خودم را به بازی با خدیج و جعفر مشغول می‌کردم و مطلقاً از خانه بیرون نمی‌آمدم. می‌ترسیدم نکند با شوهرخواهرم روبه‌رو شوم و دوباره مجبور شوم به دکان بروم. مادرم مشغول گردآوری خانه بود. مقدار زیادی از وسائل به درد نخور ما را یا فروخت یا برد خانه عمو امانت گذاشت. یک دیگ و مجموعه منی داشتیم که مادرم بدون اطلاع ما پیش دامادمان سه‌تومان گرو گذاشته بود. بعد از این کارها، مادرم به فکر وسائلی افتاد که می‌باید با خودمان ببریم. گلیم و مفرش و خیلی چیزها را شست. قصد داشت لحاف کرسی‌مان را بشوید اما چون آفتاب جان نداشت و روزها کوتاه شده بود ترسید به این زودیها خشک نشود— از شستش چشم پوشید. مثل همان زمان که قصد رفتن به کرمانشاه را داشتیم، در چاه را گذاشت که مرغ و خروس همسایه یا گربه و موش توی آن نیفتند. از وسائل و خرت و پرتهایی که جا می‌ماند، یکی تاپوی بزرگی بود توی مطبخ؛ هاون سنگی با دسته‌اش توی ایوان— دستگاہ بافندگی مادرم توی اطاق کناری. مادرم کلید را به زهرا داد که هرچند وقت یک بار سری به خانه بزند، البته همراه کسی نه خودش تنها— و اگر چیزی هم از آن خرت و پرتهای جامانده لازم داشت برای خودش ببرد. ظاهراً، این آخر داستان ما بود در تیرون.

و صبح روز بعدش، قبل از سر زدن آفتاب و بیدار شدن آبادی، بدون آنکه از فامیل و غیر فامیل هیچ کس به بدرقه ما آمده باشد، به اصفهان حرکت کردیم.

بخش پنجم

۱

ما با یک گاری دو اسبۀ چهارچرخ که چند تیکه بار سنگ داشت و جوانک زمخت بددهنی هدایتش می‌کرد، و سنگها ظاهراً از معدنی در همان حول و حوش خودمان بود، زندگی‌مان را بار کردیم و راه هموار اصفهان را در پیش گرفتیم. دوباره در و بام خانه را بستیم، مثل سه سال پیش. قرآنی توی جلد روی در چاه گذاشتیم، مثل سه سال پیش. آب حوض را خالی کردیم، مثل سه سال پیش — کلید کلون را به زهرا خواهرم سپردیم. با او روبروسی کردیم و رفتیم سر جاده منتظر آمدن هر وسیله‌ای که می‌آمد شدیم، که اتفاقاً آن گاری رسید. طی کردیم و سوار شدیم و آبادی را با جفت گلدسته‌های زیبایش پشت سر نهادیم. ما یک گلیم داشتیم و رختخواب و بعضی خرت و پرتها از قبیل کرسی، منقل گلی، چراغ لامپا، استکان نعلبکی و قوری که البته بست خورده بودند و اگر توی کوچه دم در حیاط می‌گذاشتی هیچ کس رغبت نمی‌کرد نگاهشان بکند. با این وصف، همین استکان نعلبکی و قوری بست خورده آنقدر برای ما اهمیت داشت که مادرم با چراغ لامپا خودش آنها را نگه داشته بود که نکند میان راه بر اثر بی‌توجهی بشکنند و دست ما بسته بماند. مادرم در خانه که بودیم شب به شب خودش چراغ را روشن می‌کرد. تا آنجا که بیاد دارم، در میان غمها و ناکامیها یکی از خاطرات خوشم در آن دوران ساعتی بود که پرده شب رفته رفته فرومی‌افتاد و مادرم چراغ لامپای ما را که تنه کوتاه فیروزه‌ای داشت می‌آورد نفت می‌ریخت، لوله‌اش را با دهان‌هاو می‌کرد و با کهنه‌ای بدقت تمیز می‌کرد و دوباره طاقچه می‌گذاشت تا لحظه‌ای که باید آن را بگیراند. یک بار که او دیر آمده بود من لوله را

برداشتیم، چراغ را روشن کردم ولی وقت گذاشتن لوله، به سر پیچ برنجی فشار آوردم زاقش ریخت. خوب بخاطر دارم که دو سه هفته ما با همان چراغ زاق ریخته سر می‌کردیم. مادرم هیچ وقت آن را توی سینی روی کرسی نمی‌گذاشت. توی طاقچه هم که بود به ما تشر نمی‌زد تند راه نروید لوله چراغ می‌افتد. حال آنکه خریدن زاق از عطاری و چسباندن آن صنار خرج داشت. مادرم صد خرج دیگر می‌کرد ولی زورش می‌آمد این صنار را بدهد. و بالاخره هم نداد تا اینکه خود لوله افتاد و شکست و آن وقت مجبور شد به جای صنار دهشاهی بدهد. هریک از وسائل بی‌مقدار و تومری خورده‌ای که ما همراه داشتیم تصویری از زندگی خود ما و پاره‌ای از وجود خود ما بودند. و درست به همین علت حتی زمانی که می‌شکستند یا کهنه و فرسوده می‌شدند و دیگر چندان بکار نمی‌آمدند نمی‌خواستیم از آنها دل بکنیم و از خود دورشان کنیم. گویی آنها هم درک و روحی داشتند و به دلیل همان دل بستگیها نمی‌خواستند از ما جدا بشوند.

باری، طرف صبح بود که ما از تیرون راه افتادیم. آفتاب با پرتوهای طلائی درخشانش از روبه‌رو توی صورتهای ما بود. شب‌نم‌های بامدادی، کشتزارهای برهنه اطراف، و سطح جاده شوبسه را مرطوب کرده بود که حالا با بالا آمدن آفتاب بخار می‌شد و به هوا برمی‌خاست. بخار دهان اسبها هم که دوتا بودند پیدا بود. یکی از این اسبها که لبهای آویخته و موهای سفید روی پیشانی و شقیقه‌هایش حکایت از پیری‌اش می‌کرد پیوسته سرش پائین می‌افتاد و فرت و فرتش بلند بود. اما اسب دیگر شنگول بود. جاده، ناصافها و دست‌اندازهای کوچکی داشت ولی هموار بود و اگر ماشینی حرکت می‌کرد بیشتر از طرف اصفهان بود که به طرف جنوب یعنی سمت مخالف ما می‌رفت. ریگها و سنگریزه‌های کف جاده مثل سرابی از دور برق می‌زد و در چشمهای ما منعکس می‌شد. چون گاری تکان زیاد داشت و سنگهای زیر ما بالا و پائین می‌پریدند و بسختی ناراحتان می‌کردند، مادرم از گاریچی خواش کرد کمی آرامتر براند. او اخمهایش درهم رفت و مدتی با خودش غرزد، ولی سرانجام رضایت داد و از سرعت اسبها کاست.

همه‌ه کاشان و رهره اصفهان — این جمله را اولین بار از دهان شوهر خاله‌ام، کل ناصرقلی، در کرمانشاه شنیدم. حالا واقعاً تصدیق می‌کنم که اصفهان چه راه همواری دارد. سرهای دو اسب می‌افتد و دوباره راست می‌شود، می‌افتد و دوباره راست می‌شود. چرخهای جلو و عقب در محورهای روغن خورده و خاک گرفته می‌گردند. ولاستیکشان نرم روی جاده می‌کوبد که از صدای آنها گنجشکهای خاکی رنگ صحرا از زیر بوته‌های خشک برمی‌خیزند، آوازی سر می‌دهند و پرواز می‌کنند. اینجا و آنجا زاغچه‌هایی دیده می‌شوند که تا آخرین لحظه رسیدن و گذشتن ما همچنان سر جای خود توی کشتزار

می‌مانند و شتابی برای برخاستن ندارند. خرامان راه می‌روند، صدا می‌کنند و دمشان بالا و پائین می‌رود. این دومین بار است که ما با گاری به اصفهان می‌رویم. اما این بار دیگر پدرم همراه ما نیست. شاید روح او به شکل پرنده یا پروانه‌ای بر فراز سر ما است و با ما حرکت می‌کند تا بدانند حالا که منزل و مأوای آشنای دیرین را ترک می‌کنیم و به سوی سرنوشت نامعلوم دیگری می‌رویم لا اقل کمی و چگونه به مقصد می‌رسیم و کجا منزل می‌گیریم. شاید نیز او که با عالم بالا بستگی پیدا کرده از همین حالا می‌داند خانواده بی‌سرپرستی که از خود توی این دنیای خاکی به جا نهاده است سرنوشتش چیست و از این تلاشها و تکاپوها چه نصیبش خواهد شد. مادرم در تمام طول راه خودش را پیچیده بود توی مفرش. لبهای نازک و بی‌خونش را سخت فشرده بود روی هم و سعی می‌کرد با ما حرف نزند و یا کاری نکند که احتیاج به توضیح و حرف داشته باشد. گویی می‌ترسید اگر به کلامی لب بگشاید مرد بیگانه یعنی گاریچی که از قضای بد بنظر نمی‌آمد آدم خوبی باشد، پی به بی‌پناهی ما که کار و بار و حتی مقصد معینی نداشتیم ببرد و آن وقت به فکر بیفتد از این موضوع به نفع مقاصد خود استفاده‌هایی بکند. مادرم درمانده و پریشان بود ولی نه از نوع آن درماندگانی که به هرکس می‌رسند در طلب چاره یا فقط محض جلب همدردی، سفره دل را می‌گشایند و مصیبت‌ها و ماجراهای تلخی را که بر سرشان گذشته جزء به جزء برای آنها باز می‌گویند.

هوا سرد بود ولی ما آنقدر که از سنگهای زیرمان ناراحت بودیم نگران سرما نبودیم. خواهرم خدیجه که در این موقع دهسالش بود برادر دو سال و نیمه‌مان جعفر را نگه داشته بود. گاهی که دستش از زیر چادر بیرون می‌ماند بیخ می‌زد. با دهان آن را هاو می‌کرد. نوک دماغش هم سرخ شده بود. مادرم نگاهش می‌کرد و می‌گفت:

— سرت را بچسبان به پشت من که باد به صورتت نخورد. و این قدر هم مفت را بالا

نکش!

مادرم، خودش کت پدرم را پوشیده بود و یک کلاه پشمی برای من بافته و مثل جوراب به سرم کرده بود که تا روی گوشهایم پائین می‌آمد. چون پشم آن زیر بود و پوست صورتم را ناراحت می‌کرد زورم می‌آمد گوشه‌هایش را پائین بکشم. ولی بعد عادت کردم. آرخالقی یتمن کرده بود که کار کت و پالتورا باهم می‌کرد. چون بزرگ شده بودم کوچک و تنگ شده بود و سینه و پهلوهایم را می‌فشرده و مثل عروسکی که زیاد پنبه تویش چپانده باشند بازوهایم را به طرز خنده‌آوری بالا آورده بود. مادرم، میان بچه‌ها چه از حیث خوراک و چه از حیث پوشاک رویهمرفته به من توجه بیشتری داشت. شاید از آن جهت که پسر بودم و در یک معنی مرد خانواده به حساب می‌آمدم. قبل از سفر کرمانشاه که برادرم

زنده بود، به خاطر شفای او از دعانویس توی امامزاده دعائی گرفته بود که توی لوله چرمی بود. حالا کاری به این نداریم که شبها این دعا همیشه زیر سر او بود. تا هرکدام از ما بچه ها تپی می کرد یا سرش درد می گرفت، آن را می آورد زیر لباس روی بازویش می بست، ورد می خواند و در دل نیت می کرد که به یمن دعا بیماری هرچه زودتر از سرش دور شود. دواهایی که در این گونه موقهها به ما می داد عبارت بود از آب تربت که میان آن یک انگشتر عقیق پنج تن هم انداخته بود؛ دواهای گیاهی مثل گل گاوزبان یا خاکشیر یخمال که تابستانها شفای هر دردی بود. به هر حال، در این موقع چون آستینهای آرخالق من تنگ بود مادرم، عوض روی بازو، لوله دعا را زیر پیراهن به گردنم انداخته بود.

— نه، آخه من که ناخوش نیستم. یک چیز زمختی را همیشه باید روی سینه ام حس بکنم. اگر فکر می کنی این لوله چرمی یا خط نوشته هائی که تویش گذاشته اند فائده ای دارد، چرا خودت آن را نمی بندی؟

این حرفی بود که من صبح آن روز قبل از حرکت به مادرم زدم. وقت گفتن آن یاد داستانی بودم که در یکی از آبادیهای محال ما برای یک زن اتفاق افتاده بود. زنک، بچه شیرخواره ای داشت که خیلی گریه و بی قراری می کرد و لحظه ای آرام نمی گرفت. از آن شیادان و حقه بازانی که زیر نامهای گوناگون فالگیر، رمال، دعانویس، توی دهات راه می افتند و جیب اهالی بی خبر و بیچاره را خالی می کنند، یکفر گذارش به این آبادی افتاده بود. زن در مقابل منی کشک از او دعائی گرفته و به گردن طفلش انداخته بود. دست بر قضا گریه طفل ساکت شده بود. در آن آبادی تصادفاً کودک شیرخوار دیگری هم بود که همین درد را داشت و مادرش را ذله کرده بود. از این زن پرسیده بود چکار کردی که بچه ات ساکت شد. موضوع دعا را برای او باز گفته بود. خوب، حالا که مرد دعانویس رفته بود و به این زودیاها هم معلوم نبود برگردد، چه مانعی داشت اگر همان دعا را باز می کردند و به وسیله یکنفر سواددار هرچه نوشته بود روی کاغذ دیگری می نوشتند و به گردن این یکی می انداختند؟ دعا را باز می کنند. وقتی که می خوانند می بینند نوشته است:

زنیکه شلخته بی تنبان	بچه تو بذار توننو و بجنبان
غرض من به کشک یک منه	چکارم به گریه کرده
گریه کند به من چه	خنده کند به من چه

به هر حال، ما با آن وضعیت، آفتاب غروب کرده بود که وارد شهر شدیم. توی خیابانها تک و نوک آدم دیده می شد که یقه کتھا یا پالتوها را بالا کشیده و قوز کرده دست در جیب، به طرف خانه های خود می رفتند. به نظرم اصفهان سردتر و مرطوبتر از آبادی خودمان می آمد. حالا بوی زاینده رود را می شنویم و در سایه روشن آغاز شب، زیر پرتو

چراغهای برق، یک پل بزرگ آجری را بچشم می‌بینیم که گرده ملایمی دارد و چشمه‌هایش در تمام طول آن با شکوه فراوان نمایان است. از روی پل رد می‌شویم. گاریچی کنار خیابان نگه می‌دارد و به طرف ما برمی‌گردد.

— اینجا پل مارنون است. خیابان دست چپ را بگیرید، چند قدمی که رفتید به همانجا که می‌خواستید می‌رسید. سی‌چون، مگر نمی‌خواهید به سی‌چون بروید؟
مادرم گفت:

— چرا، سی‌چون، و ما هم با تو تا سی‌چون طی کردیم. گفتی ما را یک راست می‌بری به درخانه‌ای که می‌خواهیم. تواز من دوازده تومان پول می‌گیری؟
رگهای گردن مرد می‌ایستد:

— دوازده تومان نه و هفده تومان!

— نه، تو گفتی هفده تومان، من گفتم دوازده تومان و تو گفتی سوار شوید. حالا برای من دبه بالا می‌آوری؟

— خوب، بده ببینم. لعنت بر هرکس که دبه درمی‌آورد. همان دوازده تومان را

بده!

— باید مرا به سی‌چون ببری!

— باجی، بتومی گویم سی‌چون همین جا است. من بار سنگ دارم باید از راه روی پل بروم. اگر دیر برسم صاحب سنگ می‌بندد و می‌رود پی کارش. و آن وقت باید فردا یک نصف روز هم بیکار شوم تا بتوانم کرایه‌ام را بگیرم. اگر توبه من نگفته بودی آهسته‌تر حرکت کن حالا دو ماعت پیش به شهر رسیده بودم و اسبهایم توی کاروانسرا استراحت می‌کردند. این توبودی که به من گفتی آهسته بران و من چون دیدم زن ضعیفی هستی و بچه کوچک همراه داری دلم سوخت و قبول کردم. حالا چه می‌گوئی؟ پیاده می‌شوی یا نه؟

گاریچی با این گفته، تند از جایگاهش به‌زیر آمد. شاید به این قصد که اسباب و اثاث ما را پائین بیندازد. رهگذری ایستاده بود و به‌دعوی میان ما و او گوش می‌کرد. چون مادرم اهل هارت و پورت نبود یا دست کم در آن موقع نمی‌خواست باشد، او هم ظاهراً این‌طور گمان کرد که حق با گاریچی است. چپ‌چپ به‌ما نگرست و در حالی که راهش را می‌گرفت و می‌رفت لغز بار ما کرد:

— پول داده‌ایم، تا پای آخور سواره خواهیم رفت.

مادرم که وضع را این‌طور دید از روی ناچاری پول را داد، کرسی و رختخواب را زمین گذاشتیم و گاریچی با صدجور فحش و اشلتم که زیرزبان داشت هی کرد و رفت. همان آغاز صبح که سوار این گاری می‌شدیم و با او طی می‌کردیم می‌دانستیم که دوازده

تومان کرایه، پول خیلی زیادی است. اگر حوصله می‌کردیم و بیشتر می‌ایستادیم که ماشین می‌رسید، علاوه بر اینکه آن صدمه‌ها را نمی‌کشیدیم و این طور به شب نمی‌افتادیم، کرایه کمتری هم می‌دادیم. اما ترس ما این بود که نکند یک وقت اصلاً ماشین نرسد یا اگر نرسد ما را سوار نکند. سرما را بخوریم و به شهر هم نتوانیم بیائیم. این بود که با اولین وسیله‌ای که دیدیم غنیمت دانستیم و هر قیمتی که گفت سوار شدیم.

به هر حال، اینک ما در اصفهان بودیم. با آن بار و اثاث کذا و کذا. یک قدم می‌رویم و یک دقیقه می‌ایستیم تا نفسمان جا بیاید. چه خوب بود وسائل بیشتری همراه نداشتیم، وگرنه حالا می‌باید در پیاده‌رو سرد خیابان بنشینیم و عزای آنها را بگیریم. یکی توی سر خودمان بزنیم یکی توی سر آن وسائلی که مثل زین اسب مرده باید روی دوش صاحبش سوار بشود. سرانجام، بعد از طی دوسه خیابان و پرس و جواز هر کس که می‌بینیم، به کوچه‌ای می‌رسیم که دروازه محله سی‌چون است — سی‌چون و حسین‌آباد در غرب اصفهان که ناحیه پنج می‌گویندش. مادرم نشانی خانه‌ای را که می‌باید برویم دارد. کرسی و گلیم را من نگه داشته‌ام، رختخواب و منقل و شکستینها را او. خدیجه هم یک دستش دست بچه را گرفته است که خودش گام‌گام راه می‌رود، یک دم‌تش سفره نان را. زیرا فراموش کردم بگویم که ما از تیرون که حرکت کردیم به قدر دومن نان لواش با خود داشتیم، با مقدار کافی شامی کباب که چندتائی از آن را توی راه خورده بودیم. مادرم که به علت دستگیر بودن رختخوابها و سنگینی منقل، بیشتر از همه ما خسته شده است، سر یک کبچه می‌ایستد. نفس نفس می‌زند. مثل زمانی که تابستان بود و در نانوایی ملاخداداد کار می‌کرد، تند تند از روی سینه، پیراهنش را باد می‌دهد. می‌گوید:

— مرا بگو که می‌خواستم هاون سنگی را هم همراهم بیاورم. می‌گفتم لازم

می‌شود.

صبر کرد تا خدیج هم رسید. آن وقت به ما گفت:

— شما همین جا بنشینید و جایی نروید. من می‌روم خانه را پیدا می‌کنم و

برمی‌گردم. جایی نروید هان! از پهلوی اثاث جم نمی‌خورید.

او رفت و طولی نکشید که برگشت. از همان دور که می‌آمد می‌توانستیم حدس بزنیم که بی‌نتیجه برنگشته است. با این وصف من و خواهرم وحشت داشتیم که نکند خانه را پیدا نکرده یا اگر کرده جواب درستی نشنیده باشد. زنی همراهش بود چاق، که صورت استوانه‌ای دراز داشت که بنظر می‌آمد با گردنش یکی بود. نه چادر بسرش بود نه چارقد. کتی پوشیده بود با دامن بلند از جنس همان کت که تا روی کنشهایش می‌آمد. در حالی که به ما کمک می‌کرد و قسمتی از وسائل را برمی‌داشت و بدست می‌گرفت گفت:

— آه، بچه های من، راه طولانی و سختی را آمده اید. حالا استراحت می کنید،
خستگیها از تنتان درمی رود.

مادرم گفت:

— فاطمه خانم، من به این محله آشنا نیستم و نمی دانم دکان و بازار کجا است.
آیا باید برای خرید به خیابان بروم؟

او در حالی که کرسی را در یک دستش گرفته بود به کمک مادرم سر دیگر
رختخواب را گرفت. پرزور و چابک و آموخته بکار بود. گفت:

— شما امشب احتیاجی به دکان و بازار ندارید. من چون منتظران بودم غذای
مختصری برایتان درست کردم. دکان و بازار از خانه دور نیست. فردا که هوا روشن شد،
سر حوصله می رویم به شما نشان می دهم که بدانید از کی خرید بکنید از کی نه.

محبت این زن فوراً در دل ما نشست. مادرم از او تشکر کرد و گفت:

— ما هنوز از غذای ظهران داریم. از این گذشته بچه ها خسته اند. به چیزی که
احتیاج دارند استراحت است. گاری پدر ما را درآورد.

ما از تیرون که حرکت کردیم می دانستیم شهرده نیست و در اصفهان می باید هر جا
بنشینیم کرایه بدهیم. خانه ای که به راهنمایی و پا درمبانی آن زن فروشنده وسایل آرایش
که خدا خیر به راهش بیاورد اینک آمده بودیم متعلق به همین فاطمه خانم و شوهرش بود که
چند سالی می شد ساخته بودند ولی هنوز آجر دیوارهای آن را بند کشی نکرده بودند. خانه،
خیلی چیزهایش هنوز ناقص بود، یا وضع موقت اولیه داشت که می بایست تکمیل شود.
زمین باریکی بود به عرض شاید بیست و طول صد متر که هجده تا اطاق تکی یا جفتی وسط
آن ساخته و دورش را دیوار کرده بودند. در طول دیوار، چهار در داده بودند با یک مستراح و
دستشویی منبع دار بغل هر کدام. مستراح از سطح زمین چند پله ای می خورد و بالا می رفت، و
انبارک آن از بیرون یعنی میان کوچه باز می شد که در پیچه آهنی به شکل اریب می خورد و
دورس سمنت بود. تمام واحد، یک آب انبار بزرگ داشت که با تلمبه دستی آب را
می کشیدند و داخل حوضچه های آشور مانند ای که کنار دیوار بود می ریختند برای مصرف
خوردن و شستشو، و ساختمان به طور کلی هنوز برق نگرفته بود.

ساختمان، اطاقهای جفتی خالی هم داشت که از نظر عده بیشتر، مناسب حال ما
بود. ولی مادرم برای آنکه کرایه کمتری بدهد و هم از این جهت که زودتر گرم می شد،
یک اطاق تکی گرفت به ماهی دو تومان. فاطمه خانم به مادرم گفت:

— شما جمعیتان زیاد نیست، به همین جهت اطاقی به شما می دهم به همسایگی
یک خانواده کم جمعیت، تا بتوانید باهم بسازید.

همسایه بغل دستی ما زن و شوهری بودند اصلاً اهل یزد. با یک بچه که تازه دندان درآورده بود. زنک یا آنکه جوان جوان نبود تازه عروس بود. و شب اول که ما وارد شدیم خودش را علاقمند به این موضوع نشان نداد که همسایه تازه‌ای برایش پیدا شده است. جلو اطاق ما ایوان درازی بود با طاق سرتاسری تیرپوش و ستونهای چوبی رنگ نکرده که به اطاقهای دیگر و همسایه‌های دیگر مربوط می‌شد و میان ایوان جلو هر اطاق غیر از خرت و پرت و کاسه کوزه، کنشهای کم یا زیادی ریخته بود که نشان دهنده و بازگوینده عده ساکنین داخل اطاق بود. ما چون اولین بار بود زندگی کرایه‌نشینی اختیار می‌کردیم مادرم بلد نبود از صاحبخانه درباره مشکلاتی که ممکن بود داشته باشیم پرسش بکند. مثلاً اینکه کجا باید آشپزی بکند، یا لباس بشوید و بعد کجا این لباسها را برای خشک شدن پهن بکنند، و از این قبیل چیزها. تنها چیزی که همه ما آن شب دنبالش بودیم جایی بود که برسیم و فوراً روی زمین بیفتیم و به خواب برویم. فاطمه خانم که با یک چراغ بادی آمده بود تا اطاق را تحویل ما بدهد، بعد از آنکه مادرم دوباره تعارفش را برای شام رد کرد، چراغش را به ستون چوبی میان ایوان زد تا ما که هنوز به پله‌ها آشنا نبودیم هنگام رفتن به حیاط زمین نخوریم. مادرم گلیم را پهن کرد. رختخواب را که عبارت از دو تشک و یک لحاف بزرگ بود گشوده و برای آنکه صاحبخانه بتواند هر موقع دلش می‌خواهد چراغش را برد، در اطاق را بست و گفت: حالا هر کس می‌خواهد می‌تواند بخوابد. به او گفتم:

— نه، مثل اینکه هنوز از ناراحتی کار آن بارو مردک بیرون نیامده‌ای؟
گفتم:

— گاریچی را می‌گوئی، نه، آنقدرها هم ناراحت نیستم. توی این فکرم که آیا فردا کاری بدست می‌آوریم، یا این همه راه را مفت آمده‌ایم و باید برگردیم.
گفتم:

— نه، من هم همین فکر را می‌کردم. ولی اگر هم کاری پیدا نکنیم از همین حالا می‌گویم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم به آبادی برگردم، حتی اگر اینجا از گرسنگی بمیرم.

او جعفر را توی دل خود خوابانده بود. یک دستش توی موهای او می‌گشت. دست دیگرش را دراز کرد، روی سر من گذاشت و گفت:

— پس بهتر است حالا هیچ فکرش را نکنیم، وگرنه تا صبح بخواب نمی‌رویم، یا اگر بخواب برویم خوابهای پرت و پلا و هراسناک می‌بینیم. دعائی را که می‌خوانم توی دل بگویند و تا صبح راحت و آسوده بخوابید:

سر گذاشتیم بر زمین بر زمین نازنین
 کس نیاید خواب ما جز امیرالمؤمنین
 دعا را خواندیم و چشمها را روی هم گذاشتیم. صبح که بیدار شدیم آفتاب هنوز
 زده بود.

۲

بعد از ظهر روز بعد، پس از آنکه مادرم در خانه ضبط و ربطش تمام شد، جعفر را پهلوی
 خدیجه گذاشت، بند چادرش را به قول اصفهانیه‌ها گل شستش انداخت، مرایی خود کرد و
 رفتیم به کارخانه ریسندگی و بافندگی. کوچه‌های سی چون را دیشب که آمدیم چون
 تاریک بود ندیدیم. ولی حالا می‌دیدیم — مثل آبادی خودمان دیوارها همه چینه‌ای و شبیه
 هم بود که روی آنها یا اصلا کاهگل و اندود نداشت یا اگر داشت در اثر برف و باران و
 تابش آفتاب و وزش باد شسته شده و رفته بود. کوچه‌ها تا زمانی که به خیابان می‌رسیدیم
 آنقدر پیچ در پیچ و خم در خم بود که صد رحمت به آبادی بدنام شده خودمان. سر پیچها آدم
 مرتب با یک غریبه راه‌گذاری سینه به سینه می‌آمد، و اگر توجه بودی و او مرد، می‌باید
 سرت به هر جای خوب او بخورد. و تازه لغز هم بشنوی که راه رفتن نمی‌دانی. مثل همان
 تیرون خودمان چاهکهای مستراح همه توی کوچه سرباز می‌کرد و سر غالب آنها در نداشت.
 از زیر چارچوب در خانه‌ها، پساب شستشو و لجن و کثافات صابون راه می‌گرفت و بیرون
 می‌آمد که جابه‌جا اطرافش سبزه‌هایی رسته بود. ولی اینک به علت سرمای زودرس فصل از
 آن سبزه‌ها علفهای خشک و ماسیده‌ای بیش دیده نمی‌شد که توی لجن گم شده بود. تا
 ناودانهای سنگی که سر آنها توی کوچه بود لابد وقتهای بارندگی یکی دیگر از مشکلات
 عبور و مرور اهالی بود.

مادرم در راه که می‌رفتیم دیدم لبهایش تندتند می‌جنبید و با خودش چیزی بیچ
 می‌کند. مثل اینکه دعائی می‌خواند. پرسیدم چه می‌گوئی ننه، گفت:
 — یک روضه و یک مشکل گشا نذر بی بی زینب کرده‌ام که ما را بی معطلی
 قبول کنند.

گفتم:

— بی بی زینب دیگر کیست، ننه؟ این اسم تازه به گوشم می‌خورد. امام چندم

است؟

گفت:

— بی بی زینب امام نیست، خواهر امام است، خواهر امام رضا. او در اصفهان دفن است. گنبد و بارگاه دارد. ولی نمی‌دانم کدام طرفها است. یک روز باید برویم.

دم کارخانه، دربان، یا به اصطلاح شبگرد بود. گفتیم برای کار آمده ایم. گفت فردا صبح، استخدام فقط صبحها است. برگشتیم. شب را گذرانیدیم و دوباره فردا صبح رفتیم. هوا هنوز کاملاً روش نشده بود. جلوی کارخانه آب ریخته بودند که به زمین ترفته بود. نیمی از خیابان را گرفته بود. شاید آب باران بود یا جوب که لب ریز کرده بود. باد می‌وزید، سطح آن پوسته پوسته می‌شد. دل دل می‌کرد یخ بزند ولی هنوز زنده بود. آسمان صاف بود با لکه‌های پراکنده ابر که به‌طور نامحسوس از یک سو به سوی دیگر حرکت می‌کردند. کارخانه در بزرگی داشت با پایه‌های سنگی و نمای آجری کاشی کاری شده. و یک سردر آهنی قوسی شکل که زیر آن باز بود و آسمان سفید را نشان می‌داد. روی سردر دانه‌ای بود با اژدهائی که دهان باز کرده بود در وسطش. شاید این اژدها علامت مخصوص کارخانه بود. در بزرگی که بسته بود، دریچه‌ای داشت که وقتی ما رفتیم تازه آن را باز می‌کردند. در محوطه داخل کارخانه، تا آنجا که ما می‌دیدیم، حوض بزرگ بیضی شکلی بود که لوله‌های کلفتی میان آن رفته یا بیرون آمده بود. دورتر، ساختمانی دیده می‌شد، سالن شماره یک کارخانه، که روی نمای آن با کاشیهای رنگی سال تأسیس کارخانه که ۱۳۱۴ خورشیدی بود نوشته بود— من که سواد نداشتم، بعدها آن را برای من خواندند— خوب، شاید در این میان یک نفر خردبین که مثل تلخه در هر بار گندمی هست از من ایراد بگیرد که پس درختها چه؟ آن درخت عظیم آرایش کرده بسک جلو سالن و کاجهای سر به فلک کشیده دور حوض، اینها را چه، اینها را فراموش کردی بگویی. می‌گویم، آری، فراموش کردم، شاید خیلی چیزها است که فراموش کرده‌ام بگویم. زمان گذشته است و من پیر شده‌ام. در پنجاه سالگی توقع داشتن یک حافظه قوی بی‌جا است. ولی این موضوع را یادم است که در آن موقع بجز چند نهالی کوچک توی محوطه هیچ درختی نبود. آخر بیش از چهار سال نمی‌شد که از تأسیس کارخانه می‌گذشت.

کم کم جلودر کارخانه شلوغ می‌شود. کارگران با نان پیچهای دستشان پیاده یا سوار دوچرخه، زن، مرد، بچه، دسته دسته می‌رسند و به درون می‌روند. اینها نوبت صبح کار هستند. دربان، در بزرگی را هم می‌گشاید. ظاهراً ما کمی زود مراجعه کرده‌ایم و حالاها می‌باید صبر کنیم. مادرم عقب می‌نشیند و به پایه سنگی در تکیه می‌دهد. چادرش را جلو صورت و دهانش نگه می‌دارد و یک لحظه نگاه چشمانش که دود می‌زند از میان دو لنگه در بزرگی قطع نمی‌شود که نکند یک وقت کارگرها بروند و در را پشت سر آنها ببندند— بدون آنکه کسی به ما محلی گذاشته باشد. اما من کنجکاو شده‌ام. دلم می‌خواهد ببینم

درون این کندو چه می‌گذرد و اینها که به درون رفتند، آنهای دیگر، نوبت شب کار، چگونه مرخص می‌شوند و بیرون می‌آیند. کارگرانی که از راه می‌رسند و به درون می‌روند نظری هم به سوی من و مادرم می‌اندازند که اگر اشتباه نکنم از آن بوی همدردی یا همفکری می‌آید. اما مثل تیکه چوپ و یا برگ درختی که روی آب افتاده است و می‌رود، این نگاهها هم می‌گذرند و می‌روند و همه چیز در امواج فراموشی گم می‌شود. فکری، غمی مبهم در وجودم چنگ انداخته است که درست نمی‌دانم چیست. شاید ترس دارم که نکند ما را قبول نکنند. یا مادرم را قبول کنند ولی مرا که بچه بودم و ستم هنوز نمی‌رسید نه. شاید هم در دل، در ته دلم می‌گذرد که آیا همین کارخانه ریسندگی و بافندگی یا امثال آن نبود که کارنخ‌ریسی با دست را در حول و حوش اصفهان از رونق انداخت و پدرم را که زندگی اش از درست کردن و فروختن چرخ پنبه‌ریسی و دوک می‌گذشت، ورشکست کرد و با آن سرعت به کام مرگ کشاند؟ این کارخانه و امثال آن قاتل‌های شناخته شده پدرم هستند، ولی من حالا با عجز و التماس آمده‌ام تا به آنها نازشست بگویم و زانو به زمین زده، شمشیر خون‌آلودشان را با آستینم پاک کنم و ببوسم. مرجبا بر این غیرت! جنایت‌های بی‌سرو صدا. قاتلانی که از طرف جامعه مدال افتخار هم گرفته‌اند و می‌گیرند.

حالا نوبت بیرون آمدن شب کارها شده است. باز هم پیاده یا سوار دوچرخه. زن، مرد، بچه، ولی همه خسته و خاک‌آلود، که دست روی صورت و ابرو می‌کشند تا غبارهای پنبه را از خود دور کنند. کارتهایشان را به دفتر که دم در است تحویل می‌دهند و بدون کلمه‌ای حرف بیرون می‌روند. میان زن‌ها کسانی هستند که بچه شیر می‌بغل دارند. شاید بعضی دیگر هم هستند که بچه شیر می‌دارند ولی همراه نیاورده‌اند. این را می‌شود از پستان آنها که چکه انداخته و پیراهنشان را تر کرده است فهمید. مادرم که از گوشه چادر با چشمهای تیزبین همه چیز را می‌پایند این توجه را به من داد. حتی یادم است، برای یکی از آنها که خیلی جوان بود و نفس راه رفتن نداشت، غصه خورد. گفت: وای به حال آن بچه‌ای که در خانه انتظار این مادر را می‌کشد. شیر آدم خسته و اعراض کرده بچه را اسهالی می‌کند.

سرانجام زمانی رسید که ما را به درون کارخانه فرا خواندند. دربان جلو افتاد و به طرف دفتر هدایتان کرد. مردی بود پشت یک میز که قیافه رئیس نداشت. به او گفت:

— آقای ماولی، اسم اینها را هم بنویسید. هر دو می‌خواهند کار کنند.

آقای ماولی ظاهراً خودش هم تازه وارد بود. خاموش و عاریتی روی صندلی نشسته بود و از چیزی ناراحت بود. وقتی که شناسنامه‌های ما را می‌گرفت سرخ می‌شد و

حرکت‌های ناشیانه از خود نشان می‌داد. مردی بود جوان ولی خاموش و وارفته. گوشت‌های صورتش را که شل بود و تکان می‌خورد از بیخ تراشیده و چنان صاف و صوف کرده بود که گفتم با سنگ مهره‌زنی که تا پورا پرداخت می‌کنند برکش انداخته بود. شخص دیگری به اطاق وارد شد که خیلی آدم مشغولی بنظر می‌آمد. وقت ورودش، پیشخدمت جلو اطاق، در را به رویش گشود و نگه داشت که بهم نخورد کت زبر و ضخیم با شانه‌ها و سینه پنبه کاری شده بتن داشت. ریش پهن کوتاه و سیاهی مثل نوار گیوه زینت بخش صورت و چانه اش بود که از زیر گلو ماشین شده و از دور لب به سیبها وصل بود. رویهم رفته قیافه چراغ دارهای زورمند و چابک جلو دسته‌های عزا و سینه‌زنی را داشت. خط‌های موازی عمیقی پیشانی بلندش را شیار شیار کرده بود. و در نظر اول آدم نمی‌توانست بفهمد که با شخص تند و خشنی روبه‌روست یا برعکس، مرد با محبت و دل‌رحمی. او نامش آقای نورائی است. به طرف ما می‌آید. شناسنامه مرا از روی میز برمی‌دارد و نگاه می‌کند. مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، می‌گوید:

— دوازده سال دارد، خوب، اسمش را بنویس.

آن وقت رو به مادرم می‌کند:

— چرا می‌خواهی کار کنی خواهر؟

مادرم که کج ایستاده و صورتش را تقریباً به طرف دیوار گرفته است، از زیر چادر با لحنی که از آن بوی شکایت و اعتراض می‌آید می‌گوید:

— برای آنکه یتیم دارم. شوهرم سه سال پیش مرد و مرا با سه تا بچه به امان خدا

گذاشت.

— در این سه سال چه می‌کردی؟

— بافندگی توی خانه. شاطری، خلاصه هر کاری شد.

— بچه کوچکت همین است؟

— نه، کوچکت‌تر آنها توی خانه است. حالا سه سالش می‌شود. همانی که سر

پدرش را خورد.

— پس بچه شیری نداری خواهر؟

مادرم از این سؤال خوشش نیامد:

— بچه شیری؟! کسی که سه سال است بیوه شده چطور می‌تواند بچه شیری داشته

باشد. یکی از آن، مگر شما کسی را که بچه شیری داشته باشد قبول نمی‌کنید؟

— نه خواهر، ابداً، از حالا به شما می‌گویم.

— به من چرا می‌گوئید. من فقط سؤال می‌کنم. پس این زنها که بچه شیری به بغل

داشتند و از کارخانه بیرون می‌آمدند اینجا کار نمی‌کردند!؟

— این موضوع دیگری است. آنها بعد از استخدام صاحب بچه شده‌اند. برای ما دردرسند ولی چاره نداریم.

بعد از آنکه آقای ماولی اسم من و مادرم را در یک دفتر نوشت، آن مرد به ما گفت: با من بیایید— درحالی که با گامهای بلند راه می‌رفت ما را برد توی یک سالن. همان که از بیرون جلو چشم بود. ابتدا از سالن کوچکتري گذشتیم که رخت کن بود و تعداد زیادی دولابچه چوبی جای لباس داشت. بغل آن جاهائی بود برای دوچرخه که کارگران به آن چرخدونی می‌گفتند. خوب، هرچه باشد نجارزاده بودم— چوب دولابچه‌ها و چرخدونی همه از صندوقهای شکسته جای ماشین آلات بود که برای کارخانه آورده بودند. توی سالن بزرگ تا چشم کار می‌کرد ماشین بود و ماشین. فاصله به فاصله و ردیف به ردیف در وسط. که پشت آنها بچه‌های به سن خودم یا کمی بزرگتر کار می‌کردند. همه با قیافه و سر و وضع درهم و ژولیده که با همه اینها برتری خاص شهرنشینان را در چشمهای هوش بار آنها می‌شد خوانند. چیزی نمانده بود از تعجب داد بکشم و بگویم. اوه، این همه بچه! براستی نیز برای کسی که از خیابان خلوت، ناگهان داخل این سالن می‌شد، دیدن آن‌همه بچه نمی‌توانست شگفت‌آور نباشد. سالن سقف بلند داشت و اطرافش پنجره‌های شیشه‌ای سرتاسری می‌خورد که نور را به قدر کافی به درون می‌آورد و آن را مثل بیرون روشن می‌کرد. مرد ریشو، آقای نورائی، که ما به اشتباه آقای نورائی تصور می‌کردیم و این اسم را کاملاً مناسب حالش می‌دانستیم، دست بلند کرد و مرد دیگری که آن طرف سالن بود به سویش آمد. مادرم را نشان داد و گفت:

— این هم کارگر تازه برای تو. دیگر چیزی از من نخواه. پسر را هم جائی مشغول

کن.

این مرد که بعداً فهمیدم سرپرست قسمت بود، نظری به مادرم انداخت که عوض او من به خودم لرزیدم. در سالهای بعدی، چه زمانی که ما توی کارخانه بودیم چه آن وقت که بیکار شدیم و بیرون آمدیم، من از این نوع نگاه‌ها زیاد دیدم و کاملاً به آن عادت کردم. نگاهی که می‌خواهد عمق بدبختی آدم را دریابد و متناسب با این عمق، مثل سنگی که توی چاه می‌اندازند و به صدای افتادن آن گوش می‌دهند، طرز رفتار و روشی را که از دیدگاه او لازمه پیشرفت کار است پیش‌بینی و انتخاب کند. آنچه که من در آن سالها فهمیدم چیزی غیر از یک حقیقت بس ناگوار نبود که خوشبختها برای خوشبخت شدن نرخ زیادتری نمی‌پرداختند بلکه فقط رذالت بیشتری بخرج می‌دادند. و آن وقت خوشبختترین خوشبختها کسانی بودند که توانسته بودند این رذالت را با وسائلی که جامعه در اختیارشان

گذاشته بود میان برگهائی از رنگ و فریب پیوشانند. سر خود را بالا بگیرند و به عنوان افرادی با صفات عالی انسانی، همه جا میان مردم بپلکنند و هر کار که می‌خواهند بکنند. به هر حال، آن مرد که گوئی از قبل منتظر آمدن من و مادرم بود بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشد با انگشت به من اشاره کرد: بیا— دله ای حلبی از یک گوشه برداشت بدمتم داد و افزود:

— اینها را جمع کن.

تا سرم را چرخاندم دیدم توی ماشینها گم شده است و اثری از آثارش نیست. نفهمیده بودم چه دستوری بهم داد و گفت که چکار بکنم. دله در دست همان طور هاج و واج ایستاده بودم. گوئی جوجه غریبی بودم که لانه اش را عوضی گرفته است و عنقریب که سایر جوجه‌ها بی رحمانه بریزند روی سرش و دمار از روزگارش درآورند. از بخت بد، مادرم هم غیبش زده و نمی‌دانستم به کدام قسمت رفته بود. توی آن دریای آدم‌ها و آهنا اگر عکس خودم را در آئینه می‌دیدم از وحشت رم می‌کردم که این دیگر چه جن بوداده‌ای است که چشمهایش را در چشمم درانده است.

— گویا حالت نشد چه گفت؟

بچه‌ای است از همان بچه‌ها، که به من نزدیک شده است و این سؤال را می‌کند.

— نه، نفهمیدم. گفت با این دله چکار بکنم؟

— گفت با آن ضرب بزَن. عین دنبک. بلدی ضرب بزنی؟ بده به من، اینطور.

دله حلبی را از دستم گرفت. در پناه یکی از ماشینها ایستاد و با کف دست شروع کرد به پشت آن زدن و خواندن:

صنار دادم گوشت استدم زنیکه توبار کن

بوخدهش واسه شب و باقیشوناهار کن

روغن نداری دنبه شو آب کن

دلت غش می‌ره بوخده شو کیاب کن

مهمان که رسید آبشوزیاد کن

با استخوناش سگها روشاد کن

چند تائی از بچه‌ها و یک نفر بزرگ‌سالتر که شاید مربوط به سالنهای دیگر است، آمده‌اند و دور و بر ما ایستاده‌اند. مابقی هم از پای دستگاههای خود ضمن کار کردن تماشاچی هستند. بچه، پائین تنه استخوانی لاغری دارد که شلوارش را به زور نگه می‌دارد. دلش می‌خواهد قره‌های تندتری بدهد ولی می‌ترسد شلوارش بیفتد. ملایم ولی موزون کمرش می‌چرخد. انگار صد سال اینکاره بوده است. چند نفری که دور ما ایستاده‌اند با نیشهای از

هم باز و گردنهای خمیده، به او و مسخره گیهایش خیره شده‌اند. بچه دیگری با حرکت تند و ظاهراً دزدانه و احتیاط آمیز می‌آید، پنبه‌ای لوله کرده در دست دارد، مثل سیبل زیر دماغ می‌چسباند. ریشی هم سرهم بندی می‌کند. ریز ریز می‌رقصد، قرهای سر سنجاقی می‌آید. دنبک چی آهنگ را عوض می‌کند:

از بقالاست شیره از عطار است زیره، شیره وزیره مرد غریبم وزی پنبه!
 بچه‌ای از پشت یک ماشین با کشیدن سوت به جمع کوچک مطربها علامت می‌دهد. اما صدای سوت میان همه ماشینها محو می‌شود و به گوش کسی نمی‌رسد. یک لوله مقوایی بدون نخ را برمی‌دارد و به این سو می‌اندازد. پسر، دله را تند بدست من می‌دهد و فرار می‌کند. سرپرست قسمت یعنی همان شخص، که نامش عباس است، دوباره پیدایش شده است.

— ای اطواری بی شعور، ای تنبل بیکاره، تو باز هم بنای مسخره بازی را گذاردی؟! تو کی می‌خواهی آدم بشوی?!
 و روبه من می‌کند:

— دله را چرا به دستش دادی؟ او یک بچه بیکاره است. هنوز نیامده‌ای می‌خواهد درس بیکارگی و رقاصی را یادت بدهد. اگر او بچه خوبی بود اسمش را نمی‌گذاشتند چموش. ظاهراً نفهمیدی به توجه دستور دادم؟ تو آمده‌ای اینجا کار بکنی؟

جواب می‌دهم:

— آری، آمده‌ام کار بکنم.

— خوب، این مقواها را می‌بینی که دور ویرماشینها ریخته است؟ کارتو این است که اینها را جمع بکنی و بری بریزی توی آن صندوقهای کنار دیوار. اینها را می‌گویند ماسوره و اینجا هم سالن رینگ است. این ماشینها را می‌بینی، اینها را ماشین رینگ می‌گویند. این ماشینها همه مال تو هستند (خواستم بگویم لابد ارث پدرم‌اند و باقی کارخانه هم به مادرم و برادرم و خواهرم می‌رسد.) از دوازده تا ماشین فعلاً یکیش کار نمی‌کند. فقط خواست را جمع کن و مواظب باش که کار با ماشین شوخی و بازی بر نمی‌دارد.

او طور مخصوصی حرف می‌زد: بازی را می‌گفت «باردی». پره بینی اش مثل کسی که می‌خواهد عطسه کند و نمی‌کند می‌لرزید. یک کلمه می‌گفت و می‌رفت و اصلاً حوصله این را که بایستد و توی چشم آدم نگاه کند نداشت. مثل گنجشک می‌جنبید و این سو و آن سو را مواظب بود. من اولین ماسوره را برمی‌دارم و می‌اندازم توی دله. تقی صدا می‌کند. ماسوره به قدر دوشکی است که مادرم و مادر بزرگم می‌رسیدند. شاید کسی

بزرگتر. بعضی از آنها مقوائی و بعضی چوبی است. مقوائها محکم و سبک و خوشگل اند. چوبیها قناس و سنگین. طولی نمی‌کشد که می‌فهم مقوائها ساخت آلمان‌اند و چوبیها ساخت ایران، که این یکی‌ها را در خود کارخانه هم می‌ساختند— در قسمت تعمیرات که سالن جداگانه داشت. ماشین از این طرف که کار می‌کند از آن طرف ماسوره‌ها می‌ریزد. شب تا صبح، صبح تا عصر. چرا ماسوره‌ها روی زمین می‌افتند؟ ماسوره‌ای سرش شکسته است، درست جا نمی‌گیرد. کارگر آن را می‌اندازد و یکی دیگر برمی‌دارد. من، بی‌خبر از این که مادرم چه شد و کجا رفت و آیا مشغولش کردند یا نه، تندتند سرگرم جمع کردن هستم. کار راحت و بی‌مسئولیتی است. یک ذره حالت مرغی را پیدا کرده‌ام که توی انبار گندم رهایش کرده‌اند. هر ماسوره‌ای را برنمی‌دارم. می‌کوشم اول آنهائی را که از دست کارگران می‌افتند و دور ماسیها می‌غلطند جمع کنم. نه آنها که قبلاً افتاده‌اند و با نوک پا به گوشه و کنار رفته‌اند. ضمن دولای و راست شدن یک بار همه ماشینها را دور می‌زنم. میل دارم یک‌یک بچه‌هائی را که پشت دستگاہها کار می‌کنند ببینم. حالاتشان، حرکاتشان، ریخت و قیافه‌شان، این تخم و ترکه‌های زبل شهری که از نگاه‌هاشان هوش و هنر و شیطنت می‌بارد. زنی از سالن عقبی آمده است و از یک چاله که به آن نمدانی می‌گویند ماسوره‌ای پر شده برداشته است. ماسوره‌ها را توی دامن شلیته‌اش کرده است. چادر بسر ندارد. جوان است. صورت بدی ندارد. نیمچه بزکی هم که حالا شاید پاک شده کرده است. لب بالائی‌اش پارگی دارد. اگر شلیته‌اش را کمی بالاتر نگه دارد شکمش پیدا می‌شود. مرا که می‌بیند لبخندی نثارم می‌کند. مثل اینست که می‌گوید:

— خوش آمدی.

می‌رود و دوباره برمی‌گردد. با همان لبخند نگاهم می‌کند. در حقیقت به علت لب پاره‌اش چنین می‌نماید که همیشه می‌خندد. آن طرفتر در فاصله بیست متری ته سالن ما، سالن دیگری است که می‌بینم کارگرانش همه زن هستند. زنی که پشت اولین دستگاہ ایستاده است نظرم را جلب کرده است. دارد به من اشاره می‌کند. برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. نخیر، اشتباه نکرده‌ام، دارد به من اشاره می‌کند— خود خودم. می‌گوید بیا اینجا. او هم لبخندی توی صورتش هست. عجب، پس من اینجا یک چیزی در وجودم هست که چنین مورد توجه زنها واقع شده‌ام. شاید قبل از این هم همین وضع را داشته‌ام و خودم نمی‌دانسته‌ام. زنی اطرافم نبوده است که متوجه‌ام کند. غلغلکم می‌شود. دوازده سال دارم ولی غلغلکم می‌شود. اگر آئینه‌ای توی سالن بود می‌رفتم خودم را نگاه می‌کردم ببینم چه درک می‌کنم. شاید آن روز زیر تأثیر بعضی عوامل سر و خفا قیافه‌ام غیر از روزهای دیگر شده بود. شاید آن دهان بگشاد گاله‌مانندم، آن کله گنده‌ام که روی گردنی باریک لقی لقی

می خورد، آن گردن سیاهم که هرچه مادر بیچاره بیشتر کیسه می کشید میاهتر می شد، اینجا به علت هائی که سر از آن در نمی آورم روی زنها اثر برعکس کرده است. شاید آرخالقی که بتن کرده ام و میان آن شکل عرومک پنبه ای پیدا نموده ام این معجزه را کرده است. می خواهم آن را از تنم در آورم تا راحت تر باشم، می ترسم سرد بشود. از این گذشته، هنوز جائی به ما نداده اند تا لباسهای خود را بگذاریم، و توی سالن هم نمی بینم که کسی خرت و پرتش را این طرف و آن طرف گذاشته باشد. غیر از بوبین و ماسوره یا خرد و ریز پنبه، هیچ چیز زیادی دیگر اطراف ماشینها به چشم نمی خورد. به هر حال، همان طور که دله دستم است به طرف آن زن می روم ببینم چکارم دارد. چندان جوان نیست و چنگی هم به دل نمی زند ولی قیافه مهربانی دارد. بدون اینکه دست از کارش بردارد می گوید:

— تو امروز اینجا آمده ای؟

— بله، همین یک ساعت پیش.

— اول صبح که می آمدم تو را با مادرت دم در دیدم. مادرت در همین قسمت ما مشغول شده است. آنجا، ته سالن. بیا این طرفتر، او را خواهی دید.

— هان، آری، می بینم، مادرم است.

— خوب، اگر من گاهی وقتها از تو بخواهم که بروی از نمودونی دله ای ماسوره برابم بیاوری، این کار را می کنی؟

خواهی نخواهی جواب می دهم:

— چرا نمی کنم.

— خدا پیرت کند. عوضش من هم اینجا هوای مادرت را دارم. اسم من رعنا است. با همدیگر دوست می شیم. اینجا هر کارگری باید هوای دوستش را داشته باشد. وگرنه بارش بار نمی شود.

می پرسم:

— آن زن لب شکری که حالا از اینجا رد شد و توی دهنش ماسوره ریخته بود، گویا او هم از من همین تقاضا را دارد.

قیافه و حالت جوان ماندنی بخود می گیرد. گوئی میل دارد برابم عشوه کند. می گوید:

— به او اعتنا نکن. او اهمیتی نمی دهد که کارش عقب می ماند یا نه. برایش فرقی نمی کند. بزودی خودت همه چیز را خواهی فهمید. اسمش کلثوم است ولی باجی غنچه صدایش می زنند. یعنی که لبهایش غنچه است — برعکس نهند نام زنگی کافور. او توی زنها با هیچ کس نمی سازد. ولی مردها به خاطر مسخره سر به سرش می گذارند.

به شتاب برمی‌گردم سر کارم. دله را که پر شده است خالی می‌کنم توی صندوق. دولا می‌شوم تا ماسوره‌ای را از کنار یک ماشین بردارم. بچه‌ای که آستین کتش یک وجب کوتاه است و با مداد جوهری عکس ساعت روی میچ دستش کشیده است، نوک پائی به آن می‌زند، ماسوره وسط سالن پرواز می‌کند. می‌دانم که با من شوخی کرده است. اما او خودش را به این راه نمی‌زند، و اصلاً انگار نه انگار که مرا دیده است. دنبال ماسوره وسط سالن می‌روم. یکی دیگر از بچه‌ها از پشت ماشینش کنار می‌آید. شاید هم بین او و بچه اولی اشاره‌ای زد و بدل شده است. آن را سوت می‌کند به طرف دیگر و با صدائی آهنگ‌دار می‌گوید:

— برو بگیرش، رفت توی حلاجی.

کنجکاو شده‌ام بدانم حلاجی چه جور جائی است. لابد چند نفر مرد به‌دریغ نشسته‌اند، کمان و چک بدست گرفته‌اند، ذرات پنبه را به هوا می‌دهند. همه‌جای بدنشان می‌لرزد و گوش آدم را با سر و صداهائی که به‌راه می‌اندازند کر می‌کنند. اما نه، در حلاجی بنظر می‌آید که اصلاً آدم نیست. مگر اینکه بگوئیم زیر ماشین‌ها قایم شده‌اند. ماشینهائی هست به‌قدر یک ساختمان، یکپارچه از آهن، یا پوشیده از آهن. با ماشینهای میان سالن رینگ یا سالن زنها بکلی فرق دارند. آنجا آن ماشینها همه چیزشان مثل همان سر و تن حلاجها می‌لرزد. آدم سرگیجه می‌گیرد نگاهشان کند. اما اینجا اینها همه خوابیده‌اند. مثل یک قبر امانتی آرام و خاموش. فقط توی بشکه‌های آهنی بلندی که زیر هر کدام نهاده شده فتیله‌های پنبه‌ای ضخیمی است که مثل مار عینکی سر بلند می‌کند، می‌خزد و از سوراخهائی به‌درون می‌رود. این فتیله‌های ضخیم، همان تارهای موئینی است که آخر سر روی چله‌ها می‌رود و ماده اصلی بافت پارچه را تشکیل می‌دهد. هر فتیله با آن ضخامتش فقط یک تار نخ است و نه بیشتر. آدم تعجب می‌کند که ماشین در کار تابیدن نخ چه نقش مهمی بازی می‌کند. جلودر حلاجی لوله بزرگی که از آهن سفید است نظرم را جلب می‌کند. مرد کارگری از کنارم رد می‌شود. از سر شوخی به من هشدار می‌دهد:

— بپا، مکت نزنند بری توی ابرها!

می‌پرسم:

— این چیست؟

— هواکش است. از زیر زمین توی یک برج رفته است. کثافتهای پنبه را مک

می‌زند.

کاغذ روزنامه‌ای از گوشه‌ای برمی‌دارد، ریزریز می‌کند و جلو لوله ول می‌دهد توی هوا. همه را می‌قاپد و می‌برد. کارگر، قد بلند و نیرومند است. بخصوص دستهایش چنان

گنده و زمخت است که اگر توی صورتش نگاه نمی‌کردم گمان نمی‌بردم یک آدم معمولی جلورویم ایستاده است. فکر می‌کردم شاید یک غول است. پیراهن نازکی بیشتر بتن ندارد. سینه فراخش تا زیر گلوپر است از پشم. بازوها و سرشانه‌هایش هم به‌همچنین. ولی برعکس این هیکل، صدایش نازک است. می‌پرسد:

— اسم تو چیست؟

— رضوان.

— عجب، اسم من هم رضوان است. با هم اسمیم. ولی این مهم نیست. با هم همکاریم، این مهم است.

دست درشت و زمختش را به‌سویم دراز می‌کند. آن را فشار می‌دهم. ولی دستم توی دستش گم شده است. می‌گوید:

— هروقت کاری داشتی بیا به‌من بگو. مثلاً اگر کسی خواست اذیت کند.

اینجا هرچه هستی فقط پخمه نباش. در دنیا برای آدم‌های پخمه جایی نیست.

فقط بعدها بود که فهمیدم، کارخانه مثل همان فتیله‌های ضخیم پنبه‌ای که بعد از چندبار تابیده شدن زیر دستگاہها بشکل تار نازکی درمی‌آیند چطور از مردان هیکلمند وزن و بچه‌دار، موجودات باریک و افتاده‌ای می‌ساخت که از یک بچه حرف‌شنوی داشتند. رضوان، همکار هم اسم من هم یکی از اینها بود.

پشت یکی از بشکه‌های آهنی، کومه بزرگی از ماسوره‌های خالی ریخته شده است. همه از نوع سالم و خوب. از هم اسمم می‌پرسم:

— این‌ها را برای چه اینجا ریخته‌اند؟

— بچه‌ها این کارها را می‌کنند. اول صبح که می‌آیند هرکس زودتر می‌رسد سعی

می‌کند ماسوره‌های سالم و خوب را که راحت‌تر کار می‌کند و نغ را پاره نمی‌کند برای خودش جمع کند. اما این کاربردن دعوا و دردم‌هم نیست. گاهی خلق بزرگترها را هم تنگ می‌کنند. این ماسوره‌ها را دو نفر از بچه‌هایی که روی ماشین هشت کار می‌کنند آورده‌اند اینجا قایم کرده‌اند. ظهر وقت ناهار که شد می‌آیند می‌برند. ولی تو می‌توانی آنها را برداری و بریزی میان صندوق.

— ببرم بریزم میان صندوق؟ آنها با من دعوا نخواهند کرد؟

— سگ کی هستند. کار تو جمع کردن ماسوره‌های خالی است. مگر نه؟ پس

دیگر ترست از چیست. وظیفه‌ات را انجام بده.

ماسوره‌ها را توی دله می‌کنم و دو سه راه می‌برم توی صندوق خالی می‌کنم. از در دیگر سالن حلاجی به‌سالن اصلی می‌آیم که از کنار ماشین هشت رد نشوم. قسمت ته

سالن حلاجی ماشین بزرگ ساده‌ای است که عدل‌های پنبه را روی آن می‌ریزند، شنش می‌کند. چهار نفر مرد پای آن هستند. پنبه بعد از شن شدن به اطاق چوبی کوچکی می‌رود. آن را با دست روی نواری که زیرش غلتک است می‌ریزند به شکل تشک درمی‌آید. آن‌طور که همکار هم اسمم برایم توضیح می‌دهد، این کار را پساٹی می‌گویند. چهار نفر هم اینجا کار می‌کنند. این تشک را بعد روی دستگاه دیگری که نامش ماشین کاردینگ است منتقل می‌کنند که ابتدا آن را با شانه، بخار و بعد فتیله فتیله می‌کند و فتیله‌ها توی یک قوطی که زیر آن قرار دارد نرم و قشنگ رویهم می‌نشیند. ماشین دیگری دوباره فتیله‌ها را پهن کرده و از نو فتیله می‌کند. این فتیله به سالن دیگری می‌رود — سالن فلایر، که نیم‌تاب می‌شوند و دور بوبین می‌پیچند. بوبینها زیاد هستند و دو نفر متصدی دارد. فلایر دیگری هست که آن را پرتاب می‌کند. ولی نخ هنوز پنبه است و جان ندارد. کارگران حلاجی و فلایر همه مرد هستند. زیرا کار خطرناک است و از عهده بچه‌ها و زن‌ها برنمی‌آید. بعد از آن می‌آید به سالن رینگ که پنبه کاملاً نخ می‌شود.

بار آخری که برای برداشتن ماسوره‌های پشت بشکه به سالن حلاجی می‌روم، یکی از کارگران که گویا تازه متوجه شده است بسویم می‌آید. از پشت گردن یقه آرخالقم را می‌گیرد. درست مثل توله سگ از روی زمین هوا برم می‌کند. می‌گوید:

— آنجا را دیده‌ای که چه نوشته است؟ ورود بچه‌ها ممنوع! — اگر دفعه دیگر پایت توی این سالن بخورد می‌اندازمت روی تشک. می‌بینی، روی این نوار پهن و دنده‌دنده که زیر ماشین می‌رود — تا از آن طرف گوشت تنت فتیله فتیله بیرون بیاید. می‌فهمی؟!

از فشاری که به گردنم وارد آورده است تقریباً گریه‌ام گرفته است. اشک توی چشم‌هایم جمع شده است. معنی این تندی و زمختی را ابداً نمی‌فهمم. او کافی بود به من بگوید که نباید به این سالن بیایم — قدغن است، و من نمی‌رفتم. من که سواد نداشتم تا نوشته روی در را بخوانم. از این گذشته، اگر قدغن بود چطور بچه‌ها آن ماسوره‌ها را آنجا برده و پنهان کرده بودند؟ یا شاید این آقا پخمه گیر آورده بود. چه خوب بود که همکار و هم اسمم رضوان آقا پشت کارش بود و مرا ندید. وگرنه، در این سرآغاز دوستی بکلی پیش او خیط و پیط شده بودم. بعدها که فرصت پیدا کردم و در رفتار همکاران خود دقیق شدم، این‌طور دریافتم که بعضی از کارگران مرد از ما بچه‌ها خوششان نمی‌آمد. علتش را می‌شد این‌طور تعبیر کرد که فکر می‌کردند ما جای آنها را گرفته‌ایم. ما بچه‌ها با همه سن کمی که داشتیم همان کاری را می‌کردیم که آنها می‌کردند. جز اینکه مزد کمتری می‌گرفتیم و از این حیث، رقیب یا بلای جان آنها شده بودیم. با این وصف، کسانی هم بودند که منطقیتر

فکر می‌کردند و می‌دانستند اگر ما به کارخانه آمده‌ایم و با مزدی اندک مشغول کار شده‌ایم، ابدأ گناهی نداریم و این جبر محیط و فشار زندگی بوده که ما را پیش از وقت وادار به چنین کاری کرده است. پیش می‌آمد و دیده می‌شد که یک وقت کارگر مردی با یک بچه که قدش بزحمت تا آرنج او می‌رسید توی کارخانه زیر درختهای کبوده و تبریزی، که بین سالن بافندگی و تکمیل بود، در یک فاصله بیست متری کنار هم قدم می‌زدند و راجع به مشکلات و مسائل کارگری مشترک، باهم گفتگو می‌کردند. این موضوع شایان گفتن است که حتی در سالهای بعدی که این کارگران بچه سال به سن رشد رسیدند، بیشتر آنها به علت مشکلات زندگی کارگری و کاریک‌نواخت در زیر سقف کارخانه، همانطور ریز و رشد نکرده باقی ماندند و اگر هم رشد کمی کردند این رشد به‌طور ناهنجار و بدقواره‌ای بود. همه‌جای بدن آنها به‌طور یک‌نواخت رشد نمی‌کرد. از طرف دیگر، کارگران بزرگسال چون بعد از طی مرحله رشد خود به کارخانه آمده بودند دست کم از این عیب در امان مانده بودند. اینان غالباً روستائینی بودند که در آب و هوای سالم ده بزرگ شده بودند. در سی سالگی، روزهای آفتابی زمستان، توی یک زمین فراخ الک دولک، یا میان شخمها جفتک چارکش بازی کرده بودند. آنها غول بودند و ما بچه‌های دیروز به کارخانه آمده پشه. با این وصف هر دو کارگر بودیم و وقت صحبت از یک مشکل و موضوع باهم حرف می‌زدیم. یا اگر حرف نمی‌زدیم و نداشتیم که بزنی، بی‌مبادله سخن در کنار هم قدم می‌زدیم — خاموش ولی با پیشانیهایی که از غم و تصمیم گره‌دار شده بود. توی بویلر که معمولاً کارگران می‌رفتند سیگاری دود می‌کردند (زیرا در قسمتهای دیگر کشیدن سیگار ممنوع بود) کارگری به همکار کم سن خود می‌گفت:

— بهت تعارف نمی‌کنم که سیگار بکشی و تو هم نباید بکشی، هیچ وقت. این دروغ است که سیگار غم و غصه آدم را کم می‌کند. بلکه برعکس، سیگار وقتی که عادت شد بالای جان آدم می‌شود. غمی می‌شود بالای غمهای دیگر. تو امروز در دعوی بین فلانی و فلانی بودی؟ نفهمیدی موضوع سر چه بود و اول کی دعوا را شروع کرد؟

هیچ چیز برای ما غم‌انگیزتر از این نبود و توی فکر و غصه فرو نمی‌بردمان که ببینیم بین دو نفر از کارگرها سر یک موضوع مربوط به کار، دعوا شده است. هر وقت دعوائی می‌شد چنین بود که گفتی ضربه‌ای بر روحیه همه کارگران وارد می‌آمد و آنها را بیمار می‌کرد.

به هر حال، در سالن حلاجی بودم — آن کارگر مرا هل داد و با خشونتی که شرحش را دادم بیرونی انداخت. لحظه‌ای رفتم کنار دیوار ایستادم. یک دکمه آرخالقم هم کنده شده و افتاده بود. با خودم فکر می‌کردم که اینجا جای من نیست و باید قبل از آنکه ظهر

برسد دله را بگذارم و بزخم به چاک. اما بدون مشورت با مادرم این عمل را در حق او ظلمی دانستم و عجلتاً منصرف شدم. همان پیری که ماسوره را با نوک پاسوت کرد و توی سالن حلاجی انداخت و سبب شد که آنجا قدم بگذارم و به این بلیه گرفتار شوم، پشت ماشین ایستاده، زیرچشمی زل زده است به من. با رفیق بغل دستی اش حرف می‌زند، کرکر می‌خندد و مرا مسخره می‌کند. گویا می‌داند توی سالن حلاجی چه گریبانگیرم شده است. دلم می‌خواهد بروم و فحش آبداری نثارش کنم و یک چک بزخم بیخ گوشش که یکی از من بخورد دوتا از ستون پشتش. اما خشمم را فرو می‌خورم و خودم را نگه می‌دارم. او هیکل لاغر و کج و کوله‌ای دارد. چنان روی پاهای نی قلیانی اش ایستاده که گوئی حالا است که بیفتد و دیگر از جایش بلند نشود. خودش هم به خودش اطمینان ندارد، ولی چشمان درشت و روشنش با برقی از شیطنت و پرروئی که در آن می‌درخشد، شاید می‌خواهد خلاف این را ثابت کند. به طرف او می‌روم، ماسوره‌ای را از جلو پایش برمی‌دارم میان دله می‌اندازم. بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم:

— تو می‌دانستی که رفتن توی سالن حلاجی قدغن است. کار خودت را کرده‌ای و حالا هم کرکر به من می‌خندی؟!

رفیقش جواب می‌دهد:

— او به چیز دیگری می‌خندد. وقتی که دولا شدی ماسوره برداری چیزی از جیبش افتاد. بش بده نعمت، خدا را خوش نمی‌آد. بش بده. کاملاً غافل از آنکه این یک حقه تازه است، جیبهایم را وارسی می‌کنم. می‌گویم: — نه، چیزی نیفتاده است. چیزی توی جیبم نبوده که بیفتد. نعمت می‌گوید:

— چرا، یک صناری، اینهاشش، بیا بگیرش!

یک سکه صناری را بین دوانگشت گرفته، به من نشان می‌دهد. دوباره می‌گویم: — نه، مال من نیست. حتماً اشتباهی شده است.

یکی دیگر از بچه‌ها پهلوی ما سبز می‌شود. همان‌طور که حرف می‌زند حواشش به ماشین هم هست. می‌گوید:

— حالا فرض که مال تو نیست. مگر از پول بدت می‌آید. خوب، بگیرش. صنار یک عالمه تخمه می‌دهند. حاضرم بروم بیرون بخرم.

حس می‌کنم که کلکی در کار است. وگرنه دوستان من اینهمه اصرار نمی‌کردند. با این وصف دست می‌برم پول را بگیرم. سکه غیبش می‌زند. به‌تصور اینکه به‌زمین افتاده دولا می‌شوم دنبالش بگردم، ولی ترجیح می‌دهم ماسوره‌ها را جمع کنم. نعمت می‌گوید:

— بیا، خودم پیدایش کردم. روی زمین افتاده بود. دوباره سکه را به طرف من دراز می‌کند. مثل قرقی که به گنجشک حمله می‌کند، دله را ول می‌کنم، می‌پریم و دستش را از مچ می‌گیرم و سکه را با تیکه کشی که به آن بسته و از توی آستین، سرشانه‌اش سنباق کرده است از دستش بیرون می‌کشم. حالا عده بچه‌هایی که دور ما را گرفته‌اند بیشتر شده است. یک نفر می‌گوید:

— از چشاش پیدا است که همیشه شیره سرش مالید.

بچه دیگری با حالت نیمه دوستانه‌ای زل می‌زند توی چشمهام:

— تویچه کجائی؟

— تیرون.

گوشش را می‌آورد دم دهانم:

— بلند بگو، نشنیدم. تیرون؟

— نه بابا، می‌گه قیرون. شاید هم مال کهنه.

— راست می‌گه، تویچه کهنوی. تو کهنوی هستی، از چشاش پیدا است.

لغز آنها را که بدتر از هر فحشی است و معنی‌اش را خوب می‌فهمم توی جیب می‌کنم و رنگ رویم بشدت سرخ می‌شود. ولی خودم را به ندانستن می‌زنم. دله را برمی‌دارم و با تظاهر به جمع کردن ماموره، می‌خواهم خودم را از شر آنها خلاص کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

— خوب، از تیرون تا کهنون راهی نیست.

پسری که از نظر من شاید از همه اینها بزرگتر باشد و صدای دورگه‌ای دارد و پشت لب سبز کرده و کرکهای حنائی روی گونه‌هایش را دو رنگ نموده است، یک لحظه ماشینش را رها می‌کند. پاهایش برهنه است و قیافه مهرآمیزی دارد. کنار من می‌آید و بغل گوشم می‌گوید:

— این پسره می‌خواهد تو را کنفت بکند. یک چیزی بهش بگو. اگر نگوئی روی

سرت شیر می‌شود. آمده است به من می‌گوید همکار جدید ما کهنوی است. تو که کهنوی

نیستی. هستی؟

نگفته می‌دانستم که آنها می‌خواستند روی سر من شیر شوند. از گفته پسر پابره‌نه

قوت قلبی پیدا کردم. به دوست لغزگون نزدیک شدم و پرسیدم:

— خودت اهل کجائی؟

— سده.

با لهجه غلیظ یک پرمرد سده‌ی گفتم:

— یه ماچ به عاموت بده!

این حرف آب سردی بود که روی دیزی سررفته بریزند. بچه‌ها همه خندیدند و از دور من پاشیدند. پسر لفرگو که نامش کمال بود توی مغزش دنبال جوابی می‌گشت که به من بدهد و خودش را از خیطی بیرون آورد. چون نخش پاره شده بود شتابان سروقت هاشینش رفت و مرا به حال خودم گذاشت.

حالا ظهر نزدیک شده است و بچه‌ها از شور افتاده‌اند. خستگی به چهره‌ها و حرکتها راه پیدا کرده است. حتی به همدیگر نگاه نمی‌کنند. وجود کارگر جدید که من باشم برایشان عادی شده است. هنوز بیشتر از چهار ساعت نیست آمده‌ام، ولی اسمم را بیشترها می‌دانند. من هم به قدر تمام عمرم اسم یاد گرفته‌ام. ولی هنوز درست آنها را به‌ذهن نسپرده‌ام.

این‌طور که معلوم می‌شود اینجا وقت ناهار معلوم نیست. بچه‌ها توی سالن، همان‌طور که پای دستگاهها ایستاده‌اند نان پیچه‌هایشان را باز می‌کنند و ضمن اینکه کار می‌کنند لقمه نانی به دهان می‌گذارند. البته به‌طور پراکنده نه هم زمان. بچه‌ای که با سکه صناری می‌خواست مرا دست بیندازد و خودش خیط شد، نعمت، حالا دیگر نگاههای کاملاً دوستانه‌ای بطرفم می‌اندازد. می‌رود از توی رخت کن یک گونی پاره می‌آورد زیرش می‌اندازد و می‌نشیند رویش. هیكلش که قناس و عجیب است، نشستنش هم عجیب و غریب است. هر حرکتش با مسخرگی همراه است. کارهایش شباهت زیادی به دانی احمدمان دارد. نان پیچه‌اش را باز می‌کند. لقمه‌ای می‌گیرد، زانوانش را به سینه می‌چسباند و لقمه را از زیر چفت زانو به دهان می‌گذارد. ولی تعادلش را از دست می‌دهد و به پشت روی کف سالن ولو می‌شود. بچه دیگری که هنوز نامش را نمی‌دانم، می‌آید و روی گونی پاره می‌نشیند— همان گونی پاره متعلق به نعمت، خشتک شلوارش به قدری گشاد و بزرگ است که کار یک منفرد قلمکار را می‌کند. نانسان را توی یک روزنامه پیچیده است. آن را روی پایش باز می‌کند. به من که متحیر نگاهش می‌کنم می‌گوید:

— گشته‌ای؟ حتماً واس ناهار چیزی نیاورده‌ای. خوب. بیا با من شریک شو.

من لبودارم.

از آن سوی ماشین کسی داد می‌زند.

— یونده بنداز. بگیر، عوضش پنیر.

یک تیکه پنیر از روی هوا به این طرف می‌آید. می‌خواهد آن را بگیرد روی کف سمنتی سالن می‌افتد و مثل لاستیک پرواز می‌کند. نیمه تنه روی زمین می‌خزد و آن را برمی‌دارد. فوت می‌کند و روی نان می‌گذارد. یک تیکه لبو هم برای دوستش می‌اندازد. من

می‌گویم:

— مادرم ناهارمان را آورده است. باید بروم پیش او.
دله را گوشه‌ای می‌گذارم و به طرف قسمت زنها راه می‌افتم.

۳

قسمت زنها که وقت صبح گوشه‌ای از آن را دیده بودم جزئی از سالن ریسنده‌گی است. ماشینهای زیادی که عریضتر و بلندترند، در سه ردیف، از این سر تا به آن سر صف کشیده‌اند، که مثل ماشینهای رینگ دو طرف دارند و در هر طرف شش زن کار می‌کنند. اینجا دیگر بنظر نمی‌آید که کار شونخی باشد. دریائی از آدمها و ماشینها است ولی همه چیز غم‌انگیز و غبارآلود است. آرامشی به چشم می‌خورد، تیره و مرگ‌بار. کسی با کسی حرف نمی‌زند. و همه به‌طور یکسان در عالم انزوای خود به‌دنیائی فکر می‌کنند که معلوم است پشت دیوارهای کارخانه قرار دارد. در سالن ما بوبین خالی می‌شد ماسوره پر. اینجا بوبین پر می‌شود ماسوره خالی. و در این پر و خالی شدن بوبین و ماسوره، تاب نخ تکمیل می‌شود. بوبینها بالا هستند ماسوره‌ها زیر. یک ماسوره تمام می‌شود، کارگر متصدی میل آن را بالا می‌زند، بوبین مربوط به آن می‌ایستد. ماسوره تازه را که قبلا از توی نمودنی آورده و توی قوطی جلوش ریخته است می‌گذارد. نخش را گره می‌زند و زیادی نخ را با دندان از سرگه می‌برد. میله را پائین می‌زند، دوباره بوبین به گردش درمی‌آید. هر زن چهار تا میل دارد که توی آنها بوبین می‌گذارد. وقتی بوبین پر شد آن را برمی‌برد روی سر ماشین می‌چیند و بوبینهای خالی دیگری جای آن می‌گذارد. طرز کار همه آنها یکی است، ولی مهارت آنها با هم فرق می‌کند— مهارت در موقع عوض کردن ماسوره که ظرف پنج دقیقه خالی می‌شود؛ مهارت در گره زدن نخ یا بالا و پائین زدن میله. این طور که از همین حالا می‌توانم بفهمم هر کس ماهرتر و زرنکتر باشد نتیجه کارش هم بیشتر است.

ماسوره که خالی می‌شود دور آن مقداری نخ باقی می‌ماند. به مادرم گفته‌اند این نخها را باز کند. او را می‌بینم پهلوی یک ستون نشسته سرش را پائین انداخته، نخها را از ماسوره‌ها باز می‌کند. دور دستش می‌پیچد و گندوله گندوله کنار می‌گذارد. از صبح تا این لحظه که شاید نیم ساعت بعدازظهر است حدود بیست گندوله باز کرده بود. این گندوله‌ها را آن طور که همان روز یک زن به ما گفت، می‌بردند در انبار کارخانه کومه می‌کردند. کلی خرهای بازار می‌آمدند می‌خربند، برای تابیدن نخهای جوربه‌جور بازاری از نوع نخهای گیوه، نخهای کلفت بسته‌بندی و یا طنابهای پنبه‌ای.

مادرم ظاهراً هنوز با کسی آشنا نشده است. این را از قیافه وارفته و وضع سوت و کوری که به خودش گرفته است، درمی یابم. مرا پهلوی خودش می نشاند. نان پیچمان را باز می کند. دو تا نان توی آن هست و یک دانه شانه یا لواشک که از شیره انگور است و آن روزها بقالیهای اصفهان زیاد می فروختند. تیکه ای از لواشک را برای خودش برمی دارد و باقی را با یک دانه نان به من می دهد. تا مشغول گذاردن لواشک روی نان و درست کردن لقمه می شوم می بینم بچه ای سه ساله، ریزه تر از جعفر خودمان و زردتر، که دست بچه یک ساله و نیمه ای را بدست گرفته است می آیند و خاموش نزدیک ما می ایستند. کنجکاو نگاه می کنند که چه می خوریم و شاید آب دهانشان را نیز قورت می دهند. مادرم از سهم نان و لواشک خود لقمه ای درست می کند و بدست هر کدام می دهد. زنی می رود از توی رخت کن یک قوری حلیبی یا نمی دانم روحی می آورد. وقت برگشتن آن را آب داغ کرده است. پهلوی ما روی زمین می نشیند. قوری را کنار دیوار می گذارد و پارچه ای رویش می اندازد. نمی توانم بگویم جوان است یا پیر. شاید بیست و پنج سال یا شاید هم چهل سال داشته باشد. قیافه او درست معلوم نمی کند. وقتی که حرف می زند عجلوانه لبخند می زند و دستش را هم جلوهاتش می گیرد که لبخندش دیده نشود. گونه هایش استخوانی و پریده رنگ است، با اثر کمی از سرخی که به زور از زیر پوست، خودش را می نمایاند. در خصوص قوری به مادرم می گوید:

— چای توی آن ریخته ام. ده دقیقه بعد دم می آید. ظهر و شب فقط نان و چای می خورم. چای با خرما یا کشمش.

مادرم می پرسد:

— آب جوش از کجا آوردی؟

— از بویلر. آنجا همیشه آب جوش هست. من چای زیاد می خورم.

— می دارند و رداریم؟

— چرا نمی دارند. می دارند.

می رود سر کارش و بعد از ده دقیقه برمی گردد. با یک استکان و نعلبکی. این بار

نگاهی به من و مادرم می کند و می گوید:

— یک استکان بیشتر ندارم، ولی توی قوری چای کافی ریخته ام و پرش کرده ام

آب. جواب چهار پنج نفر را می دهد.

نظرش جلب کودکانی می شود که نزدیک ما آمده اند. سرش را کج می کند و با

وضع رقت باری می گوید:

— طفلکیها، مادرشان آن زنی است که پشت فاق ماشین ردیف سه وامتاده س.

این سالن را سالن فاق ماشین می‌گند. نفر دوم پشت به‌ما، خیلی وقت نیس مشغولش کرده‌اند. دلم برایش می‌سوزه!

— چطور مگه؟

— شوهرش اینجا کارگر بود. توی دیگ تیز آب افتاد و مرد. همین تابستانی. چون بچه‌هاش بی‌سر پرست بودند و نان‌آوری نداشتند کارخانه به‌مادر آنها اجازه داد که بیاید اینجا کار کند. او هم آمد. چاره دیگری نداشت. بیچاره یک ماه تمام هر روز ساعت شش صبح پیش از ماها می‌آمد جلو در کارخانه و تا شب می‌ماند بلکه بابت خون شوهرش چیزی به‌او بدهند، و دستش جانی بند نمی‌شد. آنقدر پخمه است که داد و بیداد هم نمی‌کرد. همین‌طور به‌هر کدام ما که می‌آمدیم و می‌رفتیم با حسرت نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. اگر این شغل را به‌او نمی‌دادند به‌گدائی می‌افتاد.

مادرم چشمه‌هایش از تعجب و ترس گرد شد:

— دیگ تیز آب؟! —

— بله، توی سالن رینگ، کنار در رخت کن. برای خاموش کردن آتش موقع آتش‌سوزی گذاشته‌اند. رویش عکس و علامت شعله است، به‌رنگ قرمز. آن زن نگاه پر محبتی به‌من کرد و افزود:

— باید به‌بچه‌ات سفارش بکنی که مواظب خودش باشد. اینجا در هر گوشه کارخانه خطری خوابیده‌س.

دست به‌سر من کشید و گفت:

— هر چند او خودش بزرگ و عاقل است و می‌فهمد. اسمت چیه؟

چون من سرم را پائین انداخته بودم، مادرم به‌جای من گفت:

— رضوان، نوکرت.

— رضوان جان، مخصوصاً توجه داشته باش که با بچه‌ها شوخی نکنی. اینجا بچه‌ها با هم زیاد شوخی می‌کنند. آن وقت شوخی آنها به‌دعوا می‌کشد. لباس را به‌تن همدیگر پاره می‌کنند. سر و صورت همدیگر را خونین و مالین می‌کنند. تازه، توی کارخانه از ترس سرپرستها یا کارگران مرد، ملاحظه می‌کنند. برای هم خط و نشان می‌کشند و وقتی که از کار مرخص شدند توی کوچه و خیابان دخل همدیگر را می‌آورند.

مادرم با همان نگاه گفت:

— نه، او اهل دعوا و مرافعه نیست. دعوا و مرافعه کار بچه‌های لات است.

همانجا که نشسته‌ام و لقمه‌ام را قورت می‌دهم، نگاهم این سوو آن سوو در جستجوی زن لب‌شکری است. ولی عده زیاد است پیدایش نمی‌کنم. آن زن وقتی که دید ناهارم را

خورده‌ام نشانی مرد کارگری را گفت و ازم خواهش کرد بروم توی بویلر و ببینم که آیا او آنجا است یا نه. من رفتم و دیدم که آنجا بود. با یک کارگر نشسته بود، سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. خبرش را به‌زن دادم. گفت:

— گاهی وقتها که خسته هستم سیگاری دود می‌کنم. اما توی سالنها کشیدن سیگار قدغن است. فقط توی بویلر آزاد است. آن مرد دائی من است. او که باشد عیب نمی‌دانم بروم توی بویلر. ولی اگر نباشد نمی‌روم. چون که معمولاً جای کارگران مرد است. این کارخانه هر بدی دارد یک خوبی‌اش این است که کارگران مرد احترام زن‌ها را دارند و هیچ وقت کاری نمی‌کنند که باعث ناراحتی آنها بشود. زن‌ها هم در مقابل، رعایت بعضی چیزها را می‌کنند و کاری نمی‌کنند که این دیوار بین آنها فرو بریزد و از بین برود. بعضی زن‌های سبک توی ما هست، مخصوصاً در قسمت فاق ماشین، که چیزی‌شان می‌شود. ولی جرأت ندارند دست از پا خطا کنند.

آن زن بعد از اینکه لقمه نانی با چای خورد، قوری و استکانش را گذاشت و رفت به بویلر تا سیگاری دود کند. یکی دو دقیقه نگذشت، زن دیگری که چادرش را به کمرش بسته بود و قد متوسط و حرکات موزونی داشت و از مادرم مستتر بود، آمد دست روی قوری گذاشت ببیند هنوز گرم است یا نه. بدون آنکه لازم بداند استکان را بشوید یک جای برای خودش ریخت. کنار دیوار نشست. پاهایش را دراز کرد و در همان حال که مشغول لب زدن به چایش بود از مادرم پرسید:

— شما کجایی هستید؟

مادرم خیره خیره او را نگاه می‌کرد. مثل اینکه یک بدهکار حب جیم خورده قدیمی را پیدا کرده بود. دیدم که لب‌هایش به لرزه افتاده و رنگ از رخسارش پرواز کرده بود. گفتم بدهکار قدیمی، شاید بهتر بود می‌گفتم طلبکار قدیمی. پریدگی رنگ آن زن هم دست کمی از مادرم نداشت. پشیمان شده بود که چه سؤالی بود که کرد. برخورد بین آن دو چنان عجیب بود که من فوراً به وجود رازی بین آنها پی بردم. مادرم گفت:

— من اهل تیرونم. بنظرم شما را آنجا دیده باشم. خیلی بنظرم آشنا می‌آئید.

او که یادش رفته بود چایش را بنوشد گفت:

— شاید در جای دیگری دیده باشید.

— نه، من جای دیگری نرفته‌ام. غیر از تیرون جایی نبوده‌ام. سفری به کرمانشاه رفته‌ام ولی مطمئناً شما را آنجا ندیده‌ام. من دیروز از تیرون آمدم.

او گفت:

— نه، شما احتمالاً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید. من در عمرم هیچ وقت از

اصفهان بیرون نرفته ام. تا شوهرم زنده بود توی خانه بودم. او که مرد مجبور به کار کردن شدم. آن وقت آدمم به این کارخانه که تازه تأسیس شده بود.

مادرم گفت:

— بله، حتماً. قیافه های شبیه هم زیاد است.

او آنگاه از وضع خانه و منزل و سایر چیزهای ما از مادرم سؤالاتی کرد و وقتی که فهمید در خانه فاطمه خانم منزل کرده ایم گفت:

— او زن طمعکاری نیست. دوست دارد با همسایه هایش خوب تا بکند. فقط کرایه تان را بموقع بدهید و کاری نداشته باشید. او جانش برای همسایه خوش حساب درمی رود. علی الخصوص اگر کارگر کارخانه باشد. زیرا کارگر کارخانه کسی است که وقتی جائی آمد و نشست تا وقتی که در کارخانه کاری کند سر جایش نشسته است و هر دو روز یکبار جونمی دهد و منزل عوض کند.

مادرم پرسید:

— مگر تو هم همسایه او بوده ای؟

— قبل از آنکه این خانه را بسازد خانه کوچکتری داشت، چند وقتی همسایه او

بودم.

در این موقع یکی از بچه های رینگ را دیدم که به این طرف می آمد. او همان پسری بود که دله را از دست من گرفت و آن مطربها و مسخره گها را درآورد. گمان کردم آمده است مرا صدا بزند تا باز هم بسم مسخرگی درآورد. اما دیدم پهلوی زن هم صحبت ما که نامش نجما بود آمد. از شباهت قیافه کاملاً می شد فهمید که مادر و فرزند بودند.

غروب که من و مادرم به خانه برمی گشتیم به او گفتیم:

— ننه، اگر مرا کشته ای این زن یا تیرونی و هم ولایتی خودمان است یا شاهدانی است. از لهجه اش پیداست. می گوید اصفهان د بیرون نرفته ام. یعنی که از اصفهان بیرون نرفته ام — همانطور که ما می گوئیم. می گوید امحل به جای آن وقت: امحل آومدم به این کارخانه.

مادرم به من جوابی نداد. ما عجله داشتیم که زودتر به خانه برسیم و ببینیم جعفر و خدیجه در چه حال اند. هیچ روزی آنها اینقدر طولانی یک جا دور از مادر نمانده بودند. آن هم جائی و خانه ای غریب که بوی هیچ نوع انس و آشنائی از آن به دماغ نمی رسید و هر خشتش نوای ناسازی می نواخت از غریبی و دربدری. وقتی که به خانه رسیدیم از دور دیدیم که خواهرم برادرم را بغل کرده می گرداند. طوری او را بغل کرده بود که پاهای بچه تقریباً به زمین می مالید و یک نان لواش درسته هم دستش بود که نمی خورد. شاید او از سر

صبح همین کارش بود که بچه را بگرداند تا گریه نکند و بهانه نگیرد. همسایه اطاق بالادستی ما، که هنوز باهم آشنا نشده‌ایم، میان درگاهی اطاقش مشغول جمع‌آوری چیزی است که بنظر می‌آید شیشه‌های استکان یا لیوان شکسته، باشد. حتماً بچه‌اش آن را شکسته است. ما را می‌بیند و در تاریکی اخمهایش به هم می‌رود. گویا شکستن استکان یا لیوان تقصیر ما بوده است. حتماً انتظار داشته آدمهای بهتری بیایند و همسایه‌اش بشوند. مادرم اعتنا نمی‌کند. او هم می‌رود توی اطاق و ناگهان یک تشت آب را از همانجا ول می‌دهد توی حیاط که به هر دوی ما ترشح می‌کند. بابا ای والله به این معرفت. مگر ما جای تو را تنگ کرده‌ایم که این طور ناراحت شده‌ای؟!

مادرم هنگام صبح که از خانه بیرون می‌رفتیم خدیج را از خواب بیدار کرد. ولی هر سفارشی که به او کرد در خصوص نگهداری و تر و خشک بچه بود. به او گفت:
— هروقت گشته شدین از توی سفره نان بردارین و درش را ببندین که خشک نشود.

برای شام هم چون معلوم نبود وضع ما چطور خواهد شد چیزی به او نگفت. حالا ما برگشته‌ایم. من از اینکه می‌بینم شام چیزی نداریم عصبانی هستم، ولی توی دلم نگه می‌دارم.
مادرم می‌گوید:

— خدیج، خوب، می‌خواستی چندتا سیب‌زمینی توی آب بیزی تا بشود کوکویی چیزی درست کرد. ولی حالا برای بختن سیب‌زمینی دیر شده است.
منقل را می‌آورد بیرون توی ایوان. همه ما به او کمک می‌کنیم. روز قبل، چند تال هیزم خریده بودیم. تراشه‌های بی‌حالی است از چوب توت. زود می‌گیرد و زود هم خاکستر می‌شود. قابلمه را روی آتش می‌گذارد. یک دانه پیاز خورده می‌کند با کمی روغن می‌ریزد توی قابلمه، صدای جلز و لژ پیاز که سرخ می‌شود بلند می‌شود. مثنی آرد هم به آن می‌افزاید با مقداری شنبلله خشک. تفتش می‌دهد و آب را می‌بندد به نافتش. جوش که می‌آید یک دانه تخم مرغ می‌شکند و می‌اندازد تویش. چون می‌بیند کم است یکی دیگر هم می‌شکند و می‌اندازد و به همش می‌زند. رشته‌های سفید و بریده بریده سفیده در داخل آب ظاهر می‌شود. دهان همه ما آب افتاده است. سفره را هولکی می‌اندازیم. قابلمه را می‌آوریم. مادرم اول سهم جعفر را می‌کشد. توی کاسه ذرتی کوچک، ته‌اش را پر می‌کند نان، تیکه تیکه روی هم می‌گذارد که تا نزدیک لب می‌آید. بعد آب اشکنه را می‌ریزد رویش تا پر شود. با این وصف جعفر قهر می‌کند و می‌خواهد که باز روی آن بریزد تا پرتر شود — کاملاً پریر. مادرم یکی دو قاشق دیگر توی کاسه می‌ریزد. چون از همه هولتر هستم، اولین قاشق

را که پر می‌کنم و به دهانم می‌گذارم تمام سقف دهان و زبانم الو می‌گیرد. نمی‌دانستم که اشکنه این قابلیت را داشته باشد که دهان را بسوزاند. می‌خواهم لقمه را بیندازم بیرون. ولی مقاومت می‌کنم. آن را روی زبانم می‌گردانم ولی لقمه بزرگ است بدتر می‌سوزم. اشک توی چشمانم آمده است. مادرم می‌گوید:

— ننه، پفی و صبری. از این به بعد باید سهم تو را هم سوا کنم که هول نزنی.

حالا شام را خورده‌ایم، می‌خواهیم بخوابیم، زیرا کار دیگری نداریم بکنیم. دوازده ساعت کار کرده‌ایم. دوازده ساعت هم باید بخوابیم. دیدیم برایمان مهمان رسید. و مهمان هم همان زن کارگری بود که می‌گفت تیرونی نیست. پسر چموشش هم همراهش بود. از این بهتر دیگر چیزی نبود. مادرم که طبق عادت خیلی کم خوشحالی‌اش را بروز می‌داد، او را به اطاق دعوت کرد. ولی من و چموش در ایوان و میان حیاط ماندیم و فوراً باهم صیمی شدیم. چون هنوز از هیزها مختصری مانده بود آتش را بهم زدیم که شعله‌اش بلند شد و سایه‌های ما را روی دیوار حیاط انداخت. تا شعله آتش بود با سایه‌های خود بازی می‌کردیم. بعد برای خدیجه تعریف کردم که چطور دوست من دنبک را از دستم گرفت و شروع به ضرب زدن و شعر خواندن کرد، و چگونه سر پرست قسمت، عباس، آمد و دله را از دست او گرفت. چموش یاد حرف عباس افتاد و در حالی که دوباره به همان روش صبح به رقص می‌آمد گفت:

— ای تنبل بیکاره، رقااص پای نقاره، جیبت یه شاهی نداره، چشات چرا خماره.

فوراً فهمیدم که تاکنون هیچ بچه‌ای را که بهتر از او اهل دوستی و بازی باشد ندیده‌ام. اسم اصلی‌اش خلیل بود. از آشنائی‌اش لحظه به لحظه خوشحالت‌تر می‌شدم. به اطاق رفتم تا ببینم آیا مادرم هم از دیدن دوست تازه‌یافته‌اش به همان اندازه شاد شده است یا نه. معلوم شد که مهمان پاکتی شیرینی هم به عنوان چشم‌روشنی برای ما آورده بود. مادرم به او می‌گفت:

— چون هنوز جاگیر نشده‌ام شرمنده‌ام که نمی‌توانم —

او میان صحبت وی آمد و گفت:

— این فرمایش را برای کسی بکنید بی‌بی خانم که شما را نمی‌شناسد.

مادرم با چشمهای خمار شده و پلکهای فرو افتاده نگاهش کرد و گفت:

— پس شما مرا می‌شناسید. پس شما مرا دیده‌اید؟

مادرم نگاه ناموافقی به من انداخت که فوراً فهمیدم نباید پهلوی آنها بمانم. در اطاق را پیش کردم و بیرون آمدم. ولی پشت در همچنان به گوش ایستادم. دستهایم را روی منقل آتش گرفته بودم که هرکس خیال کند به خاطر گرم شدن آنجا ایستاده‌ام.

نمی‌دانم، شاید غرض اصلی ام همان گرم کردن دستهایم بود. آن زن گفت:

— وقتی که تو را دیدم با خودم گفتم خدایا این صنم دختر فاطمه حاج حمام نیست. تا گفתי تیرونی هستی، فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام. تصمیم داشتم خودم را به آن راه بزنم و ابداً آشنائی ندهم. اما راستش، دیدم، خیلی دو به شک شده‌ای و ممکن است راحت نشینی. منظورم این است که فکر کردم چرا باید با تو صاف و صادق نباشم. پدر تو و مادر تو یک بار جان مرا نجات داده‌اند.

فوراً جرقه‌ای به مغزم می‌خورد و درمی‌یابم که او کیست. در آبادی که بودیم قضیه دختران نرگسی را که سالها پیش، همراه مادرشان برده بودند توی چاه انداخته بودند، از بزرگترها شنیده بودم. مادر و یکی از دخترها مرده بودند، ولی دختری دیگر زنده از دهانه قنات بیرون آمده و گریخته بود.

مادرم گفت:

— بهار بود. پدرم قصد داشت زوار ببرد به مشهد. چند شبی بود قاطرهایش را می‌برد به چراه، در زمینهای دشت بالا که اجاره او بود. دیدیم آمد به‌خانه با چشمهای تو نشسته از وحشت و بیم. به‌نجدون مادر خدا بیمارزم گفت: هرچه می‌گویم و از تو می‌خواهم نپرس و فوراً انجام بده. مقداری دوا و مرهم برای شکستگی و جراحت، و خمیر برای کوفتگی با خودت بردار و همراه من بیا. — ما خیال کردیم شاید کسی از چاروادارها و نوکران پدرم را قاطر لگد زده و ناکار کرده است. اما دیدیم نجدون علاوه بر دوا لباس هم برداشت — مقداری از لباسهای زیر و روی خودش را — و از اینجا فهمیدیم که مضروب نه مرد بلکه یک زن است. پدرم رفته بود از دهانه قنات آب بخورد یا قاطرش را آب بدهد. او خودش یک قاطر زیر پایش بود که توی آبادی سوار می‌شد. دیده بود صدای ناله ضعیفی می‌آید.

نجدما طاقت نیاورد و گفت:

— ننگو خواهر، نگو. پدر شما را خدا برای نجات من فرستاده بود. وقتی که بهوش آمدم دیدم زیر سایبانی توی باغ خوابیده‌ام و زن مهربانی مثل فرشته روی سرم نشسته است. دست روی پیشانی‌ام گذاشته بود. حالم را پرسید. های‌های گریستم و گفتم به‌خدا سوگند که تا این زمان هنوز دست مردی بستم نخورده است. گفت می‌دانم، تو پاک، مثل دانه شبلی می‌گویی که روی برگ گل نشسته است. بی‌پناهی شما بود که در آبادی این بلا را به سر شما آورد. آخر، می‌دانی که ما در آبادی قربانی یک توطئه شده بودیم — یک هفته از من در همان باغ مواظبت کرد، بدون اینکه هیچ کس از موضوع بوبرد.

مادرم گفت:

— باغ مال خودمان بود دلیل نداشت که کسی بو ببرد. ما شرمنده بودیم که بیشتر از آن نمی‌توانستیم برای تو کاری بکنیم. می‌توانستیم بکنیم ولی نکردیم. پدر و مادرم می‌ترسیدند. می‌دانستند که اگر مردم از موضوع آگاه می‌شدند بسادگی دست بردار نبودند. حتی چاروادارهای ما اجازه نداشتند به باغ بیایند.

— ولی تومی آمدی.

— بله، فقط من. آن هم برای این بود که مادرم به کمک من احتیاج داشت. مادرم تنها نمی‌توانست به باغ بیاید. آن وقتها یازده یا نمی‌دانم دوازده سالم بود. دو سال بعدش پدرم مرد.

دیدم بیشتر از آن احتیاج ندارم دستهایم را گرم کنم. نه تنها دستها بلکه تمام بدنم از فرق سر تا نوک پا داغ شده بود. از دانستن این راز عجیب، هر چند هنوز باقی آن را نمی‌دانستم، حالت مخصوصی بهم دست داده بود. باقی راز این بود که چطور او را از تیرون فراری داده بودند. از خودم بد گمان بودم. می‌ترسیدم آنطور که مادرم سالها توانسته بود با توانائی کامل آن را در سینه نگه دارد و به هیچ کس، حتی خواهرش خاله‌جان زری که هفت سال از او کوچکتر بود بازگویش نکند، من از عهده نیایم و همان فردا توی کارخانه دوست همکارم را صدا بزنم و به او بگویم: اولاً اسم حقیقی مادر تو فرخنده است و نجما نیست. و بعد هم، بله دیگه، بعد هم همه چیز را کف دستش بگذارم و میان بچه‌ها بی‌آبرویش کنم. دله را دستم بگیرم، مانند خود او بزنم و برقصم و آواز بخوانم و توی آواز بگویم که مادر او بدکاره بوده است.

از ایوان به حیاط رفتم. ولی از نگاه کردن در چشمهای او خودداری نمودم. گفתי که آنچه در خیالم گذشته بود عملاً نسبت به‌وی انجام داده‌ام و حالا می‌باید از وجدان خودم شرمنده باشم. بی‌خبر از همه چیز و همه‌جا پهلویم آمد و یا معصومیت دست روی شانه‌ام گذارد. گفتم:

— چته، توی فکری؟ گویا امروز خسته شدی. روزهای اول همیشه اینطور است.
جواب دادم:

— همان که گفتم. توی فکرم.

— توی فکر چه؟

نگاهش کردم و به‌خنده گفتم:

— توی فکر اینکه تورا خلیل صدا بزنم یا چموش.

کود کانه دندانهایش را بر هم فشرد و پرید روی سر و کولم. منم بهتر دیدم که هر

چه را شنیده‌ام از یاد بیرم و به مقتضای احوال کودکی، خودم را در همان دنیای بی فکری و بی خیالی غرق بکنم که او بود.

۴

هشت ماه گذشت. زمستان و بهار سپری شد و پشت سرش تابستان رسید. اینک مرا گذاشته‌اند سر ماشین رینگ و مادرم را هم سرفاق ماشین. اینک دیگر کار هر دوی ما ایستادنکی است. صبح تا شب، شب تا صبح. یک هفته صبح تا شب، یک هفته شب تا صبح — کار ایستاده. قبل از آن هم هنگامی که من ماسوره‌چی و مادرم نخ کلاف‌کن بودیم، یک هفته در میان نوبت شب کاری داشتیم. ولی هر دوی ما می‌توانستیم کار را به دلخواه، ایستاده یا نشسته، انجام دهیم. بخصوص مادرم که مثل دختر کوری یک گوشه سالن روبه دیوار و پشت به ماشینها و خیل آدمها می‌نشست، ماسوره‌ها را دورش جمع می‌کرد و در عالم خودش و با حوصله مشغول باز کردن آنها می‌شد. از این جهت پشت به سالن می‌نشست که اگر یک وقت ضمن کار چرتش گرفت و سرش روی سینه‌اش خم شد کسی متوجهش نشود. چادرش هم هیچ وقت از سرش نمی‌افتاد. من هم که ماسوره‌ها را جمع می‌کردم گاهی به قول بچه‌ها پاندولم می‌برید و روی زمین ولومی شدم. در حقیقت، فقط تا وقتی کار می‌کردم که چشم سر پرست قسمت یا سر کارگری رویم بود. همین که آنها غیبتان می‌زد دله را ول می‌کردم و می‌رفتم گوشه‌ای می‌خوابیدم. دله حلبی هم نه پا داشت نه زبان که برود مرا لوبدهد. و از طرفی، اگر هم سرکارها می‌دیدند خودشان را به ندیدن می‌زدند و پاپی‌ام نمی‌شدند. باید بگویم که ضمن کار هم آنقدرها صدمه نمی‌کشیدم. همان نشستن و دقیقه‌ای پشت به دیوار دادن، کلی خستگی‌ام را در می‌کرد. و چون ترس بریدن نخ و خالی گشتن بوبین یا سر رفتن ماسوره نبود، برخلاف سایر بچه‌ها که یک لحظه نمی‌توانستند سرشان را بخاراند، بنده کبکم خروص می‌خواند. میان کارخانه، نزدیک کافه که آخر ساختمانها و سالنها بود چند درخت توت بود. دله‌ام را می‌بردم و ضمن اینکه خودم می‌خوردم برای دوستانم هم جمع می‌کردم و ساعتها در هوای آزاد و خنک بیرون سالن لغتش می‌دادم.

کار کارخانه از شش صبح بود تا شش بعد از ظهر برای نوبت روز کار، دوباره از شش بعد از ظهر تا شش صبح برای نوبت شب کار. یعنی در هر نوبت دوازده ساعت تمام، که حسابی رس آدم کشیده می‌شد و پدر صاحب بچه درمی‌آمد. دستگاه‌ها به هیچ وجه نمی‌خوابیدند. دوازده ساعت کار دوازده دقیقه نمی‌خوابیدند. خستگی، خمیازه و چرت زدن

سرشان نمی‌شد. اگر افزار و وسیله‌ای از قبیل دنده، لوله و غیره می‌شکست از ماشینهای یدکی باز می‌کردند و به آن می‌بستند. به جز روزهای جمعه، که همه کارخانه تعطیل می‌شد و می‌خوابید. غیر از موتورخانه و بویلر. موتورخانه هم فقط یکی از موتورهایش کار می‌کرد، برای آنکه روشنایی قسمتها را می‌داد. سه موتور داشت: دو تا کوچک، یکی بزرگ. وقتی که کوچکها را می‌خواباندند بزرگ کار می‌کرد. صبح که به کارخانه می‌رفتیم به صدای سوت کارخانه راه می‌افتادیم. طبق قانون کارخانه، سوت که کشیده می‌شد ما می‌باید سر کارهای خود باشیم. ولی آنها که نزدیک کارخانه در محله‌هایی مثل سیچون و باغ زرشکی منزل داشتند برایشان راحت‌تر بود که به صدای سوت از خانه راه بیفتند و چند دقیقه‌ای که دیر می‌رسیدند به ضرر کارخانه نبود. زیرا که پاس قبلی پشت دستگاها بود و ماشین نمی‌خوابید.

سوت کارخانه را همه شهر می‌شنیدند. مخصوصاً صبحها، مخصوصاً زمستانها که هوا صاف و سرد بود. مخصوصاً وقتهایی که برف می‌بارید، یا تازه باریده بود. صدای سوت را در سیچون، ما چنان واضح می‌شنیدیم که انگار می‌کردی روی بام خانه‌مان نصب شده است. ما سوت کارخانه خودمان را می‌شنیدیم، همچنین سوت کارخانه‌های دیگر را. از نوع صدا مال خودمان را تشخیص می‌دادیم که بم بود و طنینی مثل صدای گاو داشت. می‌گفتند سوت آن دو کلاهک داشت، اگر یکی را برمی‌داشتند خیلی قوی‌تر می‌شد. وقت عصر برای آنها که سر کار بودند یک بار چراغها را خاموش و روشن می‌کردند و همان لحظه سوت را هم بصدا درمی‌آوردند. یک دقیقه پس و پیش نداشت. و برای این کار، یک کارگر مخصوص گمارده بودند که ساعتش یک مو پس و پیش نمی‌شد. سوت را همه شهر می‌شنیدند. اما فقط ما کارگران بودیم که به آن توجه مخصوصی داشتیم. شاید خیلیهای دیگر هم بودند که برنامه کار یا زندگی روزانه خود را از روی این سوتها که همگی تقریباً در فاصله‌های نزدیک به هم و با یک یا چند ثانیه اختلاف کشیده می‌شد، تنظیم می‌کردند. خیلیها ساعت نداشتند. خیلیها هم ساعت‌های خود را از روی این سوتها تنظیم می‌کردند. به معنی دیگر، این سوتها در زندگی پر جنب و جوش شهر اصفهان نقش وسیع و مهمی بازی می‌کردند. شبانه و روزانه ما را ندا می‌دادند: بشتابید به سوی کار! همانطور که گلدسته مسجدها، روزی سه بار مؤمنین را صدا می‌زدند. بشتابید به سوی نماز! بستانبر این کار کردن و به سوی کار شتافتن، عبادت همیشگی ما شده بود. اگر چه حالا از جمع کارخانه‌های منطقه غرب اصفهان فقط یک کارخانه یعنی شهناز است که سوت می‌کشد و کارگران کارخانه‌های دیگر از روی این سوت به ندای سیری‌ناپذیر کار جواب می‌دهند و برنامه‌های خود را تنظیم می‌کنند، ولی آن موقع هر کارخانه برای خودش سوت داشت و

چنانکه گفتیم هر کارخانه یک نفر را متصدی این کار کرده بود که بموقع برود دکمه را فشار دهد و سوت را بصدا درآورد. هر کارخانه کارگزارش سعی کرده بودند در همان دور و حوالی محل کار خود خانه بگیرند که بتوانند بموقع سر کار حاضر شوند. بعضی کارگران، با خطهای اتوبوس شهری می آمدند و می رفتند، و بیشتر آنها با دوچرخه. دوچرخه ها را در چرخ دونی می گذاشتند که نزدیک رخت کنی بود. دوچرخه های معروف به لاری که سیاه رنگ بودند و همه یک تنه داشتند؛ یا دوچرخه های هرکولس. من و مادرم پیاده می رفتیم. زیرا سیچون نزدیک کارخانه بود. هیچ زنی دوچرخه سوار نمی شد و همه با چادر بودند. بچه ها هم بعضاً دوچرخه داشتند که می رفتند با ضمانت محلی یک نفر بزرگتر، قسطی می خریدند.

موقعی که مرا سر ماشین رینگ و مادرم را سرفاق ماشین گذاشتند اول تابستان بود و ماه رمضان. شاید مادرم را یک هفته یا ده روز زودتر سرفاق ماشین گذاشتند، درست یادم نیست. به هرحال در ماههای رمضان چون اکثر کارگران روزه می گرفتند کارخانه از ساعت ده شب الی صبح می خوابید و ما دو نوبت هشت ساعتی کار می کردیم. ساعت هفت ونیم افطار می کردیم ونیم ساعتی استراحت داشتیم که با خاموش و روشن شدن چراغ اعلام می شد و سوت کارخانه به صدا در می آمد. سوت کارخانه کار توپ افطار را برای اهالی شهر نیز می کرد. وقتی که سوت کشیده می شد هر ماشین دسته ای داشت آن را پائین می زدیم. البته برای پائین و بالا زدن دسته، متصدی مخصوص بود و بچه ها اجازه نداشتند خودشان این کار را بکنند. دسته را که پائین می زدیم ماشین می خوابید و ما برای افطار از سالن بیرون می رفتیم. در فضای جلو ساختمان، نزدیک حوض، مردها یک گوشه و زنها یک گوشه، هرکس تیکه گونی پاره ای که از پاره شدن عدلهای پنبه بود، از توی گنجه اش بیرون می آورد، زیرش می انداخت و نه چندان دور از هم، مثل روزهای سیزده به در کنار زاینده رود، می نشستیم. جای درست می کردیم و می خوردیم. جای معروف به پولکی که با آب نبات بود. زیرا قند گران بود و صرفه نداشت. آب نباتهای گرد و نازک و عسلی معروف به آب نبات پولکی می خریدیم که وقتی یک دانه اش را توی دهان می گذاشتیم بعد از چند جای هنوز آب نشده بود و با آن به سر کار بر می گشتیم. من عوض چایم در کارخانه یا منزل آب نباتش را می گرفتم. هر دسته از کارگران یک کتری داشت. می بردیم از بویلر آب جوش می کردیم. این آب جوش مخصوص بخار بود. بخار برای شو. شوهم کتیرا است که با ماشین حل می شود و به کمک بخار برای آهار زدن پارچه به کار می رود. کارگران مرد کارخانه بیشتر از لره های بید آبادی بودند که چپق می کشیدند و بلند بلند حرف می زدند و میان خودشان با هم ضمیمیتی نداشتند و همیشه سر چیزهای موهومی جر و بحث داشتند.

توی کارخانه چند گاو نر و ماده هم بود که یک نفر گاویان از آنها مراقبت می‌کرد. مش غفار که پیر مرد بی‌آزاری بود و با کارگرها کاری نداشت گاویان آنها بود. برای صاحب کارخانه شیر می‌برد و هر گاوش که صاحب گوساله می‌شد یک مهمانی توی کافه به چند نفر از کارگرها می‌داد و در عوض از آنها چشم‌روشنی می‌گرفت. جای گاوها ته کارخانه نزدیک کافه بود. ما بچه‌ها گاهی سر به سر گاوها می‌گذاشتیم. گاو نر اخته‌ای بود که اگر ولش می‌کردند به آدم حمله می‌کرد. آنطور که می‌گفتند نژادش از گاوهای جنگلی مازندران بود. شاخهای راست و تیزی داشت که سرش از بالا برمی‌گشت. این نوع گاوها که در جنگل بزرگ شده‌اند از هیج حیوان درنده‌ای نمی‌ترسند. فقط ماده آنها وقت زایمان در مقابل گرگ عاجز است که حرومزاده اگر فرصت پیدا کند و گاوی را تنها گیر بیاورد حساب او و گوساله تازه دنیا آمده‌اش را می‌رمد. در حالت عادی هر وقت میان جنگل گاوی گرگ ببیند ناله‌ای می‌کند تمام گاوها جمع می‌شوند، گرگ را دوره می‌کنند و با شاخهای تیز و قوی خود او را لت و پار می‌کنند. توی حوض ته کارخانه غاز هم بود. و غیر از اینها چند سنگ ولگرد هم داشتیم که خودشان آمده بودند و کسی پایی شان نمی‌شد. آنها هم پایی کسی نمی‌شدند و پارس هم نمی‌کردند.

یکی از همان روزهای ماه رمضان که ما بیرون سالن سرگرم افطار کردن بودیم، زنی بود سرکارگر که در سالن پنبه پاک کنی کار می‌کرد. اسمش فردوس خانم بود. قد بلند و رشیدی داشت. خیلی استوار راه می‌رفت. زبان تلخ و تند و نگاه گستاخ و طلبکارانه‌ای داشت و همه کارگران از او حساب می‌بردند. چادر و چارقد سر می‌کرد و رویش را از مردها می‌گرفت. اما اگر پایش می‌افتاد و با کسی دعواش می‌گرفت باک نداشت که چادر از سرش می‌افتاد. در این‌طور موقعها فقط توجهش به این بود که حریف خود را از میدان به‌در کند. او زنی بود که سوار را از اسب پیاده می‌کرد و پیاده را سوار. توی زنها هر کس دمش را می‌دید می‌آمد پیش سرکارها و مسئولین کارخانه از او تعریف می‌کرد. به خود او هم مثلاً می‌گفت:

— فلانی، در عمرم زنی از تو دل‌سوزتر ندیدم. دردت بخورد توی ملاح کیک و کیک که کارخانه را برای خودشان تبل‌خانه کرده‌اند. بالاخره روزی بندشان را آب خواهم داد.

«کیک و کیک»، منظور او کسانی بودند که رشوه ماهانه‌شان نرسیده بود. فردوس خانم یک بچه سر راهی چهار پنج‌ساله داشت که زندهای کارگر به‌خانه‌اش می‌رفتند، این بچه را بغل می‌کردند و یک یا دو تومان پول اسکناس توی جیب بلوزش می‌گذاشتند. یا میوه‌ای، شیرینی، چیزی می‌خریدند و به‌عنوان دیدنی برای او می‌بردند.

ولی اگر می‌خواستند موضوع را با خریدن اینگونه چیزها سمیل بکنند و اسکناس پشت قرمز نسلند، موقع برخاستن آنها، هر چه را آورده بودند توی دستمال می‌کرد و در دالان خانه به دستشان می‌داد و می‌گفت:

— بربید خودتان بخورید که گشنه‌اید. بربید، بربید!

به هر حال، نشسته بودیم افطار می‌کردیم. فردوس خانم با بند چادرش گل شستش، از سالن بیرون آمد تا از کارخانه برود بیرون. او چون خانه‌اش در باغ زرشکی یعنی درست روبه‌روی در کارخانه بود. موقع افطار می‌رفت خانه که یا بعد از ساعتی برمی‌گشت یا اصلاً بر نمی‌گشت. موقع رفتن، سرش این طرف چرخید و مادرم را دید. مثل اینکه مطلب تازه‌ای یادش آمده است پشیمان شد، نیمه راه برگشت و پهلوی ما آمد. به اصطلاح از روی محبت با لگد به پای من که نشسته بودم زد و گفت:

— تو مگر روزه می‌گیری که افطاری می‌خوری!؟

مادرم در این موقع نمی‌دانم روی چه حسابی جای خور شده بود. نعلبکی جلو دهانش بود. گفت:

— افطاری که هیچ، او سحری هم می‌خورد.

یک تقی بود که به او تقی کاذب می‌گفتند. ولی کاذب به مرور زمان شده بود کاسب. از لرها بی‌آباد بود. هیکل درشتی داشت که توی لباس لری با آن شلوارهای دهانه گشاد خیلی درشت‌تر می‌نمود. فکهای قوی و بدتر از من دهان بزرگی داشت. وقتی که دهانش را باز می‌کرد که در این حالت چشمهایش بسته می‌شد، حتی چال گلو و زبان کوچکش را می‌شد دید. او هم پهلوی ما ایستاده بود. به این گفتگو توجه داشت. گفت:

— رضوان روزه نمی‌گیرد اگر سحری هم نخورد که کافر مطیخ است (منظور مطلق است. ن.)

فردوس خانم از سر بی‌اعتنائی این‌طور وانمود کرد که گفته تقی را نشنیده و اصلاً او را ندیده است. میان آنها گویا شکراب بود. پهلوی مادرم نشست. ما برای افطاری که حکم شامان را هم داشت نان و خرما خریده بودیم. نان را خود کارخانه به ما می‌داد. خرمایش را از بازار خریده بودیم. فردوس این‌طور شروع به صحبت کرد:

— باز کردن روزه با خرما ثواب دارد. ولی من اول باید یک استکان آب داغ بخورم که گلویم خشک است نرم بشود. خوب، اوضاع چطور است بی‌بی صنم؟ تورا سر فاق ماشین گذاشتند و حقوقت هم اضافه شد.

مادرم گفت:

— بله، الا نه ده روزی می‌شود. نوبت پیش بود.

— منظوم این است که حالا راضی هستی؟

— چرا نباشم. حتی دهشاهی اضافه حقوق در وضع من تأثیر دارد.

— پسر تو هم که روی رینگ است. خوب، خوب. یادت است که به من می‌گفتی دوست نداری نخ کلاف کنی. خوب، من هم سفارش کردم سرفاق ماشینت گذاشتند. گفتم او توی آبادی خودشان دستگاه داشته، روزی بیست متر کرباس می‌بافته که می‌شده بیست قران. حالا اینجا به او گفته‌اید نخ کلاف کند! شتر نیست که پس پس بشاشد. او پنج تا بچه دارد که باید آنها را خرج بدهد.
مادرم گفت:

— سه تا، پنج تا داشتم یکی شان مرد. یکی شان هم شوهر کرد. مانده است حالا سه تا که خرجشان را می‌دهم.

— حالا من گفتم پنج تا، آنها که نمی‌آیند آمار بگیرند و شماره کنند. کی کاری به این حرفها دارد. خوب، صنم، تا اینجا نوبت من بود. از این به بعد نوبت تو است.
مادرم که هنوز او را خوب نمی‌شناخت و از کارهایی که توی کارخانه می‌کرد آگاه نبود متوجه مقصودش نشد. فکر کرد می‌گوید حالا باید وظیفه کارگری‌ات را خوب انجام دهی که سرکارها ازت راضی باشند. فردوس خانم با لحن افتاده تری افزود.

— لابد می‌دانی که این کارها رسومی دارد. کاسه دارم آرک وارک، من پر کنم تو پر ترک. تو دهان مرا شیرین می‌کنی، من هم دهان یک نفر دیگر را که بالا دست خودم است. تا بوده و بوده، رسم روزگار این بوده است. عراده زندگی باید بگردد.
آنوقت او به من که پاشنه ترک خورده و کبره بسته پام را توی دست گرفته بودم و با قیافه ابلهانه‌ای به گفته‌هایش گوش می‌کردم رو کرد و بهم تند شد:

— پاشو برو این سگها را که دور ما حلقه زده‌اند بزَن و از اینجا دور کن. من دلم بهم می‌خورد وقتی لقمه توی دهان می‌گذارم بینم که یک حیوان کثیف و نجس یک وجب زبانش را از توی دهانش بیرون انداخته و له له می‌زند یا هی نگاه به دست آدم می‌کند و زبان به لب می‌ساید و چشمهایش را به علامت تمنا خمار می‌کند. وقتی که مگس سگ به تن آدم می‌نشیند بد مصب ول کن معامله نیست!

من برای تاراندن سگها از جایم بلند شدم. ولی هر چه کوشیدم موفق نشدم آن حیوانها را که در این موقع پنج تائی می‌شدند از آن محل دور کنم. یکی را دور می‌کردم آن یکی برمی‌گشت. از من نمی‌ترسیدند و هر چه نهبیشان می‌زدم قدمی عقب می‌نشتند، دمی تکان می‌دادند و باز جلو می‌آمدند. این سگها را اولاً هیچکس نمی‌زد و اگر هم کسی می‌خواست بزند سنگ و چوب دم دست نبود، ولی باید بگویم اگر هم بود کسی نمی‌زد.

کارگر هیچوقت بی‌رحم و بی‌عاطفه نمی‌شود. تا حالا نشده، بعد از این هم نمی‌شود. آنها حیوان بودند. کثیف بودند، نجس بودند. ولی هر چه بودند به ما مثل ولی نعمتهای خود نگاه می‌کردند. شاید ما از غازه‌های بی‌عاطفه و سبک مغز، یا گاوهای پرواری خون‌سزد میان کارخانه که مال ارباب بودند خوشمان نمی‌آمد، ولی نسبت به این سگها احساسات دوستانه‌ای داشتیم. با آنکه خیلی تنبل شده بودند و روزها در گوشه و کنار کارخانه جای و سایه‌ای گیر می‌آوردند و می‌خوابیدند، در عوض، شبها تا صبح بیدار می‌ماندند. هر وقت ما برای یک هواخوری دو دقیقه‌ای به منظور بیرون راندن خواب و خستگی از تن، از سالن بیرون می‌رفتیم، می‌دیدیم یکی از آنها جلو می‌دوید و برایمان دم تکان می‌داد و با چشمهای پر محبت در چشمهامان می‌نگریست. مثل این بود که می‌گفت منتظر بودم تا بیرون بیایی. چطور ما می‌توانستیم این سگها را بزنیم. آنها دوستان ما بودند. به هر حال، من مأموریتم را نیمه‌کاره رها کردم و دوباره پیش مادرم برگشتم. فردوس خانم رفته بود و مادرم بی‌اندازه ناراحت و گرفته بنظر می‌رسید. گفت:

— من نمی‌دانستم که اینجا هم بله. نمی‌دانستم که اینجا هم باید سلفید. من از کجا بیاورم ماهی سه تومان به سر پرست قسمت بدهم. تازه، موضوع شیرینی هم هست که با ده تومان و بیست تومان تنگه‌اش را نمی‌شود خرد کرد. ظاهراً ادعای آنها خیلی بیشتر است. آخر، اینها کدام دستبند و النگونی را به دست من دیده‌اند که این ادعاها را دارند. زنی که بی‌چشم و رو، انگار دست و رویش را با آب مرده‌شو خانه شسته است. حیا و خجالت را بونکرده است. خودش از مگس سگ، سمج‌تر و پررتر است!

از آن جهت که می‌بایست هر کدام به سر کارهای خود برویم، فرصت نکردم نظر خودم را در این باره به او بگویم. و در حقیقت هم چون عاقلم به جایی نمی‌رسید نظری نداشتم. برای ما مشکل تازه‌ای پیدا شده بود که جز با صبر و حوصله و گذشت زمان نمی‌توانستیم آن را حل کنیم.

۵

آن روزها من و مادرم رویهم چهار تومان و سه قران مزدمان بود. یعنی چهارده قران و دهشاهی مزد من بر پایه هشت ساعت کار، و بیست و هشت قران و دهشاهی مزد مادرم. من کارت کار آن زمانم را که حامل اولین عکس دوران نوجوانی ام است و روی آن تاریخ یکهزار و سیصد و بیست و یک شمسی نوشته شده هنوز هم دارم و در این داستان، همانطور هم در زندگی، همه کس می‌داند که چقدر همیشه به این کارت کار نازیده‌ام. در این

کارت هم مقابل ستون مزد نوشته شده روزی چهارده قران و دهشاهی. یادم می‌آید یک وقت بزرگی از بزرگان کشور که سناً جوان بود ولی عرض و طولش سرتاسر صفحه ایران را می‌گرفت و فرمانش همه‌جا می‌رفت، آمده بود بازدید کارخانه^۱. گفتم بزرگی از بزرگان کشور— قبل از آمدن حضرت ایشان، ما چنین تصور عجیب و غریبی از او داشتیم. برای ما شاه بزرگتر از خدا بود. خدا که چیزی نبود. خدا یک ذات خطابخش و خطاپوش بود که صبر کوچکش چهل سال بود، و با او همه جور می‌شد کنار آمد. اما ذات همایونی از قدیم الایام کسی بود که تا گوشه سبیلش می‌لرزید خون راه می‌افتاد. توی همکاران کارگر ما یک میرزا آقائی بود که بیشتر از سایرین راجع به این موضوعات مطلب سرش می‌شد. ولی همیشه مطلبی که می‌گفت زیر لباس شوخی بود. به شاه می‌گفت شاخ. وقتی که انگلیسها اعلیحضرت را به اصفهان آوردند که یک شب در منزل عطاءالملک دهش و چند شب در قاملشو نزدیک آبادی خودمان نگهش داشتند و بعد ردش کردند— او که رفت پسرش را جانشینش کردند. هر وقت از این موضوع صحبت به میان می‌آمد میرزا آقا می‌گفت:

— مثل اینکه همیشه باید شاخ گاو روی سر ما باشد. اگر شاخ روی سر ما نباشد از کجا معلوم می‌شود که گاوم!

یواشکی می‌گفتم، میرزا آقا، مگر سرت به‌تنت زیادی کرده که از این حرفها میزنی؟ اگر یک نفر برود راپرت بدهد چکار می‌کنی؟
شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

— بروند راپرت بدهند. من که چیزی نگفته‌ام. ثابت کنند که چیزی گفته‌ام، آنوقت هرکارم می‌خواهند بکنند.

به هر حال، این بزرگ یا نیمچه بزرگی که بعدها خیلی بزرگتر شد و سایه‌اش مثل ابری همه ایران را گرفت، آمده بود به بازدید کارخانه. جوان بود و خجالت می‌کشید توی روی ما نگاه کند، یا ما اینطور خیال می‌کردیم. تازه چند وقتی بود سر ماشین رینگ کار می‌کردم، و سیزده سال داشتم. قبلاً مسؤولین کارخانه خیلی سفارش‌ها به ما کرده بودند که وقت آمدن ایشان از توی دهانه ماشینها بیرون نرویم، سرک نکشیم، به هم اشاره نکنیم، حرف نزنیم و خلاصه کاری نکنیم که بی‌ادب جلوه کنیم. کار خودمان را بکنیم، این‌ور و آن‌ور نگاه نکنیم و تا چیزی از ما نپرسند جواب ندهیم. ولی وقتی که وارد شد همه هجوم آوردیم سر دهانه ماشینها. خوب، بچه بودیم نمی‌فهمیدیم. آنها که آن‌ور ماشین کار می‌کردند چون قدشان نمی‌رسید که از روی ماشین این‌ور را نگاه کنند، اگر سر جای خود

می‌ماندند نه چیزی می‌دیدند نه خودشان دیده می‌شدند. و اینها که این‌ور ماشین کار می‌کردند چون پشتشان به طرف وسط سالن بود که ایشان عبور می‌کردند، دیده می‌شدند ولی خود چیزی نمی‌دیدند. خلاصه، ما آمدیم توی دهانه ماشین که هم ببینیم هم دیده شویم. من سر ماشین شش کار می‌کردم. یادم می‌آید، جلو ماشین ما که رسید ایستاد. از من پرسید چند سال داری گفتم سیزده سال. گفت چقدر «اجرت» می‌گیری؟ نفهمیدم منظورش چیست. اجرت یعنی کار کرد- او غلط حرف زده بود. یک نفر همراهش بود و گفت چقدر مزد می‌گیری. گفتم چهارده قران و ده‌شاهی. هیچ نگفت. سرش را تکان داد و رفت. بعدها خیلی کسان دیگر از گروه‌های مختلف مردم و افراد صاحب‌جاه که ادعای انسان دوستی داشتند ولی در حقیقت منظوره‌های خاصی را دنبال می‌کردند و می‌خواستند روی پشت لاغر ما سوار شوند، می‌آمدند میان ما کارگران و این نوع سؤالها را از ما می‌کردند و می‌رفتند. به هر حال این مزدی بود که من می‌گرفتم، روی هشت ساعت کار. روی دوازده ساعت کار می‌شد بیست و هفت قران و پانزده شاهی که شاهی‌ها را هم حساب می‌کردند. می‌گفتند پنج شاهی بده ده‌شاهی بستان. پنج شاهی آخر را از حسابدارمان که همان آقای ماولی بود خجالت می‌کشیدیم بگیریم. ولی اگر سکه نبود می‌گرفتم. ننه‌ام روی دوازده ساعت کار چهل و یک قران و پنج‌شاهی می‌گرفت. البته اگر غیبت نداشتیم، دیر نیامده بودیم یا جریمه نشده بودیم. زیرا اگر کسی بدکار می‌کرد، ماشین را بی‌علت می‌خواستند، یا اذیت می‌کرد، جریمه‌اش می‌کردند. بعضی وقتها ناظم کارخانه، دم در اصلی کارخانه ایستاده بود. هرکس پنج دقیقه دیر می‌آمد یک ساعت جریمه‌اش می‌کرد. کسی نبود که از او برویم پیش شکایت. صاحب کارخانه هم دخالت نمی‌کرد. هفته‌ای یک بار بیشتر به کارخانه نمی‌آمد. وقتی که می‌آمد، از پیش، سالنها را تمیز می‌کردند و از ما می‌خواستند که مرتب باشیم. هرکس کارنامه‌ای داشت به شکل یک صفحه کاغذ. پهلوی خودمان بود. چهارتاش می‌کردیم توی جیب می‌گذاشتیم. کاغذش کلفت بود پاره نمی‌شد. هر وقت وارد کارخانه می‌شدیم به ما می‌دادند. خارج که می‌شدیم از ما می‌گرفتند؛ دم در سالن به محمدعلی می‌دادیم. محمدعلی دربان سالن بود. او همه را جمع می‌کرد و به ناظم می‌داد. اگر کسی یادش رفته بود طوری نبود. زیرا توی دفتر هم همان را می‌نوشتند و نمی‌شد دست تویش برد. از این گذشته، ما سواد نداشتیم و از این حقه‌بازها که عقلمان نمی‌رسید به‌دور بودیم. پانزده روز یک‌بار کارنامه نوبه‌ما می‌دادند که خط‌کشی شده بود. این کارنامه در حکم نامه اعمال ما بود. همان‌طور که هرکس دو فرشته خیر و شر روی دوشهای راست و چپش هست که ثواب و گناه او را میان نامه اعمالش می‌نویسند، ما هم این کارنامه نامه اعمالمان بود. سر پانزده روز که حقوق می‌گرفتیم و به‌خانه می‌رفتیم مادرم به من که غالباً خوابم می‌برد یا بازیگوشی می‌کردم و جریمه می‌شدم می‌گفت:

— خوب، حالا این دفعه هیچ، دفعه دیگر سعی کن نامه اعمالت پاک باشد.

آن روزها که ما تازه استخدام شده بودیم، اولین بار بعد از پانزده روز که من توی دفتر جلو اسمم را امضا کردم و حقوقم را گرفتم — که چیزی در حدود بیست و هشت تومان بود، این طور بنظر آمد. که گنجی را میان دستهایم ریخته اند. مطمئنم که مادرم هم یک چنین احساسی داشت. ما با هم از شادی پر درآورده بودیم و نمی‌دانستیم چطور به‌خانه برویم. دو نفری در حدود هشتاد تومان گرفته بودیم. ما گمان می‌کردیم با این پول می‌توانیم دنیا را توی ترازو بخریم و همه ثروتمندان حالا به‌حال ما رشک می‌برند. تا آن زمان هیچ وقت اینقدر پول به‌خود ندیده بودیم. در پیچه خوشبختی و خوشحالی به‌روی ما باز شده بود. ما قرضهای خود را در کرمانشاه می‌دادیم و روح پدرم را از زیر بار دین خلاص می‌کردیم. برای خواهرم زهرا پارچه‌های خوب سوغات می‌خریدیم و به تیرون می‌فرستادیم. جعفر را بعد از رسیدن به هفت سالگی مدرسه می‌گذاشتیم و برای خدیجه جهیزه مناسب تهیه می‌دیدیم. آن روز که ما تیرون را ترک کردیم، با آن گاری لکنته و گاریچی لعنتی کذائی، برای چه به اصفهان آمدیم؟ برای لقمه‌ای نان که احتیاج شکم‌ها مان بود و اگر به ما نمی‌رسید از گرمسنگی می‌مردیم. ولی آیا قصد ما این بود که برای همیشه خودمان را پشت این دیوارها، توی قفس آهنی کار حبس بکنیم؟ آن خانه خالی درندشت با اطاقهای زیاد و مطبخ و انبار که در تیرون گذاشته بودیم و حالا لانه مارمولکها و عقربها و عنکبوتها شده بود و در و دیوار و گوشه و کنارش را کارتنک گرفته بود — و این خانه تک اطاقی سی‌چون که هم خوابگاه هم جای آشپزی هم اطاق نشیمن ما بود — گاهی که مادرم از تنگی جا بستوه می‌آمد آهی می‌کشید و می‌گفت:

— کاش آن خانه را از تیرون می‌کندید، بار می‌کردیم و به اصفهان می‌آوردیم.

او که این حرف را می‌زد، من و خدیج خواهرم باهم می‌رفتیم توی رؤیا، که اگر آن خانه را از تیرون بار می‌کردیم و به اصفهان می‌آوردیم در کجا و کدامین زمین صاف و مناسب بهتر بودش بگذاریم. زاینده رود از کارخانه دور نبود. نرسیده به سی و سه پل جایی بود که آب دوشقه می‌شد و وسطش جزیره بزرگ و سرسبزی تشکیل می‌داد. این جزیره، باشکوهی که داشت، بهترین جا برای زمین گذاشتن خانه خیالی ما بود. آن وقت این مشکل پیش می‌آمد که راه آمد و رفت آن را که آب دورش بود چطور انتخاب کنیم. ولی فکر بچگانه ما همه چیز را حل می‌کرد. و ما یک وقت می‌دیدیم که داریم در قصری زندگی می‌کنیم با پایه‌های سنگی بلند در وسط آب، که زبانه‌های سفید و کف آلود موج به پایه‌هایش لیس می‌زد و خزه‌های سبز دور آن را ترمی‌کرد. قصر خیالی ما از چهار طرف به اطراف، پنجره می‌خورد و بیچکهای آبی سرتاسر دیوارها و پنجره‌هایش را پوشانده بود. در

این رؤیای خوش می‌ماندیم و می‌ماندیم تا ناگهان می‌دیدیم که یکی از ما، من، خدیج، یا جعفر، داداش بلند می‌شد:

— آخ، دود توی چشمم رفت، آخ خدا کور شدم!

دود دیگر از کجا آمد. مگر خدای ناکرده در اثر بی‌توجهی و سر به هوائی نوکرها و کلفت‌های داخل قصر جائی آتش گرفت؟ ولی نه، جائی آتش نگرفته و کسی هم بی‌توجهی نکرده است. مادرم هیزم روشن کرده است برای گرم کردن اطاق یا پختن شام. و هر سه تا با هم از اطاق می‌زنیم بیرون.

در خانه تک اطاقی سی چون، از آشنیزی که بگذریم، مشکل ما مستراح بود. این روزها مردم می‌گویند توالت، آن روزها ما می‌گفتیم خلا. چون تقریباً همه اهل منزل کارگر بودند و صبحها در وقت مغنی بیدار می‌شدند و سر کار می‌رفتند همه با هم هجوم می‌بردند به سوی خلا. مادرانی با بچه‌هاشان می‌آمدند که بچه‌ها بیرون می‌نشستند و گلاب به روی شما، بله دیگه همانجا می‌ریدند و کثافت آنها می‌ماند و پای صد نفر توی آن می‌رفت تا روزی که چاله ورکن می‌آمد و پاکش می‌کرد. مادرم نوبتهایی که روزگار بودیم و صبح زود از خانه بیرون می‌رفتیم عادت کرده بود نصف شب بلند شود به توالت برود. خدیج و گاهی جعفر را هم همراه می‌برد. مثل این بود که به حمام می‌رفت. یعنی دو تائی یا سه تائی به داخل مستراح که یک چاله بیشتر نداشت می‌رفتند. بعد که برمی‌گشت آفتابه را که زیر شیر شسته بود توی ایوان نمی‌گذاشت که هر کس بیاید بردارد. آن را می‌آورد توی اطاق. ولی چون کفشهای ما تمیز نبود همیشه آنها را بیرون می‌کنند که چند بار دزد آمد و همه را جمع کرد و برد. شاید هم کار همان همسایه‌های خودمان بود. این را نفهمیدیم. ولی به هر حال برای ما، تا توی خانه بودیم درد ریدن بدتر از درد خوردن بود. بنظر من اگر کسی بخواهد بفهمد کی فقیر است و کی دولت‌مند، بهتر است سری به مستراح خانه آنها بزند، مستراح و سطل خاک‌روبه معرف‌های خوبی برای نشان دادن وضع زندگی اشخاص هستند. و خاک‌روبه‌ای بهتر از هر کس می‌داند کی فقیر است کی دولت‌مند.

گفتم که ما هنگام دریافت اولین حقوق فکر می‌کردیم که دارا شده‌ایم. ولی کاخ رؤیاهای ما زمان زیادی دوام نیاورد. پولی را که از این دست می‌گرفتیم از آن دست به خندق بلا می‌ریختیم و فاتحه‌اش را می‌خواندیم. اینجا در شهر و با زندگی شهری، ما هزار جور خرج و برج داشتیم که یکی از آنها را در آبادی نداشتیم. این بود که اگر مثلاً پنیر می‌خریدیم ارزانترین نوعش را می‌خریدیم که یا مثل بود و تند یا مثل یک تیکه سنگ سفت که مزه گچ می‌داد و دهان را بهم می‌آورد. حالا کاری به سقف دهان ندارم که از خوردن نان و پنیر حساسیت پیدا می‌کرد. بارها من با مادرم خشم گرفته و پنیر را حواله دیوار

کرده بودم که مثل لاستیک برمی‌گشت و توی سر خودم می‌خورد. با دوستان هم مجله‌ای خود شوخی که می‌کردیم می‌گفتیم پنیر کل قنبر علی به گور پدرش هر کس که دروغ بگوید. کل قنبر علی یکی از بقالهای محل بود که خوب دندانهای ما را شمرده بود، و هر جنس بدی داشت به‌ما کارگرها قالب می‌کرد. بیشترین مبلغ پول ما برای روغن می‌رفت، که چهار قرآن می‌دادیم، بقال با قاشق چوبی بقدر چلغوز مرغی می‌گذاشت روی کاغذ و می‌داد به دست ما. درست مثل سلمانیها که ریش مشتری را با تیغ و صابون اصلاح می‌کردند و تیکه تیکه می‌مالیدند روی کاغذ. اگر من بودم که برای خرید روغن یا ماست و شیر و از این قبیل چیزها رفته بودم در دکان، تا به خانه می‌رسیدم و آن را به دست مادرم می‌دادم نصفش را خورده بودم. ولی تا حدیچه بوده‌م از این فرمانها کمتر می‌بردم. دلیل این بود که من در کارخانه کار می‌کردم و مزد می‌گرفتم، حالا در خانه می‌باید استراحت کنم. با پیش آمدن جنگ جهانی و بهم ریختن اوضاع در ایران، نرخ اجناس و خوارباریک به ده بالا رفت. نان دولتی به همان قیمت سابق ماند و بالا نرفت. ولی به دست آوردن آن کار حضرت فیل بود. من و مادرم و خواهرم سه نفری می‌رفتیم و می‌ایستادیم توی صف بیست پشته نانوائی. عرق می‌ریختیم، گلوپاره می‌کردیم، از پس و از پیش تحمل هزار جور فشار می‌کردیم، و بالاخره بعد از ساعتها انتظار هر کدام یک نان می‌گرفیم و می‌آمدیم. نان را که دست می‌گرفتم آنقدر خمیر بود که از دو طرف می‌ریخت به زمین که دوباره جمعش می‌کردیم. رنگ گوشت رافقط در قصابی و روی چنگک قصابی می‌دیدیم. سی‌چون یک گاوکشی داشت که گاهی اوقات اگر گاو پیری به چنگش می‌افتاد قاچاقی می‌گشت و پیام می‌داد که بیائید زود بربید. چون دستمان به گوشت نمی‌رسید شبها تا از کارخانه برمی‌گشتیم مادرم همان‌طور که شرحش گذشت کمی آرد را با یک توک قاشق روغن و پیاز و شنبلیله توی قابلمه تفت می‌داد، آب رویش می‌بست و همینکه جوش می‌آمد یک یا دو دانه تخم مرغ می‌زد می‌ریخت توی آن. سفیده‌ها می‌بست و دانه دانه می‌شد. این اشکنه بود بدون ادویه. شکم را سیر می‌کرد ولی روح را گرسنه. بوی عطر شنبلیله بقدری اشتها آور بود که ما هیچ فکر نمی‌کردیم بهتر از اشکنه غذایی هم روی کره زمین وجود داشته باشد. یک خوبی‌اش این بود که با نان بیات هم می‌شد آن را خورد. حتی اگر نان کمی هم خشک بود که تلیت زیر دندان مقاومتی می‌کرد مزه بهتری داشت. نانهای دولتی آن زمان چون جو داخل داشت یا بهتر بگویم چون همه چیز داخل داشت غیر از گندم، تا بادی می‌خورد می‌شد قاقاله خشکه و با هیچ چیز نمی‌شد خوردش جز با اشکنه یا آبگوشت. مادرم به علت بی پولی یا همان ترس از بی پولی، آنقدر امساک می‌کرد و آنقدر به ما سخت می‌گرفت که برای همان اشکنه نه تنها ادویه بلکه گاهی وقتها پیاز را هم قلم می‌زد که مایه

بگذارد. می‌گفت پیاز روغن زیاد می‌برد. غذاهای حاضری ما بیشتر عبارت بود از ماست و شیره که خواهرم به بقالی می‌رفت، می‌خرید و زیر چادرش می‌گرفت و می‌آورد. وقتی که به خانه می‌رسید شیره آن ته بود که بهمش می‌زدیم تا رو می‌آمد. ماستها که گویا از راه دور می‌آمد هیچ وقت قالبی نبود و اغلب هم بوی دود می‌داد. نان و پنیر که ما به آن نان و غصه می‌گفتیم باز بهتر از ماست بود و عیبی که داشت این بود که از گلوپائین نمی‌رفت و همانطور که گفتم، سقف دهان را سوراخ می‌کرد.

شبهائی که در کارخانه بودیم و صبح به‌خانه می‌آمدیم، دست و صورت نمی‌شستیم. می‌گفتیم می‌رویم خانه. به‌خانه که می‌رسیدیم، سست بودیم، سقط بودیم، خورد بودیم، خاکشی بودیم، ولی خوابان نمی‌آمد. حرام بودیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. من از مادرم بدتر و مادرم از من. از بدبختی تا می‌آمدیم به یک وضع عادت کنیم نوبت عوض می‌شد و دوباره روز از نوروزی از نو. به‌نظر من، این گردش کار کارخانه‌ها از روزگار به شب کار و برعکس، بدترین ستم است به کارگر که ابداً با نیاز انسانی او نمی‌خواند. باید آن را ثابت کرد که یک عده بر حسب میل و انتخاب خود همیشه شب کار بکنند با مزد بیشتر، و یک عده روز. در تمام دورانی که ما آن زندگی را داشتیم هیچ وقت نظم و ترتیب به کلبه ما قدم نگذاشت. دست و روی خود را می‌شستیم و با گوشه سفره یا پرده قلمکاری که جلودر اطاق زده بودیم پاک می‌کردیم. هر کس به اطاق ما وارد می‌شد فوراً یک طرف پرده که چرک و چروکیده و سیاه بود نظرش را جلب می‌کرد. حوله‌ای داشتیم که همیشه جلو چشم و میان دست و پای ما بود جز آن وقت که لازم داشتیم. گاهی مادرم آن را با آجر داغ می‌پیچید و روی کمرش می‌گذاشت که شبهای زمستان درد می‌گرفت و فریادش را بلند می‌کرد.

با این زندگی اکبیر گرفته در هم برهم، آدم چه انتظاری می‌باید داشته باشد که همسایه‌اش با او گرم بگیرد. همسایه بالا دست ما، در همان ایوان، زن و شوهری یزدی بودند که از نظر وضع زندگی مزیتی بر ما نداشتند. اگر داشتند به آن خانه نمی‌آمدند. مثل ما نه جانی مهمانی می‌رفتند نه کسی برایشان مهمان می‌آمد. زن که نامش بتول بود دلخوشی‌اش به دو چراغ گردسوز بود که روی پیش بخاریش نهاده بود. پوست صورتش از دو طرف چنان کشیدگی پیدا کرده بود که گفتمی از روی تیغ بینی می‌خواست پاره شود و استخوان را آشکار کند. شوهرش قدیفه‌دار حمام بود. مادرم هر پانزده روز یکبار بعد از گرفتن حقوق، اولین کاری که می‌کرد این بود که من و جعفر یا گاهی فقط مرا می‌برد به در حمام، به دست او می‌میرد. خودش دم در می‌نشست و نیم ساعت بعد که شستوی ما تمام می‌شد می‌آمد تحویل‌مان می‌گرفت. اگر حمام خلوت بود می‌آمد سر بینه و

در پوشیدن لباس به ما بخصوص به برادرم که سه سال بیشتر نداشت کمک می‌کرد. زن قدبفه‌دار و شوهرش اگرچه مثل خود ما مردمانی فقیر بودند ولی دوست نداشتند زیاد با ما آمیزش کنند. من آن‌وقتها چندان به این مسأله‌ها توجه نداشتم. بالاخره هر چه بود مادرم هنوز جوان بود، از زیبایی بهره داشت. درست بود که زن گرفته و غمزده‌ای بود و خنده کمتر به لبش می‌آمد. ولی بالاخره هر چه بود زن بود. بتول خانم دوست نداشت شوهرش را زیاد با ما درگیر بکند. یکی از عاداتهای بدی که داشت این بود که ساعت و دقیقه فرش و مفرش یا پتو و پرده‌ای را می‌آورد دم ایوان باد می‌داد و می‌تکاند که خاکش می‌آمد به اطاق ما. بنظرم، چون یزدی بود و میان طوفانهای خاک و شن بزرگ شده بود اهمیت نمی‌داد یا شاید اصلاً نمی‌فهمید که ما از این کارش ناراحت می‌شویم. اما مادرم می‌گفت او الحده یعنی مخصوصاً این کار را می‌کند تا ما را ناراحت کند. بچه‌اش حشمت که اینک دو سال و نیمش شده و تمام دندانهایش درآمده بود می‌آمد توی ایوان بازی می‌کرد. اینطور بگویم که ما شب را تا صبح کار کرده‌ایم و حالا آمده‌ایم خانه می‌خواهیم بخوابیم. حشمت یا آن‌طور که من صدایش می‌زنم «حشی»، آمده است با لنگه کفش ریز گرفته است به در، می‌خواهد بیاید تو. یک بار، دوبار، سه بار، حوصله می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. ولی بالاخره طاقت نمی‌آورم. بلند می‌شوم، در را باز می‌کنم، پشت گردن نرم و نازکش را می‌گیرم و با غیظ و خشونت هلش می‌دهم آن‌طرف که مثل توپ زمین می‌خورد، ولی چون هنوز قصدم را درک نکرده است جیکش در نمی‌آید. می‌خواهد بگرید ولی می‌خندد. خیال می‌کند با او بازی می‌کنم. تا به حال چند بار کتکش زده‌ام. مادرم که خودش هیچ وقت اهل محبت زیادی به کسی نیست، می‌گوید: بچه است حالی اش نیست، چکارش داری. خودم هم می‌بینم که دوستش دارم. خوشگل و تمیز است. چشمهای خندان و نگاه معصومانه‌ای دارد که آدم را خود به‌خود جذبش می‌کند. او را می‌آورم، روی زانو می‌نشانم. موهای صاف و نرمش را نوازش می‌کنم. گونه‌اش را می‌بوسم و دستهای تپلی کوچکش را توی دست می‌گیرم. ولی ناگهان به این فکر می‌افتم که دارد به من انس می‌گیرد. این انس گرفتن بلای جان من است. اگر او به من انس بگیرد کارم ساخته است. او که پدرش موقع اذان صبح از خانه بیرون می‌رود و بر نمی‌گردد مگر دیروقت شب، طبیعتاً کمبود محبت دارد. همین هم هست که اینقدر از دیدن من خوشحال می‌شود. ولی این خوشحالی به قیمت بی‌خواب شدن من تمام می‌شود. دوباره دست کوچکش را به لبم نزدیک می‌کنم، می‌بوسم، ولی تیزی دندانم را روی نرمه گوشت او فشار می‌دهم؛ بیشتر، بیشتر، وزیرغل یا چفت زانویش را ویشگون می‌گیرم که دردش می‌آید و از روی پایم بلند می‌شود. می‌رود دم در؛ خاموش ایستاده است نگاهم می‌کند. دلش می‌خواهد فکر کند این هم نوعی بازی

است که با او کرده‌ام. اما دردش گرفته است. شاید هم اشک به چشمانش آمده است. نمی‌داند بیاید یا برود. گویی با خودش می‌گوید: این دیگر چطور آدمی است! شاید هم فکر می‌کند که همه آدمها غیر از پدر و مادرش باید همین رفتارهای ضد و نقیض را داشته باشند. بنظرم او در عالم کودکی خودش از همین حالا فکر می‌کند که با این دنیا عوضی است، یا آدمهای عوضی که من هم بدون شک باید یکی از آنها باشم خرابش کرده‌اند. در تمام مدت این چند سال و بعد از آنکه گردباد و طوفان مثل قلعه‌های طلسم شده یا حمام جادو ما را گرفت و وقتی چشم گشودیم همه چیز اطرافمان را به وضع دیگری دیدیم، من خیلی چیزها را از یاد برده‌ام. ولی چهره کودکانه و معصوم این بچه را وقتی که با لبم می‌بوسیدمش و با انگشتانم ویشگونش می‌گرفتم و اشک توی چشمانش می‌آوردم فراموش نمی‌کنم. او حالا اگر زنده است باید سی و هشت سال داشته باشد. بدون شک زندگي و خانمانی بهم زده است و آن روزها را اصلاً یادش نیست. ولی گاهی که خیال مرا می‌گیرد نمی‌دانم روی چه اصلی عمداً دلم می‌خواهد فکر کنم که او حتماً زنده است و آن روزها را هم خوب بیاد دارد و روزی نیز سینه به سینه با من برخورد خواهد کرد. درست همانطور که من در چهارباغ با نوردچی، دوست زمان کارگریم، برخورد کردم. آن وقت به تلافی رفتار دوگانه‌ای که با او داشتم یقه‌ام را بگیرد، یک چک بگذارد توی گوشم و یک لگد هم توی پشتم. و بعد لبخند دوستانه‌اش را تحویلم بدهد و بگوید: سلام سلطانی، حالت چطور است؟ بیا برویم قهوه‌خانه یک جای با هم بخوریم.

۶

به هر حال، صحبت از مزدی بود که من و مادرم در کارخانه می‌گرفتیم. با آن مزد اندک و خرج بسیاری که ما داشتیم چه جای آن بود که مادرم به کسی رشوه بدهد. یک تیکه نان پر پری، من بخورم یا اکبری؟ باید بگویم، نصف پولی را که من می‌گرفتم خرج اتینا می‌کردم. گاهی دوچرخه کرایه می‌کردم و سوار می‌شدم. شکلات یا آب‌نباتهای شربت‌دار که خیلی خوشمزه بودند می‌خریدم و تنها یا شریکی، با برادرم و خواهرم، می‌خوردیم. مزد ما را به دست مادرم می‌دادم و قران قران، دهشاهی دهشاهی از او می‌گرفتم.

همان‌شبی که فردوس خانم، سرکار سالن پنبه‌پاک کنی آن پیشنهاد را به مادرم کرد. گفتم که او خیلی ناراحت شد. اما باور کردنی نیست که بگویم از این فکر بیمار شد. من گمان می‌کنم اینکه می‌گویند ماخولیا مرض بی‌پناهی و بی‌کسی است پر بی‌ربط نگفته‌اند. بعد از ناامید شدن از خواهر و آن سرشک‌تگیهای سفر کرمانشاه، بعد از دل

کندن از عمو و دختر عمو و همه قوم و خویشهای دور و نزدیک ما، بعد از بریدن از داماد و زندگی قدیم و ندیم در آبادی خودمان تیرون، اینک تنها امیدی که برای او مانده بود نیروهای خودش بود. ولی رفته رفته در می یافت که بدون نیرنگ و دغل به استواری این نیروها نمی تواند ابداً اطمینانی داشته باشد. چند روزی بود که می دیدم حالت افسرده ای پیدا کرده است و مثل خواب زده ها خاموش است. هنوز ماه روزه پایان نیامده بود و ما ساعت ده شب به خانه می آمدیم. حالا اینطور بگیریم که ده و ربیع به خانه رسیده ایم. نیم ساعت یا چهل دقیقه کارهایمان را کرده ایم و شتاب داریم که زودتر به رختخواب برویم، زیرا ساعت چهار صبح هم باید بیدار شویم و سحری بخوریم. مادر تمام روزهای ماه مبارک را روزه گرفته بود و تصمیم داشت تا آخر ادامه اش بدهد. من هم با پهای او سحرها را بلند شده بودم. به هر حال نزدیک ساعت یازده توی رختخواب رفته ایم و چراغ را هم خاموش کرده ایم. اما مادر خوابش نمی برد. از این شانه به آن شانه می غلتد و پیوسته زیر زبان چیزی می گوید. به خیالش این طور رسیده که نه در رختخواب بلکه هنوز توی کارخانه است. ناگهان می بینم مثل آسیاب دان بریده دور می گیرد، کلمات پشت سر هم از دهانش بیرون می ریزد و طرف صحبتش هم عباس سر پرست قسمت است.

«سی چون، سی چون و حسین آباد که ناحیه پنج می گندش، د منم اونجا می شینم عباس، د منم هم محله ای تو می شم عباس؟ مگه صبحها وقتی که کلاغها و گنجشکها زورشان می آد از رودخت و خیزن و پی آب و دون برن، وقتی آدم هنوز نمی تونه جلو پاشو ببینه، هر روز منو نمی بینی که نان پیچم زیر بغلم س، بند چادرم گل شستم س، و توی جمعیت گلارونه از سی چون درمی آم؟! مگه نمی بینی رضوان بچم با چشای خواب آلود روپاهش پیل پیلی می ره، مٹ مستها تلوتلو می خوره و پی ام کشیده می شه؟! یه کف دست نونی را که هولکی تو جیش تپونده تا تورا بخوره چونکه هنوز خوابه از گیلوش پائین نمی ره. تو منو می بینی عباس، بچم رو هم می بینی. با اینکه رو دو چرخه سواری و تند از بغل ما رد می شی، با اینکه وقتی به ما می رسی که داریم از در کارخانه تو می ریم، خوب می دونی که ما هم از همان سولاخی دراومده ایم که تو دراومده ای، از همان سی چون. پس چطوره که تو با همه سی چونها شیر و شکری، با من و بچم کارد و پتیر؟! چطور شد که همه جور ملاحظه اونارو می کنی اما به ما دوتا که می رسی حرف از جریمه و اخراج پیش می کشی؟! آبا میان چل تا زن پیر و جوان، بیوه و شوهردار، دیواری از دیوار من کوتاهتر ندیدی؟!»

در عمرم عادت نداشته ام وقت خوابیدن سرم را زیر لحاف کنم. توی بچه ها، مادرم همیشه از دست من یکی شکایت داشته است که لحاف را از رویم کنار می زرم. پس یا

باید انگشت توی گوشه‌هایم کنم که نشنوم یا باید ناله اعتراض بلند شود؛ حوصله‌ام سر می‌رود. می‌گویم:

— ننه، چی چی داری موگویی؟ اینجا خونه‌س و تو هم تو رختخوابی. مگه نمی‌خوای یه چرت بخوابی؟ مگه نمی‌خوای سحر بلندشی روزه بگیری؟ تو که روز نخواییده‌ای، شب هم نمی‌خوای بخوابی. پس کی می‌خوای بخوابی؟!

او ساکت شده و شاید هم خوابش برده است. ولی حالا نوبت من است که بی‌خواب شده‌ام. نه قصر خیالی کنار زاینده رود با کنیزکهای دست به‌سینه‌ای که چپ و راست تعظیم می‌کنند، نه دوشهای گرم حمام مرشد که همسایه یزدی ما قدیفه‌دارش بود، هیچ کدام قادر نیستند خواب گریزی را به‌چشمانم برگردانند. ناگهان بخشم می‌آیم، یک خشم نامربوط و بدون دلیل. لحاف را از رویم به یک سو پرتاب می‌کنم. گوشه‌ اطاق، گلیم لوله شده‌ی نوی هست که سرپا به دیوار تکیه داده شده است. مادرم در این مدت پس اندازی کرده است. قصید دارد این گلیم را که مال همسایه بغل دستی ما یزدیها است و از پشم خالص است، بخرد. چانه‌هایش را با آنها زده و گمان می‌کنم مقداری از پولش را هم داده است. هنوز برای استفاده بازش نکرده‌ایم. بر می‌خیزم آن را از اطاق به ایوان می‌برم. زیرم می‌اندازم. لحاف و بالش را هم می‌برم، و به حالت غیظ همان‌جا توی ایوان می‌خوابم.

۷

ماه رمضان و ایام روزه‌داری گذشت و کار دوازده ساعتی ما دوباره شروع شد. بنظرم این طور می‌آید که آن سال تابستان طولانی‌تر و سمجتر از هر موقع دیگری به‌من نمود کرد. اولین تابستانی بود که در کارخانه می‌گذرانیدیم. هوا گرم‌تر شده بود، و میان سالن، چه شب چه روز، یک جهنم واقعی بود. روی سالن شیروانی بود، کف آن سیمان و وسطش در هر گوشه تلی از آهن که روی هم می‌لغزیدند و برداغی آن هوای خفه‌کننده می‌افزودند. هواکش بزرگی که آب را گرد می‌کرد و با پره‌هایش توی سالن می‌پراکند درختک کردن هوا نقشی نداشت. تشنگی و نبودن آب سرد ما را از پا درمی‌آورد. نخها می‌پریدند، ماسوره‌ها بدقلقی می‌کردند و می‌افتادند و آدم از شدت گرما زورش می‌آمد دولا و راست شود. بدتر از همه اینکه سرکارها بیخ جیره سالنها را می‌بردند توی دفتر، برای خودشان نگه می‌داشتند و به کارگران نمی‌دادند. لای گونی آب می‌شد، از بین می‌رفت و دست لرزان ما به آن نمی‌رسید. در نوبت شب کاری، ساعت از دوازده که می‌گذشت این آقایان که در هر سالن پنج شش تا بودند با یک ناظم، می‌رفتند و می‌خوابیدند. یک نفرشان بیدار

می‌ماند، جور باقی را می‌کشید. به او می‌گفتند حواست جا باشد کارگرها نخوابند، و خودشان می‌رفتند می‌خوابیدند. آن وقت ما نقشه می‌کشیدیم که چطور به دفتر دستبرد بزنیم و بی‌اوریم. مثل اینکه می‌خواستیم گاو صندوق بانک را بزنیم. همین قدر که بیخ دست و پا می‌کردیم دیگر کار تمام بود. نوبی سالن شیر آب بود. آب را می‌بستیم روی بیخ میان دله، و یک نفر مثل سقای کربلا دور می‌گرداند.

— بگو سلام بر حسین و لعنت بر یزید. د بگو. د نکفتی‌ها!

و منظور ما از یزید همان سرکارهای بدذات بودند که آب سرد را هم از ما دریغ می‌کردند.

سالنی که ما تویش کار می‌کردیم یعنی سالن رینگ، دوست متر طول داشت. پانزده ستون آهنی وسطش می‌خورد. کف آن از سمنت یکدست بود بدون هیچ گونه ناصافی و درز. دوازده ماشین رینگ توی آن بود و سر هر کدام چهار بچه کار می‌کرد. یعنی هروری دو نفر. آن زمان دو نفر بودند، هر کدام روزی دوازده ساعت. حالا که کار هشت ساعتی شده است یک نفر است، روزی هشت ساعت. بنابراین آن زمان هر ماشین در شبانروز نود و شش ساعت کار می‌کرد و شیره جان کارگر را می‌مکید. از هرور که دو نفر کار می‌کرد دوست نخ دور دوست ماسوره می‌پیچید. مثل اینکه بگوئیم هر بچه چوپان دوست گوسفند بود. پس هر دستگاه چهارصد ماسوره داشت. این چهارصد ماسوره در عرض نیم ساعت پر می‌شدند. نخها از بوینها می‌آمدند. بنابراین در مقابل چهارصد ماسوره، چهارصد بوین هم بود که بیست و چهار ساعت یکبار خالی می‌شدند؛ یعنی برعکس ماسوره‌ها که همه باهم پر می‌شدند اینها همه باهم خالی نمی‌شدند؛ به نوبت هرکس که می‌خورد آن را می‌گذاشت.

ابتدا که مرا سر ماشین رینگ گذاشتند اولین ماشینی که بم سپردند ماشین هفت بود. این ماشین خراب بود. خوب کار نمی‌کرد. یعنی ناصاف کار می‌کرد. زیرا سرنقابیهایش ایرانی بود. فتر دوکهایش ساییده شده بود و غلتکهایش که روی آن شیرو است چسبناک می‌شد و زبر، که نخ به آن می‌چسبید و پاره می‌شد. نخ‌ها چون هنوز خوب تاب نخورده و نیم بند بودند منتظر بهانه بودند و به کمترین علت پاره می‌شدند. به قول بچه‌ها آدم سرفه می‌کرد نخ پاره می‌شد. منتظر کوچکترین غفلت کارگر بودند. اگر پنبه را با پنبه‌های فیلسانی قاطی می‌کردند صاف تر می‌شد و کمتر می‌برید. وقتی که نخ پاره می‌شد کارگری که پای ماشین ایستاده بود با دست چپ ماسوره را می‌گرفت، می‌ایستاد. با همان دست چپش انگشت شست را روی شیطانک آن می‌گذاشت، نخ را به گردن شیطانک و بعد دور گلوی سرنقابی می‌انداخت. سرنقابی آهنی است مثل حلقه انگشتر، با یک شکاف

که نخ از آن می‌گذرد. نخ را که به گلوی سرنقابی انداختی، به غلتک که نخ پاره شده از زیر آن می‌آید وصل می‌کنی. یعنی اینطور بگوئیم که پنبه از بوینها پس از عبور از روی یک میل می‌آید به زیر غلتک. آنجا تاب برداشته و نخ شده است که به ماسوره می‌پیچد. وقتی پنبه خراب است، که ماشین بد کار می‌کند و نخ پاره می‌شود، کارگر می‌باید توی دهانه ماشین پیوسته راه برود. مثل ماکوی کرباس بافی تا صبح ده کیلومتر راه می‌رود. پیوسته وصل می‌کند یا پنبه هائی را که دور ماشین می‌پیچد باز می‌کند. اگر کارگر خونسرد نباشد فحش می‌دهد، کفر می‌گوید. ولی ماشین این چیزها سرش نمی‌شود. گاو نیست که با شعر خواندن و گولو گولو نازی گولو گفتن مطیع شود و صافتر کار کند. اسب و الاغ و قاطر نیست که با فحش و نهبی بترسد و آرامتر شود. او کار خودش را می‌کند. این او است که به تو نهب می‌زند و با دهان همیشه بازش لقمه می‌خواهد. او طوری ساخته نشده که لازم بداند خودش را با اخلاق کارگر وفق بدهد. این کارگر است که باید خودش را با اخلاق او وفق دهد. هنوز که هنوز است و سی و چند سال از آن زمان می‌گذرد، من شغل‌های جور به‌جوری پیشه کرده‌ام، جاهای گوناگونی رفته‌ام و چهره‌های زندگی را از هر نوع و رنگش دیده و آزموده‌ام — شبها گاهی خواب می‌بینم که نخم پاره شده و عرق ریزان شتاب دارم آن را گره بزنم و نمی‌توانم. ماشین از دستم خشمگین است، مثل ازدهای دمان، دهان واز کرده تا بیلعدم. در حقیقت هر خوابی می‌بینم نشانه‌ای از آن دوران که توی سائن رینگ بودم در آن هست و یک چیزی تویش یا به زمین می‌خورد و می‌شکند یا پاره می‌شود و با بند دلم هری فرو می‌ریزد.

پنبه هائی که می‌ریخت یا به ماشین سی‌پیچید، چون سست بود برای نخ نمره ده که تابش کم و در نتیجه مثل ماست بدون چربی کم قوت است از آن استفاده می‌کردند. نخهای تاییده شده روی دستگاه، نخ نمره بیست بود که محصول اصلی کار ما بشمار می‌رفت و محکمی‌اش چنان بود که اگر می‌خواستیم با دست پاره کنیم مثل چاقو پوست و گوشت را می‌برید.

من روی ماشین رینگ خیلی زود ماهر شدم. دلیلش این بود که در دوران ماسوره‌چی‌گری ام کمک بچه‌های دیگر خیلی کار می‌کردم. تقریباً روی هر دوازده ماشین توی سائن کار کرده بودم و قلق و رگ خواب همه را می‌دانستم. ولی ماشینی که حالا نصیب خودم شده بود خراب‌ترین آنها بود. شخصی که سفارش مرا کرد تا روی ماشین رینگم گذاشتند کارگری به اسم ناصر بود. ناصر متصدی بالا و پائین زدن سویچ بود. وقتی ماسوره‌ها پر می‌شود — که گفتم همه باهم پر می‌شوند — باید سویچ را بزنند تا ماشین بخوابد و ماسوره‌های پر شده را پائین بیاورند و جای آنها ماسوره‌های خالی بگذارند.

اگر بموقع سویچ را نزنند، نخ اضافی به ماسوره‌ها پیچیده می‌شود. کار ناصر بالا و پائین زدن سویچ بود. بیست سالی داشت و زبانش هم می‌گرفت. با وجود چند سال تفاوت سن، با من دوست بود. چشم‌هایش طوری بود که گفتمی پلک‌هایش را بهم چسبانده یا گوشه‌هایش را بهم دوخته‌اند، فقط مثل ترک زنگوله کمی وسطش باز بود. دائم هم توی لباسش ناراحت بود و تنش را می‌خاراند. گویا سودا داشت. ولی خودش منکر بود. به هر حال، یک روز ناصر به ناظم سالن گفت:

— رر رضوان، خو خوب از عهده رینگ برمی‌آد. بهتر از هر کدام از این بچه‌ها.
و ناظم سالن فوراً مرا روی ماشین رینگ گذاشت. حالا جخت ساعتی نیست روی رینگ گذاشته‌اند، ناصر را صدا می‌زنم و می‌گویم:
— بابا ای والله! تو که می‌دانستی ماشین هفت خوب کار نمی‌کنه چرا منوروی آن گذاشتی؟!

خودش را توی لباسش می‌خاراند. شان و کول آمدنش شاید هم از خستگی است:
— مه مه من، چی چی چیکار کنم. نه نه نمی‌خوای، برور ماشین یک.
— ماشین یک؟ های دکمی؟ باز هم صد رحمت به همین ماشینی که کار می‌کنم.
من ماشین یک را می‌شناختم. سر دینامش را برای آنکه دورش زیاد شود عوض کرده بودند. محمدآقا شاهرادی، سرکار سالن این کار را کرده بود. یعنی دنده‌های بزرگتری روی آن گذاشته بود و چون زود زود یعنی پنج دقیقه به پنج دقیقه ماسوره‌هایش پر می‌شد و حاصل کارش بالا بود پاداش خوبی نصیب سرکارگر می‌کرد. محمدآقا عمداً به خاطر همان پاداش این کار را کرده بود. کار کردن روی این ماشین وضع ثابتی نداشت. صبح تا شب وقت شروع کار، هر کارگری زودتر می‌آمد می‌گذاشتندش روی این ماشین. البته کارگری که جلدتر از دیگران بود یا ترسوتر و مظلومتر. محمدآقا با هر کسی بد بود می‌گذاشتش سر این ماشین. ولی هوای قوم و خویش‌های خودش را داشت. از طرف دیگر، برخلاف سایر ماشینها، روی این ماشین، هروری سه نفر کار می‌کرد. و تازه بازهم از پس آن بر نمی‌آمدند. چون تند کار می‌کرد نخش هم زیاد پاره می‌شد. بعضیها خودشان مایل بودند با آن کار کنند. بخصوص وقتهایی که کم کاری داشتند یا غیبتی کرده بودند و می‌خواستند با کار بیشتر جبران عقب ماندگیها را بکنند. زیرا کارگران همه، بدون استثناء، به مزدی که می‌گرفتند، نیاز داشتند. و اگر یک بار نسبت به همیشه کمی گوشه‌اش سائیده بود دلخور می‌شدند. من روی همان ماشین هفت ماندم و سر ماشین یک نرفتم. زیرا می‌دانستم که شبها حتماً از عهده‌اش بر نمی‌آیم و تنگه‌اش را نمی‌توانم خرد کنم.



اولین نوبت روزکاری ام روی ماشین رینگ تمام شده و حالا نوبت شب کاری ام رسیده است. از پشت ماشین هفت برم داشته و پشت ماشین چهارم گذاشته اند. رفیق بغل دمستی ام همان پسر پشت لب سبز کرده ای است که روز اول ورودم به کارخانه یادم داد که جلو بچه ها درآدمم و لطفیه های آنها را با لطفیه جواب دادم. نامش رحمان است. حالا دیگر صورتش را تیغ می اندازد و سبیل نازکی هم گذاشته است. ادای مردهای سی ساله را درمی آورد. بازیگوشی نمی کند و سر به سر این و آن نمی گذارد. دوست دارد همیشه کسی از بچه های کمسالتر را زیر بال و پر بگیرد. خودش را بی نیاز جلوه می دهد و از زندگی شکایت نمی کند. ولی حتم دارم که برای یک قران اضافه کاری، ناک است. زیرا تنها نان آور مادر و خواهر خودش است. اهل منم زدن نیست و اصلاً دوست ندارد از سرگذشت خودش برای کسی چیزی بگوید.

وقت کار کردن، کفشهایش را بیرون می آورد و پابرنه روی سمنت راه می رود.

به من می گوید:

— خوشحالم که روی این ماشین آمدی.

نخ یکی از ماسوره های مرا به کمکم گره می زند:

— امشب می خواهم درسی به او بدهم.

منظور او رضا پوراسحق است که روی همین ماشین چهار، طرف دیگر ما کار می کند. این رضا پوراسحق بدترین کارگر سالن رینگ است. چون سرکار سالن یعنی همان محمدآقا شاهمردادی هواخواهش است همه را اذیت می کند. از زیر کار در می رود. ماشین را می گذارد و می رود می خوابد. وقت هائی هم که بیدار است جلو ماشین ورزش می کند و لچ بچه های دیگر را درمی آورد. رویهم رفته بچه خودخواه و مغروری است. برو بازوئی هم بهمزده، ولی ما می دانیم که باد است و بتون ندارد. پوراسحق از آن ور ماشین ما را نگاه می کند. بدون شک حس کرده است که راجع به او حرف می زنیم. صدای ما را نمی شنود ولی حرکت لبهایمان را می بیند.

رحمان، از آن سر ماشین به این سر می آید. دوباره می گوید:

— کفرم را درآورده است. اصلاً همکاری و رفاقت سرش نمی شود. می داند که

پنبه خراب است و هی تاهی نخ پاره می شود، او هم با بدقلقیهایش برای ما قوز بالا قوز شده است. باید کاری کنم که این ماشین را بگذارد و برود روی ماشینی دیگر. نگاش کن.

خم می‌شود. زیر دستگاه جاشی هست که پنبه خالص به دور غلتک می‌پیچد. لنگری دارد که مربوط به دو ماسوره طرفین ماشین است که یک جفت نخ از آن رد می‌شود. لنگر را بلند می‌کند و سفت رها می‌کند. نخ پوراسحق پاره می‌شود. تند قد راست می‌کند و بدون آنکه خودش را به آن راه بزند سرگرم کارش می‌شود. همین طور که سرش را پائین انداخته زیر لب می‌گوید:

— بگذار بفهمد که نباید لنگر را یک هورها کند.

من هم مثل او پاهایم را برهنه کرده‌ام. می‌گویم:

— شما دوتا، چند ماه پیش باهم روی یک ماشین کار می‌کردید— هر دو یک ور

و خیلی هم باهم خوب بودید؟

— آری، آن روزها من خیلی ملاحظه‌اش را می‌کردم. شاه‌رادی به من گفت: او

حالا بچه‌س، کمی رعایتش را بکن و هوایش را داشته باش. او هم ماشین را به هوای من می‌گذاشت و می‌رفت می‌خواستید. خیلی آسوده و بی‌خیال، مثل اینکه اینجا خانه خاله‌س. به او

می‌گفتم رضا، هرکاری حسابی دارد. من که نمی‌توانم جای دو نفر کار کنم. تا می‌آیم به کار تو برسم نخ خودم پاره می‌شه. می‌گفت: این دهانه ماشینها در اصل برای یک نفر

ساخته شده است. در آلمان هم آنطور که سرکارها می‌گویند یک نفر آن را می‌یاد و خیلی هم خوب می‌رسه— می‌گفتم ولی اینجا دو نفر است، و آنها به دو نفر مزد می‌دهند.

صحبت میان ما به علت پیدا شدن سرکارگر قسمت قطع می‌شود. ساعتی به سکوت

بین ما می‌گذرد. هیچ چیز بدتر از این سکوت، روی اعصاب کارگر فشار نمی‌آورد. راه شب طولانی است و ما برای آنکه خواب از چشمان برانیم ناگزیریم باهم حرف بزنیم. دوباره

می‌گویم:

— چطور است نعمت را بیاوریم سر این دستگاه. او زرنگ است و خوب می‌داند

چطور باید با ماشین رفتار کند.

نعمت همان پسرک کج و کوله‌ای است که روز اول با سکه خواست مرا میان

بچه‌ها خیط کند. رحمان می‌گوید:

— او با تو دوست است ولی معلوم نیست که وقتی باهم سربک ماشین بیائید این

دوستی پا برجا بماند.

— دوستی ما تا همینجا است که وقتی توت بود بعضی فرصتها باهم می‌رفتیم پشت

سالن توت می‌خوردیم. با هم به باغ زرشکی هم می‌رفتیم. من آنقدرها هم از او خوشم نمی‌آید. از خودش ترسو تر خودش است. و آن وقت تا یک رهگذر لب باز می‌کند بگوید

حالت چطور است فحشی می‌بندد به نافش و دعوا را چاق می‌کند. هربار که با او رفته‌ام

بیرون، زاغی به دستمان داده است. عباس شاگرد میرزا باقر کافه چای تشنه به خورش است. هفته اولی که به کارخانه آمده بودم، میان این پنجاه نفر، او بیشتر از همه دستم می انداخت و به پروپایم می پیچید. ماسوره هایش تند تند می افتاد. دولا نمی شد بردارد. یک روز به او گفتم:

— بد نیست یک نفر را کرا آذنی ماسوره جمع کند به دستت بدهد.

آخه، من ماسوره چای بودم. گفتم:

— اینا سرشان شکسته س. درست جا نمی گیرند.

گفتم:

— واسه اینکه تومی اندازیشان زمین می شکنند. ته آنها یک زه حلبی بیشتر نیست، کج می شود و دیگر به درد هیچ کار نمی خورد.

گفتم:

— تو دلت واسه صاحب کار نموزه که ماسوره هاش می شکنند. سر ماسوره ها

قلایه، ساخت اینجا است، زود می شکنند. نوچشما ت کور وظیفه ته دولا و راست شی.

از این حرف لجم گرفت. گوش می دی؟

— آره گوشم به تو است.

— لجم گرفت. رفتم تودهنه ماشین واستادم. از دو طرف دستهام رو به چله هاش

گرفتم.

گفتم:

— شیطونه می گه با به ضرب همه را پاره کن بریز آن ور.

گفتم:

— مرد اونه که می گه و می کنه، نه که می گه و نمی کنه!

من که این را شنیدم، رفتم کارد را برداشتم و آمدم. گفتم:

— خیال می کنی نمی کنم.

— د بکن، دیالله پاره کن، پس معطل چه هستی؟

حبیب آواره ای و رفیق هم اسمم رضوان، از توی حلاجی این طرف را

می پائیدند. خیال کرده بودند راستی راستی برای او چاقو کشیده ام و می خواهم شکمش را

سفره کنم. حبیب، تند به این سو آمد که مرا بزند و چاقو را از دستم بگیرد. گفتم:

— توتا به حال نمی دانستی که چاقو کشی بدترین کارها است. دعوا کردن مراغه

نمی خاد!

گفتم:

— این چاقونیست کارد است.

— گفت:

— کارد یا چاقو یا قمه، شما اگر باهم اختتان نمی‌شود و می‌خواهید دعوا کنید بروید بیرون کارخانه. و آن وقت هرچه می‌خواهید توی سر و کله هم بزنید. ولی به من بگوئید که از این دعوا چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ عوض دعوا بروید باهم کشتی بگیرید. هرکس آن یکی را زد معلوم می‌شود فلچماقتر است.

— و شما هم رفتید و باهم کشتی گرفتید؟

— آری، فقط خودمان دو نفری، بدون هیچ تماشاچی. رفتیم پشت باغ زرشکی و کشتی گرفتیم. ولی خیلی زود متوجه شدیم که هیچ چیز خنکتر از یک کشتی یا دعوی بدون تماشاچی نیست. هردو دست کشیدیم و با آنکه شب شده بود، باهم به خانه ما رفتیم و بازی کردیم. از آن به بعد آدم شد و تا زمانی که ماسوره‌چی بودم اذیتم نکرد. هروقت ماسوره‌اش می‌افتاد، دولا می‌شد و خودش برش می‌داشت.

رحمان گفت:

— ولی او عیب بزرگی دارد که از کار دوستان خودش می‌دزدد. پشت هر ماشینی بوده و با هرکس که کار کرده بالاخره این شگرذ را با او بکار بسته است. تا چشم اطرافیانش را غافل می‌بیند، پایش را می‌گذارد روی جاپائی و از ماسوره رفیقش که این‌ور دستگاه است برمی‌دارد. اگر دیدند شوخی است و اگر ندیدند جدی است. خودم با او همکار بوده‌ام و دیده‌ام که این حرف را می‌زنم. جرأت نمی‌کردم ماسوره‌های پر شده را روی ماشین بگذارم. یک شب به او گفتم: نعمت من با تو با هیچ کس توی این کارخانه شوخی ندارم. اگر یک وقت دستت را به طرف ماسوره‌های من دراز کنی بدان که این کار از نظر من دزدی است. و آن وقت هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای! گفتم اگر این دزدی بخواهد توی ما بچه‌ها رواج پیدا کند آن وقت هرکس مجبور می‌شود فانوسخه‌ای دور کمرش ببندد، عین قهوه‌چی‌های دوره گرد کنار زاینده‌رود، و ماسوره‌هایش را مثل استکان توی آن بگذارد که کسی نبرد.

بزودی ساعت دوازده می‌رسد و ما باهم کمتر حرف می‌زنیم. دستها شل، پاها سنگین، شانه‌ها کرخ و چشمها داغ شده است و خشک. که می‌سوزد. سرکارها یکی یکی جمع شده‌اند و هرکدام به گوشه‌ی دور از نظری مثل دفتر، یا سالن بافندگی که شبها بعد از ساعت ده تعطیل است، یا توی کافه، رفته و کپه مرگشان را گذاشته‌اند. طاقه‌های متقال را برده، مثل تشک کنار هم روی زمین چیده، یکی را هم بالشت کرده و قشنگ خوابیده‌اند. می‌بینم که رحمان هم آغاز چرت زدن کرده است. از این سر ماشین که به آن سر می‌رود تا

نخی را گرہ بزند یک پینکی هم می‌رود. گاهی وقتها دست روی شانه من می‌گذارد که نیفتد. از سرگرفتن هر نوع صحبتی بی‌فایده است. اگر آب نباتی، شکلاتی، آدامسی باشد که گوشه دهان بگذاریم و بجویم شاید در رفع خستگی و راندن خواب از سر ما بی‌تأثیر نباشد. نیروی ما روبه پایان است. اما ماشین همچنان سر حال و بیدار است و از ما خون می‌طلبد. کش، کش، کش، لون، لون — این صدا آدم را، هم خواب می‌کند هم بیدار نگهش می‌دارد. بالای سر ما چراغهایی می‌سوزد که تمام سالن را مثل روز روشن کرده است. بین پانزده ستون آهنی، در هر فاصله، روی سر هر دستگاه، از داخل لوله ای سیاه، سیمی پائین آمده است و یک لامپ، با حباب شیری از درون و مشکی از بیرون، که آویخته به سقف است و تا فاصله یک متری روی ماشین می‌آید و تنمه هر نوع سایه و تاریکی را از دوروبر آن جارو می‌کند و دور می‌ریزد. وقتی که تازه سوئیچ دستگاهها را بالا می‌زنند روشنایی داخل سالن یک لحظه تکان می‌خورد و ضعیف می‌شود. ولی فقط یک لحظه، که دوباره زور می‌گیرد و به حال اولش برمی‌گردد. سوزن روی سمت کف سالن بیندازی پیدا می‌شود. در تمام سالن حتی یک ذره سایه پیدا نمی‌شود. حتی زیر دستگاهها سایه نیست. ستونها سایه ندارند. آدمها سایه ندارند. زیرا از چهار طرف در محاصره نور و روشنایی اند. ولی با این وصف، نخهای باریک سایه دارند زیرا چشم را می‌زنند. و ما وقتی که قلاب خستگی را در رگ جان حس می‌کنیم، هر کدام را دوتا می‌بینیم، مثل چله‌های قالی. همین قالی که زخم یاسی می‌بافد و وقتی چشم خسته شد دست آنها را نمی‌بیند. نمی‌دانم درست گفتم یا نه — شاید می‌باید می‌گفتم وقتی دست خسته شد چشم آنها را نمی‌بیند. نیمه‌های شب که می‌شود ذرات ریز پنبه آمیخته با غبار، که آنهم از پنبه است، رفته رفته فرش نازک و لطیفی زیر پای ما گسترده است. از تکان ماشینها که به کف سالن منتقل می‌شود این ذرات می‌لرزند و می‌رقصند، به هوا بلند می‌شوند و دوباره به زمین می‌نشینند و در برابر چشمان خسته ما هزار نوع بوالهوسی می‌کنند. یاد بهار می‌افتم با گرده‌ها و گلکهای قاصدش، که در آبادی هر جا می‌رفتیم پر از پنبه بود. دورتر از دهنه ماشین، بین ستونها، این فرش یکدست تر است. ولی لرزش و رقص ذرات در سطح آن کاملاً دیده می‌شود. چنان است که گویی آبدزدک زیر پهن کوت، یا موریانه زیر خاک اره مرطوب به راه افتاده است.

آن شب را تا صبح به هر جان کنندی بود کار کردم. بدون چرت زدن و پینکی رفتن. بدون موی سر کردن و چک توی صورت خود زدن یا هیچ کدام از آن کلکهای که همکاران ما

بکار می‌بستند تا خواب را از سر برانند. دلیلش را نمی‌دانم. شاید چون اولین شب کار کردنم روی ماشین رینگ بود این حالت را داشتم. ماشین، نغ پاره می‌کرد ولی از عهده برمی‌آمدم. کرخ شده‌ام و صدای ماشینها را نمی‌شنوم. گویی هردو گوشه‌هایم گرفته‌اند. یک حالت عجیبی پیدا کرده‌ام که با خودم می‌گویم نکنند خوابم و خواب می‌بینم. ولی نه، بیدارم و با هوشیاری کامل میان دهانه ماشین سگدو می‌زنم. تا اینکه ناگهان می‌بینم پنجره‌ها سفیدی هوای بیرون و بعد سفیدی خود آسمان را نشان دادند. این پنجره‌ها در تمام آن ساعات طولانی اصلاً مثل این نبود که پنجره‌اند و شیشه‌ای در ساختمان خود دارند. ولی حالا خیلی خوب می‌بینم که پنجره‌اند، شیشه دارند و پشت شیشه هم هوا است و هوا به‌رنگ دود است. بعد آسمان از یک گوشه سربی می‌شود و بعد آبی تیره. تا چند دقیقه دیگر که آفتاب از خاور سر می‌زند هزار رنگ عوض می‌کند. این چند دقیقه هم می‌گذرد. حالا دیگر چراغهای بالای سر ما در مقابل روشنایی بخشنده روز بی‌رنگ شده‌اند. ساعت شش می‌رسد و کارگران نوبت روز می‌آیند و ما را عوض می‌کنند.

حالا با مادرم خیابان خلوت را که جز ما کارگران کسی در آن دیده نمی‌شود طی کرده‌ایم. از تکیه سی‌چون رد شده‌ایم و توی کوچه، نزدیک خانه خودمان رسیده‌ایم. صدای خفه ماشینها هنوز توی گوشم است. خستگی روی شانه‌هایم فشار می‌آورد و اعصابم را غلغلک می‌دهد. از خنکی صبح که به‌صورت و گل و گوشت می‌خورد و از زیر لباس توی تنم می‌خزد نفرت می‌کنم. ترس دارم که خواب را از سرم به‌در کند. می‌باید تا به‌خانه رسیدم مثل مرده خودم را ببندازم و یک کله تا بعد از ظهر بخوابم. این در کوتاه و لم داده که می‌بینم خانه حبیب آرواره‌ای است که توی حلاجی کار می‌کند. میان این خانه دو کارگر دیگر از کارخانه ریسندگی و بافندگی دیگر شهر سکونت دارند. آنها را دیده‌ام ولی زیاد نمی‌شناسم. این هم خانه آقارسل دوست غیر کارگرم است که قبلاً در کوی ملاقدیر می‌نشستند و حالا چند وقتی است به این کوچه آمده همسایه ما شده‌اند. پدر آقارسل مأمور پست است و خودش هم به‌مدرسه می‌رود. اما حالا به‌علت تابستان مدرسه‌اش تعطیل است. مدرسه‌اش توی خیابان و سر راه ما به کارخانه است. من که خودم هیچ وقت مدرسه نرفته بودم، همیشه کنجکاو بودم بدانم مدرسه چطور جایی است و شاگردهای مدرسه چه کار می‌کنند. تیرون ما مدرسه نداشت. مکتب هم نداشت. بعضی ملاها بودند که برای آموختن قرآن در خانه شاگرد قبول می‌کردند و اجرتی که بابت تعلیم خود می‌گرفتند جنسی بود. از هرکس هرچه داشت می‌گرفتند. گندم، جو، روغن، گردو، بادام و از این قبیل اجناس ارزش دار و قابل معامله. زیرا در آبادی ما پول نبود. مدرسه‌ای که رسول می‌رفت آن قدر به‌خانه ما نزدیک بود که روزها صدای زنگ آن و همهمه بچه‌ها را توی حیاط

می‌شنیدیم. بعضی وقتها که نوبت استراحت روزم بود می‌رفتم دم در آن می‌ایستادم و منتظر آمدن دوستم می‌شدم تا بیرون بیاید. یک بار هم از میان حیاط که کف آجری داشت تا دم کلاس آنها رفتم. کلاس آنها یک اطاق زمینی بود که شاگردها چهارتا چهارتا کنار هم روی نیمکت نشسته بودند. کیف و کتاب خود را آماده در دست نگهداشته یا روی جاکتابها گذاشته بودند. خیلی دلم می‌خواست من هم محض امتحان، می‌رفتم پشت این جاکتابها می‌نشستم و در یکی از آنها را باز و بسته می‌کردم. ساعت آخر بود و نزدیکهای زده شدن زنگ. آنها لب بر لب دوخته و خاموش نشسته بودند. معلم در سکوت مطلق روی سرشان ایستاده بود و هرکس خاموش تر و مؤدبتر بود به او اشاره‌ای می‌کرد و می‌گفت: مریخی، برو. ناگهان زنگ بصدا درآمد و همه ریختند بیرون. ناظمی داشتند به اسم آقای مهدوی. عینکی و کله طاس و ظاهراً مؤدب، ولی گیج که همیشه خیلی گرفتار می‌نمود. عصرها که وقت زده شدن زنگ می‌شد چون خودش گرفتار بود سرش را از اطاق دفتر بیرون می‌کرد و هرکس از شاگردان را که آن نزدیکها می‌دید می‌گفت:

— آقای فلان، لطفاً زنگ را بزیند!

این را خود رسول برام تعریف می‌کرد. یک روز عصر که از مدرسه می‌آمد و من منتظرش بودم دیدم خیلی پکر است. گفتم چه شده، آیا با کسی دعوا کرده یا از طرف معلم تنبیه شده است؟ گفتم:

— نه، موضوع چیز دیگری است. مدتی بود توی دلم آرزو می‌کردم که پیش بیاید و آقای مهدوی به من بگوید که بروم زنگ را بزوم. امروز دیدم اخلاقتش از همیشه خوشتر است. رفتم نزدیک دفتر ایستادم. سرش را از اطاق بیرون کرد. جز من کس دیگری در آن حدود نبود. گفتم:

— آقا برم زنگ را بزوم؟

خنده‌ای که به لیش بود خشک شد. با اخم، سرش را به طرفم تکان داد و گفتم:

— برو گم شو!

من هم داستان ناظم کارخانه را برای او گفتم که صبح به صبح می‌آمد دم در کارخانه می‌ایستاد و ساعتش را میان دستش می‌گرفت و هرکس پنج دقیقه دیر می‌آمد یک ساعت برایش غیبت می‌نوشت و آخر هفته از مزدش کم می‌کرد. صبح که می‌آمد، بعد از آن دیگر توی کارخانه پیدایش نمی‌شد و کسی نمی‌دیدش تا عصر که نوبت شب کار بود. در روز دوتا ده دقیقه‌ای به سر کار می‌آمد، ولی موقع پرداخت حقوق، حقوق کامل می‌گرفت.

رسول تعجب کرد و من افزودم:

— در کارخانه‌ها از این نوع اشخاص زیاد هستند. چه توی دفتر به عنوان حسابدار،

مدیر داخلی، مدیر فروش، انباردار و متصدی سوت و غیره و غیره، و چه توی سالنها به‌عنوان سرپرست قسمت، سرکارگر، نگهبان دم در و غیره و غیره. ما به آنها آفتابه‌دارهای مسجد شاه می‌گوئیم.

پرسید آفتابه‌دار مسجد شاه دیگر چیست. و من گفتم:

— آفتابه‌داری بود توی مسجد شاه. مؤمنین که می‌رفتند برای قضای حاجت، آفتابه به‌دست آنها می‌داد. آفتابه‌ها را پر کرده بود و به‌ردیف چیده بود جلوش. هرکس می‌آمد دولا می‌شد خودش برمی‌داشت. یک روز شخصی آفتابه‌ای را برداشته بود می‌رفت بروود قضای حاجت. مرد صدایش زد:

— آقا، آقا.

— چیه؟

— آن آفتابه را بگذارید و این یکی را بردارید.

مرد، آفتابه را گذاشت و یکی دیگر را برداشت. فکر کرد شاید سوراخ است و آبش می‌رود. وقتی که آفتابه خالی را برمی‌گرداند و سر جایش می‌گذاشت، آفتابه اولی را دید همچنان پر از آب که سرش هم خالی نشده بود. ضمن اینکه دست به‌جیب کرده بود تا انعام مرد را بدهد از او پرسید، علت آنکه گفت آن آفتابه را بگذار و این یکی را بردار چه بود؟ جواب داد:

— آخه، من هم باید بگویم که اینجا کاره‌ای هستم. اگر نگویم انعامی

نمی‌گیرم.

رسول یک‌سال از من کوچکتر بود. کلاس پنجم ابتدائی را طی می‌کرد. سر و وضع فقیرانه‌ای داشت، خیلی بدتر از من. در تمام مدتی که باهم دوست بودیم هرگز ندیدم پولی توی جیبش باشد. اگر چه به‌من نگفته بود، خودم حدس زده بودم — پدري که داشت ناپدري‌اش بود. زیرا مادرش لباسهای او را از اداره فرهنگ برایش دست و پا می‌کرد. هر سال یک دست لباس پشمی کازرونی فرم مدرسه که هدیهٔ مؤسسات خیریه بود به او می‌دادند که تا آخر تابستان تنش بود. روزهای تعطیل باهم می‌رفتم توی تکیه سی‌چون که چاردیواری باز و بزرگی بود با طاق نماهای بلند اطرافش که برای هرنوع بازی جان می‌داد و اگر باران می‌آمد پناهگاه ما بود. در تکیه یک ذره خاک پیدا نمی‌شد. و برخلاف امروز که جای خاک‌روبه اهل محل شده است، آن روزها بسیار تمیز بود. اصولاً در تمام شهر اگر ذره‌ای خاک در گوشه‌ای پیدا می‌شد اشخاصی که برای جمع کردن کوت به‌در خانه‌ها می‌رفتند، یعنی چاله و رکنها، آن خاک را مثل توتیای چشم فوراً جمع می‌کردند و می‌بردند. برای مخلوط کردن با کوت لازم داشتند. ما دو نفر، به زاینده‌رود هم می‌رفتم. این

نی‌های بلند سبز یا زردی که امروزه در خشکیهای وسط یا طرفین آب روئیده، آن روزها اصلاً نبود. تخم اینها را چند سال پیش پاشیدند که پر شد و همه‌جا را گرفت. یادم می‌آید یک روز عصر او مرا با خودش برد به مدرسه. توی حیاط توپ بازی می‌کردیم. فراش مدرسه که مرد ریزنقش پرتک و پوئی بود، متوجه شد و مرا بیرون کرد. گفت:

— افراد خارجی حق ندارند توی مدرسه بیایند. اگر مدیر بفهمد خودم را بیرون می‌کند. شاگردهای مدرسه حق ندارند در بیرون مدرسه با افراد خارجی ولات و لات و لوت بگردند. اگر مدیر بفهمد از آنها بازخواست می‌کند.

رسول پستی من درآمد. باد به‌پیش انداخت و گفت:

— رضوان لات و لوت نیست. او در کارخانه ریستندگی و بافندگی کار می‌کند و ماهی شصت تومان حقوق می‌گیرد.

فراش جواب داد:

— دیگه بدتر. خردسالانی که زودتر از موقع به کار بزرگترها دست زده‌اند، در کودکی بزرگی کرده‌اند، در بزرگی می‌خواهند کودکی کنند. بنابراین همیشه چیزی هستند که نباید باشند.

اما من به این حرف فراش اهمیتی ندادم. هر وقت کار روز ما تمام می‌شد و با بعضی از بچه‌ها از جلو مدرسه رد می‌شدیم اگر می‌دیدیم در باز است و کسی آن حول و حوش دیده نمی‌شود، به یک چشم بهم زدن می‌دویدیم توی حیاط و خودمان را به میله‌های ورزش و طناب می‌آویختیم. مثل اینکه این موضوع را غنیمتی می‌دانستیم، بدون آنکه طرز درست کار را بدانیم دو سه دقیقه‌ای با شتاب تمام و رجه و ورجه می‌کردیم و قبل از آنکه فراش متوجه شود و بیاید ما را بتاراند می‌زدیم به چاک.

به‌هرحال، آن روز صبح وقتی که با مادرم از کارخانه برمی‌گشتم، نرسیده به‌خانه خودمان، رسول را دیدم که توی کوچه نشسته، چند ریگ جمع کرده و با خودش مشغول بازی قتوری^۱ است که در اصل یک بازی دو نفری است. او در این موقع صبح از خانه بیرون نیامده بود مگر آنکه بخواهد مرا ببیند و قرار بازی روز را بگذارد. زیرا می‌دانست که چه ساعتی از کارخانه برمی‌گردم. چون از مادرم حساب می‌برد، با اشاره چشم از من پرسید که آیا می‌آیم بازی. قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم تا مادرم جلو افتاد. آهسته به او گفتم:

— شب کار بوده‌ام، تازه آمده‌ام بروم استراحت. دو ساعت بخوابم، بعد می‌آیم.

گفت:

— پس دو ساعت دیگر می آیم سراغت.

انگشتم را جلوی دماغم گرفتم.

— هیس، مادرم نباید بفهمد. اگر بفهمد مانعم می شود و نمی گذارد بیرون بیایم. او ساعت ده یا ده و نیم آمد. من توی اطاق دمر روی گلیم افتاده بودم. خوابم نبرده بود. صدای موتش را از بیرون شنیدم. مادرم مثل اینکه مریض احوال بود. کپ کرده بود وسط اطاق. نه خواب بود نه بیدار. این حالت بیمارگونه را او درسی و چند سال بعدی نیز که این داستان جریان دارد هرگز از دست نداد. در ساعت های کار حرفی نداشت. یا اگر داشت فرصت اظهارش را پیدا نمی کرد. ولی در ساعت های استراحت بیمار بود — مثل کبسه های پر از استخوان مرده که سابق چاروا دارها به ترک قاطر می بستند و می بردند تا در قم یا نجف به خاک بسپارند، از این طرف که بلند می شد به آن طرف می افتاد. خودش در وصف خودش می گفت:

— سیرم مقطعم، گشتم بی قوتم.

به هر حال، نوک پا نوک پا از اطاق بیرون آمدم. کفشهایم را دستم گرفتم و در کوچه به دوستم ملحق شدم. آن روز من غافل از گردش ماه و خورشید تا عصر بازی کردم. مادرم چند بار دنبالم آمده ولی پیدایم نکرده بود. ساعت شش به صدای موت کارخانه رفتیم سر کار. تازه حالا است که می فهمم کارگر هستم و می باید شب را تا صبح پشت دستگاه کار کنم. از همان مرشپ دیدم که کار خراب است. دیدم در چنگال پر قدرت خواب اسیرم و روی پاهایم پیل پیلی می خورم. دست برقضا رفیق همکارم رحمان، امشب رفته بود روی ماشین دیگر. بله، ماشین شماره یک که جایش جلوسالن بود. رفیق من امشب پسری بود به نام حسن آقا. زمانی که ماسوره چی بودم بارها به او کمک کرده بودم. یک شب دو ساعت تمام به جایش کار کردم و او رفت خوابید. او پرندگان را دوست دارد. قفسی دارد با یک سیره نر خوش صدا. در نوبتهای روز کاری صبح به صبح که به کارخانه می آید آن را هم همراه می آورد و بیرون به شاخه درخت می آویزد، تا شب که دوباره به خانه برمی گردد. چند بار با من صحبت کرده که سیره و قفس را از او بخرم، ولی مادرم مانعم شده که این معامله را بکنم. قفس را خودش با سیم درست کرده است. تله ای هم دارد. توی باغ کارخانه یکبار سیره ای با آن گرفته است. به هر حال همکار امشب من حسن آقا است. ولی وقتی که خودم نتوانم روی پاهایم بند شوم همکار چه تأثیری دارد. او برای من چه می تواند بکند؟ خدایا چه غلطی بود که کردم. امروز تمام روز را توی کوچه یللی خواندم و اصلاً به یاد این نبودم که تمام شب را باید کار کنم. سرکار سالن، محمد آقا شهمرادی پیدایش نیست. معاون او رضا مکانیک مراقب ما است. رضا آدم خوبی است، تنها کسی است

که وقتی روی سر ما می‌آید می‌فهمیم که تا صبح آب بیخ فراوان در اختیار خواهیم داشت. قد بلند و خمیده‌ای دارد. صورتش مثل اسب کشیده است. با هر کس حرف می‌زند باید رفیق بغل دستی‌اش جواب بدهد. زیرا چشم‌هایش به طرز عجیبی چپ است و آدم را خیلی وقتها به اشتباه می‌اندازد که دارد به او نگاه می‌کند یا به شخص پهلودستی‌اش. می‌بینم که نمی‌توانم بایستم. خواب، نه در چشمان و کله سر، بلکه در همه وجودم است. روز رفته و شب به جایش آمده است. روی کف سمتی سالن دراز می‌کشم. ماشین می‌لرزد، کف سالن می‌لرزد، دیوارها، ستونها و هوای سالن می‌لرزد. ذرات سر سنجاقی پنبه توی هوا می‌چرخد. از هوا به زمین و از زمین به هوا می‌رود. در همه سالنها گرد پنبه هست، ولی در رینگ از همه جا بیشتر. زیرا، رینگ اولین دستگاهی است که پنبه را از حالت پنبه‌گی درمی‌آورد. هنوز نفسی را که می‌کشم صدایش را توی پره بینی‌ام بگوش می‌شنوم و می‌دانم که بیدارم. کسی با چوق‌پنبه به کف پایم می‌زند. دردم نمی‌گیرد ولی فوراً سرم را بلند می‌کنم بینم کیست. چوق‌پنبه چوبی است که روکش مخملی دارد. یک جفت است، زیری و روئی. زیر میله‌هایی قرار دارد که غلتک رویش واقع شده است. موقعی که نخ پاره می‌شود پنبه به دور چوق‌پنبه می‌پیچد — به دور زیری یا روئی. آن را بیرون می‌آورند و پنبه‌هایش را باز می‌کنند. روئی کلفت‌تر است به ضخامت دو اینچ، زیری یک اینچ. گو اینکه در ماشینهای فعلی کارخانه فقط یک چوق‌پنبه هست. به هر حال، سرم را بلند می‌کنم. رضا مکانیک است که بیدارم می‌کند. از بس منگ و کرخم که صدایش را نمی‌شنوم. ولی می‌دانم و می‌بینم که دهانش باز و بسته می‌شود و چیزی می‌گوید: با آن صورت اسب مانند‌ش روی سرم خم می‌شود و نزدیک گوشم داد می‌زند:

— یک ساعت جریمه‌ات می‌کنم اگر بلند نشی و به کارت نرسی. من یک کارگر یدکی نشانده‌ام اینجا که هر وقت تو خوابت آمد جایت را بگیرد.

مطمئنم که با من است و با رفیق بغل دستی‌ام نیست. شوخی هم نمی‌شود با او کرد. برمی‌خیزم و سرپا می‌ایستم. عین بوکس بازی هستم که توی رینگ بوکس افتاده و قبل از شمارش ده روی پایش بلند شده است، ولی پیل پیلی می‌خورد و آماده است تا با ضربه دیگری کله پا شود و دیگر از جایش برنخیزد. رضا دوباره می‌گوید:

— اگر این دفعه بخوابی یک دله آب می‌آورم می‌ریزم رویت و یک ساعت هم جریمه‌ات می‌کنم.

به ماسوره‌های پر شده‌ام روی رف ماشین نگاه می‌کنم، بیشتر از صدتایی که فقط کار یک بارم است، نیستند. بنابراین هنوز سرشب است. شانه‌هایم کج و کوله می‌شود و می‌گویم:

— چکار کنم آقارضا، دست خودم نیست.

رفیقم حسن آقا که فعلاً جای من هم دارد توی دهنه ماشین می‌دود و رنج گره می‌زند می‌گوید:

— من باکیم نیست، او امشب خسته است.

گفتم که رضا مکانیک آدم خوبی بود. رحمش می‌آید، می‌گوید:

— تا شاهرادی پیدایش بشود ده دقیقه بت وقت می‌دم. خودم جات وا می‌ایستم.

برو بیرون هوایی بخور بلکه حالت جا بیاد.

به دو می‌روم بیرون. یک تیکه گونی پاره پیدا می‌کنم، بخودم می‌بندم و می‌افتم توی حوض. کدام حوض؟ حوض ته کارخانه. زیرا کنار موتورخانه هم حوض هست. نه یکی، بلکه دو تا. یکی آب سرد و یکی آب گرم. سرد می‌رود، موتورها را خنک می‌کند، گرم می‌شود و برمی‌گردد. رفتن توی این حوضها قدغن است و جریمه‌اش اخراج از کارخانه است. اما حوض ته کارخانه — این حوض مال ما هست. مال غازها هست. مال سگها هم هست. زیرا باید بگویم که بعضی از بچه‌ها یا حتی بزرگترها، گاهی از نبودن هر نوع تفریح و خنده کارهای عجیب و غریبی می‌کنند. یکی از سگها را می‌گیرند و می‌اندازند توی حوض که از هول جان دست و پائی می‌زند و می‌آید بیرون و خودش را بشدت می‌تکاند. این تفریح خنک و بی‌مزه مدتی آنها را می‌خنداند. حالا کاری به این نداریم که ممکن است بین آن کسی که سبب این کار شده با بعضی کارگران که مخالف هر نوع بی‌رویه‌گی هستند دعوا و بحث شود. به هر حال، حوض ته کارخانه آب مانده‌ای دارد که سال به سال عوض نمی‌شود. پر از جل و زغ و کرمهای جور به جور و قورباغه و یا حتی زالو است. جل و زغهای تیکه تیکه روی آب و نخزه‌های کف و بدنه حوض تا آنجا که به چشم دیده می‌شوند سبزند. وقتی که به جدار حوض می‌چسبند و خشک می‌شوند رنگشان مثل کچلی سر آدم به سفیدی می‌زند. به هر حال می‌افتم توی این چشمه زمزم. سرم را زیر آب می‌کنم. نه یک بار نه دوبار. می‌بینم به اندازه کافی خنک شده و خواب از سرم بکلی پریده است. لباسم را می‌پوشم و می‌آیم به طرف سالن. هنوز ده دقیقه نشده است. بنابراین وقت دارم کمی هم هوا بخورم. گاوهای صاحب کارخانه ول اند میان درختها. همه خوابیده‌اند جز گاو نر بزرگ. پوزه‌های خود را روی زمین گذارده و خوابیده‌اند. ولی گاو بزرگ ایستاده است. شاید ایستاده خوابیده است. ولی نه، او بیدار است و با چشموهای درشتش آرام مرا نگاه می‌کند. تعجب می‌کنم، همه گاوها، روی سمت راست بدنشان خوابیده‌اند. این را زمانی از مادرم شنیده بودم که گاو عادت دارد روی قسمت راست بدنش بخوابد و خیلی کم است گاوی که روی قسمت چپ بدنش بخوابد. او می‌گفت اسب و الاغ ایستاده

می‌خوابند. مخصوصاً اسبهای ایلخی، ولی گاو هیچ وقت ایستاده نمی‌خوابد. گاو وقتی به خواب می‌رود بازهم هوشیار است. از کنارش رد شوی بیدار می‌شود و چشمهایش را باز می‌کند. بهرحال، یکی از گاوها مشغول کاوچ کردن است. حرکت پوزه‌اش را می‌بینم. نور چراغ از لای شاخ و برگ درختان، روی سرش افتاده است. تری پوزه‌اش را که برق می‌زند می‌بینم. حالا گاونر بزرگ هم که گویا از ایستادن خسته شده است می‌خواهد بخوابد. اول دمش را زمین می‌گذارد و بعد باقی بدنش را. از دانی احمد شنیده بودم که اسب وقتی که می‌خواهد بخوابد اول سرش را زمین می‌گذارد بعد باقی بدنش را. نمی‌دانم این موضوع تا چه اندازه راست باشد. زیرا به حرفهای او اصلاً نمی‌شد اعتماد کرد. یاد دانی احمد که می‌افتم دلم برایش تنگ می‌شود. دلم هوای دیدنش را می‌کند. گوئی گوشه‌ایم به صدا درآمده‌اند. گوئی او هم در کرمانشاه یا هرجا که بود یاد مرا می‌کرد. آه اگر می‌توانستم برای او نامه‌ای بنویسم و به وسیله پست به کرمانشاه بفرستم! دانی مهربانم که آنهمه به اسب و الاغ علاقه داشت. ایکاش منم خودم را اسیر این کار لعنتی نمی‌کردم و مثل او برای خودم آزاد بودم! بعد از آن نامه، که البته کمی دیرتر جوابش را دادیم، دو سال بود که خوب یا بد هیچ خبری از آنها نداشتیم.

برمی‌گردم توی سالن. رضا پشت ماشین من ایستاده، به کار مشغول است. سرش را بر نمی‌گرداند. می‌پرسد:

— حالت بهتر شد؟ میتونی حالا کار کنی؟ اگر می‌تونی بیا واستا.

— آری می‌تونم.

بازویم را می‌گیرد و جلو ماشین می‌برد. به حسن آقا می‌گوید:

— یک دقیقه تو کنار بایست. می‌خواهم چیزی به این همکار عزیزمان نشان بدهم.

تعجب می‌کنم که قصد رضا چیست و چه چیز را می‌خواهد به من نشان بدهد. حسن آقا هم تعجب می‌کند. یک نواری هست از نخ پنبه ولی پهن مثل فتیله لامپا. از روی قرقره‌ای رد می‌شود که دو سرش بلبرینگ است. دوک‌ها و ماسوره‌ها را می‌گرداند. هر نوار چهار دوک را می‌گرداند— دو تا از این ور، دو تا از آن ور که طرف کارگر دیگر است. دوک که گشت ماسوره هم به وسیله خود نخ می‌گردد. رضا انگشت برد زیر آن را گرفت. یواش یواش سر خورد و از روی قرقره پائین افتاد. با خودم گفتم خدایا برای چه این کار را می‌کند. یا شاید شوخی‌اش گرفته است. نوار روی لوله افتاد و داغ شد. بوئی بلند شد— بوی پنبه سوخته. پنبه آتش گرفته است. فوراً ماشین را خواباند و شعله را با دست خاموش کرد. سر الیاف پنبه مثل قاو که از مغز درخت است و سیگاری‌ها و چپقی‌ها به وسیله سنگ چخماق و یک تیکه آهن آن را می‌گیرانند، در اثر گرم شدن، شعله‌ور شده بود. با

چشمهایش که بیشتر از هر زمان چپ شده بود به من گفت:

— دیدی، دیدی؟ اگر تو بخوابی و این نوار آتش بگیرد چه اتفاقی می‌افتد، اگر آتش بگیرد آن وقت چه می‌کنی؟

گفتم:

— فوراً می‌دوم با دله از جویی که جلوسالن است آب می‌آورم و روش می‌یاشم.

— اگر خاموش نشد؟

— آن وقت آتش نشانی کارخانه را خبر می‌کنم.

— اگر دیر رسید و تمام کارخانه شعله ور شد؟

— آن وقت می‌دوم بیرون که خودم نسوزم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و رفت. امشب را نیز با هر جان‌کنندنی هست تا صبح بیدار می‌مانم و کار می‌کنم. ماه رمضان که بود عروسی ما بچه‌ها بود. از یک ظرف روزه نمی‌گرفتم، چون بچه بودیم، و از طرفی، به حساب بزرگترها که روزه می‌گرفتند هشت ساعت کار می‌کردیم. اما آن ممه را لولو برد. نوبت‌های شب‌کاری به‌راستی پیر ما درمی‌آید. صبح که می‌شود و به‌خانه می‌رویم مادرم مرا توی اتاق می‌کند. خودش دم در دراز می‌کشد و می‌گوید:

— روز باید بخوابی تا بتوانی شب کار کنی. وگرنه بیرون می‌کنند و ویلان میان کوچه‌ها می‌شوی. اگر خودم هم نخوابیده‌ام باید تورا بخوابانم.

آن روز از برکت سخت‌گیری‌های مادرم خواب سبیری می‌کنم. اما شب که به‌مر کار می‌آیم باز همان آتش است و همان کاسه. به‌حسن آقا می‌گویم:

— من اصلاً به‌درد ماشین رینگ نمی‌خورم. می‌خواهم بروم پیش ناظم و بگویم که مریضم، امشب برایم غایب بنویس. و آن وقت بروم تخت توی نمودونی که خنک است تا صبح بخوابم.

او گفت:

— آئی گفتی، من می‌میرم برای نیم ساعت خواب توی نمودونی. به شرطی که آب بیارن روی ماسوره‌ها بریزن. آن صدائی که آب می‌کند و بعد شرشر از زیر به‌سوراخ‌ها می‌ریزد و خرخر توی گنگ می‌رود، برای من دلپذیرتر از نوای قناری است.

گفته بودم که حسن آقا آواز پرندگان را دوست داشت. اصلاً آدم احساساتی مخصوصی بود. گفتم:

— توی خانه، من هر وقت گرم بشود کوزه آب را می‌چسبانم بغل صورتم و همین‌طور می‌خوابم. پاره‌ای وقتها کوزه می‌ریزد توی رختخوابم.

حسن آقا خندید و با دست روی شانهم زد. بعد گفت:

— اگر توبروی و از ناظم مرخصی بگیری، آن وقت باید من این ماشین را تنهائی اداره کنم. عجب رفیق نارفقی هستی!

این را که شنیدم بهرگ غیرتم برخورد و از نقشه‌ای که کشیده بودم پشیمان شدم. ولی ضمن کار همچنان خسته بودم و با خواب که بی هنگام به سراغم آمده بود کلنجار می‌رفتم. وقتی که از نصف شب گذشت و سرکارها طبق معمول غیثان زد حسن آقا گفت:

— دیدی که اگر آدم مقاومت بکند خواب را از چشم می‌راند. حالا برو بیرون هوائی بخور و چند تا مشت بکوب توی سینه‌ات، حالت جا می‌آید.
گفتم:

— نه، می‌بینی که هنوز سرپایم بندم. می‌خواهم تا صبح همین طور ادامه بدهم.

گفت:

— پس اینقدر پنجره‌ها را نگاه نکن. حالا تا زدن سپیده خیلی وقت داریم. از همین صدای ماشین هم می‌شود فهمید که صبح نزدیک است یا نه.

درست نفهمیدم که منظورش چیست و چطور از صدای ماشین می‌شود فهمید که صبح نزدیک شده است. آدم توی حیاط. این را هم بگویم که از توی سالن ابدأ نمی‌شد حیاط یا درختها و آسمان را دید. پنجره‌ها بلند بود و درگاهی آنها مالیده. مثل اینکه پدرناخوش‌ها اینجا را برای زندان ساخته بودند. هروقت می‌خواستیم پنجره را باز و بسته کنیم چون دست نمی‌رسید با دسته جارو این کار را می‌کردیم. بهرحال، وقتی رفتم توی حیاط دیدم ماه تازه دارد می‌نشیند. بوی شب و بوی گل‌ها آدم را دیوانه می‌کرد. نمی‌دانم کدام گل بود که با آن بوی لاگردارش عشوه‌گری می‌کرد. جیرجیرکها صدا می‌کردند. ولی درختها خواب بودند— درختهای کبوده که قد کشیده، و راست توی آسمان ایستاده بودند. ستاره‌ها می‌درخشیدند. بعضی به سرخی می‌زدند، بعضیها به زردی آسمان مثل زنی بود که لباس سیاه با منجوق‌های نقره‌ای به تن داشت. اما فضای بالای سر ساختمان تاریک بود. مخزن آب را که روی بلندترین قسمت ساختمان بود به‌زور می‌دیدم. و طاقی که روی چهارتا پایه بنا شده بود و دستگاه سوت کارخانه را زیرش نصب کرده بودند. دور سوت و چهارطاقی آن را که از همه‌جا بلندتر بود سیم کشی کرده لامپهای رنگی زده بودند، که هروقت چراغانی چیزی بود آن را روشن می‌کردند. با خودم گفتم:

— درختها، پرندگان، خزندگان، همه خوابند. من چرا باید بیدار باشم. خدایا این

نان را از ما ببر! واقعاً هم غیر از سگها و شاید جیرجیرکها، پرنده و چرنده همه خواب بودند.

غازها گردن نمی کشیدند. سگها خاموش زیر درختها می گشتند. شنگول و سرحال بودند. یکی از آنها روی سنگ فرش، زیر نور برق، با سایه اش از دور چنان می نمود که خیال کردم دوتا است. روی درختها کلاغها نشسته اند ولی اگر سنگ هم توی آنها ول کنند از جای خود تکان نمی خورند. آن طرف تر، آب گرم که از موتورخانه برمی گشت با شرشر ملایمی توی حوض می ریخت و بخار از اطراف آن بلند می شد. موتورخانه هاپ هاپ صدا می کرد و دیوارش می لرزید. برگشتم بیایم توی سالن. دیدم نمی توانم. هوای تازه و عطر گلها مستم کرده بود. شاید ساعت دو یا دوونیم بود. پشت قهوه خانه پتویی بود که هرچه پنبه چرک و کثیف بود می بردند می ریختند آن تو. نخ که پاره می شد پنبه ماشین بیرون می زد. پنبه هم به نوبه خود نخ های دیگر را پاره می کرد. کارگر، آن را بیرون می آورد و دور می انداخت. یا به ماشین می مالید خاک و روغنش را می گرفت. عدل که پاره می شد پنبه بیرون می ریخت. آن را دوباره نمی کردند توی گونی. جمع می کردند می بردند می ریختند توی آن پتو. توی این پنبه های چرکوندی، سوسک بود، کیک بود، و شاید هم کنه بود. زیرا سگها می رفتند توی آن می خوابیدند و سگها هم کنه داشتند. بهترین جایی که هم نرم بود هم از دید همه پنهان، توی همین پتو و روی همین پنبه ها بود. رفتم و خودم را روی تشک پنبه ها انداختم. در یک لحظه نفهمیدم چه شد. وقتی که چشم باز کردم دیدم سپیده دمیده است. هولکی بلند شدم. خودم را تکان دادم و آمدم که بیایم توی سالن. محمدعلی دربان جلوم را گرفت و نگذاشت تو بروم. گفت تو کی از سالن بیرون آمدی که من ندیدمت. گفتم همان موقع که رفته بودی پشت در خوابیده بودی. ناراحت شد ولی به روی مبارک نیاورد. گفت بهرحال دستور سرکارگر است که تو را راه ندهم. گفتم عباس؟ گفت آری، عباس. در همین موقع عباس که نمی دانم به چه علت قدمهایش را گشاد گشاد برمی داشت از دفتر آمد بیرون. آنقدر خوابیده بود که پشت چشمهایش باد کرده بود. به من گفت:

— برو بگیر بخواب، هر وقت سیر خواب شدی بیا تا بگذارم سر کار.

باز هم خوابم می آمد. گفتم:

— سیر خواب شدم.

اعتنائی نکرد و رفت توی سالن. لحظه ای بعد برگشت، گفت:

— برو لباسهایت را بپوش تا تکلیفت روشن شود.

من هم رفتم توی رخت کن، لباسهایم را پوشیدم و آمدم بیرون. سرکارها می توانستند کارگر را از سالن بیرون کنند اما نمی توانستند او را از کار اخراج کنند، این، در اختیار مدیر کارخانه بود، که او هم زودتر از ساعت هشت نمی آمد. نمی دانم کدام یک از

بچه‌های رینگ به مادرم خبر داده بود. آمد توی رخت کن. به من گفت چرا لباسهایت را پوشیده‌ای، هنوز ساعت شش نشده است. گفتم عباس به سالن راهم نمی‌دهد. گفت عباس سرکار قسمت بافندگی و فاق ماشین است. سرکارگر شما رضا است. او از هفته پیش سرکار قسمت شما شده است. رفت پیش رضا، من هم دنبالش رفتم. محمدعلی مانعم نشد. مادرم به او گفت:

— آقا رضا، از روی شما خجالت می‌کشم. این دفعه آخرشه که رفته خوابیده.
آقا رضا مرا برد گذاشت سر کار. ولی بنا به خواهش مادرم قرار شد جایم را عوض کند.

۱۰

از شب بعد می‌روم روی ماشین شش. ماشین شش طوری واقع شده بود که وقتی زن‌های فاق ماشین می‌رفتند به نمودونی تا ماسوره بیاورند از کنار آن رد می‌شدند. مادرم از این جهت خواسته بود مرا روی این ماشین بگذارند تا هنگام آمدن و رفتن بتواند زیر چشمم داشته باشد. از این گذشته، در یک متری پشت این ماشین، ستونی واقع شده بود که آدم با یک قدم عقب رفتن می‌توانست به آن تکیه دهد و یک‌ذره خستگی در بکند. اما از بخت ناساز من و از آنجائی که هیچ خوشبختی کامل نیست، رفیق همدمم روی این ماشین بچه‌ای است که در تیلی و کم کاری دست همه را از پشت بسته است. ضیاء، هم قد من، هم سال من و حتی روی باسکول پنبه وزن کنی کارخانه که خودمان را کشیده‌ایم، هم وزن من است. دست‌های کوتاهی دارد که به او شکل بزمرجه داده است. به همین علت میان بچه‌ها به بزمرجه معروف شده است. حرف هم که می‌زند، بخصوص وقتی که عصبانی است یا از جا در رفته، آب دهانش می‌پرد و توی صورت آدم می‌نشیند. ضیاء مادر ندارد. پدری دارد پیر و کتمه کوری و از کار افتاده. این‌طور که می‌نماید پیرمرد را خیلی اذیت می‌کند. روزهای پرداخت حقوق با عصای دستش از سر صبح می‌آید دم در کارخانه می‌نشیند. تونمی‌آید. چونکه راهش نمی‌دهند. همینکه پسرش حقوقش را گرفت و خواست از در بیرون برود می‌آید جلوش را می‌گیرد. چشمهایش سوسومی‌زند ولی درست نمی‌بیند. او می‌رود و این هم لنگان لنگان و عصازنان دنبالش. التماسش می‌کند. فحشش می‌دهد. عصایش را بلند می‌کند تا بزندش. ولی خودش سکندری می‌خورد و می‌افتد. در همه این احوال، کارگران هم دور و نزدیک پی آن‌دور روانند. می‌آیند بلندش می‌کنند. ضیاء را نگه می‌دارند و زبان به نصیحتش می‌گشایند. او هم اول پنج تومان بعد ده تومان درمی‌آورد و

به طرف پدرش می‌اندازد. ولی پیرمرد دست بردار نیست. دندان به دهان ندارد و لب و لپش مثل دهانه دم تومی رود و بیرون می‌آید. آهنگ صدایش از دستش درمی‌رود و بلند و کوتاه حرف می‌زند. دوباره دنبال پرش راه می‌افتد. همان صحنه دوباره و سه باره تازه می‌شود. تا اینکه بالاخره قسمت بیشتر پول را به این شکل از چنگش درمی‌آورد. پول را که می‌گیرد نور به چشمانش می‌آید. زیر و زرنگ می‌شود. لرزه‌های مرگ او را ترک می‌کند. ولی صدایش چنان است که گوئی خوابش برده است. بدون آنکه مخاطب معینی داشته باشد می‌گوید:

— اگر پول توی چنگش باشد می‌رود خودش را نفله می‌کند و من هم از گرسنگی می‌میرم. پس بهتر است که پول‌هایش را به من بپردازد. آخر، من غیر از حقوق پسرم راه به جایی نمی‌برم. اگر او نباشد باید بروم گدائی. کیست که به من پیرمرد رحم بکند. آن وقت به هر کس که پهلویش ایستاده با لبهای خنده‌ناک نگاه می‌کند و این طور مینماید که گوئی همه را می‌شناسد. اما در حقیقت هیچکس را نمی‌شناسد و قدرت شناسائی اشخاص را به کلی از دست داده است. اسمش خدایار است. کارگران با او شوخی می‌کنند:

— مشدی خدایار، چند سال داری؟

چند بار جمله را بیخ گوش او تکرار می‌کنند. هاف هاف می‌کند و می‌گوید:

— هشتاد و چهار سال؟

— پستر چند سال دارد؟

— حالا سیزده سال. وقتی که او به دنیا آمد چشم‌هایم می‌دید و کار می‌کردم.

— پس به این عبارت، تو در هفتاد سالگی او را پس انداخته‌ای. مش خدایار، آیا

یقین داری بچه خودت است؟

اما او هیچ وقت جوابی به این سؤال نمی‌دهد. اصلاً چنین نمی‌نماید که متوجه معنی آن شده است. با ناله و صدای نازکی می‌گوید.

— مادربش چهار سال پیش مرد. اوزن خوبی بود. زن خوبی بود. زن خوبی بود.

و همچنانکه صدای عصایش روی سنگ‌فرش پیاده‌رو شنیده می‌شود همین جمله را تکرار می‌کند و می‌رود. می‌رود و می‌رود تا اینکه می‌رسد به سی چون و روی سکوی یکی از طاق‌نماها که سایه است می‌نشینند و فوراً دوستان دیرین او، مگس‌ها، به سرعاش می‌آیند.

بهرحال، همکار من پشت ماشین شش، ضیاء است. شب اول را هر طور هست با او می‌گذرانم. شب دوم، در همان ابتدای آمدن به سر کار، توی رخت‌کن آرنجم را می‌گیرد

و آهسته بغل گوشم می‌گوید:

— می‌خواهم چیزی به تو بگویم. ولی اول باید قسم بخوری که اگر هم قبول نکنی حرفم را پیش کسی واگو نکنی.

خیال کردم قصد دارد تسمه را برد که ماشین بخوابد. وقتی که تسمه می‌برید فوراً سراج خبر می‌کردند که می‌آمد آن را با چرم فرانسیس بخیه می‌زد. ولی ماشین اقلای یک ربع، بیست دقیقه می‌خوابید.

گفتم قسم می‌خورم. گفت:

— فردا با هم می‌رویم دکتر. تو می‌گوئی سرم درد می‌کند، چشمهایم سیاهی می‌رود. من هم می‌گویم پرده‌ام درد می‌کند— زیر دلم.

معلوم بود که تمام روز را روی این موضوع فکر کرده بود. دکتر بیمه روبه‌روی شرکت نفت بود. بیمه قلابی که خود کارفرما محض خالی نبودن عریضه سرهم‌بندی کرده بود و فایده‌ای برای کسی نداشت. تف روی صورتم را پاک کردم و گفتم:

— خوب، دکتر به من اسپرین می‌دهد به تو هم مهمل.
گفت:

— نه، تو با من بیا و هر چه می‌گویم بکن، کاریت نباشه.

خنده‌ام می‌گیرد— فردایش رفتیم دکتر. به هر کدام ما بیست و چهار ساعت مرخصی داد. چون خیال ما از حیث کار شب راحت بود از مطب که به خیابان آمدیم دیدیم دنیا رنگ دیگری است. درشکه‌ها، ماشین‌ها، آدم‌ها، سایه، آفتاب، درخت، اجناس جور به‌جور توی مغازه‌ها، هر چیز و همه چیز ما را دعوت به تماشا و وقت‌گذرانی می‌کرد. خیلی جاها رفتیم و خیلی چیزها دیدیم. پانچارسی‌چون، نه، این را آخر سر رفتیم. روی پل خواجه و میدان شاه. چند جا هم از دکان‌ها پرسیدیم که آیا شاگرد نمی‌خواهند. او دوست داشت شاگرد قهوه‌چی شود و من هم بارفروش— که به ما یا جواب رد می‌دادند یا اصلاً جوابی نمی‌دادند. یک نفر هم فکر کرد می‌خواهیم دخلش را بزنیم که لگدش را حواله من کرد. خوشبختانه به موقع جا خالی کردم و در رفتم و گرنه هر کیفی آن روز کرده بودم از دماغم بیرون می‌آمد. نوک تیز ملکی او که از چرم خام بود و از سفتی، روی سنگ پیشش سفید بود، پشتش را شکاف داده بود که تا دو ماه توی خانه می‌افتادم و غلط می‌کردم هرگز نروم از دکتر مرخصی بگیرم. خلاصه، آن‌روز از این یک فقره که بگذریم، دوتائی داغ دلی از روزگار گرفتیم. عصرش با هم رفتیم به توتستان نزدیک کارخانه ریسباف. توت تمام شده بود ولی بعضی دانه‌ها خشک یا نیمه خشک هنوز سرشاخه‌ها پیدا می‌شد. هر دو بالای درخت رفته بودیم. هوا هم تقریباً روبه‌تاریک شدن بود. وقتی که پائین آمدیم

دیدیم کفش‌های هر دو تامان را که پائین درخت کنده بودیم برده بودند. دنبال آنها گشتن کاری بی‌فایده بود. لات و لوت‌های توی خیابان یا بچه‌های ریساف آن‌ها را برده بودند. هفته اول شب کاری من روی ماشین رینگ به این ترتیب روبرو تمام شدن بود. ولی یک شب دیگر داشتم. با خودم گفتم: بعد از بیست و چهار ساعت استراحت اگر امشب خوابم ببرد از این پس به‌طور کلی قید کارخانه را خواهم زد. ولی امشب که سر کار می‌آیم می‌بینم که خدا حقان حالم خوب است و راحت می‌توانم کار کنم. گویا استراحت کار خودش را کرده بود. بزمجه هم همینطور بود. ما هر دو مثل را سوجلد و چابکیم. تا یک نخ پاره می‌شود مثل اجل معلق روی سرش هستیم و امانش نمی‌دهیم. با هم رقابت می‌کنیم که ببینیم تا صبح کار کدامان بیشتر خواهد بود. نیمه شب می‌آید و می‌گذرد و ما همچنان بدون خستگی فاصله چهارمتری بین دهانه ماشین را در حال دویدنیم. حتی یک بار هم ماسوره‌های ما سر نمی‌رود. گفته بودم که ماسوره‌ها همه با هم پر می‌شوند. ولی در آخرین لحظه اگر سویچ را پائین نزنند و ماسوره‌ها را پائین نیاورند ماشین که همچنان کار می‌کند نخ اضافی دور ماسوره می‌پیچد. کارگر باید به موقع به مصدعی مربوطه خبر دهد که بیاید سویچ را پائین بزند و دستگاه را بخواباند. البته اگر مصدعی دیر می‌آمد یا در دسترس نبود خود ما این کار را می‌کردیم و معطل او نمی‌ماندیم. ولی امشب دوست من ناصر همه جا روی سرما است. به محضی که ماسوره‌های ما پر می‌شود بدون اینکه خبرش کرده باشیم خودش حاضر است و دستگاه را می‌خواباند. به او می‌گویم:

— ناصر، امشب زرنگ شده‌ای. چه خبر است؟
می‌گوید:

— زرزرنگی شما خواخوا خواب روز سر من پرورده. شوشوشوما بگوئید که...

باقی حرفش را نمی‌شنوم. حس می‌کنم که در سالن یافتگی که فاق ماشین هم قسمتی از آن است، همه‌همه و سروصدائی به گوش می‌رسد. بله، صدای جیغ و داد و فریاد زنی است که به زن دیگری فحش می‌دهد. می‌گویم:

— من از بویین‌های توورداشته‌ام زرنیکه دزد قحبه، یا تواز مال من؟!!

صاحب صدا، غنچه یا غنچه لب، یعنی همان زن لب‌شکری است که به خرده‌بچه‌های سالن رینگ لطف مخصوص دارد و هر بار که، ماسوره در دامن، از میان ما رد می‌شود، شکم سفیدش را نشان می‌دهد. اسم اصلی‌اش کلثوم است. خوب، او حالش معلوم است. عقلش پارسنگ می‌برد. همیشه، هر چند با اعمال کودکانه، می‌خواهد کاری کند که مرکز توجه مردها باشد. اگر در این کوشش شکست بخورد دعوای بی‌دلیل راه می‌اندازد و به پرو پای همکاران یا گاهی وقتها سر کارها می‌پیچد و به آنها تهمت‌های

خنده دار می‌زند. بچه‌های سالن ما می‌خواهند بروند ببینند چه خبر است. ولی سر کار قسمت مانع می‌شود. صبح ساعت شش و یا شش و ربع از کارخانه می‌آیم بیرون. این را هم بگویم که دم در کارخانه مفتش بود. کارگران را هنگام خروج می‌گشتند— یک مفتش زن دو مفتش مرد. مفتش زن سر کار قسمت بافندگی بود. مفتش‌های مرد از شبگردها. همه را می‌گشتند که احیاناً چیزی نبرند. یعنی چیزی نبود که ببرند، جز پنبه و یا بعضی وقتها پارچه‌های وزده که گوشه سالن تکمیل فراوان ریخته بود. پنبه البته به درد می‌خورد. برای توی لحاف و تشک و رسیدن نخ که ریسنده‌ها می‌خریدند. اگر بچه‌ای یک ماسوره خالی خراب را توی جیبش گذاشته بود تا با آن اسباب بازی از قبیل دوربین یا شهرفرنگ درست کند آن را هم از وی می‌گرفتند. با این وصف من در خانه پاره‌ای از کارگران از این ماسوره‌ها یا حتی نوع سالم آلمانی‌اش را دیده بودم که ته پهنش را چسبانده و توی آن نمک یا شکر ریخته بودند و استفاده می‌کردند. گفتم که دم در همه را می‌گشتند. باید اشتباه خود را تصحیح کنم که البته ملاحظه خیلی‌ها را می‌کردند. کارگران بافندگی را که همه مرد بودند نمی‌گشتند. دختران طراحی را نمی‌گشتند. ولی سایر کارگران را می‌گشتند. بخصوص نسبت به پنبه خیلی حساس بودند و آنهمه که در کارخانه نطفه می‌شد و این‌ور و آن‌ور می‌ریخت وزیر پا می‌رفت، یا کارگران مثل دستمال کاغذی با آن بینی پاک می‌کردند و توی سطل آشغال می‌انداختند یا چپ و راست به ماشین‌ها می‌مالیدند و سیاه می‌کردند باکی نبود؛ ولی اجازه نمی‌دادند یک ذره خارج شود. حتی اگر بچه‌ای به خاطر خنده و بازی، ریش و سبیل پنبه‌ای برای خودش گذاشته و ادای پیرمردان را درآورده بود جلویش را می‌گرفتند. توی کلاه بچه‌ها را نگاه می‌کردند. بچه قسم می‌خورد به خدا به پیر به پیغمبر این پنبه را از خانه دور کلاهم گذاشته‌ام که گشاد است و جفت سرم نیست، به خرجشان نمی‌رفت. و حق هم داشتند. اگر اهمال می‌کردند اخراج بودند. آنها برای مفتشی حقوق می‌گرفتند و می‌باید وظیفه‌شان را اجرا کنند. ولی البته ملاحظه را از دست نمی‌دادند و این کار را طوری می‌کردند که گفتی نوعی شوخی و خنده است و ما هم که عادت کرده بودیم، بدمان نمی‌آمد. متلکی می‌گفتیم، خنده‌ای می‌کردیم و رد می‌شدیم. آن‌روز صبح مفتش زن که نامش سکینه بود تمام زن‌هائی را که توی دفتر آمدند بدون تفتیش یا با تفتیشی مختصر رد کرد. ولی مادرم که آمد نگاه خصمانه‌ای به او کرد و گفت:

— تونه، تورا نمی‌توانم همین‌طور رد کنم.

دست روی سینه‌اش گذاشت. کمرگاهش را که لیفه تنبان بود، زیر پیراهن، و خلاصه همه جای بدنش را با چنان دقت و وسواسی جستجو کرد که گفتی مطمئن است دزد مرموز کارخانه را گیر آورده است. و شما از یک زن چه توقع دارید. زن هر چقدر توی

زخم‌تی‌ها بار آمده باشد، هر چقدر خودش را آماده سختی و ستم کرده باشد، دلش نازک است، باز زن است. مادرم توی راه گریست. گریست و من دلداریش دادم. گفتم:

— نه، سکینه از جای دیگری خلقتش تنگ بود. حواسش پرت بود و نمی‌فهمید چکار دارد می‌کند. وگرنه، قصد بدی نسبت به تو نداشت.

مادرم گفت:

— نه، موضوع چیز دیگری است. تو از قضیه دیشب و بلائی که سر من آمد خبر نداری. اینها همه زیر سر فردوس و عباس است. آنها برضد من اسباب‌چینی می‌کنند. از من پول می‌خواهند. من هم ندارم که بدهم. و آن وقت هر روز برایم دوکی توی چرخ می‌کنند. انگشت توی شیر می‌زنند.

گفتم:

— قضیه دیشب چه بود؟ من سر و صدای غنچه لب را که فحش می‌داد و لنترانی

می‌گفت شنیدم.

— آری، او این فحش‌ها را به من می‌داد. حقا هم لایق همین فحش‌ها هستم. اگر لایق این فحش‌ها نبودم با گرمسنگی و بدبختی می‌ساختم و در همان تیرون خودمان می‌ماندم. هر جور بود نزدیک قوم و خویش‌ها شماها را بزرگ می‌کردم. بدبختی بیخ گیسم را گرفت و مرا به خراب‌آباد اصفهان و این سگ‌دونی که می‌بینی کشاند که زبیکه بی‌شرم و دریده بوبین‌هایم را بردارد و وقتی که به او می‌گویم چرا همچین کاری می‌کنی بزند به در چاپاردی، دادش را روی سرم بلند کند و با کولیگری و بی‌حیا بازی این‌طور به همه بفهماند که گویا من از بوبین‌های او برداشته‌ام.

مادرم این صحبت‌ها را به صدای بلند و با گریه می‌کرد. حسابی فین فینش بلند شده بود. چند زن دیگر و از جمله نجما با ما بودند. بعضی از آنها خانه‌شان درسی چون نبود ولی همراه ما می‌آمدند. به تکیه سی‌چون که رسیدیم مادرم روی سکوی یکی از طاق‌نماها نشست. با گوشه چارقد اشکش را پاک کرد و گفت:

— اولین دفعه، ماه پیش بود که این اتفاق افتاد— یعنی نوبت شب کاری پیش از

ماه روزه. بچهم رضوان، ماسوره جمع می‌کرد ولی من آمده بودم روی فاق ماشین.

من سینه‌ام را مثل خروس جلو دادم و گفتم:

— وقتی تورفتی روی فاق ماشین، نوبت روز کار بود.

مادرم جواب داد:

— بله، من از شب کاری صحبت می‌کنم. راست می‌گوئی، آن موقع تو را گذاشته

بودند روی رینگ. گویا اولین شبت بود. بهرحال ساعت یک از نیمه‌شب رفته بود. تو

آمدی از من پرسیدی ساعت چند است. گفتم باید یک باشد. زیرا من چهل بوبین پر کرده بودم. هر شب به چهل که می‌رسیدم اگر از کسی می‌پرسیدم ساعت چند است می‌گفت یک است. به تو گفتم ساعت یک است. رفتی و دوباره چند دقیقه بعد برگشتی. گفتم ساعت چند است. گفتم مادر، هنوز تا صبح خیلی داریم، جخت اگر یک ونیم شده باشد. آن وقت من از تو خواستم بروی برایم از نمودنی ماسوره بیاوری که رفتی و درست دو ساعت بعدش برگشتی و ماسوره هم نیاورده بودی. دوباره پرسیدی ساعت چند است. گفتم ننه، من که ساعت روی مچم بسته‌ام که هی می‌آئی و می‌پرسی ساعت چند است. بوبین‌هایم را شمردم و گفتم حالا می‌بایس حدود سه ونیم باشد. زیرا من تخمیناً هر ساعت شش بوبین پر می‌کردم، و آن موقع روی تخته ماشین پنجاه و هفت تا داشتم، دو بیست تائی و یک هفده تائی. بهت گفتم ننه، اگر بیگانه بود که ازت می‌خواست برایش ماسوره بیاوری فوراً اطاعت می‌کردی، کار خودت را ول می‌کردی و می‌رفتی دنبال کار او. می‌خواستم به رضوان این را بگویم. اما دیدم رضوانی نمانده است که به حرف من گوش بدهد و ببیند چه می‌گویم. رفتم از نمودنی ماسوره بیاورم. وقتی که برگشتم دیدم سه تا از بوبین‌هایم نیست.

یکی از زنها پرسید:

— کی آنها را برداشته بود؟

نجما به او جواب داد:

— واه، معلوم است کی برداشته بود: همین نجبیه خانم. او توی این کارخانه نازش برای سرکارها می‌چرد. همه هوایش را دارند. برای اینکه، خوب، لابد برای اینکه... زن دیگری که روی همان ماشین با مادرم کار می‌کرد و صورت ناصاف و لب‌های آویخته‌ای داشت و من نامش را یاد نگرفته بودم گفت:

— برای اینکه او هم هوای آنها را دارد. چرا پس نخواست می‌کشی بگوشی. همه ما نخ پاره را که گره می‌زنیم سر گره را به دقت زیر دندان می‌بریم و دور می‌اندازیم. و گرنه بوبین سرچله که می‌رود به علت ناصافی، ده تا نخ دیگر را پاره می‌کند. اما این زن چون کسی بهش چیزی نمی‌گوید و نازش برای سرکارها می‌چرده تا یکی را گره نمی‌زند. دیشب وقتی که بی‌بی بهش گفت که چرا بوبین‌هایش را برداشته است، و زینکه ناگهان صدایش بلند شد، در تمام مدتی که هیاهو می‌کرد خود عباس هم ایستاده بود. می‌دید که ماشینش خالی می‌گشت و نخ‌ها عوض آنکه به بوبین پیچند به میله می‌پیچید. در چند دقیقه چهارتا ماسوره خالی شد. اگر هرکس دیگر بود که این سه‌ورا کرده بود فوراً بازویش را می‌گرفت و از سالن می‌انداختش بیرون.

زنی دیگر گفت:

— چرا چند شب پیش را نمی‌گوئی که روی ماشین چرتش برد؟ چادرش پیچید به ماشین. چادر پاره شد و ماشین از کار افتاد و خراب شد که رضا مکانیک آمد و بعد از دو ساعت معطلی راهش انداخت. تازه دوقورت و نیمش باقی بود. به عباس می‌گفت باید تاوان چادرم را کارخانه بدهد.

مادرم که حالا کمی آرام گرفته بود گفت:

— دیشب که آمد چادرش را کنار گذاشت. یک ساعت و نیم دیر آمد. می‌خواست تلفی عقب‌ماندگی‌اش را بکند. این بود که دست به دزدی زد. زن آویخته لب مثل این بود که تازه موضوع را فاش می‌کرد، با حالت گناهکار ولی غرورمندی گفت:

— من دیدم که او از بوبین‌های بی‌بی برداشت. منتهی نخواستم به عباس بگویم. ولی اگر پیش بیاید به او می‌گویم.

میان زنها همه‌ای در گرفته بود. یکی می‌گفت:

— او عقل درستی ندارد و اگر ببیند کسی ازش جلو است حسودیش می‌شود.

دیگری با حرازت و تعصب جواب می‌داد:

— اگر عقل درستی ندارد چرا عوض اینکه بوبین‌های بی‌بی خانم را بردارد از بوبین‌های خودش روی مال او نمی‌گذارد؟ هرکس دیده است باید برود شهادت بدهد. — همه شهادت می‌دهیم. این زن دزد است. بی‌آبرو است. باید از کارخانه بیرونش کنند. یا لااقل ببرندش به سالن دیگر. ما نمی‌خواهیم هم‌پالکی یک چنین نانجیبی باشیم.

مادرم گفت:

— من شکایت می‌کنم، ولی نه از دست او، بلکه از دست سرکار قسمت، یعنی عباس. به صاحب کارخانه شکایت می‌کنم. این عباس است که دانه می‌باشد و زنی که را روی من وا می‌دارد. او از من رشوه می‌خواهد. من از کجا بیاورم به او سی‌تومن شیرینی بدهم.

— او از همه ما پول می‌گیرد. مشغول ساختمان است. پشت باغ زرشکی. پول عمله بنایش را می‌خواهد از ما درآورد.

دور ما چند نفر از کارگران مرد هم که در سی‌چون خانه داشتند ایستاده بودند. یکی از آنها که در فلایر کار می‌کرد تازه رسیده بود. پرسید:

— وقتی که دیدی از مال تو برداشته است چه به او گفتی؟

مادرم گفت:

— من و او چون مقابل هم روی یک ماشین کار می‌کنیم بویین هایمان را پهلوی هم می‌چینیم و کاغذی، مقوای، چیزی بین آنها فاصله می‌گذاریم که مال هرکس معلوم باشد. او چون دیر آمده بود از من خیلی کمتر کار کرده بود. تا رفتم به نمدونی و برگشتم، دیدم مال من کمتر از مال او شده است. حساب کار خودم را داشتم. و از این گذشته، وقتی می‌رفتم، آنها را نشان کرده بودم. دیدم نشان بهم خورده است. گفتم کلتومی، من توی خانه بیتیم دارم، با هرکس این کار را می‌کنی با من نکن. که دیدم یک دفعه جیغش بلند شد: من از بویین‌های تو ورداشته‌ام زیکه فلان فلان شده، یا تو از مال من!

— واه، خدایا توبه! عجب زن بی‌شرم و حیائی!

— خدا به بهتان عظیم گرفتارش بکنه که این طور به زن بیچاره بهتان زده!
آن مرد دوباره پرسید:

— آن وقت عباس که آمد چه گفت؟

— عباس؟ عباس که گفتم همه‌اش زیر سر خودش است. از این طرف، شب این بلا را توسط آن نجیبه خانم به سر من آورد، از آن طرف، صبح ساعت شش که مرخص می‌شدیم به سکینه سفارش کرد که دم در مرا بگردد. او می‌خواهد مرا به زانو درآورد که بروم پیشش به التماس. عباس وقتی که آمد می‌دانی چه گفت؟ گفت:

— دزد شبرو وقتی که می‌بیند صاحب مال بیدار شده و داد و بیداد راه انداخته و تعقیبش می‌کند، در همان حال فرار داد می‌زند: آی دزد، آی دزد، بگیریش، دزد!

منم که دیدم کار به اینجا کشیده به کلتوم گفتم: خوب، تو از من برنداشته‌ای، من از تو برداشته‌ام. حساب بویین‌های خودت را داری! و می‌دانی چندتا از تو برداشته‌ام؟ گفت هفت‌تا. گفتم حالا چندتا داری. عباس آنها را شمرد و گفت پنجاه‌تا. هفت‌تا از بویین‌های خودم را به او دادم و گفتم تو امشب یک ساعت ونیم دیر آمده‌ای و تا به حال که ساعت یک بعد از نصف شب است پنجاه و هفت‌تا کار کرده‌ای. به این حساب می‌بایس تا صبح پنجاه‌تا دیگر کار کنی که جمعاً می‌شود بیشتر از صدتا. آیا دیشب هم همینقدر کار کرده‌ای؟

به اینجا که رسید عباس نماند تا می‌چ او را بگیرد. زیرا غنچه، شب قبیش فقط هفتادتا کار کرده بود. و عباس این را می‌دانست. همه ما زنهای پشت ماشین می‌دانستیم. عباس خوب می‌دانست که دزد کی بود و دزد زده کی؟ و من می‌توانم به همین تکیه حسینی قسم بخورم که خودش تحریکش کرده بود.

تصادفاً در همین موقع عباس، سوار دوچرخه‌اش، توی تکیه پیدایش شد که

به خانه اش می رفت. یکی از زنها داد زد:

— آی عباس، این قدر به خودت غره نشو. مال دنیائی ارزش نداره.

عباس ایستاد. یک پایش را تکیه زمین کرد و همانطور سواره، نظری به این طرف انداخت. ولی چون حس کرد موضوع از چه قرار است، دوباره رکاب زد و رفت. ما هم چون خسته بودیم و به استراحت احتیاج داشتیم، هرکس به سوی خانه های خود روان شدیم. ولی باوجود همه آن حرف ها، مادرم نه به صاحب کارخانه شکایت کرد و نه از روی ماشین به جای دیگری رفت. ده ماه بود که ما خواهرم را نهاده و از تیرون بیرون آمده بودیم. مادرم خیلی دلش میخواست یک روز جمعه برویم و او را ببینیم. گرفتن یکی دو روز مرخصی بدون حقوق کار دشواری نبود. اما ما زندانی خست خود بودیم. نمیخواستیم یک روز بی مزد بمانیم. نمیخواستیم پول خرج کنیم. همانطور که خواهرم و شوهرش نیز در آبادی همین وضع را داشتند و نمیخواستند به دیدن ما بیایند. دادن چند تومان کرایه رفت و برگشت برای هردو طرف ما دشوار بود. من یادم نیست که آیا همان هفته بود که ما به تیرون رفتیم یا هفته بعدش. ولی بهر حال آنچه که یادم است مادرم گلیمی را که از همسایه یزدی مان خریدیم برد به آنها برگرداند و سی تومان پولی را که بابت آن داده بود پس گرفت. این پول حلال مشکلات او شد و مثل آبی که روی آتش بریزند تحریکات سرکارها را بی اثر کرد. از آن به بعد نه تنها کسی به پر و پای ما نیچید، بلکه سبب شد که همیشه کارکرد ما را بیشتر از آنچه واقعاً بود می نوشتند، بدون اینکه یک بار کسی بیاید بخواهد سر از حساب در بیاورد. سرکار قسمت یعنی همان عباس که چون ابتدای ورودش به کارخانه در قسمت بافندگی و سرچله کار می کرد به او عباس چله ای می گفتند، می آمد بوئین ها را از روی ماشین می ریخت توی دله یا سبد. می پرسید چندان است. مادرم می گفت:

— پنجاه تا ساعت دوازده بردی، این هم چهل و شش تای دیگر.
می گفت:

— خوب، رویهم می نویسم صدتا.

ماسوره های مرا هم زیادتر از آنچه بود می نوشتند. و ما خوشحال می شدیم. با خود می گفتیم:

— اگر پولی سلفیده ایم و باز هم به طور مرتب همه ماهه باید بسلفیم، دست کم

تلافی اش را اینجا باز می کنند و برای ما زیادتر می نویسند.

اما ما غافل بودیم که خودمان را فریب می دادیم. غافل بودیم که این دزدی ها را ما خودمان از خودمان می کردیم. حالا که آن گذشته های دور و دراز را از زیر نظر می گذرانم و

تجربه‌های تلخ را به یاد می‌آورم، به راستی نمی‌دانم رذالت‌ها و یا بی‌شرمی‌هایی را که پاره‌ای وقت‌ها دامنگیر بعضی افراد بشر می‌شود چه نام بگذارم. من اگر از حاصل عمرم تأمفی دارم در این نیست که رنج کشیده‌ام و سال‌های سال با الک از دریا آب پیموده‌ام، بلکه در این است که چرا ما کارگران از روی خامی و ساده‌دلی نسبت به این رذالت‌ها و بی‌شرمی‌ها، گذشت نشان می‌دادیم و بیشتر وقت‌ها آن را ندیده می‌گرفتیم. حال آنکه اگر با پی‌جوئی و پافشاری بیشتر به جریانات اطراف خود نگاه می‌کردیم خیلی زود پرده از روی سیاهکاری‌ها برمی‌داشتیم و با مشکل وحشتناک و رشکست کارخانه رویه‌رو نمی‌شدیم. پلیس‌ها می‌گویند هر جا جنایتی دیدید پای زنی را در آن جستجو کنید. من می‌گویم هر جا در یک دستگاه، فساد کوچکی ملاحظه کردید دنبال فسادهای بزرگتر در سر آن دستگاه بگردید. در مورد کار ما هم واقعاً این مسئله درست بود.

همه ما کارگران، چه مرد، چه زن، چه بچه، می‌دانستیم که کارخانه سود فراوان می‌کرد. چه در سال‌های پیش و چه پس از سوم شهریور یکهزار و سیصد و بیست، تا زمانی که جنگ جهانی دوم پایان گرفت و اوضاع، این‌طور بگنویم، به وضع صلح برگشت، کارخانه سود فراوان می‌کرد. و ما کارگران به‌طور مبهمی شنیده بودیم که سهامداران کارخانه، مدیران و حتی مسئولان اداری درجه دوم آن، از برکت این سودها کاخ‌های خود را بالا می‌بردند. زمین و ملک می‌خریدند، دستشان توی معامله زد و بند بود و روی زمین خدا، خود خدا را بنده نبودند. ما این‌ها را شنیده بودیم و هر روز هم می‌شنیدیم، ولی اینقدر خوش خیال بودیم که با آن را اصلاً باور نمی‌کردیم یا اگر می‌کردیم با خود می‌گفتیم:

— خدا بیشتر به آنها بدهد. ما هم اگر پول‌دار بودیم همین کارها را می‌کردیم.

ما دزدی‌ها و رشوه‌خواری‌های فردوس و عباس یا این و آن سرکارگر یا دربان و انباردار را به چشم می‌دیدیم و از آن ناراحت می‌شدیم، ولی غافل بودیم — از یک جریان بزرگتر به کلی غافل بودیم: این قدر که از سوله می‌رفت دو اینقدر از زیر سوله می‌رفت^۱. بعد از پرداخت هر حقوق که پانزدهمی یکبار بود، حسابدار کارخانه به همکاری با مدیر، می‌نشستند رقم‌های لیست را به دلخواه دست‌کاری می‌کردند و مبلغ آن را یک به دو بالا می‌بردند. فی‌المثل مادر من که هزار بوبین کار کرده و چهل و پنج تومان مزد گرفته بود، هزارتا را می‌کردند دوهزارتا و چهل و پنج تومان را نود تومان. و آن وقت اضافه‌اش را از صندوق کارخانه برداشت می‌کردند و به جیب می‌زدند.

عجیب اینجا است که آنها این دستکاری را به‌طور یک قلم نسبت به تمام افرادی

۱— سوله بروزن لوله ناودان آسیاب را گویند که از آن گندم در گلوی سنگ می‌ریزند.

که در لیست بودند می‌کردند. زیرا کارگران هر قسمت از نظر قدرت تولید، همه کم و بیش در یک سطح بودند و نمی‌شد که یکی دو هزار بوبین کار کرده باشد و همکار بغل‌دستی‌اش هزارتا. شنیدنش آسان است باور کردنش مشکل، ولی می‌کردند. و ما متأسفانه از این حقیقت تلخ تا آن زمان که کارخانه به ورشکستگی کشید و هیئت مدیره قبلی سهامش را واگذار کرد و هیئت مدیره جدید جایش را گرفت، آگاه نشدیم و نسبت به آن در بی‌خبری مطلق ماندیم. حالا در این دزدی و علم قلم بزرگ، چند نفر از کارمندان دفتری دست داشتند، موضوعی بود که خدا می‌دانست. همین قدر باید بگویم، ساختمان دفتر شامل شش اتاق می‌شد که در هر کدام سه یا چهار نفر قلم به‌دست کار می‌کردند. قسمت خرید، توزیع و فروش، کارگزینی، حسابداری، مدیریت، بهداری، آبدارخانه با یک اطاقدار و قهوه‌چی، تشکیلات دفتر بود. نمی‌خواهم در آن دنیا جوابگوی دین و گناه کسی باشم. از این عده به‌طور مسلم همگی به یک نسبت در جریان کار نبودند و از آن آگاهی نداشتند. ولی دزدان، به همه می‌رساندند. به‌طوری که علی قوزی صدساله هم از این نمد سرش بی‌کلاه نمانده بود.

بعدها که مادرم بیمار و زمینگیر شد و ما از اصفهان به آبادی برگشتیم، که من روزها دنبال کار و روزی به شهر می‌آمدم — وقتی که برمی‌گشتم گاهی همین‌طور که پا روی پله ایوان می‌گذاشتم به‌عنوان سلام به مادرم می‌گفتم:

— نه جون.

— جون نه.

— اینقد که از سوله می‌ره، دو اینقد از زیر سوله می‌ره!

این اصطلاحی بود که در روزهای آخر کارگری ما، خود مادرم در کارخانه گفته بود و من، بعد از آن، بجا یا بی‌جا غالباً بکارش می‌بردم. مادرم خاطراتش بیدار می‌شد و در جواب می‌گفت:

— راستی نه، می‌تونستیم بگیم که صاحب کارخانه، آقای روزبھانی، از این

تقلب و بچاپ بچاپ بزرگ هیچ خبر نداشت؟

می‌گویم:

— نه، این چه حرفی است می‌زنی؟ او خبر داشت خوب هم خبر داشت. منتهی

چشم‌هاش را می‌بست. اینقدر سود کارخانه زیاد بود که اهمیت نمی‌داد چه دزدی گرگی‌هایی از آن می‌شد. آنها به مقامات اداره کار و استانداری هم می‌خوراندند. تو می‌گوئی روزبھانی خبر نداشت. مگر بارها کارگران به اوشکایت نکردند که سرکارها رشوه می‌گیرند؟ پس چطور کاری به آنها نمی‌کرد. تو ول کردی رفتی نه، ولی من موندم.

مدیرعامل جدید که آمد دستور داد شن‌های کف کارخانه را جمع کردند و بردند ریختند بیرون. گفته بود:

— دزدها از روی آن راه رفته‌اند. نمی‌خواهم توی کارخانه پام را کثیف کنند.

اینهم فریب کاری دیگری بود. از ما خرتر گیر نیاورده بودند. آره نه، روزبهرانی از همه موضوعات خبر داشت و دست خودش هم در کار بود. اگر نبود که به زندانش نمی‌انداختند. هر چند مصلحتی بود و باز هم برای خر کردن ما. تنها کسی که از قضیه دزدی خبر نداشت ما کارگراها بودیم و همان شن‌های کارخانه. خنده آور است که چطور آنقدر ما را ساده تصور می‌کردند.

روزبهرانی کسی بود که ما صاحب کارخانه‌اش می‌دانستیم، ولی در حقیقت بیشتر از نیمی از سهام را نداشت. نیم دیگر سهام متعلق به شرکائی بود که ما فقط نام بعضی از آنها را شنیده بودیم، خودشان را هرگز ندیده بودیم. آنها یا در تهران بودند یا خارج از ایران. سودها را از طریق حسابهای بانکی خود دریافت می‌کردند و کاری هم به این کارها نداشتند. آقای روزبهرانی مردی بود بلند بالا، عینکی و لاغر، سخت گیر نسبت به جزئیات ولی با گذشت و سست نسبت به مسائل و موضوعات بزرگ. امور کارخانه را یک سر به اراده مدیر کارخانه که همان آقای نورانی باشد گذاشته بود و خودش چون سرگرم کارهای شخصی تری بود زودتر از هفته‌ای یک بار آن طرفها آفتابی نمی‌شد.

گمان می‌کنم که من و مادرم در آن روزهای بیکاری و بیماری چاره نداشتیم جز اینکه مقابل هم بنشینیم و خاطرات تلخ گذشته را نشخوار کنیم. اگر من زن گرفته و بچه‌هائی پیدا کرده بودم که دور و برم شلوغ بود، بخصوص اگر مادرم با زخم یک‌جا بود که البته غیر از این چاره نداشتیم، آن وقت وضع به کلی فرق می‌کرد. آن وقت نهم که مثل همه مادر شوهرها چشم دیدن عروسی را نداشت، تا من نبودم با او یکی به دو می‌کرد. وقتی من می‌آمدم از او صفحه می‌گذاشت و دیگر، نه برای من نه برای او فرصت و محلی نمی‌ماند که برویم توی خاطرات گذشته.

۱۱

دوباره برمی‌گردم به کارخانه. رفیق من بزوجه گویا راه دکتر رفتن را یاد گرفته بود. بیست و چهار ساعت مرخصی را که با هم رفتیم و گرفتیم به دهانش مزه کرده بود. نوبت روزکار ما که رسید یک روز اول وقت دوباره رفت دکتر، که باز به او مرخصی داد. پرسیدم:

— ضیاء چه گفتی؟

— همان را— پرده‌ام، زیر دلم.

تا اینکه یک روز دکتر به او گفته بود برو و پس فردا غیر از شیر چیزی نخور و بیا. پس فردا که چهارشنبه بود در مریم خانہ کارگران خواباند و عملش کرد. شب از روی تخت بلند می‌شود که راه برود، خونریزی می‌کند. که همان شب دوباره بخیه اش می‌کنند. تمام هفته بعدی را غایب بود. نوبت شب کار بود که دیدیم پیدایش شد. زیر دلش را به همه نشان داد که هنوز بخیه‌هایش را باز نکرده بودند. گفت:

— سالم سالم شدم. از این به بعد غلط می‌کنم اسم دکتر را به زبان بیاورم.

در مدتی که او غایب بود، پسری را روی ماشین شش، وردست من گذاشته بودند. که تازه دو ماهی می‌شد آمده بود. او کم سال‌ترین و ریزه‌ترین بچه توی سالن رینگ بود. دهساله بود ولی خودش را دوازده ساله جا زده بود تا راهش بدهند. قدش نمی‌رسید. پاهایش را این‌ور و آن‌ور ماشین می‌گذاشت و بو بین‌ها را عوض می‌کرد. ماشین رینگ در هر طرف به اندازه یک جای پا رف داشت ولی طوری نبود که بشود روی آن برای رفع خستگی نشست. من به او کاریاد دادم و گفتم شرطش هم این است که زرنگ باشی و هیچ وقت هم از روی این ماشین جای دیگری نروی. او هر چیزی را خیلی زود یاد می‌گرفت و هوش و حواسش همه جا کار می‌کرد. نگاهش روی ماشین بود ولی مثل اینکه پشت سرش را هم می‌دید. می‌گفت: رضوان، مدیر کارخانه توی سالن آمده، حواست به کارت باشد. رضوان، کارگرا را دوتا دوتا می‌فرستند توی دفتر، گویا خبرای تازه‌ای است. — اما همینکه نوبت روزکاری ما به سرآمد و شب کاری شروع شد دیدم وضع به کلی فرق کرد و صحنه عوض شد. شب اول خودش را به بی‌حالی زد و گفت: سرم درد می‌کند. می‌دانستم بهانه است. گفتم، برو بخواب، ماشینت را می‌پام. نامش قاسم بود— قاسم مولوی. مانند من پدر نداشت. مادر داشت. مادرش کلفتی می‌کرد. مشهدی حسنعلی نامی بود سرکار یکی از سالن‌ها. سر کار تنبل و بی‌قابلیتی بود. در خانه آنها کار می‌کرد. در کارخانه پارتی بازی زیاد بود. قاسم گفت: کجا بروم بخوابم؟

گفتم:

— برو توی صندوقهای پنبه. ولی اول بین ساعت چند است و بیا به من بگو.

این صندوقهای پنبه بغل سالن رینگ بود. پنبه‌هایی بودند که از عدل‌های پاره بیرون ریخته بودند ولی قابل مصرف بودند. ما وقت و بی‌وقت از هر کس که می‌رسید می‌پرسیدیم چند ساعت است. از کارگران کاردینگ یا فلایر یا اشتریک، می‌رفتیم و می‌پرسیدیم و زود برمی‌گشتیم. و پرسیدن ساعت، بیشتر بهانه‌ای بود تا کمی از پشت ماشین به این سو بیایم. دوست داشتیم هر جا باشیم غیر از پشت ماشین. قاسم، فردا شبش آمد

گفت دلم درد می‌کند. دوباره گفتم، دوازده که شد برو بخواب. شب دیگر گفتم: دندانم درد می‌کند. بچه ده بود؛ —دندانم، آخ دندانم، نه مردم دندانم! من می‌دانستم دروغ می‌گوید. صدای زیری داشت که رعشه به تن آدم می‌انداخت. خنده‌ام گرفته بود. ولی بچه بود، دوباره دلم به حالش سوخت. گفتم وقتی دوازده شد و رفتی خوابیدی دندانم هم وا می‌گذارد. ولی حالا تا دوازده نشده کار بکن و جیکت هم درنیاید وگرنه اصلاً نمی‌گذارم بخوابی. خلاصه، شب بعدش کمر درد را پیش کشید و باز دوازده که شد رفت خوابید. دیدم بدجوری دندانهای مرا شمرده است. بیشتر از دو شب از شب کاری ما نمانده بود. امشب که آمد بهانه‌ای پیدا نکرد. از همان سرشب چرت می‌زد. یکی دو بار به سفارش من رفت از جوی جلوسالن صورتش را آب زد اما تا می‌آمد مشغول کار شود دوباره پلک هایش روی هم می‌افتاد. او راه می‌رفت و خواب بود. نمی‌دانید خواب چقدر شیرین است. رفتم آب بخورم دیدم بغل نمودنی چندک زده و چرت می‌زند. یک بچه که می‌باید روی تخت ناز، بغل بابا ننه اش خوابیده باشد و خواب بازی‌های فردا صبحش را با همسالانش ببیند، اینجا توی کارخانه، هر کنار مردان بزرگسال، مجبور بود این حال و روز را داشته باشد. ولی از طرفی، من هم مجبور بودم نگاهدارم او بخوابد. گاهی چنان با سقلمه توی پهلویش می‌زدم که ناله اش به هوا برمی‌خاست. از وسط کمر می‌گرفتم، بغلش می‌کردم می‌بردمش دم مخزن تیز آب. می‌گفتم اگر خوابت ببرد می‌اندازمت توی این دیگ که دود بشوی به هوا بروی. باور می‌کرد. می‌گرفتمش و سر و شانه‌اش را می‌کوبیدم به ستون آهنی وسط سالن، هیچ نمی‌گفت. خلاصه هر کارش می‌کردم کار را ول نمی‌کرد و همچنان که قول داده بود از آن ماشین نمی‌خواست جای دیگری برود. شاید من اگر به خاطر مادرم نبود تا به حال صد باره آن کار را رها کرده و از کارخانه بیرون رفته بودم. ولی قاسم بچه پر مقاومتی بود. امشب می‌زدمش، فردا که سر کار می‌آمد یادش رفته بود، به من لبخند می‌زد. یک شب که با مشت و لگد به جانم افتاده بودم مادرم از کنار ما رد می‌شد. به من پرخاش کرد که چرا او را می‌زنم. گفتم، برای اینکه می‌خواهد؛ برای اینکه نمی‌فهمد اینجا آمده است که کار کند. نه که بخوابد. مادرم او را نوازش کرد و گفت:

— قاسم، می‌خواهی تو را با چادرم ببندم به ستون پشت سرت تا هم کار کنی و هم چرت بزنی؟ آخر، تو اگر این طور چرت بزنی می‌افتی روی ماشین، می‌روی زیر دنده‌ها و گوشت و پوستت از آن طرف له و لورده بیرون می‌آید.

گفته بودم که پشت ماشین شش، یک ستون آهنی بود. به راستی هم اگر این ستون نیم متر به ماشین نزدیکتر بود و ما را به آن می‌بستند خودش کمک بزرگی بود. هم کار می‌کردیم هم چرت می‌زدیم. ولی البته این فقط یک شوخی یا خیالات بود. آن وقت مادرم

به من گفت:

— رضوان، او را اینقدر تزن، گناه دارد. بچه است حالیش نیست. اگر او را از پشت این ماشین بردارند می دانی کی را رفیق تومی کنند؟

گفتم کی را؟

— هدایت خضری یا حسین نوردچی را.

دیدم عجب حرف راستی می زند. و از آن به بعد نسبت به قاسم رفتارم را ملایم

کردم.

۱۲

هدایت خضری، بچه شرووری بود که توی کارخانه یا بیرون آن آرام و قرار نداشت. نمی دانم چرا و چطور راهش را گم کرده و به کارخانه آمده بود. روی دیوارها می پرید. شاخه درختها را می شکست. با گاو و سگ گلاویز می شد و صدای غازها را درمی آورد. توی بچه ها یا حتی مردها کسی نبود که یک جوری صابون او به تنش نخورده و آزاری ازش ندیده باشد. دوچرخه کارگرها را بی اجازه از توی چرخدونی برمی داشت سوار می شد و یک جایی میان کوچه رهایش می کرد. باد لاستیکشان را خالی می کرد. زنگ یا چراغ آنها را باز می کرد و روی چرخ کس دیگری می بست. در ماشین های رینگ نوار فتیله مانندی بود که دوک ها را می گرداند و در تجربه ای که آن شب، رضا مکانیک، به اصطلاح به عنوان درس اخلاقی با من کرد شرح این نوار را گفتم. این نوار بعضی وقتها پاره می شد، عوضش می کردند و پاره اش را دور می انداختند. آقای خضری تا می دید کارگری روی کف سمنتی سالن پشت دستگاهش دراز کشیده و پلکهایش را روی هم گذاشته است، از یک گوشه نوار پاره ای پیدا می کرد— یعنی اینطور بگوئیم که همیشه یکی با خودش داشت که دور کمرش پیچیده بود. یک سر نوار را با سنجاق به پاچه شلوار او وصل می کرد، از زیر ماشین ها می برد تا جایی که خودش ایستاده بود. و آن وقت بدون اینکه از این طرف دیده شود شروع می کرد به کشیدن. بیچاره بیدار می شد و می دید به یک طرف کشیده می شود. کف سالن صاف بود و او راحت کشیده می شد. چون درمی یافت کار کار کیست کفرش بالا می آمد و برمی خاست با او گلاویز می شد. زیرا این عمل ممکن بود باعث شکستن پای او بشود. اما خضری اهمیت نمی داد. حتی موی دماغ سر کارها می شد و کاریش هم نمی توانستند بکنند. پدرش سر ماشین کاردینگ بود. به او شکایت می کردند. می گفت:

— به من مربوط نیست. بزنی دش، بکشیدش. من هم مثل شما از دست او ذله

شده ام!

تعجب اینجا بود که پدرش آقا مهدی، مرد مؤمن و نمازخوانی بود. همیشه به ما نصیحت می‌کرد: بچه‌ها نماز بخوانید. هر چند هنوز تکلیف نشده‌اید و نماز برای شما واجب نیست ولی بخوانید. اگر از حالا نماز بخوانید عادت می‌کنید و در بزرگی تارک الصلوة نمی‌شوید.

آقا مهدی، جثه لاغر و ریزه‌ای داشت و از عهده کارهای سنگین بر نمی‌آمد. گاهی هم دیده می‌شد که می‌آمد پشت ماشین‌های رینگ. اگر غریبه‌ای وارد سالن می‌شد از دور خیال می‌کرد او هم مانند سایرین یک بچه است. بهرحال، خضری، پسر، حالتی داشت که مثل سگ نازی‌آباد نه خودی می‌شناخت نه بیگانه. کوچک یا بزرگ برایش فرق نمی‌کرد، به پاچه هرکس می‌پیچید. و یک وقت می‌دیدیم که با صمیمی‌ترین دوست خود گلاویز شده است. وقتی هم با کسی گلاویز می‌شد اول با کله می‌زد توی دماغ او و ناکارش می‌کرد. آن روزها مثل حالا نبود که بچه‌های کارخانه موی سرشان را ول کنند تا یک وجب بلند شود. هدایت خضری هر وقت تازه از مسلمانی می‌آمد که موهایش را با ماشین دو زده بود، به قدر بیست تا جای شکستگی در سرش پیدا بود. و هر هفته هم یکی دوتا به آن اضافه می‌شد. بچه لاغر و شیرمالی بود که در کشتی گرفتن از هرکس می‌خورد. ولی در جنگ و دعوا چون ترس بود هیچ کس حریفش نمی‌شد، به غیر از حسین نوردچی. توی همه بچه‌های کارخانه فقط نوردچی بود که از پس خضری بر می‌آمد. همان‌طور که در بیابان، مار و لاک‌پشت دشمن هم‌اند و از هم واهمه دارند، این دو هم در کارخانه دشمن هم بودند و از هم پرهیز می‌کردند. نوردچی، مثل همان لاک‌پشت که از نیش مار نمی‌ترسد، تنها کسی بود که از پنجه بوکس یا گل کمربند خضری نمی‌ترسید. از او چند ضربه می‌خورد ولی سرانجام با قدرت تمام توی دوبرش می‌رفت، بلندش می‌کرد، روی سر چرخش می‌داد، زمینش می‌زد و روی سینه‌اش می‌نشست. خضری کار کردنش هم عجیب بود. یک روز سر کار می‌آمد دو روز نمی‌آمد. هیچ پانزدهی نبود که سالم کار کرده و حقوقش کامل باشد. با اینهمه، روزهای جمعه اول صبح هرجا بود سر و کله‌اش توی کارخانه پیدا می‌شد. زیرا باید بگویم که روزهای جمعه به‌طور مرتب همه هفته از ساعت شش تا هشت، ما ماشین پاک کنی داشتیم. دو ساعت کار می‌کردیم و یک روز تمام فوق‌العاده می‌گرفتیم. کارگرانی که شب جمعه کار کرده بودند و صبح می‌خواستند به خانه بروند این وظیفه را انجام می‌دادند. ماشین را می‌خوابانیدیم و با پنبه و پارچه‌های به‌درد نخور و کناره‌های باطله که از سائلن تکمیل می‌آوردیم آن را از گرد و خاک و کثافات پاک می‌کردیم. هر کارگر قسمتی را که مربوط به خودش بود پاک می‌کرد. گرد پنبه‌ای که توی هوا بود و به تن ماشین می‌نشست چنان چرب بود که فقط با نفت می‌شد آن را تمیز کرد.

چون دستهای ما روغنی می‌شد، به هر کارگر یک نیمه ماله صابون می‌دادند که دست و پل خود را بشوید. صابون آنقدر سفت بود که هر چه می‌مالیدیم کف نمی‌کرد. بوی گند روغن می‌داد. آن را می‌بردیم خانه و گوشه‌ای می‌انداختیم. یعنی من نمی‌خواستم ببرم، مادرم می‌گفت بیار، روزی به درد می‌خورد. یکی از همین روزهای ماشین پاک کنی، رفیق ما حسن قوامی بازی‌اش گرفت. هنوز ساعت شش نشده بود. سوت را زده بودند و ماشین کار می‌کرد. گفته بودم که درست سر ساعت، نه پنج دقیقه زودتر و نه پنج دقیقه دیرتر، سوپج را پائین می‌زدند و ماشین می‌خوابید. ماشین رینگ که کارش پر کردن ماسوره است دنده‌ای دارد که روی هم سوار است و گردش آن باعث گردش ماشین می‌شود. حسن انگشتش را نزدیک دنده برد و گفت:

— ببین سلطانی.

دو سه مرتبه برد و دستش را کشید. یک مرتبه دستش را ماشین قاپید. فریاد زد و از حال رفت. من دویدم تا سوپج را پائین بزنم ولی جای آن را گم کردم. تا آمدیم ماشین را بخوابانیم خون توی دهانه دستگاه را گرفت. یک بند انگشتش را برده بود. دور دنده آهنی از گوشت‌های دستش سفید شده بود. انگشتش را گرفتند و بردندش مریض‌خانه. قسمت او را به من دادند تمیز کردم. مادرم در سالن خودش بود. ترمسید به پای من بگذارد. زیرا ما با هم رفیق و همبازی بودیم و شوخی هم زیاد می‌کردیم. قبول می‌کنم که اگر من پهلویش نبودم شاید این کار را نمی‌کرد. ولی قسم می‌خورم که من تقصیری نداشتم. حالا او در همان کارخانه سرکار است. مکانیک هم هست. آن وقت صورتش پر بود و قدش کوتاه. حالا گونه‌هایش قبیله و صورت لاغری پیدا کرده است. قدش هم بلند شده است. گاهی همدیگر را به طور تصادفی می‌بینیم و اگر پیش بیاید می‌ایستیم چند کلمه‌ای از اینجا و آنجا حرف می‌زنیم. دستش را که توی دست آدم می‌گذارد حس می‌کنی که یک چیز از آن کم است. اگر انگشتش نرفته بود چه بس او هم مانند من ابتدا چند وقتی می‌رفت دنبال کفاشی و بعد هم تصدیق می‌گرفت و سر از پشت فرمان یک وانت بار درمی‌آورد.

یک روز صبح آمده بودم به کارخانه. دیدم یکی از همسالان سابقم که در تیرون با هم زیاد رفیق بودیم، دم در واساده است. پیراهن پاره‌ای به تنش آویزان است. دستهایش را زیر بغل گرفته و مثل بید معلقی از سرما می‌لرزد. آنقدر لاغر و لاجونی بود که استخوان شانه‌اش داشت پیراهنش را سوراخ می‌کرد. پشتش که اصلاً پاره پاره بود. آخرهای پائیز سال دومی بود که ما به اصفهان آمده بودیم و من صدایم دورگه شده بود. ابتدا مادرم او را دید. زیرا موقع رفتن به کارخانه او همیشه عادتاً پیشاپیش من راه می‌رفت. تا به آنجا می‌رسیدیم چند بار می‌ایستاد، عقب سرش را نگاه می‌کرد نکند من خیلی جا مانده باشم.

گاهی وقتها می‌ترسید. نکند خودم را درز بگیرم و آن روز را اصلاً از زیر کار در بروم. بهرحال، مادرم که جلوتر از من بود ایستاد. وقتی به اورسیدم گفت:

— ببین این پسره را می‌شناسی؟ به نظرم تیرونی است.
نگاه کردم و گفتم:

— آره، اسمالی پسر ننه صغرا است. این دماغ لهیده و صورت پت و پهن، غیر از مال او مال چه کسی می‌تواند باشد. خود قلبابه است و ردخور ندارد.
مادرم گفت:

— نکته، ننه صغرا مرده.

هر قدمی که به سوی او برمی‌داشتم مطمئن‌تر می‌شدم که اشتباه نکرده‌ام. اما او حواسش توی در کارخانه بود. ظاهراً از سگی می‌ترسید که آنجا ایستاده بود. هم می‌لرزید هم می‌ترسید. سگ‌های کارخانه صبح‌ها معمولاً می‌رفتند هرکدام در گوشه‌ای دور از نظر می‌خوابیدند. یکی دوتا از آنها می‌آمدند دم در به پیشواز کارگران صبح. از آن جهت که این کارگران غذاهای ظهر خود را همراه داشتند به بوی این غذاها می‌آمدند. بعضی وقتها کارگران وقت نداشتند قبل از آمدن به کارخانه سر حوصله بنشینند و صبحانه بخورند. نانی توی جیب می‌گذاشتند و میان راه می‌خوردند. از این لقمه الصبح غالباً چیزی هم به سگ‌ها می‌رسید. اسمال نمی‌دانست که این حیوان‌ها اهل اذیت نبودند. من رفتم و رفتم تا اینکه درست مقابل رویش ایستادم. گفتم:

— چه کسی را اینجا می‌بینم؟ اسمال، این خودتی یا تقلیدش را درآورده‌ای؟
او گفت:

— می‌بینی که خودم هستم. شنیده بودم که تو اینجائی، آمده‌ام کار کنم.
هنوز همان‌طور زبانش درست روی بعضی حرف‌ها و کلمات نمی‌گشت و به جای کار می‌گفت کال. او هم صدایش به طرز زشت و ناچوری دورگه شده بود— خیلی بدتر از من، مثل این بود که کتک زیادی خورده و گلوش از فریاد زدن فراوان پاره شده است.
من فیراً آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم:

— تو به درد اینجا نمی‌خوری اسمال. یا این‌طور بگویم که اینجا به درد تو نمی‌خورد. تو خوابت خیلی سنگین است. یادت می‌آید آن وقت‌ها که دنبالت می‌آمدم برویم بازی، توی رختخواب بودی، وقتی بعد از دو ساعت معطلی می‌آمدی، هنوز صورتت را نشسته بودی و تنت بوی گند رختخواب می‌داد که دل آدم بهم می‌خورد؟ گاهی هم می‌آمدم از میان رختخواب می‌کشیدیمت بیرون. اینجا آدم باید بی‌خوابی بکشد.
گفت:

— آن وقت‌ها مادرم زنده بود. او کار می‌کرد و من می‌خوردم. ولی او حالا مرده، شش ماهه مرده‌س.

سرش را به‌زیر انداخت و حالت شومی به‌خودش گرفت و به‌من و مادرم فرصت داد تا به‌نوبه خود برایش غصه بخوریم. اما ما شتاب داشتیم که به کارخانه برویم. سوت را دقیقه‌ها پیش زده بودند و هم‌اکنون کارگران نوبت شب، دسته‌دسته از کارخانه بیرون می‌آمدند.

گفتم:

— خوب، شاید بتوانم برایت کاری بکنم. من می‌شوم معرف تو.

حرفی بود که زده بودم. مادرم دستم را کشید و گفت:

— موش به‌سوراخ نمی‌رفت جارو می‌بست به‌دمش. تو که صدبار تا به‌حال

خواسته‌اند جوابت کنند چطور می‌خواهی بشوی معرف او؟

و مرا با خود به‌داخل کارخانه برد. توی رخت‌کن وضع جدی‌تری به‌خود گرفتم.

به‌من گفت:

— او دوست و همبازی تو بوده است، ولی این دلیل نمی‌شود که بچه خوبی مانده

باشد. او در این شش ماهه که مادرش مرده چه می‌کرده است. با کی می‌گشته و کجا

شب‌ها را به‌روز می‌رسانده است؟ خدا می‌داند. تو چطور می‌خواهی معرف کسی بشوی که

نمی‌شناسی اش کیست. اگر فردا در کارخانه اتفاقی بیفتد می‌چسبند خرتورا می‌گیرند. من

از این بچه خوشم نمی‌آید. آن روزها هم هرکار می‌کرد شرش تورا می‌گرفت. بچه بد قدمی

است و پشانی ندارد. هنوز توی شکم مادرش بود که پدرش مرد و مادرش به‌گدائی افتاد.

آن وقت ناگهان متوجه چیز دیگری شد:

— پس کت تنت چطور شد؟ آن را به‌اسمال دادی پیوشد؟

گفتم:

— آره نه، او سردش بود. می‌دیدى که چطور می‌لرزید. دندانهایش موقع حرف

زدن روی هم بند نبود.

— خوب، حالا که به‌در کارخانه بروی، او زده است به‌چاک. کتت را هم برده

است. او اگر هم بچه خوبی بوده در این مدت فاسق شده است (مادرم کلمه فاسد را

فاسق می‌گفت).

من یقین کامل داشتم که اسمال از در کارخانه تکان نمی‌خورد. توی فکر رفتم که

واقعا در مقابل این دوست قدیمی که از قضای روزگار حالا محتاج من شده بود وظیفه‌ام

چیست و چه برای او می‌توانم بکنم. اسمال تا آنجا که از آن روزها به‌ظاهر داشتم پسر

بدی نبود. جیغ جیغو بود ولی ظالم نبود. هیچ وقت با چیزی یا کسی مخالفت نمی‌کرد. هر جا می‌رفتیم و هر چه می‌کردیم مطیع بود. بهار و تابستان، آن وقت‌ها که هنوز سفر کرمانشاه برای ما پیش نیامده بود، من و اسمال با آنکه کمتر از دهسال داشتیم، بعضی روزها می‌رفتیم به کوه و جین در شمال تیرون تا قله بلندش را از نزدیک ببینیم. و گاهی به کوه کوشکچی در جنوب، که تفرجگاه روزهای سیزده عید مردم بود. زن اربابم دادستم نان و کوفته چی گله‌اش را می‌برم نوک کوشکه چی. — روی کوه کوشکچی میان سنگ، چاله‌ای هست که در اثر باد و باران یا دستمالی مردم، به گذشت ایام صاف و صیقلی شده است. می‌گویند تنورچه حضرت فاطمه است. چیزی شبیه اثر دست و جای پا نیز پهلوی آن به چشم می‌خورد که این گمان را قوت می‌دهد. پیشترها هفت چنار بلند هم نزدیک آن بوده که حالا قطع شده و از بین رفته بود. می‌گفتند بچه‌های حاج میرزا حسین، مرد گردن کلفت آبادی، آن‌ها را بریده بودند. اگر کسی بیماری در خانه داشت می‌آمد در این چاله آب می‌کرد و با ظرف می‌برد به گلوی بیمارش می‌داد. عقیده داشتند که شفا است. اما همین دوست ما اسمال که کارهای عجیب و غریب را دوست داشت و هر چه هم از ما به خاطر این کارهایش کتک می‌خورد اصلاح نمی‌شد، یک بار توی آن شاشید. زشت‌تر از این کار چیزی نبود. به او گفتیم خواهی مرد. روز بعد به سراغش رفتیم دیدیم توی رختخوابش نشسته است. عوض او من بودم که سه روز تب کردم. مادرم فهمید قضیه از چه قرار است. یک شیشه گلاب زیر چادرش گرفت و وقت غروب رفت به کوشکچی تنور را با گلاب شست و خشک کرد. و از من قول گرفت که بعد از آن هیچ وقت با اسمال بازی نکنم و جایی نروم. تا آنجا که یادم است گویا همانجا سر کوه مقداری آرد هم خمیر کرد و توی همان چاله چند قرصی نان پخت و به عنوان نذر میان مردم قسمت کرد. از او پرسیدم نه، راسته که این چاله تنورچه حضرت فاطمه است. گفت، نمی‌دانم، شاید باشد شاید نباشد. مردم اینطور می‌گویند. — تعجب بود. حضرت فاطمه، قربان قدمش، هیچ وقت به ایران نیامده بود. و اگر آمده بود روی این کوه چکار می‌کرد. و این تنور را می‌خواست برای چه. از آن گذشته، تنور اگر سوراخ هواکش نداشته باشد هیچ وقت نمی‌گیرد و نمی‌شود میان آن نان پخت. البته این عقیده حالیه من است. آن وقت‌ها خیلی هم تعصب داشتم. تعصب داشتم و ضدش هم رفتار می‌کردم. ما پول امامزاده را هم می‌زدیدیم. امامزاده‌ای که توی آبادی خودمان بود و می‌گفتند پسر محمد حنفیه بود. این امامزاده در آن موقع (نه حالا) یک متولی داشت که آدم متقلبی بود. حتی ما بچه‌ها این را می‌دانستیم. او با بچه‌ها خیلی بد بود و اگر همراه بزرگتر نبودند هیچ وقت راهشان نمی‌داد. با سنگ می‌زدشان و مثل سگ از آن حوالی دورشان می‌کرد. آخرهای تابستان که تشک گرما می‌شکست و سر زائران باز

می شد، بعضی از ماها چادر خواهرمان را سر می کردیم، قاطی زنها و میان شلوغ پلوغی، می رفتیم می نشستیم پای مرقد که آن زمان ها فقط یک معجز چوبی رویش بود بدون بارگاه طلا کوبی شده و درو بند. و آن وقت با استادی مخصوص به کمک یک تیکه سیم از پول هائی که مردم روی مرقد می انداختند درمی آوردیم. البته در تمام این مدت بعضی همدستان ما که بیرون ایستاده بودند سر متولی را گرم می کردند. آجیل می آوردیم به او می دادیم و می گفتیم:

— مادرم دعا رسونده و گفته به این آجیل دعای مشکل گشا بخوان.

او کلمات آب نکشیده ای زیر لب زمزمه می کرد. و به آجیل می مید. مقداری هم سهم خودش را برمی داشت و می ریخت توی جیبش. یا اینکه پنج شاهی به او می دادیم و می گفتیم:

— مادرم گفته یک استخاره از قرآن برای ما بکن. این هم نیازش.

این متولی در عین حال پزشک آبادی هم بود. دعا های آماده ای از قبیل دعای نزله، یا بی وقتی و غیره و غیره آماده داشت که به مراجعین می داد. و اثر و اهمیت دعا بستگی تام و تمامی به این داشت که آیا گیرنده دعا نیازش را کف دست او می گذاشت یا نه.

بهر حال، صحبت از اسمال همبازی سابق من بود که به در کارخانه آمده بود. من بی توجه به مخالفت مادرم رفتم پیش یکی از کارگران قسمت بافندگی که نامش تقی بود. تقی کاسب یا تقی کاذب که قبلاً هم اشاره ای به او کرده ام. او در بافندگی کار می کرد که هشت ساعتی بودند. یعنی دو نوبت هشت ساعتی، از شش صبح تا دو بعد از ظهر و از دو بعد از ظهر تا ده شب. به طور ثابت و بدون گردش. وقتی که بافنده ها کارشان تمام می شد و از کنار ما رد می شدند که خانه هاشان بروند، ما می گفتیم: خوشا بافنده ها!

تقی مرد درشت اندام بی قواره یا آنطور که مردم می گویند نخراشیده نتراشیده و زورمندی بود که نوردهای بزرگ و سنگین چله را یک نفری بلند می کرد و روی دستگاه می گذاشت. در کار کردن و راه رفتن و حرف زدن خیلی پرحوصله بود. بعضی وقت ها یکی از بچه های رینگ را که زرنگ تر از همه بود صدا می زد. زنبه ای برمی داشت و می رفت توی نمودنی. پر می کرد از ماسوره و می برد برای زنهای فاق ماشین و می گفت:

— ثواب دارد. آنها بچه شیری دارند. باید کمکشان کرد.

زنها هم همیشه دعا به جانش می کردند. تقی همیشه ملکی نو و شلوار دبیت بلندی به پا داشت. لباس هایش از نوب برق می زد. کلاه نمودی اش را یک وری می گذاشت و اصلاً به قیافه اش نمی آمد که کارگر باشد و به قول بچه ها برای یک مزد چسکی به کارخانه بیاید.

در محله خودشان، بیدآباد، سردمدار بود. برادرش دکان نمدمالی داشت. کلاه، پسکی، و فرش درست می‌کرد که تقی هم با او یک پا شریک بود. دوچرخه لاری کوچکی داشت که وقتی با آن هیکل درشت و شلوار گل و گشاد سوار آن می‌شد و از در کارخانه بیرون می‌رفت بچه‌ها خنده‌شان می‌گرفت. در قضیه فردوس و عباس چله‌ای سر کارگر که از مادرم پول خواسته بودند، ما موضوع را با دو نفر از مردها به عنوان مشورت و صلاح مصلحت در میان گذاشتیم که واقعاً تکلیفمان چه بود؟ از این دو نفر، یکی رضوان همکار هم اسم من بود که در حلاجی کار می‌کرد و با من همان روز اول ورودم به کارخانه دست برادری و دوستی داده بود. رضوان به مادرم گفت: اگر می‌خواهید راست بیائید و راست بروید و از گریه شاخ نخورید بهتر است از نانی که می‌خورید یک تیکه هم جلو آنها بیندازید و خودتان را خلاص کنید. اگر رشوه‌ای را که از شما می‌خواهند به آنها ندهید خیال می‌کنند در مقابلشان جبهه گرفته‌اید و قصد دارید توی کارخانه رسواشان کنید— نفر دیگر همین تقی کاسب بود که سر چله کار می‌کرد. بویین‌ها را که می‌آوردند و روی نمود می‌پنجد چله می‌گویند که جزء قسمت بافندگی است. عباس سر کار هم اول همین جا کار می‌کرد. تقی یک سره رفته بود پیش عباس. به او گفته بود:

— من اسم نمی‌برم، ولی این طور که شنیده‌ام تو از بعضی زنها پول خواسته‌ای. واسطه‌هایت رفته‌اند گفته‌اند توی این کارخانه حساب و کتابی نیست و سر کارها با هر کس خوب باشند می‌توانند کار کردش را توی کارنامه‌اش زیادتر بنویسند تا سرپانزدهمی حقوق بیشتری بگیرد. ما می‌دانیم که کارخانه روی گنج طلا است و این نوع خاصه خرجی‌ها به جایش برنمی‌خورد، ولی گرفتن پول از یک بیوه زن که یتیم توی خانه دارد بدتر از قتل نفس است.

عباس به او جواب داده بود:

— تو برو کشک خودت را بساب. از این حرفها زیاد می‌زنند.

چنانکه ما شنیده بودیم عباس قبل از آن هم با تقی خوب نبود. از این به بعد بدتر شد. ناظم بافندگی را واداشت تا او را از سر ماشین کوچک نود سانتی برداشتن و سر ماشین بزرگ که عرض پارچه‌اش صد و هشتاد سانت یعنی دولا عرض بود گذاشتند. و این طور که خود تقی می‌گفت فتنه‌گری و خصومت عباس عوض آنکه به ضررش تمام شود به نفعش تمام شد. زیرا او از مدت‌ها پیش مایل بود برود روی این ماشین‌ها کار کند.

باری، من موضوع دوستم اسمال را که دنبال کار به در کارخانه آمده بود به تقی گفتم. تقی دستش بند بود. گفت:

— نیم ساعتی صبر کن تا چله‌ام خلاص شود. یا برو به علی قوزی بگویاید اینجا

تا سفارشش را به او بکنم.

من دیدم او شاید چله‌اش تا یک ساعت دیگر خلاص نشود. اگر ته آن بود اهمیتی نداشت که قبل از اینکه کاملاً از رنج خالی شود پائینش بیاورد، اما چله خیلی ننج داشت. دوباره برگشتم به رینگ. رفیق همکارم همان حسن آقای پرنده دوست بود که همیشه در هر کاری رویش حساب می‌کردم. وقتی حرفی می‌زد و چیزی را قبول می‌کرد می‌دانستم که حرفش حرف است. به او گفتم، حسن آقا، نیم ساعتی مجبوری یک نفری کار کنی. گفت:

— موضوع چیست، می‌خواهی بروی مرخصی بگیری؟

گفتم:

— نه، بیشتر از نیم ساعت کارم طول نمی‌کشد. برمی‌گردم.

گفت:

— خوب، برو، قسمت تو را می‌پام.

رفتم پیش علی قوزی. علی قوزی پیرمردی بود که به ادعای خودش صد سال داشت. ولی ده پانزده سال دروغ می‌گفت. هنگام بنای کارخانه عمله بود. بعد جارو کش شد. پنبه‌های ریخته شده را جمع می‌کرد. صبح و عصر، قبل از عوض شدن پست، سالن‌ها را می‌روفت. کار کردن و راه رفتنش مثل عرومک خیمه شب بازی بود: حرکت تند و مکث، حرکت تند و مکث. وقتی بنا شد شصت ساله‌ها را از کار معاف کنند، گفتیم حالا علی قوزی را چکار می‌کنند. با او شوخی می‌کردیم می‌گفتیم: علی قوزی، شصت ساله‌ها را بیرون می‌کنند اما تو که از شصت رد هستی. او جواب می‌داد: آری، مرا بیرون نمی‌کنند. اگر من در شصت سالگی کارگر بودم و بیرونم می‌کردند، این چهل سال بعدی را چکار می‌کردم.

او پول دار بود. گاهی به صاحب کارخانه هم قرض می‌داد قرض‌های امروز بده فردا بگیر که ما به آن پول دستی می‌گوئیم. من به وسیله علی قوزی دوستم را در کارخانه مشغول کردم. و این اولین کار بزرگی است که در عمرم برای کسی انجام داده‌ام.

۱۳

در سال چهارم ورود ما به کارخانه، خواهرم خدیجه شوهر کرد. داماد ما یکی از کارگران قسمت موتورخانه بود به نام محمد صالحی که اصلاً اهل یزد بود و در اصفهان قوم و خویشی نداشت. باید اضافه کنم که قبلاً برای خدیجه خواستگاری پیدا شده بود که مادرم ردش کرده بود. در همسایگی ما توی خانه فاطمه خانم، مرد یا بهتر بگویم، پیرمردی بود که در

نانوائی کار می‌کرد. صبح‌ها، همان‌وقت که من و مادرم از خواب برمی‌خاستیم او هم برمی‌خواست. گاهی وقت‌ها ما دیرتر بلند می‌شدیم. می‌دیدیم پشت در اطاق ما، میان ایوان منظر است. می‌آید و می‌رود یا پا به پا می‌کند. تا ما در اطاق را باز می‌کردیم می‌آمد آفتابه را از گوشه اطاق برمی‌داشت و می‌رفت دست به آب. ضمن آنکه می‌رفت، به صدای بلند می‌گفت:

— همین امروز یک آفتابه برای خودم می‌خرم و شما را از این زحمت آسوده می‌کنم.

اما همان خریدنی بود که بکند. او چون در نانوائی کار می‌کرد، در آن دوران وانفاسای سال‌های ۲۲ و ۲۳ وجودش برای ما خیلی مفید بود. شب به شب که می‌آمد یک من نان برای ما می‌آورد. گاهی وقت‌ها مادرم بادمجان می‌خرید، به او می‌داد که توی تنور برای ما تنوری می‌کرد. مادرم غذای بادمجان را خیلی دوست داشت. غلامعلی، گاهی وقت‌ها خودش از خودش دعوت می‌کرد و به اطاق ما می‌آمد و با من و خواهرم ورق‌بازی می‌کرد. مادرم حرفی نمی‌زد ولی ضمناً دوست نداشت زیاد به او رو بدهد. هر وقت می‌آمد و می‌نشست، مادرم کاری را بهانه می‌کرد و به اطاق همسایه بغل‌دستی ما می‌رفت و در تمام مدتی که این یکی آنجا نشسته بود خودش را نشان نمی‌داد. تا او می‌رفت شتابان برمی‌خواست، به اطاق می‌آمد و می‌گفت:

— شیطان می‌گه بلائی را که به سر سید آوردم سر این که که ریشه هم بیارم. آن وقت، یقین دیگه هرگز به طرف ما نگاه نخواهد کرد. سهل است، دمش را لای پایش خواهد گذاشت و از این محل به جای دیگری خواهد رفت.

من که حالا دیگر بزرگ شده بودم و اظهارنظرهای بزرگترانه می‌کردم گفتم:

— چکارش داری ننه، او هم دل دارد. از این گذشته، تو خیال کرده‌ای بهتر از او گیرت می‌آید.

— واه، خاک به گورش، اکبیری! اگر من اهل شوهر کردن بودم به ملاخداداد شوهر می‌کردم که با یک انگشتر دستش می‌شد صد تا مثل این را خرید و دوباره آزاد کرد. از این گذشته، من خودم را چه دارم که دل‌آرام را داشته باشم؟! ننه، دیگه این حرف‌ها از من گذشته است.

اما خنده دار است که بگویم ما به کلی از مرحله پرت بودیم. آن سید دختر را بهانه کرده بود ولی در حقیقت طالب مادر بود. ولی این عامی برعکس، مادر را بهانه کرده بود ولی طالب دختر بود. همان وقت‌ها که ما سه نفری با هم ورق‌بازی می‌کردیم گاهی متوجه می‌شدم که چطور چشم‌های کلایسه شده این مرد پنجاه ساله که موهای جوگندمی تنکی

داشت و همیشه عرق چین به سر می گذاشت، در صورت خواهرم چنگ انداخته بود. ما همیشه پاسور دو و نه یازده بازی می کردیم و غیر از این بازی دیگری نمی دانستیم. غلامعلی خیلی ساده بازی می کرد و از هر نوع خوشمزگی و یا کلک که بین بازیکن ها معمول است به دور بود. فقط گاهی وقتها می دیدیم که ناشیانه دستش را به خواهرم نشان می داد و کاری می کرد تا او ورقی را ببرد یا سوری بزند. خدیجه در این موقع اگر چه هنوز همان طور ریزه بود، به حد زیبایی خود رسیده بود. صورت مربعی کوچک، چانه کمی برگشته با دهانی ظریف و لبهائی گوشتی که خوب روی هم قرار می گرفت، او را تودل برو و شیرین کرده بود. همیشه، بخصوص موقع شرکت در این بازی ها، خاموش بود؛ یک خاموشی نمکینی که گفتمی حالت قهر است. ولی در حقیقت جز تسلیم و رضا چیزی در خاطرش نبود و از دلش نمی گذشت. آن یکی خواهرم نرم بود و زیرک، ولی وقتی که به شما نگاه می کرد با همه وجودش نگاه می کرد— نگاهی که هر چقدر شما گرفتار مسائل و مشکلات درونی بودید سر خلق می آمدید و وادار می شدید با او حرف بزنید. اما این یکی خواهرم همیشه چنان بود که گفتمی با نیم وجودش شما را نگاه می کند. پا به چهارده سالگی گذاشته بود ولی هنوز حتی فکرش را نمی کرد که به این زودی ها عروس بشود. در آبادی ما می گفتند دختر تا سر شور و ورشور نشده باید برود. شاید اگر همان ابتدا که ما به اصفهان آمديم و وارد کارخانه شدیم برای او خواستگار خوب پیدا می شد مادرم فوراً قبول می کرد. ولی اینک پیدا شدن محمد که همکار خود ما بود و هر کس از خوبی و سر براهی تعریفش را می کرد بخت مساعدی بود که در خانه ما را به صدا در آورده بود. مسلم بود که نه مادرم نه من هیچکدام با این امر مخالفت نمی کردیم.

۱۴

آشنائی ما با محمد از اینجا شروع شد که یک شب مرا ترک دوچرخه اش سوار کرد و به در خانه مان رساند. زمستان بود و ساعت شش که ما از کار خلاص می شدیم، به علت کوتاه بودن روزها، هوا تاریک تاریک بود. یادم می آید چون پاسبانها جلو دوچرخه های بدون چراغ را می گرفتند، محمد چراغ نفتی به دوچرخه اش زده بود. از این چراغهای بادی دسته دار که به آنها چراغ انگلیسی می گفتند. جلو را روشن نمی کرد، ولی لاقط مردم می دیدند که دوچرخه ای دارد می آید. و پاسبانها اگر چه ایراد می گرفتند ولی نمی توانستند آن را توقیف کنند. محمد خانه اش در آلونک های هزار جریب بود. راه درازی تا کارخانه که بيمودنش در موسم بارندگی و گل و شل، هر چند با دوچرخه، لطف چندانی نداشت.

روی این اصل بی میل نبود اطاقی پیدا کند و به سی چون تغییر مکان بدهد. البته اگر پیدا می‌کرد. زیرا تا آنجا که ما تحقیق کرده بودیم، با به کار افتادن یکی دو کارخانه دیگر در همان حول و حوش، اینک درسی چون و حسین آباد و باغ زرشکی هیچ جای خالی برای سکونت وجود نداشت. محمد، آنطور که کارگران می‌گفتند، پسریکی از علمای اهل متبر یزد بود که حتی در اصفهان میان مردم معروفیت داشت. ولی برای ما جای تعجب بود که چطور پسر چنین آدمی بی سواد مانده و با ترک خانواده در غربت به کارگری آمده بود. همان شبی که مرا ترک دوچرخه‌اش به‌خانه می‌رساند، بین ما صحبت پیش آمد که اگر گیر پاسبان بدقلقی بیفتیم ممکن است چراغ را از دوچرخه باز کند ببرد و دست ما هم به جایی بند نشود. نمی‌دانم برای چه کاری گذار ما به چهارباغ افتاده بود. من گفتم رکاب بده و برو. اگر تند بروی پاسبان پست حوصله نمی‌کند نگاهمان دارد. گفت:

— اگر تند بروم چراغ خاموش می‌شود. چراغ دینام نیست که با تند رفتن نورش بیشتر بشه. این را گفت و خاموش شد. حس کردم که توی فکر رفت. بعد از آنکه از منطقه خطر گذشتیم گفت:

— با همین چراغ بادی یک شب جلو الاغ پدرم تا سه فرسخی آنطرف یزد دویدم. پدرم دعوت شده بود که در آبادی محمدآباد روضه بخواند. دیر شده بود و راه دور بود.

— با همین چراغ بادی؟

— نه، منظورم با نوعی از همین چراغ بادی است. شاید هم کمی بزرگتر و سنگین‌تر. برای من که آن را دست گرفته بودم و یک لحظه نمی‌توانستم زمینش بگذارم و خستگی در بکنم، سنگین بود. ده سالم نشده بود. خدایا دروغ گفتم، زبانم را گاز بگیرم— دوازده سالم بود؛ که پدرم گفت از تو خرف‌تر ندیدم. دوازده سال شده و دوازده امامت را نمی‌دانی. پدرم همیشه دیرتر از همه در مجلس‌ها حاضر می‌شد. آخرین منبرها را او می‌خواند.

حس کردم خاطره تلخی دارد یا سرگذشتی که مایل است آن را به فراموشی بسپرد. نخواستم دست روی زخمش بگذارم. درمندان هر چه را ندانند این را خوب می‌دانند که گاهی وقتها یادآوری غم، بیشتر از خود آن دل را می‌سوزاند. رشته صحبت را برگرداندم و گفتم:

— کل ناصرقلی، داماد ما که در کرمانشاه آسیابان است، الاغ سواری هشنگی داشت عین الاغ مصری که نظیرش را هیچ جا ندیده بودم. خیلی قبارق بود.

— کل ناصرقلی داماد شما— من که الاغ اورانیده‌ام تا مقایسه بکنم. الاغ پدرم یک الاغ بندری بوذ با هیکل درشت. پالان شیرازی رکاب‌دار. تنگ و سینه‌بند و

شیره کی. همه قالیچه بندی شده و نونوار. سینه بند را برای این می زدیم که سرما نخورد. اگر سرما می خورد دست و پایش چوب می شد و به لنگیدن می افتاد. خری بود با گردن راست مثل قاطر، چشمهای سیاه که هر کس می دید خیال می کرد سرمه به چشمهایش کشیده ایم. خیلی هم برو و خوشخوراک. از صبح تا شام توی طویله کاری نداشت جز خوردن. فقط ایام عاشورا یا شبهای احیاء ماه رمضان بود که فعالیتش زیاد می شد. گاه و علف از علافی می خریدم و جلوش می ریختم. جورا نم می زدم که خاکش گرفته شود. نم زده را بهتر می خورد. بعضی وقت ها یک دانه چغندر هم به جو اضافه می کردم. خوردش نمی کردم، همینطور درسته بهتر دوست داشت. من چراغدار بودم؛ به الاغ هم می رسیدم.

— بالاخره آن شب به روضه محمد آباد رسیدید؟

— بله، و شب هم همانجا نگهمان داشتند. شام را طبق رسم محل ساعت ۱۱ و ۱۲ شب دادند. ولی من که سه فرسخ، یعنی هیجده کیلومتر راه را یک نفس دویده بودم، مثل یک تیکه سنگ افتادم و خوابم برد. هیچ چیز از خوابم برابم لذیذتر نبود. زن صاحب خانه روی سرم آمد و بیدارم کرد که شام بخورم. شاید دو ساعتی بود که خوابیده بودم. دیدم نمی توانم بلند شوم. شوخی نبود، سه فرسخ راه را دویدن. با چراغی که از سنگینی دست را می انداخت. چون قدم کوتاه بود، برای اینکه ته چراغ به زمین نگیرد، مجبور بودم در تمام مدت، کمی از زمین بلند نگاهش دارم. این دیگر بدتر از هر چیزی بود. از میچ دست می افتادم. الاغ تند می آمد. گاهی پوزه اش توی شانام می خورد. توی بیابان مثل این که از تاریکی وحشت می کرد. سایه هائی می دید. دوست داشت زودتر به مقصد برسد و راحت شود. بهر حال، نالیدم و دل درد را بهانه آوردم. علاوه بر خواب آلودگی، از پدرم هم می ترسیدم. می ترسیدم که اگر مرا بیدار ببیند، قصد کند در آن دل شبی به فکر برگشتن بیفتد. عادت نداشت شب را دور از زنش جائی باشد.

— دور از زنش؟

— بله، دور از زنش که نامادری من باشد. می ترسیدم که پدرم از صاحب خانه بخواهد که چراغ بادی را نفت بریزد تا راه آمده را دوباره برگردیم. گفتم دلم درد می کند و شام نمی خورم. زن صاحب خانه دستپاچه شد. کی می گوید یزدی ها مهمان نواز نیستند. رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. با یک کاسه از آن کاسه های چینی کار کشمیر. خیال کردم برایم شام آورده. ولی جوشانده شاتره بود با نبات. بلندم کرد. زیر بغلم را نگه داشت و گفت بخور، دلت فوراً وامیگذاره. خدایا چکار کنم. چه دروغی بود که گفتم. کاسه را تا ته خوردم و خوابیدم. صبح بلند شدم، نماز خواندم. پرسیدند دلت چطور است. گفتم بهتر است. ولی باز هم صبحانه نخوردم. کره، شیر، عسل، همه چیز سر سفره بود. اما من هیچ

نخوردم. ترمیدم پدرم شک برد که دروغ گفته‌ام.
محمد خودش خندید و من هم مثل اینکه حکایت خنده‌داری شنیده‌ام خندیدم.
پرمیدم:

— چراغ را شب جلو الاغ می‌گرفتی که حیوان پیش رویش را ببیند و تو چاله‌ای نیفتد. روز که چراغ لازم نبود. حتماً موقع برگشتن، پدرت پشت خودش سوارت می‌کرد و تلافی اش را درمی‌آورد.

— هرگز. با آنکه پالان شیرازی و دراز بود، هیچ وقت این کار را نمی‌کرد — حتی توی بیابان و بیرون از شهر مثل همان راه محمدآباد. می‌گفت بدعادت خواهم شد. شب جلو الاغ می‌دویدم و روز دنبالش. با من این رفتار را نمی‌کرد که کسی بگوید پسرش هستم. هرگز با او سر یک سفره ننشسته بودم.
گفتم:

— توی موتورخانه یادت می‌آید دامستانی را که آن کارگر برای ما گفت؟ پیر پاره‌دوز و سگی که در پستوی دکانش بسته بود. از کتاب امیرارسلان رومی؟ یک ساعت کار می‌کرد. بعد کمرش را راست می‌کرد، می‌رفت به پستوی دکان، و سگ را که در حقیقت نه سگ بلکه آدمی و یا شاهزاده‌ای بود طلسم شده، به باد تازیانه می‌گرفت تا اینکه تنش خون می‌افتاد و بی‌هوش می‌شد. آن وقت دست از او برمی‌داشت تا ساعتی بعد که دوباره به هوش می‌آمد. شاید کسی تو را جادو کرده و از نظر پدرت انداخته بوده است. وگرنه، این رفتارش با تو غیر از یک ظلم سیاه چه معنی داشت.

— همین است که می‌گوئی. مرا جادو نکرده بودند، پدرم را جادو کرده بودند. تو مثل پیر پاره‌دوز را گفتی، حالا قصه‌ای هم از من بشنو: من در مجلسهای عزاداری و ذکر، چون می‌باید همیشه مواظب خراباشم، کمتر پیش می‌آمد که بروم بین مردم و ضمن آنکه یک چای یا شربتیی جلوم می‌گذارند، به مطلبی گوش بدهم. از لزه که همراه رفقاییش رفته بود زیارت و برگشته بود پرمیدند، آنجا که رفتی چه دیدی؟ گفت هیچ، من آنجا خرها را می‌بردم چرا. بله، من هم کارم نگهداشتن خر بود. با این وصف خیلی چیزها به گوش شنیده‌ام و یادم مانده است. یکی از امیران یا شاهان ایران که در قلمرو حکومتش قدرت زیادی پیدا کرده بود، متوجه شد که یک چیز کسر دارد، و آن وجود پیشوای مذهبی جامع‌الشرائطی است که مردم را هدایت کند. سراخ کردند و به او گفتند، چنین شخصی که می‌خواهد در شهر نجف است. زندگی کوچک و ساده‌ای دارد. روزگارش به درس دادن می‌گذرد، و از مقام و شهرت دنیائی گریزان است. پادشاه، وزیر دانشمند و زیرکی داشت. او را با عده‌ای از درباریان دنبال شیخ به نجف فرستاد. برای اولین بار در دنیا

کشوری به وجود آمده بود یا می‌خواست بیاید که در آن به‌جای زور و پول، عقل و تقوی حکومت می‌کرد. وزیر با این درباغ سبزه‌ها شیخ را راضی کرد که به ایران بیاید. الاغش را سوار شد و در حالی که فرستادگان شاه دنبالش بودند به راه افتاد. تمام طول راه را از مبدأ تا مقصد زیر پای الاغ کاه و یونجه ریخته بودند. افسارش به‌طور آزاد گل‌گردنش بود. گاهی می‌ایستاد، پوزه‌ای به زمین می‌مالید، مکشی می‌کرد و دوباره به راه می‌افتاد. هرطور میل خودش بود می‌رفت و شیخ به این امر راضی بود. یک‌بار حوصله وزیر سر رفت. با شاخه گل یا ترکه‌ای که در دست داشت آهسته به پشت الاغ زد. شیخ پیاده شد. گفت:

— کشوری که تو وزیرش باشی، من به چنین کشوری نمی‌آیم.

الاغ را سوار شد و از همانجا برگشت.

— پس می‌بینی، در مقابل آن ظلم، اینهم یک نمونه از عدالت است. ظلم هست، عدالت هم هست. ولی زندگی من در آن دوران، یک بدبختی میاه بود. دورترین خاطره، بله، دورترین خاطره‌ای که از دوران کودکی‌ام دارم این است که در آبادی مهریز بودم و مادرم شبها تا دیروقت به انتظار آمدن پدرم می‌ماند. برای آنکه نترسد یا خوابش نبرد، مرا نیز بیدار نگه می‌داشت و با صدای بلند برایم قضا می‌گفت. پدرم در مجلس‌های عزاداری پامنبری می‌کرد. ولی جوان‌تر از آن بود که کسی هنوز تحویلش بگیرد. بین منبرها که هنوز روضه خوان نیامده بود، برمی‌خواست و با گفتن ذکری یا کلامی که پیش خودش یاد گرفته بود، سر مردم را گرم می‌کرد. ما پول و پله و درآمدی نداشتیم. ولی مادرم خوشبخت بود که سایه‌ای روی سر دارد و خوب یا بد زندگی را می‌گذراند. همیشه دعا می‌کرد که پدرم توی مردم گلی بکند. اگر برای پدرم مثل بعضی ذاکران سرشناس از قبل رقعہ دعوت به‌در منزل نمی‌آمد، دست کم این هم بود که او را در مجلسها از خود نمی‌رانند. شیخ روضه‌خوانی بود که همیشه بی‌دعوت به مجلسها می‌رفت. گوشه‌ای ناپیدا می‌نشست و صبر می‌کرد تا آخر مجلس. اگر آخوندی نیامده بود، برمی‌خواست ذکری می‌گفت. و آخر سر اگر چیزی به او می‌دادند می‌گرفت، اگر نمی‌دادند نمی‌گرفت. روزی در خانه‌اش نشسته بود. یک هفته قبل از دهه عاشورا بود. کسی در خانه را زد. رفت دید نامه‌ای است به اسم او. پاکت را گرفت. توی اطاق آمد و با خوشحالی به زنش گفت:

— بالاخره برای ما هم آمد. نگفتم صبر کن، خدای ما هم کریم است.

در پاکت را باز کرد. توی آن نامه تا شده‌ای بود یا یک تومان پول. نامه را خواند.

نوشته بود: حضرت آقای فلان؛ فرض کن در مجلس ما آمده‌ای و به منبر هم رفته‌ای. این هم اجرتش. خواهش می‌کنم نیائید.

مادرم رومثالی و بی‌سواد بود. ولی امیدها داشت. تا اینکه زد و پدرم سفری به یزد

کرد. به یزد سفر کرد و چند سال به کلی غیبت زد. مثل این نبود که اصلاً زنی و بچه‌ای در مهریز داشت. با خانواده‌ای متنفذ آشنا شده و بدون آنکه بگوید زن دارد، دخترشان را گرفته بود. در سایه نفوذ آنها، و بعد هم استعدادی که خودش داشت، خیلی زود توی شهر گل کرده و به عنوان روضه خوانی همه پسند، اعتباری بهم زده بود. همیشه از یک ماه پیش رقعہ دعوت به در خانه اش می‌آمد. اما از آن طرف، بشنواز مادرم. بعد از آنکه دید هیچ راهی برایش نمانده است، مرا برداشت و به یزد آورد. پسران پسران رفتیم و خانه اش را پیدا کردیم. خودش خانه بود ولی رونشان نداد. زنش ما را فرستاد به در منزل مادرش که به او شابی بی می‌گفتند: گفت گفت شابی بی، کرد کرد شابی بی. شابی بی روز اول مادرم را کتک زد و از در خانه اش راند، که من از توی بغلش افتادم و صورتم زخم شد. ولی مادرم دست بردار نبود. می‌گفت شما شوهر مرا ضبط کرده اید و نمی‌گذارید بچه‌ام پدرش را ببیند. سرانجام بعد از چند روز بیا و برو و جزع و فزع، مادرم را داخل خانه بردند. او را نشانند و گفتند، خب، چه می‌گوئی، حرف حسابت چیست؟ شوهرت اشتباه کرده که تو را گرفته. مادرم گفت، اگر اشتباه کرده، من برمی‌گردم به آبادی. خدای این بچه هم که اشتباهی دنیا آمده بزرگ است. این را که گفت، یک زن به اشاره شابی بی مرا از بغل مادرم گرفت. من به بچگی خودم که بیشتر از چهار سال نداشتم قبلاً این واقعه را حس کرده بودم. این بود که در تمام مدت آن گفتگوها چسبیده بودم به چادر مادرم و از نگاه‌های زهر آگین آن آدم‌ها می‌گریختم. مادرم در جریان این ملاقاتها و تلاشها، هر جا نام مرا می‌برد می‌گفت: شیخ محمدرضا. شابی بی عصبانی شد گفت: شیخ چه صیغه‌ای است. بگو محمد. بهرحال من هر چه جزع و فزع کردم فایده نکرد. آنها مرا نگه داشتند و مادرم را بیرون کردند. شابی بی همان روز اول چنان لپها و دو گوشم را با ویشگون گرفت و کشید که برای همیشه زهرچشمم را گرفت. گاهی مادرم می‌آمد که مرا ببیند. شابی بی می‌گفت برو با سنگ او را بزن که دیگر اینجا نیاید. و من هم از ترسم اطاعت می‌کردم. اگر نمی‌کردم مصیبت بود. صبح‌ها بعد از نماز عادت داشت دوسه ساعت بخوابد. گفته بود اگر در این فاصله کسی در خانه را زد به رویش باز نکند، حتی اگر دخترش باشد. اگر پدرم به آن خانه می‌آمد، من می‌باید بروم توی خلا و تا او هست بیرون آفتابی نشوم. تا او در خانه را می‌زد به من می‌گفت شیخ دوست ندارد تو را ببیند، بدو برو توی خلا و همانجا باش تا برود. به او خواستم بگویم زن آقا — گفت زن آقا کدام است. همان شابی بی بهتر است. نه مکتبی نه درس و دفتری. مرا فرستادند قالی بافی، روزی هفت شاهی که جمع می‌کردم می‌دادم به شابی بی برای لباسهایم. دو سال قالی بافی بودم. توکاری می‌باختم و حاشیه فقط نقشه را نمی‌دانستم. بعد دیدند مزد قالی بافی کم است. مرا برداشتند و بردند به نجاری — و همان جمله معروف

گوشش از تو استخوانش از ما — به روزی یک قران که کار زیاد بگیرم. پدرم گفت یک قران کم است، بکنش سی شاهی. اوسا قبول کرد. اما به خودم گفتم، پس معلوم می‌شود که تو نمی‌خواهی کار زیاد بگیری. تو نیامده‌ای کار زیاد بگیری. کسی که آمده است کار یاد بگیرد هر چه می‌دهند می‌گیرد. و سراره دوسر را داد دستم. همان روز اول هر دو دستم تاول زد. نه سالم بود. ولی هرکاری که می‌گفتند از عهده‌ام برمی‌آمد. یک پسر شابی‌بی، مانند پدرم توی کار روضه خوانی بود. مرا چراغدار او کردند. به در منزل‌ها که می‌رسیدیم، موقع نگاه داشتن الاغ از خستگی خوابم می‌برد. ناگهان زنجیری توی پشتم می‌خورد و از خواب می‌پریدم. گاهی وقت‌ها می‌دیدم که چراغ دستم یا افسار الاغ را که قیمتی بود دزدیده‌اند. برای همین بود که کتک می‌خوردم. بعد، پدرم گفت، حالا که قرار است برای برادر زرم چراغدار کنی، چرا نیاید پیش خودم. و از آن به بعد رفتم پیش او.

چه کسی بود از میان ما کارگران که اگر دست به دلش می‌گذاشتی سرگذشتی نداشت. نمی‌دانم همان روز بود یا روز بعدش که بقیه داستان‌ش را برای من گفتم. از پدرش چندان دلخور نبود. او را به بی‌حالی متهم می‌کرد و ترس از مادر زن. تقصیرها را همه می‌انداخت گردن شابی‌بی. من هم برای او از خاله مادرم، ملک خاتون حکایت گفتم و بلاهایی که سر مادر بزرگم نجون درآورد. برادر چاروادارش در سفر شیراز زنی گرفته و بعد مرده بود. عین همان داستان مادر او — زنک بچه‌اش را بغل می‌کند و پرمسان پرمسان پای پیاده می‌آید تیرون. ملک خاتون بچه را از بغلش می‌گیرد و خودش را با جنجال بیرون می‌کند. ولی چون نمی‌خواهد این بچه زنده بماند با او بدرفتاری را آغاز می‌کند. آنقدر کار از کرده‌اش می‌کشد که یک روز می‌بیند توی طویله مرده و گوش و دماغش را موش خورده است. بدون شک او سخت‌جان‌تر بود که از زیر دست چنان زن ظالمی جان بدر برده بود.

محمد، اخلاقاً آدم منفردی بود. با کسی آمیزش نداشت. حتی توی کافه کارخانه نمی‌آمد. اگر فحشش می‌دادند لب به خنده می‌گشود، چنانکه گفتمی گناهی کرده است سرخ می‌شد، سرش را پائین می‌انداخت و چیزی نمی‌گفت. مشمول نظام وظیفه بود. یکبار مأموران دژبان، رؤیت بگیری در خیابان گرفته بودندش. فرار کرده بود. گفتیم اینطور نمی‌شود. بهتر است فکری برای خودش بکند. یک نفر یزدی بود که از یزد زیلو به اصفهان می‌آورد و می‌فروخت. کارخانه هم می‌آمد. محمد از او خواهش کرد شناسنامه‌ای با اسم محمد برایش پیدا کند. یک هفته بعد با پاکتی پر از شناسنامه به کارخانه آمد. ولی تماماً متعلق به اشخاص مرده که به درد او نمی‌خورد. مرخصی گرفت و سفری رفت یزد. حالا دیگر رابطه‌اش با پدر خوب بود. آقای صالحی شناسنامه‌ای برایش پیدا کرد با نام محمد و خانوادگی خواجه که مشمول نبود. از این به بعد نام او در دفتر کارخانه شد محمد خواجه، و

ترس ما کاهش یافت که روزی دست نظام وظیفه یقه اش را بگیرد. جور شدن کار بقدری سریع بود که ما جز قسمت، نام دیگری نمی توانستیم به آن بدهیم. برای خواهرم از محمد بهتری گیر ما نمی آمد. بلا کشیده، فروتن، مهربان بدون آنکه با کسی بیش از حد گرم بگیرد. استخاره کردیم خوب آمد و بلافاصله موافقت خود را با این وصلت اعلام کردیم.

با ازدواج خواهرم، برادرم جعفر ویلان شد. روز یا شب فرق نمی کرد. مادرم نمی توانست او را پهلوی کسی بگذارد. خانه ای که ما در آن می نشستیم و بلکه تمام محله سی چون، وضع مخصوصی داشت. اینجا دیگر تیرون نبود که میان کوچه ها، جلوه خانه، یک یا دو با چند پیرمرد یا پیرزن توی سایه یا بر آفتاب نشسته باشند و ضمن قصه گفتن و داستان پرداختن از روزگاران قدیم و جدید، به تماشای بازی بچه ها یا آمد و شد مردم وقت بگذرانند. البته اینجا آن شهر افسانه ای نبود که بگوئیم مردان و زنان تا پیر می شدند سر به بیابان می گذاشتند و می رفتند و می رفتند تا اینکه از خستگی می افتادند می مردند و لاشه بی مقدارشان نصیب کرکس و کلاغ می شد. پیرزنان و پیرمردان خیلی به ندرت از خانه بیرون می آمدند. و پیرمردان خیلی که هنر به خرج می دادند می رفتند میان نکیه، ساعتی در طاق نماها می نشستند و بعد بلند می شدند می رفتند خانه. آنجا که نشسته بودند باهم حرف نمی زدند یا اگر می زدند آنقدری نبود که بین آنها پایه صمیمیتی بشود. وقتی جوان ها می گذاشتند با نگاه خاموش خود دنبالشان می کردند، ولی کاری به کار آنها نداشتند. همچنانکه کسی هم به کار آنها کار نداشت. توی کوچه ما هرکس که می گذاشت در طول یک دیوار صدمتری، چهار در همیشه باز را می دید که حتی شب ها نیز بسته نمی شد. گذرندگان بیرون که به وضع داخل خانه آشنائی داشتند، می آمدند می رفتند توی دستشویی ها که همگی دم دهلیز واقع شده بود. بقال و قصاب محل یا فروشندگان دوره گرد مثل اینکه آنجا را یک محل قابل استفاده برای عموم می دانستند.

در نوبت های شب کاری که ما روز در خانه می ماندیم، مادرم نمی دانست بخوابد یا اینکه بنشیند و مواظب جعفر باشد. برادرم اینک هفت سالش تمام شده بود. در خانه بند نمی شد و لوله مخصوصی می خواست که دائماً دنبالش باشد. زاینده رود و پل ها، یا دریک کلمه که بگویم، دنبال رودخانه، مثل آهن ربائی که سنجاق را جذب می کند او را به طرف خود می کشید. در میان یک چنین دلهره و آشوبی، حالا روز را در خانه استراحت کرده ایم و شب می باید به کارخانه برویم و تا تیغ آفتاب آنجا باشیم. او را چکار کنیم؟ اگر او را در خانه می گذاشتیم، پیش کی و به هوای کی؟ اگر با خود می بردیمش، این ساعت های طولانی چطور و با چه دوز و کلکی در سالن نگهش می داشتیم؟ ولی بهرحال گویا غیر از این راه دوم چاره ای نداشتیم.

سالنی که مادرم توی آن کار می کرد همه زن های جوان از بیست تا حداکثر چهل ساله بودند. در هر دهنه ماشین شش زن به ردیف و شان به شان همدیگر — که میان آنها هر جور آدمی پیدا می شد. بیوه زنان، پیر دختران، زنان باردار یا زنانی که بچه های شیری همراه می آوردند. زشت بودند، زیبا بودند، بیمار بودند، تندرست بودند. خندان بودند، دلشکسته و پریشان بودند، ولی وجه مشترک همه آنها، بدون استثناء، همان نیازی بود که به آن سه یا چهار تومان مزد روزانه داشتند. اینک پس از شکسته شدن مرزهای ایران و فرا رسیدن روزهای سخت بعد از سوم شهریور بیست، کاسه کوزه نابسامانی ها روی سر طبقات محروم جامعه و مقدم بر همه، طبقه کارگر که ما بودیم شکسته شده بود. این را هم بگویم که کلمات از قبیل کارگر و طبقه کارگر را من الان است که بدم به زبان بیاورم و می آورم. آن وقت ها، یعنی در سالهای قبل از سیصد و بیست، ما گویا هنوز از مادرزاده نشده بودیم که نامی داشته باشیم. کارگران هر پیشه و صنعت، چه تخصصی چه غیر تخصصی، جزئی از ابواب جمعی صاحب آن پیشه و صنعت بودند و همگی زیر این نام طبقه بندی می شدند و از این پستان شیر می خوردند. از کلمه پستان، یاد مادرانی می افتم که هنگام بریدن طفل از شیر، نوک پستان خود را با مالیدن تریاک یا ماده ای از این قبیل، تلخ و سیاه می کنند. بعد از سالهای بیست که نام کارگر و طبقه کارگر به زبانها افتاد و اتحادیه ها و سندیکاهائی نیز بوجود آمد که از کارگران در مقابل کارفرما، حمایت می کرد، دولت و دستگاههای وابسته به دولت که همیشه پشتیبان منافع کارفرمایان بودند، روی این اتحادیه ها برچسب هائی می زدند و به اصطلاح، مثل همان پستان مادر آنها را سیاه می کردند و با بلندگوهای خود ما را می رساندند که میل نکنیم به سویشان برویم.

باری، از این موضوع که جای بحث اینجا نیست می گذریم. زنانی که بچه های شیری همراه داشتند، آنها را کنار دیوار یا همان وسط سالن روی یک تیکه گونی می خواباندند (آنها حق نداشتند دشکچه و وسائل بچه و چیزهائی از این قبیل همراه بیاورند) که، زیرش را خیس می کرد. توی همه مه ماشین ها و ننگ می زد، ریسه می رفت و از ریسه رفتن کبود می شد. پس می افتاد و به پای مرگ می رسید. فقط در این لحظه بود که مادرش می آمد او را برمی داشت، پنج دقیقه ای همانجا روی زمین می نشست، پستانش را که شیری هم در آن نبود در دهانش می گذاشت. و چه آرام می گرفت و چه نمی گرفت بعد از پنج دقیقه به حال خود رهاش می کرد و دوباره سر کارش برمی گشت.

در اوقات شب کاری چون شب بود جعفر زود به خواب می رفت و خیال ما آسوده بود که اگر جای راحتی نداشت، دست کم زیر چشم خود ما بود. سر شب تا بیدار بود زیر روشنائی چراغهای پر نور سقف و روی کف سیمانی سالن با خودش و برای خودش بازی

می‌کرد. غیر از عکس‌ها و برجسب‌های مربوط به پشت طاقه‌های پارچه، که می‌رفت از سالن بسته‌بندی می‌آورد، جیب‌هایش همیشه پر بود از اسباب‌بازی‌های جور به‌جور و بی‌ارزش که فقط برای او آنهم در عالم خیال می‌توانستند ارزشی داشته باشند. گاهی وقتها می‌رفت توی سالن بافندگی و نوردهای چله را که روی زمین بود قل می‌داد و باعث ناراحتی هائی می‌شد. این نوردها را معمولاً دو نفر مرد دوسرش را می‌گرفتند و روی دستگاه می‌گذاشتند. ولی قل دادنش روی زمین از یک بچه هم ساخته بود. کارگران بافندگی تا ده شب بودند، بعد از آن تعطیل می‌کردند و می‌رفتند. یکی از اسباب‌بازی‌هائی که برادرم یادم می‌آید داشت، ماشینی بود که با یک قرقره و تیکه‌ای لاستیک، من خودم برایش درست کرده بودم. تاب لاستیک را پر می‌کرد و قرقره را در یک گوشه روی زمین می‌گذاشت. آهسته شروع به رفتن می‌کرد تا زمانی که تاب لاستیک خالی می‌شد. گاهی می‌رفت زیر دستگاهها، که باز آن را می‌آورد. ضمن این بازی‌ها خوابش می‌گرفت و هر گوشه سالن که بود، با ماشین دستش، می‌دید تکیه‌اش را به دیوار داده، سرش روی سینه‌اش افتاده و خواب رفته است؛ که مادرم می‌رفت می‌آوردش و نزدیک خودش بغل یک ستون درازش می‌کرد و دوباره به کارش مشغول می‌شد. ولی جعفر خودش دوست داشت بیاید پهلوی من و نزدیک من بخوابد. ماشین‌های رنگ آلمانی، قسمت زیرش جای وسیعی دارد مناسب برای خوابیدن، و صدائی هم می‌کند که عین لالائی است. اولین شب که آنجا آمد و خوابید تا صبح چشم از هم باز نکرد. من خوب مواظبش بودم. اما صبح که بیدار شد ورقه ضخیمی از گرد پنبه نشسته بود روی صورت و گردنش. یعنی ننشسته بود، چسبیده بود. حالا از موها و لباسش حرفی نمی‌زنم که یک سر سفید بود. از شیر آبی که توی سالن بود دستش را تر می‌کرد می‌مالید به گردنش، فتیله فتیله ورمی‌آمد. دوست و همکار هم اسمم رضوان که هنوز در حلاجی کار می‌کرد، او را بغل زد برد پهلوی لوله مکش هوا. بچه‌های سالن رنگ حیران مانده بودند که قصدش چیست و می‌خواهد چکار کند. جلوه‌ها، سرش را پائین آورد. با دست موهایش را بهم زد، ذرات سفید پنبه در چند ثانیه از موهایش جذب لوله شد و رفت. مادرم بعد از ظهر همان روز او را برد به سلمانی و داد سرش را با ماشین نمره دو زدند. شب بعدش ماشین رنگی که من رویش کار می‌کردم لوله‌اش عیب پیدا کرد. لوله محوری است که ماسوره را می‌گرداند. رفیق همدست من گفت تقصیر برادر تو بود که وقتی زیر دستگاه می‌رفت تا بخوابد، پایش به آن خورد، از جایش خارج شد و شکست. سرکار سالن آمد و گفت:

— نه، لوله به علت دیگری شکسته است.

همکار سابق من بزجه آمد به من گفت:

— امشب خوش است که ماشین می خوابد.

گفتم:

— اگر از ماشین دو باز نکنند.

از ماشین دو باز کردند و نشان به همان نشانی که ماشین دو دو ماه خوابید. بعد از آن، سر کارها مانع شدند که جعفر برود زیر دستگاه رینگ بخوابد.

بهر حال، این وضع شب کاری ما بود و دردسری که با برادرم داشتیم. حالا کار شب تمام شده است و ما برای استراحت روز به خانه آمده ایم. ما خسته و خرابیم و می خواهیم هر طور شده است بخوابیم. خواب که چه عرض کنم. مثل یک کیسه استخوان یک جا بیفتیم و کسی کاری به کارمان نداشته باشد. آشکارا می گویم که من وقت ورود به خانه تا پایم را توی درگاهی اطاق می گذاشتم خودم را مثل نعش روی زمین ول می کردم. تا خواهرم خدیجه نرفته بود، از هر جهت برای ما کمک حال خوبی بود. فقط حالا بود که می فهمیدیم در این چهار سال او چقدر به حال ما مفید بود. با رفتن او اکبر زندگی ما را گرفت. حتی رختخواب خود را جمع نمی کردیم. و البته در این مورد مادرم هیچ گناهی نداشت. او چون حالا بعد از چند سال کار در کارخانه همیشه مریض احوال بود در راه رفتن هم کند بود. روی این اصل، زودتر از خانه بیرون می رفت که به موقع سر کارش حاضر بشود. ولی من اجباری نداشتم همان دقیقه ای که او بلند می شود بلند شوم. او در بیست دقیقه به کارخانه می رسید و من در پنج دقیقه. بنابراین، این یک ربع ساعت تفاوت را می توانستم برای خودم بخوابم. وقتی که برمی خواستم، از کسی چه پنهان، رختخوابم را که عبارت بود از یک تشک پاخته، و لحافی چرک و آستر در رفته، جمع نمی کردم. خیلی که زرننگ بودم آن را به یک طرف می انداختم. و با عجله سوی لباسهایم می رفتم. حتی حوصله این را که سفره را باز کنم و دل درست صبحانه ام را بخورم نداشتم. وقت، مثل بند تنبان کوتاه همیشه از دست من در می رفت. حالا بود که می فهمیدیم چه اشکالات بزرگی مثل کوه جلو ما سر بلند کرده است. او که بود حتی اگر کاری نمی کرد برای ما مایه اطمینان بود. وقتی که به خانه می رسیدیم و می خوابیدیم لاقبل می دانستیم که کسی توی اطاق بیدار و مراقب است. حال آنکه بیدار بودن جعفر جز دردسر و ناراحتی برای ما فایده ای نداشت. این بود که ما ساعت های کارمان رنج بود، ساعت های استراحتمان درد و عذاب. عذاب اینکه نکند او توی کوچه و خیابان برود و بلائی به سر خودش بیاورد. عذاب اینکه چه کسی برای ما ناهار درست می کند. گاهی وقت ها در میان خستگی هلاکت بار خود می دیدم که بغض گلویم را گرفته است. بغض اینکه دست کم یک غذای دندان گیری هم در خانه انتظار ما را نمی کشید. من از این محرومیت سرم را زیر لحاف

می‌کردم و آرام آرام اشک می‌ریختم. بله، حالا دیگر سرم را زیر لحاف می‌کردم. به جای غذا، طعم اشک خودم را در گلو می‌چشیدم. ولی برادرم جعفر این‌طور نبود. او وقتی تازه پدرمان مرد به دنیا آمده بود. بنابراین اصلاً پدر برایش بی‌معنی بود. آن همدردی‌ها را که من با مادرم داشتم او نداشت. و چون بچه بود سر کوچکترین موضوع بهانه می‌گرفت. گریه و شر و شور راه می‌انداخت و رسوائی به بار می‌آورد. توی حیاط می‌نشست سنگ و ریگ میان مشتش می‌گرفت و یکی یکی به طرف اطاق پرتاب می‌کرد. مادرم چیزی می‌گفت. ولی من خشمم می‌گرفت. بلند می‌شدم بروم او را بزنم. در یک چشم بهم‌زدن جا خالی می‌کرد و با پای برهنه از در حیاط می‌زد بیرون و دیگر پیدایش نمی‌شد تا موقع شب که دوباره می‌خواستیم به کارخانه برویم. در این موقع من هنوز خشمم فروکش نکرده بود. ولی ناگزیر بودم دندان بر جگر بگذارم و تحمل کنم. به هر حال او برادرم بود و مانند خود من گناهی نداشت که در یک خانواده فقیر چشم به دنیا گشوده بود.

بخش ششم

۱

یکی از روزهای آغاز بهار سال یکهزار و سیصد و بیست و سه بود. برگ‌های تازه دمیده درختان کبوده میان کارخانه به حد رشد خود رسیده و رنگ سبز سیر به خود گرفته بودند. ما روز کار بودیم و ساعت دو بعدازظهر بود. در وقت‌های روزکاری، مادرم که همچنان جعفر را همراه خود به کارخانه می‌آورد لازم نمی‌دید حتماً میان سالن نگهش دارد. نه او می‌ایستاد و نه چندان لازم به این کار بود. روز بود و در محوطه داخل کارخانه و باغچه بزرگ آن همه جور آمد و رفت می‌شد. جعفر می‌رفت و همان جاها برای خود می‌پلکید و به قول مادرم سگ سگی می‌کرد. تا اینکه آفتاب می‌نشست و کار روز ما پایان می‌یافت. دختری بود که در قسمت طراحی کار می‌کرد و کارش هشت ساعتی بود. کارش این بود که نخ‌ها را در شانه می‌کشید. نخ از نورد چله می‌آمد توی شانه. نورد چله نود سانتی بود یا صد و هشتاد سانتی. شانه اش هم به همان بزرگی بود. اسم او نغمه بود. صبح ساعت شش می‌آمد و دو بعدازظهر می‌رفت. من صبح‌ها وقت رفتن به کارخانه غالباً او را می‌دیدم که از سی چون درمی‌آمد. چشم‌هایش را مثل اینکه مالیده باشد، پف کرده بود با مژه‌های آشفته. هیچ‌جا یا نوزده سانه بود. ولی حالت بچه‌ای را داشت که پشت شیشه دکان، عروسکی را دیده و برای آن خیلی خودش را زده و کشته تا اینکه سرانجام موفق شده صاحبش بشود—حالت پیروزی بعد از قهر و تلاش. رویهم‌رفته به او نمی‌آمد که کارگر باشد. یا شاید من در عالم خواب و خیال خودم این طور فکر می‌کردم که او چیزی بیش از یک کارگر معمولی در خود داشت. صورتش گرد بود و خیلی زود حالت خنده پیدا می‌کرد. وقت خندیدن چشم‌هایش تنگ می‌شد و لب

بالائی اش که به طور محسوس کلفت تر از لب زیرینش بود. دندانهای سفید مرتب و لثه های سالم پر گوشتش را آشکار می کرد. باید توضیح بدهم که این دختر، آن زمان که من و مادرم سومین سال ورودمان را به کارخانه آغاز کرده بودیم — که بعد از وقایع سوم شهریور بود — یک بار به کارخانه آمد، چند وقت مشغول بود و ناگهان غیبت زد. و اینک بار دومش بود که دوباره سر کار آمده بود.

بهرحال، ساعت دو بعد از ظهر گذشته بود و نغمه طبق معمول، از در جداگانه طراحی بیرون رفته بود. آن روز دیدم از در سالن رینگ داخل شد و یک راست به طرف ماشین من آمد. بله، ماشین شش که من و مولوی رویش بودیم. رفیقم که گفتم آدم باهوشی بود و همیشه چشمش پشت سرش کار می کرد، با سقلمه به بازویم زد. رویم را برگرداندم دیدم او است و گویا با من کار دارد.

گفت:

— برادرت جلوسالان روی سنگ خوابش برده. سرما می خورد. بیا بیارش تو.
با نوعی خونسردی ظاهری که نمی دانم در آن موقع دلیلش چه بود شانه بالا انداختم و به او گفتم:

— باکی ش نیست، شما ناراحت نباشید.

شاید کمی به نظر عجیب بیاید که من تا آن روز نمی دانستم که وقتی کسی خوابیده، اگر چیزی رویش نیندازند ممکن است سرما بخورد. من می گفتم آدم آدم است، چه خوابیده و چه بیدار، دلیل ندارد وقتی خوابیده سرما بخورد. شاید این بی اطلاعی زائیده آن بود که زندگی ما همیشه همینطور یلخی می گذشت. آن زمان که من و مادرم و دو تا خواهرهایم برای جمع آوری سیب زمینی به دشت بالا می رفتیم، اگر از ما بچه ها یکی مان کنار درختی روی زمین خوابش می برد به عقل مادرم نمی رسید که چادرش را رویش بندازد. آنقدر که اسیر رنج های خودش بود به فکر این چیزها نبود. شب ها که جعفر توی سالن خوابش می برد باز چیزی رویش نمی انداختیم. یعنی نبود که بیداریم. وقتی که من آن جواب را به دختر دادم با حیرت نگاهم کرد. چیزی نگفتم و از سالن بیرون رفتم. نیم ساعتی گذشت و من هیچ فکر نمی کردم که او هنوز در کارخانه باشد. رفتم بیرون و دیدم پهلوی برادرم نشسته و قسمتی از چادرش را روی تن او کشیده است. با تک پا به برادرم زدم، از خواب بیدارش کردم و گفتم:

— آخر، این هم جا است که آمده ای خوابیده ای؟!!

دختر با مهربانی گفت:

— چرا بیدارش کردی؟ او خسته شده و اینجا روی سنگ خود به خود خوابش

گرفته است.

کارگران قسمت طراحی و بافندگی بیشتر از نیم ساعت بود که همگی به‌خانه‌های خود رفته بودند. ولی این دختر به‌خاطر برادرم هنوز در کارخانه بود. من که زیر تأثیر این اخلاق صفاآمیز و انسانی قرار گرفته بودم، از او تشکر کردم. او به‌سائن رفت و از مادرم اجازه گرفت تا جعفر را همراه خود به خانه ببرد— یعنی خانه خودشان که در حوالی همان سی چون بود. برادری داشت همسال وی که می‌توانستند با هم بازی بکنند.

از آن به‌بعد ما، در سی چون یک دوست خوب پیدا کردیم. در نوبت‌های روزکاری، جعفر تا ساعت دو بعدازظهر پیش ما بود. ساعت دو، نغمه دستش را می‌گرفت و همراه خود می‌برد. که بعد از ساعت شش، من، یا مادرم می‌رفتیم او را می‌آوردیم. مادری داشت نسبتاً جوان که مثل ماهی همیشه دهانش باز بود. از هر چیزی که می‌دید یا می‌شنید تعجب می‌کرد. غیر از نغمه یک پسر هشت ساله به نام رضا و دو دختر دیگر هم داشت. دخترهای دیگر او هم کار می‌کردند و اتفاقاً هر دو در کارخانه‌های نساجی، یکی در وطن یکی در صنایع. نغمه از همه کوچکتر و خوشگلتر بود. پدر آنها گچ کوب بود. درآمدی نداشت و چشمهایش درست نمی‌دید. و ساعت‌های شش که ما به‌خانه آنها می‌رفتیم او را می‌دیدیم که از سر کار برگشته و با همان لباس آلوده و سفید، دو زانو روی دسکچه‌اش نشسته، خاموش چپق می‌کشید و چای می‌خورد و چشم به‌روشنائی در داشت. سه تا خواهر، یک چرخ خیاطی هم در خانه داشتند که لباس‌های خود را می‌دوختند. ولی برای ما پیش نیامده بود که هیچکدام آنها را ضمن کار کردن با چرخ خیاطی دیده باشیم. ما دوست شده بودیم ولی هنوز آنقدر به هم انس نگرفته بودیم که بیشتر از سلام و علیک عبوری با هم آمیزشی داشته باشیم.

یادم نیست چند بار نوبت ما از روز کار به شب کار گشته بود. اما همین قدر می‌دانم که بهار سپری شده بود. مدرسه‌ها تعطیل شده بود. انگور به‌بازار آمده بود و من و مادرم آن روز برای ناهار انگور به کارخانه برده بودیم. ساعت دو گذشت و نغمه پیدایش نشد که بیاید و خبر بدهد که برادرم را به خانه می‌برد. ما فکر می‌کردیم شاید او امروز کاری داشته که مأموریت هر روزی خود را از یاد برده است. من توی حیاط رفتم. گفته بودم که در کارخانه چند تائی سگ داشتیم که خودشان آمده بودند و کسی کاری به کارشان نداشت. از آن سگ‌ها که پیر شده بودند این آخری‌ها فقط دوتا مانده بود با دوتا توله پائیزه. توله‌ها هم قبل از آنکه کاملاً بزرگ شوند هر کدام به‌نحوی گم و گور شده یا برای خود به‌جائی دیگر رفته بودند. جز یکی از آنها که اینک یک ساله بود. سگ قهوه‌ای کم پشم و خپله‌ای با دست و پا و گردن کوتاه، پوست صاف و تمیز و چشم‌های درشت و با وفا. چون

برادرم اغلب توی کارخانه ولو بود خیلی با او انس گرفته بود. پانچو صدایش می‌زد و خرد و ریز غذا برایش می‌برد. من به پشت ساختمان سالن‌ها که در وسط واقع شده بود پیچیدم و دیدم برادرم با نغمه زیر درخت توت، نزدیک کافه ایستاده‌اند و پانچو هم پهلوی آنها است. دختر مرا صدا زد. وقتی که نزدیک رفتم گفت:

— بین، گوشه چشم این سگ را نگاه کن. آدم خیال می‌کند یک خال گوشتی است.

من نگاه کردم. درست روی لبه پلک حیوان، یک کنه چسبیده بود. چند تا از پاهای ریز او که بین مژه‌ها آزاد بود به خوبی پیدا بود و گاه حرکت خفیفی می‌کرد. نمی‌دانم به چه علت یکه خوردم. انگار از پشت سر سطلی آب سرد توی بقه پیراهنم ریختند. دیدن منظره کنه که به تن گاو و گوسفند یا هر حیوان زبان بسته چسبیده است و خون او را می‌مکد به خودی خود چیزی نفرت‌انگیز بود که من فراوان دیده بودم. ولی کنه روی پلک چشم را تا به حال ندیده بودم.

گفتم:

— این کنه است و بدون شک حیوان را خیلی رنج می‌دهد.
دختر گفت:

— چکار کنیم. آیا می‌شود آن را از او دور کرد؟

— چرا نمی‌شود. یک دقیقه صبر کن. همین حالا فکری برایش خواهم کرد.

تند به سالن تعمیرات که خارج از قسمت اصلی کارخانه بود رفتم. دو تا آچار پیچ گوشتی آوردم. درحالی که جعفر حیوان را نگه داشته بود با نوک آچارها به دقت کنه را گرفتم و از روی پلک جدا کردم. ولی با کمال تعجب دیدم که سایر جاهای بدن او هم پر بود از این حشره. به دفتر کارخانه رفتم و ضمن آنکه از ناظم نیم ساعتی مرخصی می‌گرفتم، از توی چراغ دستی شبگردها که در گوشه‌ای نهاده بودند، مقداری نفت میان یک قوطی کردم و آوردم. درحالی که نغمه هم کمک می‌کرد با حوصله هر چه تمامتر کنه‌ها را می‌گرفتم و می‌انداختم توی نفت. توی گوش‌هایش بخصوص میان لبه برگشته آن که کرک‌های نرم داشت و رویهم می‌خوابید، لای پنجه‌های دست و پایش، جفت جفت جا خوش کرده بودند. خلاصه، از بدن او بیست و سه کنه گرفتم. همه قرمز و خون خورده و بی حرکت. وقتی توی نفت می‌افتادند شروع به دست و پا زدن و شنا کردن می‌کردند. ده دقیقه طول می‌کشید، دست و پایشان جمع می‌شد، می‌مردند و هیكلشان کوچک می‌شد. هشت پا داشتند که حالا به راحتی می‌شد آنها را شمرد. سگ آرام بود و به خوبی می‌فهمید که ما چکار می‌کنیم. نگاه پر از مهر و عاطفه‌اش از من به نغمه و از نغمه به من می‌گشت.

ولی زبان نداشت که از ما تشکر کند همچنانکه زبان نداشت از آن رنج دائمی شکایت کند.

نغمه در تمام مدتی که به کمک همدیگر مشغول حیوان بودیم، با یک کوشش طبیعی دقت داشت که تا حد ممکن خودش را از من دور نگه دارد. دستش به دستم نخورد و نگاهم با نگاهش نیامیزد. ولی این موضوع ابدأ مانع نمی شد که ما با هم حرف نزنیم. از او دلیل این را که یک بار چند سال پیش به کارخانه آمد و بعد برای مدتی غیبش زد پرسیدم. دیدم رنگ صورتش سرخ شد، و کمی آزرده، جواب داد:

— برای چه این سؤال را می کنی. لابد دلیلی داشته است.

— من شرمزده شدم. گفتم:

— منظوری نداشتم. همین طوری سؤال کردم.

— خوب، من هم می گویم که لابد دلیلی داشته است.

آن روزها مادرم یکی دوبار فرصت کرده بود تا میان درگاهی اطاق آنها که نسبتاً تمیز و مرتب بود و قالیچه هم کف آن دیده می شد چند دقیقه ای بنشیند و چائی را که تعارفش کرده بودند بنوشد. ولی با این وصف گمان نمی کنم بیشتر از من از وضع داخلی زندگی آنها اطلاعی داشت. فقراً چون دامستان های شیرینی ندارند که از زندگی و سرگذشت خود برای دیگران بگویند در اولین آشنائی ها همیشه نسبت به خود خاموش اند؛ کنجکاو و یها را هم در سینه سرکوب کرده اند و از آن نوع تظاهرات و جوشش های سطحی که از خودپسندی مایه می گیرد بدورند و به قول معروف با این روش اخلاقی «پسندیده» که با آب حمام دوست بگیرند میانه ندارند.

من وقتی که دیدم از دختر سؤال نابجائی کرده و ندانسته باعث آزرده گی خاطرش شده ام، فوراً موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

— دوستی دارم که به مدرسه می رود.

با نظری تحسین بار نگاهم کرد و گفت:

— راستی، کلاس چندم است؟

— ولی بدبختانه امسال زمستان، یعنی پارسال، پول هیزم نداشت بدهد، از مدرسه بیرونش کردند. یک سال عقب مانده است. خیال دارد دوباره امسال برود. شاید اگر پدرش می رفت مدیر و ناظم مدرسه اش را می دید و می گفت که آدم بیچاره ای است و پول هیزمش را نمی تواند بدهد، او را می بخشیدند و بچه اش را بیرون نمی کردند. اما اینطور نشد.

من فراموش کردم که اصلاً برای چه موضوع این دوست را که همان رسول پسر مأمور پست بود عنوان کردم. وقتی که سگ را رها کردیم مطلب دوباره یادم آمد. گفتم:

— هر روز يك كار نيك. اين درس روزانه پيشاهنگان مدرسه است كه آن دوستم به من ياد داده است. من و تو امروز يك وظيفه پيشاهنگي انجام داديم. ولي به نظر من خوبي كردن كار هر كسي نيست. بعضي ها ذاتاً خوب اند و جز خوبي كاري از دستشان ساخته نيست. همچنانكه بعضي ها ذاتاً بدند و جز بدى و بدكارى از دستشان برنمى آيد.

شايد ميل نداشت وارد اين بحث و گفتگو بشود. پرسيد:

— مثل كى؟

گفتم:

— خوبش مثل شما.

گفت:

— از كجا به اين زودى فهميدى من خوب و بدى در ذاتم نيست. بدترين مردمان كسانى اند كه بدند ولي خود را خوب جا مى زنند.

پرسيدم:

— تو اين را از كى شنيده اى؟

گفتم:

— نشنيده ام، ديده ام. با اين چشمهاى خودم ديده ام. اين بلائى است كه با آن روبرو شده ام. و هر كس در روزگار بدى ببيند، خواه ناخواه خودش هم بد مى شود. دست كم، اين طور بگويم، مار گزيده اى مى شود كه از ريسمان سياه و سفيد مى ترسد. از سايه خودش رم مى كند و زير هردانه، فكر مى كند كه دامى نهفته است.

بدون شك حالا ديگر يقين داشتم كه او در زندگى برايش اتفاق بدى افتاده بود. وگرنه ناراحتى اش بى دليل نمى توانست باشد. گفتم:

— آدم از سر صبح كه از خانه بيرون مى آيد تا شب كه دوباره به خانه بر مى گردد رويهمرفته از اشخاص، بيشتر بدى مى بيند تا خوبي. درست مثل سگى كه توى كوچه مى رود. ده نفر سنگ حواله اش مى كنند و يكي پيدا مى شود كه لقمه نانى جلوش بيندازد. بيشتر وقت ها بدى و خوبي تقليدى است.

بين ما بيشتر از اين صحبت ادامه نيافت. جعفر را برداشت همراه خود برد و من هم سركار برگشتم. نيم ساعت مرخصى ام يك ساعت شده بود. شب كه قضيه روز را براى مادرم تعريف كردم او گفت:

— خوب، واقعاً كار نيكي كرده ايد. حيوان ثواب دارد. از ناراحتى نجاتش داده ايد. آدم بايد نيكوكار باشد حتى نسبت به حيوانات. ولي يك موضوع را به تو بگويم —
ميان كارخانه زياد به اين دختر نزديك نشو و با او حرف نزن. حتى اگر خودش بخواهد.

یک وقت ممکن است باعث آبروی او بشوی. تو هنوز بچه‌ای و سالی نداری. ولی اینجا مردم به سادگی برای آدم حرف درمی‌آورند. دختر بیچاره هزار آرزو دارد. شاید نمی‌دانی که او یک بار به عقد مردی که زنی دیگر داشته است درآمده است. ولی قبل از آنکه عروسی کند و به خانه بخت برود ملتفت موضوع شده و عقد را بهم زده است.
گفتم:

— نه، نمی‌دانستم، ولی چنین حدسی را زده بودم.

مادرم درحالی که مرا همچنان نگاه می‌کرد گفت:

— ولی او به هر حال خوشبخت است که قبل از عروسی ملتفت موضوع شده و طلاقش را گرفته است.

من در آن موقع هفده سال داشتم. برگ و بار مردی به خود گرفته بودم. هنوز تیغ به صورتم نینداخته بودم ولی هروقت جلوی آئینه می‌ایستادم از کرک‌های سیاه زردگونه‌ای که طرفین صورتم را گرفته بود ناراحت می‌شدم. هنوز نمی‌دانستم تکلیفم با آنها چیست. ولی از نظر روحی و فکری خود را بزرگتر از منم حس می‌کردم. با کارگران بزرگسال که زن و بچه داشتند قهوه‌خانه می‌رفتم و پول چای می‌دادم. مثل پهلوانان و پیش کسوتان زورخانه صاحب ضرب و زنگ نبودم ولی راجع به مشکلات و مسأله‌هایی که در کارخانه با آنها روبه‌رو بودیم صاحب نظر بودم. بخصوص میان بچه‌های سالن رینگ به علت سابقه و تجربه‌ام نفوذ کلامی داشتم. یک روز که یادم می‌آید چهارشنبه بود نغمه وقت مرخص شدن از کار، جعفر را فرستاد و برای کاری پیش خود صدایم زد. از درخت کن به حیاط رفتم. گفتم:

— در خصوص جمعه تو چکار خواهی کرد؟

هاج و واج مانده بودم که از چه حرف می‌زند. دوباره پرسید:

— مگر مادرت چیزی به تو نگفت؟ پریشب که به خانه ما آمده بود با هم صحبت

کردیم و قرار گذاشتیم که این جمعه، همگی با هم برویم بی‌بی‌زینب زیارت.

تعجب بیشتر شد. گفتم:

— مادرم پنج سال است می‌خواهد برود بی‌بی زینب و هنوز همان رفتنی است که

بکند. او حتی به پاچنار که در همین سی‌چون خودمان است نرفته است. به قول معروف، چنار در خانه خودشان را ندیده است.

من به او نگفتم که در این پنج سال که ما از تیرون به اصفهان آمده بودیم فقط

یک بار رفته بودیم و به قوم و خویش‌های خودمان سرزده بودیم. او با لحن رنجیده‌ای به من

پرخاش کرد:

— لابد تو او را نبرده‌ای که نرفته است. بیچاره مادرت. او نذری دارد که می‌خواهد ادا کند. و من قول داده‌ام که او را ببرم. حتی اگر مردی همراه ما نباشد. اولین بار بود که کسی، آنهم یک دختر جوان، یک جنس مخالف، مرد خطابم می‌کرد. سست شدم و گفتم:

— اگر تو این تصمیم را داری چطور ممکن است من شما را تنها بگذارم. با حالتی زنانه سر و سینه‌اش را جلوداد. چشمهایش به من خندید و گفت:
— آه رضوان، می‌دانستم که می‌آئی. تو، تو، تو چقدر خوبی؟

هنوز بعد از سی و سه سال، آن صدا و آن لحن گفتار در گوشم هست. گوئی همین دیروز بود. گوئی حس کردم دریچه‌ی دنیای دیگری به‌رویم باز شده است. ما پشت دیوار سالن طراحی که گل‌های پیچ ساعتی آن را پوشانده بود ایستاده بودیم. چند قدمی دورتر از ما، درخت‌های چنار و تیریزی سر به آسمان کشیده بودند. شاخ و برگ‌های آنها در مقابل نسیم بهم می‌مالیدند و رودخانه‌ی پرخروشی از ناله‌ها و نغمه‌ها، آن بالا، در بستر آسمان به‌راه انداخته بودند. او دوباره گفت:

— ما صبح زود راه می‌افتیم که وقت رسیدن به‌زینیه بتوانیم جائی برای نشستن دست و پا کنیم. روزهای جمعه خیلی شلوغ می‌شود. توی صحن، زیر درخت‌ها خنک و باصفا است. هم زیارت است و هم سیاحت. فکر نمی‌کنی که به‌ما خوش خواهد گذشت؟

با این سؤال می‌خواست مطمئن شود که برآستی من خواهم آمد. گفتم:
— چرا، حتماً به‌ما خوش خواهد گذشت. ولی سؤالی دارم. وقتی که می‌گوئیم به‌ما خوش خواهد گذشت، به‌طور دقیق چه منظوری داریم. حرفی نیست، که ساعت‌های کار میان کارخانه و گردش کار از شب به‌روزی یا برعکس — (اگرچه توفیق روزها کار می‌کنی و آنهم هشت ساعت، و از درد دل شب کارها بی‌خبری) چیزی نیست که خوش آیند کسی باشد. همچنین، وقتی که بعد از دوازده ساعت کاری‌کروند، خسته و مرده از پشت ماشین به‌خانه می‌رویم و ساعت‌های عذاب‌آلود دیگری را به‌انتظار رنج فردا از سر می‌گذرانیم بدون آنکه بتوانیم واقعاً استراحتی بکنیم، باز چیزی نیست که دلخواه کسی باشد. همیشه همین آش است و همین کاسه، همین آش است و همین کاسه. حالا در این میانه فرض کن که یک‌روز جمعه هم به‌گردش برویم، تازه وقتی که برگردیم می‌بینیم غم ما زیادتر شده است. نه اینکه بگویم کارگر دل ندارد. ولی خوشی بدون آسودگی خیال بی‌معنی است. در این چند ساله‌ای که ما از آبادی به‌اصفهان آمده و در کارخانه مشغول شده‌ایم خیلی اتفاق‌ها پشت سر ما روی داده است. خواهرم چهارشکم

زائیده که هر چهارتا را از دست داده است. دوتای آن را خودمان هم بودیم که از دست رفت. و حالا شنیده‌ایم سر پنجمی آبستن است. عموی خودم، عموی مادرم، زن عموی مادرم، مرده‌اند. در مقابل، کسانی هم بزرگ شده، عروسی کرده و صاحب اولاد شده‌اند. ولی در این میان، ما فقط یک‌بار وقت کرده‌ایم برویم و به آنها سر بزیم. آنهم همان سال اول. ما به همه اینها مدیونیم. ولی بیشتر از همه آنها می‌بینیم که به خودمان مدیونیم. آدم حتی برای گریه کردن هم باید دل خوش داشته باشد. و این چیزی است که من هنوز نمی‌بینم در ذات مادرم باشد. هرکسی یک جوری بتونش را ریخته‌اند.

برای آنکه لحن چندان جدی و غم‌انگیزی به گفتارم نداده باشم، اخم‌هایم را از هم گشودم و به روی او خندیدم. در حقیقت دیدن سیمای همیشه گشاده او، خود به خود شادمانی را به قلب بیننده رسوخ می‌داد. اصلاً مثل اینکه سخنرانی مرا نشنیده بود. گفت: — تو هر طوری می‌خواهی برای خودت فکر بکن. دل‌مردگی با کار ابداً جور در نمی‌آید. و یادت نرود که به من چه قولی دادی. گفתי که روز جمعه خواهی آمد.

دیدم اصلاً او در عالم دیگری سیر می‌کند و فلسفه‌اش از زندگی کردن با فلسفه من دوتا است. دیدم من خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم و شاید به درستی درک نکرده بودم که زندگی در این دنیا را به چه منظور و هدفی ادامه می‌دادم. اگر خوشی و عشق و خنده نبود پس این دنیا چه معنی داشت. دنیائی که به قول یکی از دوستان مثل رؤیائی بود در میان رؤیا. فقط در سالهای بعد، خیلی بعد بود که به مفهوم زندگی و فلسفه زندگی بیشتری بردم و خودم را از اساسی‌ترین اشتباهاتم ملامت کردم. راستی چه کسی بود که این را می‌گفت؟ یادم نیست. می‌گفت ما انسان‌ها همچنانکه از مرحله کودکی رشد می‌کنیم و به پیری می‌رسیم مرحله به مرحله بیدار می‌شویم و با حسرت به گذشته خود می‌نگریم. پا به پله جوانی و جوش و خروش‌های طوفان‌مانند آن نهاده‌ایم ولی به دوران کودکی و بی‌خبریهای خاص آن می‌اندیشیم. در میانسالی و عقلمندی، به بوالهوسی‌ها یا ندانم کاریهای جوانی فکر می‌کنیم و فرصتهای بزرگی که از دست داده‌ایم. در پیری، به روزگار عقلمندی دریغ می‌خوریم. و سرانجام مرگ آخرین بیداری ما است که بر همه چیز رقم باطل می‌کشد. دلمان می‌خواهد عمر دوباره‌ای می‌داشتیم تا تجربه‌ای را که در یکی کرده‌ایم در دیگری بکار بندیم. بهرحال، دیدم که در مقابل وضع مشکلی قرار گرفته‌ام. تقصیر نداشتم. اولین بار بود که نفس یک دختر بالغ و رسیده به نفسم می‌خورد. او که تا این لحظه ضمن صحبت از نگاه من پرهیز می‌کرد ناگهان برگشت و مستقیم در چشمانم نگر بست. شادی کودکانه‌ای زیر پوست صورتش موج می‌زد. لب‌هایش بیشتر از معمول خیز برداشته بود. نوک انگشتانم را آهسته لمس کرد و افزود:

— از همین حالا می‌روم و خوشی‌های پس‌فردا را مضمضه می‌کنم. شاید هم امشب و فرداشب از خوشحالی خوابم نبرد. پس، وعده ما روز جمعه ساعت شش؛ به صدای سوت کارخانه، توی خیابان، جلو کوچه سی‌چون.
— ساعت شش جلو کوچه سی‌چون.

۲

روز بعد پنج‌شنبه بود و حقوق می‌دادند. ماولی میزش را گذاشته بود بیرون دفتر، میان ایوان نیم‌دایره‌ای شکل که از کف حیاط به قدر یک پله بالا تر بود. همان ماولی با صورت شل و ول و برق انداخته. همان میز، جز اینکه رنگش رفته بود، همان باسمه و قلم و دوات گرد گرفته که همیشه بود و با آن لیست‌ها را امضاء می‌کردیم، یا انگشت می‌زدیم. منظورم این است که اوضاع نسبت به سال‌های پیش چندان فرقی نکرده بود. حتی حرف‌ها و کلماتی که موقع امضاء کردن لیست و گرفتن حقوق بین کارگران و ماولی پیش می‌آمد و به اصطلاح جنبه کنایه و خوشمزگی داشت، همان بود که بود. می‌گفتیم:

— ماولی، حال شبت خوبس یا روز؟

ماولی تازگی‌ها زن گرفته بود. یک نفر از پشت سر می‌گفت:

— روز میدد، شب میسوند، معلومس که حال شبش خوبه‌س.

خودش می‌گفت:

— یاالله امضاء کن، امضاء نداری انگشت بذار.

— ماولی می‌خوام برم پهلو نومزدم، نمی‌خوام انگشت دستم جوهری بشه.

— خوب، با انگشت پات یزن باش. با کف پات یزن. جون بکن امضاء کن.

— عجب ناچنسی‌یه‌ها! می‌خواد با کف پام بزوم پای لیست که اگه به وقت رفتم

خونه‌ش دزدی، بتونه ردمو پیدا کنه. آخه ماولی تازگی‌ها یه‌خونه ساخته به‌چه قشنگی.

حتماً توش را هم پر از فرش و اثاث و چیزهای قشنگ کرده‌س. ما را که مهمان نمی‌کنه تو خونه شو ببینیم.

او گفت:

— نه بابا، ما را چه به‌خانه و فرش و اثاث. مال پدر زنده‌س.

هنوز آن وقت‌ها کسی از دزدی‌هایی که در کارخانه به‌وسیله مدیر و کارمندان

دفتریش می‌شد خبر نداشت. و اگر گاهی نسبت به کسی از این اشاره‌ها به‌میان می‌آمد

فقط به‌خاطر شوخی بود و روی آن تکیه مخصوصی نمی‌شد. به‌رحال، نزدیک آخر وقت

ظهر پنج‌شنبه بود. زیرا پنج‌شنبه‌ها کارمندان دفتری تا ظهر کار می‌کردند. من آمده بودم جلو دفتر تا حقوقم را بگیرم و دوباره برگردم میان سائن به سر کارم. ماولی توی لیست اسمم را نشان داد و قلم را به دستم داد. پرسیدم:

— چقدر نوشته‌ای؟

گفت:

— هرچه حقت بوده‌س. مگر فکرمی‌کنی زیاد شده است.

— ای، فکر کردم شاید بچه کرده‌س.

— نه، بچه نکرده‌س. امضاء کن کار دارم. و به آن‌های دیگر هم بگوزودتر بیایند اینجا.

سواد ندارم ولی اسم و اسم خانوادگی خودم را می‌شناسم و می‌توانم ضرباً زورا آن را روی کاغذ بنویسم و به‌نشانه امضاء یک خط رویش بکشم. رقم حقوقم را می‌بینم و می‌گویم:

— بله، سی و دو تومان و پنج شاهی. خره است و یک کیله جوه.

— یاالله جان بکن. پنج شاهی یده دهشاهی بتان. اگر می‌خواستی بیشتر بگیری بیشتر کار می‌کردی.

یکی از کارگران، آقا مهدی پدر هدایت خضری، که هرچه بچه‌اش تخس و ناراحت بود خودش مؤمن و انسان بود، پشت سر من ایستاده بود. گفت:

— یک پیشنهادی بود در مسجد که مرید زیادی نداشت و مردم نمی‌آمدند پشت سرش نماز بخوانند. یک روز همین‌طور که اقامه بسته بود و الله اکبر الله اکبر می‌گفت از گوشه چشم نگاه کرد دید غیر از خادم مسجد هیچکس پشت سرش نیست. دهنش را از بغل شانه‌اش کج کرد و آهسته به او گفت:

— سه صف به بند، سه صف به بند.

خادم جواب داد:

— آقا، من هستم و شما که رویهم می‌شویم دو صف، صف سوم را از کجا بیاورم.

من سرم را برگردانده بودم و به‌تمثیل آقا مهدی گوش می‌دادم. او ادامه داد:

— حالا قضیه ما است. بعد از دوازده ساعت کار کردن و توی دهانه ماشین دویدن، باز ماولی صحبت از بیشتر کار کردن پیش می‌کشد. مگر شب‌اتر روز بیشتر از بیست و چهار ساعت است؟

— تازه، این دوازده ساعت کار هم زیادی است. کارفرما برای دوازده ساعت

کار، همان مزد هشت ساعت را به ما می‌دهد. ما هم در حقیقت نمی‌باید بیشتر از هشت ساعت کار کنیم.

این اظهار نظری بود که یکی دیگر از کارگران کرد. حالا دور میز به قدر هفت هشت نفر ایستاده‌اند. کسی دیگر گفت.

— بچه‌ها، به راستی اگر ما بیشتر از هشت ساعت کار نکنیم چه می‌شود؟ ما نمی‌باید بیشتر از هشت ساعت کار کنیم. باید رک و راست به کارفرما بگوئیم که این مزد هشت ساعت کار است که به ما می‌دهد. ما باید به او بگوئیم.

— درست است. ما نباید این مزد را بگیریم. همه‌اش تقصیر از خود ما است که مثل بره و بلکه آرام‌تر و پخته‌تر از بره شده‌ایم. کارخانه یا باید ساعت کار را کم کند یا مزدها را زیاد.

ماولی روی میز جلوش مقدار زیادی سکه پول خورد دهشاهی و پنج‌شاهی ستون توی یک جا کاغذی چیده بود. با احمی که در این موقع روی صورت صافش بازی می‌کرد آنها را پس و پیش می‌کرد. گفت:

— این چیزها به من مربوط نیست. من هم کارگری هستم مثل شما که کارم با قلم و کاغذ است.

یکی از بچه‌ها با خشونت گفت:

— نه، تو غیر از ما هستی. کارفرما، به حساب ما خاطر شما دفتری‌ها را خیلی می‌خواد.

ماولی این را نشنیده گرفت:

— امضاء کن رضوان، مگر نمی‌خواهی پولت را بگیری؟ من نمی‌توانم تا شب صبر کنم.

— صدائی از پشت سرم گفت:

— نه، امضاء نکن رضوان، این پول سرشان را بخورد.

گوینده صدا که حالا جلومیز آمده است کسی غیر از دوست هم ولایتی خودم اسمان نیست. فکر کردم قصدش شوخی است. ولی نه، این آن اسمالی که من همیشه دیده بودم نیست. تعجب کردم. همان‌طور که با خشم و خیرگی زلزله بود توی چشم حساب‌دار، جا کاغذی را از روی میز هل داد که تمام ستون‌های پول درهم ریخت و سکه‌ها قاطی شد. چندتائی از آن هم روی زمین ریخت. ماولی بعد از چند سال اولین بار بود که با چنین وضعی روبه‌رو می‌شد.

آهسته برخاست ایستاد. خون به صورتش دویده و رنگش مثل بادمجان بنفش شده

بود. با نگاهی که از دشنه برنده‌تر بود به اسمال که جلو میز او سینه‌اش را برای دعوا جلو داده بود خیره شد. ولی به خاطر موقعیت یا از ترس اسکناس‌هایش ملاحظه کرد. یکی از بچه‌ها گفت:

— آقا ما ولی، تو که می‌گوئی مثل ما کارگر هستی پس بیخود سنگ کارفرما را به سینه زن. مدیر کارخانه را صدا کن و بگو کارگرها این حقوق را نمی‌گیرند.

حرف هنوز در دهان او بود که صدای مدیر کارخانه که به میز نزدیک می‌شد شنیده شد:

— آقایان چه؟ این حقوقی است که همیشه می‌گرفتید. امروز چه شد که دبه کردید؟

همان‌طور که آقای مدیر خبر شده بود، جمع زیادی از کارگران هم خبر شده بودند. اینک جلو دفتر به قدر صد نفر جمع شده بودند و دم به دم به این عده افزوده می‌شد. یکی از کارگران جواب داد:

— آقا این حقوق کم است، گرفتن یا نگرفتن آن به حال ما تأثیر نمی‌کند.

کس دیگری به طعنه خوشمزگی کرد:

— کم است غریبش کن تا زیاد شود!

— بنذارش جلو آنه هر یکی‌اش دوتا می‌شود.

کارگران خندیدند. ولی همه با ناشکیبائی تمام چشم و گوش به آقای مدیر دوخته بودند بینند عکس‌العملش در مقابل این اعتراض حقه آنها چیست و چه جوابی می‌خواهد به آنها بدهد. آقای نورائی که در اصل مرد سینه‌پهن و گردن‌کشی بود، در این چند ساله اگر چه به علت افزایش سن کمی چاق‌تر شده بود ولی رفتار پهلوان آسایش همچنان بی‌تغییر مانده بود. آثار پیری فقط روی شقیقه‌هایش اثر گذاشته بود که گود نشسته و استخوان از زیر موهای سفید پشم‌مانندش بیرون زده بود. چون موهای جلوی سرش به کلی ریخته بود پیشانی‌اش قلبه‌گی عجیبی پیدا کرده بود که با هیکل ورزش‌کارانه او ناهماهنگی نداشت. در این موقع رنگ از رویش پریده بود. دست به‌پیشانی و شقیقه‌های استخوانی‌اش کشید. ظاهراً در مغز خود دنبال جوابی می‌گشت تا ما را به آن وسیله سرعقل بیاورد یا به‌رحال متقاعد سازد. یکی از کارگران به سخن درآمد:

— آقای نورائی ما یک سؤال داریم. اجازه هست.

مدیر از اینکه کسی او را به اسم صدا زده است جا خورده است. با بی‌میلی و کمی هم خشونت که لازمه کارمدیریتش است می‌گوید:

— بفرمائید، دوتا بکنید.

— جواب هم می‌دهی یا نه.

— البته می‌دهم، تا سؤال چه باشد.

— یک سؤال ساده آقا: شما پارسال هر طاقه چیت ساخت کارخانه را چند

می‌فروختید؟

کسی که سؤال را کرده است شخصی است به نام صیاد — محسن صیاد، تنها کارگر باسوادی است که در کارخانه داریم. در مدرسه تا کلاس ششم خوانده و تصدیقش را هم گرفته است. روی تخته‌ای که جلو درخت کن به دیوار زده‌اند و مربوط به اعلان‌ها، اختطرها و تغییر و تبدیل‌ها است، هر وقت نوشته تازه‌ای زده‌اند صیاد را صدا می‌زنیم برای ما می‌خواند. گاهی وقت‌ها به خاطر شوخی و خنده با بند و بست قبلی صحنه‌ای می‌سازیم. کارگری را می‌کشانیم پای تخته، صیاد به صدای بلند مشغول خواندن یک اعلان است. ناگهان آن شخص متوجه می‌شود که اسمش برای خدمت سربازی درآمده است و باید هر چه زودتر خودش را معرفی کند. دو دستی می‌زند توی سر خودش: وای که بدبخت شدم! ولی به زودی از خنده‌های ما متوجه می‌شود که موضوع کلک بوده و اصلاً چنین اعلانی وجود خارجی ندارد. صیاد، قد متوسط، شانه‌های پهن و قیافه جذابی داشت. خیلی شمرده حرف می‌زد و برای هر کلمه که می‌گفت یک مکث طولانی می‌کرد. مهربان بود و دوست نداشت کسی، کسی را برنجانند. اگر می‌دید که ما داریم کسی را دست می‌اندازیم ضمن اینکه دلش نمی‌آمد محیط شوخی را عوض کند، به نحوی گوشی را دست طرف می‌داد و به او می‌فهماند که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. بهرحال، وقتی که صیاد از آقای مدیر پرسید که شما پارسال هر طاقه چیت را چند می‌فروختید، او پس از مختصری فکر، جواب داد:

— نمی‌دانم، یادم نیست. من مسئول فروش نیستم. کار فروش از مدیریت

کارخانه جدا است.

صیاد دوباره پرسید:

خوب، امسال چند می‌فروشید؟

— باز نمی‌دانم.

— خوب، اگر شما نمی‌دانید ما می‌دانیم. پارسال کارخانه یک طاقه چیت را

پنججاه تومان می‌فروخت، امسال صد و پنجاه تومان — همان چیت‌هایی که از زیر دست ما

بیرون می‌آید و روی همه‌شان علامت سیاه و سفید اژدها است.

آقای نورائی یا دستمال عرقی را که به گردن ورزیده‌اش نشسته بود پاک کرد.

تعجب کردیم که چرا از این سؤال آنقدر ناراحت شد. پیوسته روی پاهای خود که مثل دو

متون زیر قامتش استوار بود تکان می‌خورد. گفت:

— نه، اینطور نیست. این حساب‌ها نیست. ما به این قیمت نمی‌فروشیم.

— چرا آقا همین است. این قیمتی است که میان بازار می‌فروشند. اگر خود ما هم که تولید کننده آن هستیم بخواهیم یک طاقه بخریم کمتر از این به ما نمی‌دهند. گر می‌کنند و پاره می‌کنند متری سه تومان و دو هزار و دهشاهی. مبارک است انشاالله!
من سرم را این سو و آنسو گرداندم و مثل اینکه کشفی کرده‌ام گفتم:

— بچه‌ها، مزد من به عبارت سی و دو تومان و دهشاهی، می‌شود پول ده متر پارچه. پس آقای نورائی، اقلاً بکنش پول پانزده متر، به عبارت روزی یک متر. قبول است؟

آقای نورائی گفت:

— خوب، آقایان، اگر آنها ارزان می‌خرند و گران می‌فروشند، این، دست ما نیست. تجارت در همه جای دنیا آزاد است.

صیاد با سماجت و رک گوئی تازه‌ای گفت:

— آقای نورائی، شما نمی‌خواهید به ما حقیقت را بگوئید. اگر به راستی یادتان نیست، بروید توی دفترها را نگاه کنید و ببینید به ما بگوئید که هر طاقه را چند می‌فروشید. به هر حال، کارخانه هر طاقه را دست کم صد تومان می‌فروشد.

آقای نورائی خواهی نخواهی گفت:

— خوب، ممکن است.

آقای صیاد با لحنی تند گفت:

— پس شما در این مدت چرا یک شاهی به مزد کسی اضافه نکرده‌اید؟! این سودها کجا می‌رود؟!

در این موقع نیم بیشتر کارگران از سالن‌ها توی محوطه آمده بودند و همچنان داشتند می‌آمدند. دو تا دو تا، چهار تا چهار تا. همه پیچیده بود که می‌خواهیم حقوق بگیریم.

آقای نورائی گفت:

— حق ناشناسی نکنید. همین یک ساله کارخانه به شما خیلی چیزها داده. نان، برنج، عیدی سالانه. نانی که شما روزانه می‌گیرید از بهترین گندم است. گندم خالص نه دولتی و داخل دار که تهیه کردنش توی این قحط و غلا قدرت می‌خواهد. ولی ما این گندم را مفت نمی‌خریم. خرواری چهار صد تومان پول آن را می‌دهیم. راست گفته‌اند که نان گندم شکم فولادین می‌خواهد.

— آقا، لباس، لباس را فراموش کودید بگوئید.

صدا صدای عباس چله‌ای، سرکار یافتدگی بود که به گوش رسید. اوته جمعیت، نزدیک در سالن ایستاده بود. باید توضیح داد که کارخانه غیر از عیدی که از قبل مرصوم بود و می‌داد، تازگی‌ها مزایای دیگری هم برای ما در نظر گرفته بود که سالانه می‌داد. هر نفر یک دست لباس که وسط‌های سال می‌دادند. البته پولش را می‌دادند— هر کسی به نسبت حقوقی که در سال می‌گرفت. من هفتاد تومان، کسی صد و پنجاه تومان، کسی هم دو بیست تومان. غیر از جمعه‌ها هر روز به ما نان می‌داند. یعنی کوپن نان، که می‌رفتیم از نانوائی خود کارخانه می‌گرفتم. برو بچه‌های نانوائی و صاحب آن، اسدالله خیل، همه یزدی بودند. دو تنور داشتند و نانهای معروف به یزدی که کلفت‌تر از لواش بود می‌پختند. جیره ما از این قرار بود: بچه‌ها ۵۰ درم یعنی ۳۷۵ گرم. زنها پنجاه و بیست و پنج و مردها صد درم که یک چارک معمولی بود. جیره من و مادرم رویهم هفت دانه لواش می‌شد که نصف بیشترش را جعفر برادرم می‌خورد. راه می‌رفت و نان می‌خورد. شبهای عید برنج هم می‌دادند. برنج لنجان یا رشتی دم سیاه که این یکی مرغوب‌تر بود— باز هر کارگری روی حقوقش. بچه‌ها را یک من به سنگ شاه که دو من معمولی باشد، بزرگ‌ها را یک من و نیم. به قول بچه‌ها، مردم دارا این شب جمعه پلو می‌خوردند می‌ی رفت تا شب جمعه دیگر. ولی مردم کارگر، این عید پلو آن عید پلو، این عید پلو آن عید پلو! بنابراین بی‌مناسبت نبود که فقط شبهای عید به ما برنج می‌دادند. بهر حال، آنها غیر از برنج، همانطور که گفته شد، هر سال قبل از نوروز، عیدی هم می‌دادند. آنهم باز روی حقوق. بزرگ‌ها هفتاد تومان و بچه‌ها تا هیجده سال چهل تومان— که من جزء دومی‌ها بودم و امسال که نو می‌شد به گمانم هفتاد تومان می‌گرفتم.

۳

ظاهراً این‌طور برمی‌آمد که آقای نروائی نمی‌توانست جواب سؤالات ما را بدهد. همه‌ها شدیدی میان کارگران در گرفته بود. با هم بحث می‌کردند که چرا کارخانه نباید حساب سوده‌های خود را برای آنها روشن کند. آیا این خود دلیلی نبود که با پائین نگه داشتن عمدی سطح مزدها به آنها ظلم می‌شد. ناگهان صدائی از میان جمعیت بلند شد:

— آقا، ما حقوق نمی‌گیریم.

و همه کارگران با هم گفتند:

— نمی‌گیریم. ما این پول را نمی‌خواهیم. ما ولی بساطت را جمع کن!

مدیر کارخانه گفت:

— آقایان، تحریک نکنید. آشوب به‌راه نیندازید. این طرز کار درست نیست. بیایید حقوق‌هایتان را بگیرید.

در اصلی کارخانه بسته بود. دربان، سرخود یا شاید به‌اشاره کسی از سرکارها، در بچه‌میان‌ی آن را هم که باز بود بست تا گذرندگان توی خیابان متوجه نشوند این طرف چه می‌گذرد. عده‌ای از کارگران که در میان آنها چند زن هم بود صف را شکافتند و جلو آمدند. همه فکر می‌کردیم که می‌خواهند حقوق بگیرند، اما این تصور اشتباه بود. آنها حقوق‌هایی را که گرفته بودند روی میز گذاشتند. بعضی‌ها آن را پرتاب کردند و گفتند:

— آقا امضاء ما را خط بکشید.

ماولی حالا هر خط قیافه شل و ولش از تملقی حکایت می‌کرد. گفت:

— نه، من نمی‌توانم این کار را بکنم. شماها حقوق خود را گرفته‌اید. من لیتم را خراب نمی‌کنم.

آقای مدیر گفت:

— عیب ندارد ماولی. امضاء آنها را خط بکش. همین‌جا بنشین، مثل همیشه تا یک بعدازظهر که ساعت کار تو است. هر کس آمد حقوقش را گرفت که گرفت. هر کس نیامد لابد لازم ندارد.

او نگاهش را پائین انداخت. چند لحظه‌ای برق کله طامش مثل آئینه توی روی ما منعکس شد. ظاهراً نمی‌دانست چه تصمیمی باید بگیرد و در مقابل این عمل ما که تا آن زمان بی‌سابقه بود چه روشی اختیار کند. با قدمهای بلند ولی آشفته به‌درون دفتر که پنجره‌هایش همه باز بود رفت و پشت میزش که از این سوی پرده توری معلوم بود نشست و سیگاری آتش زد. چند نفر از کارگران بلافاصله دنبالش و بی‌درون دفتر رفتند و نه کاملاً نزدیک به میز بلکه دورتر، در فاصله‌ای که لازمه شئون ریاست و مرئوس‌ی بود جلوش ایستادند. ما از توی حیاط، هم آنها را می‌دیدیم هم صدایشان را می‌شنیدیم. یکی از آنها گفت:

— که شما تا این حد نسبت به وضع ما بی‌اعتنا هستید آقای نورائی؟! اگر ما امروز حقوق نگیریم چطور می‌توانیم فردا سر کار حاضر شویم. اگر امشب چیزی به‌سوراخ سر که دهانمان باشد نگذاریم، فردا چطور می‌توانیم نای کار کردن داشته باشیم!؟

صدا صدای زنانه‌ای بود ولی صاحب آن مرد بود— احمدزاده، کارگر کاردینگ که تابستان و زمستان همیشه سرماخوردگی داشت ولی در این موقع حالش خوب بود. اگر در این موقع حافظه‌ام خطا نکرده باشد، آقای مدیر برخاست و با سیگار دستش به‌طرف یکی از پنجره‌ها آمد. نسیم ملایمی می‌وزید که پرده‌های توری را موج می‌داد و ریل‌های

آن را به صدا درمی‌آورد. سیگارش را به لب گرفت. پرده آن پنجره را که بیشتر از همه سر و صدا راه انداخته بود کاملاً کشید و باز کرد. در همان حال که رویش به طرف حیاط بود نیمی خطاب به جمعیت توی حیاط نیمی خطاب به کسی که حرف زده بود، گفت:

— این را از خودتان پرسید، چرا از من می‌پرسید. شاید از کارکردن خسته شده‌اید و می‌خواهید چند صبحی توی خانه بخوابید و خستگی در کنید. خوب، تابستان است و گرما و کارکردن توی گرما کمی زور برمی‌دارد. والله من هم مثل شما خسته شده‌ام، منتهی کسی را ندارم پیش او سر آه و ناله باز کنم. از جمعیت توی اطاق چند نفر با هم گفتند:

— آقا این نیست. شما به ما توهین می‌کنید. ما نمی‌خواهیم توی خانه بخوابیم. ما همه از کارگران سابقه‌دار این کارخانه هستیم. از گرما و سرما نمی‌هراسیم. نان نداریم، بچه‌های ما گرمه‌اند. شما به وضع ما توجه کنید.

آقای مدیر، بی‌اعتنا به این گفته‌ها، چنانکه پنداشتی مطلب تازه و مهمی به یادش آمده است که باید برای ما بگویند، ناگهان از در دفتر بیرون شتافت. سالن میانی یا به اصطلاح حال را که رابط بین اطاق‌های دفتر بود طی کرد و به ایوان آمد. به همه ما که اینک قسمت بزرگی از حیاط را پر کرده بودیم و انتظار واقعه‌ای را می‌کشیدیم خطاب کرد:

— آقابان، بفرمائید توی سالن و باعث ناراحتی نشوید. شما ماشین‌ها را رها کرده‌اید. امروز مگر شما از کدام دنده بلند شده‌اید؟! یک نفر گفت:

— ما امروز از دنده چپ بلند شده‌ایم. ما حقوق نمی‌گیریم و گرمه می‌آئیم سر کار تا تکلیفمان روشن شود. بگذار پای این دستگاهها بیفتیم و ضعف کنیم. در حقیقت حالا هم بهتر از این نیستیم.

او حیب بود که حرف می‌زد. نه حیب آرواره‌ای، حیب کوتوله. صدایش از یک گوشه‌ای به گوش می‌رسید ولی خودش دیده نمی‌شد. حیب کوتوله هر چه می‌خواستی کله‌اش بزرگ بود ولی قدش کوتاه. آنقدر کوتاه بود که وقتی بچه‌های سالن بسته‌بندی به شوخی بغلش می‌کردند و می‌گذاشتندش توی طاقچه، دقیقه‌ها در همان وضع می‌ماند و نمی‌توانست پائین بیاید. بخصوص پاهایش خیلی کوتاه بود. با او شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم:

— حیب، پای آدم چقدر باید بلند باشد؟

می‌گفت:

— آنقدر که بتواند تن او را به زمین برساند.

می‌گفتیم:

— قد آدم چقدر بلند باشد؟

می‌گفت:

— اینقدر که بتواند از روی دیوار، توی خانه همسایه را دید بزند.

حیبب بر خلاف این قد پشگلی، هر چه می‌خواستی صدای زمخت و بلندی

داشت. بچه‌ها تعجب می‌کردند که این صدا از کجای اودرمی‌آمد. یک نفر گفت:

— حیبب کوتوله، بر روی بلندی.

— حیبب، سرت را ببر بگذار زیر پات.

— ابی‌گنده، برو بغلش کن تا حرفش را بزند.

ابی‌گنده هم بلندترین کارگر کارخانه بود که در بافندگی، زیر دست تقی کار

می‌کرد.

صدائی گفت:

— بچه‌ها، برویم توی سالن. ما حقوق نمی‌گیریم ولی ماشین‌ها را نمی‌خواهیم.

صدای دیگری جواب داد:

— اگر بنا باشد که حقوق نگیریم، برای چه باید کار کنیم. نوکر بی‌جیره و

مواجب تاج سر آقا است.

— راست می‌گویند. کار نمی‌کنیم. یک هفته به کارفرما مهلت می‌دهیم. اگر

به‌خواست‌های ما جواب «نصرت» نداد اعلام اعتصاب می‌کنیم.

ماولی پوزخندی زد که درماندگی و حماقت به یک نسبت از آن هویدا بود. به‌مدیر

نگاه کرد و گفت:

— منظورش این است که جواب «مثبت» — ایکاش لااقل کمی سواد داشتند که

می‌توانستند حرف بزنند.

من که جلو میز ایستاده بودم خواستم با یک جواب تند و لغز جانانه او را از این

گفته‌نسنجیده که دلالت بر نفهمی گوینده‌اش می‌کرد سرجایش بنشانم، ولی هر چه به مغز

خودم فشار آوردم در آن لحظه چیزی به‌نظم نرسید که بگویم، به‌علاوه، بگومگوئی که میان

دوستان ما در وسط جمعیت شروع شده بود مرا از هر فکری منصرف کرد. بین تقی و چند

نفر کارگرانی که دور و برش بودند صحبتی بود. تقی می‌گفت:

— آقایان شما حرف مرا بپذیرید.

کسی دیگر می‌گفت:

— شما حرفی نزده‌اید که ما بپذیریم.

- خوب، اگر می‌پذیرید حرف بزنم. اگر نمی‌پذیرید چرا خودم را کفایت کنم.
- بابا، ما چه می‌دانیم تو می‌خواهی چه بگویی. مگر کف دستمان را بوکرده ایم. چند نفر از کارگران از این گفته به‌خنده افتادند. یک نفر گفت:
- تقی، توقف در روز هشت ساعت کار می‌کنی. صبح می‌آئی دو بعدازظهر می‌روی. و کسر خرجت را هم از شغل دیگری که داری درمی‌آوری.
- راست می‌گه تقی. تو آدم یالغوزی هستی. یک مشت به‌شکمت می‌زنی و اگر یک نان کمتر بخوری غمی نداری. تو از کجا می‌فهمی درد ما کارگرانی که هرکدام ده سر عائله داریم با دوازده ساعت کار چیست؟!
- بابا، بذارید حرفش را بزند. ما باید بدانیم هرکس چه نظری دارد. ما باید یک راه‌حلی برای این کار پیدا کنیم. خوب، تقی کاسب، بگو چه می‌خواهی بگویی.
- اما تقی که دماغ شده بود سکوت کرد. گفت: به من می‌گوئید نمی‌فهمی. پس دیگری چه حرفی دارم بزنم، وقتی که نمی‌فهمم.
- دلیم می‌خواست نزدیک او بدم و می‌دیدم که موقع بیان این مطلب چه قیافه‌ای داشت. یکی از آن میان گفت:
- نصرت، تقصیر تو بود که او را دماغ کردی.
- دیگری افزود:
- هرکس به دیگری بگوید نفهم، خودش نفهم است.
- آقایان این بگویم‌گوها را کنار بگذارید. هر کوری به کار خودش بینا است. از بچه ده‌ساله تا پیرمرد شصت‌ساله، ما همه می‌دانیم چه می‌گوئیم و چه می‌خواهیم. حرف ما بیشتر از یک کلمه نیست: اضافه شدن مردها. ولی موضوع این است که—
- گوینده این کلمات حرفش را ناتمام گذاشت. زیرا در همین موقع دربان کارخانه شتابان و با حرکاتی آمیخته به ادب مشغول گشودن در بزرگ برای ورود صاحب کارخانه بود که با اتومبیل سر رسیده بود. اتومبیل پا کارد آبی‌رنگ او به تائی وارد شد. آقای روزبهانی خودش پشت فرمان بود بدون علی آقا راننده‌اش. از قیافه گرفته و مشغول و همچنین طرز پیاده شدنش که تند به طرف ما آمد حس کردیم که قضیه را به او خبر داده بودند. کت و شلوار کتان سفید به تن داشت بدون کراوات. و یقه پیراهنش را مثل جوانان شیک‌پوش روی کت برگردانده بود. سایر کارمندان دفتری— آفتابه‌دارها— همه بیرون به تماشا آمده بودند. یکی از کارگران، به آن کسی که حرف می‌زد ولی با رسیدن صاحب کارخانه خاموش شده بود، گفت:
- چرا نطقت کور شد. موضوع این است که چه؟ ما داشتیم به حرف تو گوش

می‌کردیم.

— موضوع این است که همه ما یک هدف واحد داریم ولی ممکن است برای رسیدن به این هدف واحد اتحاد لازم را نداشته باشیم.

اینجا ناگزیرم خودم برای خودم پارازیت بیندازم و جهت توضیح بیشتر و رفع هرگونه بدفهمی بگویم که این جمله‌ها و کلماتی که من حالا می‌گویم عین آن چیزهایی نیست که آن زمان ما به زبان می‌آوردیم. ما همین‌ها را می‌گفتیم منتهی با الفاظی گنگ و غلط و غلط؛ گاهی هم با نوعی اشارات حسی شبیه لال‌بازی که البته برای خودمان قابل فهم بود. بعدها بود که به تدریج طرز درست حرف زدن را یاد گرفتیم. وقتی که گوینده، آن مطلب را بیان کرد و گفت که ما برای رسیدن به هدف واحد اتحاد لازم را نداریم، یک نفر صدای اعتراض بلند شد:

— نه آقا، شما شکر خورد می‌کنید. خیلی هم با هم اتحاد داریم.
دوباره همه در گرفت:

— داریم.

— نداریم.

یکی از کارگران که به هیجان آمده بود در حالی که رگ‌های گردنش ایستاده و خون به صورت و چشمهایش دویده بود با قوت تمام از بیخ گلو فریاد زد: زنده باد اتحاد کارگران!

راننده آقای روزبهانی سوار چینی که باز مال صاحب کارخانه یا شاید جزء اموال خود کارخانه بود رسید. او هم حرکاتش مثل کسی بود که گوئی برای خاموش کردن آتش سر رسیده بود. ولی وضع آرامی به‌خود گرفت و آمد کنار سایر کارمندان دفتری ایستاد. صاحب کارخانه که آن حرف‌ها و این فریاد بلند زنده باد را شنیده است، پنداری حالا منتظر است تا مرده بادش را هم بشنود. دستهایش را زیر بغلش گرفته است و چیزی نمی‌گوید. روی پنجه‌های پا بلند و کوتاه می‌شود و می‌کوشد که خود را خونسرد و دریا دل نشان دهد. عینکش را جابه‌جا می‌کند. لبش را زیر دندان گاز می‌گیرد. نفسش را فرو می‌دهد و برمی‌آورد و سرانجام با حالتی رنجیده به سخن درمی‌آید:

— آقایان، موضوع چیست؟ چرا بیرون سالن اجتماع کرده‌اید. مگر پول امروز سکه معاویه دارد که آن را نمی‌گیرید؟ من تصادفی از اینجا رد می‌شدم، گفتم سری بزنم. بیایید حقوق‌بایتان را بگیرید. من خودم هم هستم. می‌دانید کجا رفته بودم. به اداره قند و شکر. مرا برای کوپن‌های قند و شکر شما خواسته بودند. تمام کوپن‌ها را زیاد خواهند کرد. این هم مژده‌ای است که برای شما دارم.

او یک کلمه می‌گفت یک کلمه برمی‌گشت و با حالتی پیروزمندانه و در عین حال نامطمئن به مدیر و سایر کارمندان دفتری نگاه می‌کرد. و آنها تبسم به لب سرهای خود را به نشانه تشکر یا تملق فرود می‌آوردند. آقای روزبهبانی صدای خفه و کوتاهی داشت که جز چند نفر از افراد صف یا صف‌های جلو حرفش را نمی‌شنیدند، یا اگر می‌شنیدند درست نمی‌فهمیدند. میان آنها جنب و جوشی دیده نشد که بخواهند جلوتر بیایند یا صف‌ها را فشرده‌تر کنند. یکی از سرکارها که کنار حوض ایستاده بود گفته‌های ناطق را برای آنکه همه بشنوند بلندتر تکرار کرد. کسی از آن عقب با صدای نازکی گفت:

— آقا، شما با ما خیلی محبت دارید. شما خوب و مهربانید، ولی ما این حقوق را نمی‌خواهیم.

صدا صدای رضوان، همکار هم اسم من بود که توی کارخانه در هر کار به احتیاط و محافظه‌کاری معروف بود. هشت بچه قد و نیم قد داشت همه هم دختر. به قول مادرم: به هوای آقاچی، خانه را پر کرده بود از بی بی چی.

آقای روزبهبانی اگر از میان تمام کارگران نسبت به کسی علاقه یا محبت یا احساسات دوستانه مخصوصی داشت همین رضوان بود. گفت:

— رضوان، شما دیگر چرا باید این حرف را بزنید. اگر یک بچه یا یک کارگر تازه آمده بود که این حرف را می‌زد می‌گفتم نادان است و از روی باد شکم یک چیزی می‌گوید. من یقین دارم که این‌طور جاها آدم عاقلی مثل شما یک حرفی که می‌زند خوب ته و تویش را می‌سنجد. یعنی باید که بسنجد. کلاه خودتان را قاضی کنید و ببینید آیا واقعاً حقوق شما کم است؟ کسانی هستند که با حقوق‌های خیلی کمتر از این کارهای سخت‌تری می‌کنند. نمی‌گویم توی دهات، توی همین شهر. توی دهات اصلاً کار ارزشی ندارد. جان آدمیزاد به سنگ ترازو گذاشته می‌شود. آنهم خریدار ندارد. چونکه کارگر مثل رینگ همه جا ریخته است. نانی می‌خورند و کاری می‌کنند.

رضوان، با فروتنی و شاید کمی هم ترس و یا پشیمانی جواب داد:

— اینجا هم همین‌طور است آقا. ما هم نانی می‌خوریم و کاری می‌کنیم. نانی

بخور و نمیر.

آقای روزبهبانی گفت:

— پس بروید شکر کنید که باز این نان هست. شکر نعمت کردن بد چیزی نیست. توی سفره‌های قلمکار که کار سنتی شهر ما است و در خانه هر ایرانی مسلمان هست، دیده‌اید چه قلم زده‌اند: خدا از بنده شاکر راضی است.

یکی از کارگران که زیر تأثیر لحن ملایم صاحب کارخانه و محبت‌های زبانی او

قرار گرفته بود، گفت:

— آقا، ما بنده ناشکری نیستیم. خدا شما را از ما نگیرد.

— خوب، پس بروید توی سالن سر کارهایتان. من از شما می‌خواهم که ایجاد ناراحتی نکنید.

شما امروز باید حقوق بگیرید و به‌خانه بروید. فردا جمعه و روز استراحت شما است. اگر شما حقوق نگیرید و دست خالی پیش بچه‌هایتان بروید مسلماً روز جمعه خودتان را خراب می‌کنید. آن وقت من هم که در حکم پدر یا برادر بزرگ شما هستم — البته علی قوزی را نمی‌گویم که من جای نوه‌اش را دارم — (از این اشاره خارج از موضوع همه خندیدند) اوقاتم تلخ می‌شود. من هم مثل شما و شاید خیلی بیشتر از شما ناراحت و دل‌چرکین می‌شوم. باور کنید این طور است. می‌گویم کارگرانم امروز می‌خواهند بروند بازار برای خرید هفته، ولی پول ندارند.

یک نفر میان کلام او دوید:

— نه آقا این طور نگوئید. بگوئید آنها به‌بقال و قصاب و سبزی‌فروش، عوض نسیه‌هایی که گرفته‌اند بدهکارند که باید پردازند. اگر پردازند به آنها جنس نخواهند داد. آقای روزبهانی گفت:

— من شنیده بودم که بعضی از شماها احتیاجات خود را از راه نسیه تهیه می‌کنید. معنی این را نمی‌فهمم. آن کسی که نسیه می‌گیرد مگر هفته یا پانزدهی بعد نباید اول پول نسیه‌اش را پردازد؟ پس لطف این کار در چیست؟ یک نفر به من توضیح بدهد. او وضع راحتی پیدا کرده بود. عینکش را برداشت و دست روی چشمانش کشید که ظاهراً از نگاه کردن به دورخمسته شده بود. کسی گفت:

— لطفش این است که به ما کم می‌دهند، جنس بد و آشغال می‌دهند، دولا پهنا هم حساب می‌کنند. و ما چون نسیه است جیکمان در نمی‌آید و تازه کفش یار و نسیه دهنده را هم پاک می‌کنیم که بر ما رحم آورده و سرمایه‌اش را به‌خطر انداخته است. ما او را نجات دهنده خود و زن و بچه‌های خود به حساب می‌آوریم و چشمان کور باید هم منتش را بکشیم.

آقای روزبهانی گفت:

— به عبارت دیگر، شما هم چوب را می‌خورید هم پیاز را و هم صد تومان پول را می‌دهید. می‌فهمم که چه وضعی دارید. ولی گمان نمی‌کنم همه توی این گرفتاری باشند. خوب، خوب، همه‌ها نکنید. دستور می‌دهم بعد از یک بررسی فوری، به هر کس مساعده‌ای داده شود، به شرط آنکه برای همیشه دور نسیه گرفتن از بقال و چقال را خط بکشید.

او در این موقع دم به دم به مدیر کارخانه که مثل یک تیکه چوب، خشک و بی حرکت ایستاده دستها را به پشت گرفته و سرش را بالا نگه داشته بود نگاه می کرد. گوشتی شک داشت که راه حل پیشنهادی اش عملی است و مدیر کارخانه با آن موافق است.

— آقا، خدا به شما طول عمر بدهد.

— خدا بچه های شما را ببخشد.

این صداها چپ و راست از میان جمعیت به گوش می رسید.

آقای روزبهرانی گفت:

— پس اگر این طور است بیائید حقوق های خود را بگیرید. من از سر تقصیر شما

می گذرم که ماشین ها را ترک کرده اید. محمدعلی کو، کجا است این محمدعلی دربان؟

— بله آقا، من اینجا هستم.

— آیا توی سالن کسی هست، یا اینکه همه بیرون آمده اند؟

— نه آقا، خیلی ها توی سالن هستند. ماشین ها کار می کنند.

در این موقع ماولی با من و یکی دو نفر دیگر از کارگران که جلوتر از همه ایستاده بودیم، با اشاره چشم و ابرو وارد صحبت شده بود. وضع آشنی آمیزی به خود گرفته بود و چاپلوسانه از ما می خواست که برویم لیست ها را امضاء کنیم. اما ما دودل بودیم. نمی توانستیم به اصطلاح جوجه سرنقشینه باشیم و سرخود کاری کنیم که برخلاف میل و اراده جمعی رفقا باشد. هم اکنون آفتاب داغ ظهر ما را کلافه کرده بود. هرکس روی سایه خودش ایستاده بود، ولی پایه پا می کرد که زودتر از آن مکان دور بشود و به سالن که سایه بود برود. آقای روزبهرانی ظاهراً به آنچه که بین ما و حسابدارش می گذشت، که همه از یک سواصرار بود و از سوی دیگر انکار، توجه داشت. با لحن جدی تری به گفته هایش ادامه داد:

— فراموش نکنید که شما یکی یکی آمده اید و اینجا استخدام شده اید (او اشاره

به طرف در کارخانه کرد). قراردادی که بین شما و کارخانه هست یک قرارداد انفرادی است نه دستجمعی. یعنی یکی یکی با هر کدام شما. اگر یک کسی مایل نباشد اینجا کار کند، خوب، سرش سلامت، این حق او است. بنده زر خرید نیست. امروز هیچ کس بنده زر خرید کسی نیست. همه آقای خود و بنده خوردند. امروز هیچ کس نمی تواند کسی را مجبور کند که برای او کار کند. ولی می آید می گوید من دیگر مایل نیستم اینجا کار کنم. دلیل آن را اگر خواست می گوید اگر نخواست نمی گوید. کارت کارش را که در حقیقت در حکم همان قرارداد بین کارخانه و او است پس می دهد و خیلی محترمانه می رود به راه خودش. مگر نه آقای صیاد؟ می بینم که گویا می خواهی حرفی بزنی یا سوالی بکنی.

- بله قربان، عرضی دارم.
- اگر از طرف خود شما است بفرمائید. شما فرمایش می‌کنید، من هم گوش می‌دهم. ولی به شرطی که فقط از طرف خود شما باشد.
- من از طرف خودم حرف می‌زنم ولی به دیگران هم مربوط می‌شود. زیرا همه مثل هم کارگریم. شما می‌فرمائید کارت کاری یعنی قرارداد بین کارخانه و کارگر.
- بله، همین‌طور است. منتهی قراردادی که دولت هم ناظر آن است. ببینید روی کارت‌های شما چه نوشته است، اداره کار استان. خوب، اداره کار استان یعنی دولت. در کارت کار شما مزد شما، شغل شما، ساعت کار شما نوشته شده و هیچ مطلب ناروشنی بین شما و کارخانه نیست.
- مزد برای هشت ساعت کار نوشته شده ولی ما اینجا دوازده ساعت کار می‌کنیم.
- برای چهار ساعت اضافی‌اش، به شما اضافه کار داده می‌شود. مگر این‌طور نیست؟
- چرا همین‌طور است. ولی اضافه کار در هر جای دنیا به اختیار خود کارگر است که اگر نیرویش را داشت می‌کند اگر نداشت نمی‌کند. نه اینکه او را به اجبار وادارند سر کار بیاید و اگر نیاید اخراج است.
- آقای روزبهانی اینجا درماند که جواب گوینده را چه بدهد. دستها زیر بغل، چند قدم طول و عرض ایوان را که در حقیقت نیم دایره‌ای بود و طول و عرضش یکی بود طی کرد. زیر چشمی نگاهش به مدیر بود بلکه او به سخن درآمد و از مخمضه بیرونش بیآورد. اما مدیر هم درمانده بود. دوباره سر جای خودش مقابل ما برگشت. روی پنجه‌هایش، چنانکه عادت او بود، بلند شد، کوتاه شد، آنگاه گفت:
- خوب، آقای صیاد، ما اینجا مؤسسه و تشکیلاتی داریم که برای خود برنامه‌ای دارد— مثل هر مؤسسه و تشکیلات دیگر. دو نوبت کار داریم هر کدام دوازده ساعت و مزد این دوازده ساعت را هم می‌دهیم. من نمی‌فهمم حرف شما چیست؟ این برنامه‌ای است که در تمام کارخانه‌های نساجی اصفهان اجرا می‌شود و اداره کار استان هم خیر دارد. یعنی اینکه آن را تصویب کرده است. اگر میسر بود که عوض دو نوبت در بیست و چهار ساعت ما سه نوبت بگذاریم، مسلماً این کار را می‌کردیم. در این صورت شاید برای کارگر راحت‌تر بود— البته فقط از نظر کم بودن ساعت کار. ولی بدیهی است که آنوقت مزد او هم مزد همان هشت ساعت کار بود. والا نمی‌شود که هم خدا را خواست و هم خرما را. کارخانه‌های اصفهان این روش را بررسی کرده‌اند (اوتوی یقه

کنش خنده خشکی کرد) متأسفانه در حال حاضر اجرای آن هیچ کجا میسر نیست.
 آقای صیاد که حالا به گفتار خود مسلط تر شده بود چنانکه پنداری در حال یک
 مذاکره جدی با کارفرما است، به عنوان پیشنهادی تازه که احتمال تصویبش دور نبود
 دوباره گفت:

— پس شما لا اقل چهار ساعت اضافه کار بعدی را به ما مزد بیشتری بدهید. زیرا
 این چهار ساعت به راستی برای کارگر رنج آور است. زنی که بچه شیر می‌دارد چطور
 می‌تواند دوازده ساعت شب را پشت دستگاه کار کند، آنهم به حالت ایستاده، بدون یک
 دقیقه استراحت! و تازه این زن، روز هم باید به بچه‌های دیگرش و به کارهای زندگی
 خودش برسد.

اگر کسی از در کارخانه رد می‌شد و از سوراخ یا درز باریکی، درون را تماشا
 می‌کرد می‌دید که در این موقع سرهای ما کارگران بدون استثناء روی سینه‌ها مان فرو افتاده
 بود و نوک کفش‌ها مان را نگاه می‌کردیم. شرم و شک و درماندگی، این بود آتش بی‌امانی
 که به جان ما شعله می‌زد. از صف‌های عقب صدای گریه آرام زنها به گوش می‌رسید.
 صیاد شاید می‌خواست از کار بچه‌ها هم حرف بزند ولی اشک راه نفس او را هم گرفته
 بود. کارفرما که گوئی اصلاً این شور و قلق و غلیان احساسات را ندیده بود، گفت:

— به شما گفته بودم از طرف خودت حرف بزنی، ولی جواب شما را می‌دهم.
 چهار ساعت کار اضافی، بیشتر از آنچه به نفع کارخانه باشد به نفع شماها است. می‌دانی
 به چه علت؟ جوابش را هر یک از شما خوب می‌دانید. آن بچه دوازده ساله پشت رینگ، یا
 زنی که در فاق ماشین کار می‌کند، خوب دلیلش را می‌داند. آن زن در هشت ساعت اول
 شصت یا برای سراسر بودن حساب، بگوئیم پنجاه و شش بوبین خالی می‌کند (آقای
 نورائی آهسته اشتباه او را تصحیح کرد: پر می‌کند) پنجاه و شش بوبین که به طور متوسط
 می‌شود ساعتی هفت تا. در چهار ساعت بعدی روی همین حساب می‌باید بیست و هشت تا
 خالی کند (دوباره آقای نورائی اشتباه او را تصحیح کرد: پر می‌کند) — ولی آقای روزبهانی
 متوجه نبود، گفت: اما چنین نیست. در چهار ساعت بعدی او خیلی که زرنگ باشد
 بیست تا، چی، بلی پر می‌کند بیست تا پر می‌کند (همهمه میان کارگران) خوب، چه شد، آیا
 من اشتباه می‌کنم؟

— بله، آقا شما اشتباه می‌کنید. ناظر کارخانه کارکرد ما را در نظر می‌گیرد و روی
 کارکرد به ما مزد می‌دهد. کار ما توی کارنامه ما نوشته می‌شود. حتی یک بوبین کم یا زیاد
 نمی‌شود.

آقای روزبهانی فوراً گفت:

— بله، درست است. ولی توجه داشته باشید که این نه اساس کار ما است، نه یک روش کلی. اگر ناظر کارخانه یا سرپرست قسمت‌ها این شیوه را رعایت نکنند آن وقت ما از کجا بفهمیم کی کار می‌کند کی کار نمی‌کند. مگر غیر از این است؟ آن وقت می‌باید آن کسی که کار می‌کند و آن کسی که کار نمی‌کند مساوی مزد بگیرند و این عدالت نیست.

ما به سالن برگشتیم. در حالی که نمی‌دانستیم واقعاً چه چاره داشتیم. آیا در مقابل وضع پیش آمده از حرف خود برگردیم و برویم حقوق‌هایمان را بگیریم؟ یا روی تصمیم خود بایستیم و پایداری نشان دهیم. آمدن آقای روزبھانی، کارفرما، و آن حرف‌های نرم اولش هیچ قاتمی برای تان ما نشده بود. بعد هم اینکه، او با هر کلمه از گفتارش می‌گفت که باید یا همان وضعی که داریم بسازیم و ابدأ اعتراض و شکایتی نداشته باشیم. و اگر چنانچه آن مزد را هم نمی‌خواهیم هر ساعت اراده کنیم آزادیم می‌توانیم کارت کارمان را تحویل بدهیم، و قدممان سرجمده، به راه خود برویم. ما را به خیر و او را به سلامت. خیلی دلم می‌خواست بروم به موتورخانه ببینم عقیده و عکس‌العمل محمد دامادمان نسبت به این پیش آمد چیست. ولی یادم آمد که او آن روز اصلاً در کارخانه نبود. شب کار بود و شب هم زودتر از ساعت هشت سر کار پیدایش نمی‌شد.

ظاهراً طرز استدلال صاحب کارخانه ما را خلع سلاح کرده بود.

۴

بعد از آنکه آخرین فرد کارگران از حیاط به سالن برگشتند، آقای روزبھانی همراه مدیر کارخانه و ناظر و سرپرست‌ها قدم به سالن گذاشتند. این‌ها به ترتیب مقام و سمتی که داشتند پشت سر صاحب کارخانه قدم برمی‌داشتند. وقتی که هنوز وارد نشده بودند محمدعلی دربان شتابزده دوید و خرده‌ریزهای پنبه و گونی پاره‌هایی را که در آخرین لحظه‌ها دوروبر ماشین‌ها ریخته شده بود جمع کرد. بعضی از کارگرها کت‌های خود را کنده و این‌ور و آن‌ور گذاشته بودند. آنها را هم برداشت، برد توی رخت‌کن انداخت. در این خصوص باید گفت، با آنکه هوا وسط روز از گرما غیرقابل تحمل می‌شد، صبح‌ها موقع آمدن به کارخانه سرد بود و کارگران غالباً کت می‌پوشیدند. نکته دیگر اینکه وقتی می‌گویم «سالن» منظورم سالن رینگ است که جلوتر از همه بود و با سالن‌های دیگر ارتباط داشت. کارگران، بخصوص قسمت رینگ، که همه بچه بودند، وقت بیرون رفتن از سالن بعضاً دستگاہها را با پائین زدن سویچ خوابانده بودند. حالا که توی سالن آمده‌اند شتابی

نداشتند که آنها را دوباره به راه اندازند. دست دست می‌کردند و بی‌هدف یا شاید با حالتی نیمه قهرآلود با نخ و پنبه و ماسوره ورمی‌رفتند. آنها که ملاحظه‌کارتر بودند خودشان را نیمه جدی به پاک کردن ماشین‌ها مشغول کرده بودند. از دوازده ماشین رینگ، شش یا نمدانم هفت‌تای آن خوابیده بود. آقای روزبهرانی از کنار ماشین‌ها رد می‌شد. آرام، چنانکه گوئی روی گرد نعنای قدم برمی‌داشت. خاموش و تیرخورده، چنانکه گوئی به او اهانت بزرگی شده است. چنانکه عادت او بود یک دستش را زیر بغلش و دست دیگر را روی لبش گرفته بود. مثل اینکه می‌ترسید سیلش را باد ببرد. حسین آقا ناظر، مداد و کاغذ دستش بود، هر ماشینی خوابیده بود شماره‌اش را یادداشت می‌کرد. روی ماشین دو کارگری بود که سابقه زیادی نداشت. تازه شش ماهی می‌شد آمده بود و قبل از آن، چنانکه خودش می‌گفت، هر چند وقت جایی کار کرده بود. کوتاه بود و چهارشانه و غیرتی، که تا سوت پایان کار کشیده می‌شد یک دقیقه هم معطل نمی‌کرد. چه عوض او آمده بود چه نیامده بود ماشین را رها می‌کرد، لباسهایش را تند می‌پوشید و در یک چشم به هم زدن از در کارخانه بیرون می‌رفت. چون پاهایش کوتاه‌تر از بالاتنه‌اش بود موقع راه رفتن مثل این بود که روی زمین می‌لغزید یا می‌غلطید عین پشگل‌هائی که توی بیابان جلو باد یا به وسیله حشره‌ای می‌غلطند و می‌روند. به همین علت بچه‌ها به او گاوزولک می‌گفتند که نام همان حشره توی بیابان است. بهرحال، همینکه گروه مسئولین، از جلو ماشین دور شد، حسین آقا شماره‌اش را یادداشت کرد. گاوزولک به صدای بلند و زمختی گفت:

— حالا می‌خواهند دارمان بزنند. اخراجمان می‌کنند، به یک ورش!

آقای روزبهرانی شنید. قسم می‌خورم که می‌خواست نشنیده بگیرد و بگذارد. ولی کلمه آخر این گفته فحش مستقیمی بود به خود او. ماشین سه و چهار را رد شد ولی به پنج نرسیده ایستاد. از روی شانه، سرش را برگرداند و از زیر عینک خیره خیره قد و بالای گوینده را برانداز کرد. هیچ ما انتظار نداشتیم — گاوزولک گفت:

— لباس به تنم می‌دوزی که زیر و بالایم را اندازه می‌گیری؟ ما چهار نفریم که پشت این ماشین کار می‌کنیم ولی من سویچ را پائین زدم و آن را خواباندم. حالا می‌خواهی چکارم کنی!؟

آقای روزبهرانی تمام خونی که در بدن داشت به صورتش دویده بود. اما برخورد مسلط شد و گفت:

— تو اخراجی، از همین حالا. می‌توانم به جرم اختلال و آشوب بدهمت به دست شهربانی تا بروی دو سه سال آب خنک بخوری. اما می‌بینم که آدم بدبختی هستی و بهترین سزایت همان بیکاری است، که بروی دزدی بکنی و ده‌سال گوشه زندان بیفتی.

بروگورت را گم کن. آقای نورائی، فوراً حقوقش را بپردازید، حسابش را تصفیه کنید و در کارخانه را نشان بدهید.

همان‌طور که صاحب کارخانه صحبت می‌کرد گاوژولک که نام اصلی‌اش شیرمراد بود، برای آنکه بی‌اعتنائی خود را نشان بدهد با وضع توهین‌آمیزی یک‌وری ایستاده بود و لحظه به لحظه هم یک‌وری‌تر می‌شد. کارت کارش را از جیب شلوارش بیرون آورد، جلوی پای روزبھانی انداخت و در حالی که برای برداشتن کتش به سوی رخت‌کن می‌رفت، گفت:

— آن حقوق را به تو بخشیدم که محتاج‌تر هستی. اگر می‌خواستم دزدی بکنم

نمی‌آمدم اینجا کار!

او رفت و بازدید صاحب کارخانه هم که ظاهراً قصد داشت همه سالن‌ها را بگردد، به همین جا خاتمه یافت. بدون شک ترمید که اگر جلوتر می‌رفت یحتمل با وضع صد درجه بدتری روبه‌رو می‌شد. اگر در وضعیت عادی و همیشگی بود که بین کارگر و کارفرما چنین برخورد تندی پیش آمده بود، کافی بود کارفرما نهبیی بزند، اشاره‌ای بکند و سر کارها یا حتی خود کارگران با مشت و لگد و پس گردنی بیچاره را از در کارخانه برانند و تا یک میدان آن طرف‌تر دور کنند. اما اینک به کلی وضع از قرار دیگری بود. بعد از بیرون رفتن روزبھانی و گروه مشایعینش، ما به کارمان مشغول می‌شویم. ولی چه مشغول شدنی که همه بهت‌زده و خاموشیم و حرفی نداریم که با هم بزنیم. شاید از آنچه پیش آمده پشیمانیم ولی ضمناً می‌بینیم که کاملاً برانگیخته شده و مایلیم هر طور هست این درگیری را تا یک نتیجه قطعی ادامه دهیم. آقای روزبھانی و مدیر کارخانه، آن روز تا ساعت سه بعدازظهر در کارخانه ماندند. ولی از کارگران کسی برای گرفتن حقوق مراجعه نکرد. ساعت سه که شد ما ولی پول‌ها و کاغذ ماغذهایش را در گاوصندوق گذاشت و پشت سر رؤسای خود که با ماشین از کارخانه بیرون می‌رفتند دوچرخه‌اش را سوار شد و رفت. ولی علی‌آقا راننده با جیب سرفرماندهی همچنان تا ساعت شش در کارخانه ماند. شاید برای اینکه اگر در اثر شلوغ و بلوای کارگران، وضع تازه‌ای پیش آمد فوراً برود و اربابش را خبر کند. ساعت شش، بعد از پایان کار، من و مادرم با هم از کارخانه بیرون آمدیم. هر دو مایل بودیم عقیده همدیگر را در خصوص وضعی که پیش آمده بود بدانیم. (جعفر قبلا با نغمه رفته بود.) صبر کردم تا رسید. شانه به‌شانه، با هم راه افتادیم. چهارپنج سال پیش که تازه به اصفهان آمده بودیم وقتی که با هم راه می‌رفتیم من تا شانه او بودم، حالا او تا شانه من است. همان‌طور که راه می‌رویم، مثل حالتی که خواسته باشم دست به گردنش بیندازم، از پشت بازوی لاغرش را می‌گیرم. توی صورتش نگاه می‌کنم و با نوعی خوشحالی

می‌گویم:

— نه، حالت چطور است؟

— نه، خسته‌م. می‌بینی که نمی‌تونم راه برم. دارم می‌افتم. توی خونه هم شش قران پول دارم.

دوباره توی صورت او نگاه می‌کنم. چشمهایم در چشمهایش می‌نخندد. مثل اینکه بگویم:

— نه چرا به من کلک می‌زنی. می‌دانم که باز هم پول داری. خودم دیده‌ام که کجا قایم‌ش کرده‌ای.
فورا می‌گویند:

— خوب، شاید ده دوازده تومانی بخووم راه می‌برم که برای روز مبادا نگه داشته‌ام. آدم نباید اینتقده بی‌فکر باشه. از این گذشته، امشب باید کرایه اطاق را بدم. سه روزه از برج می‌گذره.

خیال‌م آمده می‌شود. من خودم مقداری پول داشتم که همان وقت همراه بود. اما فکر می‌کردم نکند در گردش روز بعد که خیال زینبیه رفتن داشتیم یک وقت خرج‌های نالازمی پیش بیاید. با این وصف به مادرم گفتم:

— صحبت از پول نکن که بعد از این می‌خواهیم بی‌پول زندگی کنیم. مگر نمی‌شود؟

مادرم به‌راحتی جواب می‌دهد:

— نه که نمی‌شود. چطور می‌شود بی‌پول زندگی کرد. جواب شکم را چه می‌دهی؟ ما حق نداشتیم امروز این الم‌شنگه را توی کارخانه راه بیندازیم و کارفرما را ناراحت بکنیم. به‌یاد بیاور اگر آن روزی که یک دست به‌پس یک‌دست به‌پشیمان گرفته بودیم و از تیرون به‌اصفهان آمدیم، اینها به‌ما جواب نه می‌گفتند و بیکار می‌ماندیم، چه می‌کردیم. به‌کی پناه می‌بردیم؟ آدم چرا باید حق ناشناس و فراموشکار باشد.
توی حرف او دودیم و گفتم:

— نه، پس تو منکر وجود خدائی. ما به‌خدا توکل کرده بودیم.

— درست است. و خدا هم به‌دل ما انداخت که به‌در این کارخانه بیائیم.

— ولی این دلیل نمی‌شود که مثل اسب عصارای بیست و چهار ساعت شبانروز دور خودمان بگردیم و همیشه هم سر جای اولمان باشیم. در این چند ساله که دوتائی داریم جان می‌کنیم بگو آیا یک‌شاهی پس انداز کرده‌ایم؟ آیا آدم همیشه نیرو دارد و کار می‌کند؟ کارگر چون نامش کارگر شده است یک فرشی لازم ندارد که زیرش بیندازد؟

— با همه اینها من قبول نمی‌کنم که این کارها درست باشد. زندگی ما سخت است، ولی هرطور هست می‌گذرانیم. مثلاً همین کوپن‌های قند و شکر را بگیر. ما دو شناسنامه اضافه به کارخانه داده‌ایم که صاحبی برای آنها وجود ندارد. صاحب آن، برادر و پدر تو هستند که زیر هزار من خاک خوابیده‌اند. به ما از بابت این دو تا هم قند و شکر می‌دهند.

— خوب، نه، این چه دخلی به‌مطلب دارد. می‌خواهی بگویی ما هم به‌حق خودمان قانع نیستیم؟

— می‌خواهم بگویم که هیچ کس توی این دنیا به‌حق خودش قانع نیست. دیدیم بحث و جدل کردن با مادرم آنهم در یک چنان وقت نامناسبی که هردو خسته بودیم و احتیاج به استراحت داشتیم بی‌فایده است. او به طور کلی طرز دیگری فکر می‌کرد. نسبت به ما مردها از زندگی و کار، برداشت دیگری داشت. موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

— نه، حالا کاری است گذشته و ما هم به‌رحال روز شنبه حقوق‌های خود را می‌گیریم و موضوع فراموش می‌شود می‌رود می‌کارش. او جورتر شد. گفت:

— من دلم می‌خواهد که روز شنبه، اول از همه تو به دفتر بروی و حقوقت را بگیری. چونکه امروز اول دفعه تو بودی که با ما ولی یکی به‌دو کردی و از گرفتن حقوق سرباز زدی. این را هرکس از کارگرهای کارخانه می‌داند. او را نگاه کردم و ندانستم که چه بگویم.

تزدیک خانه خودمان رسیده‌ایم. با اینکه خسته هستم می‌بینم میل ندارم از همین حالا بروم و خودم را زندانی سایه‌ها و تاریکی‌های شب بکنم. دلم می‌خواهد ریفیقی باشد و بنشینم با او گپ بزنم. از پشت سر صدای پائی را می‌شنوم که تند می‌آید تا به ما برسد. حبیب است، حبیب آرواره‌ای که در همان کوچه ما منزل دارد. چون فک بزرگ و سنگینی دارد به او آرواره‌ای می‌گویند. در این چند ساله تا به حال چندبار از این خانه جایش را عوض کرده و دوباره به همان جا برگشته است. حتی یک‌بار، دو سه ماهی به اطاقهای ساختمان فاطمه خانم که ما بودیم آمد. در این نوبت روز کار، بیشتر صبح‌ها را برای قضای حاجت به مستراح‌های ما می‌آید که گفتم شکل عمومی دارد. همسایه‌ای برای آنها پیدا شده که صبح ساعت پنج به مستراح می‌رود هفت بیرون می‌آید. حبیب، مردی است چهل ساله، سیاه‌سوخته و خشکیده. با گونه‌های تورفته. خیلی شبیه حیدر پسرعموی ننجون که در کرمانشاه بود. جز اینکه آرواره‌اش بزرگ است که از پشت گردن می‌شود

دید. پدرش بیمار است. شکمش آب آورده است. روزها همیشه او را می‌بینیم که می‌آید توی تکیه سی‌چون. با آن شکم برآمده‌اش که گاهی عمداً پیراهنش را نیز از روی آن کنار می‌زند، یک گوشه می‌نشیند و تا وقت شب همانجا می‌ماند. حبیب یک عائله‌مند حسابی است. هفت بچه دارد. زنش هم زیاد سالم نیست. مادرم از حال او بهتر خبر داشت تا من. همیشه مریض بود، بدون اینکه درد معینی داشته باشد. تا بوئی می‌شنید پس می‌افتاد. پستانش ورم می‌کرد. اما البته اگر بوی غذایی بود که خودش می‌پخت طوریش نمی‌شد. به بوی غذای دیگران حساس بود. وقت‌هایی که بچه شیر می‌داد، مثل همین حالا، اگر خودش بو می‌شنید بچه‌اش هم بیمار می‌شد. درست مثل وقتی که زلف خسته است و بچه شیر می‌دهد. اگر زن در حالت خستگی بچه‌اش را شیر بدهد بچه امهالی می‌شود. بیچاره زن حبیب پوستی بود و استخوانی. از نیمه بهار که سنجد گل می‌کرد و بویش درو دشت را می‌گرفت مریض احوال و به قول مادرم نجاق بود. بو که می‌شنید چون بچه‌اش هم بیمار می‌شد می‌گفتند بچه‌ت بوئی شده است، لاغر می‌شد و زرد و امهالی، بی‌اشتها و بهانه‌گیر. مادرم چندبار رفته بود با دواهای علفی برای او طبابت‌هایی کرده بود. حبیب به قول خودش، روزش با این زن همیشه بیمار سیاه بود. اما ناراحتی عمده‌ترش این روزها چیز دیگری بود. به او خبر داده بودند که پدرش توی تکیه، پنهان و آشکار، از مردم گدائی می‌کند. یعنی اگر گذرنده‌ای دلش به حال آن شکم برآمده‌اش بسوزد و خم شود پولی توی دست او بگذارد پیرمرد آن را رد نمی‌کند. حبیب ناراحت بود و چون پدرش از بیخ منکر موضوع شده بود منتظر بود تا خودش مچش را بگیرد. در آن صورت نمی‌دانستیم که چکارش می‌کرد. شاید هیچ کارش نمی‌کرد و او بدتر جری می‌شد و آنوقت گدائی دزدکی‌اش رسمی می‌شد. بهر حال، حبیب به من نزدیک می‌شود. هردو می‌ایستیم. اول مبلغی می‌خندد. درست شبیه پسرعمو حیدر. خنده او به‌پسی است که بچه‌ها و بخصوص گاوزولک به‌سر صاحب کارخانه درآوردند. او می‌خندد و من هم می‌خندم. بدون یک کلمه حرف. ولی هردو خوب می‌دانیم که در دلمان چه می‌گذرد. هردو خوب می‌دانیم که از کار خود چندان هم راضی نیستیم. زیرا که پایان آن برایمان ناروشن است. از کنارم می‌گذرد که زودتر برود خانه. زیرا گفتم، او عائله‌مند است و در خانه هزار گرفتاری دارد. با همان حالت شوخی که هنوز توی صورتش هست، لب‌هایش جمع می‌شود و انگشت‌هایش را بهم می‌مالد:

— پول مول داری؟

سخت غافل گیر شده‌ام. کیفم را از بغلم درمی‌آورم. کج و کوله می‌ایستم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

- هر چه داریم نصف می‌کنیم.
- سه تومان توی کیفم هست. یک اسکناس قرمز رنگ دو تومانی و دو تا پنجریالی. با نوک انگشتان، پنج ریالی‌ها را می‌گیرد و برمی‌دارد. با همان خنده می‌گوید:
- دو تا من، یکی تو. این بهترین تقسیم است.
- می‌گویم:
- یک اسکناس نصفه یک تومانی هم دارم.
- در حالی که رد می‌شود به شوخی می‌گوید:
- پنج قران می‌خرم.
- برای خودم یک تومان تمام شده است. آن را به من رد کرده‌اند.
- تو هم به دیگری ردش کن.
- همین خیال را دارم.
- چند قدمی رفته است. دوباره برمی‌گردد. دست توی پشتم می‌زند و آهسته ولی با صفای مخصوصی می‌گوید:
- ما موفق می‌شویم.
- در چه مش‌حبیب؟ گرفتن حقوق؟
- نه، اعتصاب. صحبت از این است که اعتصاب بکنیم. بچه‌های پست شب که خبر شده و آمده بودند این عقیده را داشتند. خیلی افسوس می‌خوردند.
- افسوس چه؟
- افسوس اینکه چرا آنها امروز نبودند.
- مادرم می‌گوید:
- نه، اعتصاب معتصاب بی‌فایده است. همه‌مان را بیرون می‌ریزند و یک عده دیگر می‌آورند. مثل برگ‌های زرد درخت جاروبمان می‌کنند. تلاش بی‌نتیجه است. صد گنجشک با زاق و زیقش یک من است.
- حبیب خشکش برده است. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:
- خوب، آنهم ممکن است. جنگ یک سرش پیروزی است یک سرش شکست.
- می‌گویم:
- اگر بیرونمان کردند من از همین حالا شغلم را در نظر گرفته‌ام.
- چیست، به من می‌گویی یا جزء اسرار است؟
- اسکناس نصفه را نشان می‌دهم:

— هان فهمیدم، شغل بدی نیست: اسکناس نصفه می‌خریم!
و سرش را خم می‌کند و از در کوتاه خانه‌شان به درون می‌رود.

۵

فردای آن شب، سر ساعت شش من و مادرم طبق فراری که برای رفتن به زینبیه داشتیم، توی خیابان، سر کوچه‌ای که به سی‌چون راه پیدا می‌کرد ایستاده بودیم. اول سوت کارخانه ریساف را شنیدیم که زیر بود و کشیده و مثل یک آژیر خطر چهاربند را به لرزه درمی‌آورد. بعداً به ترتیب، زاینده‌رود، وطن، کارخانه خودمان، صنایع پشم، و آخر از همه ریسندگی شاهپور که دورتر بود به صدا درآمدند. این آخری اگرچه به زحمت شنیده می‌شد ولی گوئی به کوه‌های دورتر، به کوه صفا که روی سر ما بود می‌خورد و برمی‌گشت و ناله غم‌انگیزش که دوباره شنیده می‌شد در روح آدم اثر عجیبی می‌کرد. با این آخرین سوت، غول می‌خوابید. همه چرخ‌های صنعت عظیم نساجی شهر از کار می‌افتاد. و لشگر بزرگ زحمتکشان، بیست و چهار ساعت استراحت می‌کرد.

روزهای میان هفته در یک چنین ساعتی کوچه‌های سی‌چون، بخصوص این کوچه که ما سرش ایستاده‌ایم، مثل لانه مورچه‌ای که آب تویش ریخته باشند غل می‌زد از موجودات انسانی که از خانه بیرون می‌آمدند، پیاده یا سوار بر دوچرخه، و شتابان راهی کارخانه‌ها می‌شدند. اما اینک در روز تعطیل، پرده خواب و خاموشی بر سر محله کشیده بودند. حتی در خیابان کمتر جنبنده‌ای به چشم می‌خورد.

پنج دقیقه گذشت. نغمه از سر پیچی که نگاه چشمان مشتاق من آنجا مثل تیری به دیوار می‌خورد و زمین می‌افتاد ظاهر شد. خودش تنها بود. یک لحظه شک برم داشت که نکند آمده است تا خبر بدهد که از آمدن معذور است. اما حالت شاد لب‌هایش و بعد ظاهر شدن برادر هشت ساله‌اش، رضا، که پشت سرش می‌آمد از این شک و ترس بیروم آورد. مادرم گفت:

— فکر می‌کردم که خواهرهای او نخواهند آمد. آن دوتا مثل این یکی دل‌زنده و پرتوش و طلب نیستند. همیشه با مادرشان دعوا دارند و از همین حالا وضع پیرزن‌های غرغرو را پیدا کرده‌اند که با همه کس بدند جز با خرت و پرت و بقچه بندیلی که از قدیم در صندوقخانه دارند. دائم می‌خواهند با آنها وربروند. لباس‌ها و کهنه‌پاره‌های خود را صدبار باز کنند و دوباره بیچند و از این کار هرگز خسته نشوند.

همانطور که دختر از دور می‌آمد قیافه گشوده‌اش لحظه به لحظه گشوده‌تر می‌شد. از

این روحیه‌اش نمی‌توانستم به‌خودم نیالم. او وقت‌هایی که در کارخانه بود و کار می‌کرد میان دختران و زنان همکار خودش وضع افسرده و هجران‌زده‌ای داشت. به‌خانه هم که می‌آمد همین‌طور بود. گرفته، ملول، کم‌حرف. ولی به‌من (و مادرم) که می‌رسید ناگهان عوض می‌شد. به کلی قیافه دیگری پیدا می‌کرد. گل‌های سرخ خنده، روی صورتش می‌شکفت، و به‌نوبه خود شادی و اشتیاق را به‌من هم سرایت می‌داد. در کارخانه مثل زنها و دخترهای دیگر همیشه چادر سر می‌کرد. ولی در این موقع چیزی جز یک دستمال توری زردرنگ به‌سر نداشت. پیراهن چیت نو و آهارداری که پارچه‌اش بافت یکی از کارخانه‌های شهر خودمان بود به‌تن کرده بود، که گل‌های سفید و بنفش داشت و آستین به‌صورت تابستانی، تا روی آرنج بود. کفش‌های پاشنه بلند، البته نه از آن پاشنه بلندهای اعیانی، بلکه نوعی کوتاه‌تر پوشیده بود. قدش بلندتر و برازنده‌تر شده بود و کیف بزرگ ساک ماندی هم به‌دست داشت. گمان می‌کنم همه چیز او، جز این کیف بزرگ، خوب و متناسب بود. و من خوشم آمد که با این وضع بیرون آمده است. این رفتار را تملق یا احترامی به‌خودم دانستم و دردل بیشتر شادمان شدم. نمی‌دانم مادرم چه احساسی پیدا کرده بود. اما به‌نظم چندان خوشش نیامده بود. انتظار داشت با چادر آمده باشد. ولی چونکه به‌اوربیط نداشت چیزی نگفت. قبل از آنکه کاملاً به‌ما نزدیک شده باشد پرسیدم:

— پس کوبقیه؟

دختر گفت:

— خواهرهایم چون کارهای دیگری داشتند از آمدن عذر خواستند.

به‌من نگاه کرد. با ادای مخصوصی سینه‌اش موج خورد و افزود:

— چیزی نمانده بود که من هم نتوانم بیایم. مادرم اصرار کرد که چون با شما قرار گذاشته‌ام حتماً باید بیایم. دیشب تا نصفه شب نشسته بودم و خیاطی می‌کردم. این پیراهن را برای خودم دوختم.

مادرم گفت:

— خوب دوخته‌ای، مبارکت باشد— تو که این قدر خیاط قابلی هستی پس یک

پیراهن هم برای من بدوز. مزدش را میدم.

— البته که می‌دوزم. ولی از شما مزد نمی‌گیرم. تا به‌حال برای مزد خیاطی

نکرده‌ام.

ما به‌راه افتادیم— اتوبوس‌هایی بود که تا میدان طوقچی که دروازه زینیه بود می‌رفت و کرایه‌اش نقری ده‌شاهی بود. وقتی سوار شدیم اتوبوس پر بود از مسافر. با آنکه صبح بود نمی‌دانم آنهمه جمعیت از کجا آمده بود. گمان می‌کنم اگر یک ساعت دیرتر

می‌آمدیم راحت‌تر بودیم. عده زیادی وسط ایستاده بودند و ما می‌بایست با فشار جای خود را باز می‌کردیم. یک مسافر نشسته بود که جوان بیست ساله‌ای بود برخاست و مادرم فوراً به‌جایش نشست؛ گمان می‌کردم مادرم به‌نغمه که مهمان ما بود و جوان بود تعارف خواهد کرد که بنشیند، اما چنین نکرد. اگر بغل دستی مادرم زن بود خودش را به‌او می‌فشرد و جایی هم برای دختر باز می‌کرد. ولی بغل دستی او مرد بود و مادرم دقت داشت تا می‌تواند از او فاصله بگیرد؛ بالاخره جعفر برادرم رفت وسط آنها نشست و این ناراحتی مادرم از بین رفت. اولین جمله‌ای که نغمه میان ماشین به‌من گفت این بود:

— بچه‌ها می‌گفتند اولین کسی که دیروز حقوقش را نگرفت تو بودی؟

فهمیدم قصدش سرزنش بود یا ستایش، یا فقط سؤالی بود که می‌کرد — جواب

دادم:

— نغمه خانم، من اصلاً چنین قصدی نداشتم. ما ولی‌أحمق، به پروپایم پیچید و

شوخی شوخی کار جدی شد.

او گفت:

— مرا همان نغمه صدا بزن، من هم ترا رضوان. آیا بهتر نیست.

آن روزها برای اتوبوس‌ها ایستگاه‌های معینی وجود نداشت. در مسیری که می‌رفتند، هر جا مسافری بود می‌ایستادند. مسافری می‌خواست پیاده شود. کمک‌راننده روی تخته داش‌بورد زد. بعد از طی مسافتی اتوبوس ایستاد. مسافرین ریختند روی هم و هر چه خاک روی صندلی‌های عقب بود دوید به جلو. دختر، برای آنکه نیفتد خودش را به‌بازوی من چسباند. گوشه‌ای از چارقد توری سرش را جلودهان گرفت که خاک به‌گلویش نرود. با سرفه‌های کودکانه خفیفی گفت:

— ممکن است روز شنبه عده‌ای را اخراج بکنند و شوخی شوخی کار جدی‌تر هم

بشود. به همان یک نفر که اخراج کردند بس نمی‌کنند.

می‌گویم:

— خوب، هیچ دور نیست. و اولین کس هم دوست من اسمال خواهد بود. ولی

من فکر نمی‌کنم. برای این کار باید بهانه‌ای داشته باشند.

— بهانه آنها همان است که آقای روزبهانی گفت: خواباندن دستگاهها و اخلال

در نظم.

من توی فکر رفته بودم و او با لحن نرم‌تر و دخترانه‌تری افزود:

— می‌دانی، اگر تو را اخراج بکنند من هم نخواهم رفت. بعضی کارخانه‌ها

حقوق‌های بهتری می‌دهند. می‌رویم آنجا. کارخانه شاهپور، حقوقش بهتر از هر

کارخانه ای است. این را از خواهرم شنیدم.

— ما را قبول نمی کنند. کارخانه دارها هوای همدیگر را دارند. میان خودشان همیشه جلسه دارند و راجع به این چیزها گفتگو می کنند. کارگر و کارمند همدیگر را نمی گیرند. بخصوص اگر ببینند یارو اخراجی است. این ما هستیم که دور از همیم و اتحادی نداریم. آنها خیلی خوب با هم اتحاد دارند.

اتوبوس در فلکه طوقچی نگه داشت و ما پیاده شدیم. حالا می باید اتوبوس دیگری بنشینیم که به زینیه می رفت. ولی میدان شلوغ بود و از چهار طرف مثل رودخانه آدم به آن وارد می شد که همه می خواستند به زینیه بروند. در یک چنین وضعی روشن بود که می باید زیاد معطل بشویم. و همین طور هم شد. ما به اصطلاح توی ایستگاه ایستاده بودیم. و ایستگاه یعنی جمع زیادی مثل خود ما که همه می خواستند سوار بشوند. یک اتوبوس می آمد ولی معلوم نبود از کجا مسافر گرفته بود. حتی به در آن هم آدم آویزان بود. راننده را درست پشت فرمان نمی دیدیم. زیرا به اندازه بیست تا سه یا چشماهای بیرون دویده، آن جلو خود را به شیشه چسبانده بودند که سر بیچاره راننده در آن میان گم بود. شاید آنکه ابروهایش پس و پیش می شد و گاهی لبخندی از سر بازیگوشی و تفریح می زد همان خود او بود. اگر می خواستند برای روزنامه کاریکاتور بکشند و به دست مردم بدهند بهتر از این موضوعی پیدا نمی شد. هر اتوبوسی که می آمد جلو ما که می رسید سرعتش را کم می کرد که ستونی از خاک پشت سرش بلند می شد و مثل گردباد ما را در خود می گرفت. ولی راننده فوراً از سیل جمعیت وحشت می کرد و پا روی گاز می فشرد و همان طور که خاشاک و برگ ها را دنبال می کشاند، مسافتی به قدر پنجاه متر جمعیت را هم می دواند. پس و پیشی های نوبت را بهم می زد و به سرعت فرار می کرد. گوئی راننده و پارکابی به اتفاق مسافرانی که تا چند دقیقه پیش مثل ما پیاده بودند و حالا سوار، از بی تفریحی دلشان می خواست به ریش هم نوعان خود بخندند و تفریح کنند. هر کس سوار بود به پیاده ها می خندید. اگر زنی و دختری دستگیر، یکی چهل ساله یکی نوزده ساله، همراه نبود جستی می زدیم و منمهم مثل آنها می دیگر به راحتی خود را به گوشه ای از یک اتوبوس می آویختم. ولی با وجود این دوعترت، جای این حرف ها نبود. آفتاب بالا آمده بود و هوا کاملاً گرم شده بود. کم کم عرق از زیر لباسهای ما راه می گرفت. گرد و خاک هم کلافه کننده بود. مادرم که وضع را چنین دید لجاجتش گل کرد و گفت:

— اگر بخوایم اینجا بایستیم و هی مثل غاز گردن بکشیم، شاید تا عصر اتوبوس

گیر ما نیاید. اگر من امروز زیارت را نکنم دیگر هیچ وقت نخواهم کرد.

دست جمفر را گرفت و به راه افتاد.

گفتم:

— کجا ننه، پیاده، این همه راه؟ مگر چنین چیزی می‌شود؟

اما اصرار من بیهوده بود. مادرم تا کاری را نکرده بود نکرده بود. ولی وقتی کاری را می‌کرد، می‌کرد— هیچکس جلودارش نمی‌شد. کاری که توانستم بکنم این بود که نگذاشتم جعفر را ببرد. گفتم:

— بسیار خوب، تو برو. ولی جعفر را پیش ما بگذار. تو را میان راه اذیت خواهد کرد. اینجا با رضا بازی خواهد کرد. اگر ما اتوبوس گیرمان آمد می‌آئیم. اگر نیامد می‌رویم به «دو طفلان» (مثلی که از گفته‌های خود مادرم بود آوردم و افزودم): یک نفر زیانتش می‌گرفت. رفت به بقالی ماست بخرد. هر چه گفت ماماماما نتوانست بگوید ماست، این کلمه به زیانتش نمی‌گشت. عصبانی شد و گفت: حالا که نشد شیر به— ما هم نتوانستیم برویم بی بی زینب. می‌رویم به «دو طفلان» چه فرق می‌کند، زیارت زیارت است، چه بی بی زینب چه «دو طفلان».

دو طفلان، یعنی احمد و محمود، پسران ابراهیم و نوه حضرت رضا (ع) بودند. و بی بی زینب در حقیقت عمه آنها به حساب می‌آمد. آن‌طور که می‌گفتند ابراهیم شش پسر داشت که دو تای آنها اینجا دفن بودند. قبری داشتند با معجری رویش، شبیه امامزاده خودمان در تیرون، البته در آن موقع، و جوی آبی و چند درختی دورش. و هیچ گنبد و بارگاهی نداشت (حالا است که برای آنها گنبد و بارگاهی ساخته‌اند). بیشتر، زیارتگاه زن‌ها و دخترهای دم‌بخت بود که در همان حول و حوش سکونت داشتند. می‌رفتند شمع روی قبرها روشن می‌کردند و دخیلی می‌بستند. یادم می‌آید که آن‌روز نغمه بعد از آنکه کیش را زیر و رو کرد و چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد به من رو کرد و گفت:

— می‌دانی پی چی می‌گردم— یک تیغ یا قیچی یا چیزی شبیه آن که بتواند ببرد.

— می‌خواهی چکار؟

— اگر پیدا کردی به تو خواهم گفت.

آن زمانها، زنجیرهای زرد یا سفیدی بود که از خارج می‌آوردند؛ هر جوان مثل تسبیح‌های سابق که لوطی‌ها داشتند یکی در جیب داشت که نشانه‌اش گری‌اش بود. وقت‌های گردش و بیکاری دور انگشت تاب می‌داد. اگر تنها بود دلش می‌خواست، سویی هم می‌زد. من هم یکی داشتم که به حلقه آن کلید در اطاق و یک ناخن گیر وصل کرده بودم. آن را به او دادم. خوشحال شد. به کناری رفت و وقتی که برمی‌گشت دیدم تلیماره باریکی از پیراهن تنش را بریده است. آمد پهلوی قبر چنک زد. دعا خواند. چشمهایش را بست و آن را به معجز گره زد.

از او پرسیدم:

— چه نیت کردی؟

طفره رفت. گفت:

— یک نیت خوب، نمی توانم بگویم.

از پای معجر برخاست و وانمود کرد که می خواهد از آنجا دور بشود. دلم غنج

می رفت و لب هایم می خندید. گفتم:

— دعا می کنم که هر مرادی داری حاصل شود.

گفت:

— آری دعا کن. من یقین دارم که دعای تو حتماً تأثیر دارد.

پرسیدم:

— از کجا این قدر اطمینان داری؟ مگر از ته دل من خبر داری؟

گوشهٔ روسریش را که زیر گلو گره زده بود زیر دندان جوید و جوابم را نداد. خودم

دانستم که سؤال عجیبی از او کرده ام. ولی در حقیقت آنقدرها هم عجیب نبود. بعد از

یک مکث کم و بیش طولانی، روی پاشنه پایش چرخید و به طور ساده ای گفت:

— اگر اطمینان نداشتم حالا توی خانه ام نشسته بودم. با تو اینجا چه می کردم.

گفتم:

— پس حالا که این قدر اطمینان داری، بگذار من هم یک دخیل روی دخیل تو

ببندم.

دامن پیراهنم را از زیر شلوار بیرون آوردم و باریکه ای از پائین آن جر دادم و روی

دخیل او به معجر گره زدم. مثل او چشمهایم را بستم و زیر لب به طوری که او هم شنید

گفتم:

— خدایا، من که نمی دانم نغمه چه نیتی کرده است، به حق این دو معصوم قسم

هر نیتی کرده است آرزویش را به زودی های زود برآورده کن.

در این موقع او هم پای معجر نشسته بود و ما بدون آنکه خودمان متوجه باشیم

دستهایمان روی هم قرار گرفته بود. وقتی که سرش را بلند کرد دیدم که اشک توی

چشمانش حلقه زده است. باید آشکارا اعتراف کنم که قلبم مالش رفت. ولی نتوانستم

هیچ کلمه ای که بیانگر احساساتم باشد بر زبان جاری سازم. دلیلش آن بود که تا آن زمان

مطلقاً در موضوعات مربوطه به عشق و عاشقی بی تجربه بودم. شراب و کیاب و موسیقی و

عوالمی از این قبیل را که لازمه عاشق شدن بود در حد جوان های مشهدی و لوطیان پولدار

می دانستم. ولی حالا می دیدم که عشق حالت شکوفه های اول بهار را دارد. درختی

شب باران می‌خورد، صبح که به باغ می‌روی می‌بینی یک سره از شکوفه‌های سفید پر شده است. حالا دیگر هر کلمه‌ای که او یا من به زبان می‌آوریم، هر چند از موضوعات ساده و بی‌اهمیت باشد، برای هر دوی ما معناهای مخصوص دارد. او می‌خندد و من می‌خندم. او سرخ می‌شود و من سرخ می‌شوم. ولی همچنان بدون پلک زدن، بدون شرم کردن، با نگاه ثابت در چشمهای همدیگر می‌نگریم. در حالت او نوعی بی‌قراری یا چگونه بگویم، جنگ و گریز است. ایستاده است ولی می‌خواهد برود. رفته است ولی می‌خواهد برگردد. نشسته است ولی می‌خواهد برخیزد. برخاسته است ولی می‌خواهد بنشیند. با حیرت نگاهم می‌کند. شاید می‌خواهد جیغ بکشد. روسری‌اش از روی موهای لغزان او سر خورده و پشت گردنش افتاده است. در این حالت زیباتر و شنگول‌تر می‌نماید. با هر حرکت بی‌قرارانه سر موهایش موج برمی‌دارد و روی نیمی از صورتش افشان می‌شود. کیف دستش را این سو و آن سوتاب می‌دهد و زیر درخت‌های جلوزیارتگاه، گاهی پیش و گاهی پشت سر من گام برمی‌دارد.

سرانجام خسته می‌شویم و کنار درختی که سایه یکدستش با پولک‌های ریز از نور آفتاب نقش‌بندی شده است می‌نشینیم. بچه‌ها هم برای خودشان در همان حوالی می‌پلکنند. ظهر شده است ولی گرما را احساس نمی‌کنیم. نسیم خفیفی در هوا هست، آنقدر که برگ‌های درخت بلرزد و شاخه‌های آن بی‌حرکت باشد. برگ‌ها مثل گوشواره گوش عروس بی‌صدا می‌لرزند و گاهی پشت، گاهی روی خود را نشان می‌دهند. مادرم از دور پیدایش می‌شود. بله، خود او است. سست و خسته گام برمی‌دارد. چادرش را به خودش پیچیده ولی قرص صورتش نمایان است. حالت با صفائی دارد. ما را دیده است و دارد به این طرف می‌آید. هیچ وقت تا آن زمان آنقدر او را جوان ندیده بودم. همان‌طور که نگاهش می‌کنم زیر زبانم است که بگویم: ننه نمره‌ات بیست. خوب موقعی رفتی، خوب موقعی هم برگشتی. — آن‌طور که تعریف می‌کرد همان‌وقت که از ما جدا شد، صد قدم بالاتر، یک اتوبوس خالی ایستاده بود و مسافر می‌گرفت. سوار آن شده و زود به مقصد رسیده بود. برگشتناهم بدون معطلی ماشین گیرش آمده بود. خیلی خوشحال بود که دل‌درست زیارتش را کرده و روضه نذری‌اش را خوانده بود — داده بود برایش خوانده بودند. به جای یک ما هم زیارت کرده بود. حالا همه گرسنه‌ایم. گفتند چه بخوریم چه نخوریم. گفتم، شما همین جا در سایه درخت بنشینید تا من برگردم. یک کبابی بود آن سر خیابان که دود و دمی راه انداخته بود و سیخ‌های گوجه‌فرنگی‌اش از دور مبارز می‌طلبید. رفتم گفتم، همشهری، کباب سیخی چند است؟ گفت: سیخی می‌شاهی. گفتم گوشت تازه خوب

داری؟ گفت دارم. گفتم سیخی دو هزار به تو می‌دهم ده سیخ برای من بگذار. خوب چرخش کن و پياز هم تویش تزن— و یک اسکناس دو تومانی روی میزش گذاشتم. صاحب دکان که سر کوچک بی‌مو و قیافه سرخی داشت پنج قران را به من برگرداند و گفت:

— کباب خوب به تو می‌دهم به همان سیخی سی شاهی. مطمئن باش، همان‌طور که دلت می‌خواهد.

از محبت و جوانمردی او خیلی ممنون شدم. همان پنج قران را داشتم برای گرفتن اتوبوس و مراجعت به منزل. بعد از ناهار، برای آنکه به شلوفی عصر نخوریم و هر چه از هواخوری و گردش آن روز لذت برده‌ایم از نوک دماغمان درنیاید، بهتر دانستیم فوراً به‌خانه برگردیم. بعد از ظهرهای جمعه معمولاً داماد ما محمد، زنتش را برمی‌داشت و می‌آمدند به‌خانه ما. او حالا قصدی نداشت که از آلونک‌های هزار جریب تغییر مکان بدهد و بیاید به‌سیچون نزدیک ما. ما هم حرفی نداشتیم، سهل است، بهتر می‌دانستیم که آنها از ما دور باشند. شاید این‌طور بهتر بود. محمد برخلاف آن یکی داماد ما، زنتش را دوست داشت و همین برای ما کافی بود. مادرم رفت سر قبرها فاتحه‌ای بخواند و زیارتی بکند. من پای درخت که سبزه لگد خورده‌ای دورش را گرفته بودم، دراز کشیده دستهایم را زیر سر نهاده بودم. او را می‌دیدم که چادرش را تا روی بینی و دهان پائین آورده است و با خلوص غیرقابل تصویری پیشانی‌اش را به‌معجز چوبی دور قبر چسبانده است. حتم کردم که یاد برادر جوان مرگم افتاده است که در کرمانشاه مثل همین بچه‌ها مصوم از دنیا رفت. شاید هم برای خواهرم دعا می‌کرد که بچه‌هایش نمی‌ماندند. خودم ذاتاً و روحاً کسی نبودم که زیاد توی فکر مردگان بروم و غصه‌ام بشود. طاقتم نگرفت. فوراً برخاستم پهلویش رفتم. آهسته دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:

— ننه، زیارتت را کردی، حالا برخیز تا یواش یواش راه بیفتیم. اگر دیرتر بجنبیم اتوبوس گیرمان نمی‌آید و به‌شب می‌افتیم. نصف این جمعیت که می‌بینی مثل خود ما کارگر هستند که باید زود به‌خانه‌هاشان برگردند.

چون دیدم جذب عالم خلسه و صفای خودش است، برای آنکه به حرفش بیاورم دوباره گفتم:

— چقدر کهنه به این معجز بسته‌اند. ننه، راستی مردم این کهنه‌ها را برای چه اینجا می‌بندند؟ سرش را بلند کرد و بدون اینکه ببیند نگاهش را به‌نگاهم دوخت. سؤال را نشنیده بود. گوئی با گوش دل منتظر شنیدن ندائی درونی بود که به او می‌گفت: برخیز خواهر، دعایت مستجاب شده است! دوباره گفتم:

— این دخیل ها را می گویم، نه—، مردم برای چه این کارها را می کنند؟
گفت:

— خوب، عقیده است. هر کس نیتی، آرزویی دارد می آید از امام یا فرزند امام درخواست می کند که نیتش را برآورده کند.

خیلی هالوشده بود. پرسیدم:

— برآورده هم می شود؟

— چرا نمی شود. اگر آن شخص عقیده اش پاک باشد حتماً برآورده می شود. پهلویش نشستم و گفتم:

— این کهنه ها را می بینی. این بالائی اش مال پیراهن من است. متقال سفیدی

است که خود تو آن را دوخته ای. ببین آنکه زیرش بسته شده است می شناسی؟
گفت:

— خال خال سفید و بنفش دارد. مال پیراهن نغمه است.

چین های ناخشنودی دوردهانش جمع شده بود. گفتم:

— درست فهمیدی نه، تو همیشه زن باهوشی بوده ای.

خواستم دست بیندازم گردنش و ماچم را بچسبانم به صورتش، اما او خود را عقب کشید. گفتم:

— او آرزویی کرد و من هم از خدا طلبیدم که آرزویش برآورده شود. و دخیل

روی دخیلش بستم. حالا از تو می خواهم که دعای ما را تکمیل کنی.

گفت:

— که می گوئی منم گوشه پیراهنم را پاره کنم و روی این ببندم؟ من هرگز این

کار را نمی کنم.

گفتم:

— پیراهن یا چارقد یا دستمال، فرق نمی کند.

— نه، هرگز.

من از خودم رفتم. هیچ وقت فکر نمی کردم این جواب را از او بشنوم. حیف از آن

مقدمه ها که چیدم. گفتم:

— آخر چرا؟

گفت:

— او می خواهد خودش را به ریش تو ببندد و زن تو بشود. ولی تو حالا کوتا موقع زن

گرفتنت. این فکرها بچه گانه است.

گفتم:

— این نیست ننه. تو از او خوشت نمی آید، همین. حالا دلیل این خوش نیامدن چه باشد، فکر من قد نمی دهد. شاید از این جهت که پر در بند حجاب نیست و دوست دارد مثل دختران امروزی کفش پاشنه بلند بپوشد، کیف به دست بگیرد و خودی نشان بدهد. شاید هم چون امروز صبح همراه توبه زینبیه نیامد دلگیر شده ای. نمی دانم.

گفتم:

— نه، ابدأ، اینها نیست و من هم از او خوشم می آید، ولی نه برای اینکه عروسم بشود. آخر، او از تو بزرگتر است. اگر توبه سن او و اوبه سن تو بود حرفی نداشتم. بعد هم اینکه تو با چه می خواهی زن بگیري؟ آنها سه تا خواهرند. هر سه تا کار می کنند. پدرشان کار می کند. زندگی شان خیلی از ما بهتر است. آنها شهری هستند ما دهاتی.

اگر بخواهم همین طوری و از روی احساسات آتی حرفی زده باشم باید بگویم که این اولین بدجنسی بود که من آن روز از مادرم دیدم. خشمگین شدم ولی خلق ظاهر خود را از دست نندادم. بهتر دیدم خود را نگه دارم و چیزی هم در آن خصوص به دختر نگویم.

اگر من بر فرض محال، که البته محال نبود، روزی می خواستم با این دختر ازدواج کنم، موضوع مربوط به خودم بود. و رضایت یا عدم رضایت مادرم ابدأ برایم اهمیتی نداشت.

۶

اگر بگویم در عمرم خوشتر از آن روز روزی را ندیده و نگذرانیده بودم حرفم را باور کنید. موقعی که سر کوجه سی چون، همانجا که وعده گاه صبح ما بود، رسیدیم کمی ایستادیم. لحظه خداحافظی رسیده بود. دختر گفت:

— پس، از فردا تو تا یک هفته روزها در خانه خواهی بود.

— آری، و شب ها در کارخانه.

دوباره نگاهم کرد. ولی دیگر آن شادی در چشمانش نبود. من هم با اندوه، چشم به چشمش دوختم. گوئی به او می گفتم: خوب، ما هفته دیگر باز همدیگر را خواهیم دید.

و در این کیفیت بی سخن از هم جدا شدیم. در مسیر چند کوجه کوتاه و بلند و پیچ واپیچ تا وقتی که به محوطه باز تکیه رسیدیم و سفیدی آسمان ناگهان روی سرمان وسعت گرفت، او جلو می رفت و من با یک فاصله بیست قدمی عقب. تکیه به شکل چهارگوشی

بود با سه کوچه خروجی در سر هر یک از گوشه‌هایش (به‌جز یکی که بسته بود). کوچه‌ای که در شمال شرقی بود به خیابان می‌رفت. از دو کوچه دیگر یکی به طرف غرب می‌رفت و دیگری به طرف جنوب که محل خانه ما بود. حالا ما دو نفر، یکی سر این کوچه ایستاده‌ایم یکی سر آن کوچه، و در آن فاصله که کمتر از دوست متر نبود زل زده‌ایم به هم — نگاه و باز هم نگاه. او ناگهان دست برادرش را رها می‌کند و می‌آید به طرف من. در نیمه راه که مرکز تکیه است به هم می‌رسیم. می‌گوید:

— تو می‌توانی فردا عصر قبل از ساعت شش بیایی به خانه ما.

می‌گویم:

— برای چه بیایم. نه، نمی‌توانم. برای این کار باید بهانه‌ای داشته باشم.

— جعفر را بیاور بگذار پهلوی ما. برای چه بچه را شب‌ها به کارخانه می‌برید.

می‌گویم:

— نه، این دیگری زحمت فوق‌العاده است. اصلاً حرفش را نزن.

— اگر تو نمی‌آئی من خودم فردا به خانه شما می‌آیم. می‌آیم که او را ببرم. با

مادرت صحبت کن تا از قبل آمادگی داشته باشد و رضایت بدهد.

با هم دست‌خدا حافظی می‌دهیم و این بار به‌طور قطعی از هم جدا می‌شویم. نرمی انگشتان دستش را مثل شهدی گوارا با همه وجودم می‌نوشم. جلوبقالی نبش کوچه‌مان که می‌رسم با دو سه نفر از کارگران کارخانه خودمان برخورد می‌کنم. یکی از آنها در پست مقابل ما کار می‌کند که روز پنجشنبه استراحت داشتند. او هم موضوع نگرفتن حقوق را تأیید می‌کند و معتقد است که ما باید در این زمینه تا آنجا که می‌توانیم ایستادگی کنیم. مادرم که از همان میان خیابان از من عقب افتاده است پیدایش می‌شود. دست به جیب می‌کنم تا کلید خانه را به او بدهم. تازه متوجه می‌شوم که زنجیرم را گم کرده‌ام. همان موقع که رفته بودم کیاب بگیرم، آن را روی میز کبابی جا گذاشتم. ناچار آن جمع کوچک را به حال خود می‌گذارم و همراه مادرم به خانه می‌روم بلکه راهی برای باز کردن قفل پیدا کنم.

روز بعد که شنبه بود چون در خانه استراحت داشتیم، تمام صبح را خوابیدم. طوری خوابیده بودم که پاها و نصف تنم توی درگاهی اطاق بود که باز بود و باد خنکی با ناز و ادا به درون آن می‌وزید و پوست تنم را نوازش می‌داد. گاهی به سروصدای بچه‌های کوچه یا پیازی و انگوری و چاقو تیزکن و چینی بند زن و از این قبیل دوره‌گردهای جور به جور، از خواب بیدار می‌شدم. ولی چشم‌هایم را باز نمی‌کردم. مادرم همیشه می‌گفت خواب پشت پلک آدم است، اگر بیرون بیاید دیگر برگشتنی نیست. من هم این مطلب را همیشه

در نظر داشتم. سر و گوشم را توی نازبالت فرو می‌کردم و دوباره به عالم خلسه و بی‌هوشی فرو می‌رفتم. یک سستی گوارائی در تمام وجودم راه یافته و روحم را لبریز کرده بود.

من گمان می‌کردم مادرم برای آنکه در مقابل این دختر و خانواده او شانه از زیر بار هر نوع منت یا تعهد احتمالی خالی کرده باشد، نه تنها اجازه نخواهد داد که آن شب جعفر را پیش آنها ببریم و بگذاریم، بلکه از آن پس در نوبت‌های روز کار نیز نمی‌گذاشت که دختر موقع تمام شدن کارش که دو بعد از ظهر بود، مانند همیشه او را همراه خود به خانه‌شان ببرد. اما در اشتباه بودم. ساعت پنج، من و او هر دو با هم برادرم را بردیم و دم در تحویل آنها دادیم. نغمه و مادرش خیلی تعارف کردند که تو برویم و چند دقیقه بنشینیم. با آنکه وقت زیاد داشتیم قبول نکردیم. من گفتم:

— باید زودتر برویم ببینیم کارگرهای پست دیگر چه کرده‌اند و چه نظر دارند.

نغمه گفت:

— تا آنجا که من خبر دارم پست امروز هم با این تصمیم موافق‌اند. آنها هم هیچکدام حقوق نگرفته‌اند. تمام روز همان بحث‌ها و گفتگوها میان آنها جریان داشته است. عده‌ای گفته‌اند تا کارخانه در خصوص تقاضاهای ما جواب مساعدی به ما ندهد است از گرفتن حقوق خودداری خواهیم کرد. ولی البته عده‌ای هم خود را عقب گرفته‌اند. جمله آخر را ظاهراً نه دختر دلش می‌خواست بگوید، نه من دلم می‌خواست بشنوم. او که کارش به طور ثابت، همیشه صبح‌ها تا دو بعد از ظهر بود این خبرها را آن روز شنیده بود. گفتم:

— اگر زودتر به کارخانه برویم فرصت هست با آنها بیشتر صحبت کنیم.

این را گفتم و دیگر منتظر قدم‌های سست مادرم نشدم که وقت آمدن و رفتن به کارخانه روزی یک منتشا راه می‌رفت آنهم از پهنا. در کارخانه، از پست روز که قصد رفتن داشت اولین کسی را که دیدم، توی رخت‌کنی، میرزا آقا بود که در اشتریک کار می‌کرد. میرزا آقا همان کسی است که گفتم به شاه می‌گفت شاخ. اگر کسی به او اعتراض می‌کرد، می‌گفت: شاخ مگر بد است. اگر شاخ بد بود جایش روی سرنمی‌بود در کون بود. اگر از شاخ خوشش نمی‌آید می‌گویم شاف. شاخ یک چیزی است همیشه معلوم که همه کس آن را می‌بینند. ولی شاف را هیچ وقت کسی نمی‌بیند مگر آن وقتی که می‌خواهد استعمالش کند. اما اشتباه نشود، میرزا آقا آدم سبکی نبود که همیشه از این شوخی‌ها بکند. مرد درد برس و با تقوائی بود و سرش می‌خارید برای کارهای جمعی. از خانواده کارگرها، پدری، مادری، یا قوم و خویشی که فوت می‌کرد، چه این پست چه آن پست، تفاوت نمی‌کرد— او فوراً حاضر بود. در این گونه مواقع کسی که مرحوم شده بود

خانواده اش معمولاً دست و پای خود را گم می‌کردند و جز شیون و زاری کاری از دستشان برنمی‌آمد. میرزا آقا به اداره متوفیات خبر می‌داد که تابوت و دلیجان می‌فرستادند گواهی پزشک می‌گرفت. به گورستان می‌رفت، ترتیبات دفن را می‌داد و در همان ضمن مراسم فاتحه خوانی را از یاد نمی‌برد که در یکی از سه مسجد سی چون ترتیبش را می‌داد و کارگران کارخانه همه می‌رفتند. او سر بزرگی داشت با گوش‌های پهن و برگشته. وقتی با کسی حرف می‌زد سرش را با دقت مخصوص پائین می‌گرفت. در سلام پیشدستی می‌کرد و وقتی با آدم دست می‌داد مدتی دست او را در دست نگه می‌داشت. میرزا آقا به چند نفر از دوستان پست شب ما که در رخت کن بودند می‌گفت:

— اول ما باید ببینیم اصل حرفمان چیست و به‌طور روشن چه تقاضاهائی از کارفرما داریم. مگر نه فلانی، اینطور نیست؟ اگر بگوئیم می‌خواهیم ساعت کار کم بشود، این غیر عملی است. ما با این ساعت کار موافقیم ولی باید مزدمان زیاد بشود.
— چقدر باید زیاد بشود؟
— آنقدر که بتوانیم خود و عائله‌مان با آن زندگی کنیم. آنقدر که دوسر زندگی ما بهم بیاید.

— این به عقیده بنده یک پیشنهادی بی‌سر و ته است. می‌بخشیدها آمیرزا آقا، یکی هست— اصلاً عائله‌ای ندارد. یکی هم است دوازده تا بچه دارد. نه، این نمی‌شود.
یک نفر گفت:

— چرا، اتفاقاً خیلی هم سر و ته‌اش معلوم است و پیشنهاد مرتبی است. یک کارگری که دهسال است سابقه کار دارد معمولاً پنج یا شش نفر را خرج می‌دهد.
— ترس و بگوده نفر را.

یکی از اشخاص میان جمع، ناصر، دوست من بود که زبانش می‌گرفت. در دوسه سال اخیر وضع او خیلی بهتر شده بود. گاهی وقت‌ها ده دقیقه تمام حرف می‌زد بدون اینکه ذره‌ای ناراحت شود. بعضی وقت‌ها هم در همان کلمه اول تیق می‌زد و روحیه اش را می‌باخت. سرخ می‌شد، سفید می‌شد، به خودش فشار می‌آورد و بالاخره هم مطلبش را نیمه تمام رها می‌کرد. او گفت:

— کارفرما هم برای خودش حسابی دارد. آن کسی که در خانه وابسته به خرج شما است، چنانچه بچه‌ای است که به سن ده رسیده است می‌تواند برود و خودش کار کند و نان‌ش را درآورد...ا...ا... — او می‌خواست بگوید اگر— ولی زبانش گرفت و نتوانست حرفش را تمام کند. یکی دیگر از کارگرها دنبال کلامش را گرفت:

— اگر پدر و مادر شخص کارگر هم از ۶۰ یا ۵۵ کمتر دارند باز باید خودشان

بروند و کار کنند. کارفرما می‌گوید بشرطی که سالم باشند خودم آنها را قبول دارم. آن بچه دهساله را هم قبول دارد. چنانکه نمونه هایش را در کارخانه خودمان می‌بینیم.
میرزا آقا گفت:

— بله، همین‌طور است.

— خوب، می‌گوئیم به قدر مزدی که کارخانه‌های دیگر می‌گیرند. مثلاً ریسندگی شاهپور. این پیشنهاد چطور است؟

— آنها از ما بیشتر می‌گیرند ولی از کجا معلوم که حق آنها هم ضایع نمی‌شود. ما باید اول بنشینیم بین خودهامان حرف هامان را بزنیم، بحث هامان را بکنیم و نتیجه هامان را بگیریم، و ببینیم که وقت صحبت با کارفرما چه باید بگوئیم. چه بسا که پای اداره کار به میان بیاید. مگر نشنیدید که روزبهانی دیروز چه گفت: اداره کار استان ناظر قراردادی است که ما با کارخانه بسته‌ایم. آی دکی، قرارداد. این قرارداد را ما باید بگذاریم در کوزه آتش را بخوریم. این قرارداد به‌دزد عمه کارفرما می‌خورد، نه به درد ما. ما باید یکی دو نفر آدم فهمیده که حرف زن هم باشند از بین خودمان انتخاب کنیم— البته نه کسانی که بروند کره را برای ما یاغ کنند و برگردند. ما حقش بود دیروز که جمعه بود این کار را می‌کردیم.

من پای گنجه رخت کنی خودم ایستاده بودم. به صدای بلند گفتم:

— همه ما میرزا آقا را قبول داریم.

چند نفر دیگر حرف مرا قاپیدند:

— بله، درست است، میرزا آقا را قبول داریم. یک نفر برود به موتورخانه چراغها را روشن و خاموش کند و علامت بدهد تا کارگران دستگاہها را بخوابانند. می‌خواهیم در حضور جمع به همگی خبر دهیم.
خود مرد گفت:

— نه، دوستان، این لطفی است که شما نسبت به من دارید. ولی من سواد ندارم. نماینده باید سواد داشته باشد. بهترین شخص برای این کار صیاد است. شنیده‌ام او روز پنجشنبه با آقای روزبهانی خوب حرف زده است.

— ما حداقل سه نفر می‌خواهیم، ولی اگر بیشتر هم بشود مانعی ندارد. سواد هم اگر نداشتند مانعی نیست.

من دوباره گفتم:

— میرزا آقا و آقای صیاد— فعلاً این دو نفر را در نظر داشته باشیم تا نفر سومش. یک نفر از آن پست و یک نفر از این پست. از قدیم گفته‌اند، هیچ دوتی نیست که سه

نشود. می‌رویم توی حلاجی از رضوان می‌پرسیم — هر کس را که او گفت، به برو بچه‌ها پیشنهاد می‌کنیم. خواباندن دستگاهها و سخنرانی کردن لازم نیست.

میرزا آقا که گویا از همین حالا بار سنگین مسئولیت را روی دوش خود حس کرده بود از احساس ناشناخته‌ای که زائیده این مسئولیت بود رنگ به رنگ شده بود. آمد دست مرا در دست گرفت. همان‌طور که سفت و محکم آن را نگه داشته بود گفت:

— به تلافی اینکه مرا توی هچل انداختی چطور است خودت را پیشنهاد بکنم؟
گفتم:

— من هنوز چند ماه دیگر مانده تا هیجده سالم بشود. خودم حالا قیم لازم دارم. اودر حالی که از در رخت کن بیرون می‌رفت گفت:

— بعد هم که هیجده سالت شد موضوع نظام وظیفه ات پیش می‌آید. نماینده‌ای که مشمول باشد پایش روی پوست خریزه بند است. همان‌روز اول، کارفرما او را تحویل مأمورین می‌دهد.

۷

از حسن تصادف، دوروز بعدش یک عید مذهبی بود که همه‌جا رسماً تعطیل بود. درست یادم نیست، مثل اینکه عید مبعث و یا میلاد حضرت امام حسین (ع) بود. بهرحال اواخر رجب یا اوائل ماه شعبان بود و ما در این ماه‌ها معمولاً چند روز عید یا عزای مذهبی داشتیم که کارخانه را تعطیل می‌کردند. اما آن روز هرچه بود روز شادی بود نه عزای — این را خوب به‌خاطر دارم. ضمناً باید بگویم که آن وقت‌ها تعطیلات اینقدر محدود نبود و هر روز هم که تعطیل می‌شد به‌ما حقوقی تعلق نمی‌گرفت و می‌بایست از کیسه بخوریم.

ما در این روز طبق موافقتی که بین خود کردیم قرار گذاشتیم صبح ساعت ده، همه بدون استثنا در تکیه سی‌چون که مکان میدان مانند وسیعی بود جمع بشویم. می‌باید همه سعی کنند که بیایند. زنها به‌میل خودشان بود، هرکس می‌خواست می‌آمد، هرکس نمی‌خواست ایرادی نبود.

من روزها که به کارخانه می‌رفتم، به حساب دقیق، یک دقیقه و بیست ثانیه می‌کشید تا از خانه به تکیه می‌رسیدم. و از آنجا هم تا کارخانه ده دقیقه می‌شد. من، چنانکه قبلاً نیز گفته‌ام، از کوچه جنوبی وارد تکیه می‌شدم و نغمه، دوستم، از کوچه غربی، که دو تائی بعد از رد و بدل کردن نگاهی و لیخندی دزدانه، راه خود را از کوچه شمالی به طرف خیابان می‌گرفتم و با حفظ فاصله به سمت کارخانه می‌رفتم. این نگاه و

لبخند توشه هر روزی ما شده بود که به آن نیاز پیدا کرده بودیم و هر چه زمان می‌گذشت بیشتر به آن عادت می‌کردیم. همچنین گفته بودم که تکیه با این سه تا کوجه هر کدام در یک گوش، با خانه‌ها و گذرهای اطراف خود که محله بزرگی را به ظرفیت ده هزار نفر جمعیت تشکیل می‌داد، ارتباط پیدا می‌کرد. گوش جنوب غربی آن، عوض آنکه کوجه باشد خانه‌ای بود موقوفه و جزو خود تکیه که وسائل مربوط به آن را، از قبیل بیدق‌های سیاه، علم‌ها، کتل‌ها، میز و صندلی، چادر، سنج و زنجیرهای سینه‌زنی، وسائل چایخوری و لاله و چراغ و غیره را میانش نگاهداری می‌کردند و خدمه‌ای هم متصدی داشت. در سال‌های بعد از سوم شهریور بیست که شاه رفته و دوباره عزاداری‌ها و اجتماعات مذهبی آزاد شده و به رونق اولیه خود بازگشته بود، این تکیه هم در سی‌چون رونقی گرفته بود.

صحبت از دقیقه و ثانیه به میان آوردم — چیزی نمانده بود که اصل مطلب یادم برود. یک ربع به ساعت ده مانده از خانه خارج شدم. وقتی که به تکیه رسیدم دیدم تمام محوطه صحن پر است از جمعیت. حتی توی طاق‌نماها جای سوزن‌انداز نبود. نه تنها کارگران کارخانه خودمان، بلکه کارگران کارخانه‌های دیگر هم آمده بودند. گویی ندای ما ندای عام بود و سیل خلاق از سه طرف همچنان به این مکان روان بود. دهانه هر سه تا کوجه پر شده بود و من همین قدر توانستم خودم را به اولین طاق‌نمائی که نزدیکتر بود برسانم و جائی برای خودم دست و پا کنم. پای یکی دو نفر را لگد کردم ولی کسی به این چیزها توجه نداشت. حتی در روزهای عاشورای حسینی هیچ وقت ندیده بودم که تکیه این چنین پر بشود. هیچکدام از قیافه‌هایی که اینک میان آن طاق‌نماها اطراف خود می‌دیدم از بچه‌های خودمان نبودند. البته برایم ناآشنا هم نبودند. میان آنها چند نفری از کارگران کارخانه ریسباف را که آن روزها بزرگترین کارخانه اصفهان بود می‌دیدم. بعد از ریسباف به ترتیب، صنایع، بعد وطن، بعد زاینده‌رود، بعد ریسندگی و بافندگی شهرضا، بعد پشمباف بودند. البته، حالا بزرگترین کارخانه شهنواز است. می‌گویم چند نفری از کارگران ریسباف — چند ماه پیش که انبار این کارخانه آتش گرفت ما رفتیم به کمک. توی انبار مقدار زیادی نخود و لوبیا بود که همه را کشیدیم بیرون. یکی از این کارگران را به اسم می‌شناسم که در سی‌چون، همان حوالی خانه‌ی ما، منزل دارد. و با هم عبوری سلام و علیکی داریم. مردی است محبوب و فروتن. با قد کوتاه و چانه‌ای چنان کوچک که می‌شود گفت شاید اصلاً چانه ندارد. هر وقت مرا از دور می‌بیند نمی‌دانم چه فکری از ذهنش می‌گذرد که قدم‌هایش خود به خود تند می‌شود. با همان تندگی از کنارم می‌گذرد و دوست ندارد غیر از سلام و علیک، مطلبی بین ما پیش آید. او توی طاق‌نما بغل من ایستاده است. از بوی او و لباس‌ها و سروتن تمیزش حس می‌کنم که همان ساعت از حمام بیرون

آمده است. چون چشمهایش به چشمهای من دوخته است گویا ناگزیر است که بالاخره حرفی هم بزند. می‌گوید:

— فلانی، این اقدام شما توی تمام کارخانه‌ها صدا کرده است. مزد شما زیاد بشود مثل این است که مزد ما زیاد شده است.
یک نفر دیگر که مثل او خوشبین نیست برمی‌گردد و در گفتگوی ما شریک می‌شود:

— نگائیده و نژائیده، جان دل بابا است. همه فکر می‌کنند که با یک اعتراض کوچک دیگر کار تمام است و کارفرما فوراً تسلیم می‌شود. تا همه کارخانه‌ها با هم اقدامی نکنند دست و پای کارفرماها را توی پوست گردو نگذارند هیچ فائده‌ای نداشت.
— بله، درست است. ولی بهرحال کار باید از یک جایی شروع بشود.
من آنقدری که به جمعیت توجه دارم به این گفته‌ها توجهی ندارم. دلم می‌خواهد بدانم از بچه‌های ما، کی آمده است، کی نیامده است. دلم می‌خواهد بدانم از سرکارها هم کسی آمده است یا نه. دلم می‌خواهد بعضی از بر و بچه‌های پست روزگار، یعنی پست مقابل خودمان را چشم بکنم و بعد از تمام شدن میتینگ بروم کسی با آنها حرف بزنم. قبل از همه تقی کاسب را می‌بینم که پسکی ترک ترک به رنگ قهوه‌ای نخودی پوشیده است و از روی خودنمایی طبق عادتی که دارد این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کند. او چون از راه دوری آمده دوچرخه‌اش هم همراهش است. شاید پی من می‌گردد. گفته بود که می‌خواهد با من حرف بزند. نمی‌دانم در خصوص چه. حالا شاید فکر می‌کند که نیامده‌ام. چندتا از بچه‌های رینگ را می‌بینم که گوئی حالا هم جلوی ماشین رینگ ایستاده‌اند. سرهانشان پائین افتاده، پشتهاشان نیم خمیده و دستهاشان آویخته است و آماده کار. چند سال کار یک روند جلو دستگاه، به همه آنها این قیافه را داده است. خود من هم مثل آنها هستم. رضا مکانیک را می‌بینم که توی طاق‌نمای آن طرف تکیه، مقابل من ایستاده و با یک نفر مشغول گفتگو است. در طاق‌نمای آنها حلقه‌ها و دسته‌های گل فراوانی به چشم می‌خورد که کارگران سایر کارخانه‌ها به‌عنوان تبریک با خود آورده‌اند — تبریک روز عید و تبریک این اقدام که ما کرده بودیم. میان جمعیت، شمارزنها هم کم نیست. دوتا از طاق‌نماها را می‌بینم که فقط و فقط از زنها است. ولی نغمه کجا است؟ هرچه چشم می‌گردانم او را نمی‌توانم پیدا کنم. شاید پشت جمعیت، توی کوچه مانده و نتوانسته است جلوتر بیاید. شاید اصلاً نیامده است. ولی این غیرممکن است. شاید در یکی از طاق‌نماهای همان طرفی است که خودم هستم و به هم دید نداریم.
شکوه جمعیت و کار بزرگی که در پیش داریم مرا از فکر دختر به‌در می‌کند. ترسی

میهم و ناخوانده بند دلم را تکان می‌دهد که نکند این قدرت عظیم، کارفرماها را به وحشت بیندازد و آنها را وادارد تا در همین آغاز کار، برضد ما دست به اقدامهای عجیب و غریبی بزنند. از آنها هیچ دور نبود. ناگهان، صدائی از طاق‌نمای مقابل که گل توی آن چیده‌اند توجه ما را به خود جلب می‌کند:

— دوستان!

اینجا و آنجا از چهارگوشه تکیه صداهای دیگری بلند می‌شود که جمعیت را دعوت به سکوت و توجه کامل می‌کنند. صدای میان طاق‌نما این بار واضح شنیده می‌شود:

— دوستان، همکاران، برادران، خواهران! (بعد از لختی سکوت ادامه می‌دهد) ما امروز اینجا جمع شده‌ایم که روی بعضی مسائل و مشکلات مربوط به کار خودمان چند کلمه‌ای باهم حرف بزنیم.

ناطق که کسی جز همان صیاد خودمان نیست، در اثر هیجان یا نمی‌دانم ترس از جماعت، رنگش پریده است — از همین فاصله دور می‌توانم تشخیص بدهم. صورتش ته نشسته است. در لحن صدایش گوئی حالت گریه هست. عده‌ای از رفقای ردیف جلو شروع می‌کنند به کف زدن. عینودکان نخودبریزی، با صداهائی تک‌تک که بعد مثل موجی شدت می‌گیرد و تمام جمعیت را فرا می‌گیرد. زمان به کندی می‌گذرد و همه چیز تب‌ناک است. در ردیف‌های ته جمعیت، نزدیک کوچه شمالی که به خیابان باز می‌شود، تکانهائی پیدا می‌شود. دو سه نفر مرد که قیافه کارگری ندارند با بی‌تراکتی و خشونت می‌خواهند برای خود راهی باز کنند و جلوتر بیایند. بعد از خاموش شدن موج کف زدن‌ها، یکی از تازه‌واردین که صورت سرخ شده‌اش حکایت از مستی‌اش می‌کرد در حالی که دستش را به‌طور کج و کوله‌ای بالا نگه داشته بود گفت:

— حضرت آقا، شما خودتان را معرفی نکردید.

از صف‌های جلو، عده‌ای برگشتند گوینده را نگاه کنند. کلاهش را از جلو پیشانی بالا زد و دوباره گفت:

— ما خیال می‌کردیم شماها اینجا جمع شده‌اید نوحه‌ای، مصیبتی، چیزی بخوانید. آخر، تکیه جای این کارهاست.

گوینده یک آدم عاقل معمولی نبود. جمعیت غافل گیر شده بود. با این حال بیشتر حاضرین و از جمله خود بنده که ادعای فهمم می‌شد و از احساسهای قبل از وقوع مربوط به مسئله هم خالی نبودم، واقعاً هنوز ملتفت نشده بودیم که قصدش اختلال و آشوب بود. آخر از کجا می‌توانستیم بفهمیم. مستی او را می‌شد به خوشحالی‌اش مربوط کرد. هرکسی فکر می‌کرد او اگر هم کارگر نبود به نحوی با ما همبستگی داشت و از ما بود. بعدها در سالهای

سی که در به پاشنه دیگری گشت و اوضاع به کلی شکل عوض کرد، همین شخص که نامش محمود بود و امورش از قبل همین کارهای چماق‌داری و قمه کشی می‌گذشت، در قهوه‌خانه پیش یکی از دوستان ما اقرار کرده بود که در آن روز به اتفاق پنج نفر لات دیگر، از یک شخص سرشناس پول گرفته و مأمور شده بودند تا به تکیه آمده و میتینگ کارگران را از هم بپاشند. او نام این شخص سرشناس را نبرده ولی در جواب دوست ما که پرسیده بود آیا فلان کس را تو یا یکی از آن پنج نفر همدستانت کشتید، قسم خورده و گفته بود که روحش از قضیه این قتل خیر ندارد. و فلان کس یعنی همین آقای صیاد بود که بعدها نماینده ما انتخاب شد و تا آخرین ساعت و دقیقه به کار ما وفادار ماند. رفته بود به خواهرش که زایمان داشت و در بیمارستان بستری بود سر بزند. وقت بیرون آمدن از در بیمارستان تعقیبش کرده و در یک کوچه خلوت و تاریک ناچوانمردانه او را از پشت سر مورد حمله قرار داده و با ضربه‌های کارد از پای درش آورده بودند. البته تعقیب قاتل یا قاتلین او برای مقامات به اصطلاح امنیتی آب خوردن بود، ولی آنها کوچکترین توجهی به فاجعه نمودند. علی‌رغم دوندگی‌های ما اقدامی نکردند و اصلاً انگار نه انگار جنایتی روی داده و انسان بی‌گناهی به قتل رسیده است، پرونده را به دست فراموشی سپردند و خانواده او را که شاکه اصلی بود تهدید کردند که اگر بخواهند بیشتر دنبال قضیه را بگیرند و در این مسئله پی‌گیری نشان بدهند، بر سر آنها همان خواهد آمد که بر سر مقتول آمده بود. صیاد یک برادر داشت بزرگتر از خودش که اگر او هم کشته می‌شد عوض یک خانواده دو خانواده نابود می‌شد.

بهرحال، از موضوع دور نشوم. به قول نقال‌های میان قهوه‌خانه‌ها، کجا بودم اکنون فتادم کجا — عنان سخن شد زدستم رها. یا شاید من داستان پرداز خوبی نیستم که قبل از موقع از روی حوادث پرده برمی‌دارم. در آن لحظه ما هنوز به صرافت این نبودیم که کسانی آمده‌اند تا جمعیت ما را از هم بپاشند. فکر می‌کردیم او یک شخص بیگانه است که از روی جهل یا سادگی یا مستی سئوالی کرده است. اما ناطق که باهوش مخصوصش فوراً تا ته قضیه را بوبرده بود گفت:

— آقایان، امروز روز عید است، ولی این آقا آمده است اینجا که نوحه گوش کند. او به من می‌گوید خودت را معرفی کن. چه جوابی می‌توانم به ایشان بدهم. نام مرا می‌خواهی بدانی؟ این است نام من!

دست خود را با مشت گره کرده بلند کرد و با وقار مخصوص توی هوا تکان داد. شور و هلله تمام جمعیت چهار هزار نفری را از جای کند. از میان یکی از طاق نماها کارگر جوانی که خشمش گرفته بود خروشید:

— بر خاتم انبیاء صلوات!

— بر شمر و خولی و دشمنان طبقه زحمتکش لعنت!

حالا دیگر هیچ نیروئی نبود که بتواند آن سیل دمان را از خروشیدن باز دارد. از این سو و آن سو مشت‌ها بود که به هوا پرافرشته می‌شد و شعارها بود که داده می‌شد. گویا همه فراموش کرده بودند که به چه منظور و هدفی در آن ساعت آنجا گرد آمده بودیم. خوب، این اولین قدرت نمائی کارگر در اصفهان بود. شورها و هیجان‌های طبیعی خود را داشت و برای همه ما یک واقعه عظیم بود. اکنون که بیشتر از سی و سه سال از آن روز فراموش نشدنی می‌گذرد، به یاد آوردن و گفتن تمام جزئیات حادثه که چه کسانی نطق کردند، چه شعارهایی داده شد و میتینگ چطور پایان یافت برای من دشوار است. همین قدر می‌دانم که آن شخص و یاران توطئه‌گرش وقتی که وضع را چنین دیدند دم‌های پریشم خود را لول کردند، لای پا گرفتند و زدند به چاک. فهمیدند که مسجد جای گوزیدن نیست. میتینگ تا ظهر ادامه داشت. از هر کارخانه کسانی آمدند و نطق کردند. شعرهایی هم خوانده شد. و چون موضوع شکل عمومی پیدا کرده بود ما نتوانستیم به طور مشخص تصمیم بگیریم که چگونه باید مذاکرات خود را با کارفرمادنبال کنیم. ناطقین درسخرانی‌های خود می‌گفتند که مذاکره با کارفرما فقط موقعی مفید است که او در مقابل فشار یک پارچه تمام کارگران کارخانه‌ها واقع شده باشد. و کارگران کارخانه‌ها بدون وجود اتحادیه‌ای که آنها را در صفوف خود متشکل سازد هرگز نخواهند توانست در جهت بدست آوردن حقوق صنفی خود موفقیتی بدست آورند. این کاری بود که در همه کشورهای جهان شده بود و کارگران هر رشته تولیدی اتحادیه‌ای داشتند. و اولین و مهمترین وظیفه فوری این اتحادیه‌ها تشکیل صندوقی بود که کارگران از راه پرداخت حق عضویت برای روزهای سخت مبارزه به طور مرتب به آن کمک‌های پولی می‌کردند. در اطراف این موضوع از هر کارخانه به نشانه تأیید و موافقت، یک یا دو یا چند نفر صحبت کردند. موضوع برای همه کاملاً روشن بود. من در همان طاق‌نما که ایستاده بودم، یک وقت دیدم چند نفری که دورم بودند برایم کف زدند. نمی‌دانم به آنها چه گفته بودم که برایم کف زدند. یا شاید هنوز نگفته بودم ولی قصد داشتم بگویم. صورت‌هایی به طرفم برگشت و نداها از اطرافم برخاست:

— ساکت، می‌خواهند حرف بزنند. از کارخانه ریسنده‌گی و بافنده‌گی، آقای رضوان

سلطانی.

در یک لحظه دیدم شعله نگاهها مثل تیرهایی که با کمان می‌اندازند، به طرف من هدف گرفته شده است. قیافه‌ها همه منتظر، تبسم به لب و شیفته یک کلمه دلنشین. خداوند، چطور شد که من توی این دام افتادم. و حالا چگونه خودم را خلاص کنم. آخر من هیچ وقت برای جمعیتی سخنرانی نکرده‌ام. کله‌ام چنان داغ شده بود که یک لحظه

فکر کردم جای قلبم با سرم عوض شده است. به راستی هم صدای ضربان قلبم را در وسط مغزم و در گنج گاهم حس می‌کردم. مثل این بود که توی کله‌ام دهل می‌زدند. وجودم خلاصه شده بود در لیخنه کج و کوله‌ای که گوشه لبها داشتم. حالا من روی لبه طاق‌نما ایستاده‌ام، نمی‌دانم کدام یک از این دریای چشم‌ها را نگاه کنم. لب‌هایم خشک خشک است و برای بیان اولین کلمه معطل مانده‌ام. بالاخره گفتم:

— دوستان، پدر من نجار بود. یک بار از من خواست تخته‌ای را میخ بزنم. من که هنوز دستم با چکش آشنا نبود، هرچه میخ به تخته می‌زدم کج می‌شد. آن را می‌کشیدم و دور می‌انداختم. پدرم آمد به کمکم و گفت میخ به این علت کج می‌شود که درست آن را نمی‌کوبی. اگر میخ را درست بکوبند هیچ وقت کج نمی‌شود. ما می‌خواهیم اتحادیه درست بکنیم. می‌خواهیم همه کارگران زیر یک بیرق جمع بشویم. من صددرصد موافقم. از طرف خود و از طرف کارگران ریسندگی و بافندگی. ولی فقط می‌گویم: هرکار می‌کنیم باید درست بکنیم.

باری، میتینگ آن روز ما در تکیه سی‌چون به این کیفیت پایان گرفت. و انبوه جمعیت، بدون شتاب، همان‌طور که گردهم جمع شده بودند از هم متفرق شده به سوی خانه‌های خود رفتند. آنچه که باید از خودم بگویم، مثل کسی که تن خسته و مجروحش را در چشمه مقدسی شستشو داده، در آن لحظه که قدم به درون خانه می‌گذاشتم احساس سلامت و نیرو می‌کردم. راه برایم روشن شده بود که چطور باید به‌طور مثبت و مؤثر مبارزه کرد و سرانجام موفق شد.

نگرفتن حقوق و این نوع مبارزه‌های منفی هیچ گرهی را نمی‌گشود.

مادرم به تکیه نیامده بود. از من پرسید چه شد؟ گفتم: خود ما خبر نداشتیم چه قدرتی داریم. باید حساب به‌دست کارفرماها بیاید که با چه کسانی روبرو هستند. اگر آنها دیگ نجوشی هستند ما هم چغندر نپزیم.



به‌دنبال این فکر که در حقیقت نوعی تصمیم جمعی بود، صبح روز بعد همه ما رفتیم حقوق‌های خود را گرفتیم. آقای نورانی من و اسمال دوستم را که داشتیم که از کارخانه بیرون می‌آمدیم صدازد و گفت:

— بیائید به دفتر. با شما دو تا چند کلمه حرف دارم.

او روی سر ما ولی ایستاده بود و بر پرداخت نظارت می‌کرد. ولی شاید دیدن

قیافه‌های کارگران برایش بیشتر قابل مطالعه بود. او فکر می‌کرد که ما شکست خورده‌ایم. ولی روحیه ما صرف نظر از یکی دو مورد میان زنان که قابل ذکر نبود و جایی به حساب نمی‌آمد، ابداً این نبود. دوستم شانه‌هایش را بالا انداخت و با همان لفظ کودکانه شیرین خود که حرف‌های را، ل می‌گفت، جواب داد:

— امروز روز استراحت ما است، و این که می‌بینید به کارخانه آمده‌ایم فقط برای گرفتن حقوق است. ما تصمیم گرفتیم برای گرفتن حق خود کارهای دیگری بکنیم. مدیر گفت:

— خیر دارم که دیروز بعضی‌ها چه نطق‌هایی برای شما کرده‌اند. از خود شما می‌آیند به من می‌گویند. من کاری ندارم. چوب این کارها را فقط خودتان خواهید خورد. فقط خواستم به شما دو تا نصیحتی بکنم. من گفتم:

— نصیحت بی‌نصیحت. اگر ما روز پنجشنبه با ما ولی یکی به دو کرده‌ایم از کرده خودمان پشیمان نیستیم. شاید ما خیلی وقت‌ها پیش می‌باید این کارها را می‌کردیم. ولی—

او بیشتر از این به ما اعتنائی نکرد. ما هم با همان بی‌اعتنائی از در کارخانه بیرون آمدیم. توی خیابان، اسمال به من گفت که آیا براستی میان ما کسانی هم هستند که از این پدرسوختگی‌ها بکنند؟ گفتم اولاً ممکن است که مدیر کارخانه این دروغ را می‌گوید تا ما را بهم‌دیگر بدبین کند. بعد هم اینکه در میان ما همه نوع کارگری پیدا می‌شد. هیچ دور نبود که در این قضیه هم بعضی‌ها خیر چینی می‌کردند.

غروب، ساعت شش که من و مادرم آماده می‌شدیم تا برای کار شب به کارخانه بیائیم دودل بودیم که جعفر را چکار کنیم. نمی‌خواستیم بیشتر از آن باعث زحمت دوستانمان بشویم. در دیزی باز بود ولی حیای گربه کجا رفته بود. مشکل دیگری که داشتیم موضوع قتل بدون کلید در اطاق بود. آن روز که از زیارت برگشتیم و من متوجه شدم که کلید را گم کرده‌ام، ناگزیر با شکستن چفت در اطاق را باز کردیم. در این سه چهار شب هنوز کلید سازی پیدا نکرده بودیم تا بدهیم کلیدی برای ما درست بکند. دوشبش را از قیدی‌دار خواهش کردیم که آمد و در اطاق ما خوابید. یعنی به زنش گفتیم، زنش هم شوهرش را فرستاد. ولی امشب حیران مانده بودیم که چکار کنیم. اگر می‌خواستیم همین‌طور اطاق را به امان خدا بگذاریم و برویم چون حیاط با درهای همیشه بازش از چهار طرف به بیرون راه داشت چه بس که می‌آمدند و دار و ندار ما را بار می‌کردند و می‌بردند. گفته بودم که ما شب‌ها یا حتی روز اگر در اطاق بودیم و در اطاق را می‌خواستیم ببندیم

کفش های خود را با آنکه کثیف بودند به درون می بردیم. زیرا پیش آمده بود که آمده و آنها را برده بودند. از طرفی، زن قدیفه دار ناراحت بود که شوهرش می آمد آنجا می خوابید. خوب، شوهرش بود، روزها تا ده و یازده شب دور از خانه بود، حال که برمی گشت می خواست در کنارش باشد. شاید زنک قدری هم حسودیش می شد. بخصوص چون می دید شوهرش حرفی نداشت و از این کار استقبال می کرد شک برش داشته بود. خوب، مادر من دیگر جوان نبود. قیاقه سردی داشت. خیلی کم تبسم به لبش می آمد. وقتی با آدم حرف می زد پلکهایش سنگینی می کرد می افتاد. ولی بالاخره زن بود و زنها همیشه وقتی پای مرد در میان است نسبت به هم حسادت دارند. بهر حال، من میخ چفت را دوباره سر جایش کوبیدم و عازم راه شدیم. توی راه به جعفر گفتم که اگر عوض آمدن به کارخانه و تا صبح خاک پنبه فرودادن، مایل باشد به آن خانه پیش همبازی همیشگی اش رضا برود باکی نیست. مادرم که گوشش به ما بود به من تند شد و گفت:

— چه داری به بچه می گی. آن دوشبى که گذاشتم به آنجا برود اشتباه کردم. آن وقت ها که ما گاو و گوسفند داشتیم، وقت برگشتن گله از صحرا، پیش می آمد که گوسفندی اشتباهی به آغل دیگری می رفت. ما می شمردیم می دیدیم یکی کم داریم. آنها می شمردند می دیدند یکی زیاد دارند. فوراً می رفتیم و میان پنجاه تا گوسفند مال خودمان را پیدا می کردیم و می آوردیم به خانه. نمی گذاشتم شبی از میانش بگذرد. می گفتیم گوسفند نباید بوی آغل بیگانه را بشنود. درخصوص مرغ و خروس هم همینطور بود. وقتی که مرغی عادت می کرد برود توی لانه همسایه، دیگر به زحمت می شد این عادت را از سرش انداخت. تو بعضی مرغ ها را دیده ای که هر جا بزنند تخم خود را می کنند؟ بچه نباید ددری بار بیاید.

منظور مادرم را درک کردم و به او حق دادم که نسبت به این مسائل سخت گیر باشد. ولی در عین حال متأسف بودم که ذره ای نمی خواست خودش را جای من بگذارد. اگر او ذره ای احساسات مرا نسبت به نغمه درک کرده بود در کار دوستی و رابطه بین دو خانواده ما و آنها این طور از خود بی تفاوتی نشان نمی داد. در آن موقع تمام هم و غم من این بود که بتوانم دست کم روزی یکبار دختر را ببینم و با او حرف بزنم. و این بهیچ روی میسر نبود مگر اینکه بهانه ای داشته باشم تا به در خانه آنها بروم یا او به در خانه ما بیاید. مادرم که این موضوع را درک کرده بود عوض آنکه کمک مؤثری برای رفع مشکل ما باشد، نمی دانم روی چه اصل و به چه دلیل، برعکس بدذاتی می کرد و بدقلقی نشان می داد. آن طور که احساس کردم او به مادر نغمه هشدار داده بود که مراقب دخترش باشد و نگذارد که باعث حواس پرتی پسرش یعنی من که از نظر او بچه ای بیشتر نبودم بشود. این هشدار

کار خود را کرد. کم کم وضعی پیش آمد که من و او هر وقت میان تکیه با هم برخورد می‌کردیم، او البته وانمود نمی‌کرد که مرا ندیده است، ولی سرش را به زیر می‌انداخت و از نگاه در چشمانم دوری می‌جست. قدمهایش را تندتر می‌کرد و به سرعت از من فاصله می‌گرفت. یا جا می‌ماند و صبر می‌کرد تا من رد بشوم. مدتی این وضع ادامه داشت. من که جیره روزانه‌ام قطع شده بود به سرحد جنون کلافه بودم. حالا می‌فهمیدم آن نگاهها و لبخندهای کوتاه ولی پر معنی که می‌کوشید پنهان از چشم عابران یا کارگران مثل آینه‌ای که جلو آفتاب می‌گیرند ارزانی راه من بکنند چقدر در روحیه‌ام اثر می‌گذاشت و چطور تا صبح روز بعد که دوباره می‌دیدمش زنده‌ام نگاه می‌داشت. با اینکه مدت زمانی از آشنائی ما نمی‌گذشت من می‌دانستم او از من چه می‌خواست. معمای پیچیده‌ای نبود. از من می‌خواست آشکارا به او بگویم دوستش دارم و می‌خواهم که زخم بشود. من این جمله شورانگیز را در همان زمان کوتاه بارها و بارها گفته بودم. ولی نه مستقیم به خود او و در چشمان او، بلکه به سایه‌ای از وجود اثری او که اینک همدم همیشگی و همنشین دل من شده بود. حتی در این زمان دردانگیزی که به اصطلاح با من قهر بود و نگاهم نمی‌کرد، با هزار دلیل پنهان و آشکار حس می‌کردم و اطمینان داشتم، که او سخت دل‌بسته من بود— خیلی بدتر از آنچه من به او بودم. منتهی خودش را نگه می‌داشت. نه آنقدر خون‌سردی و بی‌اعتنائی نشان می‌داد که من فکر کنم افکار دیگری در سر دارد و ناامید بشوم، نه اینقدر نزدیکم می‌شد که به سخن گفتن تشویق کرده باشد. در آن موقع به حقیقتی پی بردم که بعدها بارها در زندگی برایم به ثبوت رسید. فقرا همانقدر که در بعضی مسائل و موضوعات، صریح و بی‌پرده هستند که عقیده یا صلاح یا تصمیم خود را زود بروز می‌دهند و آن را در هزاران لافه نمی‌پوشانند و برای بیان حقیقت دور نمی‌زنند و وقت خود و دیگران را تلف نمی‌کنند، همانقدر هم در بعضی دیگر مسائل و موضوعات خوددار و با گذشت‌اند و کارها را به دست زمان و خدا می‌سپارند. او با من قهر بود ولی دورادور رابطه باطنی اش را که فقط دور روح عاشق قابل به‌درکش بودند با من از دست نمی‌داد. این بیشتر مرا متلاطم می‌کرد. نکته دیگری که مرا بیشتر به او متمایل می‌کرد این بود که او در کارخانه مطلقاً به‌فرد دیگری توجه نداشت. نمی‌دانم، شاید اگر غیر از این بود من زودتر تصمیم خودم را گرفته و آنهمه وقت را بیهوده تلف نکرده بودم. اگر او در کارخانه و در میان کارگران حریف دیگری برای من تراشیده بود، که کاملاً از عهده‌اش برمی‌آمد، شاید وضع به کلی فرق می‌کرد. در کارخانه و بخصوص سالن رینگ که ما بودیم، جوانان همسال من یا حتی چند سال بزرگتر که بیشتر مناسب حال او بودند کم نبودند. در اثر مبارزات سیاسی اتحادیه‌های کارگری اصفهان، زیر لوای شورای متحده مرکزی کارگران، اینک دیگر کار کودکان اگر چه هنوز

نه قانوناً بلکه عملاً محدود شده بود. و این بزرگترین پیروزی ما در آن دوران بود. بسیاری از دوستان سابق من همچنان در رینگ کاری کردند. زیرا که کودکی نبود تا بیاید و جایشان را بگیرد. آن بچه‌های ده دوازده ساله، حالا همه به سن رشد رسیده هر کدام قیافه‌ای و وضعی پیدا کرده بودند. بعضی‌ها هنوز ریز مانده بودند. بعضی‌ها مثل اسماعل، هم — ولایتی ام، هیکلی بهم زده بودند. ریش و سبیل درآورده بودند. و جوجه هم که همیشه زیر سبد نمی‌ماند — چند نفری از آنها زن گرفته و صاحب اولاد شده بودند. نغمه به هیچ کس توجه نداشت. و روی این اصل کسی هم پایی او نمی‌شد. چه کارگران این پست چه پست مقابل که عوض می‌شدند، همه کم و بیش فهمیده بودند که بین من و این دختر قسمت طراحی کشتی هست. بچه‌های همسال و همکار من به رویم نمی‌آوردند ولی آنها که بزرگتر بودند گاهی اوقات از روی نوعی شوخی که معنی اش جدی بود درپشم اشاره‌هایی به میان می‌آوردند و حرف‌هایی می‌زدند که دلیل آگاهی آنها از سر تا پای قضیه بود. حبیب آرواره‌ای می‌گفت:

— از من به تو نصیحت، هیچ وقت زن نگیر.

یک روز در بویلر نشسته بودیم همین حرف را بهم زد. حبیب کوتوله هم بود. حبیب کوتوله همیشه و در هر کار برای شوخی یک چیزی توی چنته داشت. از بس بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند حرفه‌اش مثلک گفتن شده بود. بعضی وقت‌ها هم گفته‌هایش خیلی معنی دار از آب درمی‌آمد. او گفت:

— لا اقل تا وقتی که صاحب بچه نشده‌ای زن نگیر. وقتی صاحب بچه شدی دوتا دوتا بگیر.

یکی دیگر از کارگران گفت:

— ازدواج تا وقتی آدم نکرده است برایش خیلی معنی دارد. ولی وقتی که کرد می‌بیند چیز پیش پا افتاده‌ای بیشتر نیست. مثل قفس پرند است که توی باغی آویخته‌اند. پرنده‌هایی که بیرون قفس‌اند می‌خواهند بروند توی آن، خیال می‌کنند آن توخیری هست. آنها که توی قفس‌اند می‌خواهند بیایند بیرون.

کسی که تشویقم می‌کرد، آقا مهدی پدر هدایت خضری بود. می‌گفت:

— این بچه تخم مرا می‌بینی. در بیست سالگی هم نمی‌خواهد آدم بشود و راه بیاید. فکری که به نظر من رسیده اینه که زنش بدم و خرجشوسوا کنم. زن، آدم شرور را اهل و آدم پخمه را زرتنگ می‌کند. زن بلاست ولی هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد.

روی این گفته‌ها گاهی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم که شاید بهتر بود کار کارخانه را رها می‌کردم و دنبال شغل آزاد می‌رفتم. اما این اندیشه خیال ضعیفی بیش نبود.

محیط کارخانه، قیافه برویچه‌ها و کم و زیاد زندگی کارگری، جزئی از وجود من شده بود. فعالیت‌های سندیکائی سخت مرا مجذوب خود کرده بود. در این موقع من عضو هیئت عامل اتحادیه خودمان بودم. کارخانه ما بعد از زد و خورد های اولیه‌ای که با کارفرما کرد زنگ ناقوس را در سرتاسر اصفهان به صدا درآورد. جنبش وسیع کارگری در اصفهان شروع شده بود. در هر راه پیمائی که توسط کارگران انجام می‌شد ریسندگی و بافندگی مقدم بر همه و در صف جلوه‌همه بود. ما دژ کارخانه‌های اصفهان معروف شده بودیم. شورای متحده مرکزی که اتحادیه‌های ما همه عضوش بودند تا این زمان امتیازات زیادی به نفع ما از کارفرماها یا از دولت گرفته بود. با مبارزه‌های خونینی که کشته هم ضمن آن داده بودیم یک نماینده به مجلس شورای ملی فرستاده بودیم که وکیل مرز و حرف زنی بود و در آن دوران آوازه اصفهان کارگری را در تمام ایران بلندتر کرد. زندگی کارگری ما روی غلتک دیگری افتاده بود. نهضت سندیکائی در اصفهان که بزرگترین شهر کارگری ایران بود روی به اوج داشت. دار و دسته کارفرماها که قدرتمندان شهر و اربابان روستا یک صدا با آنها همکاری می‌کردند، زیر چتر حمایت دولت نیروهای خود را متمرکز کرده بودند که نگذارند اتحادیه‌های ما جانی بگیرند. چون در آن روزها شعار نادرست مذهب از سیاست جدا است از طرف گروه‌های حاکمه به‌طور وسیعی میان مردم تبلیغ می‌شد، در میان خود ما دستجات و گروه‌های مخالفی تشکیل می‌دادند که ظاهراً با رنگ مذهبی و غیر سیاسی داشت یا اینکه به‌شیوه‌ای از منافع کارفرما حمایت می‌کرد. هدف آنها این بود که ما به نیروی یک پارچه خود آگاه نشویم. این یک پارچگی بلای جان آنها بود. این یک پارچگی سبب بیداری سایر طبقات و گروه‌های اجتماعی می‌شد. آنها می‌دیدند که دیگر وضع سابق، یعنی زمانی که بردن اسم کارگر جرم به حساب می‌آمد و زندان پاداشش بود سپری شده است. ناچار از خود ما برای خود ما مخالف درست می‌کردند و ما را رودر روی هم قرار می‌دادند. صاحب دیوان، خوت را بران، چکار داری به نرخ نان. این چیزی بود که آنها از ما می‌خواستند. ولی کی بود که گوش کند. این گروه‌ها و دستجات می‌گفتند که طرفدار کارگرند، حال آنکه در عمل جانب سرمایه را می‌گرفتند. مثل ترکه پشت دهل بودند. صدا نمی‌کردند و جنب و جوش نداشتند مگر آن زمان که اتحادیه‌های اصلی به صدا درمی‌آمدند و جنب و جوشی از خود نشان می‌دادند. تا اتحادیه‌های ما تصمیم به راه پیمائی و تظاهراتی می‌گرفتند آنها هم به تکاپوی افتادند. و در این میان بسیاری کسان، بخصوص در گروه‌های شبه کارگری، سرگردان بودند که کدام یک از دسته‌ها راست می‌گفتند. در میان این گردباد سیاسی، چه در اصفهان چه در پهنه تمام ایران، هر روز وقایع تازه‌ای اتفاق می‌افتاد که هیجان سیاسی ما را افزون می‌کرد. در این اوضاع و احوال، همه چیز

گذرا و ناپایدار بود. هر کس منتظر بود ببیند فردا چه می‌شود. کارگر منتظر بود. کارفرما منتظر بود. بقال سر کوچک منتظر بود. رفتگر محله و خدمتکار دم مسجد منتظر بود. حتی جوانی که می‌خواست زن بگیرد منتظر بود. بنابراین، توضیح آن دشوار نیست که چرا من نمی‌توانستم به دختری که دوستش داشتم و دوستم داشت جواب دلخواهش را بدهم. میان من و او آن قهر عاشقانه‌ای که شرحش را دادم، مثل یک دیوار ضخیم شیشه‌ای همچنان پابرجا بود. ولی با همه احوال، این مانع از آن نمی‌شد که من و او گاهی اینجا و آنجا نایستیم و باهم سر کلامی باز نکنیم. از این به بعد هر وقت به من می‌رسید خیلی محترمانه و رسمی سلام می‌گفت. چون من مرکز توجه کارگران بودم و در جریانات اتحادیه و امور صنفی فعالیت داشتم، چنین بود که او هم مثل سایرین خودش را مرهون من می‌دانست. وادارش کردم بروم و در کلاس درسی که در محل شورای متحده مرکزی تشکیل می‌شد اسم بنویسد و درس بخواند. که روزی دو ساعت می‌رفت. از این بگذریم که گاهی بر اثر تحریک مقامات متنفذ شهری و کارفرماها، یا هیاهوی اوباش، واحدهای پلیس و ارتش می‌ریختند و چند روزی محل شورا را تحت اشغال نظامی درمی‌آوردند، که همه کارهای آن تعطیل می‌شد. نغمه دو سال پشت سر هم به این کلاس رفت و سواددار شد. حالا من خودم بی‌سواد بودم، نامزد سواددار شده بود. من سیاه را از سفید تشخیص نمی‌دادم، او صحبت از این می‌کرد که بروم تصدیق ششمش را بگیرد. من که هنوز همچنان روزی دوازده ساعت روی ماشین کار می‌کردم وقتی برای درس خواندن نداشتم. همیشه می‌گفتم: بماند برای فرصتی دیگر. که آنهم هرگز بدستم نیامد. حالا او در کارخانه فردی باسواد شده است. اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها را می‌خواند. میرزا بنویس بی‌سوادها شده است. و متهم خوشحالم که باعث این کار شده‌ام. خوشحالم که او حالا قلباً به من نزدیکتر شده است. شبهایی که به اتحادیه می‌رفتم چه بسا پیش می‌آمد که کار ما طول می‌کشید. در این موقع دو چرخه‌ای هم خریده بودم. ناگهان می‌دیدم نغمه با یکی از بچه‌ها — جعفر برادرم یا رضا، پیدایش می‌شد. مادرم که نگران شده بود او را فرستاده بود. یکی از خواهرهای او که در کارخانه وطن کار می‌کرد به کارگری از همکارانش شوهر کرد. ما به عروسی‌اش رفتیم. محمد ما «شهود» عقد شد و دفتر ازدواج را امضا کرد و من خودم ساقدوش داماد شدم. نغمه یک‌بار با ما به تیرون آمد که خواهرم او را دید. یک روز هم این‌طور پیش آمد که جعفر به‌خانه آنها رفته بود. بعد از ساعتی، بی‌خبر به کوچه آمده و غیبت زده بود. بیچاره مادر دختر دستپاچه شده بود. دیدیم سراسیمه به کارخانه آمد. آمد که ببیند بچه آنجا پیش ما برگشته یا اینکه جایی دیگر رفته است. من و نغمه یک ساعت اجازه گرفتیم و به اتفاق دنبال گمشده راه افتادیم. خوشبختانه خیلی زود او را پیدا کردیم که داخل بچه‌ها لب

زاینده رود رفته بود آب تنی. این نوع وقایع که سبب می شد من و او زیاد همدیگر را ببینم برای ما کم اتفاق نبود. با این وصف مادرم روش آب زیرکاه خود را که در پوشش محبت های زبانی نسبت به او سرد و سنگین بود همچنان حفظ کرده بود. هر چه فکر می کردم نمی دانستم این رفتار مادرم را چطور تعبیر کنم. شاید او حس کرده بود که اگر یک کلمه از روی تشویق از زبانش بیرون می آمد من دیگر سریای خودم بند نمی شدم و یکسره با تمام وجودم به طرف دختر پرواز می کردم. روی این اصل همچنان به روش یخزده و روحیه بی تفاوت خود ادامه می داد. آن امام زاده ای بود که نه کور می کرد نه شفا می داد. گاهی محض امتحان حرف دختر را پیش او عنوان می کردم — به بد یا به خوب — به تعریف یا به تکذیب. ولی او همچنان به سکوتش ادامه می داد. عمداً ظفره می رفت و چیزی نمی گفت. یا اگر می گفت طوری بود که نگفتنش بهتر بود.

می گفتم:

— نه، تا بحال هیچکس را ندیده بودم که مثل این نغمه پشت کار داشته باشد. او حالا روزنامه یا هر نوشته ای که بدستش بدند می خواند.

می گفتم:

— خوب، نه، باس دعا به جون تو بکنه. ولی نه، سواد به چه درد او می خوره؟ دوباره می گویم:

— نه، حیف که پشت چشاش کمی باد داره و لئه هاش گوشتی به.

— نه، چش بادولی که عیب نیست. ولی من، باس از آبادی خودمون برا تو زن بگیرم. مگه ما می خوایم تا عمر داریم کارگر باشیم؟

می گویم: نه، او به پای من نشسته است. او دختر وفاداری است، خدا را خوش نمی آید که در این آتش بسوزد. می گوید: بیخود کرده، تو که چیزی به او نگفته ای. باید به فکر خودش باشد. دختر، سیب زمینی و چغندر نیست که هر چه دیرتر دروش کنند بهتر باشد. خودش باید تا حالا همه چیز را فهمیده باشد. تقصیر ما چیست؟

داماد ما محمد هم حرفی نمی زد. مثل اینکه با هم گاب بندی کرده بودند. گاهی مثلاً ضمن صحبت، کارگری از او می پرسید:

— محمد چرا برای برادرزنت دستی بالا نمی کنی؟ معطل چه هستی. زودتر بجنب، وگرنه یک وقت می بینی که مرغ از قفس پرید.

کس دیگری پشت این حرف را می گرفت:

— توی کشت زان، موقع درو، بزرگر همینطور که درو می کند و پیش می رود، هر دسته یا به اصطلاح بافه را که درو کرده سنگی رویش می گذارد که باد نبرد. حالا تو هم

رضوان، سنگی بگذار روی بافه که باد نبردش. ما نشنیدیم سنگی روی بافه گذاشته باشی.

منظور آنها این بود که هنوز دختر را رسماً نامزد نکرده بودم. محمد، از این گفته‌ها و به‌طور کلی هرنوع اختلاطی که در حضورش می‌شد خوشش می‌آمد ولی همیشه ساکت بود. لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. به‌طور کلی در هر موضوع عادتش این بود. به او می‌گفتم: محمد، کارگران در مبارزات خود پیروز خواهند شد. ما پیروز خواهیم شد. زیرا حق با ما است. ما سایر طبقات زحمتکش را بیدار خواهیم کرد. دهقانان را بیدار خواهیم کرد. و دست در دست آنها در یک نبرد آخرین، اربابان ده و شهر را با اتحاد نامقدسی که بینشان هست به‌زانو در خواهیم آورد و برده‌داری ده و شهر را برای همیشه به‌گور خواهیم کرد. سرش را طبق عادت بالا می‌گرفت، از روی سینه پیه گرفته برآمده‌اش لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت.

داماد ما به اتحادیه نمی‌آمد. بهانه‌اش این بود که بچه‌دار بود و وقت نمی‌کرد. در فعالیت‌های سیاسی و انتخاباتی و راه‌پیمایی‌ها شرکت نمی‌کرد. می‌گفت هرچا رأی می‌دهید یک رأی هم به اسم من بدهید.

۹

اما با این توضیحی که من دادم هرکس بشنود یا خودش می‌گوید که مادر من واقماً زن بددل و بدخواهی بود که نخواست مرا به ازدواج با آن دختر تشویق کند. در آن موقع خودم هم همین فکر را می‌کردم. با خودم می‌گفتم، او چون خودش شوهر ندارد و هیچ وقت از ناحیه شوهر زن خوشبختی نبوده، نمی‌خواهد عروستش را خوشبخت ببیند؟ نمی‌خواهد این آخرین خوشبختی کوچک او که محبت فرزند است از دستش گرفته شود. اما من اشتباه می‌کردم. و کسی که به من گفت در این خصوص اشتباه کرده‌ام خود نغمه بود. عجیب بود که او هر رفتار سردی از مادرم می‌دید به دل نمی‌گرفت و محبتش به من بیشتر می‌شد. یکی از همان شب‌ها که من و مادرم نوبت کار شبانه داشتیم، سر کوچه دیدمش. منتظر ایستاده بود تا مرا ببیند. دیدم حال عادی ندارد. همینطور که چند قدمی همراهم می‌آمد گفت:

— رضوان دیگر طاقتم تمام شده است. با تو حرفی دارم که باید بزنم.

گفتم:

— خوب، می‌روم کارخانه، دو ساعت مرخصی می‌گیرم و برمی‌گردم خانه. به مادرم می‌گویم خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم.

و همین کار را کردم. مادرم جعفر را که در این روزها شاگردی می‌رفت و شب آزاد بود پیش خودش نگاهداشت تا من بتوانم در خانه خوب استراحت بکنم. وقتی به سی چون برگشتم هوا کاملاً تاریک شده بود. زیرا باید بگویم زمستان بود و روزها کوتاه که ساعت شش یا شش ربع کم، شب شروع می‌شد. اذان مغرب را مدتی بود گفته بودند. در اطاق را پیش کردم و در تاریکی نشستم. زن قدیف دار آمد. پرسید:

— تاریکی نشسته‌ای روشنائی را می‌پای. پس مادرت کجا است؟

گفتم:

— کارخانه است. منم بودم. سرم درد گرفت برگشتم.

گفت:

— حتماً سرما خورده‌ای. می‌خواهی قرص مسکن بهت بدم؟

گفتم:

— آره، گمان کنم چائیده باشم. بهترین راهش این است که بخوابم. عادت به قرص مسکن ندارم.

گفت:

— می‌خواهی چراغ را برایت روشن کنم؟ اگر اطاق سرد است برایت آتش

بیاورم.

گفتم:

— همینطوری بهتر است. چراغ نمی‌خواهم. و بوی زغال هم حالم را بهم می‌زند. چون دید بی‌میلیم، رفت توی اطاقش. طولی نکشید که نغمه پیدایش شد. یادم نیست چه پوشیده بود. شب بود و من در تاریکی درست نمی‌دیدم. ولی بیاد می‌آورم که عطر زده بود. یا شاید عطر مربوط به پودری بود که به صورتش مالیده بود. گفت:

— برویم جائی قدم بزنیم.

گفتم:

— نه، ما را خواهند دید.

گفت:

— اینجا توی اطاق بدتر است.

این را گفت و توی اطاق آمد. در را پشت سرش پیش کرد و در پناه جرز، جائی که پرده به دیوار زده بودیم، ایستاد. با کفش — همان کفش‌های پاشنه تختی که همیشه در کارخانه پایش بود — کفش راحت ساغری. من با عجله رختخواب‌ها را بهم زدم. متکائی گذاشتم با یک پتو. در اطاق را از پشت چفت کردم و او روی متکا نشست. از بیرون، نور

ماه که قرص کامل نبود توی پنجره ما که پشت دری ململ سفید داشت می افتاد. من و او همدیگر را می دیدیم. چهره اش ابهت مخصوصی داشت. گفت:

— می خواهی امشب رک و راست نظرت را نسبت به من بگویی.
گفتم:

— می دانی که نسبت به توجه احساسی دارم. ولی مادرم می گوید که هنوز بچه ام. می گوید که تو از من دو سال بزرگتری.

گفت:

— نه، مادر تو به این دلیل نیست که با من مخالف است. چون یک بار به عقد کسی درآمده ام از این نظر مخالف است.

گفتم:

— نه، این حرف بی معنی است. مگر در اصل چه فرقی می کند؟
گفت:

— خیلی فرق می کند. رضوان، دیر یا زود من می باید — می باید —

— می باید چه؟ خوب، بگو، حرفت را بزن. دیر یا زود تو می باید شوهر می کردی.

— نه، موضوع این نیست که شوهر بکنم یا نکنم. من حالا کار می کنم و خرج خودم را درمی آورم. زیر بار منت پدر و مادرم هم نیستم. خودم شوهر خودم هستم. مگر شوهر چه گلی به سر آدم می زند. اولین کاری که شوهر می کند این است که می گوید بیرون رفتن از خانه و کار کردن موقوف. تازه، اگر شوهر خوب باشد و به خوبی خودش بنازد، و اگر مرد باشد و به مردانگی خودش بنازد. شوهر نامرد توی خانه می خوابد؛ هم می خواهد زن نانش را بدهد هم مطیعش باشد. و برای اینکه نفوذ خودش را ثابت کند هر روز هم او را بزند. شوهری که نصیب من شد از این دسته دوم بود. او یک زن دیگر هم داشت. زنی که ارث کلانی از پدر به او رسیده بود. منتهی نمی خواست به شوهرش بدهد. مرد هم به او گفته بود: خیلی خوب، پول به من نمی دهی، نده. صبر کن بین چطور پدرت را درمی آورم. دردی روی دلت بگذارم که بدتر از آن برای یک زن نباشد. کاری بکنم که خودت دو دستی هرچه داری با التماس و التجاء تقدیم کنی که یا طلاق بدهم یا از آن درد خلاصت کنم. خوب، حالا باقی این دامستان را خود تو می توانی حدس بزنی. قرعه این بدبختی به نام من زده شده بود.

دختر مکتی کرد و ادامه داد:

— برو شکر کن که مادر دانا و دلسوزی داری. اگر منم مادر دانا و دلسوزی مثل تو داشتم هیچ وقت به این مفتی قربانی بیشرمی یک نامرد نمی شدم. من فقط یک شب

به‌خانه این مرد رفتم و روز بعد او با گرفتن پانزده هزار تومان پول از زنش، حاضر شد مرا دوباره به محضر ببرد و طلاق بدهد. پانزده هزار تومان گرفت و پانصد تومانش را به من برگرداند که پول مهریه‌ام بود. مثل اینکه برای او معامله بدی نبود. هرکس داستان مرا می‌داند، اینطور می‌داند که من پس از عقد شدن چون دریافتیم که شوهرم زن دیگری هم دارد هردو پایم را در یک کفش کردم و از او در مقابل حلال کردن مهریه‌ام طلاقم را گرفتم — یعنی بدون اینکه قدم به‌خانه او گذاشته باشم. حال آنکه اگر اینطور بود من خوشبخت بودم. خوشبخت از اینکه دست آن نامرد به تنم نخورده بود. خوشبخت از اینکه غرور زنانه‌ام زخمی نشده بود. اینقدر من در مقابل این بیشرمی بهت زده بودم که وقتی دستم را گرفت و به محضر برد تا طلاقم بدهد حتی اعتراض نکردم و نخواستم که پدر و مادرم باخبر شوند. نمی‌فهمیدم که چکار دارد می‌کند. زنش هم، آن سلیطه لکاته، همراه ما بود که من تا آخرین لحظه خیال می‌کردم خواهرش است. زنش از خودش مس‌تر بود. به این ترتیب من عقد شدم ولی قبل از آنکه عقدنامه‌ام نوشته شده و قبالة‌ام را گرفته باشم طلاقنامه‌ام را گرفتم، با پانصد تومان پول. هرکس ناظر بود خیال می‌کرد من با رضایت خودم و به‌خاطر همان پول حاضر به این بازی شده بودم که آن مرد بی‌شرم در مقابل زنش و برای چاپیدن او ترتیب داده بود. جهازیه مختصری که داشتم هنوز به‌خانه شوهر نبرده بودم. یکه و تنها به‌خانه برگشتم و گفتم:

— مادر، من طلاق گرفتم.

وقتی که نغمه این کلمات را می‌گفت دیدم که اشک آرام از چشمانش سرازیر شده است. هیچ چیز درخشان‌تر از اشک در تاریکی نیست. من این را بارها و بارها دیده‌ام. هیچ صدائی کوبنده‌تر از صدای قطره اشکی نیست که در سکوت شب از چشم جدا می‌شود و بغل گوش آدم روی بالش می‌افتد. با خودم فکر می‌کردم که اگر آن مرد می‌خواست و اراده‌اش قرار می‌گرفت می‌توانست بلاهای صد درجه بدتری به‌سر او بیاورد. نغمه داستان‌ش را تمام کرده بود که من ناگهان از توی ایوان صدای پای زن قدیفه‌دار را شنیدم که به‌در اطاق ما آمده بود. چفت در را باز کردم. به من گفتم:

— تو که تنها هستی مگر با خودت حرف می‌زنی. برایت آس داغ آورده‌ام، بخور تا

عرق کنی.

از ترسم رفتم توی چارچوب در ایستادم و هردو دست را هم به‌طرفین بائو گرفتم. پشیمان بودم که چرا از روز اول نسبت به این زن آنقدر نرم و خودمانی رفتار کرده بودم. از او خروس بی‌محل‌تر در عمرم ندیده بودم. زن پاک و عقیفی بود ولی بدش نمی‌آمد گاهی وقت‌ها بیاید دم در اطاق ما با اولاس خشکه‌ای بزنم. فقط عیب کار این بود که من هیچ

زمانی وقت نداشتم. به قول مادرم، تا سیر بودیم سقط بودیم و تا گشنه بودیم بی قوت. برای دست به سر کردن او فکری به خاطرزم رسید. گفتم:

— آن قدرها هم که فکر می‌کنی تنها نیستم.

تعجب کرد. گفت:

— پس کی پهلوی تست؟

با این حرف کوشید مرا کنار بزند و داخل اطاق را نگاه کند. گفتم:

— غریبه نیست. جعفر است. خوابیده است. (انگشت روی دماغم گذاشتم)،

هیس، منم خوابیده بودم. صدای پای شما را شنیدم بیدار شدم.

او این عادت را از سابق هم داشت. روزها یا شب‌هائی که ما در کارخانه کار می‌کردیم و خدیجه و برادرم در خانه تنها بودند، به حکم وظیفه همسایگی اغلب به این اطاق می‌آمد ببیند آنها چکار می‌کنند. این، عادت او شده بود که لازم نمی‌دانست قبلاً آمدن خودش را خبر بدهد، سرفه‌ای بکند یا آوازی بدهد و از این قبیل کارها. زیرا در حقیقت لازم هم نبود. ولی ما نه. ما هر وقت می‌خواستیم به اطاق او برویم قبل از باز کردن در، به کیفیتی، آمدن خود را اعلام می‌کردیم. با این وصف، چه بس وقت‌ها که مادرم یا من شب یا وسط روز تصادفاً به در اطاق آنها رفته و از درز در دیده بودیم که زن و شوهر مشغول عشق‌بازی‌اند. اصلاً آنها حرکتائی داشتند که چه قبل و چه بعد از عشق‌بازی می‌چشان را واز می‌کرد. او بتدریج ما را با هر خوب و بدی که داشتیم تحویل گرفته بود. کاسه آش را گرفتیم. اورفت و من دوباره چفت در را انداختم. فکر می‌کردم حالا بیچاره دختر از ترس بی‌آبرویی دل از قفس سینه‌اش پرواز کرده است. اما او همانطور با لباس زیر پتورفته بود. حتی کفش‌هایش را بیرون نیاورده بود. اگر زن قدیضه دارتوی اطاق هم می‌آمد بونمی‌برد که من خلاف گفته باشم. مگر آنکه پتو را کنار می‌زد و در اولین نگاه چشمش به موهای انبوهی می‌افتاد که تمام روی بالش را پر کرده بود. در این صورت نمی‌دانستم عکس‌العملش چه بود. شاید جیغ می‌کشید و تمام ساکنین خانه و سهل است، محله را خیر می‌کرد. شاید حرفی نمی‌زد و فقط در را بهم می‌کوفت و می‌رفت. پیش‌بینی نمی‌کردم که عکس‌العملش چه بود. ولی آنچه مسلم بود بی‌آبرو شدن من و بیشتر از من آن دختر معصوم و بدبخت بود که برای آینده‌اش هزار امید داشت. با این قضیه همه این امیدها به باد می‌رفت. تازه وقتی که چفت در را انداختم و آمدم نشستم فهمیدم چه خطر بزرگی از بغل گوش هر دو تائی ما گذشته است. لحاف را آهسته از روی سر او کنار زدم و گفتم.

— خوب، بخدا با ما همراهی کرد.

گفت:

— مواظب باش توی ایوان و حیاط کسی نباشد تا من بروم.
گفتم:

— نه، تو باید حالا صبر کنی، تا وقتی که شوهر این زن بیاید. تا او بیاید فوراً شامشان را می‌خورند، چراغشان را خاموش می‌کنند و می‌خوابند. آن وقت بی‌خطر می‌توانی بروی. غیر از این راهی نیست.

قاشقی آوردم و باهم شروع کردیم به خوردن آش. چون داغ بود ذره ذره با نوک قاشق می‌خوردیم. من می‌خوردم و به‌دهان او هم می‌گذاردم. او از زیر پتو بیرون نیامده بود. من سرش را بلند کرده و به‌سینه‌ام تکیه داده بودم، درست مثل یک بیمار. کفش هایش را از پایش درآوردم و کنار اطاق گذاشتم. حوله را روی آن انداختم و گفتم:

— حالا آسوده بخواب، تا وقتی که خیرت کنم. چنان بخواب که خانه خودتان می‌خواهی.

ولی گفتنش آسان بود. چطور می‌توانست آسوده بخوابد. با چه اطمینانی؟ اگر موقع بیرون رفتن از اطاق با مشکلی روبرو می‌شد و مثلاً کسی از همسایه‌ها او را می‌دید چه پیش می‌آمد. از اینها گذشته، دروغی را که من به‌زن قدیفه‌دار گفته بودم، فردا پیش مادرم چطور رفع و رجوع می‌کردم. گفته بودم کسی که در اطاق پیشم است و با او حرف می‌زنم جعفر بود. حال آنکه جعفر در کارخانه پیش مادرم بود. اما رفع و رجوع این دروغ با یک دروغ دیگر کار مشکلی نبود. می‌گفتم چون نمی‌خواستم زن قدیفه‌دار مزاحم بشود این دروغ را به‌او گفتم. معنی‌اش این بود که زن قدیفه‌دار هم بله، زن قدیفه‌دار هم برای اینکه مرا تنها گیر بیاورد دلش می‌شنگید. حالا ماه که به‌شکل یک نعلبکی لب پریده بود درست روبروی پنجره ما آمده بود. گوئی فقط برای ما می‌تابید. با خودم فکر می‌کردم آیا دختر برای گفتن همین مطلب بود که خواسته بود مرا ببیند یا اینکه انگیزه‌ها و خواهش‌های دیگری داشت؟ از من خواست برویم بیرون با هم قدم بزنیم، اما خودش توی اطاق آمد و در پناه دیوار نشست. او بیش از آن اسیر سرکشی یا شوریدگی روحی بود که قادر باشد جلو هر نوع تسلیم جسمانی را بگیرد.

روح بی‌آلایش و کم‌تجربه‌ای که در برش کوچکی از زندگی خود دچار ناروایی بزرگی شده و به‌تلاطم درآمده است، به‌همان شدتی که آزرده‌تر است آسیب‌پذیرتر است. در جستجوی پناهی است و آمادگی او برای اشتباه که این بار نوعی انتقام از خود است، بیشتر است. ولی از طرفی، از خودم که بگویم، اوقاتی هست که آدم نه به‌یک لحظه گذرا بلکه به‌ابدیت می‌اندیشد. به‌این می‌اندیشد که زندگی یک امر شریفی است. انسانیت، اخلاق، وجدان، حقیقتی است که نباید آن را خراب کرد. ما کارگران که خود در آتش

بدبختی‌ها و خواریه‌ها می‌سوختیم، در پیش چشمان باز خود شاهد تخریب انسانیت به معنی عام آن بودیم. ما در این تخریب همه‌جانبه دستی نداشتیم، بلکه خود طعمه آن بودیم. هر فکری داشتیم اینهم بود که دست کم خودمان به خودمان نباید بد بکنیم. در آن موقع این تقوای من بود. ولی در طول سالهای بعدی که دست پرتوان سرنوشت مثل تندبادی ما را از ریشه کند و هر کدامان را به‌جائی پرتاب کرد، بارها با خود فکر کرده‌ام که بعضی وقتها پاره‌ای خوبی‌ها و ملاحظه‌کاری‌ها هست که می‌تواند عین بدی باشد. ای کاش که آن شب من چند سال پیرتر بودم.

۱۰

وقایع مثل فیلمی که بطور معکوس روی پرده سینما می‌گردد به سرعت از برابر چشم ما می‌گذشت. سال بیست و چهار و بیست و پنج، سال قدرت گرفتن اتحادیه‌های کارگری، سال بیست و شش و بیست و هفت، سال درک و درگیریهای سیاسی، و سال بیست و هشت، سال شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها و تجربه‌های تلخ بود. در تمام این مدت یک نکته که در مبارزات ما با کارفرما اهمیت اساسی داشت مسئله بازار تولیدات قماش داخلی بود که با پایان گرفتن جنگ و گشوده شدن دروازه‌های کشور به روی تولیدات خارجی، میزان فروش افت کرده بود و روز به روز هم بیشتر افت می‌کرد. آن طاقه چیت اژدهانشان فرآورده کارخانه ما که سال بیست و سه در بازار صد و پنجاه تومان معامله می‌شد و بازار سیاه پیدا کرده بود، حالا در سال بیست و هفت سی تومان هم فروش نمی‌رفت. تا پیکه‌های لطیف روسی، و گاندی و شله و دبیت هندی بود کسی به سراغ این پارچه‌ها نمی‌آمد. از این که بگذریم، پیراهن‌های دست دوم امریکائی هم گرد و خاکی راه انداخته بودند. توی شهرها و قصبات در هر بازار و بازارچه، چادرهائی زده بودند و از این پیراهن‌ها که دوخت‌های خوبی داشتند به قیمت‌های ارزانی می‌فروختند. دولت‌مند و فقیر مشتری آنها بودند. دولت‌مند به خاطر دوخت آنها و فقیر به خاطر قیمتشان. ابریشم به قیمت نخ، و تبلیغات کارخانه داران و بنکداران داخلی که این پارچه‌ها از پهن اسب است، مردم نخرید، بی‌تأثیر بود. شایعه‌ای سرزبان‌ها بود که کارخانه‌ها مبلغ زیادی به بنکداران و فروشندگان پنبه بدهکار است. ما باور نمی‌کردیم، یا اصلاً موضوع را مربوط به خود نمی‌دانستیم، و همچنان بر سر ادعاهای خود بودیم که می‌باید دستمزدها به سطح عادلانه‌ای برسد. تا این تاریخ البته اتحادیه‌ها با مبارزات خود موفق شده بودند مبلغ‌های ناچیزی به مزدهای ما علاوه کنند. همچنانکه گفتم، کار خردسالان محدودتر شده بود. مجلس شوری در قانون بانک فلاح‌ت موادی

گنج‌بانده بود که دولت و مؤسسات خصوصی که بیش از صد کارگر دارند موظف‌اند هر چه زودتر برای آنها طبق ضابطه‌هایی که دولت به دست می‌داد خانه بسازند. ولی این قانون هنوز هیچ کجا اجرا نشده بود. فقط حرف بود. کارفرماها مرتباً به کارگران خود وعده می‌دادند. داد ما بلند بود که می‌گفتیم، مرگ سریع بهتر از شفای دیررس است.

— ما ولی، آهای ما ولی، پس کدام گوری رفتی که ناگهان غیبت زد؟! دفترت هست، قلمت هست، دواتت هست، فقط خودت نیستی. لاش مرگت نکند شب کلاه غیبی سرت گذاشته‌ای. چرا نمی‌آئی حقوق‌ها را بدهی؟!

پنج‌شنبه است. روز حقوق است. بچه‌ها جلو دفتر جمع شده‌اند. ولی از ما ولی خبری نیست. کسی از آن طرف صدایش را بلند می‌کند و به شوخی می‌گوید:

— شاید پول‌ها را برداشته و زده است به‌چاک! پنجاه هزار تومان پول ارزش این کار را دارد. آی بنازم شستش را.

— نه بابا، حالا اینجا بود. گویا شکم روش دارد، رفته است به‌خلا.

آقای نورائی می‌آید توی دفتر. او دیگر همان نورائی پنج شش سال پیش نیست. بارها او را به‌عجز آورده‌ایم که پیش ما زانو زده و به التماس افتاده است. بارها او را توی خلا زندانی کرده در را پشت سرش چفت کرده‌ایم. بعضی بچه‌های تخس از این نوع کارها هم می‌کردند. جلوشان را نمی‌توانستیم بگیریم.

می‌گوید:

— آقایان، ما ولی رفته است بانک پول بگیرد. چک ایرادی داشته به او نداده‌اند. متأسفانه چون بانک تا چند دقیقه دیگر تعطیل می‌شود، امروز کاری از دست ما ساخته نیست. بروید تا روز شنبه.

عین همان اوسای کف‌ش ما در سالهای بعد، که پنجشنبه عصر می‌گفت بروم از تاجر پول بگیرم، و پیدایش نمی‌شد تا شنبه یکشنبه. ناله‌های اعتراض بلند می‌شود. یکی مشت به‌میز می‌کوبد. دیگری فحش می‌دهد. ولی اینها همه بی‌فایده است. خودمان می‌دانیم که جز صبر کردن چاره نداریم. ولی غافل از آنیم که موضوع وخیم‌تر از آن است که به این زودی‌ها بتوانیم درک و هضمش کنیم. ما با ورشکستگی کارخانه روبرو شده‌ایم. و درد و بلا خیلی پیشرفته‌تر از آن است که هیچ دست معجزه‌گری بتواند برای آن شفائی باشد.

من در این داستان یکی دوبار به این موضوع اشاره کرده‌ام که چگونه کارخانه نه ماه تمام حقوق ما را نداد. خوب، حالا به‌سر فصل این حادثه تلخ رسیده‌ایم و هر چند مختصر هم شده است باید آن را شرح بدهم. باید شرح بدهم که چطور سقف کارخانه با آن

استحکامی که داشت در یک شب روی سر ما فرو ریخت و هزاران نفر را با عائله هاشان زیر آوار سهمناک خود دفن کرد.

— شرح بده رضوان، من گوشم به تو است. بیرون، توی این هوای یخبندان برای تو چه کاری هست؟ پنجاه کیلومتر راه را تا اصفهان بکوبی؛ توی شهر، با این سرمای سمج، از این خیابان به آن خیابان، خالی بگردی و هیچ بار و مسافری به تورت نخورد، از این داستان اصلاً خوشم نمی آید.

یاسی زخم است که سؤال می کند. جواب می دهم؛

— خودم هم خوشم نمی آید. ولی توی خانه نشستن هم حوصله آدم را سر می برد.

— اقلاً اینجا پهلوی بچه هستی و او را نگه می داری، که لازم نیست من ریسمان به کمرش بندم. تو که اینجا پهلوی منی بیشتر کار می کنم. بخصوص وقتی که برایم حرف می زنی. گوشم به تو است و دستم کار می کند. بگو که چطور آن جنازه ها را از زیر آوار بیرون آوردید.

— بله، آن جنازه ها، واقعاً آن جنازه ها. ما زنده بودیم ولی دست کمی از جنازه نداشتیم. به قول یکی از همکاران، زنده بودیم ولی مرده، مرده بودیم ولی زنده. روز شب به که آمدیم، آقای نورائی به ما گفت پانزده روز دیگر صبر کنید و آن وقت حقوق یک ماه را با هم بگیرید. گفت ما انتظار داریم شما صبر داشته باشید. این دیگر مشت پس خایه بود. گوسفند را بعد از سر بریدن چطور باد می کنند تا پوستش را بکنند. برای اینکه باد همه جا زیر پوست برود، دم به دم مشتت پس خایه اش می زنند، آقای نورائی از آدم گرمه می خواست صبر داشته باشد. عده ای با خشم و عصبانیت به سوی لباسهای خود به ریخت کن رفتند. حرص خود را سر چوبهای بی جان دولا بچه ها خالی می کردند. آقای روزبهانی توسط مسئولان کارخانه برای ما پیغام فرستاد که صبر داشته باشیم و به سر کارهای خودمان برگردیم. به جان بچه اش قسم می خورد که حقوقها را تمام و کمال خواهد پرداخت. به آن نام و نشان که یک پانزدهی را دادند و دوباره افتادند به پیسی. تمام قسمت ها بجز موتورخانه خوابید. زیرا موتورخانه بجز برق کارخانه، به یکی از محله های شهر، یعنی جلفا، که از ما دور نبود نیز برق می داد. البته فقط شبها. ساعت شش غروب کلید را می زدند جلفا روشن می شد تا دوازده شب، یا اگر جشن و مشنی در کار بود تا صبح. در چنین وضع فزنائی کارگران دل و حوصله هیچ کاری را نداشتند. از همین حالا عده ای پاهای خود را رویه قبله دراز کرده بودند. قبل از آن، هر کارگر صبح به صبح به تعداد اعضاء خانواده اش کوبن نان دریافت می کرد. نان را هر وقت مایل بود از نانوائی که بغل کافه بود می گرفت. ولی حالا دریچه این رزق هم به روی ما بسته شد. آسیاب خوابید. نانوائی خوابید و پیشخوان و بسخوانش جای مگس ها و مورچه ها شد. توی تنور آن از همه جا خنک تر بود. آقای نورائی

برای ما سخنرانی می‌کرد و می‌خواست که مطلب را پیش خودمان نگه داریم و بیرون افشا نکنیم. ولی حرف احمقانه‌ای بود که می‌زد. ما به بقال و قصاب و سبزی‌فروش سر کوچه که منتظر دریافت طلب‌های خود بودند غیر از گفتن حقیقت چه جواب قانع‌کننده‌ای می‌توانستیم بدهیم. تابلوهای «نسیه نمی‌دهیم» در هر مغازه‌ای روی دیوار، جای مشخصی را گرفته بود که مثل تیر دو پیکانه توی چشم ما می‌رفت. در این وضع، فردوس خانم، سرکار سالن پنبه پاک کنی، که رشوه‌هایش قطع شده بود به‌زنها می‌گفت:

— حالا بروید سه لیره‌ای هاتان را بفروشید.

منظورش سینه‌ریزهای سه لیره‌ای بود که شاید بعضی زن‌ها داشتند.

اینک سر ماه رسیده است و کارخانه برخلاف وعده‌ای که داده و می‌روز تمام ما را به‌سر دوانده است، نمی‌تواند حقوق‌ها را بدهد. پول هست ولی کافی نیست. مساعده، هر کارگر پنج یا ده تومان مساعده! این است جوابی که به‌ما می‌دهند. عده زیادی از بچه‌ها به اداره کار استان که اول چهارباغ است می‌روند. معاون اداره، آقای محامد، مرد زبان‌باز و پر حوصله‌ای است. یا شاید در مقابل یک مشت موجودات پریشان و عصیانی که دستشان از همه‌جا کوتاه است غیر از این، وضع دیگری نمی‌تواند بخودش بگیرد. او هم همان حرف‌هایی را به‌ما تحویل می‌دهد که آقای روزبهانی می‌داد:

— جانم درست می‌شه، عزم درست می‌شه. شما که تا امروز صبر کرده‌اید یک هفته دیگر هم صبر کنید. حقوق‌های شما هم در نظر است علاوه شود. روی چه کارخانه‌ای می‌خواهید باشد؟

می‌دانیم که دروغ می‌گویید، با این وصف می‌گوئیم:

— ریسندگی شاهپور.

به‌جای یک هفته دو هفته دیگر صبر می‌کنیم. ولی خبری نیست. حالا دیگر هر دری می‌رویم رانده می‌شویم. حتی نیروی ایستادن و حرف زدن از ما گرفته شده است و بنظر می‌آید که مصیبت مصیبت واقعی است. حتی توضیح آن امر ساده‌ای نیست. گاهی آدم خواب سهمگینی می‌بیند و در همان حال، نیمی از او که بیدار است به‌او می‌گوید: نترس، رؤیا است. — دل آدم راحت می‌شود. و گاهی واقعیت وحشتناکی را می‌بیند و با گوشت و پوست و هر ذره وجودش آن را حس می‌کند. دلش می‌خواهد کسی باشد و به‌او بگوید رؤیا است. ولی هیهات! به‌اطرافش می‌نگرد — همه چیز اطراف او به‌شکل سایه‌ها و نیم سایه‌های عالم رؤیا است. جز همان واقعیت دردناکی که خنجرش را زیر قلب او فرو کرده و چشمهای خون گرفته و وردراندۀ اش را جلا داد آسا در چشمان همچون بره او دوخته است. این دقیقاً همان وضعی بود که ما بعد از سالها رنج در زیر سقف کارخانه و

پای ماشین‌ها، با آن روبرو شده بودیم. اگر سقف سالن فرود می‌آمد و همه ما را در یک دقیقه به کام مرگ می‌کشاند، خانواده‌های ما آنقدر ناراحت نمی‌شدند که حالا شده بودند. پوست‌های ما به استخوان‌ها مان چسبیده است. و چون نان نداریم بخوریم راه هم نمی‌توانیم برویم. حرف نمی‌توانیم بزنیم. فکر نمی‌توانیم بکنیم. تعجب اینجا است که واقعه، تنها برای کارخانه ما است که اتفاق افتاده است. آخر چرا؟ چه کسی است که برای ما دلیل آن را بگوید. توی ده کارخانه نساجی اصفهان چرا فقط ریسنده‌گی و بافنده‌گی؟ دلیل آن را فقط رؤسای ما می‌دانند که آنها هم به کسی نمی‌گویند. آن ریخت و پاش‌ها و خاصه خرجی‌ها، آن دزدی‌ها و غارتها، هنوز برای هیچکس از ما کارگران روشن نیست. اتحادیه ما با همه هوشمندیها و زرنگی‌هایش به کلی از این فقره بی‌خبر است و حتی حدسش را نمی‌تواند بزند که نقص کار از کجا بوده. همه ما از خود می‌پرسیم پس آنهمه سودها کجا رفت؟ نمایندگان اداره کار می‌آیند و می‌روند. نطق می‌کنند، صورت جلسه امضا می‌کنند، وعده می‌دهند، ابراز همدردی می‌نمایند. از وضع رقت‌بار ما به گریه می‌افتند. موجودی جیبهای خود را نوع دوستانه بیرون می‌ریزند و توی ما پخش می‌کنند. افراد نیکوکار پیدا می‌شوند. گویندگان، میان مسجدها برای ما روی منبر می‌روند و از مردم خیر می‌خواهند که به کمک ما بشتابند. اما این مسجدها خود ما را راه نمی‌دهند. اکراه دارند راه بدهند. گویی مسجد جای مردمان بی‌نیاز و مرفه است. جای مردمان موفق است. نماز و عبادت قبائی است که به تن آدم پولدار خوش می‌آید. سابق هم زمانی که ما در ولایت بودیم کم و بیش این حقیقت را حس کرده بودیم که مسجد و امامزاده، دهقان فقیر را فقط زمانی تحویل می‌گرفت که دستش به کیسه‌اش می‌رفت و همراه اشک و دعای خود نذر و نیاز هم می‌پرداخت. مسجد و منبر و به طور کلی مسلمانی، فقط اسمش مانده بود. من با این وجود حقیر خودم اطمینان کامل دارم که امام زمان، ولی عصر، که خداوند ظهورش را نزدیک گرداند، از میان همه نقصانهائی که دامنگیر بشریت و بخصوص اسلام شده است، بیشتر از هر چیز نگران مسجدها است که آنهمه رسول اکرم سفارشش را به امت کرده بود. باری، در اثر ندهای خیرخواهانه، بی‌فوله‌های تو در توی سی‌چون، شاهد نزول اجلال کسانی می‌شود که وقت آمدن سعی می‌کنند لباسهای نو خود را نپوشند. عطر به تن نزنند و چهره آسمانی فرشته‌ها را به خود بگیرند. مصیبت مصیبت واقعی است. البته برای ما که در میان آنیم، نه برای نیکوکاران و صدقه‌دهندگان که سعادت این دنیا را دارند آن دنیا را هم می‌خواهند داشته باشند. ولی بهر حال، ما به سختی می‌توانیم صدقه‌های آنها را بپذیریم. در عین حال

۱- در دوران شومی که دستگاه پشاهی برای تحکیم پایه‌های حکومت خویش همه چیز حتی مذهب را وسیله دست قرار می‌داد و با منزوی کردن پشویان راستین دین و میدان دادن به دعاظ اللاتین می‌کوشید تا مساجد را به بناهای بی‌معنوی بدل سازد، این اظهارات از سوی گوینده داستان بی‌معنی نیست. (نویسنده)

نمی توانیم آن را نپذیریم. تنها کمکی که به راحتی و بدون شرم می توانیم قبول کنیم نانهائی است که هر روز از ریسباف و صنایع و زاینده رود، سه کارخانه نزدیک ما، برای ما فرستاده می شود. توی گاری می گذارند و می فرستند به کارخانه ما. یک روز ریسباف، یک روز صنایع و زاینده رود - هر کارگر دوتا از جیره روزانه اش را - که تا می رسد، بچه ها نفری یک دانه برمی دارند و همانجا می خورند. خوردن که چه عرض کنم، می بلعند. مصیبت مصیبت واقعی است. اینک وقتی کسی از خانواده های ما می برد، در هیچ کدام از سه مسجد سی چون نمی گذارند جمع شویم و برای او ختم بگیریم. ختم برای چه؟ کسی که از گرسنگی مرده است این تشریفات برای او که خوردن است. کسی که شکمش گرسنه است، تشش بومی دهد. عرقش و نفسش بوی مخصوصی دارد که شامه های حساس سیرخوردگان آن را فوراً درک می کند. قبلاً ما این را نمی دانستیم که آدم گرسنه بوی مخصوصی دارد. کسی که شکمش گرسنه است نگاهش نیز حالت مخصوص و عجیبی دارد. نگاهش بوی مرگ می دهد. وقتی که راه می رود پاهایش که ستون بدنش هستند می خواهند از زیر هیكلش دربروند و او را با سر به زمین بزنند، که بارها و بارها همین کار را هم می کنند. همان پاها که در طول ده یا پانزده سال دویدن بین دهنه ماشین ها قوی ترین و ورزیده ترین اندام او بودند حالا مال او نیستند. اولین اعضائی هستند که به او خیانت می کنند. کسی که شکمش گرسنه است لباسش هم ژنده و کثیف است. شپش از تشش بالا می رود. صورتش را اکبیر گرفته و مردم مثل یک جذامی از او می گریزند. هیكل شیخ ماندنی است که مگس را نمی تواند از سر و چشم براند. پالتوی به تن دارد که از بس ژنده و کثیف است رنگ اصلی اش را نمی شود تشخیص داد. پائیز و زمستان و بهار، تا اول تابستان آن را می پوشد.

طولی نمی کشد که بدبختی گریبانگیر ریسباف و زاینده رود هم می شود و آن قرص نانهائی که روزانه برای ما فرستاده می شد بریده می شود. حالا دیگر سی چون یک شهر طاعون زده واقعی است. خاموش و ماتم گرفته که ماشین نعش کش همیشه در خیابان جلو کوچه اش ایستاده است. مرگ ها سر و صدا ایجاد نمی کند. و زنها شیون کردن به صدای بلند را از یاد برده اند. طنین صداهای ما افتاده، نگاه هایمان به هم نگاه کسانی است که در محاصره آتش اند. هیچکس برای مرده خیرات نمی کرد. و مردن تنگی شده بود که عزای آن در چارچوب تنگی از آن عده که خود بخود خبر شده بودند، انجام می شد. با این اوصاف، کارگران کارخانه ما هنوز همچنان سر کارهای خود می آیند و پشت دستگاها می ایستند. هنوز نوبت های شب و روز برقرار است و دربانها و شبگردها و مفتش ها طبق معمول به وظایف خود عمل می کنند. زنان آبستنی را به نظرم می آورم که چون هنوز مرخصی قبل از زایمان معمول نشده بود، تا آخرین روز سر کار می آمدند. وسط راه بی حال می شدند

و می افتادند. یکی دو بیمارستانی که در شهر بود آنها را نمی پذیرفتند. حتی مرده شویخانه و گورستان از قبول مرده های ما خودداری می کردند. قبل از همه، اطفال و بعد از آن پیرمردان بودند که قربانی این وضع شوم می شدند و گراگر می مردند. قبلاً، یعنی در زمان هایی که هنوز کارخانه به پیسی نیفتاده بود و ما هرچه بود حال و روزی و دل و دماغی داشتیم، اگر بین راه با دوستی مواجه می شدیم که می پرسید حالت چطور است، لبخند می زدیم و می گفتیم: ای به بدک نیست، از بی کفنی زنده ایم. — ولی حالا می دیدیم که اگر برآستی زنده ایم از بی کفنی است که زنده ایم. نمی مردیم، زیرا از روی مرده شوی و تکبیرخوان، و قبرکن و عمله موت شرم داشتیم. لباسهای ژنده ما نه تنها به درد مرده شو نمی خورد، بلکه زحمت فوق العاده ای می شد برای او که کجا بیندازدش. قبرکنی که می بیند مرده انعام ندارد چنان او را ته گودال رها می کند که کله اش به سنگ می خورد و می شکند. می شکند بدون آنکه خونی از آن بیاید. یا گاهی خون هم می آید. من دیده ام که سر مرده گاهی وقت ها خون دارد. همان روزها بود که ما فهمیدیم پول یعنی اخلاق جامعه. نقش نفرت انگیز پول و سایه ای که بر همه رابطه ها و ضابطه ها انداخته بود حالا دیگر از چشم ما پنهان نبود. این روح شیطانی که هیچ دری و بندی جلوش بسته نمی ماند و حاکم بر همه اجتماع بود، به میل و هوس خود کسانی را بر مسند عزت می نشاند و کسانی را تک پا می زد و به چاهسار بدبختی سرنگون می کرد. نگوئساری ما کارگران هم همه زیر سر پول، یا بهتر بگویم، پول پرستی مفرطی بود که مثل خونی در رگهای جامعه جریان داشت. بی جهت نبود وقتی که دوست بیکار ما، نوردچی، به رفیقش گفت اگر بشنوی که مرده ام و جنازه ام بی کفن مانده و کسی نیست بلندم کند چه می کنی؟ که او فوراً هزار تومان کمکش کرد. بی جهت نبود که خود من هم با همین شگرد از نوردچی که رفته بود قهوه چپی شده بود پول گرفتم و او بدون اینکه فکر برگشتنش را بکند دست به جیب کرد و کارم را راه انداخت. پول برای ما، چه داشتیم چه نداشتیم یک وسیله بود؛ وسیله ای تحمیلی که مجبور به قبول آن شده بودیم. پول وصله جان ما نبود که آن را از دوستان خود بیشتر دوست داشته باشیم. ما این روزهای سخت را دیده بودیم که آنقدر پیش هم عزیز بودیم. معنی همدردی را با هر رگ جان خود حس کرده بودیم. زیرا همه با هم و در کنار هم رنج برده بودیم. ما فقیر بودیم ولی معنویتی داشتیم که هیچ ثروتمندی نداشت. تنها دارائی ما از دنیا همین معنویت بود. در سالهای بعد که بیکاری ما طول کشید چه بس اخلاق و منش دوستان ما که عوض شد. چه بس خانواده ها از هم گسیخت یا پیوندها و روابط که زیر و رو شد. مرد گنده دیروز با همه سلامت و قدرت جسمانی اش، امروز محکوم به خانه نشینی و نگه داری بچه ها شده بود. وزن از روی ناچاری روانه کوچه ها به کار رختشویی یا کلفتی.

به یاد می آورم روزهایی را که سی چون، این قبرستان شهدای رنج و گرسنگی، مثل

کاخ چهل ستون، مثل عالی‌قاپو و یا هریک از آثار تاریخی شهر، جائی شده بود برای دیدارکنندگان — که مایل بودند خودپسندی‌های دنیوی خود را به طرز تازه‌تر و دلنشین‌تری ارضا کنند. اتومبیلی یا درشکه‌ای می‌رسید و سر کوچه سی‌چون، میان خیابان نگه می‌داشت. هیچ کس فکر نمی‌کرد این کوچه باریک که حتی گاری از آن عبور نمی‌کرد و کمرگاهش که کاهگل بود بر اثر عبور فروشد گانی که کالای خود را روی الاغ عرضه می‌کردند سائیده شده و تورفته بود، دروازه محله‌ای بزرگ و بلکه شهری زیرزمینی باشد که چندین هزار مسکنه را در شکم خود جا داده است. آقا و یا خانمی محتشم پیاده می‌شدند. ابتدا شک داشتند که نکند اشتباه آمده باشند. ولی همینکه می‌دیدند درست آمده‌اند قدم به درون کوچه می‌نهادند. نمی‌دانستند در کدام خانه را بگویند. کوچه‌ها همه مثل هم بودند و خانه‌ها هم همینطور. بوی بدبختی از همه آنها به یکسان می‌آمد. از دودکش هیچکدام آنها دودی بر نمی‌خاست. خاموشی بر همه آنها به یکسان غبار پاشیده بود. اولین کودکی که کنار دیواری ایستاده بود نظر آنها را جلب می‌کرد. همچنان که سیمای یک کودک بهترین آئینه زندگی خانواده او است، هیچ کس نیز بهتر از کودک از دیدن قیافه اشخاص پی به نیت‌های درونی آنها نمی‌برد. حالا به یکی از منظره‌هائی که آن روزها در سی‌چون زیاد اتفاق می‌افتاد توجه کنیم:

— بچه جان، تو مگر مدرسه نمی‌روی که توی کوچه بیکار واستاده‌ای؟ آخر،

ساعت از ده گذشته است.

او بچه‌ای است یازده ساله، با چشمان گود سیاه عین زغال، باهوش ولی رنگ‌پریده. پوست صورت و پیشانی و شقیقه‌اش روی استخوان نشسته، و سستی بیمارگونه حرکاتش، بخصوص کوششی که برای پنهان نگهداشتن این سستی می‌کند، گواه کاملاً گویائی است بر گرمسنگی او از روز پسین. لب‌هایش خشک است و رویهم افتاده. صدایش خاموش و خش دار است و از حنجره‌ای بیرون می‌آید که آن روز صبح حتی آب از آن پائین نرفته است. دوستان نیکوکار ما با علاقه یهودی عتیقه‌خوری که یک گلدان مفرغی زیر خاکی را به دقت واری می‌کند، همه این نکته‌های بس ریز و ظریف را می‌بینند و در ترازوی سنجش سبک و سنگین می‌کنند. کودکی که شام و صبحانه نخورده است، از این امید که آن روز ناهاری در انتظارش باشد نیز خالی است. شکی نیست که دیدارکنندگان زن و شوهرند. رفتار آنها این را می‌گوید. چون شب پیشش مختصری باریده و زمین گل است، مواظب کفش و لباس خود هستند که آلوده نشود. مرد ایستاده است. از دیوار نم کشیده و نااستوار می‌ترسد که نکند تصادفاً روی سرش خراب شود. زن، با مهربانی کامل خم می‌شود. دست به دستکش پوشیده‌اش را روی شانه کودک می‌گذارد و با لحنی

دلنشین تر، دوباره همان سؤال را به زبان می آورد.

— چرا مدرسه نمی ریز عزیزم؟ باید بیایم پیش پدرت و از او بپرسم چرا مدرسه ات نگذاشته س.

— بابام مرده س.

— آه، از این موضوع متأسفم. کی بابات مرده س؟

— خیلی وقته. خودم یادم نیست. یک ماهه بودم که بابام مرد.

— متأسفم. خیلی متأسفم. حالا لابد پهلوی مادرت هستی. و حتماً او کار می کند.

— در کارخانه.

زن به شوهرش نگاه می کند. مثل اینکه بگوید: می بینی، خودش است. ما موفق شدیم.

— کدام کارخانه، عزیزم.

— ریسندگی و بافندگی.

— حالا مادرت خانه س، یا رفته س سر کار؟

— با برادرم خانه اند. هر دو در کارخانه کار می کنند. ولی این هفته روزها استراحت دارند.

— شنیده ام که کارگران ریسندگی و بافندگی چند ماه است حقوق نگرفته اند.

— از میزده عید به اینطرف.

پنج دقیقه بعد، شما این آقا و خانم محتشم را می بینید که به راهنمایی پسر بچه سیاه چشم، با شرم و شکوه مخصوصی پرده جل اسبی جلودر حیاطی را که سردر کوتاه دارد بالا می زنند. یا الله می گویند و پای به درون می گذارند. بوی مستراح و گندابی که از زیر چارچوب در توی کوچه روان است دماغشان را آزرده است ولی به روی خود نمی آورند. آنها، امروز خود را برای هر جانفشانی آماده کرده اند. اولین نشانه بشردوستی آنها گویا در این است که به خود قبولانده اند که باید در این لحظه های کوتاه با بوها و منظره های نفرت آور ساخت و دم برنیاورد. فقر و کثافت، طرف دیگر سکه تمول و تجمل بود. اما آنها در میان تعجب خود ناگهان می بینند که بچه سیاه چشم غیبش زده و همراه آنها به درون نیامده است. زیرا خانه ای که او مهمانان مهربان را آورده، نه از آن خانواده خود او بلکه از آن کارگری دیگر است از دوستان آنها که هفت بچه دارد. زنش بیمار است و خودش هم همراه یک عده دوستان و پنجاه نفری یک هفته است به تهران رفته، رفته برای دادخواهی، و همین روزها است که باید برگردند. آقا و خانم محتشم با اینکه می بینند آن بچه به آنها

نوعی کلک زده است، از آمدن خود به این خانه پشیمان نیستند. سهل است، بیشتر از آنچه ابتدا انتظارش را داشتند خوشحال‌اند. در دل به این خانواده که درون کلبه یخ‌زده خود نمونه عملی کاملی هستند از مسکنت و رنج، می‌گویند: نجیب که گنجی. — زن خانواده، مادر بچه‌ها، بیمار و بی‌حال گوشه‌ای روی پلاش افتاده، نیروی ناله کردن نیز ندارد، با وجود هفت بچه که بی‌شک همه مال خود او است هنوز کاملاً جوان است. بچه‌های ریزش که کوچکتر نشان دوساله است دوروبر پلاس او می‌پلکند. همه آنها لخت و گرسنه‌اند. همه آنها سرفه می‌کنند. بزرگترین بچه‌ها دختری است پانزده ساله که دستمال به سرش بسته و دستهای سرمارده‌اش رنگ پریده است. آقای محتشم که با زنش روی گلیم به دیوار تکیه داده‌اند، روی به زن بیمار، می‌گوید:

— باید از خودم شرم بکنم که گمان می‌کردم انسانم. خانم، من وزنم مردمان دولتمندی نیستیم که بگوئیم هرگز فقیر نخواهیم شد. ولی حالا می‌فهمیم که بزرگترین فقر انسان بی‌خبری او است از حال دیگران. گاهی و یا بیشتر اوقات، کار نیکی که ما می‌کنیم رشوه‌ای است از این دست به آن دست که در وجود ما، فرشته نگهبان شر به نگهبان خیر می‌دهد برای خواب کردن او. وقتی که نیمه انسانی وجود کسی به خواب رفت، با آن نیمه دیگر خیلی کارها می‌تواند بکند یا نکند، ولی همه در جهت فساد و تباهی.

زن او می‌افزاید:

— بیهوده است که من تحمل شما را در بردن این بار گران ستایش کنم. همه کس تاب و تحمل درد و رنج را دارد، جز آنکس که واقعاً صاحب آن است. بیمار، هنوز گوئی دوفرده بیگانه را در اطاق ندیده است. با این وصف با صدائی که پنداری از ته چاه بیرون می‌آید می‌گوید:

— شما ما را نمی‌شناسید، پس برای چه به اینجا آمده‌اید. کی به شما گفت که به اینجا بیایید. من شوهرم روی سرم نیست. آبرو دارم. حتی اگر شوهرم اینجا بود فرق نمی‌کرد. او پدرش را که پیر بود و بیمار و روزها می‌رفت توی تکیه می‌نشست، چون صدقه قبول کرده بود در خانه زندانی کرد. تا اینکه مرد و جنازه‌اش بیرون رفت. مردن برای ما بهتر است تا یک روز زنده ماندن با صدقه دیگران.

دو عنصر نیکوکار ما بیش از پیش شرم‌منده می‌شوند. ولی وقتی که برمی‌خیزند تا از در بیرون بروند چنان است که گوئی از معبدی مقدس خارج می‌شوند — معبد رنج و شکیبائی. این‌طور به‌خود می‌گویند که گویا به زیارت معبدی آمده‌اند، و نذرها و قربانی‌های خود را بر آستانه‌اش نهاده‌اند.

در ارتباط با این نوع دیدارکنندگان و پیشنهادهای کمکی که احیاناً به خانواده‌های

ما می‌شد، کارگران به‌طور کلی نظر مساعدی نداشتند. آقای صیاد می‌گفت:

— آن کسی واقعاً به‌ما کمک می‌کند و در کمکش شیله پيله ای نیست که در صف ما می‌آید. با ما همدرد می‌شود و به‌کارفرما و دستیاران کارفرما فشار می‌آورد که حق ما را بدهند. کارفرما را از روش‌های جبارانه‌اش محکوم می‌کند و نقاب انسان دوستی و نیرنگ را از چهره‌ش منفور او برمی‌دارد. ولی این قبیل کمک‌کنندگان، با کردار خود می‌خواهند اینطور به‌ما بگویند که انسان و انسانیت، روی زمین خدا و با حفظ همین وضع موجود، یک وجود همبسته است. حال آنکه در آن جامعه مطلوبی که هرکس فقط به‌ثمره کار خودش متکی است و به‌حق خودش می‌رسد، نیکوکاری یک عمل بی‌معنی است. بعضی کارگران، با تعصبات تندتری به این قضیه نگاه می‌کردند. می‌گفتند:

— این اشخاص به اصطلاح نیکوکار، در یک دست علف دارند و در دست دیگری که آن را به پشت گرفته‌اند، کارد قصابی. به‌ما مقداری آذوقه و زغال یا چند دست لباس کهنه که توی دست و پای آنها را گرفته است می‌دهند. ذر عوض از ما چه می‌گیرند؟ غرور ما و شرف کارگری ما را؛ عزت نفس و حمیت ما را که با آن و به‌امید آن زنده ایم. آنها با این نوع کمک‌های خود به‌ما و به‌فرزندان ما، درس‌گدائی می‌دهند. درس تحمل بدبختی می‌دهند. به‌خاطر همین درس‌ها است که به‌سوی ما می‌آیند. و چه بدانند و چه ندانند، چه بگویند و چه نگویند، مانند همان کارفرماها دشمنان ما هستند. گرگانی هستند که در لباس میش پیش ما ظاهر شده‌اند.

۱۱

چرا صیاد را کشتند؟ و چرا از آن خیل نیکوکاران و اندرزفروشان، کسی به‌خونخواهی او برنخواست؟ اگر روزی بمیرم این خشم همچنان در قلمب زبانه می‌کشد که چرا دژخیمان توطئه کردند و این جوان را به‌گناه حق‌طلبی‌هایش کشتند. در هر قانون و شریعتی مجازات قتل، محاکمه و اعدام است. ولی چرا مانع شدند پرونده این جنایت به‌جریان بیفتد؟ چرا برادرش را تبعید کردند و خواهرزاده‌اش بنابور را که او هم مانند ما کارگر بافنده بود ترساندند که اگر دنبال پرونده را بگیرد بر سرش همان بلیه خواهد آمد که بر سردائی‌اش آمده بود. نیکوکاران و انساندوستان مصلحتی، این نمونه‌ها را همه‌جا می‌دیدند، ولی چشم‌ها را می‌بستند. صیاد که نماینده انتخابی ما بود پيله کرده بود که مقامات کارخانه باید حسابهای گذشته را برای کارگران روشن کنند. باید ترازنامه سالهای پیش را که کارخانه فروش خوب داشت و روزگار رونق را طی می‌کرد، به‌کارگران بدهند و بگویند که آن

سودهای کلان چطور شد و کجا رفت، و چرا کسی پیش بینی چنین روزی را نکرد که صنعت نساجی کشور با بحران فروش روبرو می‌شد. دست کم کارخانه‌های دیگر که مدیریت بهتری داشتند این کار را کرده بودند. مقامات هیئت مدیره براین ادعا بودند که گویا ورشکست شدن کارخانه از زیادی کارگر بود. در ماشین‌های رینگ، طبق حسابهای فنی، باید هر دهنه یک نفر باشد و در فاق ماشین سه نفر. ولی صیاد زیربار نمی‌رفت. همچنان روی سئوالی که از اول پیش کشیده بود ایستادگی می‌کرد و می‌گفت کارخانه در آن چند ساله رونق و روزیبهی، به اندازه هفت پست سرمایه اولیه اش سود کرده است، و کارفرما حالا کککش نمی‌گردد که با کمبود فروش و خوابیدن دستگاهها روبرو است. او روی سودهای گذشته غلت می‌زند و غمی ندارد که کارگر بیکار شده و زن و بچه اش از گرسنگی ریشه درخت می‌خورند. سود کارخانه در این چند سال آنقدر بالا بوده که قیمت ماشین آلات به کلی مستهلک شده و حالا اگر همه دستگاهها در یک شب طعمه حریق بشوند برای او فرق نمی‌کند. و شاید از این اتفاق خوشحال هم می‌شود. این آهن پاره‌ها تا زمانی برای او خدمتکاران خوبی بودند که شیره جان ما را به سود خالص تبدیل می‌کردند. این موضوع از ناحیه کارفرما دروغی بیشتر نیست که ما به علت کهنگی دستگاهها حتی با تولیدکنندگان داخلی نمی‌توانیم رقابت کنیم. اگر می‌خواهید برای کارخانه ماشینهای جدیدی سفارش بدهید با سازماندهی جدید، چرا کاسه کوزه را سرما می‌شکنید؟

مرگ صیاد آخرین ضربه‌ای بود که بر روحیه آسیب دیده ما فرود می‌آمد. بعد از آن، هر نوع امید فریبنده‌ای را که نسبت به وعده و وعیدها و یا همدردیهای ظاهری اشخاص مسئول یا صاحب قدرت داشتیم از دست دادیم. به دستهای لرزان و انگشتهای بی‌خون خود نگاه می‌کردیم که زمانی از میان آنها به نفع کارفرما طلا بیرون می‌آمد. به پاهای خود با سر زانوان پاره شده نگاه می‌کردیم. حالا دیگر این پاها عار داشتند تنه‌های بیکاره را روی خود بکشند و از اینجا به آنجا ببرند. آنها از ما فرمان نمی‌بردند.

مدتی بود که از دو پست کارخانه فقط یکی کار می‌کرد - پست روز که البته آنهم بدون دریافت حقوق بود. از وقتی که صیاد را کشتند - دقیقاً بگویم - روزی که شب هفتش را برگزار کردیم و از تخت پولاد برگشتیم، این پست هم تعطیل شد. ته عدل‌های پنبه بالا آمده بود و این پست هم تعطیل شد. سوت کارخانه که تا این زمان هنوز صبحها به صدا درمی‌آمد به کلی خاموش شد. با وصف این ما همچنان به کارخانه می‌آمدیم. جای دیگری نداشتیم که برویم. کار دیگری نداشتیم یا نبود که بکنیم. چگونه یک نهال تر و تازه با ندیدن آب، اول ریشه اش خشک می‌شود - ما هم از هر رگ و ریشه‌ای که داشتیم یا تصور می‌کردیم که داریم، بریده بودیم. نه پدر، نه مادر، نه قوم و

خویش، نه دوست — حالا دیگر هیچکس را نداشتیم. همه از ما بریده بودند. چگونه خفاشهای کور؛ توی یک غار تاریک و نمناک از پا به سقف می‌آویزند و ماهها در همان حال می‌مانند — ما هم به آن ماشینهای سرد که عاطفه سرشان نمی‌شد چسبیده بودیم. ماشین پدر، و کف سمتی سالن، مادر ما بود. و جز دامان یخزده این دو پناهگاهی نداشتیم. صبح و عصر هرکسی دستگاه مربوط به خود را از گرد و غباری که رویش می‌نشست پاک می‌کرد تا کارفرما یا نمایندگان اداره کار استان نگویند رفته است دنبال کاری دیگر و اسمش را از توی لیست خط بزنند. ضمناً ما می‌بایست مراقب باشیم که یک وقت به تحریک مقامات مدیره کارخانه و دشمنانی که داشتیم، یا تنها از روی نادانی، کسانی به ماشینها صدمه نزنند یا آتش‌سوزی راه نیندازند. همیشه همان دورورها می‌پلکیدیم و چهارچشمی مواظب بودیم. اگر کسی کسالت داشت و در خانه خوابیده بود، یا به هر علتی نتوانسته بود به کارخانه بیاید، با کی نبود، دیگران از دستگاهش مراقبت می‌کردند.

— وخی رضوان، وخی ننه، تا کی می‌خوای زیر این لحاف یخزده بخوابی؟ وخی برو بیرون بین دنیا دست کیه. برو خبری بگیر.

مادرم است که صدایم می‌زند. به پشت توی اطاق خوابیده‌ام. او هم خوابیده است. ولی هیچکدام خواب نیستیم. فقط نمی‌خواهیم سرمان را بلند کنیم و به روشنائی روز که از ساعتها پیش صدای ساز و دهلش را می‌شنویم نظر بیندازیم. از روشنائی می‌ترسیم. ما شیش نمی‌خوابیم، حالا که روز است و جای خود دارد. می‌گویم:

— وخیزم چکار؟ بیرون خبری نیست. تو خودت خوابیده‌ای، آن وقت مرا بیدار می‌کنی.

— من خوابیده‌ام نه؟ من ده‌سال است که خواب تو چشم نیامده. روز روشنا هرکس نگام می‌کنه خیال می‌کنه. خوابم. ولی از همان وقتی که ما تیرون د اومدیم اصفهون، خواب با من خداحافظ گفت.

— نه، چرا می‌گی ده‌سال، نترس و بگوسی سال. توسی سال است که نخوابیده‌ای.

— نه، راست می‌گی. من همیشه یک غمی داشتم. ولی هیچ زمونی مثل حالا نبوده‌ام. تقصیر من بود که شما را به اصفهون آوردم.

— تو مگه کف دستتو بو کرده بودی. که بفهمی وضع به اینجا می‌کشه نه؟ هیچکس نمی‌دانست. اگه ما می‌دانستیم که وضع به اینجا می‌کشه، مگه مرض داشتیم ادعای اضافه حقوق بکنیم؟

— و آن بازی‌ها و الم‌شنگه‌ها را به‌سر کارفرما درآوردید. شما تمام کارخانه‌دارهای اصفهون و ریزه‌خورهای دولت، و حتی بازار را به وحشت انداختید و با خود دشمن کردید. اول بنکدارها بودند که از نسبه دادن به‌روزبانه‌ی خودداری کردند. گفتند، این کارخانه بیمه نیست، اگر یک روز با کبریت کارگری آتش بگیرد، ما هم به این آتش سوخته‌ایم.

— نه، این حرفها نیست. دیدی که کارخانه‌های دیگه هم یکی یکی خوابیدند. برمی‌خیزم می‌نشیم. پرده چرکوندی جلو در را کنار می‌زنم. روشنایی می‌ریزد تو. جعفر، برادرم را چند روزی است گذاشته‌ایم شاگردی، در یک دکان کفافی نزدیک دروازه دولت. صبح‌ها با شنیدن صدای سوت کارخانه، هر کارخانه‌ای باشد، خودش بلند می‌شود و می‌رود. به‌شیشه شکسته پنجره نگاه می‌کنم که به‌خاطر سرما پیراهن پاره‌ای لوله کرده و توی آن چپانده‌ایم. یک تیکه نان از شب داریم که مادرم آن را توی این کهنه پیچیده و قایم کرده است. از دست جعفر قایم‌ش کرده است. میل می‌کنم آن را بردارم و بخورم. ولی نه، بهتر است خودم را نگه دارم، شاید مادرم از من گشنه‌تر باشد. او همیشه می‌نالد. حرف‌زدنش ناله، نگاه کردنش ناله. نشستش ناله و برخاستنش ناله است. توی خواب هم ناله می‌کند. ولی هیچ وقت نمی‌گوید که گشنه است. دست دراز می‌کنم و از سر طاقچه آئینه را برمی‌دارم. گوشه لبم تبخال زده است. رنگ رویم مثل گه پخته زرد و تیره است. چرک و دوده تمام سوراخهای صورتم را پر کرده است. موهای سرم که هفته‌ها است از وقت اسلحش گذشته درهم است که با هیچ‌شانه‌ای صاف نمی‌شود. چه کسی به‌فکر این چیزها است. بلند می‌شوم و لباسم را می‌پوشم. ولی به‌خودم نمی‌بینم که از در بیرون بروم. به چارچوب کوتاه در تکیه می‌دهم و آسمان سفید را نگاه می‌کنم. هوا اندکی سوز دارد ولی می‌شود تحملش کرد. شش روز است ۲۵۰ نفر از کارگران که صد نفر آنها زن هستند، به‌نمایندگی از طرف همه کارخانه‌های اصفهان، با هفت اتوبوس برای دادخواهی به تهران رفته‌اند. داماد ما محمد هم جزو آنها است. مادرم دوباره می‌گوید:

— برو به اتحادیه سر و گوشه‌ی آب بده. آنها هرچه باشد خیرهایی دارند. آنها بودند که پیش افتادند و بچه‌ها را به تهران بردند.

منظور مادرم اتحادیه قلابی کارگری است به‌نام شورای مرکزی، وابسته به حزب وطن و یا سایر گروههای کارفرمائی، که با گرگ دنبه می‌خوردند و با چوپان شیون می‌کردند. شورای متحده مرکزی را از زمستان سال پیش بسته و دژبان مسلح جلو درش گذاشته بودند که هرکس دانسته یا ندانسته از آن حدود رد می‌شد دستگیرش می‌کردند. اعضاء هیئت عامل شوری را بازداشت، یا آنطور که شایع است سر به‌نیست کرده‌اند. نه

ماه است کارخانه ما (و همچنین به تواتر چندتائی دیگر از کارخانه‌های شهر) خوابیده است. در این مدت اتفاقات ناگوار بسیاری برای ما پیش آمده است. صیاد را کشته‌اند. پلیس و سرباز با باتون و قنداق تفتنگ به کارخانه‌ها ریخته و بچه‌ها را زده‌اند. کار به شلیک گلوله هم کشیده است.

— نه، دلم آب نمی‌خورد که آنها کاری از پیش ببرند. نه یک تلگرافی، نه خبری توی روزنامه. اگر کاری از پیش برده بودند به ما حتماً خبری می‌رسید، دو بیست و پنجاه نفر آدم بیکار و بی‌پول مگه چند روز می‌تونند در دیار غربت بمانند. بی‌جا و مکان، بدون بالابوش گرم در این فصل خزان. نانها و آذوقه‌ای را که از اینجا با خود بردند، یقیناً همان شب اول خورده‌اند.

ولی مثل اینکه خبری شده است. عده‌ای از همسایه‌های خانه، زن، مرد، کودک، شتابزده می‌دوند. بله، تهران رفته‌ها برگشته‌اند. اتوبوسها آمده‌اند در کارخانه — کارخانه خود ما همین روبروی سی‌چون. مادرم چون حال خوشی ندارد می‌ماند. و من لنگه‌های کفشم را سرپا می‌اندازم و در دو دقیقه خودم را می‌رسانم. بله، هر هفت اتوبوس رسیده‌اند و سهر به سهر ایستاده‌اند. شاید ده دقیقه نمی‌شود که رسیده‌اند. موتورهایشان را خاموش نکرده‌اند. همانها نیستند که موقع رفتن بودند. یا شاید باشند، دقیقاً نمی‌توانم بگویم. روی آخری آنها جنازهٔ مفروش پیچیده‌ایست. خدایا، این دیگر چیست؟! لابد اینهم سوغاتی راه آنها است. کارگران مربوط به کارخانه ما پیاده شده‌اند. یا در حال پیاده شدنند. مابقی سر جاهای خود نشسته‌اند. نگاه‌ها عجیب و رفتارها بیگانه است. چشمهای گود افتاده آنان حکایت از رنجی می‌کنند که در طول این سفر نامیون کشیده‌اند. یکی از مسافران که آقا حسین صدایش می‌کنند و گویا کارگر ریساف است، از اتوبوس پیاده می‌شود. جمعی از کارگران دوش را می‌گیرند. با این عده به سمت اتوبوس آخر که جنازه رویش بسته است می‌آیند. دستش را به در بازمانده آن می‌گیرد. از قیافه‌اش درماندگی می‌بارد. حیران است و آنها که توی اتوبوس نشسته‌اند از او حیرانتر. با صدائی یخزده و بیمارگونه می‌پرسد:

— آقا شمس کو؟ مگه آقا شمس تو این ماشین نبود؟

— توی همین ماشین بود. ولی بین راه پیاده شد. نرسیده به دروازه پیاده شد.

لهجه مرد می‌گوید که اهل جوزون است. سر کم مویش را به چپ و راست تکان

می‌دهد:

— از ترسش پیاده شد که کارگران نکشندش. فهمید که به ما کلک زده و دروغ

گفته‌اند. باعث این کار او بود. او بود که به ما گفت برگردیم به اصفهان کارخانه‌ها راه افتادند. اگر کارخانه‌ها راه افتاده‌اند پس این نه‌مرده‌ها چه می‌گویند که پس زانوها توی

خیابان نشسته‌اند. اینها مگر از همان آدمها نیستند؟ همکاران ما که نه ماه است جیره‌شان را بسته‌اند به‌شاخ آهو.

با شنیدن صدای او عده بیشتری دور اتوبوس را گرفتند. از خانواده‌ها هم بودند. به قصد اینکه سوار شود و اتوبوس راه بیفتد روی رکاب رفت. نگاهش به قیافه‌های پوسان افتاد. لبهایش را که به‌رنگ گچ درآمده بود با پشت دست پاک کرد و با صدای خراشیده‌ای که از بیخ حنجره‌اش می‌آمد ادامه داد:

— آقایان، ما به تهران رفتیم کره را باغ کردیم و برگشتیم. شب سیاه همان است و سر سیاه همان. روزی که در همین خیابان و جلو همین کارخانه سوار اتوبوسها می‌شدیم و راه می‌افتادیم، همه شاهدند که به این آقا شمس نامرد چه گفتیم. گفتیم آقا شمس، ما می‌ریم به تهران — برای چه می‌ریم؟ می‌ریم که حق خودمان را بگیریم. گفتیم هشت ماه است حقوق نگرفته‌ایم. بچه‌های ما بیشتر از این تاب گشنگی ندارند. گفتیم بدان که وقتی ما از این سفر برگردیم عده‌ای از آنها مرده‌اند. گفت، بله، برای همین است که به تهران می‌ریم. گفتیم، آنجا که می‌ریم همین عده دویست و پنجاه نفری که هستیم یک‌سره می‌ریم در مجلس شوری. ما، یعنی تمام این عده، نمایندگان کارگران صنعت نساجی اصفهان هستیم، و اگر مذاکره‌ای می‌شود باید با همه ما بشود. هشت ماه است در اصفهان ما را به سر می‌دوانند و دیگه تحملش را نداریم.

عده‌ای تصدیق کردند: بله گفتی.

— من با او اتمام حجت کردم. ولی ما را فریب داد. به‌راندند گفت اتوبوس را جلو انداخت و ما را برد یک جایی که فقط درختهای چنار و تبریزی سر به فلک کشیده داشت و برگهای ریخته‌ای که روی زمین را پوشانده بود. رفته بودیم این برگها را جمع بکنیم. یا شاید صاحب‌خانه، و کلاغهای روی درختها، از پیش داده بودند برای ما این فرشها را پهن بکنند. از او پرسیدیم اینجا مجلس شوری است؟ جواب داد: حالا دو بعد از ظهر است. مجلس شوری تعطیل است. نمایندگان به‌خانه‌های خود رفته‌اند و تا دو روز دیگر به مجلس نمی‌آیند. شما ناراحت نباشید، استراحت بکنید تا ببینیم چه می‌کنیم. لابد کسانی می‌آیند حال ما را بپرسند. آن وقت برای ما فرشهای برزنتی آوردند و روی برگهای خزان دیده انداختند. هرکس پتویی چیزی داشت پهن کرد و نشست. نشان به آن نشانی که در مدت سه روز هیچکدام ما نتوانستیم از در آن باغ که می‌گفتند جایی در امیریه است، خارج شویم. سرباز زبان نفهم دژبانی با تفنگ و سرنیزه جلودر را گرفته بود. و یک کامیون پر هم با کلاههای آهنی تا روی چشمها پائین آمده، و تفنگها میان پا حاضر و آماده، پائین‌تر، زیر درختهای خیابان اطراق کرده بودند. خانمی آمد و برای ما نطق کرد.

به گریه افتاد و از گریه اش زنها و حتی بعضی مردها به گریه افتادند. این روضه ها را ما در اصفهان هم داشتیم.

یک نفر از میان جمعیت پرسید:

— پس برای چه برگشتید؟ شما که نتیجه نگرفته بودید می ماندید تا نتیجه می گرفتید.

— بله، روز چهارم آمدند به ما گفتند: کار شما درست شد. کارخانه ها به راه افتادند. مزد شما را یکجا می دهند. برگردید به اصفهان. همه هورا کشیدند. یارو را که نماینده وزارت کار بود سر دست بلند کردند و به جان اعلیحضرت که دمی از فکر ضعیفا بیرون نیست دعا گفتند. بله، چه لذتی دارد مزد هشت یا نه ماه را یکجا گرفتن. چه خوش است فرج بعد از عسرت. اما از میان ما دویست و پنجاه نفر هیچکدام نمی دانستیم که اینها همه کلک است. حقه است تا ما را برگردانند. یک نفر می دانست که او هم از همه کلکتر بود. اتوبوسها که راه افتادند خیال می کردیم وقت رسیدن به اصفهان تمام شهر به استقبال ما خواهند آمد. دوستان، برای گرفتن پرچم پیشدستی می کردند از خوشحالی نمی دانستیم چکار کنیم. و کفاره این ساده لوحی و خوش باوری را موقعی دادیم که این ننه مرده از روی رکاب افتاد. سرش به سنگ خورد و جابه جا تسلیم کرد.

سری از شیشه اتوبوس بیرون آمد و گفت:

— آقا حسین، اگر در نطق کردندت و شده بدان که ما حال و استادان نداریم.

خسته ایم و می خوام بریم خانه. اگر هم می خواد صیاد دومی بشی بگو.

— این را همان روز که از اینجا حرکت می کردیم گفتم. به آقای صد درصد نماینده گفتم. باز هم صد رحمت به فلانی که خودش هم قبول می کرد نماینده کارفرما است نه کارگر. وقتی به او گفتم که نماینده ما نیست خودش کنار رفت و در کارها دخالت نکرد. من گفتم آقا شمس، بالاغیرتاً با ما روراست باش. صحبت از این می کرد که ما را ببرد به دربار، به در خانه فلان و بیسار کس. مگه ما کم نامه و عرضحال به دربار و یا این اشخاص صاحب اسم و رسم دادیم. مگه آنها از کار ما خیر نداشتند؟ گفتم آقا شمس، من نمی خوام صیاد دومی بشم. اما دوستان، حالا می خوام. حالا می بینم که بیشمی این آقایان را نمی توانم تحمل کنم. صیاد را از پشت، در تاریکی کوچه خنجر زدند. بگذاز مرا از رو برو بزنند. صیاد را شب توی مسجد گذاشتیم که صبح ببریم دفن کنیم. جنازه اش را دزدیدند و بردند مخفیانه خاک کردند. اما آیا توانستند از هجوم عام پانصد هزار نفر مردم اصفهان و حومه در شب هفتش به تخت پولاد جلوگیری کنند؟ خیال می کردند قدرتی برای ما نمانده. خیال می کردند که کارگر را می شود ترساند. اما همینجا بود که اشتباه می کردند.

یکی از کارگران کارخانه ما، میرزا آقا، که خود از تهران رفته‌ها بود آمد و ناطق را با خواهش توی اتوبوس کرد. راننده عقب زد و براه افتاد. سایر ماشینها هم براه افتادند. میرزا آقا گفت:

— جوزونی خیال کرده کار با این قال مقالها درست می‌شه.

یک نفر خوشمزگی کرد:

— جوزون و پرون نمونه‌س.

این موضوع، مثلی داشت که بچه‌های کارخانه می‌دانستند. قبل از مشروطه که تیولداران و خوانین، تسمه از پشت رعیت‌ها کشیده بودند، آبادیهائی از غرب اصفهان، جمع می‌شوند و به مشورت باهم می‌نشینند که چکار بکنند چکار نکنند. نمایندگان که به اصطلاح حرف زن و ترس بودند می‌فرستند پیش حاکم به دادخواهی. توی باغ حکومتی، بعد از شب و روزی انتظار، بالاخره حاکم بیرون می‌آید. دستی به سیلپهایش می‌کشد و می‌پرسد:

— آقایان از کجا آمده‌اند و چه می‌گویند؟

پیشکارش جواب می‌دهد: از جوزون و پرون آمده‌اند و از دست ارباب شکایت دارند. رعایا همه دست به سینه در یک یا دو صف ایستاده بودند. یک نفر از صف بیرون می‌آید و همینقدر می‌گوید: جوزون و پرون نمانده‌س. یعنی این دو آبادی از ستم خانها خراب شده و چیزی از آنها به‌جا نمانده است. یک نفر دیگر که نماینده ریز بوده و زبانش هم می‌گرفته و زرا د می‌گفته از پشت سر آهسته به این یکی می‌گوید: ریزم بگو، ریزم بگو! ما کارگران، میرزا آقا را حالا دیگر خوب می‌شناسیم. محافظه کاریهای او کمتر از آقا شمس به ما صدمه زده است. خدا رحمت کند صیاد را. هیچکس نمی‌تواند جای او را بگیرد. دشمن نابکار خوب فهمیده بود که چه کسی را باید از سر راه خود بردارد. من از میرزا آقا اصلاً خوشم نمی‌آید. با این وصف می‌روم دست روی پشتش می‌زنم:

— خوب، بهر حال شما کوشش خود را کردید. از این واقعه مرگ تصادفی کارگر

ریساف، همه ناراحتیم. تقصیر کسی نبوده است. وقتی که بند باریک و باریک می‌شود، بالاخره از یک جایی می‌برد و بار را با تمام سنگینی‌اش به زمین می‌زند. مگه نه؟

سرش را مثل همیشه پائین می‌اندازد. می‌کوشم در چشمهایش نگاه کنم. شک دارم که به‌ته گفتار من اندیشیده باشد. بیچاره از کجا خبر دارد که چه شده است. هیچکدام از تهران رفته‌ها خیر ندارند. حادثه بین راه در زمینه ناکامی و شکستی که از این رفتن و برگشتن بهره آنها شده، ناراحتشان کرده است. اما این حادثه در مقابل آنچه برای ما توی کارخانه واقع شده هیچ است. ما به آخر خط رسیده بودیم. و گویا در اطراف خود

هر روز می‌باید شاهد حادثه یا واقعه‌ای از این قبیل باشیم. یکی را در دل شب از پشت خنجر می‌زدند و ناکار می‌کردند. یکی خودش از روی رکاب می‌افتاد و می‌مرد. و یکی را هم ماشین می‌زد، و توی جوب پرتاب می‌کرد. خوب بود که دستگاها خوابیده بودند. وگرنه آنها هم در این موقع از ما قربانی می‌خواستند. بله، خدای بیکاری و فقر از ما قربانی می‌خواست. نه یکی، نه دوتا، نه سه‌تا. و برایش فرق نمی‌کرد که قربانی‌هایش از یک خانواده بودند یا چند خانواده. او فقط قربانی می‌خواست. تشنه بود و خون می‌خواست. هر مصیبتی که برای یک انسان پیش می‌آید روی انسانهای اطراف او اثر می‌گذارد. ولی اثری که مرگ جمشید، کودک یکی از همکاران ما روی ما کرد و برای این حرفها بود. او دوازده سالش بود. و دوازده سالگی در پسران نمی‌دانم چه سن پرشوری است که تن گنجایش جان را ندارد. بچه از همان روزی که چشم به اطرافش می‌گشاید و زندگی را تحویل می‌گیرد، می‌خواهد ادای بزرگترها را درآورد. ولی دوازده سالگی سنی است که شوریدگی به حد اعلاش می‌رسد. جمشید که پدرش همراه دادخواهان به تهران رفته بود، روزها می‌رفت دنبال رودخانه، در حاشیه زاینده‌رود، و هیزم جمع می‌کرد. تیکه‌ها و تراشه‌هایی را که آب از بالا می‌آورد می‌گرفت و می‌برد به خانه‌ها. زمستان زودرس فرارسیده بود و از زاینده‌رود و بیشه‌های میان آن بخار برمی‌خاست. چندبار برای گرفتن این تیکه چوبها به آب افتاده و لباسهایش خیس شده بود. ولی به کوششهایش ادامه می‌داد. با سطل حلبی می‌آمد به کارخانه و از بویلر یا موتورخانه آب داغ می‌برد و خانه به خانه بهرکس که می‌خواست می‌داد. برای خانواده‌ای که مدتها بود دودی از اجاقش بر نمی‌خاست، این آب داغ نعمتی بود که تیکه‌ای از ته‌ها و کهنه‌هایش را با آن می‌شست. و جمشید سطل به دست هر روز بیش از ده بار فاصله بین سی‌چون و کارخانه را طی می‌کرد. کونپهای نان را جمع می‌کرد و می‌رفت به تلگرافخانه و نان‌خانواده‌ها را که آنجا قسمت می‌شد می‌گرفت. خانواده‌هایی که مردهاشان به تهران رفته بودند بیش از سایرین محتاج به این کمک بودند. بین راه، غریبه‌ها گمان می‌کردند کار این بچه نان‌فروشی است. پسر دوست داشتنی زرنگی بود و دلش می‌شنگید که برای هرکس کاری بکند. این آخری‌ها یکی از کارگران (که ما بعد از آن نخواستیم نامش را به میان آوریم و منم حالا نمی‌آورم) دوچرخه‌اش را به او داده بود که سوار می‌شد و به این وسیله می‌توانست به سرویس کمک‌رسانی‌اش سرعت بیشتری بدهد. از حالا حرف نزنیم که ماشین آمده است و هر کوچه و خیابان پر از آهن قراضه شده است. آن روزها هیچ شهری در تمام ایران مردمانش مثل اصفهان چرخ‌سوار نبودند. بچه هشت‌ساله پایش به رکاب نمی‌رسید، از میان تنه کجکی سوار می‌شد و مثل برق بلا دوچرخه را می‌راند. جمشید هم روی این اصل سوارش خوب بود. ولی آنچه کار

او را ساخت اسفالت یخ زده خیابان بود و اتوبوسی که ترمزش خوب نگرفته بود. به او زده بود و از روی دوچرخه به میان جوی آب پرتش کرده بود.

— آیا جابجا کشته شده بود؟

بازهم یاسی است که سؤال می‌کند. نمی‌دانم. شاید هم همزاد خودم است در قیافه و صدای زنانه یاسی. اگر هم صدای درونی خود من باشد بازهم می‌توانم بگویم او است. این از آن کارها است. در آستانه پنجاه سالگی، من برای این زن گرفته‌ام که سرگذشتی تلخ را برایش بگویم و در چشمهای لبریز از عاطفه اش برای خودم همدردی بجویم. حتی توی وانت بار، در راه طولانی بین اصفهان و تیران هم که می‌رانم، گاهی در عالم خیال می‌بینم که با بچه بغلش کنارم نشسته است. باد از شیشه باز ماشین توی موهایش بازی می‌کند. چشمهایش را تنگ کرده و با نگاهی که در افق دوردست گم است به همان چیزی فکر می‌کند که در دل و مغز ناتوان من می‌گذرد:

— آیا جابجا کشته شده بود؟

— نه، ای کاش جابجا کشته شده بود. یک پایش از بیخ ران و پای دیگرش از سر زانو شکسته بود. آسیبها و خراشیدگی‌های جزئی دیگری نیز از ناحیه سر و دست برداشته بود. چند نفر از کارگران و مردم محله فوراً بلندش می‌کنند و می‌برندش بیمارستان. ولی مسئولین بیمارستان در خواباندن و عمل کردن فوری اش اهمال می‌کنند. قبل از هر چیزی می‌باید از شکستگی پاها و مجسمه عکس رادیولوژی بگیرند. ولی چون پول لازم برای این کار موجود نبوده، این دست و آن دست می‌کنند. و خلاصه در اثر بی‌توجهی‌ها و کوتاهیهای عمدی یا سهوی، ابتدا یک پا و بعد پای دیگر طفل بی‌گناه سیاه می‌شود و زیر عمل جراحی به حالت بی‌هوشی جان می‌سپارد. اگر محسن صیاد قربانی توطئه کارفرمایان خونخوار یا چند متنفذ نظرتنگ محلی شد، خون این کودک دوازده ساله را که امید خانواده اش بود به گردن کدام دست‌گام می‌شد نوشت. خب، حالا پدر بدبخت او از تهران برگشته است. بیچاره، روحش از قضیه خیر ندارد که چه مصیبت وحشتناکی برایش دست داده است. او در میان ما است و شتابی ندارد که برخیزد و به‌خانه اش برود. ظاهر خویشتن دار مردانه اش چنین می‌گوید. وگرنه چه آدم از راه رسیده‌ای است که در این موقع نخواهد برود زن و بچه اش را ببیند. کارگران ریسباف و زاینده رود رفته اند. و فقط ما مانده ایم و ما. کارگران دورش حلقه زده اند. و آنها که دورتر هستند زیرچشمی یک لحظه نگاهشان از این سوی بریده نمی‌شود. این پدر داغدیده که چند لحظه دیگر مثل کوهی با دینامیت منفجر و متلاشی خواهد شد — خط‌های چهره اش، سکوتش، سخن گفتن آرامش، همه گواه بر بی‌خبری او است — کنار دیوار اطاق نگهبانی نشسته و یک دستش را به پیشانی اش گرفته

است. برای صیاد ننه مرده غصه دار است. می‌گوید در سفر تهران اگر او همراه نمایندگان بود بی‌نتیجه بر نمی‌گشتند. کسی نمی‌توانست صیاد را فریب بدهد. چائی دیشلمه‌ای را که اطاقدار قسمت دفتر، مسیب، که یک پایش لنگ است آورده و جلوش نهاده بیخ کرده است. به آن توجهی ندارد. و به این هم توجهی ندارد که توی این همه عده، چرا مسیب فقط برای او یک نفر چای آورده است. او چای زیاد می‌خورد. این را همه می‌دانستند ولی بعضی کارگران از این عمل مسیب که چیزی جز اشتباه عمدی یا شاید بی‌عاطفگی جاهلانه نمی‌شد به آن گفت، خوششان نیامده است. با خود می‌گویند این احترام زیادی توجه او را جلب خواهد کرد که حتماً باید خبرهای دیگری در میان باشد. ولی سرانجام که چه؟ سرانجام همین لحظه یا چند دقیقه دیگر او می‌باید از این مصیبت بزرگ که بدون شک فوق تحملش می‌بود. آگاه شود. من، در فاصله‌ای دورتر، کنار درخت بسک که حالا بعد از ده یا درست‌تر بگویم چهارده سال، رشد کرده و سایه‌اش وسط روز روی تمام حوض را می‌گیرد، ایستاده‌ام. نیم ساعتی بیشتر به‌ظاهر نداریم و دلم از گرسنگی پیچ و تاب می‌خورد. هوا نه ابر است نه آفتابی. خورشید در یک گوشه آسمان به‌طور خفیفی نورافشانی می‌کند. ولی گرمائی ندارد. و گاهی چنان می‌شود که جای دقیق آن را زیر ابر نمی‌شود تشخیص داد. او هم گوئی بر بدبختی ما ماتم گرفته است. از این چهره به آن چهره نگاه می‌کنم. حیران مانده‌ام که توی این عده اشخاصی که دور دوست ما حلقه زده‌اند حالا چه کسی هست که بتواند حال قضیه را برای او بگوید. با کدام زبان و چه زمینه‌چینی یا تمهید مقدمه‌ای؟ و آیا به‌راستی او تحمل این ضربه کاری را خواهد داشت؟ به یاد می‌آورم صبح روزی را که برای اولین بار از زیر این سردرد شدید و قدم به درون کارخانه نهادیم — که اسم من و مادرم را نوشتند و دنبال آقای نورائی وارد سالن شدیم — عباس چله‌ای آمد و دله ماسوره جمع کنی را به دست من داد. دهسال از آن روز گذشته بود. ولی برای من چنین بود که دیروز بود. نمی‌دانم کی از این احساس خلاص خواهم شد که همه چیز را می‌بینم چنانکه پنداری دیروز بود. برای همه دیروز دیروز است و امروز امروز. ولی برای من نه. برای من دیروز انگاری همین امروز است. هنوز گوئی قلبم می‌تپد که آیا کارخانه ما را قبول خواهد کرد یا نه. حتی بعد از آنکه تا غروب کار کردیم و شب با تاریک شدن هوا به‌خانه برگشتیم (فراموش نمی‌کنم که روزها کوتاه بود و آفتاب زود فرو می‌نشست) نمی‌خواستیم باور کنیم که کار گرفته‌ایم. هنوز خاطر جمع نبودیم روز بعد که به کارخانه می‌رفتیم ما را راه می‌دادند یا نه. بیشتر مرا که بچه‌ای بودم محض خاطر مادرم قبول کرده بودند. من اینطور فکر می‌کردم و غافل بودم که کارخانه به خاطر همان بچه بودم رغبت بیشتری به‌استخدام من داشت تا مادرم. شاید اگر من نبودم مادرم را هم

استخدام نمی‌کردند. این را بعدها بود که فهمیدم. بهرحال، من آن روز را بخاطر می‌آورم. گوئی همین حالا با دله‌خالی دستم کنار دیوار سائن رینگ ایستاده‌ام و با خود فکر می‌کنم که به چه جهت آن کارگر حلاجی چنان رفتار زمختی را با من کرد. با دست‌های سرد و سنگینش پس گردنم را گرفت. مثل توله‌سگ چشم باز نکرده از زمین بلندم کرد و گفت: «اگر بار دیگر پایت توی این سائن بخورد می‌اندازمت روی نورد پنبه تا گوشت تنت از آن طرف دستگاه فنیله فنیله بیاید بیرون!» در آن موقع به‌طور دقیق و بدون سرموئی کم یا زیاد با خودم اینطور فکر می‌کردم که کینه این شخص که لابد باید بدترین فرد روی زمین باشد تا قیام قیامت از دلم بیرون نخواهد رفت. ولی طولی نکشید که فهمیدم اشتباه می‌کردم. طولی نکشید که فهمیدم بعضی وقت‌ها اخم‌ترین و تندترین چهره‌ها می‌تواند با محبت‌ترین آنها باشد. بعدها مثل بز حاج میرزا آقاسی نه تنها هر وقت دلم می‌خواست به حلاجی می‌رفتم بلکه گاهی می‌دیدم که فتح‌الله توی درسالن حلاجی ایستاده، نگاهش به طرف ماشین من است. تا سرم را بالا می‌کردم می‌فهمیدم چکارم دارد. آن چند وقتی که با قاسم مولوی روی یک ماشین همکار شده بودم، چون او هوشیاری مخصوصی داشت که ضمن کار حواسش همه‌جا کار می‌کرد، سقلمه‌ای به بازویم می‌زد و به طرف سائن حلاجی توجه می‌داد. سرم را بالا می‌کردم می‌دیدم فتح‌الله است. می‌فهمیدم چکارم دارد. از بویلر آب آورده و چای درست کرده بود. می‌خواست با هم بخوریم. نمی‌خواست خیلی آشکارا صدایم بزند که مشتری قهوه‌خانه او بیش از ظرفیت قوری بشود. اینک فتح‌الله روبروی من کنار اطاق نگهبانی نشسته است. ریش‌هایش را که تک‌تک دانه‌های سفید دارد خدا می‌داند چند وقت است زده است. از حرکات و لحن کلام بیش از اندازه نرم و رقیق کارگران، نسبت به خودش بدگمان شده است. از لای ریش‌ها لب‌های پریده رنگ او را می‌بینم. لرزش مژه‌های او را می‌بینم. اطرافش را نگاه می‌کند. درمانده و گیج است. اما اطرافیان او هم کمتر از او درمانده و گیج نیستند. همکار هم اسم من رضوان که خانوادگی‌اش نوربخش است پهلوی او نشسته است. بالاخره دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

— قبل از آنکه به‌خانه بروی بهتر است سری به بیمارستان بزنی.

فتح‌الله، گوینده این کلمات را نگاه می‌کند و لب‌های بی‌خوشش به لرزه می‌افتد:

— بیمارستان، برای چه بیمارستان. مگر از یچه‌های ما کسی بیمار است؟

کارگر دیگری پهلوی او می‌نشیند و دست روی شانه‌اش می‌گذارد — احمدزاده که

در کاردینگ کار می‌کند و برنشیت مزمن دارد.

— ناراحت نشو. چیزی نیست. خدا خیلی رحم کرد. جمشید از دوپرخه افتاده و

مختصر جراحی برداشته است.

— کمی، کمی، کمی؟!

صدا دیگر صدای خود او نیست. گوئی این خودش نیست که حرف می‌زند. سرش خارج از اراده، پیوسته تکان می‌خورد و همین یک سؤال را می‌کند. قدرت تکلم یا هر نوع تمرکز حواس از او گرفته شده است.

جمعی از کارگران راه می‌افتند. شانه‌ها فروافتاده و چهره‌ها داغدار، و همراه او از در کارخانه بیرون می‌روند. ما که به سالن برگشته ایم از خود این سؤال را می‌کنیم:

— حالا او را به کجا خواهند برد، بیمارستان یا گورستان؟

زیرا جمشید اینک چهار روز بود که زیر خاک رفته بود. در کنار گور محسن صیاد، او زیر خاک خوابیده بود و ما با خشمی خورنده که کرکس وار جگرهامان را بیرون می‌آورد و می‌یلعد، بیرون، هنوز روی زمین می‌گشتیم.

همان روز عصر، قبل از آنکه آفتاب بنشیند و آن روز نحس تمام شود، یکی از کارگران، سراسیمه به کارخانه دوید و خبر داد که فتح‌الله در خانه‌اش با کارد آشپزخانه گلویش را بریده است.

آن هفته ما سه بار به گورستان رفتیم.

۱۲

«برگردید به اصفهان، کار شما درست شد. کارخانه‌ها راه افتادند.» گفتن چنین دروغ آشکاری به دویست و پنجاه نفر آدم بزرگسال که هرکدام پدر خانواده‌ای یا بیوه یتیم‌داری بودند، خیلی جرأت یا بهتر است بگویم بیشرمی می‌خواست. آنها را همانطور که رفته بودند توی ماشین کردند و به اصفهان برگرداندند. اینقدر نکردند که تلگرافی به‌ما بزنند و حضوراً منتظر جوابش باشند. اگر به‌ما تلگراف کرده بودند نمی‌گذاشتیم برگردند. درست شدن کار ما این بود که در انبارهای کارخانه را باز کردند و از باقیمانده پارچه‌هایی که از دستبرد دزدان به‌دور مانده بود، به هرکس عوض طلبی که داشت مقداری چیت دادند که سهم من و مادرم سیصد ذرع شد. حالا توی سی‌چون به‌خانه هر کارگر یا حتی غیرکارگری که می‌رفتند از در و دیوارش چیت بالا می‌رفت، چیتی که نمی‌شد خوردش و در بازار قیمتی نداشت. فقط به‌درد کفن می‌خورد. درست شدن کار ما این بود که گفتند مدیریت قبلی را به‌زدان انداخته‌اند و به‌زودی مدیریت جدیدی جایش را خواهد گرفت. اینها هیچکدام برای ما نان نمی‌شد. کارگران، حتی داراتریشان گرمه بودند. جوجه‌ها یا توله‌هایی بودند توی لانه در کنار مادری که لاشه بی‌جانیش بیشتر نبود. هرکدام به‌طرفی پرویختش شدند.

محمد، داماد ما، همان موقع که همراه نمایندگان به تهران رفت، توسط یکی از همولایتی‌هایش که آن صفحات کار می‌کرد، در کارخانه روغن نباتی بهشهر کاری برای خود دست و پا کرد. به اصفهان برگشت. زنش را برداشت، خداحافظ کرد و رفت. راه دور بود و افق، مثل یک روز ابر و مه، کور. دیار غربت بود و آنطور که می‌گفتند، آب و هوای خوشی نداشت. ولی چاره چه بود. در اصفهان می‌ماند چکار. ما خوشحال بودیم که او می‌رفت. غم خودمان را می‌خوردیم. اگر می‌شد که ما هم کاری پیدا کنیم سعادت می‌بود. ولی پیدا کردن کار تازه برای کارگر بی‌سواد که سالهای عمرش را فقط بافندگی کرده و جز همین حرفه تجربه‌ای نیندوخته، مسئله ساده‌ای نبود. کارخانه‌ها و کارگاههای نساجی دیگر اصفهان هم همه کم و بیش در مقابل وضع بدی قرار داشتند. پشمیاف و صنایع و وطن که پارچه‌های پشمی تولید می‌کردند - کارخانه‌های متعلق به کلیمی‌ها در کنار زاینده‌رود، که قرقره بیرون می‌داد و هزار کارگر با سه پست کار داشت - بیکاری اینها را هم تهدید می‌کرد. کارفرماها اگر مایل بودند می‌توانستند حتی مزدها را کم کنند و با واکنش سختی روبه‌رو نشوند. بسیاری از مزایائی را که در دوران طلائی مبارزه، یعنی سالهای ۲۳ تا ۲۶ به کارگران داده بودند، یا پس گرفتند یا به‌بوته فراموشی سپردند. کارخانه‌هایی هنوز با همان پستهای قبلی کار می‌کردند. ولی رجوع ما به در این کارخانه‌ها بدترین خواری و شرمساری بود. ما از گرسنگی در لبه پرتگاه مرگ بودیم. ولی به‌در این کارخانه‌ها نمی‌رفتیم. زیرا نمی‌خواستیم باعث نان همکاران خود بشویم. اما به‌رحال چون به گروه ذخیره بیکاران شهر پیوسته بودیم، هیکلهای لرزانمان، کاسه چینی‌های شکسته‌ای بود با نوای غم‌انگیز که گوش همه رنجبران مشغول به کار را می‌آزرد. شاید اگر ما آن دوران چند ماهه انتظار و گرسنگی را که زیر ضربه‌های خردکننده‌اش از پا درآمدم نمی‌دیدیم، می‌توانستیم در جستجوها و تلاشهای خود دنبال کار تازه موفق‌تر باشیم. حبیب آرواره‌ای، پدر هفت بچه، مدتها بود که دیگر کسی پدر پیرش را با آن شکم برآمده، در جای همیشگی‌اش روی سکوی تکیه نمی‌دید. آنطور که می‌گفتند یکی از کودکان هم مرده بود. زنش و باقی بچه‌هایش انسانهایی بودند با نگاه چشمان به کاسه نشسته که گویا فقط از راه دیدن با دنیای اطراف خود، یعنی همان چهار دیوار اطاق، ارتباط داشتند. توی خانه آنها از مدتها پیش هیچ اسباب و اثاثه‌ای که نقشی از زندگی رویش باشد و دردی را دوا کند، به چشم نمی‌خورد. هر چه داشتند فروخته بودند. گلیمی زیرانداز آنها بود، مشمای ضماد پشت مریض، که با هر تار و پودش به زمین چسبیده بود. از بس با پایهای گلی روی آن رفته بودند با زمین خالی اطرافش یکی شده بود. این تعجب‌آور بود که شخصی با آن تن و توش، و فهم و شعور، بعد از ماهها تلاش و فکر هنوز نتوانسته باشد شغلی برای خود دست

و پا کند. همان کاری را پیشه کرده بود که روزی در کوچه من به خاطر شوخی و مسخره پیشش عنوان کردم. روی یک تیکه مقوا چند اسکناس نصفه چسبانده بود. توی کوچه‌ها و جاهای شلوغ شهر، خیابان چهارباغ یا میدان نقش جهان می‌گشت و پیاپی داد می‌زد:

— اسکناس نصفه می‌خریم.

اسماعیل، دوست هم ولایتی‌ام، دوچرخه‌اش را فروخته و با پولش یک چرخ چاقو تیزکن خریده بود: چیچی، چاقو، قندشکن تیز می‌کنیم. — بیست و چهارسالش بود. یال و کوبالی بهم زده بود. پهنی بی‌قواره صورتش بهتر شده بود. ولی همچنان زبانش روی بعضی حرفها نمی‌گشت و کالش زال بود. روزها هرجا می‌رفت، دم ظهر سری به دروازه دولت می‌زد و مرا که اغلب با تسبیح دستم دم دکان کفاشی اوسا صادق بودم می‌دید. بهار رسیده بود. باد توی شاخ و برگ تر و تازه درختان می‌پیچید و زمزمه‌ای سر می‌داد که مرا دو هوا می‌کرد. یک دل با خودم فکر می‌کردم که چند وقتی مادره را بگذارم و بروم به تهران. اصفهان نصف جهان را دیده بودم، حالا بروم تهران را که لابد نصف دیگرش بود بینم. بد بود که آدم نصف یک چیزی را ببیند و نصف دیگرش را نه. اگر می‌دیدم و به جهان باقی می‌رفتم هرکس می‌پرسید نمی‌توانستیم بگوئیم دنیا را دیده‌ایم. آن وقت چه بسا که برمان می‌گرداندند به جای اول و می‌گفتند مجبورید دوباره زندگی کنید. پسرخاله حمید و دانی احمدمان تهران بودند. حمید دانشکده افسری را می‌دید و احمد آموزشگاه گروهبانی را. ولی آنها در هفته فقط شب و روزی آزاد بودند که بیرون بیایند، آنهم در صورتیکه نوبت کشیک نداشتند. نامه‌ای به پسرخاله نوشتم که این جوابش بود. آنها در پیدا کردن شغل هیچ کمکی نمی‌توانستند به من بکنند. یک دل فکر می‌کردم بزنم برای کرمانشاه. ولی این نقشه هم از قبل محکوم به شکست بود. نرفته می‌دانستم که بی‌نتیجه بود. کل ناصرقلی شوهرخاله‌ام دیگر آن کل ناصرقلی موفق و سرحال سابق نبود. روزگار با او هم بازی کرده بود. در کرمانشاه با آمدن آسیابهای موتور، آسیابهای آبی به کلی خوابیده و به معنی دقیق و درست کلمه لانه روباه و شغال شده بودند. زمانی که ما به کرمانشاه رفتیم در شهر یک آسیاب موتوری، مکینه، بود که صدای تاپ تاپ دود آن که با فشار از دودکش بیرون می‌زد همیشه به گوش می‌رسید. گندم تجارتنی آرد می‌کرد برای صادرات. و مردم هم عادت نداشتند از نانی بخورند که آردش آرد مکینه بود. ولی حالا غیر از این مکینه چندتای دیگر در حومه و داخل شهر شروع به کار کرده بودند و اشخاص بی‌نام و نشانی به عنوان کباده کشهای صنف آسیابان روی کار آمده قدیمی‌ها را از میدان به‌در کرده بودند. بیچاره خاله‌ام روزگار تلخ و تیره‌ای را از سر گذرانیده بود و هنوز هم می‌گذرانید. دوتا از بچه‌های خود را از دست داده بود. هردو کوچکتر از حمید که محصول بعد از سفر ما بودند و ما

هیچکدام را ندیده بودیم. ما از طریق مسافرانی که از آن صفحات می‌آمدند از حال آنها خبر داشتیم. اما از پسرعمو حیدرمان بگویم: ننه‌ام هر وقت صحبت از کل ناصرقلی پیش می‌آمد می‌گفت:

— ننه، آسیابان جماعت اگر روی گنج باشد آخر و عاقبت در پیسی می‌میرد.

— چرا ننه، دلیلش چیست؟

— برای اینکه حلال و حرام می‌کنه. کسبش طوری نیست که حلال و حرام نکنه. هر قدر آدم با خدائی باشه و در کارش وسواس به خرج بده، باز موقع آرد کردن گندم اشخاص، از مال یکی داخل مال دیگری می‌کنه.

— ننه، پس پسرعمو حیدرمان چه، مگه اونم حلال و حرام کرد که به این روز

افتاد؟

— ننه، اونم از تو آسیاب نانش را می‌خورد. هرکاری که در آن حلال و حرام بود، مثل همان کارخانه خود ما، آخرش ورشکستگی است. همه را با خودش غرق می‌کنه.

باری، در خصوص پسرعمو حیدرمان، باید بگویم که بعد از خوابیدن آسیابهای شهر، او هم مثل خر و امانده‌ای که معطل چش است، هر نوع تلاش و تکا پورا ترک کرده و بد کلی خود را خانه‌نشین کرده بود. به بدبختی او علاوه شده بود مرگ زنش تاجی؛ بیکارگی و الواط مسلکی بچه‌هایش حسن و حسین. به بدبختی او علاوه شده بود بزرگ شدن دخترش مهربانو، یا به قول الواط شهر «مهری خوشگل» که مادر روی سر نداشت و برای خرج پدر بیکار و بیمارش، در خانه‌های اعیان و اشراف کلفتی می‌کرد. برای آنکه کرایه کمتری بدهند از خانه واقع در بلندی آبشوران برخاسته و به کاروانسرای عالم‌شکن کوچیده بودند. بدبختی دختر جوان در این بود که این آخری‌ها نمی‌توانست به کار کلفتی‌اش در خانه‌ها ادامه دهد. برادرانش از روی تعصب جاهلانه، کمر به قتل بسته بودند و هر کدام با چاقوئی ته جیب، سوگند خورده بودند که هر جا ببینندش خونش را خواهند ریخت.

در کرمانشاه که بودیم، حمید پسرخاله‌ام مجله‌ای به‌خانه آورده بود. عکسهای آن وسیله سرگرمی ما بود. یکی از این عکسها دایره‌های تو در توئی بود به شکل کوچه‌های باز یا بن‌بست، شبیه سی‌چون خودمان پیچ در پیچ و گمراه‌کننده، که بالاخره به‌خانه‌ای در مرکز دایره منتهی می‌شد. زیر آن نوشته بود: پرویز راهش را گم کرده، او را به‌خانه‌اش برسانید. ولی ما از هر جا دایره‌ها را دنبال می‌کردیم به بن‌بست می‌رسیدیم. معمای پرویز حالا معمای خود من شده بود که هر جا رو می‌کردم با بن‌بست برمی‌خوردم. جرأت این را که از اصفهان تکان بخورم در خود نمی‌دیدم. از یک طرف فکر مادرم را می‌کردم که آنهمه

به من دل بسته بود. و از طرفی فکر برادرم جعفر را، که اگر یک روز سایه مرا دور می‌دید یک لحظه توی آن دکان و سهل است آن شهر بند نمی‌شد. و خدا می‌دانست که سرش از کدام ولایت درمی‌آمد. بدبختی این بود که ما به آبادی خودمان هم نمی‌توانستیم برگردیم. مثلی است که می‌گوید تا بدخانه را نبینی از نیک‌خانه یاد نمی‌کنی. یازده دوازده سال زندگی در شهر و آن سگ‌دوزندهای بی‌حاصل که به این مصیبت انجامیده بود، هنوز برای ما تجربه‌ای نشده بود که به کنج آونک خودمان به تیرون، برگردیم و باقی عمر بی‌ارزش را در کنار قوم و خویش‌ها بگذرانیم. البته باید توضیح بدهم که وضع داماد ما، مش‌قربان، هم در تیرون تعریفی نبود. همی‌قدر گفتنی است که خواهرم زهرا، مثل مادرم در زمانهای پیشتر، با آنکه دوتا بچهٔ دستگیر داشت (طاهره و کاظم) هر روز می‌رفت به دشت بالا به سیب‌زمینی چینی. گویا این سرنوشت نمانده ما بود. او هم مثل مادرم به نفرینی گرفتار آمده بود که در کودکی و بزرگی این روزگار را داشته باشد. ما از سی‌چون اسباب‌کشی کرده و به دروازه دولت آمده بودیم، که نزدیک دکان کفاشی بود. روزهای اول که به در دکان می‌رفتم، برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، همپای جعفر یا بعضی شاگردهای دیگر دکان میخهای چوله را راست می‌کردم. اگر ناهاری می‌خریدند پول می‌دادم و با آنها شریک می‌شدم. صاحب دکان که اوسا صادق نامش بود مرد خوبی بود. شاید می‌توانستم تا حدی او را با ملا خداداد مقایسه کنم. از او جوانتر و چالاک‌تر بود. صورت گردی داشت که در قسمت چانه کمی کج می‌شد. با نگاه خندان و به‌جگانه. وقتی می‌خندید پیچ و تاب می‌خورد و دستش را به طرف آدم بلند می‌کرد. همان روز اول با من دوست شد و نقشه‌هایش را آشکار کرد که می‌خواست کار کفاشی را رها کند و برود در ده بزراعت و دامداری. اما من خیلی زود دریافتم که این فقط یک حرف بود و او به درد کاری که نمی‌خورد همان بزراعت و دامداری بود. به او گفتم:

— سابق، دامداری رونقی نداشت چونکه صرف نمی‌کرد. شیر را نمی‌توانستند به شهر برسانند و پشم مصرف محدودی داشت. حالا دامداری صرف می‌کند ولی چراگاه نیست. هر جای آبادی که هست، شخصی گردن کلفت یا کسی از وابستگان دولت و دربار دست رویش گذاشته است.

برای او شرح دادم که اگر وضع مساعدی پیش می‌آمد خود من هم مایل به این کار بودم. خانه ما در آبادی با طویله بزرگی که داشت چندین رمه گاو و گوسفند را جا می‌داد. و مادرم به همه رموز کار گله‌داری وارد بود. پدر بزرگ من، یعنی جد مادری‌ام، زمانی در تیرون — کرون یک رمه دار بزرگ به حساب می‌آمد.

او همانطور که مشته آهنی را در دست داشت چشم‌هایش خندید و مرا با تحسین

نگاه کرد. مثل اینکه آن رمه بزرگ حالا هم وجود داشت. گفت:

— اگر یک روز جمعه مرا با خودت به تیرون ببری تا باهم گردشی در آن صفحات بکنیم به تو خواهم گفت که چکار می‌توانیم بکنیم. اولین قدم این است که یک مشتری پیدا کنم و این دکان را همین‌طور که هست به او بفروشم. تو در این نقشه‌ها می‌توانی برای من کمک خوبی باشی.

حس من این بود که او دوست نداشت بر محیط دکان سکوت فرمان براند. در عین حال این‌طور وانمود می‌کرد که کار کفاشی چنگی به دلش نمی‌زد و می‌خواست آن را رها کند. اوسا صادق، بهرحال قسمت اول نقشه‌اش را که فروش دکان بود اجرا کرد، منتهی سه سال بعد. در این مدت وقایع سیاسی مهمی در کشور اتفاق افتاده بود که روی وضع اقتصادی هم بی‌تأثیر نبود. قضیه سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ پیش آمده و دکتر مصدق با گرفتن اختیارات حکومتی به اوج قدرت رسیده بود. امیدواری میان گروه‌های تولیدی پیدا شده بود که هرج و مرج‌های زائیده از خان‌خانی که شاه‌وارتش از آن حمایت می‌کردند از میان می‌رفت. روستاها آبادتر می‌شدند و قشرهای متوسط و خرده‌پا که در آن چند ساله نابود شده بودند دوباره رومی‌آمدند و سامانی می‌گرفتند. ما این چیزها را نمی‌فهمیدیم ولی حس می‌کردیم. و اتفاقاً بویائی تیزی هم داشتیم که دقیقاً به ما می‌گفت در هوا چه هست و در به کدام پاشنه می‌گردد. لازم نبود روزنامه بخوانیم که این چیزها را بفهمیم. همین قدر که می‌دیدیم رعیت توی روی مباشر ارباب می‌ایستد و با او یکی به دو می‌کند — بدون اینکه ترسی از شلاق داشته باشد — حس می‌کردیم زمانه رویه عوض شدن است. اتحادیه‌های کارگری که یک دوره شکست را طی کرده بودند در اصفهان دوباره جان گرفتند و شورای متحده مرکزی که سنگر مبارزات زحمتکشان بود، قوی‌تر از سابق سر بلند کرد. اوسا صادق بعد از فروش دکان گویا عوض دامداری شغل بیرون‌بری را اختیار کرد. از شهر جنس به روستا می‌برد و می‌فروخت. شاید منافع این کار برای او مسلم‌تر از دامداری بود. او رفت، ولی ما همچنان در دکان کفاشی ماندیم. بوی چرم به دماغ ما خوش آمده بود. جعفر چون سنی نداشت و تازه صدایش دورگه شده بود در همان پایه شاگردی مانده بود. ولی من کفش می‌دوختم و شاگردانی که تازه می‌آمدند اوسا خطابیم می‌کردند. صاحب دکان تازه آمده، مرد سفیدروی پف کرده‌ای بود با پلک‌های سرخ و ابروان پرپشت که توی چشمهایش می‌ریخت. شکم بزرگ و برآمده‌ای داشت که اگر کمر بندش نبود می‌گفتیم حال است که بترکد. اولین کاری که کرد عوض کردن چارپایه‌اش بود. بعد توی جلد من رفت. تا آن وقت برای اوسای قبلی روزمزد کار می‌کردم. از این به بعد شدم جفت‌مزد، یا به اصطلاح جفت‌دوز، که از روی کار، مزد می‌گرفتم. بنابراین، حساب من تا حدی از

حساب سایر شاگردان دکان جدا شد، که ارباب خودم بودم و هروقت می‌آمدم و می‌رفتم ایرادی متوجهم نبود. اوسا که نامش جلیل بود برخلاف آن یکی، با هیچکدام از شاگردها سرسازش نداشت. یک حرف خوش که لبخندی به روی کسی بیاورد در دهانش نبود. بخصوص با من خیلی بد بود. این را حس می‌کردم. وقتی که صحبت از ده سال سابقه کارم در کارخانه ریستندگی و بافتندگی می‌کردم در همان حال که سرش پائین بود می‌پرسید:

— ده سال آنجا کار کردی— چه یاد گرفتی؟ گره زدن نخ پاره شده یا عوض کردن ماسوره. خوب، این را که همان روز اول یاد گرفتی.
من می‌دانستم که قصد مسخره کردنم را داشت. خشمگین می‌شدم. ولی بروز نمی‌دادم. برعکس، می‌گفتم:

— ده سال با مادرم آنجا کار کردم. هیچ فنی یاد نگرفتم که به درد امروزم بخورد. دهانه ماشین سه متر بود، بعضی‌ها چهارمتر، و من در طول دوازده ساعت کار، پنجاه کیلومتر می‌دویدم. آخر سر هم کارفرما خودش را به ورشکستگی زد، ننه من غریب بازی درآورد و همه ما را بیرون ریخت. باز خرید ده سال سابقه ما که در حقیقت حقوق نه ماه کارمان بود سیصد ذرخ چیت شد که آن را هم یک لحاف دوز خورد و آبی هم رویش.
— چطور خود شما اداره کارخانه را به عهده نگرفتید؟ مگر نمی‌گفتی که اتحادیه‌های کارگری در اصفهان قدرت خدائی داشتند و کارگران، مدیر کارخانه را توی مستراح حبس می‌کردند.

— بله، ولی آن موقع که این قضیه پیش آمد اتحادیه‌های ما را خرد کرده بودند. کارفرماها به کمک دولت، هر عقده‌ای داشتند سر کارگران کارخانه ما خالی کردند که پیشقدم آن مبارزه‌ها بودیم. این، یک توطئه بود. مدیرعامل قدیم را به زندان انداختند، ظاهراً به علت دزدی ولی در حقیقت به خاطر اینکه نسبت به ما مثل گرفته بود. مدیرعامل جدید هوایم‌ای شخصی و خلبان داشت و خلبانش در عین حال ناظم کارخانه بود. وقتی که آمد چنان تسمه‌ای از پشت کارگران کشید که نگو و نپرس.

حس می‌کردم که این صحبت‌ها عوض آنکه حس همدردی اوسا جلیل را به جوش آورد بدتر کینه‌اش را نسبت به من افزایش می‌داد. با کنایه و لغز و زخم‌زبان تحقیر می‌کرد. ولی چون به وجودم احتیاج داشت آنقدر تند نمی‌رفت که بین ما مشاجره را دامن بزند. یا شاید در محیط دکان و میان شاگردها که با علاقه به صحبت‌های ما گوش می‌کردند صلاح به این کار نمی‌دانست. از طرفی من هم کوتاه می‌آمدم. وضع سیاسی کل مملکت دوباره عوض شده بود. مصدق با کودتای ۲۸ مرداد شاه سقوط کرده بود. در

سرتاسر کشور یورش عظیمی به سنگرهای آزادی و آزادی‌خواهی آغاز گشته بود. روزی نبود که خبر غم‌انگیزی از بگیری و به‌بندها و کشت و کشتارها بگوش نرسد. این اوضاع هر نور امید و دلخوشی، حتی شوق کار کردن را از من می‌گرفت. همان‌قدر کار می‌کردم که نانی بخورم و از گرسنگی نمیرم. نمی‌دانستم دلخوشی‌ام از زندگی به چه بود. ولی می‌دیدم که دوست دارم زنده بمانم. زمانی بود که ما درگیر مبارزه‌های کارگری بودیم - قبول دارم که آن روزها هم من می‌ترسیدم. از توطئه می‌ترسیدم. از خشونت می‌ترسیدم. از شکست می‌ترسیدم. از پلیس و دوز و کلک‌ها و پستی‌هایش می‌ترسیدم. ولی آن روزها من نه در حاشیه، بلکه وسط گود بودم. می‌دیدم که از موقع ترسیدن و لرزیدن گذشته است. می‌باید کوشید و بر ترس غلبه کرد. آن روزها می‌دیدم که تلاش ما تلاشی است انسانی و در جهت خواست همه همزنجیران ما. می‌دیدم که دوست دارم انسان باشم؛ دوست دارم انسانها را دوست بدارم و در سنگر مبارزه پشت به آنها نکنم. ولی این زمان ارتباطم با همه کس و از همه جا بریده بود. انسان شدن و انسان ماندن را همانقدر از توانایی خود به دور می‌دیدم که بال درآوردن و روی هوا پرواز کردن را. در تمام چهارده پانزده سالی که توی آن دکان یا دکانهای دیگر به کار کفشدوزی چسبیده بودم هیچ فکر جدی نداشتم. آدم ناتوان و بی‌هدفی شده بودم که از حرف زدن و به حرف خودم گوش کردن هم می‌ترسیدم. بزرگترین مشغولیت یا تفریحم این بود که از اول هفته منتظر روز چهارشنبه و ساعت قرعه‌کشی بلیت‌های بخت‌آزمایی باشم و ببینم کی می‌برد و در کجا، و چقدر می‌برد. مرتب بلیت می‌خریدم؛ نه چندان به‌منظور برد، بلکه به‌خاطر تفریح. زیرا سرگرمی دیگری نداشتم. این هم برای من مثل اکثریت مردم یک نوع قمار بود، یک نوع هیجان بود که به آن عادت کرده بودم. ما را اینطور عادت داده بودند. هر گروهی از مردم را برحسب طرز فکر و سلیقه‌ای که داشتند طوری عادت داده و مشغول کرده بودند. ولی با این همه حتی یک بار نبردم. از بردهای کوچک حرفی نمی‌زنم. هر وقت سری می‌خریدم برد پنج تومانش حتمی بود. بیشتر از آن را نه. بعد شماره‌ها و ردیف سری و یا ترتیب خریدن را عوض می‌کردم. اگر دفعه پیش از نایبای بدبخت عصا بدستی خریده بودم، این بار می‌رفتم از آدم سالم نکره‌ای که دکانی هم داشت و وضعش روبه‌راه بود می‌خریدم. نیت می‌کردم اگر ببرم نصف بردم را به فقرا کمک کنم، یا بریزم توی صندوق امامزاده آبادی خودمان. نمی‌بردم. توی دلم به خودم می‌خندیدم و می‌گفتم: یارو، اشتباه تو همین‌جا است. قمار کار شیطان است، پس نیت قمار هم باید شیطانی باشد. بگو اگر ببرم یک دکان عرق‌فروشی باز می‌کنم که همیشه درآمد خوبی دارد و باقی عمر، خودم را از زنج مزدوری برای دیگران می‌رهانم. باز می‌دیدم که نمی‌برم. از قضای روزگار، حبیب آواره‌ای هم بلیت فروش شده بود. ولی من از او

نمی‌خریدم. از همه کس می‌خریدم از او نمی‌خریدم. اصلاً نمی‌خواستم در آن حال و وضع، او را ببینم. او خجالت نمی‌کشید، من می‌کشیدم. من می‌دیدم در حالی که خالی از هر نوع حس مبارزه‌جویی کارگری بودم، در وضعی که هویت خود را به‌عنوان یک همزنجیر آگاه که زمانی ادعای انسان بودن داشت از دست داده بودم، نمی‌توانستم با او که چکیده بدبختی‌ها بود روبرو شوم و در چشمانش نگاه کنم. از بدبختی‌های بیشتر او که دوتا دیگر از بچه‌هایش را از دست داده بود خیر داشتم. گویا حالا فقط چهارتا برایش مانده بود. او پیر شده بود. سرفه هم می‌کرد. مادرم که خودش این روزها بیش از همیشه مریض احوال بود می‌گفت:

— همین چهارتا، جخت زیادش هست. اولاد زیادی پدر و مادر را خانه خراب می‌کند و آخر سر خودش هم نصیب کلاغ می‌شود.

مادرم تب مالت گرفته بود. خوب شده بود ولی دردهایش به‌جانش بود. دائم یک‌جا نشسته بود و ناله می‌کرد. زانوهایش از او فرمان نمی‌بردند، و از لاغری مثل چوب خشک شده بود. جعفر سربازی‌اش را رفته و برگشته بود. با آئنه عروسی کرده و از او صاحب یک بچه یعنی همین منیره که حالا شانزده سال دارد شده بود. برای کار هنوز تصمیم درستی نداشت و پیش زنش در تیرون بود. گاهی از آبادی می‌آمد و یک هفته با زنش پیش ما می‌ماند. در همان دروازه‌دولت — چون ما یک اطاق بیشتر نداشتیم، هر وقت او می‌آمد، من ناچاراً شبها را توی دکان می‌خوابیدم. سردم می‌شد، گرم می‌شد، ولی می‌ساختم. گویا از سرنوشت خودم خبر داشتم که حالاها می‌باید با تنهایی و بی‌زنی دست و پنجه نرم کنم. من می‌باید زن گرفته باشم که ده سال از او بزرگتر بودم. ولی او دست پیش را گرفت. و هر سال هم زنش برایش فرزندی می‌آورد. بعد از خدمت سربازی، سخت دو هوا شده بود. از حرفه اصلی‌اش کفاشی که مزدی عاید نمی‌کرد بیزار بود و دلش گنج بادآورده می‌خواست. می‌رفت کوچه و می‌آمد خانه و با خیالات خامی که می‌بخت خیال‌های مادره را ناراحت می‌کرد. و سرانجام، چنانکه داستانش را گفته‌ام، با آن نقشه بچگانه‌ای که برای سفر به کویت کشید و اجرا کرد، ما را توی در دیر بزرگی انداخت.

بخش هفتم

۱

این ماجراها که چکیده عمر بی حاصل مرا تشکیل داده اند، همگی برمی گردند به زمان های کودکی و جوانی من در بیست و پنج یا سی سال پیش، که بعضی از آنها را چنانکه گوئی دیروز برابیم اتفاق افتاده اند دقیقاً به یاد دارم. و بعضی دیگر می روند تا با گذشت زمان در پرده ذهن صورت کدری به خود بگیرند و به کلی فراموش شوند. دوستی داشتم که می گفت، در جریان زندگی، با اشخاصی که برمی خوری، از جمله آن کسان نباش که فوراً تمام سرگذشت خود را برای آنها بگوئی. سرگذشت آدم، آئینه ضعف ها و قوت های شخصیت او است. به هر وضع و با هر شاخ و برگی این داستان را برای آنها بگوئی، خودت را عریان در معرض قضاوت قرار داده ای. کسی که داستان خودش را برای مردم می گوید، از آن به بعد مثل آشیان پرنده است روی یک درخت در فصل زمستان. با خودم فکر می کردم، چه مانعی دارد که زخم این آشیانه خالی را روی درخت خزان دیده ببیند و شوهرش را، نه آنچنانکه حالا هست، بلکه آن طور که در گذشته بوده، بشناسد. او جوان است و من حالا پیر. ولی مگر نه این است که هردو تائی باهم مشغول ساختن آشیانه تازه ای هستیم که بهر حال، زندگی با تمام تازگی و جوانی خود در آن جریان دارد. آدم ها پیر می شوند ولی زندگی همیشه جوان می ماند. زندگی هیچ وقت قطع نمی شود. و اگر ازدواج را پیوند یا آمیزش دو جان بگیریم نه دو جسم، در این اتحاد مقدس جانها، هر کدام از آنها خواه ناخواه قوی تر می شوند نه ضعیف تر. بنابراین، من که حالا پنجاه سالم تمام است، ترسی ندارم برای زخم بگویم که در بیست سالگی پیر شده ام. من خوب می دانم که قصه پردازی از شوهت های پیری

است. با این وصف، اگر زخم به خودش اضافه کاری نمی‌داد و برای اینکه قالی را تمام کند و قالش را بکند، شبها تا ساعت ده نمی‌نشست و کار نمی‌کرد، من هم شاید در عالم بی‌سوادی و کور باطنی خودم هرگز پیش نمی‌آمد که این کتاب گرد گرفته را بگشایم و به عکس‌ها و تصویرهای محوشده آن که با گذشت روزگار حالت‌های عجیب و اسرارآمیز پیدا کرده‌اند نظر اندازم. زخم گویا سوگند خورده است دردش نگیرد مگر وقتی که قالی را تمام کرده و پائین آورده است. اینهم از آن حرف‌ها است. من اشخاص پیری را دیده‌ام که پای به لب گور داشته‌اند، ولی نمرده‌اند مگر وقتی که همه کارهای خود را به سرانجامی رسانده و نگرانی‌های بعد از مرگ را نسبتاً از خود دور کرده‌اند. گویی مرگ امری بوده است دست خود آنها. اما در خصوص زایمان، ندیده‌ام که زنی هروقت میل خودش باشد بنشیند و بارش را زمین بگذارد. میان حیوانات هم چنین چیزی تا بحال دیده نشده است. یاسی، حالا دو هفته است که گردش ماه و خورشید و رفتن روز و آمدن شب برایش معنایش را از دست داده است. خواب و خوراک و بچه و شوهر هم بهمچنین. ماههای پیش، توجهش به کارهای دیگر هم بود. شب که به‌خانه می‌آمدم یک ساعت از شیرینکاریهای بچه برایم تعریف می‌کرد که مثلاً چطور قهر کرد و شیرش را نخورد. یا اینکه کی آمد و کی رفت. ولی حالا اگر کسی هم به‌خانه ما بیاید آنقدر حواسش توی تار و پود قالی است که اصلاً توجهی نمی‌کند. خواهرزاده‌اش قربان داماد ما که زن بی‌چاک دهنی است، توی امام‌زاده مرا دیده بود— می‌گفت مگر زن قحط بود که رفتی دهق این را گرفتی. یک روز آمدم زنت را ببینم، یک ساعت که آنجا نشسته بودم تعارفی نکرد آیا چای می‌خوری یا نه. از یاسی پرسیدم حکیمه کی آمده بود اینجا که به‌من نگفتی. گفت هفته پیش بود. به‌رحال، این موضوع راست است که زخم مثل مرغی که روی تخم نشسته باشد حتی برای آب و دانه زورش می‌آید از جایش بلند شود. برای او در وضع حاضر فقط یک چیز معنی دارد: تمام کردن قالی و پائین آوردن آن. هر نصیحتی به او می‌کنم که کمتر خودش را رنج بدهد بی‌اثر است. وقتی که برای خانه برق می‌کشیدم اولین شرطم با او این بود که فکر کار کردن شب را از سر بیرون کند. او هم قبول کرده بود. ولی حالا همه چیز را از یاد برده است. بعد از ساعت ده که به‌رختخواب می‌آید، چون خیلی خسته است خوابش نمی‌برد. کار زیاد خستگی می‌آورد ولی خستگی از حدی که بگذرد خواب نمی‌آورد. آن وقت ناله را سر می‌دهد که کمرش ستر است؛ شانه‌هایش کرخ است و دستهایش مال خودش نیست. همین‌طور که یک پهلو خوابیده فریادش بلند می‌شود که ماهیچه پایش گرفته است. زائواست، ضعیف است و هزار خیال می‌کند. کیسه آب گرم روی کمرش می‌گذارم. پاهایش را مالش می‌دهم. دستهایش را در دست می‌گیرم. او

همیشه از پاهایش شکایت می‌کند که چون ضمن کار، ساعت‌های طولانی بی‌حرکت زیر سنگینی بدنش می‌ماند خواب می‌رود یا عضله‌اش در خواب می‌گیرد. اما دستهایش، با آنکه همیشه در حال حرکت و جنبش‌اند ابداً وضع بهتری ندارند. چون هنگام کار همیشه این دستها بالا است، بدتر از پاها، خون توی آن نمی‌گردد. مثل خوشه انگور آوندی در سایه زیر دپوش، همیشه از یخ سردترند. روزهای اولی که زخم را دیده بودم تعجب می‌کردم که چه دستهای ریزه و لاغری دارد. ولی حالا می‌فهمم کسی که از هشت سالگی دفتین دست گرفته و پشت دستگاه قالی‌بافی نشسته است، می‌باید هم چنین دستهایی داشته باشد. من کسانی را دیده‌ام که توی برف و یخ بندان گیر کرده و سرما پایشان را برده است. آن وقتها که در کفاشی کار می‌کردم، دستهای ما چون کار می‌کرد گرمش می‌شد. پاهایمان که بیکار بود یخ می‌زد. منظورم فصل سرما است. همکاری داشتیم که یک پایش را برف برده بود. اسمش کاکا بود. هیچ وقت، حتی در دل تابستان کفش و جورابش را از پا بیرون نمی‌آورد. گویا سرما نصف پنجه پای راستش را برده بود. دکان سرد بود و ما آتش روشن نمی‌کردیم. یا اگر می‌کردیم جلودست او ما بود که زود تمام می‌شد و به ما نمی‌رسید. کاکا از پول خودش زغال می‌خرید و آتش روشن می‌کرد. حرف حکیمانه‌ای می‌زد. می‌گفت: اگر سر آدم سرد، دلش نرم (یعنی سبک) و پایش گرم باشد، هیچ وقت بیمار نمی‌شود. بله، آتش — به خاطر همین آتش بود که طبیه خواهرزاده‌ام جاننش را از دست داد. یاسی داستانش را شنیده است. خودش مرد ولی قالی‌اش ماند که همین آمنه زن برادرم آن را تمام کرد. بهرحال، یاسی تا نشسته است و کار می‌کند برای اینکه خوابش نگیرد می‌خواهد که منم این طرف اطاق بنشینم و مثل او بیدار بمانم. می‌گوید: اگر تو بخوابی منم خوابم می‌گیرد.

می‌گویم:

— یاسی، بعد از اینکه کارگر آمد و قالی را پائین کشید و پرداختش کردی، آیا خیال داری فوراً آقای ف را خبر کنی که بیاید و حسابش را بکند؟ یا اینکه می‌خواهی چند روزی پیش خودت نگهش داری؟

می‌دانم که قبلاً به این فکر نبوده است. می‌گوید:

— لوله‌اش می‌کنم می‌گذارمش کنار اطاق. عجله من برای این است که قبل از بیمارستان رفتن قالش را بکنم. اطاق سرد است و ما احتیاج به کرسی داریم. تا این دار قالی شیخ خانه است جایی برای کرسی گذاشتن نداریم.

می‌گویم:

— شب‌ها که می‌خواهیم رختخواب ببندازیم یک ساعت باید باهم سر جای آن

دعوا کنیم. بچه ما توی اطاق نمی‌تواند آزادانه راه برود و بازی کند. روز اولی که من دستگاہ را وسط اطاق علم کردم بچه نداشتیم و اصلاً به فکرمان نبود که بچه یعنی چه. ولی امروز یا فردا دومی هم خواهد آمد. از این گذشته، بعد از زایمان، قوم و خویش‌ها برای دیدن توبه اینجا هجوم خواهند آورد. حمام زایمان، اسم‌گزار، چله‌بری، و مهم‌تر از همه اینها، سوئی که قولش را به آنها داده‌ایم. تا شام برادرم را پس نداده‌ام، گوشتی را که شب مهمانی در خانه‌اش خورده‌ام توی شکم بیع می‌کند. در این مدت توی کوجه‌های آبادی و اینجا و آنجا، با هر کدام از خویشان برخورد می‌کنم می‌پرسند: قالی تمام شد؟ جواب می‌دهم پالان خر دجال است. زخم هر چه که روز می‌بافت شب چله می‌شود — هیچ وقت تمامی ندارد. آنها خبر دارند که توشب‌ها هم کار می‌کنی.

می‌گوید:

— خواهرزاده‌انت کاظم جمعه‌های هر هفته، از شهر می‌آید تیرون — می‌آید دیدن پدر و مادرش. یا با زنش یا خودش تنها. از کوجه ما که می‌گذرد سرش را توی در می‌کند و با آن حال مریضش داد می‌زند:

— زن دائی در چه حالی، تمام شد کار قالی؟

— شعری است که برای من درآورده. اینها همه در انتظارند. ولی از تو می‌پرسم: آدم، وقتی مهمان به‌خانه‌اش دعوت می‌کند برای چه دعوت می‌کند؟ برای خودنمایی و متم زدن. برای اینکه به آنها بگوید من این زندگی و النگ دولنگ را دارم، شما چه دارید؟ برای اینکه قابلیت خودش را به رخ آنها بکشد. توبرق برای خانه کشیدی، چرا کشیدی؟

فوراً توی حرف او می‌دوم:

— برای اینکه توشب‌ها هم خواب و آسایش را به‌خودت حرام بکنی و پشت این دستگاہ بنشین. یاسی، بهرامتی شک ورم داشته که توبتونی چند نفر مهمان را راه بندازی. می‌تونی؟

با همان لحن کنکش، ولی لجویانه، جواب می‌دهد:

— می‌تونم ولی نمی‌خوام. مهمان راه انداختن وسیله می‌خواد. وقتی وسیله نباشه آدم این دستش به آن دستش می‌گه گه نخور. حالا خواهی دید که من چقدر هم در مهمان راه انداختن خوش سلیقه‌ام. اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم دست مردم. توجواب مرا ندادی که برای چه برق کشیدی؟ خودم می‌گویم: برای اینکه یخچال بخری. مگر این روزها بدون یخچال هم می‌شود زندگی کرد. کدام یک از این عروسهای خانواده شما است که یخچال توی اطاقش نیست. فردا یک بچه دیگر هم می‌آید، و من نمی‌خواهم به او شیرخشک بدهم که هر قوطی‌اش دوازده تومان پول لازم دارد و بیشتر وقت‌ها هم پیدا

نمی‌شود. آیا جای خنکی نباید داشته باشیم که شیر تازه فاسد نشود؟ تو آشنیزخانه درست کرده‌ای، ولی هنوز بعد از دو سال پنجره‌اش را نینداخته‌ای. مگر نمی‌گفتی به آهنگر سفارش آن را داده‌ای؟

— سفارش آن را دادم ولی بیعانه‌اش را ندادم. می‌دانم یاسی که تو خیلی احتیاجات داری. ولی چه می‌شود کرد، فعلاً گویا قابلیت من همین است. همه خوبشان ما هم می‌دانند. این اقبال تو است و خواهی نخواهی باید آن را قبول کنی. به کسی شوهر کرده‌ای که در هفت آسمان یک ستاره ندارد. اقبال من هم این است که زنی گرفته‌ام که شوهر اصل کاری‌اش دار قالی و دستگاه قالی‌بافی است. دو سال است با تو عروسی کرده‌ام، ناهار و شام را همیشه گوشهٔ اطاق خورده‌ایم — چونکه این امام‌زاده اجازه نداده است. سفره را هیچ وقت واز واز نکرده‌ایم. آقای خانه قالی است.

زنم چنان بود که گفתי دست روی رگ حساسش نهاده‌ام. از روی تخته پائین آمد. چراغ روی سرش را که سایه‌اش این طرف بود خاموش کرد و به رختخواب پیش من خزید. لحاف را تا روی لب بالا کشید و گفت:

— تا بحال کدام کار این خانه لنگ مانده است که تو این حرف را می‌زنی؟

جواب دادم:

— یادت می‌آید وقتی که تازه با تو آشنا شده بودم؟

— بله، خوب یادم می‌آید. تومی سال پیش را یادت می‌آید، من دو سال پیش را

یادم نمی‌آید؟

— هر هفته دست کم دوباره به دهق می‌آمدم. برای چه می‌آمدم؟ برای اینکه تو را ببینم. از پشت دستگاه پائین می‌آمدمی به استقبال من. سلامی می‌گفتی، کرنش می‌کردی و دوباره برمی‌گشتی سر کارت پشت دستگاه. می‌آمدم پهلویت می‌ایستادم و هر جور بود بات سر صحبتی باز می‌کردم. تو همان‌طور نگاهت به قالی بود و انگشتهایت توی چله می‌گشت. عینهو یک تابلو مینیاتور از این کارهای شهر خودمان، برای من چنگ می‌نواختی. یک چنگ بی‌صدا. یک کلمه جواب مرا نمی‌دادی. انگاری اوسا یا ارباب تو بودم که آمده بودم روی سرت. من نیامده بودم بینم تو چطور کار می‌کنی. آمده بودم با تو حرف بزئم. کنارت بنشینم و توی چشمات نگاه کنم. دستهایت را توی دستم بگیرم و سوهات را نوازش کنم. اما پنداری تو اصلاً در این عالم‌ها نبودی. با خودم می‌گفتم، خدایا، نکند از من خوشش نمی‌آید. نکند توی رومانده و از ناعلاجی تن به ازدواج با من داده است. مادرت عمداً از اطاق بیرون می‌رفت تا ما تنها باشیم. می‌آمدم این ور قالی روبروی تو، و از پشت تارهای چله نگاهت می‌کردم. باز هم انگار نه انگار مرا می‌دید. یک روز خیلی

ناراحت شدم. خودم را می‌خوردم، ولی دلم نمی‌آمد ظاهر کنم. توی طاقچه اطاق شما حباب چراغی بود از مهره‌های رنگی، نمک ترکی، دانه‌های بید انجیر و شاید هم اسفند که با ظرافت و استادی مثل تسبیح بهم پکانه شده بود. مادرت به من گفته بود که کار انگشت‌های تو است. مشغول تماشای آن شدم. ولی داشت کفرم بالا می‌آمد. با خودم گفتم، خدایا او حالا عقد کرده من است. آن حلقه طلا که به انگشتش است مال من است. خودم آن را به انگشتش کردم. پس چرا با من اینطور می‌کند؟ آدمم پهلویت نشستم. حلقه را بهانه کردم و به تو گفتم که اگر تنگ است و انگشتت را فشار می‌دهد می‌توانم بدهم گشادش کنند. تو گفتی، نه، اندازه است. صحبت بین ما تمام شده بود. ولی من به این سوی قالی آدمم و روی تخته پهلویت نشستم. دستت را در دست گرفتم تا حلقه را امتحان کنم. تودستت را کسی می‌کشیدی و دوباره رها می‌کردی. از من شرم می‌کردی.

— خجالت بکش رضوان، من نمی‌دانستم تو آنقدر گشنه و تشنه زن هستی. اگر در همان وقت مادرم سر می‌رسید چه به من می‌گفت؟ تو خیال می‌کنی من نمی‌دانستم که شوهرم هستی. توهفته‌ای دوروز پهلوی من می‌آمدی، ولی من هر روز منتظرت بودم. در آن یک ماهه نمی‌دانی چه حالی داشتم. می‌خواستم زودتر کارها را جور کنی و — من کارها را جور کنم؟ من کاری نداشتم بکنم. منتظر توبودم که قالی را تمام کنی. باز هم مثل همین حالا.

— بهرحال، من می‌خواستم هرچه زودتر از آن خانه مرا ببری و کلکم را بکنی. اسم اولین بچه‌ام را هم گذاشته بودم — سهراب — و هیچ تخفیف هم به خدا ندادم که دختر باشد. و دیدی که همین طور هم شد. از خدا پرس خواستم و خدا بم پرسداد. می‌خواستم به او بگویم: یاسی، آن موقع من اصلاً نمی‌خواستم باین زودبها صاحب بچه شوم. برنامه‌ام این بود که توی آبادی ماندگار شوم. قصدم این بود که تورا بردارم و بروم در شهر، در اصفهان، یا حتی هر شهر دیگر، و آنجا کار کنم. گمان می‌کنی از عهده‌ام ساخته نبود؟ من بی‌ارادگی نشان دادم و تسلیم فکر تو شدم که عاشق قالی‌بافی بودی. اگر اراده خودم را به تو تحمیل می‌کردم و می‌گفتم که غیر از کارخانه لازم نیست هوس کار دیگری بکنی آن وقت شاید گمان می‌کردی که می‌خواهم شخصیتت را از دست بگیرم.

دیدم عنوان کردن موضوعی مربوط به گذشته، جز اینکه سبب ناراحتی او بشود و خودپسندی زنانه‌اش را به جنبش درآورد فایده‌ای ندارد. گفتم:

— حالا از خدا چه خواسته‌ای؟

گفت:

— هر چه خواسته‌ام توی دل خودم است. آرزو را تا وقتی برآورده نشده نباید به کسی گفت. یادت رفته که آن دختر کارگر، اسمش چه بود — نغمه — موقمی که به معجز اما مزاده دخیل می‌بست چه به تو گفت؟

هوای اطاق سرد بود و ما تا نوک بینی زیر لحاف رفته بودیم. بچه هم پهلوی من نزدیک دیوار خوابیده بودم. پنجه پاهای ما زیر لحاف رویهم می‌مالید. دست او را بیرون آوردم و به لبم نزدیک بردم. گویی از او تشکر می‌کردم. که برایم یک پسر آورده بود. حالا همین امروز و فردا دومین فرزند ما را هم می‌آورد. برای من دیگر فرق نمی‌کرد که پسر می‌بود یا دختر. هر چه بود هدیه خدا بود. او این فکر درونی مرا خواند. از روی ناز زنانه و کمی با ترس، صدایش را کش داد و شکایت کرد:

— خوابم نمی‌بره رضوان.

— دردی حس می‌کنی؟

— نه، هنوز نه. ولی به گمانم فردا می‌زام. فردا همین جاها باش. و یادت باشه که حتماً باید بیمارستان برم.

دست کم قوت او را در دستم فشار می‌دهم:

— حالا آرام باش و سعی کن بخوابی. به خودت آرامش را تلقین کن. برایت داستان تازه‌ای را شروع می‌کنم که شیرین است و خنده‌دار. زن گرفتن دوست بد پیشانی‌ام اسمال را که رفته بود یک خانه قیچی یا نمی‌دانم قندشکن تیز بکند، افتاده بود توی دام صاحب‌خانه که بیوه پولداری بود. آدم از این بخت‌ها هم می‌آورد.

— او، چه خوب. زنش چند سالش بود؟

— زیاد سالی نداشت. از ننجون، در سنی که به‌نصرت شوهر کرد خیلی جوان‌تر

بود.

— این داستان را بگذار برای شبی که مهمان به‌خانه‌ات می‌آید. حالا داستانی بگو که پیش دخترهای جوان نم‌تونی بگی. وقتی که نغمه به اطاق داخل شد و هولکی توی رختخواب چپید، به او گفتم چنان بخواب که خانه خودت می‌خوابی. خانه خودش حتماً لباسهایش را بیرون می‌آورد. نه اینکه با کفش توی رختخواب می‌رفت. مگر نه؟

— کفشهایش را بیرون آوردم و گوشه اطاق حوله رویش انداختم که پیدا نباشد.

اینو گفتم. مگر نه؟

— ولی در خصوص لباسهایش چیزی نگفتمی.

— چه می‌خواستی بگویم؟

— اه، تو چقدر گیجی رضوان. یا شاید خودت را به گیجی زده‌ای. آن روز که

به‌زینبیه می‌رفتید، وقتی که از ته کوچه پیدایش شد، گفتمی که چه پیراهنی پوشیده بود و اندامش چطور بود. اما توی اطاق شب تاریک بود، یادم نیست چه پوشیده بود. مایل بودم بشنوم که تا چه ساعتی پهلوی تو بود. و بالاخره آیا سردرد تو خوب شد یا نه؟ این هاست که من می‌خواهم بدانم.

نمی‌دانم خودش وسوسه شده بود یا اینکه می‌خواست مرا وسوسه کند. گفتم:

— یاسی، تو خیالت راحت باشد که من در این داستان هرچه بوده بی‌کم و زیاد به‌سنگ تمام برای تو گفته‌ام. آن شب سرش را به‌سینه‌ام تکیه دادم و با نوک قاشق آش به‌دهانش گذاشتم. همین‌ها بود داستان آن شب که همه را گفتم. اگر بین من و او واقعه دیگری می‌گذشت اخلاقاً و وجداناً مجبور بودم او را بگیرم. مگر نه؟ شاید در سالهای بعد که او مثل پرنده‌ای پرید و از دست من رفت، که دیگر از آن پس هرگز ندیدمش، در آن سالها همیشه معشوقه خیال من بود. ولی آن شب —

یاسی تند بیان حرفم دوید:

— خوبه، حالا لازم نیست این‌قدره جانماز آب بکشی و خودتو برا من معصوم نشان بدی. این نیست که آن شب ابدأ به‌رخت‌خوابش نرفته باشی. بگو، من خوشم می‌آد.

باز هم خودم را به کوچه علی چپ می‌زدم:

— یاسی، گوش کن —

— بگو، ولی فقط همین داستان را. وسعی نکن که منورنگ کنی.

— خیلی خوب، خیلی خوب. ولی اول توجه کن چه می‌گویم. اگر تو می‌خواهی

قالی را بعد از پائین کشیدن، چند روزی پهلوی خودت نگه داری، من می‌توانم بروم و کارشناسی از شهر بیاورم تا روی آن نظر بدهد. بلکه هم مشتری خوبی برایش پیدا کردم. قالیه‌های بافت اعلی چون مشتری‌های مخصوص دارند تابع وضع بازار نیستند. کسانی هستند که عاشق قالی‌اند. اگر قالی خوبی پیدا بکنند در بند قیمتش نیستند. تو شاید خودت نمی‌دانی چکار کرده‌ای. امروز ظهر همینطور که توی روشنائی از پشت در بحر قالی رفته بودم، نقشهای آن که مثل کنده‌کاری‌های داخل سنگ مرمر خودش را نشان می‌داد، ذلم را برد. ما این قالی را می‌فروشیم و طلب آقای ف را با ربحش برمی‌گردانیم.

دست نرم و سبکش همانطور سست و بی‌اراده روی گردنم مانده است. می‌گوید:

— آگه بخوام به‌قالی فکر کنم خوابم نمی‌بره. و آگه خوابم نبره فردا نم‌تونم روش کار کنم. و آگه فردا کار نکنم، خدا میدونه که می‌ماند برای چند هفته بعد. بگورضوان، برای من بگو که چطور سالهای بعد آن دختر همیشه معشوقه خیال تو بود؟ یعنی کاری را که آن شب با او می‌بایست می‌کردی و نکردی، بعدها در عالم خیالت با او انجام می‌دادی.

مادر خدا بیامرزت، به نظرم، زن بدقلبی بود که نگذاشت آن طفل معصوم به آرزویش برسد. زنم که روی پهلوی رامتش خوابیده بود، برخاست سر جایش نشست و دوباره روی پهلوی چپش، پشت به من خوابید. فکر کردم در این حرکتش نشانه اعتراض یا شکایتی بود که نسبت به کارهای مادرم به من می‌کرد. اما نه — او مایل بود بغزش بگیرم. چه بغل گرفتنی که هیچ جایش را نمی‌شد دست زد. همینطور که خودم را تنگ به او می‌چسباندم، از گرمای تنش به شوق آمدم و گفتم:

— داستانی که دروغ توی آن نباشد داستان نیست. حالا که خوشت می‌آد به تو می‌گم که آن شب چطور ماه برای ما می‌تابید. مثل همین امشب که ما هستیم، ماه قرص تمام بود. همینطور که ذره ذره بالا می‌آمد از پشت پرده نگاهش می‌کردم.

— او هم شما را نگاه می‌کرد؟

— نه، گمان نمی‌کنم. او را زدار ما بود. بله، برای تو می‌گویم که آن شب چطور — که چطور از مهمانت پذیرائی کردی. بگو، من خوشم می‌آد. اول تا پهلویش رفتی و دست روی سینه‌اش گذاشتی، خودش را به خواب زد و غرید که چرا نمی‌ذاری بخوابد. بعد برگشت و پشتش را به تو کرد.

— نه، اینجا را اشتباه گفتمی. چون روی پهلوی رامتش خسته شده بود برخاست نشست و روی پهلوی چپش خوابید. آنه اون ماهه آستن بود و منم که منتظر همین بودم از پشت بغزش کردم و دست روی نرمی پاهایش کشیدم بلکه زودتر خوابش ببرد. بلکه زودتر خوابش ببرد... خوابش ببرد... خوابش ببرد...
گویا در این موقع خودم خوابم برده بود.

۲

هنوز چند روزی به چله کوچیکه مانده است. یادم نرفته است که گفته بودم می‌خواهم شمع بخرم و در خانه جشن تولدم را بگیرم. این یک شوخی بود برای اینکه بدانند چند سال دارم. شمعها را بدون آنکه هیچ کس خبر شده باشد با پلاتین خریدم و به ماشین وصل کردم که از من محتاج تر بود. هنوز چند روزی به چله کوچیکه مانده است. روزها اگر چه هوا قابل تحمل است ولی شب از خانه نمی‌شود بیرون رفت. سرمای خشکی روی آبادی موج می‌زند که سنگ را می‌ترکاند. چرخ و دنده و حتی قفل در ماشین بیخ می‌زند. چون ماشینم ضد بیخ ندارد، شبها آب رادیاتور را خالی می‌کنم. آن را در فراخنای جلو کوچمه مان، جای بلند شیب‌داری نگه می‌دارم که اگر روز بعد استارت نزد — که حتماً نمی‌زند — خلاصش

کنم تا ضمن راه افتادن بتوانم روشنش کنم. طبق توصیه زخم که گفت همین جاها باش، امروز اصلاً از آبادی بیرون نرفتم. اگر مسافر برای همان حول و حوش گیرم می‌آمد می‌رفتم. ولی در این فصل کجا بود مسافر. کجا بود کار. کجا بود حال و حوصله. یکی دوبار به‌خانه سر زدم. یاسی حالش خوب بود. هم هوای بچه را داشت هم کارش را می‌کرد. انگار نه انگار اصلاً خبری بود. چون سرد بود بچه را نمی‌شد بیرون آورد. مادرش هر چه لباس کهنه و نو توی بچه داشت درآورده و رویهم رویهم به او پوشانده بود. کلاه پشمی‌اش را هم سرش گذاشته بود. با این وصف، توی اطاق از بینی‌اش آب سرازیر بود. گریه کرد همراه من بیاد، مادرش نگذاشت. گفت، از ظهر تا به حال چیزی نخورده است، گرمه است و خوابش می‌آید. سه بعدازظهر بود. توی آشپزخانه شیرش را درست کردم و به او دادم. وقتی که خورد به سسکه افتاد. یاسی گفت:

— ببین، با همه ادعاهایت اصلاً و ابداً بچه‌داری نمی‌دانی. آگه با عجله شیر را به او نمی‌دادی به سسکه نمی‌افتاد.
گفتم:

— سسکه ضرر نداره. اگر نمی‌دانی بدان. سسکه بچه را چاق می‌کند. مادرم هر وقت بچه سسکه می‌افتاد او را هوا می‌انداخت، می‌گرفت و برایش شعر می‌خواند: سسکه به گوشت، سسکه به بالا — صاحب سسکه هرگز ننالا! تو از این شعر و ترانه‌ها بلدی؟

جواب داد:

— نه، فقط مادر تو بلد بود!

دیدم خسته است و می‌خواهد با من گوشت تلخی بکند. گفتم:

— یاسی، منظوری نداشتیم. شکر خدا که این قالی تمام شد. گویا فقط امروز را

داری.

حال زخم را می‌دانم که هیچوقت عادت ندارد احساساتش را بروز دهد. حتی نسبت به بچه، از گفتن کلمات عزیزم، قربونت برم، الهی بمیرم، و از این قبیل چیزها بلد نیست. یا شاید بلد است ولی توی دل خودش می‌گوید. خجول است. خوددار است. و آن حالتی را که رمیدگی زنانه‌اش می‌نامند و لطف زن همه به او است در خود دارد. ولی از این نوع تظاهرات که هر دختر و زنی، بخصوص وقتی مادر می‌شود، دارا است، به دور است. پرنده‌ای است خاموش و بی‌سر و صدا که فقط به کارش توجه دارد. اخمی را که به پیشانی‌اش آمده بود کوشید از خود براند. گفت:

— سه رج دیگه دارم. این را هم تا عصر تمام می‌کنم، و بعد از این، کارم منحصر

می‌شود به بچه‌داری. مرا چه به قالی‌بافی. قالی‌بافی برای خانم پری‌ناز خوبه که می‌دهد دست شاگرد. یکی از روی‌آره دوتا از زیر. می‌گویم:

— تقصیر از خودت بود که از اول مایه را غلیظ گرفتی. این قالی می‌باس وقتی که سهراب به دنیا آمد تمام شده باشد. نه اینکه طول بکشد تا حالا، تا سر این بچه. از چیزی که نمی‌دانستم چیست خشمگین بودم. بچه در بغلم خوابش برده بود. او را توی ننو گذاشتم. لقمه نانی از میان سفره برداشتم به دهانم گذاشتم و رفتم بیرون. رفتم سر خیابان، جلو پمپ بنزین آبادی، همانجائی که همیشه اطراق می‌کردم. چند دقیقه‌ای بر آفتاب نشستم و اطراف را نگاه کردم. بعد دیدم خوابم می‌آید. شب پیش جز چند دقیقه‌ای ابدأ خوابم نبرده بود. رفتم توی ماشین. گرم بود و می‌شد خوابید. تشکچه زیرم را روی سینه‌ام گذاشتم، نیمه تنه یله دادم و دیگر نفهمیدم چطور شد. شاید یک ساعتی خوابیده بودم. خوابی عمیق که در چنان موقعیتی فقط از عهده آدم بیعاری چون من ساخته بود. یک وقت دیدم کسی از لای شیشه نیمه‌باز ماشین دست روی شانه‌ام گذاشت، یا موهای سرم را کشید. چشم باز کردم. جعفر بود با سیگار همیشگی لای انگشتمش. گفت:

— راننده هر جا که خوابش بگیرد باید ماشینش را بزند کنار و بخوابد. ولی توی بیابان، نه در آبادی، در آبادی باید برود خانه.

بعد آهسته‌تر افزود:

— بیا، زنت تورا می‌خواهد.

می‌آید بالا و با هم راه می‌افتیم. می‌گوید:

— گویا دردش گرفته‌س. آمنه پهلوی او است.

بیشتر گاز می‌دهم و اتومبیل را سر کوجه مان نگه می‌دارم. آنقدر عجله دارم که

شیشه ماشین را بالا نمی‌زنم و درش را قفل نمی‌کنم. توی کوجه می‌پرسد:

— پس خیال نداری به دخترت عمو خیر بدی؟

می‌گویم:

— نه. او را به بیمارستان می‌برم. توی این سرما، خانه نه جایش را داریم نه وسیله‌اش را. دختر عمو تا می‌آید می‌باید دیگ آب گرمش روی چراغ حاضر باشد. زانو را نیم ساعتی توی آب گرم می‌نشانند. بعد همان دیگ را برمی‌گرداند. او را رویش می‌نشانند و یک بطری می‌دهد به دستش. می‌گوید توی آن بدم. با تمام زوری که داری بدم. این کارها حالا دیگر مسخره است. اخلاق خوش، روی خندان و کش و فش‌های دلگرم کننده دختر عمو دور زانو طوری است که آدم اگر آبستن هم نباشد دلش می‌خواهد بزیاید. ولی زخم مایل

است که او را به بیمارستان ببرم.

همینطور که با نظر خریدار، نگاهش به زیر و بالای ماشین و تودوزی‌های آن است، زیر لب می‌پرسد:

— پول مول داری؟

جواب می‌دهم:

— به قدری که احتیاج باشد پس گذاشته‌ام. ولی خودت می‌دانی که وضع خراب است. این زمستانی علاف علاف بودیم.

می‌گوید:

— باز هم تو که صاحب اختیار کار خودت هستی. یک حاجی شهری هست که کامپونش را دستم می‌دهد. ولی هر سفر که می‌روم و برمی‌گردم خدا می‌داند چه الم‌شنگه‌ها که به سرم در نمی‌آورد. می‌گویم اگر به من اطمینان نداری بیا بغل دستم بنشین، منکه بدم نمی‌آد. آن وقت تازه برخلاف همه صاحب ماشین‌ها، آدمی هم نیست که در پیدا کردن بار، کمکی به راننده‌اش بکند. باید خودم بروم این انبار و آن انبار دنبال بار. یکی دو سال پیش به قدری بار فراوان بود که می‌آمدند دست راننده را ماچ می‌کردند. من چون تصدیق نداشتم کمکی کار می‌کردم، ولی کار و بار و مداخلم خیلی بهتر و بیشتر از حالا بود. از وقتی ما تاپه ورچین شدیم، گابها توی آب می‌ریزند!

چیزی به نظرم نمی‌رسد که به او بگویم. و از طرفی، کوجه تمام شده و به در خانه ما رسیده‌ایم. در اطاق، می‌بینم که ززم به کمک آمنه مشغول پوشیدن لباسهایش است. همینطور که نشسته و جورابهایش را پا می‌کند ناگهان وامیدهد. پیچ و تاب می‌خورد. رنگ از صورتش پرواز می‌کند و دانه‌های درشت عرق به پیشانی‌اش می‌نشیند. آمنه شانه‌هایش را می‌گیرد و عرق صورتش را با حوله پاک می‌کند. بعد از چند دقیقه حالش جا می‌آید. خودش برمی‌خیزد، جلوی آئینه‌ای که سرپیش بخاری است سرش را شانه می‌کند. موهایش را از پشت با روبان می‌بندد و دستمال تمیزی سرش می‌کند. شتاب‌زده پودر و سرخاب ملایمی می‌مالد که پریدگی رنگ رخسارش معلوم نباشد. همان پیش از ظهر، در فرصتی که من بیرون بودم زیر ابروهایش را برداشته بود. از حالت زن تعجب می‌کنم و این غروری که دارد. در خودم به عنوان یک مرد احساس کوچکی می‌کنم. مرد چه موقع است که این عظمت و شکوه زن را داشته باشد؟ هیچوقت. مرد فقط ادعا است. یاسی حالا دیگر آماده راه افتادن شده است. بچه‌های برادرم، منیر و فردوس، سهراب را بغل کرده‌اند و توی اطاق می‌گردانند. پای ننوی او ایستاده‌اند. با گلنگ‌ها و منگوله‌های رنگ به رنگ آن که همه از کرکهای دم قیچی قالبی است، و ززم با سلیفه مخصوصی درست کرده و به هر طرفش زده

است بازی می کنند. او را سرگرم کرده اند. حالی اش نیست. بالاخره قبل از بیرون آمدن ما از در اطاق، او را با بادکنک دستش به خانه خودشان می برند. زخم زیرلب به آئنه التماس می کند:

— تو دانی خدا نذارید گریه کنه. شیرشو فراموش نکنین. زود زود سرپاش بگیرین که خودشو تر نکنه.
آئنه می گوید:

— خیال می کنی چند شب تورو می خوابونن. بیمارستان، صبح که بری و بچه ت رو بزای، عصر می گن مرخص. از یه شب بیشتر نگر نمی دارن.
— اون دفعه مه شب منو نگر داشتن.

— آئنه پتوشی برمی دارد و راه می افتیم. می بینم زخم با همان غرور شکوه مندی که دارد از نگاه در چشمان من به عنوان مرد پرهیز می کند. مثل این نیست که با هم زن و شوهریم. سرش را یک طرف می گیرد و دوباره می گوید:

— بچه، مواظب باش بچه اونارو اذیت نکنه. ممکنه غریبی بکنه و گریه رو سر بده.

حس می کنم که حرفش تمام نشده است. او اگر کند حرف می زند. کند فکر نمی کند. شاید نگرانی های دیگری دارد که نمی خواهد یا نمی تواند در این موقعیت به زبان آورد. شاید می خواهد بگوید که مواظب قالی باشم، و یک وقت به فکر نیستم آن رچی را که مانده است بیافم و آن را پائین بیاورم. این کار در چنان وضعی از من دور نبود. قبلاً در طول این دو سال، گاهی برای اینکه سر به سرش بگذارم می گفتم:

— یاسی، می خوای به رچ کمک کنم؟ خیال می کنی بلد نیستم؟
می گفت:

— نه، احتیاج به کمک توندارم، و خودت را هم برایم لوس نکن.
اینجا هم محض روحیه دادن به او در حقیقت می بینم بی میل نیستم سر به سرش بگذارم و بگویم وقتی که از بیمارستان با بچه بغلش برمی گردد، می بیند که اطاق یک عالمه جا باز کرده، فراختر شده، و یک قالی سه در چهار نفیس مریم رشته عیسی بافته هم وسطش افتاده است. همانطور که او بارش را زمین نهاده و بعد از نه ماه روی دل کشیدن، در وجود خود احساس سبکی می کند، اطاق هم بعد از دو سال در خود احساس فراخی می کند. نفسی می کشد و همه ما نفسی می کشیم. بچه، نفسی می کشد. دور و بر خود را با تعجب نگاه می کند. پردر می آورد، می خندد، از این گوشه به آن گوشه می دود و می خواهد با دستهای کوچکش دیوار بلند را در آغوش بگیرد.

اما این فکر هر چند شوخی است اگر آن را به زبان بیاورم زخم جدی اش خواهد گرفت و ناراحت خواهد شد. این قالی کمتر از آن نوزادی که تا چند ساعت دیگر به دنیا خواهد آمد و پستانش را خواهد مکید برای او عزیز نیست. او به این نوزاد نه ماه خون داده است ولی به قالی دو سال.

زخم دوباره توی اطاق برمی‌گردد. قرآنی را که در اصل مال بچه است و توی جلد نقره‌ای کوچک است و زنجیر دارد به گردنش می‌اندازد. می‌کوشد خودش راه بیاید. ولی من و آمنه هوای او را داریم. جعفر هم کمی عقب‌تر از ما راه می‌آید. ولی او تصمیم ندارد همراه ما بیاید. بعد از آنکه سوار می‌شویم و راه می‌افتیم، گویا من فقط فکرم این است که تند برانم. نه ماه است منتظر چنین روزی هستیم. در جاده رفت و آمد کمی دیده می‌شود. زمین‌های بایر دو طرف آن خشک است و بیخ زده. بوته‌های خودروئی که نیمه بهار یکسره پر می‌شوند از گل‌های زرد ریز، حالا خشک و قهوه‌ای رنگ شده‌اند، و اگر باد در هوا باشد خش‌خش صدا می‌کنند. این گل‌های زرد ریز وقتی آدم از مقابل آفتاب می‌آید چنان است که پنداری بیابان را پیراهنی پوشانده‌اند با پولک‌های طلایی درخشان. اگر هر فصل دیگری غیر از زمستان بود می‌رفتم از دره قامشلو که همیشه پر است از گل‌های وحشی خودرو، دسته‌گلی تهیه می‌کردم و فردا که زخم از بیمارستان به‌خانه برمی‌گشت مثل اعیان و اشراف، مثل خدا لایق دیده‌ها (این اصطلاحی است که زخم می‌گویند) به او تقدیم می‌کردم و می‌گفتم:

— عوض کودکی که به من دادی.

و اسم او را هم — البته اگر دختر بود — می‌گذاشتیم اسم همان گل.
با این خیالات پراکنده، نگاهم را از جاده هموار برمی‌دارم و به‌صورت زخم می‌اندازم که بین من و آمنه نشسته، سرش را روی شانه او تکیه داده و پتورا روی شکمش کشیده است. دماغش تیغ کشیده و چهره‌اش ته‌نشسته است. به من زورکی لبخند می‌زند و می‌گوید:

— تو، ما را که رسوندی و گذاشتی، برمی‌گردی خونه. تو کاری نداری که بیمارستان بمانی. برمی‌گردی خونه که به وقت سهراب غریبی نکنه. و سری هم باس بزنی به‌دهق. مادرم باس بدونه که منورده‌ای بیمارستان.

لحن کلامش مثل همیشه قطعی است. آمنه می‌گوید:

— بچه‌های ما آنقدر هست که بتوندن امشب سر اونو گرم کنند و نذارند بفهمه چه به‌چیست. گریه‌ها و بیهوش‌گیری‌های او از فرداس — که می‌بینه همتای دیگه‌ای پیدا کرده. مدتی طول می‌کشه تا با نینی کوچولو که مامان از بیمارستان براش هدیه آورده

اخت بشه و دوستش بداره.

نیم ساعت نمی‌کشد که به نجف آباد می‌رسیم. یک راست می‌روم تا جلو در بیمارستان. ساعت پنج است. چراغ‌ها را روشن کرده‌اند. بیمارستان خلوت است. مراجعین سرپائی زیاد نیستند. نگهبان دم در که اهل خود نجف آباد است و صورت کومه‌ای دارد مرا می‌شناسد. اسمم را نمی‌داند. ولی می‌داند که اهل آبادیهای اطرافم. یاسی می‌کوشد خودش را با روحیه نشان بدهد. ولی وقتی که از ماشین پائین می‌آید و ایستاده است تا آینه پتورا دور او ببیند می‌بینم که پاهایش زیر سنگینی بدنش می‌لرزد. به اطاق معاینه رهبری می‌شویم. زن پرستار با کلاه و روپوش سفید می‌آید. در چهره سفید توالت کرده و نگاه سرد چشمانش علامت سوالی هست که در آن لحظه معنی آن را درک نمی‌کنم. شاید غافلگیر شده که در این اول شبی برای او بیماری پیدا شده که خواب و آسایشش را خواهد گرفت. و یا چون ما قبلاً برای معاینه‌هایی که معمولاً برای زائو، پیش از رسیدن موقمش لازم است بشود، به اینجا رجوع نکرده ایم و قیافه به نظرش ناآشنا است این برخورد را دارد. دلیل تعجب او را نمی‌فهمم. ولی اهمیت نمی‌دهم. ما با این نوع قیافه‌ها در طول روز همه‌جا برمی‌خوریم و نباید تعجب بکنیم. اوزنی است تقریباً بیست و پنج ساله. همسال یاسی. در چهره اش خستگی دیده نمی‌شود و معلوم است که تازه برای پست شب آمده است. شکمش کوچک است که سه دگمه روپوش، صاف از روی آن پائین آمده است. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که ازدواج کرده و مزه مادر بودن را چشیده است یا نه. وقتی که زنم را روی تخت خواب می‌برد تا معاینه اش کند، از او می‌پرسد:

— کی دردت گرفت؟

برمی‌گردد به من براق می‌شود که فوراً جا خالی می‌کنم و از اطاق بیرون می‌روم.

توی هال، روی نیمکت چوبی می‌نشینم.

سؤال بعدی اش را خودم می‌توانم حدس بزنم:

— شکم اولت است؟

— نه، یکی دیگر هم زائیده‌ام. همین جا. دکتر من مرد بود.

در حقیقت، جواب پرستار را می‌شنوم که می‌گوید:

— حالا هم دکتر مرد است.

از اطاق که بیرون می‌آید این جواب هنوز زیر زبانش است. گوئی میل دارد که من

هم به عنوان شوهر و صاحب اختیار زائو آن را بشنوم و بدانم که دکتر مرد است نه زن.

می‌گذرد و برای آوردن چیزی به اطاق دیگر می‌رود. در همان حال بدون آنکه مرا نگاه کند

می‌گوید:

— او را زود آورده‌ای. هنوز درد شروع نشده است.
بلند می‌شوم جلو در این اطاق می‌آیم. جلو ویرین وسائل داروئی ایستاده است و
دنبال داروئی یا چیزی داخل آن را نگاه می‌کند.

می‌گویم:

— یعنی می‌فرمائی برش گردانم؟ ما اهل نیروئیم. اگر ضمانت می‌کنی که در راه
نخواهد زائید تا او را به آبادی برگردانم.

— نه، لازم نیست. تا نیم ساعت دیگر دکتر پیدایش خواهد شد. شاید لازم باشد
به او آمپول فشار بزنیم.

دوباره مرا نگاه می‌کند. این بار همدردی انسانی را در چشمان او می‌خوانم. و
به نوبه خود نسبت به او درد دل احساس حقشناسی می‌کنم.



همدردی انسانی با دو کودک بی‌مادر و بی‌پرستار، که بیشتر وقت‌ها همراه خودم توی
ماشین هستند. بله، این است داستان یک سرنوشت، که گویا از اول نیز می‌دانستم آخرش
چه خواهد بود. سر جاده آتشفگاه دو مسافر گیرم آمد. یکی با مختصری بار و اسباب منزل،
که عقب وانت سوار شد. او وسط راه پیاده می‌شد — یکی بدون بار که جلو سوار شد —
به نجف آباد می‌رفت. تا نشست فهمیدم که آدم سیر و سرحالی است. چهل سال از عمرش
می‌رفت. شیارهای عمیقی دو طرف صورت اصلاح کرده‌اش به چشم می‌خورد. و چشمهای
درشتش حکایت از هوش و سلامت فکر سرشارش می‌کرد. به سهراب که کف ماشین
مچاله شده و خوابش برده بود نگاه کرد و فوراً حس همدردی‌اش به کمکش آمد:

— بچه‌دس؟

یک دقیقه طول کشید تا خودم را حاضر کنم جواب او را بدهم. گفتم:

— بله، و یکی دیگه هم دارم که پشت ماشین خوابیده. چهار ماهه است.

از شیشه به پشت نگاه کرد. ولی نمی‌دانم چیزی را دید یا نه. هوا داشت رویه
تاریکی می‌رفت و چادر برزنتی روی عقب ماشین، داخل آن را تاریک‌تر کرده بود. یک
مرتبه به او گفتم:

— آیا تو خدا را قبول داری؟

سؤال عجیبی بود. یکه خورد. نگاهم کرد که نکنند با دیوانه طرف است. خود را

جمع و جور کرد. ولی بالاخره جواب داد:

— چطور، پس می‌خواهی قبول نداشته باشم. کسی هم هست که خدا را قبول نداشته باشد؟

چشم‌هایم خود به خود رویهم خوابید. گفتم:

— او هوهوه، خیلی‌ها. می‌خواهم بگویم تمام مردم. آخر، چطور ممکن است کسی خدا را قبول داشته باشد و تن به ظلم بدهد؟ چطور ممکن است به حقانیت و وحدانیت خدا اعتقاد داشته باشد و آن وقت چشم‌هایش را به روی اینهمه ظلم و جور ببندد. ناروایی‌ها را نبیند و صدای مظلومان را نشنود. کسی که به خدا معتقد است صدای مظلوم را می‌شنود. وقتی شنید آتشی در وجودش افروخته می‌شود که آرام و قرار از او می‌برد. هوسر من در بیمارستان مرد، چونکه خون نداشت بزاید. او همان زمان می‌مرد که جان خود را به قالی می‌داد. او قالی‌باف بود.

دوباره به مسافر نگاه می‌کنم. گوئی طعمه‌ای است که به چنگم افتاده است. من ظالم، من شقی، من قاتل. منی که می‌خواهم او را به بیابانی بکشانم و لب گودالی سرش را ببرم — دور نیست که او این فکرها را درباره‌ام می‌کند. از سکوتش می‌فهمم که دهانش کلید شده و قدرت حرف زدن ندارد. دوباره از سر می‌گیرم:

— تو بار اول است که سوار این ماشین شده‌ای و مرا دیده‌ای. شاید بعد از اینکه به مقصدت رسیدی و پیاده شدی هرگز پیش نیاید که دوباره مرا ببینی. نمی‌دانم دارا هستی یا ندار. نمی‌دانم مسلمان هستی یا گبر یا یهود. ولی هرچه هستی انسان هستی. نمی‌گویم حالاً که به خانه‌ات می‌روی هرچه قالی زیرپا داری بیرون حیاط کومه کن، نفت روی آن بریز و آتش بزن. نه، قالی‌ها را داشته باش، ولی به داشتن آن افتخار نکن. و این را بدان که در زندگی، منظورم این زندگی است که ما مثل لجن توی آن غلت می‌زنیم، هرآنچه که زیباتر است زشت‌تر است. خون کسی را مکیده است. خون کسی را مکیده است که در نوجوانی زیر خاک رفته است. انسان، دنیای عدل خدا را خراب کرد. باغ لاله‌زار او را به جهنم بدل کرد. به گل‌های توی این بیابان نگاه کن. همه خودرو هستند و بی‌فائده. فائده آنها فقط برای خودشان است. گیاه هستند و می‌خواهند عمر کوتاهی را که دارند بگذرانند. باران خدا و آفتاب خدا یکسان بر همه آنها می‌بارد و می‌تابد. این را می‌گوئیم عدل خدا. ولی همین عدل به‌دائرة کار انسان که می‌رسد به ضد خودش بدل می‌شود. چیزی می‌شود که همه چیز نامش هست جز عدل. چرا؟ چونکه ما خرابش می‌کنیم. مانی که ادعا می‌کنیم خدا را می‌شناسیم ولی نمی‌شناسیم. مانی که می‌گوئیم خلیفه خدا در روی زمین هستیم. اوه، چه ادعاها! چهار ماه است زخم مرده و در گورستان آبادی زیر خاک رفته است. بین دو قبر کوچک که مربوط به بچه‌های خواهرم بود او را دفن کردیم.

خواهرم چهارده بیچه اش مرده است. وقتی به گورستان می‌رود تا به یاد آنها اشکی بریزد، گوئی همه گورستان مال او است. نمی‌داند کجا برود و پای کدام یک از این گورها بنشیند. زیرا بیچه‌های او همه جا پر و یخس‌اند. حیران، وسط قبرها می‌ایستد و به اطرافش نگاه می‌کند. گوئی خودش هم مرده‌ای است که از قبر برخاسته است. تازه، خواهرم پسر بزرگش هم بیماری قلبی دارد. کار سیب‌زمینی چینی در زمین‌های مرطوب دشت بالا در تیرون این هدیه را به او داده است. زخم در ابتدای جوانی دو کودک پشت سرش گذاشت و رفت زیر خاک. رفت پهلودست دو کودک دیگر، دو کودک خواهرم، که هردو قبل از دو سالگی مرده بودند. حتماً برای آنها لالائی خواهد گفت. از چه کسی باید انتقام او را بگیرم؟ تو، ای مسافر، ای همشهری، ای مرد خدا که نور عبادت را در پیشانیت می‌بینم، به من بگو. به چه کسی باید از این ستم مسلم شکایت ببرم؟ از امروز تا فردا تا پنجاه سال بعد جواب این دو جوجه بی‌گناه را چه کسی خواهد داد. مادر آنها در جوانی مرد و این درد مرا نیز که پدرشان هستم سرانجام به گور خواهد کرد.

پایان